



شہر گفتگو



#توکا  
#نویسنده\_مهتاب.ر  
#عاشقانه

نوروز ۱۴۰۲

#توکا  
#پارت\_۱

مهمان دار لیوان نوشیدنی مو پر کرد و با لحن پر از ناز و کشداری  
گفت:

-چیز دیگه ای میل ندارید قربان؟  
یه مقدار از نوشیدنیم سر کشیدم و بلند شدم، حالا که خودش هم  
میخواست بدم نمیومد یکم باهاش بازی کنم تا بلکه سادیسمم  
تخلیه بشه.

به موهاش چنگ زدم و همون طور که بی رحمانه بهش نگاه  
میکردم گفتم:

-اینکه همیشه خدمات ویژه ارائه میدی خوشم میاد

به کانال ما در تلگرام پیوندین  
رمانسرای افرا  
@RomanSaray\_afra

دختر با اینکه به خاطر کشیدگی موهاش درد زیادی احساس میکرد اما زبون شو روی لب پایینش کشید و گفت:

-قربان...من در خدمت شما

پوزخندی به جسارتش زدم و به طرف اتاق هلش دادم.

نمیخواستم جلوی وکیل و بادیگاردی کاری انجام بدم ، هر چند اونا عادت داشتن به رفتار پر از خشونت.

وارد اتاق که شدیم به طرف خودم برگردوندمش و به پایین اشاره کردم:

-کمربندم و در بیار

مهمان دار با اشتیاق دستای لرزونش و جلو آورد و بعد از باز کردن سگک کمربندم و باز کرد و به طرفم گرفت.

کمربند و ازش گرفتم و موهاشو ول کردم:

-دامنت و بده بالا و روی تخت خم شو

بلافاصله دامن مشکی و کوتاهش و بالا کشید.اونقدر تنگ بود که اینکارو به سختی انجام داد.

وقتی روی تخت خم شد کمربند و دور دستم پیچیدم و پشت سرش وایسادم.

اون دختر بارها بهم سرویس ویژه داده بود و میدونست از چه

نوع رابطه ای خوشم میاد.  
اینم از مزیت های هواپیمای شخصی بود که سالها پیش خریده  
بودم.

#توکا

#پارت\_۲

کمر بند و دور دستم پیچیدم و بدون اینکه آماده ش کنم ضربه ها  
رو پشت سر هم زدم.

هنوز به ده نرسیده بودیم که دستاش و روی باسنش گذاشت و با  
اشک و التماس گفت:

-قربان... خیلی درد میکنه

لطفا رحم کنید

کمر بند و بالا بردم و با تمام قدرت روی دستش کوبیدم. صدای  
جیغش که بلند شد گفتم:

-اگه دستت و دوست داری پس سعی کن دیگه عقب نیاری

دختر دستاش و جلوی دهنش گرفت و شروع کرد بی صدا گریه  
کردن، وقتی خودش برای هرزگی پیش قدم شده بود نباید زود جا

میزد.

از کبودی باسنش که راضی شدم به موهای چنگ زدم و وادارش  
کردم جلوی پاهام زانو بزنه:  
-میدونی که باید چکار کنی؟  
-بله... قربان میدونم

دستاش به وضوح میلرزید، نفس هاشم تند و پر صدا به گوش  
میرسید اما اهمیتی نداشت. اون فقط برای لذت من اونجا بود.  
التم و بیرون آورد و جلوی لبهای سرخش گرفت، بوسه ای روی  
قسمت قارچی زد و توی دهنش فرو برد .  
انقدر سفت شده بودم که به سختی توی دهنش جا میداد و ساک  
میزد.

دخترک به خاطر خوردن کمر بند سست و بی رمق بود، و این  
حوصله مو سر میبرد، موهایش و چنگ زدم و شروع کردم به ضربه  
زدن.

حتی عق زدنهایم نمیتونست مانع بشه، و در انتها آبم رو پر  
فشار توی دهنش خالی کردم.  
دختر هنوز روی زمین نشسته بود که کیف پولم و در اوردم و  
چند تا اسکناس درشت لای سوتینش فرستادم:

-میتونی بری  
دختر آبی که از کنار لبش شره میکرد و توی دهنش فرستاد و با  
لبخند گفت:  
-امیدوارم از خدماتم راضی باشید قربان

#توکا

#پارت\_۳

از هواپیما که پیاده شدم راننده منتظرم بود.  
بعد از سوار شدن مستقیم به طرف عمارت پدریم رفتم.  
جایی که سالها پام و توش نداشته بودم و حالا تنها دلیلی که  
مجبورم میکرد به اونجا برم فوت بابا بود.  
توی ماشین سعی کردم به چیزی فکر نکنم چون باید انرژی  
ذخیره میکردم برای دیدن فامیلی که ازشون فراری بودم.  
لپ تاپم و روشن کردم و به نقشه ی جدیدی که تازه به دستم  
رسیده بود نگاهی انداختم. محل دفینه توی یکی از روستاهای  
اربیل عراق بود و هیچ قیمتی نمیشد روش گذاشت.  
نوشیدنیم و مزه کردم و برای حسین ایمیل زدم تا کارای اولیه رو

انجام بده.

باید خیلی زود کار حفاری رو شروع و جزئیات نقشه رو بازسازی میکردم.

بعد از حدود نیم ساعت بالاخره رسیدیم.

وارد حیاط عمارت که شدیم لپ تاپ و بستم و لیوان نوشیدنی رو سر جاش برگردوندم.

ماشین های مدل بالایی که توی حیاط پارک بودن نشون میداد تمام اقوام اونجا جمعن.

با اینکه اصلا رقبتی به دیدن شون نداشتم اما ناچار بودم برای چند روز تحمل شون کنم.

روی موهای کوتاهم دستی کشیدم و نفسم و بیرون فرستادم. راننده که در رو باز کرد پیاده شدم و همون طور که دکمه ی کتم و می بستم گفتم:

-وسایلم و به اتاق منتقل نکنید تا خودم دستور بدم

حواستون به نگهبانا هم باشه

-چشم قربان ، مطمئن باشید

وقتی خیالم از بابت همه چیز راحت شد به طرف عمارت حرکت کردم.



#توکا  
#پارت\_۴

هوای اون خونه سمی بود، حتی گلا و درختا هم رنگ بی رنگی به  
خودشون گرفته بودن.

صدای چند تا کلاغ هم از باغ پشتی به گوش میرسید و با صدای  
قرآن ادغام میشد.

همه چیز شبیه قبرستون های متروکه شوم و بد یمن به نظر  
میرسید.

دیگه هیچی مثل سابق نبود، قبلا این خونه صفای دیگه ای داشت  
ولی وقتی مادرم فوت کرد همه چیز به طرز عجیبی بی روح شد.

حتی خاک حیاط هم تیره شده بود، درست مثل اهالی خونه.  
پیشکار که مثل همیشه جلوی در وایساده بود با دیدنم لبخند  
پررنگی زد و بعد از تعظیم کوتاهی گفت:

-خوش آمدید آقا

بهتون تسلیت میگم، غم آخرتون باشه

خوشحالم بازم میبینم تون  
براش سری تکون دادم و گفتم:  
-منم خوشحالم میبینمت پیرمرد  
اصلا عوض نشدی  
اقا نبی لبخند بی جونی تحویلم داد و گفت:  
-ای آقا... نفرمائید  
ما دیگه آفتاب لب بومیم  
مهمون امروز و فرداییم معلوم نیست عزرائیل کی بیاد سراغ  
مون  
کلافه دستی توی هوا تکون داد:  
-ببخشید باز پر حرفی کردم  
بفرمائید داخل همه منتظر شما  
نفسم و نامحسوس به بیرون فوت کردم.  
سعی کردم ظاهرم و خونسرد نشون بدم دقیقا همون کاری که  
توش تبحر داشتم، مثل همیشه بدون اینکه چیزی از چهره م  
خونده بشه وارد خونه شدم اما هنوز قدم دوم و برنداشته بودم  
که محکم با جسم ریزه میزه ای برخورد کردم.

#توکا

#پارت\_۵

همه چیز دست به دست هم داده بود تا عصبانیتم رو بیشتر کنه، کاش میتونستم از اونجا برم و دیگه پشت سرم نگاه نکنم. با شنیدن صدای "اخ" با حرص به دختری نگاه کردم که با ظرف خرما روی زمین افتاده بود و با چشمای بسته کمرش رو ماساژ میداد.

اولین برخورد بعد از برگشتم اصلا چیز جالب توجهی نبود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا اوضاع رو برام سخت تر کنه.

دستم و توی جیبم مشت کردم و غریدم:

-مگه کوری دختر؟

یکی از خدمتکارا با عجله خودش و به ما رسوند و کنار دختر روی زمین نشست و گفت:

-ای وای خاک به سرم چی شدی تو؟

همون طور که کمکش میکرد سرش و بالا گرفت و با دیدنم رنگش پرید:

-اقا ببخشید تو رو خدا

اون...

عصبی دستی روی موهام کشیدم و خواستم حرفی بزنم که ترلان  
با عجله خودش به ما رسوند و با دیدن وضعیت پیش اومده با  
جیغ جیغ گفت:

-مگه صد بار نگفتم نذار این دختره توی دست و پا باشه؟  
جمعش کن این افتضاح و تا همتون و اخراج نکردم  
یه مشت غربتی جمع شدن دورم عین گاو میچرن

صدای جیغ جیغوش هنوزم عوض نشده بود، حتی افاده ای تر از  
قبل به نظر میرسید.

جوری آرایش کرده بود که هر کی خبر نداشت فکر میکرد برای  
مراسم عروسی دعوت شده نه اینکه شوهرش فوت کرده.  
موهای چتری و فر شده شو مرتب کرد و چشم غره ای به  
خدمتکار رفت.

#توکا

#پارت\_۶

نمیدونم از قدیم حرکاتش همین قدر حرص درار بود یا بعد از ازدواج با پدرم به خاطر تنفری که ازش داشتم این حس و پیدا کرده بودم!

هر چی که بود موفق شد عصبیم کنه.

زن بیچاره فوری بازوی دختر و گرفت و گفت:

-بخشید خانوم جان... الان جمعش میکنم

ترلان بالاخره دست از تحقیر و توهین به خدمتکارا برداشت و به طرفم چرخید.

با لبخند بزرگی که روی صورتش نشوند دستش و به طرفم دراز کرد تا منو تو آغوش بگیره:

- خوش اومدی هانی

چقدر از دیدنت خوشحالم

دلم برات تنگ شده بود

خوبه که برای مراسم سوم خودت و رسوندی

دستم و روی تخت سینه ش گذاشتم تا بیشتر از اون جلو نیاد، و بعد گفتم:

-بهتره این مسخره بازی و تموم کنیم و بریم پیش مهمونا

ترلان اخمی کرد و با دلخوری ساختگی گفت:  
-دارلینگ؟

مثلا بابات فوت کرده یکم مودب باش  
در حالیکه به خدمتکارا نگاه کردم که ازمون دور میشدن سرم و  
نزدیک گوشش بردم و با پوزخندی گفتم:  
-زن بابای عزیزم، بهتره برای من نقش بازی نکنی  
چون اصلا حوصله ی اراجیفت و ندارم  
پس بهتره دهنهت گشادت و ببندی تا برات نبستم  
میدونی که خوب بلدم  
در ضمن این مدتم که اینجام بهتره که جلوی چشمم آفتابی نشی  
والا بد میبینی  
شیر فهم شد؟

#توکا

#پارت\_۷

ترلان منو خوب میشناخت، میدونست چکارایی از دستم بر میاد  
به خاطر همین با چشمای ترسیده یه قدم عقب تر رفت.  
همینکه هنوز میتونستم به راحتی حد و حدودشو بهش نشون  
بدم باعث میشد احساس بهتری داشته باشم.  
آب دهنش و با صدا قورت داد و آروم گفت:  
-گرشا من...

دستم و روی بینیم گذاشتم و هیس کشداری گفتم:  
-هی—س... فقط خفه شو و جلوی چشمم نباش  
همین

صاف و ایسادم و بعد از اینکه با حالت نمایشی یقه ی کتم رو  
مرتب میکردم به طرف سالن رفتم تا با فامیلی روبرو بشم که س  
الها ازشون دور بودم.

عمو پرویز اولین نفری بود که جلو اومد، مردونه همدیگه رو بغل  
کردیم و منو محکم بین بازوهاش نگه داشت. شاید اون و  
دخترش تنها کسانی بودن که دلم میخواست باهاشون معاشرت  
کنم.

بعدش خاله شراره؛ مادر ترلان جلو اومد، مار هفت خطی که به  
شیطان هم درس میداد.

وقتی منو تو آغوش گرفت با لحن بغض داری گفت:  
-عزیز دلم...عطر خواهرم و میدی  
چرا اینقدر بی معرفت شدی گرشا جان  
مادرت تو رو به من سپرد  
نمیخوای یه سر به خاله ی پیرت بزنی؟  
لبخندی که زدم زیادی مصنوعی بود، لبم و به گوشش چسبوندم و  
آروم گفتم:  
-خاله میدونی که حاله و بهم میزنی؟  
خسته نشدی از این همه دروغ؟  
وقتی صدای نفس های تند شده شو شنیدم ادامه دادم:  
-سعی کن زیاد حرص نخوری چون نمیخوام خرج بوتاکس  
بیشتری بیفته گردن شوهرت

#توکا

#پارت\_۸

به نظر من خاله میتونست به زن سیاست مدار موفق بشه، چون  
توانایی اینو داشت که ادمای اطرافشو به راحتی گول بزنه.



در حالیکه لبخند میزد تا کسی متوجه ی مکالمه ی بین مون نشه به بازوم فشاری داد و همون طور که به طرف مهمونا میچرخید گفت:

-بهره که با بقیه ی فامیل سلام و احوال پرسی کنی عزیزم وقت برای رفع دلتنگی زیاده ترلان هم به جمع مون اضافه شد و موقع احوالپرسی با مهمونا همراهیم میکرد. در تمام مدت سعی داشتم خونسرد باشم و گردنش رو خورد نکنم.

فقط حضورش و تحمل کردم تا مراسم بابا خراب نشه. تمام مدت فامیل دیگه از زخم زبون زدن و متلک گفتن دست کشیده بودن، با حضورم جو خونه عوض شده بود و خاله هم سعی میکرد کمتر باهام هم کلام بشه. هیچ کس نمیتونست توی خونه ی پدرم ناراحتی و دلخوری به وجود بیاره. باید تمام مراسمش به خوبی برگزار میشد.

آخر شب که فرا رسید و مهمونا عمارت و ترک کردن، بالاخره خونه توی سکوت فرو رفت و تونستم چند دقیقه نفس بکشم.

احتیاج به یه حموم گرم و یه خواب راحت داشتم،چند ساعت پرواز و تحمل اون مراسم و صدای قرآن که یه لحظه هم قطع نمیشد انرژی زیادی ازم گرفته بود.

قبل از اینکه خدمتکارا برای نظافت بیان به راننده زنگ زدم تا وسایلم رو به اتاق منتقل کنن.و بعد به طرف پله ها رفتم اما صدای ترلان متوقفم کرد:

-بخدا اگه برای بدرقه ی مهمونا میومدی چیزی ازت کم نمیشد  
چرا اینقدر اخلاقت بد شده؟  
تو که اینجوری نبودی

#توکا

#پارت\_۹

با پوزخندی که روی لبم نقش بسته بود بی اونکه چیزی بهش بگم از پله ها بالا رفتم.حتی جواب دادن بهش وقت تلف کردن بود.  
صدای تق تق کفشش و پشت سرم شنیدم،با تمام حرصی که از بی توجهیم توی وجودش تلنبار شده بود پاش رو محکم روی زمین میکوبید و دنبالم از پله ها بالا اومد.

وقتی بهم رسید بازوم رو گرفت و گفت:

- چند لحظه صبر کن باید حرف بزنیم

از اون لمس عصبی بودم و جای انگشتاش مثل نغال داغ  
میسوخت.

بلافاصله به عقب برگشتم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و از  
روی نرده به عقب خم کردمش و غریدم:

-بذار یه چیزی رو از همین اول برات روشن کنم

یه بار دیگه بهم دست بزنی یا سعی کنی باهام حرف بزنی تضمین  
نمیکم استخون سالم توی بدنت بمونه

بهتره حرفم و جدی بگیری دختر خاله

من اصلا آدم با حوصله ای نیستم

مفهومه؟

فقط سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد، میتونستم رنگ پریده  
ی پوستش رو از زیر اون همه آرایش ببینم.

دستای ظریفش رو دور مچم حلقه کرد و با ترس به پایین پله ها  
نگاه انداخت، اگه از اونجا پایین مینداختمش حتما میمرد.

دوباره به طرف جلو کشیدمش و به ضرب ول کردم. وقتی شروع  
کرد به سرفه کردن بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم اما با

یادآوری چیزی راه رفته رو برگشتم و دوباره روبروش وایسادم:  
در ضمن وکیل اخر همین هفته برای خوندن وصیت نامه میاد  
بعد از خوندنش اگه این خونه به من رسیده باشه فقط یه ماه  
وقت داری گورت و از اینجا گم کنی و بری

#توکا

#پارت\_۱۰

وارد اتاق که شدم روی مبل نشستم تا یکم به آرامش برسم.  
با وکیل در مورد کارای قانونی وصیت نامه صحبت میکردم که  
محافظ و سایلر رو به اتاقم آورد. اون بهم اطمینان داد که همه  
چیز خوب پیش رفته و عمارت توی امنیت کامله.  
قبل از هر چیز بهش سپردم برام چند تا دختر آماده کنن چون  
نمیتونستم تا زمانی که اونجا هستم مثل یه مرتاض رفتار کنم.  
گارد محافظتیم خوب میدونستن چطور باید کار رو انجام  
بدن. من مردی نبودم که توی خیابونا دنبال فاحشه بگردم. بلکه  
زیبا ترین دخترا فقط با شنیدن اسمم خودشون رو تقدیمم  
میکردن تا به کیف پولم برسن.

اونا سادیسم بالای منو تحمل میکردن به امید اینکه عاشق شون بشم و باهاشون ازدواج کنم. اما تنها چیزی که از من نصیب شون میشد بدن کبود، سکس خشن و پول زیاد برای بسته نگه داشتن دهن شون بود.

طبق قراردادی که قبل از رابطه باهاشون میبستم اگه هر کدوم شون سعی میکردن برام دردرس درست کنن به راحتی از سر راهم برداشته میشدن. هر چند خیلی کم این اتفاق میفتاد.

بعد از رفتن محافظ در رو قفل کردم. لباسام رو در اوردم و خودم رو به حموم رسوندم.

با وجود اینکه توی اتاق دوربین کار گذاشته بودم اما به ترلان اص لا اعتماد نداشتم، اون قبلا بهم ثابت کرده بود میتونه چقدر مکار و حيله گر باشه. باید حواسم رو جمع میکردم تا از پشت بهم چاقو نزنه.

مثل همیشه حوصله ی زیادی برای شستن خودم نداشتم، اونکار برام سخت و حوصله سر بر بود، فقط یه دوش کوتاه باعث میشد احساس سبکی کنم.

#توکا

#پارت\_۱۱

از حموم که بیرون زدم از شدت تشنگی احساس میکردم گلوم مثل کویر خشک شده. خدمتکارا توی اتاقم چیزی برای پذیرایی نذاشته بودن.

این اشتباهات عصبیم میکرد و از نظر من قابل بخشش نبود، روز بعد حتما بهش رسیدگی میکردم؛ خدمه باید به وظایف شون درست عمل میکردن حتی در نبود پدرم.

مثل مواقعی که توی خونه م راحت بودم به خودم زحمت لباس پوشیدن ندادم و با همون حوله ای که دور کمرم پیچیدم از اتاق بیرون زدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

طبقه ی پایین کاملاً توی تاریکی فرو رفته بود و چیزی دیده نمیشد. بعد از اینکه چشمم به تاریکی عادت کرد به طرف آشپزخونه رفتم.

برق رو که روشن کردم خدمتکاری که همون بدو ورودم باهاش برخورد کرده بودم با هل از جاش بلند شد و با لحنی که ترسش

رو فریاد میزد سلام کرد:

-س...سلام

حس کردم از شدت ترس جثه ی ریزه میزه ش لرزش خفیفی داشت چون حتی سرش رو هم بلند نکرد تا بهم نگاه کنه.

از اونجایی که احوالات یه خدمتکار برام مهم نبود توجهی بهش نکردم و به طرف یخچال رفتم.

البته دخترک حق داشت که ازم بترسه،احتمالا عادت نداشت مردی رو نصفه شب با بدن نیمه لخت ببینه.

بابام آدم درستکاری بود و هیچ وقت توی خونه بدون لباس تردد نمیکرد.اون به اصول اخلاقی پایبند بود،دقیقا برعکس من.

شیشه ی آب رو از یخچال بیرون آوردم و برای اینکه سکوت شکسته بشه گفتم:

-چرا تو تاریکی نشستی؟

دخترک دوباره پشت میز نشست و همون طور که گردو لای خرماها میذاشت با صدایی که به زحمت میشنیدم گفت:

- احتیاجی به روشنایی ندارم...آقا

#توکا

## #پارت\_۱۲

حرفش برام عجیب بود چون حتی سرش رو بلند نمیکرد تا بهم نگاه کنه.

اینو پای خجالت دخترونه ش گذاشته بودم، به احتمال زیاد از اون دخترایی بود که توی نوجوانی فاز غم و افسردگی بر میدارن ولی قبل از اینکه چیزی بپرسم صدای ترلان از جلوی در آشپزخونه به گوشم رسید:

- دختره کوره چیزی نمی بینه به خاطر همین احتیاج به نور نداره

برای یه لحظه، فقط یه لحظه قلبم یه ضربان و جا انداخت. اینبار با دقت بیشتری بهش نگاه کردم اون دختر خیلی زیبا بود و اصلا بهش نمیومد نابینا باشه.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم، واقعا هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

ترلان لیوانش رو از آب پر کرد و همون طور که نگاهش بین شکم و عضله های بازو و سینه م در رفت و آمد بود گفت:  
-اخلاق هنوز عوض نشده ولی سیکس پکات بیشتر شده



چه عضله هایی واسه خودت ساختی  
راستی دوست دخترت و با خودت نیاوردی؟  
نگو که تنها اومدی!

در حالیکه از فضولی هاش کلافه شده بودم روی صندلی نشستم  
و به دخترک خیره شدم تا شاید ترلان راهش رو بکشه و بره.  
دختر بلافاصله بلند شد و در حالیکه با دست دنبال قوری و کتری  
می گشت لیوانی از کنار گاز برداشت، چایی رو تا نصفه توی  
لیوان پر کرد و بقیه ش رو آب جوش ریخت.  
جوری رفتار میکرد که انگار میبینه و بارها اینکارو برام انجام  
داده،دقیقا میدونست چقدر باید چایی بریزه.حتی میدونست من  
توی لیوان میخورم.  
دسته ی لیوان رو توی دستش گرفت و همون طور که با دست  
دیگه میز رو پیدا میکرد دوباره به طرفم برگشت.

#توکا

#پارت\_۱۳

به چشمای خاموش دختر خیره شدم،روح زندگی توش دیده

نمیشد. مثل یه برگ پاییزی؛ زرد و پژمرده روی صندلی کز کرده بود.

دستای ظریف و کوچکیش دومین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد، موهای خرمایی رنگ و صافش روی شونه هاش ریخته و لباس ساده و مشکی رنگی به تن داشت که دامن کوتاهش تا پایین زانوهایش میرسید.

تیپ و ظاهرش بر خلاف دخترای امروزی ساده بود. عطرش هم یه بوی خاصی داشت، انگار مخلوطی از بوی شامپو و صابون بچه به نظر میرسید.

همه چیز دخترک حس خوبی بهم میداد. تنش و اعصاب خورد کنی رو ازم دور میکرد.

آرامشی که توی حرکاتش دیده میشد و ادارم میکرد بشینم و بهش نگاه کنم.

دستش رو روی میز کشید تا منو پیدا کرد و لیوان و جلوم گذاشت.

برای یه لحظه دستش با دستم برخورد کرد، پوستش هم درست مثل پوست بچه نرم و لطیف بود.

ترلان که تمام حرکات منو زیر نظر داشت لیوان شو روی میز

کوبید و رو به دختر گفت:

-جمع کن برو بگیر بخواب

بقیه ی مواقع مفت میخوره و میخوابه اون وقت الان کار  
کردنش گرفته

دختر بدون اینکه خم به ابرو بیاره ظرف خرمایی رو که با مغز  
گردو تزیین کرده بود جلوم گذاشت و همون طور که عصاش رو  
از کنار میز بر میداشت زمزمه کرد:

-چشم خانوم

بر خلاف ظاهر آرومش لرزش صداس چیزی نبود که از دیدم  
مخفی بمونه.

توی اون لحظه شاید یکم فکرم رو درگیر خودش کرد ولی بعدش  
اصلا مهم نبود که ترسیده.

باید بهش میفهموندم توی اون خونه باید از کی دستور بگیره.

ترلان از بودن اون دختر توی آشپزخونه شاکی بود و من بهش  
اجازه نمیدادم به هدفش برسه برای همین رو به دختر گفتم:

-بشین سر جات تا وقتی دستور ندادم جایی نمیری

#توکا

دختر بلافاصله سر جاش نشست، کاملاً مشخص بود از اون جو سنگین بین ما ترسیده.

چونکه چشماش دو دو میزد، عضلاتش منقبض و شونه های ظریفش توی خودش جمع شده بود.

بازم بهش خیره موندم و حرکاتش و رصد کردم، حین دید زدن دخترک یدونه خرما توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-از این به بعد قراره همه چیز عوض بشه فقط از من دستور می گیرید تا وصیت نامه رو بخونن

نمیدونستم چرا برای یه دختر بچه داشتم قدرت نمایی میکردم، انگار خیلی مهم بود اونم ازم حساب ببره. شاید اون چشمای خوشرنگ و مظلوم این حس رو بهم میداد.

ترلان عصبی بود و این رو میشد از ضربه زدن پاش روی زمین فهمید، دست به سینه به یخچال تکیه داد و گفت:

-توکا، بلند شو گمشو از جلوی چشمام

میخوام با گرشا حرف بزنم

قبل از اینکه حرفی بزنم دختر که از کش مکش بین ما خسته

شده بود از جاش بلند شد و گفت:  
-بخشید...ولی بهتره که... من برم اتاقم تا شما راحت حرف  
بزنید

اون از دستور صریح من سر پیچی کرده بود،هیچ دختری جرات  
همچین کاری رو نداشت.  
شاید چون نمیتونست منو ببینه ترسی ازم نداشت.  
در هر صورت بابت این کارش حتما تنبیه میشد.  
عصاش رو از کنار میز برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.  
ترلان که از وضعیت خیلی راضی بود لبخند کجی زد و روبروم  
نشست.احساس پیروزی میکرد و این از تمام حرکاتش معلوم بود.  
خرمایی توی دهنم انداختم و بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم از  
جام بلند شدم.

#توکا

#پارت\_۱۵

ترلان مشتت روی میز کوبید و با لحنی که عصبانیت توش موج

میزد گفت:

-وایسا میخوام باهات حرف بزنم

تو چرا اینقدر بی شعور شدی؟

لیوانی که به طرفش پرتاب کردم اگه جا خالی نداده بود حتما  
توی صورت عملیش میخورد.

هنوز باورش نمیشد اون کارو باهاش کردم، سر جاش خشکش زده  
بود و خیره بهم نگاه میکرد.

با چند تا قدم بلند به طرفش رفتم و به گلوش چنگ زدم، تا بیخ  
دیوار کشیدمش و در حالیکه انگشتام رو روی گردن ظریفش  
فشار میدادم گفتم:

-بهتره حد و حدودت و بدونی ترلان

والا بلام چجوری ساکتت کنم، شیر فهم شد؟

ترلان دستش رو روی مچم گذاشت تا فشار رو کمتر کنه، با وجود  
اینکه به سختی نفس میکشید گفت:

-منم همین و میخوام

ساکتم کن... تنبیهم کن ولی باهام سرد نباش

دلم برای کبودیای تنم تنگ شده

فقط تو میتونی ارومم کنی

دست دیگه ش از روی حوله التم رو لمس کرد و ادامه داد:  
- میدونم که فقط من میتونم ارومت کنم  
شاید برای همین اینقدر عصبانی  
بذار هر دو نفر مون آروم شیم... ارباب  
اجازه دادم تلاشش کنه، و در نهایت ضربه ی آخر رو زدم:  
-تو فقط یه اشتباه بودی  
الان حتی لیاقت زیر خوابیم نداری  
چندشم میشه وقتی باهات حرف میزنم  
شبه هرزه ها شدی  
گلوش رو با ضرب ول کردم، بی توجه به سرفه هاش از  
آشپزخونه بیرون زدم و به اتاقم برگشتم.

#توکا

#پارت\_۱۶

جر و بحث با ترلان خسته کننده بود.  
اون زن هیچ وقت به آرامش نمی رسید به خاطر همین بیشتر  
اوقات توی اتاقم میموندم تا کمتر با هم برخورد داشته باشیم.

حس میکردم به زودی با مشت جوری توی صورتش میکوبم که هیچ دکتری نتونه درستش کنه.  
از اونجایی که تا اومدن وکیل و خوندن وصیت نامه هیچ کاری برای انجام نداشتم کلافه میشدم.  
حتی بازی با دخترایی که دستیارم برام آماده کرده بود هم سر حالم نمیآورد.  
هر باری که به هتل میرفتم انگار بیشتر خسته میشدم و به خونه بر میگشتم.  
دچار یجور روتین خسته کننده شده بودم، دلم هیجان میخواست.  
یه چیز جدید که خون توی رگ هام و به جوش و خروش بندازه.  
پشت پنجره وایسادم و به بیرون نگاه میکردم که توکا رو دیدم.  
یه بلوز سفید و دامن مشکی بلند که تا وسط ساق پاهاش میرسید پوشیده بود، با جوراب شلواری مشکی و کفش ساده.  
موهاشم مثل روزای قبل روی شونه هاش باز گذاشته بود، موهای خرمایش زیر نور خورشید برق میزد و مثل یه آبشار طلایی به نظر میرسید.  
با فکری که به سرم زد لبخند خبیثانه ای روی لبم نشست.  
شاید اینجوری شبیه شیطان به نظر میرسیدم.



یا شایدم عقم رو از دست داده بودم که هوس بازی با یه دختر  
بچه به سرم زده بود.  
تمام راه هایی که میتونستم اون رو به طرف خودم بکشم  
سنجیدم، و در آخر از اتاق بیرون زدم.

#توکا

#پارت\_۱۷

از پله ها پایین رفتم و با دیدن خدمتکار مکتی کردم و گفتم:  
-دارم میرم استخر  
اون دختره، توکا رو بفرست وسایل پذیرایی رو بیاره  
خدمتکار دستمال توی دستش و روی میز گذاشت و بهم نزدیک تر  
شد:  
-اما آقا...اون دختره نمیتونه ببینه  
من خودم...  
-حرفم و دوباره تکرار نکنم  
تا پنج دقیقه ی دیگه دختره با وسایل پذیرایی توی سالن استخر  
باشه

-چشم آقا جان...عصبانی نشید  
خدمتکار به لکنت افتاده بود، چون میدونست توی عصبانیت تا  
چه حد میتونم خطرناک باشم.

از وقتی که یادم میومد خشن و عصبی بودم، هیچ وقت نمیتونم  
کتمان کنم که گاهی از خودم میترسیدم.  
اون آدمی که توی پستوی ذهنم زندگی میکرد با شیطان هم خونه  
بود. برعکس پدر و مادرم که ادمای آروم و درستکاری بودن.  
با وجود ثروتی که داشتم همیشه مشغول حساب و کتاب بودم و  
قانون رو دور میزدم.

پول و طلا برای من شیرین و مقاومت ناپذیر بود. درست مثل  
حسی که برای تصاحب اون دختر داشتم.  
ارضای سادیسمم همون چیزیه که خوی سرکشم رو اروم می کرد.  
سادیسمم مجبورم می کرد که اون دختر رو با چشمای معصومش  
به بازی بگیرم.

شیطان و فرشته در تقابل همدیگه ترکیب جالبی میشد.  
کنار استخر لباسام رو در آوردم و توی آب شیرجه زدم و منتظر  
توکا شدم.

#توکا

#پارت\_۱۸

روی پله های استخر نشستم و به ساعت نگاه کردم.  
حدودا ده دقیقه ای گذشته و از توکا خبری نبود.  
البته این یه مورد عالی برای من محسوب میشد تا اون دختر رو  
تحت فشار بذارم.  
همچنان توی فکر بودم که در باز شد و با چرخ دستی که پر از  
نوشیدنی و خوراکی بود وارد شد.  
همون طور که به طرفم میومد براندازش کردم.  
اونقدر ریزه ریزه و لاغر بود که اصلا از اون دسته دخترایی  
محسوب نمیشد که دوست داشتم باهاشون وارد رابطه بشم.  
نه لباس گرون قیمتی تنش بود، نه اندام پر و سکسی داشت.  
ولی موفق شده بود توجهم رو جلب کنه.  
هر چقدر نزدیک تر میومد سرعتش کمتر میشد و ترس و تردید  
رو میشد توی حرکاتش دید.  
هنوز چند متری با استخر فاصله داشت که بالاخره گفت:

-بخشید...هنوز اینجایی؟

-بیا جلوتر

چرخ دستی رو به جلو هل داد، با عصاش راهش رو پیدا کرد و چند قدمی به طرفم برداشت.

وقتی که وایساد نفسی گرفت و گفت:

- آقا...با من کاری ندارید؟

میتونم برم؟

نیشخندی به سادگیش زدم و از استخر بیرون رفتم، دخترک ترسیده بود اما شانس باهاش یار بود و چهره مو نمیدید، بی شک اونجوری بیشتر میترسید.

با کنجاوی چشماش به اطراف می چرخید ولی اون هرگز نمیتونست من رو ببینه.

به آرومی دورش قدمی زدم و اثر کارم رو روی چشمای خوشرنگش میدیدم.

#توکا

#پارت\_۱۹

دخترک جاذبه‌ی جنسی زیادی نداشت اما چشم‌هام قفلش شده بود و این از اراده‌ی خودم خارج بود.  
به سختی آب دهانش رو قورت داد وقتی صدام رو شنید:  
- پنج دقیقه دیر کردی و برای بار دوم دستورم و نادیده گرفتی  
یه طره از موهاش رو توی دستم گرفتم و با اون تارای ابریشمی  
بازی کردم:

- به نظرت چه تنبیهی برات در نظر بگیرم؟  
پشت سر هم پلک می‌زد و صورتش تو هم رفته بود.  
اون مطمئن نبود حرف‌هام رو درست و حسابی فهمیده باشه.  
نمی‌تونستم از نگاه متعجبش چشم بردارم.  
زبون روی لب پایینش کشید و گفت:  
- آقا... من... یعنی تلاشم و کردم که زودتر پیام  
دوباره دورش قدمی زدم و پشت سرش وایسادم، سرم رو نزدیک  
بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:  
- تلاشت کافی نبوده  
و این منو عصبانی میکنه  
به طرفم برگشت و نگاهش روی سینه‌م قفل شد، اون قدر ظریف  
بود که حس میکردم اگه بهش دست بزنم می‌شکنه.

یه قدم به عقب برداشت و گفت:

-خب..من معذرت میخوام

حالا میشه برم؟

فاصله ی بین مون رو با یه قدم پر کردم و سرم رو جلو بردم،

دیدن صورت رنگ پریده ش بدون اینکه زحمت ترسوندنش رو

بکشم برام جذاب بود و هر کاری میکردم تا واکنش هاش رو بازم

ببینم:

-معذرت خواهی تو زمان منو جبران میکنه؟

#توکا

#پارت\_۲۰

دوباره کارش رو تکرار کرد و قدم دیگه ای به عقب برداشت در ح

الی که با دندون به جون لب هاش افتاده بود و پوستش رو

میجوید.

همراهش قدمی به جلو برداشتم و سوالم رو تکرار کردم:

-ها؟ زمان منو جبران میکنه؟

اون شبیه یه کوچولوی خنگ به نظر میرسید که ترسیده، واکنش

هاش لبخندم رو کش میاورد.  
تازه میفهمیدم که چرا توجهم رو جلب کرده، چون اون بکر و  
دست نخورده بود:

- من... من برای وقت شما ارزش قائلم  
معذرت میخوام اما... اما مقصر اصلی خود شما هستید چون باید  
شرایط منم در نظر می گرفتید  
باید به یکی از خدمتکارا که سالم بود میگفتید نه منکه...  
رنجش توی صداش حالم رو بد میکرد، اون دختر شرایط خاصی  
داشت و نباید اذیتش میکردم.

موهای توی صورتش بدجوری دلبری میکرد، دست دراز کردم تا  
پشت گوشش بفرستم، توکا از این حرکت ترسید و عقب رفت اما  
پاش به لبه ی استخر گیر کرد و با صدای بدی توی آب افتاد.  
صدای جیغش و صحنه ی افتادنش مدام توی مغزم تکرار میشد.  
وقتی دیگه صدایی ازش نشنیدم بلافاصله توی آب شیرجه زدم و  
دخترکی رو که زیر آب رفته و بی حرکت مونده بود رو بین  
بازو هام گرفتم و از آب بیرون آوردم.

توکا یه نفس عمیق کشید و اکسیژن رو با ولع وارد ریه هاش  
کرد. همون طور که نفس نفس میزد دستاش رو دور گردنم حلقه

کرد و خودش رو بهم چسبوند، جوری رفتار میکرد که انگار  
میترسید دوباره توی آب فرو بره.  
حرکاتش دلم رو زیر و رو میکرد اون من رو یه نجات بخش  
میدید.

دستم رو زیر پاهاش انداختم و در حالیکه دست دیگه م رو دور  
بدنش حلقه می کردم توی بغلم گرفتمش و از پله های استخر بالا  
رفتم.

#توکا

#پارت\_۲۱

توکا توی آغوشم جمع شد و سرش رو روی سینه م گذاشت، انگار  
جایی امن تر از اونجا پیدا نمیکرد.  
شبهه یه گنجشگ بارون خورده که زیر بال های عقاب پناه گرفته  
تا از باد و بوران در امان باشه.  
در حالیکه دندوناش از شدت سرما بهم میخورد بریده بریده  
گفت:  
-آب...آب...چرا...اینقدر سرده ؟

به کانال ما در تلگرام بپیوندین  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra



آروم خندیدم:

- من عادت دارم توی آب یخ شنا میکنم مخصوصا توی زمستون  
کف دستش رو روی سینه م گذاشت تا ازم فاصله بگیره اما اجازه  
ندادم. حالا که توی بغلم بود دلم میخواست همونجا باقی بمونه.  
من عاشق گرمای بدن ظریفش شده بودم.

روی صندلی کنار استخر گذاشتمش و حوله رو برداشتم، کنارش  
نشستم و گفتم:

-میخوام لباسات و در بیارم تا سرما نخوری...خب؟

لباش به سفیدی میزد و پوستش یخ زده بود ولی با اینحال  
سرش رو به علامت نه تکون داد و گفت:

-برای چی... باید... همچین کاری...انجام بدم؟

میرم اتاقم...لطفا بذارید من برم

به سختی نفس می کشید و سعی می کرد آروم باشه، اما اصلا  
موفق نبود:

-چون اگه اینکارو نکنی مریض میشی

نگران چیزی نباش اذیتت نمیکنم

تو که نمیخوای عصبی بشم؟

نگاهم می کرد و گرمای توی چشم هاش آتیشم می زد. فورا توی

ذهنم جرقه‌ای زده شد و بدون اینکه در موردش فکر کنم گفتم:  
- من چشمام و میبندم و لباسات و در میارم، اینجوری خوبه؟

#توکا

#پارت\_۲۲

خودم اولین نفری بودم که به عوضی بودنم اعتراف میکردم.  
نمی‌تونستم انکارش کنم.  
من برای دیدن بدن لخت توکا هر کاری میکردم، در حالی که اون بیرون کافی بود اشاره کنم تا صد تا دختر با بدنای لخت جلوم صف بکشن.  
ولی من دنبال همچین چیزی نبودم.  
من اون فرشته‌ی چشم آبی رو میخواستم و تصمیم گرفته بودم که به دستش بیارم.  
تا برای خودم باشه و وقتی درموندگیش رو احساس کردم دروغ گفتم تا بهم اعتماد کنه.  
انگشت‌های ظریفش رو مثل یه دختر کوچولو که میخواد از دوستش موقع بازی قول بگیره جلو آورد و گفت:

-قول؟

میدونستم ازم چی میخواد، تو بچگی صد بار اون بازی رو انجام داده بودم.

انگشت کوچیکم رو دور انگشتش پیچیدم و با نیشخندی گفتم:  
-قول!

من اون درموندگی و ضعف رو وقتی بهش گفتم لباسهات رو در میارم، توی چشماش دیدم.

توی چشمهای آبی تیره اش که گاهی به سبز میزد و گاهی به سورمه ای.

ابی چشمهایش از استرس لبریز شده بود.

دستام رو جلو بردم و پیراهنش رو گرفتم:

-آماده ای؟ من چشمام و بستم

دستش بالا اومد و از روی لب هام گذشت، بینیم رو رد کرد و با سر انگشت هاش چشمام رو لمس کرد تا راست و دروغ حرفم رو خودش کشف کنه.

و وقتی با چشمای بسته م روبرو شد سری تکون داد و زیر لب گفت:

-آماده م

#توکا

#پارت\_۲۳

چیزی که دنبالشم این بود که به نوعی کنجکاویم ارضا بشه. میخوامستم جذابیت های برهنه ش رو ببینم، اون بدن بکر و دست نخورده رو و جب به و جب رصد کنم. چون همچین چیزی غیر ممکن بود دیگه نصیبم بشه. میخوامستم خودم اون بدن رو فتحش کنم. پیراهنش رو در آوردم و سراغ دامنش رفتم، بلافاصله از شر ساپورت کلفت هم خلاص شدم. وقتی بدن برهنه ش رو دیدم خیلی زود فهمیدم توکا باید مال من بشه. اون پوست سفید و صاف، بدن ریزه میزه و چشمای خوشرنگ آبی فقط توی بغل من باید آروم میگرفت. حتی برام مهم نبود که توکا نابیناست. من خون داغ و جوشانی توی رگهام داشتم. هر چیزی که میخوامستم به دست میاوردم و همیشه موفق بودم. دلم میخواست لباس زیرش رو هم در بیارم و لیموهای تازه

رسیده و بهشت لای پاهش و ببینم، دخترک شبیه میوه های نوبر  
توی فصل بهار تازه و ابدار بود، ولی از طرفی هم نمیخواستم  
احساس ناامنی کنه.

فرصت زیادی داشتم تا زیبایی هاش رو کشف کنم.

پس به ناچار حوله رو دورش انداختم و گفتم:

-حالا خودت لباس زیرت و در بیار

-قول میدید بازم چشمتون و باز نکنید؟

-قول میدم

توکا مکتی کرد و گفت:

-قول قول؟

پف کلافه ای گفتم و اسمش رو با تهدید به زبون اوردم:

-توکا!

-ببخشید... ببخشید منظور بدی نداشتم

#توکا

#فصل\_۲۴

خوشحالم کسی اون اطراف نبود تا حرکاتم رو ببینه، من مشغول

دید زدن تن و بدن یه دختر بچه بودم، در حالیکه قبلا زیبا ترین دخترا خودشون رو به در و دیوار میکوبیدن تا توی رابطه بهشون توجه کنم.

بدن اون دخترها فقط برای ضربات شلاقم و گاییده شدن ساخته شده بود، اما بدن توکا مثل برگ نعنا تازه و خوش عطر به نظر میرسید.

هوس چیدنش با دستای خودم داشت کنترلم رو میگرفت. اصلا عادی نبود توی اون سن در برابرش از خود بی خود بشم. رفتارم شبیه پسرای نوجوون هیجانی و خام به نظر میرسید، شاید تمام کارام تاثیر توکا بود.

حوله رو کامل دورش پیچید و بعد از اینکه شورت و سوتینش رو در آورد به طرفم گرفت. یه ست لباس زیر ارزون قیمت که هیچ سلیقه ای توی خریدش به کار نرفته بود.

البته حق داشت چون چیزی نمیدید تا بخواد برای خریدش وسواس به خرج بده.

اونا رو هم کنار بقیه ی لباساش رها کردم و چرخ خوراکی ها رو جلو کشیدم، بعد از اون خودم از معروف ترین برند ها براش لباس

میخریدم تا فقط جلوم دلبری کنه.  
توی لیوان یکم از نوشیدنی ریختم و جلوی لباش گرفتم، با  
استشمام عطر شراب سرش رو عقب کشید و گفت:  
- من... از اینا نمیخورم  
مثل بچه های تخس به نظر میرسید که لبای سرخش رو جلو داده  
و نق میزنه.  
لیوان رو به لبش فشار دادم:  
-یکم بخور بدنت گرم شه والا مریض میشی  
-اخه...اخه بدمزه ست دوست ندارم  
-نگران نباش این مدل نوشیدنی خوش مزه ست

#توکا

#پارت\_۲۵

لباش بر اثر سرما قرمز تر به نظر میرسید و مثل یه یاقوت سرخ  
توی صورت رنگ پریده ش می درخشید.  
لیوان به انتها نرسیده بود که رنگ صورتی گونه هاش توجهم رو  
جلب کرد.

دخترک با یه لیوان نوشیدنی مست شده بود!  
حوله ی سفیدی که دور صورتش جا خوش کرده بود مثل یه قاب  
عکس گرون قیمت لپای گل انداخته و لبای سرخش رو به نمایش  
میداشت.

مثل یه اثر هنری آنتیک و با ارزش که نقاش تونسته بود  
معصومیتش رو نقاشی کنه.

اون همون احساساتیه که سال ها توی قلبم دفن شده بود.  
از شبی که توی آشپزخونه دیدمش حس کردم یه کشش عجیبی  
بهش دارم.

نزدیک تر رفتم و بینیم رو روی گونه ش کشیدم، پوستش درست  
مثل پوست یه بچه نرم و لطیف بود.

نفس گرمم که به گونه ش برخورد کرد لبخند خوشگلی زد،  
اینجوری برای بیشتر خواستنش حریص تر میشدم.

سرش رو به پیشونیم تکیه داد و چشماش رو بست، انگار اونم  
چیزی که بین مون جریان داشت رو حس میکرد. میتونستم  
آرامش رو توی چهره ش ببینم.

حوله رو آرام کنار زدم و بازوش رو لمس کردم، کم کم بالا تر رفته  
و تا به موهای خیسش رسیدم.



خواستم از روی شونه ش کنار بزنم تا بتونم سینه هاش رو ببینم،  
اما فوری پشیمون شدم.  
اینجوری توی مستی بهم مزه نمیداد، میخواستم خودش با  
رضایت جلوم لخت بشه.  
میخواستم وقتی گونه هاش از خجالت صورتی میشد از نزدیک  
توی چشمش نگاه کنم.

#توکا

#پارت\_۲۶

با وجود اینکه سخت بود ولی عقب کشیدم، حتی نمیتونستم  
خودم رو راضی کنم یه بوسه ی کوچیک از لباس بگیرم.  
این رفتار چیزی نبود که از خودم انتظار داشتم، من با تمام  
دخترای اطرافم طوری رفتار میکردم که انگار مثل دستمال  
کاغذی یه بار مصرفن و بعد از استفاده دور مینداختم شون اما  
توکا یه الماس نتراشیده بود که باید از بین خاکستر بیرون  
میکشیدمش.  
دوباره حوله رو دورش پیچیدم و لباسام رو پوشیدم.

توکا اصلا توی حال خودش نبود و یجوری خوابیده بود که انگار ماه‌ها نخوابیده.

بدون اینکه به چیزی دست بزنم دخترک رو بغل کردم و با هم از استخر بیرون زدیم.

اونقدر جثه‌ش کوچیک بود که توی بغلم گم میشد. سرش رو مثل یه نوزاد روی سینه‌م گذاشت و به آرومی نفس میکشید.

وارد عمارت که شدم ترلان رو توی نشیمن مشغول خوردن عصرانه دیدم، سرش رو به طرفم برگردوند و با دیدنم توی اون وضعیت چاقوی کره خوری از دستش توی بشقاب چینی افتاد و صدای بدی ایجاد شد.

خدمتکار با دیدنم چنگی به صورتش زد و جلو اومد:

-ای وای... خاک به سرم... چی شده آقا جان؟

-چیزی نیست نگران نباش فقط بیهوش شده

پاش گیر کرد افتاد توی استخر

اتاقش کجاست؟

خدمتکار به طرف راهرو دوید و من بهت و تعجب ترلان رو

نادیده گرفتم و دنبالش رفتم.

کینه و نفرت از چشماش چکه میکرد و اگه چاره داشت یه بلائی  
سرم میاورد.

#توکا

#پارت\_۲۷

وقتی روی تخت گذاشتمش خدمتکار خیلی سریع پتو رو روی  
بدنش کشید و حوله رو از زیرش بیرون آورد.  
جوری مشکوک بهمون نگاه میکرد که کلی حرف از حرکاتش  
خونده میشد. البته هر کسی ما رو توی اون موقعیت میدید شک  
میکرد، مخصوصا اینکه توکا توی بغلم لخت خوابیده بود.  
بی خیال خدمتکار و نگاه های گاه و بیگاهش شدم و به اطراف  
نگاه کردم.

اتاقش هم مثل خودش کوچیک و ساده بود و هیچ وسیله ی  
لوکسی توش دیده نمیشد اما چیزی که خیلی توجهم رو جلب  
میکرد نقاشی پروانه های آبی و پرتره هایی با رنگ آمیزی عجیب  
بود که روی همه ی دیوارا دیده میشد.  
انگار یه مجموعه ی کامل ازشون اونجا وجود داشت. دختر هایی

که مشخص بود نابینا هستن و چشم هاشون با پروانه پوشیده شده بود.

صدای خدمتکار باعث شد از فکر بیرون بیام:  
- همه ی اون نقاشیا رو خودش کشیده  
آقا خدا بیامر ز خیلی دوست شون داشتن و چند تایی از  
نقاشیاشو هم خریده بودن  
- ولی مگه...

- چرا نابیناست... اما میتونه نقاشی بکشه  
هیچ کس باور نمیکنه اینا کار یه دختر روشن دل باشه

این واقعا عجیب بود!  
توکا یه دختر معمولی و خارق العاده بود که خیلی زود باید  
توسط من کشف میشد. همه چیزش من رو به خودش جذب  
میکرد.

با اینکه از نگاه کردن به نقاشیا سیر نشده بودم ولی باید  
استراحت میکردم برای همین از اونجا بیرون زدم تا به اتاقم  
برگردم اما توی نشیمن دوباره با ترلان روبرو شدم.

با دیدنم فنجون قهوه‌ش رو روی میز گذاشت و با پوزخندی گفت:

-نگو اینقدر بیچاره شدی که یه دختر کور و لخت کردی؟  
از گرشا خان بزرگ همچین چیزی بعیده!  
دستش رو با عصبانیت توی هوا تکون داد:  
-مگه من چمه که با اون دهاتی میخوابی؟  
چجوریه که اون و به من ترجیح میدی؟  
اینقدر سطح اوامده پایین؟

#توکا

#پارت\_۲۸

ترلان بر عکس مادرش همیشه رو بازی میکرد و تمام احساساتش رو با چند کلمه به طرف مقابل میفهموند.  
مثل آتش فشانی بود که یهو فوران میکرد و خیلی زود خاموش میشد.

به میز تکیه دادم ، یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم و توی صورتش نگاه کردم. لب هاش از شدت حرص میلرزید و چشماش

خون افتاده بود.

اگه توی شرایط بهتری بودیم میگفتم که اون همه عمل ازش یه زن زیبا ساخته و به دکترش تبریک میگفتم.

یکم به جلو خم شدم و خیره به چشماش گفتم:  
-تعیین سطح من کار ادماییه که صلاحیت دارن نه هرزه ای مثل تو

با اینکه به تو مربوط نیست... ولی چیزی که امروز اتفاق افتاد فقط در حد یه اتفاق بود نه بیشتر

طبق عادت یدونه قند توی دهنم انداختم و به طرف پله ها راه افتادم، همون طور که قند روی زبونم آب میشد و از شیرینیش لذت میبردم ادامه دادم:

-در هر حال من با هرزه ها هم خوابی نمیکنم

بوی سوختگی ترلان از اون فاصله هم به مشام میرسید، گاهی آتیش زدنش به یکی از تفریحاتم تبدیل میشد.

صدای خورد شدن فنجون روی پارکتا باعث شد لبخندم عمق بگیره.

من از حرص دادن اون زن خوشم میومد هر چند خیلی وقتا

موفق میشد عصبیم کنه.

وارد اتاقم که شدم برای وکیل بابا ایمیل زدم، باید هر چه زودتر تکلیف وصیت نامه روشن میشد چون تا دو هفته ی دیگه باید به عراق بر میگشتم تا مکان دفینه ی جدیدی رو رمز گشایی کنم.

#توکا

#پارت\_۲۹

طبق قراری که داشتیم بعد از ظهر روز بعد به دفتر وکیل بابا رفتم.

مردی که سال ها با بابام رفیق بود و همدیگه رو از جوونی میشناختن.

اونقدر قابل اعتماد بود که احتیاجی نداشت برای گرفتن حقم دست بکار بشم، ولی به سری صحبت ها باید خصوصی زده میشد.

بعد از ملاقات و گفتگوی چند ساعته همه چیز رو به وکیل خودم سپردم تا کارای خوندن وصیت نامه رو با هم هماهنگ کنن و از دفترش بیرون زدم.

املاک زیادی توی تهران نداشتم به جز یکی دو تا پاساژ و برج که گاهی بهشون سر کشی میکردم، بقیه ی کارهارو هم وکیل انجام میداد.

چند ساعتی مشغول رسیدگی به امور بودم، حالا که بعد از مدت ها به تهران اومده بودم دلم میخواست خودم از نزدیک به کارا نظارت کنم.

شام رو با یکی از دوستانم که اونم یکی از برج دار های معروف تهران بود توی رستورانش خوردم و در مورد سرمایه گذاری توی یکی از برج هاش حرف زدیم.

تقریباً آخرای شب بود که به خونه برگشتم.

هر چی کمتر ترلان رو میدیدم آرامش بیشتری داشتم، سعی میکردم تا خوندن وصیت نامه خیلی سر راهش قرار نگیرم.

خونه توی سکوت و تاریکی فرو رفته بود، انگار از شانس خوبم همه خوابیده بودن.

به طرف آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم و بعد به اتاقم برم اما همون جلوی در چیزی محکم بهم برخورد کرد و چند ثانیه ی بعد صدای افتادنش رو شنیدم.



اون صدای "آخ" مال توکا بود که به گوشم رسید و باعث شد با عجله برق رو روشن کنم.

#توکا

#پارت\_۳۰

دیدنش توی اون شرایط بهترین اتفاقی بود که میتونست بیفته.  
کنارش روی زمین نشستم و به صورت درهمش نگاه کردم:  
-تو چیز دیگه ای پیدا نمیکنی بهش بخوری؟  
همون طور که باسنش رو می مالید غر غر کرد:  
-اه... شما چرا اینقدر سفتید؟  
حرکاتش خیلی بامزه و شیرین بود، جوری که دلم میخواست بازم  
صداش رو در بیارم و اون غر بزنه.  
جلوی خندیدنم رو گرفتم و گفتم:  
-محض اطلاعات سرکار خانوم  
باست با من برخورد نکرده ها  
برای یه لحظه جوری خشکش زد که انگار برق فشار قوی بهش  
وصل کردن.

وقتی فهمید چه حرکتی کرده صاف توی جاش نشست و با حالت  
تخسی جواب داد:

-نخیرم...منظورم شکم تون بود

خب سرم درد گرفت

هوس اذیت کردنش دست از سرم بر نمیداشت، برای همین گفتم:

-سرت درد گرفت اون وقت باسنت و میمالیدی؟

چه عجیب

توکا به دماغش چین داد و با حرص سرش رو به علامت قهر به  
طرف دیگه ای چرخوند و گفت:

-اصلنشم اینجوری نیست

سرم رو تگون دادم و از جام بلند شدم، احتیاج به یه فضای  
خصوصی داشتم تا بیشتر بهش نزدیک بشم.

بدون اینکه کمک کنم بلند بشه از آشپزخونه بیرون زدم و گفتم:

-تا پنج دقیقه ی دیگه نوشیدنی مو میاری توی اتاقم...دیر نکنی

#توکا

## #پارت\_۳۱

وارد اتاق که شدم کتم رو در آوردم.  
یقه ی پیراهنم رو شل کردم و روی مبل نشستم.  
برای کاری که قرار بود با توکا انجام بدم لبخند بزرگی روی لبم  
نقش بسته بود.  
به یاد آوردن حرف های شیرینش، بدن ریزه میزه و پوست  
لطیفش مغزم رو از تمام نگرانی ها و عصبانیت های روزای  
گذشته پاک میکرد.  
اون دختر تونسته بود با چند حرکت حساب نشده توجهم رو  
جلب کنه.  
برای آروم کردن اعصابم، یه لیوان اسکاچ مورد علاقه م رو برای  
خودم ریختم و جرعه جرعه نوشیدم. مشروب قوی، من رو پر از  
فکرای شیطانی میکرد.  
دلم میخواست خیلی زود اون دختر رو روی پاهام خم و باسن  
کوچیکش رو اسپنک کنم.  
دلم میخواست ناله هاش توی اتاق بیچه و در حالیکه بهشت لای  
پاهاش به خاطر سیلی به باسنش خیس شده با التماس ازم

بخواد تمومش کنم.  
و بعد اون بدن خوشگلش رو که عطر شامپو و صابون بچه میداد  
رو فتح کنم.  
از شدت هیجان گر گرفته بودم.  
وقتی صدای در بلند شد به ساعت نگاهی انداختم، بازم پنج  
دقیقه تاخیر داشت.  
با اینکه میدونستم نابیناست اما از لذت تحت فشار گذاشتنش  
نمیتونستم بگذرم.  
اجازه ی ورود دادم و بلافاصله با چرخ پذیرایی وارد اتاق شد.  
چند قدم نا مطمئن به داخل برداشت و در حالیکه نفس نفس  
میزد گفت:  
-بخشید آقا... اینجایی؟  
فکر کنم بازم دیر کردم

#توکا

#پارت\_۳۲

نگاهی به سر تا پاش انداختم و از جام بلند شدم.

اون صورت عرق کرده و نفس نفس زدن هاش باعث شده بود  
یکم خسته به نظر برسه.

روبروش وایسادم و با چشمای ریز شده ازش پرسیدم:

- چرا نفس نفس میزنی؟

توکا با آستینش عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

-خب...آخه...آسان سور بالا نمیومد... مجبور شدم از پله ها پیام

اخمی بین ابروهام نشست و به چرخ دستی نگاه کردم.

چجوری تونسته بود همچین حماقتی کنه، اونم توی شرایطی که

چیزی نمیدید؟

اون دختر زیادی مظلوم و معصوم بود،این و اصلا نمیتونستم

تحمل کنم.

تقریبا داد زدم:

-احمق...اگه میفتادی چی؟

برای چی از پله ها اومدی؟

در حالیکه لب برچید و بغضش تا چشماش بالا اومد یه قدم به

عقب برداشت:

-آخه ترسیدم دیر کنم...شما دعوا کنید

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم،اگه بلائی سرش میومد مقصرش

خودم بودم، دستورات من باعث ترسش میشد.

صداش من رو از فکر بیرون آورد:

-من... من نمیخواستم ناراحت تون کنم

میشه برم؟

دستم رو روی چرخ گذاشتم و به صورت رنگ پریده ش نگاه

کردم، اگه میتونستم اونقدر محکم بغلش میکردم تا اون بغض

کوفتی دیگه توی گلوش نباشه.

چرخ رو کنار زدم و یه قدم به طرفش برداشتم، مثل دفعه قبل

واکنش نشون داد و متقابلا به عقب قدم برداشت.

#توکا

#پارت\_۳۳

از نظر من توکا سگسی ترین دختریه که توی عمرم دیدم، با تک

تک کلمات و حرکاتش حس متفاوتی رو بهم میداد که تا حالا

تجربه نکرده بودم.

هیچ دختری اونجوری جذبم نمی کرد.

وقتی به سمتش قدم برداشتم به نفس نفس افتاد و ترس توی

وجودش ریشه زد.

مثل روز برام روشن بود که قلبش تند میزنه. چیزی توی اون دختر میدیدم که من رو به سمت خودش می کشوند.

بازم عقب رفت تا پشتش به دیوار برخورد کرد.

دم عمیقی گرفت و عطرش رو به ریه هاش برد چون من تا جای ممکن بهش نزدیک شده بودم، اون قدر نزدیک که فقط چند سانت با لب هاش فاصله داشتم.

دو دستم رو دو طرف سرش قرار دادم و بهش خیره شدم.

گوشه های لبم با لبخند رضایت مندی بالا رفت.

بازم بهش نزدیک شدم، خیلی خیلی نزدیک.

تو کا توی خودش جمع شد و گفت :

-لطفا اذیتم نکنید... خواهش می کنم

نگاهم توی صورتش چرخید و با لحن آرومی گفتم:

-اذیت؟ فکر می کنی می خوام اذیتت کنم؟

همونطور که نفس نفس می زد و سینه های خوش فرمش بالا پائین میشدن به یه نقطه خیره شد.

همه ی حرکاتش باعث میشد که لبخندم بزرگ تر بشه.

وقتی جواب نداد نزدیک تر رفتم و صورتم رو به سمت گوشش

بردم:  
-توکا، اینو بهم بگو  
فکر می کنی می خوام بهت آسیب برسونم یا اذیتت کنم؟

#توکا  
#پارت\_۳۴

جوری که انگار میتونست من رو ببینه سرش رو بلند کرد و به صورتم خیره شد:  
- نمیدونم...یعنی نه!  
شما...یکم منو میترسونید ولی...ولی بهتون حس خوبی دارم  
نوک بینیم رو به پوست لطیف گونه ش مالیدم.  
اونم جاذبه ی بین مون رو حس کرده بود و این باعث شد نفسم  
تو سینه حبس شه و دهانم خشک.  
دوباره جلوتر رفتم و تقریبا خودم رو بهش چسبوندم، از اون همه  
نزدیکی خودش رو به دیوار فشار داد تا بتونه سر پا بایسته.  
کنار گوشش لب زدم:  
- از من نترس



من میخوام چیزی و بهت بدم که تا حالا احساس نکردی  
و بعد دستم رو از زیر لباسش رد کردم و روی شکم تختش  
کشیدم.

انگشتم رو روی عضلات منقبض شده ش کشیدم و لبم و کنار  
لبش نگه داشتم. گمون میکرد میخوام ببوسمش اما اونکار رو  
نکردم.

بزودی اون باید منو همه جای بدنش حس میکرد در حالیکه لای  
پاهش از شدت خواستن خیس میشد.

به نظر میرسید خوی درنده و وحشی توی وجودم جایی زیر  
خروارها خاک دفن شده بود چون من هیچ وقت عادت نداشتم  
وقت صرف لخت کردن یه دختر کنم اما حالا از لحظه لحظه ش  
لذت میبردم.

چیزی به اسم روح نداشتم فقط یه حفره ی پر از خلا توی  
وجودم حس میکردم ولی با وجود توکا احساس زندگی بهم  
یورش میآورد.

یه نیروی مغناطیسی که تمام ذهن و بدنم رو تسخیر کرده بود.

#توکا

#پارت\_۳۵

وقتی نفس هاش ریتم عادی به خودش گرفت بلوزش رو از تنش در اوردم و روی زمین انداختم.

خودم رو عقب کشیدم و به اندام ظریفش خیره شدم. به ترقوه و گردن کشیده ش، پایین تر از اون سینه هایی که شک نداشتم به اندازه ای بود که مشتم رو پر کنه، و در نهایت شکم تختش.

آروم و دلبرانه دستاش و روی سینه ش گذاشت اما مچ هر دو دستش رو گرفتم و بالای سرش با یه دست قلاب کردم. نمیخواستم توی اولین رابطه خشونت به خرج بدم و بترسونمش، چون تا اون لحظه هم دهنش خشک شده بود جوری که انگار یه مشت خاک خورده.

حتی نمیتونست آب دهنش رو قورت بده.

بهش زل زدم، عمیق!

اونقدر فریبنده و اغواکننده بود که یادم میرفت اون نابیناست:

-دستات پایین نیاد تا بهت بگم، مفهومه؟

فقط سرش رو به علامت باشه تکون داد،اگر کس دیگه ای بود به خاطر جواب ندادن حتما تنبیهش میکردم اما توکا فرق میکرد. پشت انگشتم و روی جناق سینه ش کشیدم و گلوش رو لمس کردم،دوباره به طرف پایین برگشتم و قسمتی از سینه ش رو که از کاپل سوتین بیرون مونده بود رو نوازش کردم. اونقدر ترد و تازه بود که خیلی زود واکنش نشون داد و لبش رو گزید.

نیشخندی زدم،هنوز خیلی زود بود. دیگه تحمل نداشتم برای همین دستام پشتش رفت و قلاب سوتینش رو باز کردم.چند لحظه ی بعد اونم روی زمین افتاد و سینه های قشنگش با اون نوک صورتی معلوم شد.

#توکا

#پارت\_۳۶

خیلی سریع نوک سینه هاش مثل سنگ سفت شد. منم همین رو میخواستم. میخواستم که نیاز رو توی وجودش بیدار کنم طوری که از هر

دستورم اطاعت کنه.

پشت انگشتم رو دور هاله‌ی صورتیش کشیدم و گفتم:  
-دستهاش رو روی نوک سینه‌هاش بذار و با انگشت باهاشون  
بازی کن

نگاهم اصلا از روش برداشته نمیشد.

چشماش که تا اون لحظه بسته بود رو باز کرد و گفت:

-چ...چی؟

- میخوام نوک سینه‌هاش و لمس کنی

همین حالا

ولع و اشتیاقم خیلی بالا رفته بود، خیلی بیشتر از چیزی که  
قبل از دیدن بدن لختش توی وجودم بود.

وقتی دیدم از دستورم اطاعت نمیکنه سرم رو نزدیک بردم و کنار  
لبش رو بوسیدم:

-نگو که دوست نداری از دستورم اطاعت کنی؟

وقتی متوجه تردیدش شدم ادامه دادم:

- به حرفم گوش کن چون قراره بهت یه چیز خوب بدم  
میتونستم ببینم که داره با خودش میجنگه.

بالاخره همون طوری که خواستم انجامش داد.

دستاش روی سینه های گردش نشست و سر انگشت هاش رو به طور دورانی دور نوک سفت شده ش کشید.  
وقتی زبون روی لبش کشید فهمیدم تحریک شده. هر چند به خاطرش شرمنده و خجالت زده بود.  
هر چه سریع تر باید تصرفش میکردم، اون به زودی مال من میشد، برای داشتنش توی آغوشم بی تاب بودم.

#توکا

#پارت\_۳۷

از فرصت استفاده کردم و دامنش رو پایین کشیدم.  
دستش از حرکت وایساد و خواست اعتراض کنه که گفتم:  
-اروم... چیزی نیست به کارت ادامه بده  
دامنش رو هم در اوردم و کنار بقیه ی لباسا انداختم.  
تنها مانع بین مون شورتش بود، میدونستم که قراره بازم اعتراض کنه برای همین دوباره بهش نزدیک شدم و لب هام و روی گونه هاش کشیدم:  
- من... میترسم

-بهت آسیب نمیزنم فقط میخوام یه حس خوب بهت بدم  
و بعد شورتش رو خیلی سریع در آوردم تا جای هیچ بحثی  
نباشه.

احتیاج نبود لمسش کنم تا خیسی لای پاهاش رو متوجه بشم، من  
فقط با یه نگاه میفهمیدم تحریک شده.

وقتی به سینه هاش چنگ زد کنار گوشش دستور دادم:

-آروم

بهش نزدیک تر شدم:

-آروم توکا

فقط نوک سینه هات و ماساژ بده و باهاش بازی کن  
از دستورم اطاعت کرد ولی درد و انقباضی که لای پاهاش  
پیچیده رو حس میکردم.

چیزی که درون شکمش پیچیده بود باعث میشد اه بکشه.

حدس میزدم اون هیچ وقت حتی به خودش دست هم نزده ولی  
اونقدر تحریک شده بود که دستش به طرف پایین رفت تا  
خودش رو از اون حس آزاد کنه.

احساس درموندگیش لبخند روی لبم آورد. همزمان با یکی از  
دستاش سینه ش رو ماساژ میداد و دست دیگه ش به سمت بین

پاهش رفت.  
مچ ظریفش رو بین انگشتم گرفتم مانعش شدم.

#توکا

#پارت\_۳۸

وقتی متوجه حالش شدم و دیدم که به خواسته م رسیدم  
نیشخندم پر رنگ تر شد و گفتم:  
- به خودت دست نمیزنی تا زمانی که من بهت دستور بدم

موهایش رو توی مشتتم گرفتم و با خودم به طرف تخت بردم؛  
میخواستم وقتی اون باسن خوش فرمش رو اسپنک میکنم به  
اوج برسونمش.

میخواستم اون دختر کوچولو رو با اون گونه های گل انداخته  
معتاد خودم کنم.

لبه ی تخت نشستم و با فشار کمی روی پاهام خم کردمش.  
توکا تقلای شدیدی کرد و خواست رهایش کنم:  
-بذارید من برم

لطفا... قول میدم دیگه دیر نکنم  
با یه دست، دستاش رو پشت کمرش قلاب و با دست ازادم به  
نرمی باسنش رو نوازش کردم و تا بین پاهاش پیش رفتم.  
انگشتم رو روی قسمت حساس بدنش که حسابی تحریک شده  
بود لرزوندم ، همین حرکت کافی بود که دست از تقلا برداره.  
پوزخند صدا داری زدم و گفتم:  
-میخوای بگی که دوست نداری؟  
اونم وقتی که اینقدر خیسی  
حتی بدون اینکه بهت دست بزنم؟  
تو کا سکوت کرده و چیزی نمیگفت:  
-وقتی ازت سوال میپرسم جواب بده  
- من... من نمیدونم... اخیه تا حالا اینجوری نشده بودم  
دو تا از انگشتم و دورانی روی کلیتروس سفت شده ش کشیدم:  
-تو برای من خیلی خیسی و تنها کاری که من کردم فقط باهات  
حرف زدم  
حالا من میخوام اسپنکت کنم هر جا که اذیت شدی فقط کافیه  
اسمم صدا کنی  
- لطفا... اخیه من خجالت میکشم



ماساژ کلیتروسش رو قطع کردم و دستم رو عقب کشیدم:

-نشیدم؟

-باشه...باشه...ببخشید

-دختر خوب

#توکا

#پارت\_۳۹

وقتی بهش گفتم "دختر خوب" دوباره به نفس نفس زدن افتاد و ناله ای کرد، انگار اون کلمه تاثیر زیادی روش داشت.

دوباره انگشتم و روی کلیتروسش حرکت دادم و صدایی که از گلوش بیرون اومد شبیه خر خر گربه بود.

بهترین قسمت ماجرا این بود که با فشار دادن خودش به دستم بهم میفهموند بیشتر میخواد ولی من از کارم دست کشیدم و انگشتای مرطوبم و بیرون آوردم.

وقتی با صدای بلند ناله کرد لبخندم بزرگ تر شد اون دقیقا همون حرکاتی رو میکرد که من میخواستم.

باسنش رو خشن نوازش کردم و سیلی محکمی بهش زدم بر

عکس چیزی که فکر میکردم با لحن کاملا متعجبی گفت:  
-اوه

و بعد به روبرو زل زد، نمیتونستم واکنشش رو بخونم به خاطر  
همین حدس زدم که از درد زیاد شوکه شده:

-اگه دردت زیاده فقط کافیه اسمم و صدا کنی تا دیگه ادامه ند  
بالاخره به خودش اومد و گفت:

- راستش و بگم؟

-مگه دروغم بلدی؟

- نه یعنی... من عاشقش شدم

میشه بازم محکم تر بزنی؟

اون دختر داشت تمام احساسش و کشف میکرد همون طور که  
من کشفش میکردم.

دستم بالا رفت و محکم تر از قبل روی باسنش کوبیدم، اینبار  
بهش اجازه ندادم تا درد رو حلاجی کنه هر ضربه رو درست جای  
قبلی و سنگین تر میزدم.

با هر ضربه باسنش مثل ژله میلرزید و قرمزی پوستش بیشتر  
میشد.

## #توکا #پارت\_۴۰

وقتی متوجه شدم دیگه نمیتونه تحمل کنه اینبار تصمیم گرفتم بازی رو تموم کنم، برای بار اول نباید بهش فشار میاوردم، هر چند نمیتونستم جلوی جنون و شیدایی که به توکا داشتم رو بگیرم. دوباره انگشتم لای پاهاش لغزید و اینبار با حجم بیشتری از خیسی مواجه شدم.

نیشخندی زدم و موهایش رو توی مشتتم گرفتم. لبام رو به گونه ش مالیدم و کنار گوشش پچ زدم: -تو حتی با اسپنک هم خیس میشی  
نفسی که انگار چند دقیقه ای میشد توی سینه ش حبس کرده رو بیرون فرستاد و رک و صادقانه گفت:  
-حس میکنم از اونجام خون میاد ولی خیلی دوستش داشتم

حتی اسم اندامش رو به زبون نمیآورد اما احساساتش رو جوری بیان میکرد که لبخند روی لبم آورد.  
چنگی به سینه ش زدم و همزمان انگشتم رو به کناره ی

کلیتروسش مالیدم.  
هیچ وقت علاقه ای به ارگاسم دخترا نداشتم.  
توی تمام رابطه هام ویبراتور اینکار رو براشون انجام میداد اما  
توکا با بقیه فرق داشت.  
میخواستم حین ارضا شدن ناله ها و منقبض شدن عضله ها، و  
بعد فروپاشی و لرزشش بدنش رو زیر دستام حس کنم.  
و دقیقا چند لحظه ی بعد وقتی که انگشتای پاش از شدت فشار  
جمع شده بود به ارگاسم رسید.  
خیلی آرام به طرف خودم چرخوندمش و اون درست مثل یه  
نوزاد توی بغلم جمع شد.  
پیراهنم رو چنگ زد و سرش رو روی سینه م گذاشت و بین  
بازو هام آرام گرفت.

#توکا

#پارت\_۴۱

توکا توی بغلم خوابش برده بود،اون شبیه یه فرشته ست که انگار  
روح شیطانی من رو با معصومیت توی وجودش غسل میداد.

تمام اولین هایی که با اون دختر تجربه میکردم برام بکر و ناب بود.

اونقدر قشنگ خوابیده بود که دلم نمیومد بیدارش کنم. به خاطر همین ملحفه ی تخت رو دورش پیچیدم و توکا رو به اتاقش بردم.

وقتی روی تخت گذاشتمش مثل یه جنین توی خودش جمع شد، حتی متوجه ی اتفاقات اطرافش هم نبود.

کنار تخت نشستم و آروم گونه ش رو نوازش کردم، توی اولین فرصت باید در مورد چشم هاش می پرسیدم چون دلم میخواست همون طور که من اون رو میبینم اونم من رو ببینه.

موهایش رو پشت گوشش فرستادم و آروم گونه ش رو بوسیدم، عطرش حالا بیشتر هوش و حواسم رو میبرد.

بالاخره ازش دل کندم و از اتاقش بیرون زدم، دلم میخواست وقتی صبح بیدار میشد توی بغل خودم باشه ولی برای اون لحظه باید رابطه شکل جدی تری به خودش میگرفت و من هنوز تصمیم جدی براش نداشتم.

از پله ها که بالا رفتم تمام حال خوبم با دیدن ترلان از بین رفت.

با یه لباس خواب حریر که تمام اندامش رو به نمایش میذاشت کنار در اتاقم وایساده بود و نیشخند میزد.  
به راحتی موفق شده بود اعصابم رو بهم بریزه ولی سعی کردم نادیده ش بگیرم.  
در اتاقم رو باز کردم ولی قبل از اینکه وارد بشم پیش دستی کرد و خودش وارد اتاق شد.  
نفس کلافه م رو به بیرون فوت کردم و خواستم بیرونش کنم که روی تخت نشست و با حالت اغوا کننده ی پاهاش رو باز کرد.  
دستش رو روی سینه ش کشید و با لحن خماری گفت:  
- چرا با یه دختر کور؟  
من میتونم بهتر از اون بهت بدم فقط کافیه لمس کنی

#توکا

#پارت\_۴۲

همچین چیزی رو هیچ وقت نمیخواستم. من فرشته رو دیده بودم و تصمیم گرفتم تا برای خودم باشه، خیلی وقت پیش هم برای دور موندن از ترلان تصمیم گرفتم.

چون از دست رفته بود برای همین آزار دادنش حس خوبی بهم میداد.

یه زمانی توی دورانی که تازه هورمون های جوونیم بالا و پایین میشد عاشقش بودم، اونم ادعای عشق و عاشقی میکرد.

هر دو سن و سال پایینی داشتیم.

اما وقتی پای عمل رسید بابام رو انتخاب کرد چون پول زیادی داشت.

هر چند بابام از چیزی خبر نداشت ولی ضربه ی سختی توی اون دوران خوردم.

با صداش به خودم اومدم و دست از فکر کردن برداشتم:

-بیا جلو گرشا

ببین...من مال توام

هر کاری که دوست داری باهام کن

لبخندم با حالت شرورانه ای حالت گرفت و به طرف تخت رفتم.

دستم رو روی ساق پاش کشیدم و به طرف بالا حرکت کردم. با

نوازش پاهاش روی تخت دراز کشید و به خیال اینکه موفق شده

لبخند پیروزمندانه ای زد.  
نوازش هام رو به طرف لای پاهاش کشیدم اما قسمت مرکزی بدنش از لمس بی نصیب موند و کارم تا روی شکمش ادامه دادم، خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم تحریک شده بود.  
کمرش رو روی تخت کوبید و نوک سینه هاش رو لمس کرد، وقتی به هدفم رسیدم خوی درنده م رو آزاد گذاشتم.  
توی یه حرکت به موهای چنگ زدم و همون طور که از تخت پایین میکشیدمش کشون کشون به طرف در بردمش و گفتم:  
-هرزه هایی مثل تو جاشون توی سطل زباله ست نه تخت من  
حالا هم گورت رو گم کن و هیکل نجست رو ببر بیرون از اتاقم تا روت بالا نیاوردم  
بعد از اینم سعی کن دیگه بهم نزدیک نشی

#توکا

#پارت\_۴۳

فردای اون روز بدون دیدن توکا از خونه بیرون زدم، با اینکه دلم میخواست بعد از رابطه با اون گونه های گل انداخته ببینمش



ولی نمیخواستم وابسته بشم.  
با یادآوری شب قبل لبخند زدم.  
وقتی بهش گفتم لباسهات رو در بیار درموندگی رو توی صورتش  
دیدم.  
توی چشم‌های ابی تیره ش تمام احساساتش کاملا معلوم بود.  
چشم‌های یاقوتیش از ضعف و خجالت لبریز شده بود.  
چیزی که میخواستم این بود که اون به نوعی به خودم معتاد  
کنم، به حسی که بهش میدادم گرفتار بشه.  
من تمام جذابیت‌های بدن برهنه و روح دست نخورده ش رو  
برای خودم میخواستم.  
وقتی برای اولین بار توی آشپزخونه دیدمش فهمیدم اون همونیه  
که میخوام.  
و بعد از اون روش زوم کردم و از تک به تک لحظه‌هایی که  
باهاش بودم لذت بردم.  
برام مهم نبود نابیناست و یا تفاوت سنی زیادی باهم داریم.  
من خون داغ شیطان توی رگ‌هام جریان داشت و هر چیزی رو  
که میخواستم به دست میاوردم و این برگ برنده‌ی من بود.  
وقتی ماشین جلوی برج پارک کرد از فکر کردن به توکا دست

برداشتم.

سرمایه گذاری جدیدی که توی یکی از برج های شمال تهران انجام دادم به مشکل حقوقی خورده بود. با وجود اینکه بهترین و مجرب ترین تیم وکلا رو داشتم اما از اونجایی تمام امور مالی رو خودم انجام میدادم مجبور بودم برای رسیدگی از خونه بیرون برم. هر چند توی ایران تمام مشکلات با پول حل میشد و احتیاجی به وقت و انرژی زیادی نداشت.

#توکا

#پارت\_۴۴

شام رو با هیئت مدیره توی یکی از رستوران های نزدیک برج خوردیم و در مورد کار حرف زدیم. پول درآوردن یکی از تفریحات من بود و ازش لذت میبردم. تمام ادمای اطرافم میدونستن کار کردن با من یعنی امنیت کاری اما اگر کسی دست از پا خطا میکرد فقط با مرگ خودش میتونست ضرری رو که زده جبران کنه.

هیچ چیزی جز پول و قدرتی که بهم میداد نمیتونست بهم اعتماد  
به نفس بده.

البته اسلحه رو نمیتونستم فراموش کنم.  
توی دنیایی که همه گرگ بودن فقط حرف اول و آخر رو پول  
میزد.

بعد از شام کارها رو به وکیل سپردم و تصمیم گرفتم برای  
خوردن قهوه به خونه برگردم.

امروز کارم حسابی خوب بود، فقط دلم میخواست کسی جرات  
کنه کند بزنه به اعصابم.

بعضی ها فکر میکردن میتونن با دور زدن من به هدف شون  
برسن اما من همون سیاه چاله ای بودم که میبلعیدم شون و تمام  
اموال شون رو مال خودم میکردم.

بعد از یه روز شلوغ و پول ساز فقط یه فرشته ی کوچک  
میتونست ذهنم رو به توازن برسونه.

سوار ماشینم شدم و چند دقیقه ی بعد راننده توی حیاط عمارت  
بهم اعلام کرد که رسیدیم.

با تصور اون چشمای مظلوم و لب های سرخ از ماشین پیاده

شدم.

توکا تنها آدمی بود که از دنیای کثیف بیرون هیچ خبری نداشت و توی دنیای کوچیک خودش باقی مونده بود. وارد خونه شدم و یه راست به اتاقم رفتم، میخواستم بعد از یه دوش آب گرم وقتی که از حموم بیرون میام توکا تنها کسی باشه که اونجا میبینم.

#توکا

#پارت\_۴۵

اسلحه ای که همیشه همراه داشتم رو زیر بالش گذاشتم تا جلوی دستای توکا نباشه، نمیخواستم بیشتر از اون بترسونمش. پیراهنم رو در آوردم و روی تخت انداختم و به طرف تلفن رفتم اما با صدای موبایلم نفسم رو پر صدا به بیرون فوت کردم. با دیدن اسم حسین تماس رو وصل کردم:

-بگو حسین

-سلام آقا

بخشید دیر وقت مزاحم شدم

-ایرادی نداره، چی شده؟  
-اقا یه مشکل کوچیک داریم  
راستش تیم حفار با شنیدن اسم روستا جا زدن  
میگن در صورتی میان که پول بیشتری بدید  
-میدونی که زیر بار حرف زور نمیرم با یه تیم دیگه صحبت کن  
-اقا... حرف تمام حفارا همینه  
میگن طلسم اون دفینه خطرناکه  
فقط با پول بیشتر قبول میکنن  
حرفای حسین حقیقت داشت، حفاری اون دفینه کار خطرناکی بود  
و ریسک بالایی داشت، پس چاره ای جز قبول کردن شرط حفارا  
نداشتم:  
-بهشون بگو مشکلی نیست  
فقط یه قرار داد سفت و سخت تنظیم کن تا جا نزنن  
طبق قرارداد پول و بهشون میدیم  
چند دقیقه ای حرف زدن با حسین طول کشید تا بالاخره موبایل  
رو قطع کردم و روی تخت انداختم.  
بعضی روزا عجیب آدم و خسته میکرد.

به طرف تلفن اتاق رفتم و داخلی خونه رو شماره گرفتم. فقط  
چند ثانیه ی بعد صدای خدمتکار به گوشم رسید:  
-بله آقا...امری داشتید؟  
-دارم میرم حموم به توکا بگو چند دقیقه ی دیگه قهوه مو بیاره  
اتاقم  
میخواستم قطع کنم که متوجه ی این پا و اون پا کردن خدمتکار  
شدم:  
-ببخشید آقا...توکا یکم حالش خوب نیست میشه من سفارش  
تون و بیارم؟

#توکا

#پارت\_۴۶

گوشی رو محکم روی دستگاه کوبیدم و با همون نیم تنه ی لخت  
از اتاق بیرون زدم.  
توی دنیای من شیرها اول اهوهای ضعیف رو دوره ش میکردن و  
بعد از اینکه خوب ترسوندنش میخوردن.  
اون حیوون نه امیدی برای فرار داره، نه شانسی برای نجات.

توکا همون آهوپی هست که قراره توسط من خورده بشه.  
با سن و سالی که دارم و داشتن تجارت موفق خوب بلام چطور  
به آدم ضعیف غلبه کنم و با نشون دادن قدرتم تحت سلطه ی  
خودم در بیارم.

فرقی نمیکرد با آدم ضعیف یا قوی سر و کار داشته باشم، همیشه  
بهش میفهموندم رئیس کیه.

از همون لحظه ای که توکا رو دیدم فهمیدم که میخوامش و بهش  
علاقه ی خاصی دارم حالا اون نمیتونست به همون راحتی من رو  
پس بزنه.

تا زمانی که من توی اون خونه بودم اجازه نمیدادم به بهونه ی  
مریضی یا هر کوفت دیگه ای از اجرای دستورم امتناع کنه.

من اون بدن برهنه و لرزون رو هر ثانیه از شبانه روز که  
میخواستم تحت اختیار میگرفتم.

خدمتکار با دیدنم که از پله ها پایین میومدم به طرفم اومد اما  
اونقدر عصبانی بودم که بهش اجازه ی حرف زدن ندادم و غریدم:

-یه کلمه ی اضافه ازت نشنوم

فقط بگو کجاست؟

-توی اتاقش

با قدمای بلند و در حالیکه پره های دماغم از شدت عصبانیت باز و بسته میشد وارد اتاقش شدم ، ولی با اتاق خالی مواجه شدم داشتم راه رفته رو بر میگشتم که متوجه ی صدای آب از توی حمام شدم.

پس خودش رو اونجا پنهون کرده بود!

#توکا

#پارت\_۴۷

با کمی فکر میکردن به این نتیجه رسیدم که زیر دوش تنبیهات دردناک تری رو بهش میدادم تا دیگه فکر بازی کردن با من به سرش نزنه.

بدون اینکه بهش هشدار بدم در رو با شتاب باز کردم، وقتی با صدای بدی به دیوار برخورد کرد توکا که زیر دوش وایساده بود از صدای ایجاد شده توی جاش پرید.  
ولی حتی به خودش زحمت نداد که برگرده.



پوزخندی زدم و به طرفش رفتم، شجاعتش بدجوری تحریکم  
میکرد.

لرزش بدنش و آبی که روی پوستش راه افتاده بود درخشش  
خاصی ایجاد میکرد.

میخواستم باهاش جوری بازی کنم که حساب کار دستش بیاد.  
پشت سرش وایسادم و توی یه حرکت به طرف خودم بر  
گردوندمش، و بعد جوری به دیوارش پشت سر کوبیدمش که اخ  
آرومی گفت.

ولی با صورتی مواجه شدم که جای انگشت های یه نفر روش جا  
خوش کرده و گونه هاش قرمز و متورم شده بود.

حالت غمزده ای رو که توی چشمای آبی رنگش میدیدم باعث  
میشد یه قدم به عقب بردارم و با ناباوری بهش خیره بشم.  
توکا دستاش رو روی سینه هاش به حالت ضربدری قفل کرده  
بود و با بغضی که توی گلوش گلوله شده بود به سینه م خیره  
نگاه میکرد.

با تعجب پرسیدم:

- صورتت چی شده؟

-هی...هیچی خو...خوردم زمین  
لب هاش رو روی هم فشار داد و دیگه چیزی نگفت.  
من تمام اون ثروت رو با احمق بودن به دست نیاورده بودم.  
زن های زیادی زیر دستای خودم وضعیت بدتری داشتن به خاطر  
همین خوب میدونستم وقتی صورتی سیلی میخوره چجوری  
میشه.

#توکا

#پارت\_۴۸

من در مقابل توکا روی خودم کنترل نداشتم و روش حساس بودم  
،به خاطر همین اون دروغی نبود که باورش کنم:  
-توکا...

وقتی اسمش رو با تهدید صدا کردم به بینیش چین داد و جوری  
تند تند پلک زد که انگار میخواست جلوی اشک ریختنش رو  
بگیره:

-بخدا...راست میگم  
اخه...من دروغ نمیگم

هیچ وقت هیچ وقت

تکونی به خودش داد و من تازه متوجه ی کبودی های گلوش شدم، نمیدونستم چرا قبلا متوجه نشده بودم.

من اون حروم زاده ای که اون کار رو باهاش کرده بود میکشتم. صورتش رو که گرفتم از درد به خودش پیچید و چشماش رو محکم روی هم فشار داد:

-کی باهات همچین کاری کرده؟

حدس میزدم کار ترلان باشه، در حالیکه با یه دست گلوش رو محکم فشار میداد با دست دیگه بهش سیلی میزد.

صورتش رو کج کردم و متوجه شدم که ناخن هاش رو توی گوشتش فرو کرده و چند جایی پوستش خراشیده شده.

وقتی قطره اشکی از روی گونه ش به پایین سر خورد عصبانیت تمام وجودم رو فرا گرفت. گریه هاش بیشتر به مظلومیتش اضافه میکرد.

من یه مرد خشن و سادیسمی بودم اما هیچ وقت همچین خشونتی روی زن های بیگناه پیاده نمیکردم:

-باور کنید من خوبم... این فقط یه اتفاق بود

راست میگم

دستش رو بالا آورد تا اشک هاش رو پاک کنه ولی تازه اون موقع بود که جای زخمی که بر اثر خاموش کردن سیگار روی سینه ش ایجاد شده بود رو دیدم.

#توکا

#پارت\_۴۹

اون دختر وقتی نبودم درد زیادی رو کشیده و مطمئنم در تمام مدت همین قدر آرام و مظلوم بوده.  
مچ دستش رو گرفتم و گفتم:  
-بهم بگو چی شده؟  
کی این بلا رو سرت آورده؟  
اشکاش رو با پشت دست از روی گونه ش پاک کرد و با صدای ضعیفی گفت:  
-هیچی نیست  
من خوبم، باور کنید  
فقط میشه تنهام بذارید؟  
توکا ترسیده و ناامید به نظر میرسید وقتی که ازم میخواست

تنه‌اش بذارم.

از اون دسته آدم‌ها نبودم که برای حرف کشیدن از کسی بهش خواهش کنم من روش خودم رو برای فهمیدن داشتم.

دستم و دور شونه‌ش حلقه کردم و در حالیکه بدن خیسش و بغل میکردم سرم رو نزدیک بردم و پیشونیش رو بوسیدم، حس کردم بهش نیاز داره.

توکا دستاش رو روی سینه‌م گذاشت و آروم نفس کشید، چقدر حرکاتش به دلم می‌نشست.

وقتی لب‌هام از پیشونیش جدا شد گفتم:

-همینجا بمون تا پیام

بلافاصله دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-میشه عصبانی نباشید؟ لطفا

موهای خیس رو از روی صورتش کنار زدم و گفتم:

-عصبانی نیستم ولی یخورده حساب با یه نفر دارم که باید تسویه بشه

توکا رو توی حموم رها کردم و با همون عجله‌ای که اومده بودم از حموم بیرون زدم و به طرف اتاق ترلان رفتم.

تنها کسی که میتونست اون بلا رو سر توکا بیاره خودش بود.

بدون در زدن وارد اتاق شدم و ترلان رو دیدم که روی مبل  
نشسته و نوشیدنی میخوره.

#توکا

#پارت\_۵۰

جوری روی مبل لم داده بود که انگار یه ملکه ست، شاید یادش  
رفته بود با پول بابای من به اونجا رسیده.

با دیدنم پوزخندی زد:

-به به پسر خاله ی عزیزم

چی شده که به اتاقم اومدی؟

با همون غیض و عصبانیت به طرفش رفتم، یقه ش رو گرفتم و

از روی مبل بلندش کردم:

- با چه حقی به توکا دست زدی؟

حالا ترلان هم عصبانی بود و میشد رگه هایی از مستی رو توی

چهره ش دید:

- به خاطر اون هرزه یقه ی منو گرفتی؟

یقه ی منو؟

دختر خاله ت؟  
اونم به خاطر یه دختر کور؟  
وقتی دست سنگینم توی صورتش نشست صدای وحشتناکی توی  
اتاق پیچید.

یقه ش رو ول کردم و گفتم:  
-بذار دیگه بهش دست بزنی جور دیگه ای باهات برخورد میکنم  
دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:  
-برو بابا حوصله ندارم

خدمتکار خودمه پس هر بلائی که دلم بخواد سرش میارم  
اصلا تو کجا بودی وقتی اینو ننه ش اینجا استخدام شدن  
میدونی بابات چقدر پول خرج چشمای اون دختره کرد  
تو اگه غیرت سرت میشد میومدی به بابات سر میزدی که...  
اجازه ندادم حرفش رو کامل بزنه، دستش رو گرفتم و جوری  
پیچوندم که فریادش با صدای شکستن استخوان دستش همزمان  
توی اتاق پیچید :

-زر مفت تحویل من نده  
من به خاطر تو چند سال نیومدم اینجا و از بابام دور موندم  
ولی بهت اخطار میدم یه بار دیگه به توکا دست بزنی

استخوانهای پاتم می شکنم  
به نفعته تا خوندن وصیت نامه دیگه دست از پا خطا نکنی

#توکا

#پارت\_۵۱

ترلان از شدت دردی که از شکستن استخوان های دستش بهش  
وارد شده بود گریه میکرد و صورتش به سفیدی میزد.  
بدجوری بهش سخت گرفته بودم اما لازم بود کسی حد و  
حدودش رو بهش بفهمونه.

همونجا ولش کردم و بدون اینکه وضعیتش برام مهم باشه از  
اتاقش خارج شدم.

خدمتکار پایین پله ها وایساده بود و کاملا مشخص بود نگران  
اوضاع ترلان شده. صدای جیغش رو کل عمارت شنیده بودن.  
به طبقه ی بالا اشاره کردم و گفتم:

-ببریدش بیمارستان

هر کاری هم لازم بودم انجام بدید

-چشم آقا... خیال تون راحت

خدمتکار با عجله از پله ها بالا رفت.



خیالم که از بابت ترلان راحت شد به اتاق توکا برگشتم.  
وقتی توی اون حوله ی تن پوش صورتی دیدمش همونجا به  
چارچوب در تکیه دادم و بهش نگاه کردم.  
ران پاهاش با اون حوله که فقط تا پایین باسنش میرسید جذاب  
تر شده بود و گونه هاش صورتی تر از قبل توی صورتش دلبری  
میکرد.

موهایش رو با کلاه تن پوش خشک کرد و به طرف کمد رفت تا  
لباس بیپوشه اما بهش فرصت ندادم و گفتم:  
-مگه نگفتم توی حموم بمون تا پیام؟  
با شنیدن صدام سر جاش خشکش زد و جوری آب دهنش رو  
قورت داد که از اون فاصله شنیدم.  
با قدمای آروم به طرفش رفتم و پشت سرش که وایسادم کمی  
خم شدم و کنار گوشش پچ زدم:  
-میری توی حموم  
بدنت و دوباره خیس میکنی  
دستات و میذارى رو دیوار و باسنت و میدی تا پیام  
توکا نفسش رو لرزون فوت کرد و گفت:  
-آ...آقا من...

-فقط چشم بشنوم، بجنب

#توکا

#پارت\_۵۲

توکا مردد بود و هیچ حرکتی نمیکرد، این تردید باعث میشد  
عصبی شم.

به باسنش چنگ زدم و همون طور که محکم فشار میدادم گفتم:

-بهتره صبر و حوصله ی منو امتحان نکنی توکا

تا سه میشمرم باید توی حموم باشی

بعد از فشار محکمی به باسنش ولش کردم.

اونقدر درد داشت که دستش رو روی کپلش گذاشت و ماساژ داد.

از وقت کشی متنفر بودم به خاطر همین شروع کردم به شمردن:

-یک...دو...سه

سه رو که گفتم مثل تیری که از کمان رها شده به طرف حموم

رفت.

از مدل دوییدنش خنده م گرفته بود، مثل دختر بچه ها به نظر

میرسید.

در حموم رو که بست نگاهم به نقاشی هاش افتاد.  
دختری که یه پروانه ی آبی بزرگ روی چشمش کشیده بود بیشتر  
از همه جلب توجه میکرد.

اکثر نقاشی ها دختر نابینایی رو نشون میداد که پروانه های آبی  
روی چشم هاش نشسته بودن.

اینکه چطور همچون چیزایی رو کشیده بود به نظرم عجیب  
میومد.

توکا استعداد زیادی داشت که توی اون عمارت داشت نابود  
میشد. چند تا از نقاشی ها رو انتخاب کردم و بعد از عکس گرفتن  
برای حسین فرستادم و براش نوشتم:

- اینا رو به یه متخصص نشون بده و قیمتش رو تخمین بزن و  
تاکید کن نقاش نابیناست

از اونجایی که کارم با عتیقه و آثار هنری بود به خوبی یه کار با  
ارزش رو تشخیص میدادم.

توکا یه گنج به تمام معنا بود.

گوشی رو روی میز گذاشتم و بعد از در آوردن شلوارم به طرف  
حموم رفتم، باسن قرمز یه کوچولوی هنرمند هم اثر هنری با  
ارزشی به حساب میومد که نقاشش من بودم.

#توکا

#پارت\_۵۳

وارد حموم شدم اما توکا زیر دوش وایساده بود و به یه نقطه خیره نگاه میکرد، روی اون پوست بی نقص جای سوختگی سیگار بدجوری توی ذوق میزد.

اون دختر لحظات سختی رو گذرونده و حالا ناامید به نظر میرسید. زیر دوش وایسادم و موهایی رو که لجوجانه به صورتش چسبیده بود رو کنار زدم.

بالاخره دست از فکر کردن برداشت و گفت:

-میشه منو بیرون نندازید؟

قسم می خورم من... من هرزه نیستم

قول میدم اگه منو اخراج نکنید سخت کار می کنم

هر کاری که نشونم بدید، انجام میدم

هر کاری بخواید میکنم فقط من...

توکا هیچ وقت برای من در حد یه هرزه نبود، اجازه ندادم حرفش

رو کامل بزنه:

-هر کاری؟

چشماش رو برای چند لحظه بست و وقتی نگاهش رو بهم برگردوند سر تکون داد:

-هر کاری... فقط اخراجم نکنید

من جایی ندارم برم

پلک می زد تا زیر اون حجم آب جلوی اشک هاش رو بگیره.

زیر دوش وقتی مژه هاش بهم چسبیده بودن خیلی بچه سال به نظر میرسید.

معصوم و بی گناه.

اون فکری که توی سرش می چرخید اذیتم میکرد، قرار نبود ازش سو استفاده کنم:

اروم به عقب هلش دادم و وقتی پشتش به دیوار برخورد کرد دستام رو دو طرفش به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- من در ازای شغل باهات رابطه ندارم

تا دلت بخواد برده زیر دست و بالم دارم

یا میتونم یه سر به خیابون ها بزنم و کلی هرزه سوار کنم.

من گرشا خرسندم اصلا قرار نیست کاری کنم تا کلی دختر برام صف بکشن

نگاهش رو ازم دزدید و با درموندگی گفت:  
- پس ازم چی میخواید؟  
فاصله بینمون رو کمتر کردم :  
-تو رو

#توکا

#پارت\_۵۴

چشمای درشت و گرد شده ش اونقدر خوشگل بود که دلم  
میخواست بازم کاری کنم که تعجب کنه:  
-من؟  
جوری که رفتار میکرد رو دوست داشتم:  
-آره پروانه ی آبی  
تو رو می خوام،می خوام برای من باشی

بهش گفته بودم پروانه ی آبی چون بهش میومد،اون شبیه  
نقاشی هاش زیبا و آبی بود.

ولی قبل از هر چیز میخواستم که توکا هم من رو بخواد، درست مثل خودم که از اول میخواستمش.

لب‌هایش چند باری مثل ماهی باز و بسته شد همون لب‌های پر و سرخش، کلفتی لب پایینش هیجان زده م میکرد.

انگشت شستم رو روی لبش کشیدم و گفتم:

-ولی بودن با من قوانین خاص خودش رو داره

دستام رو روی پهلوهایش گذاشتم و توی یه حرکت به طرف دیوار بر گردوندمش:

-قانون اول

تو الان جز دارایی‌های من به حساب میای

پس روح و جسمت، و هر چیزی که به تو مربوط باشه مال منه

هر آسیبی که بینی یعنی دارایی‌های من آسیب دیده

دستاش رو با خشونت روی دیوار گذاشتم و به کمرش قوس

دادم، جوری که باسنش کاملاً به عقب متمایل بود، درست همون

جوری که میخواستم.

دستم رو روش کشیدم و ادامه دادم:

-هیچ کس جز خودم حق نداره بهت آسیب برسونه، حتی خودت

بلافاصله دستم عقب رفت و محکم روی پوست خیسش نشست.

## #توکا #پارت\_۵۵

همه چیز داشت خیلی تند پیش میرفت، توکا کشش بین مون رو حس میکرد اما هنوز بین دو راهی گیر کرده بود و نمیتونست تصمیم درستی بگیره.

برای اینکه بهش فرصت فکر و تجزیه و تحلیل نمیدادم، من از احساسات خودم مطمئن بودم، چیزی رو توی وجود اون دختر میدیدم که هرگز تجربه نکرده بودم.

پس نمیتونستم از دست بدمش.

من تا هفته ی آینده باید به عراق بر میگشتم به خاطر همین میخواستم یه برنامه ریزی دقیق داشته باشم که دکتر بردن توکا یکی از اونها بود.

دوباره دستم بالا رفت و باسنش رو سیلی زدم.

صدای برخورد دستم با پوست خیسش توی محوطه ی حموم میپیچید و لرزش تن ظریفش زیر دستم وادارم میکرد خشن تر



باشم.

موهایش رو چنگ زدم و در حالیکه سیلی بعدی رو میزدم کنار  
گوشش پچ زدم:  
-میخوام صدای ناله هات و بشنوم

لب هاش رو با لجبازی روی هم فشار داد، انگار داشت از این رفتار  
غیر مطیعانه لذت میبرد.

به گوشش نزدیک شدم و لب هام رو بهش مالیدم، و بعد گفتم:  
- من عاشق اینم که دخترای لجباز و تنبیه کنم و از باسن  
کبودشون لذت ببرم

ضربه ی بعدی رو اونقدر محکم زدم که به جلو فرار کرد اما  
دستور دادم:

-برگرد سر جات...همین حالا

میخواستم با دستوراتم محدودش کنم، هر چند برنامه ی ویژه ای  
داشتم برای وقتی که میبردمش پیش خودم.

توکا سرش رو به طرفم کج کرد و نفسش رو آه مانند بیرون  
فرستاد:

-دردش و دوست دارم

توقع هر چیزی رو داشتم به غیر از این.  
فکر میکردم التماس کنه تا ولش کنم اما اون داشت شگفت زده م  
میکرد، دوباره محکم سیلی زدم.

#توکا

#پارت\_۵۶

ضربه ها رو روی کل باسنش پخش میکردم تا فقط یه نقطه  
سرخ نشه.

میخواستم وقتی جلوم راه میره هر دو تا کیپش کبود و قرمز  
باشه. حتی تصورش هم تمام هورمون های مردونه م رو بالا و  
پایین میکرد.

ضربه ی آخر رو که زدم انگشتم خط باسنش رو لمس کرد.  
توکا خیلی زود واکنش نشون داد و بدنش منقبض شد، برای اینکه  
دوباره بدنش ریلکس بشه لاله ی گوشش رو بین دندونام گرفتم و  
با زبون باهاش بازی کردم.

نفس های داغم پوستش رو نوازش میداد و همین باعث میشد  
خیلی زود در برابر حرکات دستم وا بده.

انگشتام راه خودشون رو به سمت اون بهشت صورتی باز کرد. و بله، توکا به شدت خیس بود.

وقتی با دو تا انگشت لبه های التش رو کنار زدم و با کلیتروسش بازی کردم از خود بی خود شد و ناله کرد. اون شور و حرارت بین مون انکار ناپذیر بود، هر دو همدیگه رو میخواستیم.

انگشت شستم رو روی سوراخ مقعدش کشیدم و همزمان با نقطه ی حساسش ور رفتم.

وقتی باز خودش رو منقبض کرد گفتم:

-خودت و شل کن

نمیخوام اذیت بشی

جوری نفس نفس میزد که قفسه ی سینه ش تند تند بالا و پایین میرفت و بدنش هر لحظه داغ تر و منقبض تر میشد.

همون طور که به موهایش چنگ زده بودم سرش رو عقب کشیدم و انگشت شستم رو وارد سوراخش کردم، به خاطر دردی که توی کمرش پیچید ناله ی بلندی کرد و یکم به جلو فرار کرد.

انگشت هام رو تند تر روی کلیتروسش مالیدم و کنار گوشش پچ زدم:

-بذار بیاد...همین حالا

#توکا

#پارت\_۵۷

توکا داشت مقاومت میکرد، با اینکه هر لحظه به ارگاسم نزدیک تر میشد در مقابل دستورم بی تفاوتی نشون میداد.  
اون دخترک فکر میکرد میتونه بازی رو برنده بشه، موهاش رو ول کردم و سینه ش رو توی مشتتم گرفتم.  
نیپل هاش به سفتی الماس شده بود، وقتی باهاشون بازی کردم لب هاش رو روی هم فشار داد تا ناله هاش به گوشم نرسه.  
دوباره سرم رو کنار گوشش بردم و همون طور که از قصد نفسم رو روی گردنش پخش میکردم گفتم:  
-احساس خوبی داری؟ درسته؟  
میخوام یجور خوشگل برای من بیای  
بدنت که حسابی خیس شده

انگشتم رو روی کلیتروسش مالیدم و گردنش رو مکیدم.

همون لحظه دیگه نتونست تحمل کنه و به ارگاسم رسید.  
چیزی که احساس پیروزی و قدرت رو توی بند بند وجودم بیدار  
میکرد این بود که بعد از ارگاسم بهم تکیه داد تا از سقوطش  
جلوگیری کنم.  
بازوهام رو دور بدن ریزه ریزه ش پیچیدم که از شدت ارگاسم  
میلرزید و اجازه دادم توی بغلم استراحت کنه.  
لحظه‌ای خیره بهش موندم.  
اون به طرز دیوانه کننده ای خوشگل بود.  
خیلی خوشگل.  
توی بغلم بود و در حال تماشای موهای بلند و خرمایش  
نوازشش میکردم.  
بدن بی نظیرش، سینه‌های گرد و پر با نوک صورتی رنگشون و  
شکم تخت و باسن قرمزش فقط بین بازوهای من آروم میگرفت  
درست همون طور که میخواستم.

#توکا

#پارت\_۵۸

دلم میخواست لبه ی وان بشینم و اونقدر توی بغلم نگهش دارم تا هر دو از اون آغوش سیر بشیم اما اتاق خدمه اپشنی مثل وان نداشتن.

هوس بوسیدنش داشت منو به جنون میکشید، دستم رو زیر چونه ش گذاشتم و سرش رو بلند کردم، و در نهایت بوسیدمش. توکا مزه خیلی خوبی میداد. مثل عسلی که از کوهستان گرفتن تند و وحشی اما شیرین و خوشمزه.

موقع بوسیدن یه حس خودخواهانه‌ای بین مون وجود داشت که از طرف هر دوی ما بود، انگار اونم همون حس مالکیتی رو به من داشت که من بهش داشتم.

دستم رو توی موهای خرمایی و بلندش بردم و با چنگ زدن بهشون کنترل رو به دست گرفتم.

و بعد انگشت‌هام رو میون رشته‌های ابریشمی موهاش بردم و لمس شون کردم.

توکا صورتش رو کج کرد تا بوسه رو عمیق کنم.

هیچ حس شهوتی بهش نداشتم، میخواستم آروم آروم پیش برم و تمام تنش رو فتح کنم.

مثل خوردن گرون ترین بستنی توی معروف ترین رستوران ها،

میخواستم با هر رابطه یکم از مزه ش زیر دندونم بشینه.  
وقتی بدنش رو به سمتم کشید از لذت دیوونه شدم، خودش رو  
به سینه‌م فشار میداد تا بیشتر توی بغلم گم بشه مثل یه دختر  
بچه که خودش رو توی بغل پدرش جا میکرد.  
همدیگه رو می‌بوسیدیم، اون بوسه‌ها هر دو مون رو حریص‌تر  
میکرد.

بالاخره تونستم دل بکنم و ازش جدا شدم.  
اونقدر تند نفس میکشید که انگار توی یه محفظه‌ی شیشه‌ای  
گیر کرده بود و اکسی‌ژن بهش نمیرسید.  
پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندیم و گفتم:  
-دختر خوب... اروم

#توکا

#پارت\_۵۹

توکا رو زیر دوش می‌شستم در حالیکه هر دو سکوت کرده بودیم  
و حرفی نمی‌زدیم، تمام حرف‌ها با بوسیدن گفته شده بود.  
بی کلام و توسط قلب هامون.

ولی این فکر و ذهنم رو به هم می‌ریخت که توکا نمیتونست  
ببینه.

وقتی موهایش رو شستم صورتش رو گرفتم و کاری کردم که  
توجهش رو بهم بده:

-میخوام بدونم سر چشمت چه بلایی اومده؟

مادر زاد همین طور بودی یا...

لبخند بی جونی زد، از اون لبخندا که دلت یهو میریزه زمین:

-خب... نه... تا ده سالگی هیچ مشکلی نداشتم

-پس چی شد؟ چرا اینجوری شدی؟

وقتی مکت کرد فهمیدم هنوز معذبه، کنار گوشش رو با انگشت  
ماساژ دادم و گفتم:

-بهم بگو توکا، میخوام بدونم

بهت گفتم که تو رو می‌خوام.

فکر کردن درباره هر چیز دیگه‌ای رو بذار کنار

برای آخر هفته برات نوبت چشم پزشکی گرفتم پس بهتره همه  
چیز و بدونم

سرش رو به دستم فشار داد و آروم گفت:

-چطوری می‌فهمید که دارم به چی فکر می‌کنم؟



با حرفاش لبخندم کش اومد، حتی حرکاتش هم زیادی شیرین بود:

-خوندن اون مغز کوچولوت برام کاری نداره  
حالا فکر کردن رو تمومش کن و جوابم و بده  
صداش خشک و از غم لبریز شده بود:  
-من نمیخوام برم دکتر...اخه...اخه پول ندارم  
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم:  
-فقط جواب منو بده

#توکا

#پارت\_۶۰

لب هاش رو روی هم فشار داد و چشماش و ریز کرد، هر کاری که اون دختر انجام میداد رو دوست داشتم.  
انگار داشت به خودش فشار میاورد تا حرفاش رو جمع بندی کنه.  
خودش رو توی بغلم جا به جا کرد تا موقعیت راحت تری داشته باشه و همون طور که گونه ش رو به ته ریش هام می مالید گفت:

-من تا ده سالگی هیچ مشکلی نداشتم  
مثل بقیه ی مردم عادی میدیدم  
مدرسه میرفتم  
درس میخوندم  
کلی هم دوست داشتم  
تازه همیشه نمره هام بیست بود

انگار گفتن اون حرف ها بهش حس خوبی میداد، برای همین  
سکوت کردم تا تمام حرف هاش رو بزنه:  
-ولی کم کم بیناییم ضعیف شد و هر روز دیدم تار تر میشد  
یروز که معلمم املا گفت شدم هشت  
باورتون میشه؟  
منی که همیشه بیست میگرفتم!  
میدونید؟ اخه اون روز هیچی نمی دیدم  
بعدش معلمم فهمید من یه مشکلی دارم و به مامانم گفتم  
خب... مامانم پول زیادی نداشتم که  
به خاطر همین پدر تون خیلی بهمون کمک کرد اما دکترا  
نتونستن کاری کنن

-چرا؟

-چون من از طرف خانواده ی پدری یه نوع اختلال بینایی ارثی دارم به اسم لبر که فرد مبتلا بینابیش رو از دست میده  
دکترم میگفت این مریضی بیشتر توی آقایون و توی سنین سی به بالا دچار میشن و من جز موارد نادری هستم که هم دخترم ، هم توی ده سالگی این اتفاق برام افتاده  
اهی کشید و ادامه داد:

-میبینید چه شانس قشنگی دارم؟

هعی بی خیال

دیگه بعد از اون نتونستم درس بخونم و کاملاً خونه نشین شدم

#توکا

#پارت\_۶۱

بعد از ماجرای اون شب و شکستن دست ترلان، به طرز عجیبی سکوت کرده بود و سعی میکرد زیاد جلوی چشم هام آفتابی نشه  
اما حضور خاله توی خونه ی پدرم رو نمیتونستم نادیده بگیرم.  
به بهونه ی پذیرایی از دخترش به اونجا اومده بود و علناً توی

همه چیز دخالت میکرد.  
از بچگی هم همین طور به یاد میارمش، مامان که زنده بود هم  
توی همه ی امور که هیچ ارتباطی بهش نداشت دخالت میکرد.

برای صبحانه به طبقه ی پایین رفتم و هر دو نفر شون رو دیدم  
که پشت میز نشستند.

خاله با دیدنم لبخند چاپلوسانه ای زد و از جاش بلند شد:  
-اومدی خاله قربونت بره؟

بیا بشین صبحانه تو بخور تا بگم چایی بیارن  
ترلان بی توجه بهم مشغول خوردن بود، دست گچ گرفته هم  
بدجوری توی چشم میزد.

وقتی پشت میز نشستم خاله چشم غره ای به ترلان رفت و گفت:  
-به پسر خاله ت نمیخوای سلام کنی؟

من تو رو اینجوری تربیت کردم؟  
ترلان با اعتراض گفت:

-م-ام-ان

-مامان و یامان

بزرگ تر از توئه احترامش واجبه

ترلان چشماش رو توی حدقه چرخوند و با طعنه گفت:  
-سلام پسر خاله ی عزیزم  
ممنون که دستم و شکستی  
خیلی لطف کردی اگه هنوز خنک نشدی اون یکی دستم و بدم  
خدمت تون  
خاله سری به تاسف تکون داد و گفت:  
-گرشا جان، خاله  
شما دو تا دختر خاله، پسر خاله اید  
نباید اینجوری کنید با هم  
ترلان تو رو دوست داره  
بیخوشش ، از سر دوست داشتن بعضی وقتا خامی میکنه  
میدونستم نیت خاله از اون همه چرب زبونی چیه، با این حال  
منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:  
-میبخشمش، اونم فقط به خاطر شما

#توکا

#پارت\_۶۲

خاله به آشپزخونه رفت و بالاخره منو ترلان تنها شدیم، با حرفی که زد لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و به صورت عصبی نگاه کردم:

-به خاطر مامانم منو بخشیدی؟

دیگه میخواستی چکار کنی؟

هه، جالبه واقعا

نمی بینی دارم واست جون میدم

هر کاری میکنم منو ببینی ولی تو چشمات و بستنی و یه دختر

کور و دنبال خودت راه انداختی

نمیفهمی اصلا در شان تو نیست؟

منم بدجوری عصبی بودم اما خودم رو کنترل کردم و از بین

دندونای کلید شده غریدم:

-بهتره صدات و پبری تا خودم ساکت نکردم

تو سال ها پیش بهم ثابت کردی چجوری آدمی هستی

یادت که نرفته؟

تو با بابام ریختی رو هم در حالیکه ادعا میکردی عاشقم هستی و

قرار بود ازدواج کنیم

پس از شان و منزلت حرف نزن که اصلا بهت نمیاد  
ترلان دستمال روی پاهاش رو توی مشتش گرفت و گفت:  
-اشتباه کردم، اشتباه

میفهمی؟ جوون بودم پول زیاد کورم کرده بود  
فکر میکردم همه چیز فقط پوله

اینبار پوزخندی زدم و به صندلی تکیه دادم:

-الان که پول زیاد تر کورت نکرده؟ ها؟

خب، یه پسر مجرد با کلی مال و اموال

تازه ارثیه ی پدرش هم قراره بهش برسه چی از این بهتر

یه مورد اکازیون برات محسوب میشم، این طور نیست؟

ترلان دستی توی هوا تکون داد:

-برو بابا، من الان خودم یکی از سرمایه دارای تهرانم

ارث بابات بیشترش به من میرسه خودش بهم گفت پس دیگه

احتیاجی به پول تو ندارم

فقط عاشقتم میفهمی؟

خواستم جواب بدم که توکا حاضر و آماده با عصای سفیدی که

توی دستش بود وارد سالن شد.

#توکا

#پارت\_۶۳

خواستم جواب ترلان رو بدم که توکا حاضر و آماده با عصایی که توی دستش بود وارد سالن شد.

مانتو مشکی بلند به همراه شال و کیف و کفش به همون رنگ پوشیده بود، با عینکی که روی چشم هاش قرار داشت عجیب حالم رو میگرفت.

اون تیپ و قیافه ی ساده اصلا مناسب یه دختر توی اون سن نبود، شبیه ادمای تارک دنیا به نظر میرسید.

دستم رو روی بینیم گذاشتم تا ترلان بحث رو ادامه نده و توکا از ماجرا چیزی نفهمه.

نمیخواستم فکرش درگیر چیز دیگه ای بشه و بعد از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

درگیری های ما ربطی به اون دختر که خودش پر از غم و غصه بود، نداشت.

ترلان نگاه بدی به ما انداخت و دوباره مشغول خوردن شد و تمام



حرصش رو روی تیکه های نون خالی کرد.  
نزدیک توکا که رسیدم لبخند شیرینی زد و درست مثل گوینده  
های رادیو گفت:  
س-لام، صبح زیباتون بخیر  
جواب سلامش رو دادم در حالیکه نمیتونستم جلوی لبخندم رو  
بگیرم.

توکا از اینکه توی مطب دکتر نشسته بودیم اضطراب شدیدی  
داشت و این رو میشد از تمام حرکاتش فهمید. با پاش روی زمین  
ضرب گرفته بود و مدام پوست لب هاش رو میکند.  
انگار تمام خاطرات بدی که توی بچگی تجربه کرده بود دوباره  
بهش هجوم آورده و باعث میشد اونقدر بی تاب بشه.  
دست کوچیک و ظریفش رو توی دست بزرگم گرفتم و برای اینکه  
آرومش کنم و انگشت هاش رو ماساژ دادم و گفتم:  
-اگه قول بدی آروم باشی بعد از معاینه ی دکتر هر جا که دلت  
بخواد میبرمت  
کجا دوست داری بری؟  
توکا نفس عمیقی کشید و خودش رو بهم نزدیک تر کرد، انگار

حرف مهمی میخواست بزنه، و بعد گفت:

-هر جا که دلم بخواد؟

-هر جا که دلت بخواد

-میشه منو ببرید سر مزار مامانم؟

دلم برایش خیلی تنگ شده

از اون وقتی که فوت کرده نتونستم برم باهاش حرف

بزنم...اخه...اینجوری که نمیتونستم برم

#توکا

#پارت\_۶۴

چند دقیقه ای بود وارد مطب شده بودیم و دکتر بعد از سوالات اولیه مشغول معاینه ی چشمای توکا شد. منم مثل اون دختر استرس زیادی داشتم اما سعی میکردم آرام باشم و حسم رو بهش منتقل نکنم.

دکتر وقتی کارش تموم شد اخمی کرد و از توکا پرسید:

-کدوم دکتر بهتون گفته مریضی شما لبره؟

توکا شونه ای بالا انداخت و موهای روی صورتش رو زیر شال

فرستاد:

-من اسم دکتر و یادم نمیاد چون مال خیلی وقت پیشه  
مامانم منو میبرد

دکتر نفسش رو حرصی به بیرون فوت کرد و بهم نگاهی انداخت:  
-باید چند تا عکس و آزمایش دیگه بگیرم تا مطمئن بشم  
ولی به طور قطع میگم اصلا بیماری لبر نیست  
اینطور که من تشخیص دادم با یه عمل ساده ی لیرز دوباره  
بینابیش بر میگرده

در حالیکه دلم میخواست دکتر رو گیر بیارم و توی مطبش حلق  
آویزش کنم بلند شدم و رو به دکتر گفتم:  
-مگه میشه همچین اشتباهی رخ بده؟  
مطمئنی مشکل خاصی نیست؟

دکتر عینکش رو از روی چشمش برداشت و دوباره پشت میزش  
نشست:

- بله مطمئنم

به احتمال زیاد وقتی از مشکل ژنتیکیش مطلع شده به خودش  
زحمت آزمایش و معاینه نداده و فرض رو بر این گرفته که اونم

مثل بقیه ی خانواده ش لبر داره  
حالا کاریه که شده  
بیاید در مورد درمانش حرف بزیم  
-حتما، بفرمائید  
اگه لازمه ماه بعد میبرمش خارج از کشور  
-احتیاجی به خارج از کشور نیست چون عمل سنگینی نیست و  
تمام امکاناتش توی ایران هست  
حالا من براش چند تا آزمایش و عکس مینویسم  
حتما انجام بدید و نتیجه رو برام بیارید  
اگه تشخیص درست باشه هفته ی بعد عمل و انجام میدم و به  
امید خدا تا یه ماه دیگه میتونه بینایش رو به دست بیاره

#توکا

#پارت\_۶۵

بدن توکا از همون موقع که از مطب دکتر بیرون زدیم شروع کرد  
به لرزیدن.  
به راحتی میشد از لبای سفیدش فهمید که فشارش افتاده،

میتونستم درد و غصه رو توی صورتش ببینم، مثل ماهی بود که دچار خسوف شده؛ گرفته و ناراحت بود.

البته که حق داشت، سال ها بی دلیل محکوم به تاریکی شد در حالی که میتونست مثل مردم عادی زندگی کنه.

سوار ماشین که شدیم راننده حرکت کرد، از قبل دستورات لازم رو بهش داده بودم برای همین بی هیچ سوالی مسیر مورد نظر رو در پیش گرفت.

نمیخواستم با حال بد بیرمش مزار مادرش.

فرصت برای اینکار زیاد بود، قبل از هر چیز میخواستم حالش رو خوب کنم.

اون لیاقت چند ساعت شادی رو داشت.

تمام مسیر حرفی بین مون رد و بدل نشد اجازه دادم توی سکوت با خودش خلوت کنه، بهش نیاز داشت.

وقتی ماشین جلوی یکی از مزون های معروف تهران وایساد دستش رو گرفتم و گفتم:

-پیاده شو رسیدیم

ولی قبلش، میخواوم امروز فقط ازت چشم بشنوم  
با هر سر پیچی از دستور تنبیه میشی، فهمیدی؟

همون طور که عینکش رو روی چشماش میزد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب منکه نمیدونم ازم چی میخواید برای همین از الان چشم نمیگم

لبخند پر از شیطنتش وادارم کرد سکوت کنم،میخواستم خودم رو با توکا به چالش بکشم.

از ماشین که پیاده شدیم دستش رو گرفتم و با هم وارد مزون شدیم.

انگار شهرتم قبل از خودم به اونجا رسید چون رئیس مزون شخصا برای خوش آمد گویی اومده بود.

#توکا

#پارت\_۶۶

نگاه های زیر چشمی و منظور دار کارمندا روی توکا آزار دهنده بود،پچ پچ هاشون رو در مورد لباسای ارزون قیمت و نابینا بودنش رو میشنیدم ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم. از طرفی هم خوشحال بودم که توکا نمیتونه چیزی ببینه والا

قلبش می شکست.

این مردم معیار احترام رو فقط پول و ثروت میدونستن نه چیز دیگه ای.

وقتی صدای یکی از کارمندا به گوشم رسید نتونستم ساکت بمونم:

-خدا شانس بده، اخه ببین دختره ی کور چی تور کرده  
اگه توکا باهام نبود جور دیگه با اون دختر برخورد میکردم، اما  
توی اون لحظه تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که دستور  
اخراجش رو به رئیس مزون دادم.  
توی دنیا همیشه پول حرف اول و آخر رو میزد و آدم ها برده ی  
قدرتش بودن.

طبق دستورم ما رو به اتاق خصوصی راهنمایی کردن و رگال  
لباس ها رو برای انتخاب در اختیارم گذاشتن.  
میخواستم با توکا تنها باشم و با خیال راحت یه تیپ و ظاهر  
جدید براش بسازم.  
با اشاره م همگی اتاق رو ترک کردن.  
روی مبل نشستم و به توکا که وسط اتاق گیج و سر در گم

وایساده بود نگاهی انداختم.  
یکم نوشیدنی برای خودم ریختم و قبل از مزه کردنش گفتم:  
-کاملا لخت شو، حتی لباس زیرتم در بیار  
ما اینجا تنهاییم پس نگران چیزی نباش  
میدونستم که خجالت میکشه و سر لخت شدن به مشکل  
میخوریم، توکا قیافه ی ملتومی به خودش گرفت و گفت:  
-نمیشه بریم خونه لخت شم؟  
قول مردونه میدم حتی لباس زیرمم در بیارم  
هوم؟ نظر مثبت تون چیه؟

قول مردونه دادنش آخر خلاقیتش بود، و البته از شیرینی ماجرا  
کم نمیکرد. با اخم ساختگی گفتم:  
-بجنب خیلی وقت نداریم  
باید چند جای دیگه هم بریم  
-خب اخه اینجوری که همیشه  
میشه مذاکره کنیم؟

#توکا



ماجرا داشت جالب میشد، این بُعد توکا برام جالب و هیجان انگیز بود، در کنار معصومیت؛ شیطنت ها و لجبازی های بامزه و کودکانه ای هم داشت که باعث میشد تفریح کنم.

ابرویی بالا انداختم و همون طور که به مبل تکیه میدادم گفتم:

-چجور مذاکره ای؟

-خب... منکه نمیدونم

شما گزینه های روی میز و بگید من انتخاب میکنم

مثلا... مثلا بریم خونه... تو اتاق شما بعدش من لباسام و در

میارم

اینو برای خودتون میگما... اخیه هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه،

باور کنید راست میگم

داشت خیلی زیر پوستی و ناشیانه بحث رو عوض میکرد.

لیوان رو روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم.

لبش رو بین دندوناش گرفته بود و سعی میکرد آروم باشه.

روبروش که وایسادم قبل از هر چیز عینکش رو برداشتم،

میخواستم چشمایی که حالا بخاطر استرس سورمه ای شده رو ببینم و لذت ببرم.

و بعد شال رو از دور گردنش باز کردم و روی زمین انداختم:  
-تنها گزینه ی روی میز فقط لخت شدن توئه که اگه بحث کنی  
قول میدم همینجا با کمر بند اسپنکت کنم  
چشماش گشاد تر از اون نمیشد.

توکا هنوز واقعیت های زندگی من رو نمیدونست برای همین  
تعجب میکرد.

من نفوذ و قدرت زیادی داشتم، قرق کردن یه مزون کوچیک که  
چیزی نبود.

دکمه های مانتوش رو باز کردم و ادامه دادم:

-حالا مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن لخت شو  
تا سه دقیقه ی دیگه نمیخوام هیچ لباسی توی تنت ببینم، مفهومه  
؟

#توکا

#پارت\_۶۸

نگاه مستاصلی به اطراف انداخت، با اینکه چیزی نمیدید اما انگار میخواست مطمئن بشه کسی اون اطراف نیست. تیم محافظتیم بهم اطمینان داده بودن توی اتاق هیچ دوربینی نیست به خاطر همین خیالم از بابت همه چیز راحت بود. توکا بالاخره تسلیم شد و لباساش رو در آورد اما از طرفی هم لبای سفید و انگشتای یخ زده ش نشون میداد فشارش افتاده و صداش در نمیاد. نمیتونستم اون همه خوددار بودنش رو درک کنم. باید بیشتر حواسم رو جمع میکردم، اون دختر حساس تر از اون چیزی بود که نشون میداد.

قبل از هر چیز به طرف لباس زیرا رفتم. میخوامتتم زیبا ترین ها رو برای اون اندام ظریف و دخترونه بخرم. وقتی به طرفش برگشتم کاملاً لخت بود، درست همون طور که میخوامتتم. مطیع بودنش در برابر دستوراتم رو دوست داشتم در هر شرایطی بهم اعتماد میکرد و باعث میشد برام باارزش تر از تمام

دفینه هایی باشه که کشف کردم.  
لباس زیرها رو توی تنش امتحان کردم و هر کدوم رو که زیبا تر بود کنار گذاشتم.  
میخواستم یه کمده از قشنگ ترین لباس های رنگی و دخترونه داشته باشه.  
تمام لباس هاش رو با وسواس انتخاب کردم و برای بسته بندی به مسئول مزون سپردم.  
لباس های قبلیش رو هم کنار گذاشتم و یه دست لباس کامل با مانتوی صورتی و روسری طوسی بهش دادم تا بپوشه.  
میخواستم بقیه ی روز با همون لباسای خوشگل و لپای گل انداخته جلوی چشم هام ببینمش و لذت ببرم.  
از مزون که بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم، دست یخ زده ش رو توی دستم گرفتم و گفتم:  
- فشارت بدجوری افتاده  
یکمم تحمل کنی میریم غذا می خوریم  
ولی توکا آب دهنش رو با صدا قورت داد و با لبخندی که نشون میداد چقدر ذوق زده ست گفت:  
- همیشه... همیشه اول یه جای دیگه بریم

قول میدم بعدش غذا بخورم

#توکا

#پارت\_۶۹

خوب به چهره ش نگاه کردم وقتایی که برای چیزی ذوق زده بود  
چشماش روشن میشد و گوشه ی لبش میپیرید و اون موقع بود  
که میفهمیدم برای گفتن چیزی که میخواد حسابی ذوق داره:  
-بگو چی میخوای بعد در موردش تصمیم میگیرم  
توکا خودش رو جلو تر کشید و شست هر دو دستم رو توی  
مشتش گرفت.

اینکار کاملاً ناخودآگاه بود ولی عجیب به دلم نشست بود:  
-مم... اول قول بدید قبول میکنید... لطفا  
نفسم رو پر صدا به بیرون فوت کردم، انگار گرسنگی باعث شده  
بود بی حوصله بشم:  
-میگی یا...

-میگم... میگم متوسل به زور نشید  
فقط قول بدید دعوا نکنید؟ خب؟

-توکا!

-اول قول

وقتی انگشت کوچیکه شو جلو آورد منم به ناچار بهش قول دادم، ولی اون نمیدونست هیچ قول و قراری نمیتونه جلوی من رو بگیره تا بر خلاف خواسته م کاری انجام بدم:  
-خب... بیاید بریم از این مغازه های خوشمزه جات از اونایی که لواشک دارنا، از اونا دلم کلی لواشک و آلوچه و سس لواشک میخواه  
وای وقتی سس خوشمزه و ترش و میریزی رو لواشک نمک می پاشی روش و بعد میخوری

آب دهنش رو پر صدا قورت داد :

-دهنم آب افتاد...وای دلم خواست

حالا میشه بریم؟

با اینکه از مدل تعریف کردنش منم دهنم پر از آب شده بود ولی بهش توپیدم:

-نخیر...اول میریم رستوران

اگه خوب غذا خوردی بعدش میبرمت

## #توکا #پارت\_۷۰

توکا خودش رو عقب کشید و با دماغی که از دلخوری زیاد چین خورده بود توی صندلی فرو رفت.  
دستاش رو توی سینه گره کرده بود و مثل دختر بچه هایی به نظر میرسید که قهر کرده.  
حتی میشد فهمید که بغض هم کرده.  
من هرگز توی شرایطی که گرسنه بود و به خاطر فشار پایین دست و پاهاش یخ زده بود براش چیز ترش نمیخریدم.  
در حالیکه خودمم به شدت دلم یه چیز ترش میخواست.  
همون طور که بی صدا میخندیدم با تاسف سری تکون دادم و گوشیم رو بیرون آوردم.  
حس میکردم یه پدر سختگیرم که برای بچه ش کلی قانون گذاشته.  
ازش یه عکس خوب و با کیفیت گرفتم برای روزایی که اینجا نبودم و دلتنگ همین کارای بچگونه ش میشدم.

وارد رستوران که شدیم عطر غذایی رو که توی فضا پیچیده بود  
و بلند نفس کشید و دستش رو روی شکمش گذاشت:  
-وای چقدر گرسنمه  
دلم ضعف کرد  
بازوش رو گرفتم و به طرف قسمت خصوصی که از قبل رزرو  
کرده بودم هدایتش کردم:  
-اون وقت میخواستی لواشک و چیزای ترش بخوری؟  
بازم آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:  
-با اینکه هنوز قهرم ولی یه رازی رو بهتون میگم به کسی نگیدا  
جوری که انگار میخواد یه چیز خیلی مهم بگه سرش رو نزدیک  
آورد و دستش رو جلوی دهنش گرفت:  
-راستش و بگم من وقتی گشتم همیشه چیزای ترش بیشتر دوست  
دارم  
بعد که میخورم ضعف میکنم فشارم بیشتر میفته

#توکا

#پارت\_۷۱



پیش غذا رو که آوردن تلفنم زنگ خورد، حسین هیچ وقت بی  
موقع مزاحم نمیشد مگه اینکه کار مهمی داشته باشه.  
بلافاصله اتصال رو برقرار کردم و صدای نگرانش رو شنیدم:  
-الو... اقا؟

-بگو حسین... چی شده؟

نفسی گرفت و گفت:

-اقا یه جاسوس داریم

البته نگران نباشید ما پیداش کردیم و زیر نظره

ولی دستور شما چیه؟

-خودت که میدونی باید چکار کنی؟

فعلا ببریدش پایگاه تا خودم پیام

-شما کی میاید؟

نگاهی به چهره ی توکا انداختم که با دقت به حرفامون گوش

میداد و گفتم:

- دو تا کار مهم دارم احتمالاً آخر هفته ی بعد همه چیز اوکی

میشه و میتونم برگردم

با حسین حرف میزدم و دستورات لازم رو میدادم اما حواسم به

چهره ی پَکر توکا هم بود.  
دیگه مثل قبل صورتش پر از شادی و نشاط نبود. دوباره برگشته بود به صورت همون دختر افسرده ای که از اول می شناختم.  
وقتی از جاش بلند شد و عصاش رو برداشت دستم رو روی دهنی گوشی گذاشتم و گفتم:  
-کجا میری؟

-من...من میرم دستشویی

- بذار تلفنم تموم شه...

اما اینبار عصبی و پر از بغض لب زد:

-خودم میتونم

حسین از جاسوس چیزی گفت و اونقدر عصبانی شدم که یادم رفت توکا نمیتونه جایی رو ببینه.

فقط چند لحظه طول کشید که توکا از جلوی چشم هام دور شد.  
تلفن رو که قطع کردم شقیقه هام رو ماساژ دادم،باید هر چه زودتر برنامه هام رو ردیف میکردم.

#توکا

#پارت\_۷۲

باید برنامه هام رو به زودی ردیف میکردم، عمل چشم توکا توی اولویت بود و تا بینابیش رو به دست نمی آورد به آرامش نمی رسیدم.

و بعد خوندن وصیت نامه ی بابا و کارهایی که برای انحصار وراثت باید انجام میشد.

میتونستم همه چیز رو به وکیلیم بسپارم اما ترلان و خاله رو هیچ وقت نباید دست کم بگیرم، چون اونا ثابت کردن اصلا قابل اعتماد نیستن.

با صدایی که توی رستوران پیچید دست از ماساژ شقیقه هام برداشتم و سریع از جام بلند شدم.

نمیدونم چی باعث شده بود حس کنم این صدا به توکا ربط داره. از قسمت خصوصی بیرون رفتم و توکا رو دیدم که روی زمین افتاده و کلی بشقاب غذا دورش روی زمین ریخته.

جوری توی خودش جمع شده بود که قلبم از اون همه مظلومیت یه لحظه از حرکت وایساد.

گارسون عصبانی بود و فریاد زد:

-مگه کوری خانوم؟

ببین چه ضرری زدی، حالا کی میخواد جوابگو باشه؟  
اونقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چجوری خودم رو به توکا  
رسوندم.

بدون در نظر گرفتن چیزی بدن لرزونش و توی بغلم گرفتم و رو  
به گارسون غریدم:

-توی همچین شرایطی به جای اینکه کمک کنی حرف از ضرر و  
زیان میزنی؟

در رستوران پنج ستاره تون و گل نگیرم گرشا نیستم  
گارسون آماده ی دعوا بود که رئیس رستوران وارد معرکه شد.  
قبل از هر چیز عصای توکا رو برداشت و نگاه بدی به گارسون  
انداخت. گارسون از ترس و خجالت رنگ از صورتش پرید.  
رئیس رستوران که مرد مسنی بود عصا رو به طرفم گرفت و با  
لحن شرمنده ای گفت:

-بابت این اشتباه واقعا شرمنده م پسر  
جوونه و خامی کرده هنوز بلد نیست چطور باید حرف بزنه  
برای معذرت خواهی ناهار امروز و مهمون من

#توکا

#پارت\_۷۳

من به اون راحتی از سر تقصیر گارسون نمیگذشتم.  
هنوز صدایش توی گوشم بود که در مقابل اون همه آدم فریاد  
زد "مگه کوری"

این کلمه بارها و بارها توی مغزم اکو شد، حتی اگه بدن لرزون و  
چشمای پر اشکش و نگاه های اطرافیان رو نادیده می‌گرفتم اون  
مورد رو هرگز چشم پوشی نمی‌کردم.

خواستم حرفی بزنم که توکا دستش رو برای گرفتن عصا دراز  
کرد و گفت:

-لطفا خودتون و ناراحت نکنید

من عادت کردم ولی اگه قول بدید برای ادمایی مثل من یه کار  
ویژه کنید منم قول میدم بازم بیایم رستوران شما  
پیرمرد دست توکا رو گرفت و آروم پشتش رو بوسید:

- بزرگواریت و نشون میده دخترم

این پیرمرد بهت قول میده

توکا لبخندی به روی پیرمرد پاشید و قلب بزرگش رو بیشتر به

رخم کشید.

توی اون شرایط دیگه نمیتونستم دعوت صاحب رستوران رو رد کنم، توکا با اون مرد کاری کرده بود که مثل من عاشق قلب مهربونش شده بود ولی کسی نمیتونست جلوی من به توکا توهین کنه و بی جواب بمونه.

گارسون بعد از ساعت کاری یه گوشمالی کوچیک نصیبش میشد تا درس خوبی بگیره.

بالاخره ناهار رو خوردیم و از رستوران بیرون زدیم. نوبت رسیده بود به قولی که بهش داده بودم اما انگار خودش فراموش کرده بود.

در حالیکه بهم تکیه داده بود و چرت میزد دستش رو گرفتم و گفتم:

-خوابت میاد؟

-اوهوم...میشه بریم خونه؟

وقتی ماشین جلوی یکی از مغازه های بزرگ لواشک فروشی نگه داشت گفتم:

-پس تو بخواب من خودم تنهایی برم لواشک با نمک و سس

بخورم

#توکا

#پارت\_۷۴

توکا شکمو ترین دختر کوچولوی روی زمین به نظر میرسید،  
جوری که اصلا توقعش رو نداشتم.  
وقتی تیکه ی لواشک رو توی دهنش گذاشت چشم هاش رو بست  
و "هوم" کشداری گفت.

زره زره لواشک رو میخورد و مزه ش رو روی زبونش حس  
میکرد.

مغازه دار تیکه ی بعدی لواشک رو پر از سس و نمک و ترشی آلو  
کرد و بهش داد.

توکا با حوصله مزه مزه می کرد و جوری با اشتها میخورد که من  
و مغازه دار یه لحظه هم نمیتونستیم ازش چشم برداریم.

پسر اینبار کمی آلوچه و قیصی رو روی لواشک گذاشت و به توکا  
داد و با اشتیاق گفت:

-حالا اینو امتحان کن ببین چجوریه

قول میدم خوشت میاد  
این قیصی ها و آلو ها مال باغ خودمونه به هر کسی نمیدم  
تو کا که انگار دل ضعفه گرفته بود گفت:  
-بوش که منو دیوونه کرد  
باغ تون کجاست پیام خیمه بزnm؟  
میشه همش و بسته بندی کنید بیرم؟  
پسر خندید و گفت:  
- یه آبجی کوچیک تر از خودم دارم کلا بهار خیمه میزنه تو باع  
کاش مشتری مثل شما بیشتر داشتیم  
هیچ کس مثل شما اینجوری بامزه نمیخوره  
یجوری میخورید که دهن خودم آب افتاد  
و بعد رو بهم کرد و گفت:  
-جناب شما نمیخورید؟  
با اینکه اصلا علاقه ای به ترشیجات نداشتم شونه ای بالا  
انداختم و گفتم:  
- بدم نمیاد امتحان کنم  
یجوری تعریف میکنید که آدم دلش میخواد



بیرون رفتن با توکا و خرید کردن و خوراکی خوردن باهاش زیر  
دندونم مزه کرده بود و دلم میخواست خیلی زود کارام رو ردیف  
کنم و وقت بیشتری باهاش بگذرونم.  
تقریباً آخرای شب بود که به خونه برگشتیم، قبل از اینکه بخواد  
خداحافظی کنه کنار گوشش پچ زد:  
-میری توی اتاقم  
لخت میشی و کنار تخت زانو میزنی تا پیام

#توکا

#پارت\_۷۵

بهش نگاه کردم و دیدم که گونه‌هاش گر گرفته و به رنگ گل  
سرخ در اومده، دقیقا همون جوری که من عاشقشم.  
توکا من منی کرد و همون طور که با انگشتاش بازی میکرد گفت:  
-میگما... نمیخواید براتون چایی بیارم؟  
خرما هم داریم  
گوشه روسریش رو صاف کردم و با لحنی که بترسه گفتم:  
-حرفم و تکرار کنم؟

-نه...نه...ببخشید الان میرم  
وقتی تهدیدش کردم سرخ شدن صورتش فقط کمی محو شد و  
لباش از ترس به سفیدی زد.  
این رو هم دوست داشتم چون نمی خواستم خیلی با من احساس  
راحتی بکنه.  
از پله ها که بالا رفت به طرف آشپزخونه رفتم تا یکم وقت کشی  
کنم.  
اول برای خودم یه لیوان چایی ریختم و تا وقتی که خنک بشه  
سینی رو پر از خوراکی و آجیل کردم تا بعد از بازی به توکا بدم  
اما صدای ترلان باعث شد خط بزرگی روی اعصابم کشیده بشه:  
-بهتون خوش گذشت؟  
جوابش رو ندادم و یکم از چاییم سر کشیدم.  
ترلان پشت میز نشست و ادامه داد:  
-شنیدم بردیش پیش دکتر  
دختره ی کور چه کیف پول خوبی تور کرده  
لباس مارک و دکتر و رستوران و...  
خدا شانس بده والا  
اونقدر عصبی بودم که دست شکسته ش رو گرفتم و آرام

پیچوندم:

-واسه من پیا گذاشتی؟

-اخ...ولم کن گرشا

نه به خدا از صبح همه دارن بهم زنگ میزنن تو رو کجا ها دیدن  
لامصب خودت خیلی معروفی به منچه

#توکا

#پارت\_۷۶

فشار رو روی دستش بیشتر کردم و غریدم:

-ترلان دارم با زبون خوش بهت میگم پات و از کفش من بکش  
بیرون

نذار اون روی سگم بالا بیاد

وقتی دستش رو ول کردم در حالیکه صورتش از درد جمع شده  
بود و از روی گچ دست شکسته ش رو ماساژ میداد گفت:

- الان این زبون خوشته مثلاً؟

والا من از وقتی دیدمت مثل سگ پاچه مو گرفتی نمیدونم  
عاشق چیت شدم

خوش خوشانت با دیگرانه پاچه گیریات واسه من  
خاله که وارد آشپزخونه شد به سختی خودم رو کنترل کردم تا با  
پشت دست توی دهن ترلان نکوبم.  
سینی خوراکی رو برداشتم و بی توجه به غرولند ها و نگاه های  
سوالی خاله از آشپزخونه بیرون زدم.  
میتونستم تمام اعصاب خوردی هام رو با توکا از بین ببرم.  
دخترک ریزه و میزه و خوشگلی که فقط برای من بود.

وارد اتاق که شدم دیدمش که کاملا لخت کنار تخت زانو زده، اون  
یه پرنسس زیبا و سکسی بود با چشمای ترسیده که دو دو میزد.  
سینی خوراکی ها رو روی پاتختی گذاشتم و روبروش روی  
زانو هام نشستم.

پشت دستم رو روی سینه های گردش کشیدم و جمع شدن نوک  
سینه ش توجهم رو جلب کرد:  
-با نوک سینه هات بازی کن تا پیام  
میخوام کاملا سفت بشه

بازم صورتش سرخ شده بود و خجالت میکشید ولی کار رو برایش  
سخت کردم و به سینه هاش سیلی محکمی زد:

-بجنب تا دستورم و تکرار نکنم  
تو که نمیخوای عصبانی بشم؟

#توکا

#پارت\_۷۷

نفسش رو که انگار چند ثانیه ای حبس کرده رو به بیرون فوت  
کرد و سرش رو به علامت نه تکون داد.  
اخمی کردم و با لحن تندی که ازم بترسه گفتم:  
-وقتی سوال میپرسم باید جواب بدی،توکا  
واضح و کامل  
فوری چونه ش شروع کرد به لرزیدن و لب برچید:  
-نه...نمیخوام  
با اینکه از لحن مظلومش ضربان قلبم اوج گرفت ولی خودم رو  
نباختم،اون باید یاد میگرفت چطور من رو راضی نگه داره:  
-خوبه...پس شروع کن  
آروم سینه هات رو توی مشتت بگیر و با نوکش بازی کن  
وقتی توی جلد مطیعش فرو رفت و سینه هاش رو توی مشتت

گرفت بازم گونه هاش سرخ شد، انگار ازشون آتیش بیرون میزد.  
همونجا موندم و بهش نگاه کردم که با سینه هاش بازی میکرد.  
شبيه يه فرشته ی رانده شده به نظر میرسید که اسیر وسوسه  
های شیطان شده.

دستاش کوچیک بودن ولی سینه هاش توش جا میشد. نیپل هاش  
رو بین انگشتاش گرفت و همزمان باهاشون بازی میکرد.  
صدای نفس هاش که بلند و کش دار به گوشم رسید فهمیدم  
تحریک شده و این کارم رو راحت تر میکرد.  
از جام بلند شدم و به طرف چمدون کوچیکی رفتم که اکثرا توی  
مسافرت ها با خودم میبردم.  
از توش یه جفت گیره که زنگوله های کوچیکی بهش وصل بود  
رو برداشتم و دوباره کنار توکا نشستم.

#توکا

#پارت\_۷۸

دستاش رو کنار زدم و با یه دست سینه ش رو جوری توی دستم  
گرفتم که انگار داشتم وزن میکردم.

نرم و لطیف بود، البته کمی هم سفت:

-میدونی اینا مال کیه؟

میخواستم با این روش مالکیت خودم رو بهش گوشزد کنم.

لبش رو به دندون گرفت و چشماش رو به زمین دوخت، ولی

خیلی زود نگاهش به سمت بالا اومد و گفت:

-بله... مال شماست

یه لبخند خوشگل گوشه ی لب هاش به چشم میخورد، و جسارتی

که عاشقش بودم.

همین باعث میشد خیلی سکسی به نظر برسه.

به عنوان جایزه خم شدم و نوک صورتی سینه ش رو توی دهن

گرفتم و میک زدم.

جوری محکم مکیدم که ناله ی بلندی کرد.

دستم رو لای پاهاش بردم و انگشتم رو به شیار التش کشیدم.

اونقدر خیس بود که انگشتم خیلی راحت حرکت میکرد،

کلیتروسش رو ماساژ دادم و وقتی به خوبی آماده شد عقب

کشیدم.

اهی که کشید نشون میداد چقدر تحریک شده.

خودش رو جلو کشید تا بازم لمسش کنم اما اجازه ندادم و نیپلش

رو بین انگشتم گرفتم.  
گیره ها رو که به نوک هر دو وصل کردم از جام بلند شدم و به  
موهایش چنگ زدم.  
از شدت کشیدگی پوست سرش صورتش درهم شد اما حتی یه  
بار اعتراض نکرد.  
روی تخت پرتش کردم و توی یه حرکت دستم و زیر شکمش  
انداختم و دو تا بالش زیر شکمش گذاشتم.  
میخواستم باسنش کاملاً بالا باشه.  
میخواستم بهش درد بدم، بهش لذت بدم.  
حسی رو بهش بدم که فقط با من تجربه میکرد، چون اون دختر  
خوشگل و سکسی فقط برای من بود.

#توکا

#پارت\_۷۹

کمر بندم رو در آوردم و بعد از اینکه دور دستم پیچیدم روی تخت  
رفتم، توکا از شنیدن صدای کمر بند به خودش لرزید.  
بدن سفیدش، باسن کوچیک و خوش فرمش، و دستای کوچیکش



که به ملحفه ها چنگ زده بود و دوست داشتم.  
روی کمرش دست کشیدم و سر شونه هاش رو بوسیدم.  
میخواستم قبل از شروع بازی اونم بخواد و براش مشتاق باشه.  
توکا سرش رو کج کرد و به سرم چسبوند، گونه ش رو بوسیدم و  
دستم به طرف باسنش رفت.

کپلش رو توی مشتتم گرفتم و فشار دادم.  
وقتی توی گلو ناله کرد انگشتم رو به شیار باسنش کشیدم.  
باید قبل از شروع اونقدر تحریکش میکردم تا درد رو بتونه تحمل  
کنه.

کم کم پیشروی کردم و دستم لای پاهاش لغزید، روی اون ظرف  
عسلی که لبریز از شهد بود.

با دو انگشت پیشروی کردم و کلیتروسش رو ماساژ دادم.  
از شدت شهوت سفت و متورم شده بود.  
توکا باسنش رو بالا تر داد تا راحت تر به اندامش دست رسی  
داشته باشم.

لاله ی گوشش رو بوسیدم و گفتم:  
-دوستش داری؟ میخوای ارضا بشی؟  
-هـوم. بله لطفا

ناله می‌کرد و گاهی خودش رو به دستم می‌چسبوند گاهی به ب  
الش فشار میداد:

-خوبه. این جوری که برای من خیس میشی رو دوست دارم

همین جوری بمون و تکون نخور

و بعد ماساژ التش رو متوقف کردم.

اون قسمتی از آماده سازی توکا بود، مرحله ی بعدی باید التماس  
میکرد تا به اوج برسونمش البته بعد از اینکه باسن خوشگلش رو  
نقاشی کردم.

دستم رو بیرون آوردم و اون شهد شیرین رو از روی انگشتم  
لیس زدم.

توکا زیادی خواستنی بود.

#توکا

#پارت\_۸۰

انگشتم رو تمیز کردم و توکا سعی میکرد نفس هاش رو منظم  
کنه.

از روی تخت پایین رفتم و کمر بند رو روی باسنش کشیدم:  
- من اعتقادی به بستن دست ندارم  
پس سعی کن دستات عقب نیاد چون هر باری که این اتفاق بیفته  
دو تا ضربه بیشتر میزنم  
مفهومه؟

توکا سرش رو تکون داد و بله ی آرومی زمزمه کرد.  
ضربه ی اول رو نسبتا محکم زدم و گفتم:  
-وقت بازی به من میگی آقا یا ارباب  
و هر سوالی که پرسیدم درست و واضح جواب میدی  
فهمیدی؟

اینبار توکا خودش رو جمع و جور کرد و گفت:  
-بله اقا

-دختر خوب  
توکا به ملحفه ها محکم چنگ زد و من شروع کردم به زدن.  
کمر بند رو روی اون پوست سفید و بلوری میزدم و توکا با گاز  
گرفتن بالش سعی میکرد خودش رو کنترل کنه.  
پونزدهمین ضربه رو زده بودم که دست نگه داشتم و دوباره روی  
تخت رفتم.

باسنش اونقدر قرمز و خوش رنگ بود که نفسم رو بند می‌آورد.  
آروم نوازشش کردم، ناله های توکا منو تشنه تر میکرد تا هر لحظه  
بیشتر لمسش کنم.

دوباره انگشتم لای پاهاش لغزید و اون کلوچه ی صورتی رو  
لمس کردم، با کلیتروسش بازی کردم و آروم دستم به طرف سینه  
هایی رفت که گیره بهشون وصل بود.

سینه ش رو توی مشتتم گرفتم و همزمان با کلیتروسش بازی  
کردم اما قصد نداشتم اجازه بدم به ارگاسم برسه.

#توکا

#پارت\_۸۱

به گیره ها تکونی دادم و اون سینه های پنبه ای رو توی مشتتم  
گرفتم، و بعد انگشتم رو دورانی روی اون بهشت صورتی کشیدم.  
توکا کند و کشدار نفس میکشید و بیشتر میخواست.

خونم به حدی داغ شده بود که رگ هام رو می سوزوند. دوباره  
خوی وحشی و درنده م برگشته بود و من رو به یه مرد خشن  
تبدیل میکرد.

بازم ازش جدا شدم و توکا مشتم محکمی به تشک کوبیدم.  
بی طاقت بود و اینو نمیتونست پنهون کنه.  
اون شبیه یه شبیح سفید بود و باسن قرمزش مثل یه لکه توی یه  
صفحه ی سفید جلب توجه میکرد.  
دوباره کمر بند رو بالا بردم و روی تن ظریفش کوبیدم.  
بدنی که با هر ضربه پیچ و تاب میخورد و ناله هایی که روحم رو  
ارضا میکرد.  
صورتش غرق اشک و نوک سینه هاش به سفتی الماس بود. توکا  
زیباترین و ظریف ترین دختری بود که دیده بودم.  
وقتی باسنش به رنگ دل خواهم یعنی کبود در اومد کمر بند و  
روی زمین انداختم.  
توکا آرام هق هق میکرد، دلم برای اون التماسای ریز لب و گریه  
های بی صدا میسوخت.  
دوباره روی تخت رفتم و موهاش رو بوسیدم.  
پیشونیش رو، نوک بینیش رو، و در نهایت بوسه ی محکمی روی  
لب هاش زدم:  
-دختر خوب، دیگه تموم شد  
حالا وقتشه دختر کوچولوم و آرام کنم

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

#توکا

#پارت\_۸۲

توکا خودش رو به سینه م چسبوند و لبش رو روی لبم گذاشت، انگار داشت تمام دردش رو اونجوری بهم منتقل میکرد. لب های کوچیکش رو نرم بوسیدم و اجازه دادم به آرامش برسه. و بعد گیره ها رو باز کردم، نوک سینه هاش رو ماساژ دادم تا هجوم خون و درد کمتر بشه.

توکا نفس عمیقی کشید و بر خلاف تصورم گفت:

- میشه بازم از این بازی کنیم؟

دستم به طرف لای پاهاش رفت و اندام خیسش رو لمس کردم:

-با درد کشیدن اینقدر خیس شدی؟

تو یه دختر بدی!

نخودی خندید و لبش رو به دندون گرفت.

گونه هاش مثل انار به خون نشسته بود و چشماش به رنگ سورمه ای در اومده بود.

درسته شبیه همون فرشته ی رانده شده ای که هورمون هام رو با

لا و پایین میگرد.

توی بغل شیطان دل میبرد.

انگشتم رو روی التمش عقب و جلو کردم و کنار گوشش گفتم:

- آماده ای؟

تو کا نفس آه مانندی کشید و در حالیکه نفسش به شماره افتاده

بود دستش روی التمش نشست، اون حجم بزرگ رو که به شلوارم

فشار میاورد و توی دستش گرفت و گفت:

- پس شما چی؟

انگشتم رو کنار کلیتروسش مالیدم و جواب دادم:

- امشب چیزی از اون نصیبت نمیشه

میخوام وقتی تونستی منو ببینی مال خودم بشی

تو کا لب هاش رو وسوسه انگیز به لب هام مالید:

- من الانم مال شما

- تا ابد هم مال من میمونی

ولی حالا وقتش نیست

#تو کا

#پارت\_۸۳

لب هاش رو به دندون گرفتم و همون طور که کلیتروسش رو  
ماساژ میدادم انگشت شستم رو روی مقعدش کشیدم.  
به وضوح بدنش لرزید، ترس و استرس رو میتونستم توی  
صورتش ببینم.

انگشتم رو با آب واژنش خیس کردم و آروم واردش کردم:  
- خودت و شل کن و اصلا نترس  
میخوام این سوراخ تنگت و واسه گذاشتن پلاگ گشاد کنم  
بعد از این خیلی باهاش کار داریم

تمام اندام جنسیت همیشه برای من باید آماده باشن  
تو کا آه عمیقی توی دهنم کشید و خودش رو شل کرد. بدنش از  
شدت خواستن گر گرفته بود و قطره های عرق رو میشد توی  
پوست بلوریش دید.

به سمت گردنش حرکت کردم و گوشت لذیذ و تازه ی اون قسمت  
رو مکیدم و گاز گرفتم.

و هر دو می دونستیم که کبودی بزرگی به جا میذارم. عاشق مارک  
زدن روی بدنش بودم، یادگاری هایی که حاضر بودم هر روز  
بیشترش کنم.



از گودی گردنش گذشتم تا به سر شونه های ظریفش رسیدم،  
بوسیدم و با کشیدن زبونم روی پوستش طعمش رو چشیدم.  
وقتی انگشت شستم رو واردش کردم برای چند ثانیه نفسش رو  
حبس کرد.

و بعد ملحفه ای رو که توی مشتش گرفته بود رو رها کرد و یکم  
به طرفم چرخید.

سرش رو جلو آورد، صورتم رو پیدا کرد و حریصانه لب پایینم  
رو مکید و همزمان به خاطر چرخش انگشتام، از لذت وحشیانه‌ای  
که بهش میدادم ناله کرد.

انگشتاش روی گردنم حرکت میکرد و همزمان لب هام رو  
میمکید.

اون دختر خیلی سکسی، وحشی و گرم بود.

#توکا

#پارت\_۸۴

انقدر گرم و داغ بود که باعث میشد کنترل کردن خودم هر لحظه  
سخت تر بشه.

سینه ی دیگه ش رو توی مشتم فشار دادم، درست مثل لیموی تازه و آبداری که آماده ی خوردن بود.

لذتی که ازش میبردم فراتر از تصورم بود، در حالیکه هنوز هیچ رابطه ی جنسی باهاش نداشتم.

هر چند این فقط شروع اون رابطه بود، ما هر روز بیشتر همدیگه رو کشف میکردیم.

وقتی نوک انگشت هام رو به داخل واژنش فرو بردم احساس درنده خوییم به سطح بالایی رسید.

میخواستم وقتی بینایش رو به دست آورد توی شرایط بهتری تمام وجودش رو مال خودم کنم. نمیخواستم به همین راحتی بکارتش رو بگیرم.

اول آهسته کلیتروسش رو ماساژ دادم و بعد سریعتر و سریعتر و سریعتر اونکار و کردم تا جایی که بلند ناله میکرد و واژنش رو روی انگشتام می مالید.

احساس میکردم نزدیک ارگاسمه، نگاهش شبیه آدم خطا کاری میموند که دنبال یه گناه بزرگ و نا بخشودنی بود.

وقتی نفس هاش به شماره افتاد دستور دادم:

-تا من نگفتم ارضا نمیشی پروانه کوچولو

-خدایا...داره میاد...لطفا  
اخه...اخه چجوری نگهش دارم؟  
لبخند شرورانه ای زدم، بی طاقتیش رو دوست داشتم.  
التماس هاش میتونستم مثل یه موسیقی کلاسیک روحم رو  
نوازش کنه، اون برای من خیس بود و برای اینکه انگشتم بهش یه  
ارگاسم عالی بده التماس میکرد.  
روی واژنش رو مالیدم و لبخند زدم:  
-این یه دستوره  
تا من نگم نمیای

#توکا

#پارت\_۸۵

نمیتونست جواب بده، حتی یه اعتراض کوچیک هم از بین لبهاش  
بیرون نیومد اما پیراهنم رو توی مشتش گرفت و فشاری که  
روش بود رو اونجوری تحمل می کرد.  
نالها و نفس های داغش بیشتر تحریکم می کرد، اون یه جادوگر  
بود که میتونست بعد از اون همه سال من رو از خود بی خود

کنه.

دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

-برگرد طاق باز بخواب

فوری حالت دلخواهم رو گرفت. توکا یه دختر کوچولوی مطیع بود.

گونه ش رو بوسیدم:

-دختر خوب

و بعد پاهاش رو از هم جدا کردم و انگشتم رو بین رون هاش کشیدم تا بیشتر صدای ناله هاش رو بشنوم.

انگشتم رو روی بهشتش کشیدم تا به نقطه ی حساس رسیدم و بعد به آرومی ماساژ دادم.

در برابر لذتی که بهش میدادم مبارزه میکرد، اون نمیخواست از دستورم سر پیچی کنه ولی وقتی با نوک انگشت کلیتروسش رو ماساژ دادم صدای لرزونش به گوشم رسید:

-گرشا...

اسمم رو برای اولین بار با اون آهنگ زیبا گفته بود، با اشتیاق نگاهش کردم و کنار لبش رو بوسیدم:

-جان گرشا

هنوز نه عزیزم...

به جلو خم شدم و نوک صورتی سینه ش رو بین لب هام گرفتم  
و با زیونم باهاش بازی کردم.  
محکم نیپلش رو مکیدم و توکا کمرش رو از روی تخت بلند کرد،  
تقریبا داشت به مرز جنون میرسید.  
یکم خودم رو عقب کشیدم و گفتم:  
-برای من بیا پروانه کوچولو  
دقیقا مثل کاری که گفتم رو انجام داد، با شدت لرزید و به ارگاسم  
رسید.

#توکا

#پارت\_۸۶

بی حال روی تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست، سینه ش از  
شدت هیجان بالا و پایین میشد و بدن خیس از عرقش زیر نور  
کم اتاق میدرخشید.  
درست مثل یه نقاشی اثر گذار از معروف ترین نقاش ها.  
لمس پوست برهنه اش داشت کنترل رو میگیرفت، دلم میخواست

دستش رو بگیرم و محکم به دیوار بکوبم.  
دستاش رو بالای سرش نگه دارم و دست آزادم رو دور گلویش  
بپیچم و یه سکس خشن باهاش داشته باشم ولی احساساتم رو  
سرکوب کردم و کنارش دراز کشیدم.  
وقتی مثل یه نوزاد خودش رو توی بغلم جمع کرد؛ ملحفه رو روی  
بدنش کشیدم و دستام رو دورش حصار کردم.  
آروم روی موهایش رو بوسیدم، نم داشت. حتی بوی سیب هم  
میداد. بوی شامپو و صابون بچه.  
توکا دختر کوچولوی زیبایی بود که فقط به من تعلق داشت.  
صدای نفس های آرومش رو که شنیدم خودم رو عقب کشیدم و  
به چهره ی غرق خوابش نگاه کردم.  
چقدر معصوم بود، دلم هر بار با دیدنش می لرزید.  
از فردا باید آزمایش ها و کارای لازم رو انجام میدادم تا هر چه  
زودتر عمل کنه.  
میخواستم وقتی که از سفر برگشتم بتونه منو ببینه.  
برای اون لحظه ثانیه شماری میکردم.  
نفسم رو روی صورتش خالی کردم و اون خودش رو بیشتر بهم  
چسبوند.

نمیتونستم از تماشا کردنش دست بردارم.  
توکا یه موجود خارق العاده بود که بهم زندگی داد، به زندگیم رنگ  
بخشید و منو از یه شیطان به آدم تبدیل کرد.  
اونم فقط با پروانه های آبی خوشرنگی که مثل هاله ی نور  
اطرافش پرواز میکردن.

#پایان\_فصل\_یک

#توکا

#پارت\_۱

#فصل\_۲

ازمایشات لازم رو انجام داده بودیم و توکا رو برای معاینه ی آخر  
به مطب دکتر بردم.

توی اتاق انتظار نشسته بودیم، بهش نگاه کردم که آرام کنارم نشسته اما من بوی ترس و استرس رو از فرسنگ ها دور تر حس میکردم.

توکا ترسیده بود. البته حق داشت.

دستش رو که گرفتم به طرفم چرخید و بهم نگاه کرد، جوری که انگار میتونه من رو ببینه.

همیشه همون کار رو میکرد طوری بهم خیره میشد که گاهی شک میکردم نابیناست.

چشم‌هاش از همیشه آبی تر و درخشان تر و روشن تر بود، حتی لبخندش هم از خودش نور ساطع میکرد.

توکا چیزی برای من به ارمغان آورده بود که هنوز اسمش رو نمیدونستم، یه حس ناشناخته، یا احساسات نابی که قلبم رو گرم می‌کرد.

ولی کسی خبر نداشت که منم میترسم، میترسیدم وقتی بینابیش رو به دست آورد منو قبول نکنه.

من مرد زیبا و جذابی نبودم، مرد رمانتیکی که زن ها عاشقش بشن، نبودم.

از تمام کارام بوی مرگ بلند میشد، و من میدونستم فرشته آبی



رنگم رو میترسونه.  
برای اینکه فکرای بد رو از خودم دور کنم به دستش فشار  
کوچیکی وارد کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:  
-نترس من اینجا  
توکا خودش رو بیشتر بهم چسبوند و عطرم رو با صدای بلند  
نفس کشید، ولی جوابی که داد باعث خنده م شد:  
-میدونید دانشمندا چه کشفی کردن؟  
سری به علامت نه تکون دادم، جوری که انگار توکا میبینه ولی  
اون حس کرد و جواب داد:  
-دانشمندان بعد از کلی تحقیق فهمیدن همراه بیمار همیشه بیشتر  
از خود بیمار میترسه  
به دستم فشاری وارد کرد و با لحن پر از شیطنتی گفت:  
-اصلا نترسیدا، من اینجا  
آب قندم خواستید فقط کافیه بگید  
من به اون خانوم منشی خوش صدائه میگم واسه خودم میخوام

#توکا

#پارت\_۲

توکا دختر آرومی بود اما گاهی هم شیطنت های کوچیکی داشت که باهاشون دلبری میکرد و باعث میشد شگفت زده بشم و لبخند بزنم.

چشماش همیشه پر از غم بود اما روح زندگی رو میشد توی خرمن موهاش و طعم لباش پیدا کرد. دکتر امیدوار بود و بهمون اطمینان داد بعد از فقط عمل فقط یکماه دیگه باید صبر کنیم تا دوباره بینایش رو به دست بیاره. تا اون موقع من از سفر بر میگشتم و خودم توکا رو برای باز کردن باند چشم هاش میبردم.

بعد از مطب دکتر برای شام به رستوران رفتیم. دلم میخواست زودتر به خونه برگردیم، نمیتونستم صبر کنم توکا رو توی تخت کنار خودم داشته باشم، میخواستم بدن ریزه و میزه ش رو اونقدر توی بغلم فشار بدم که صدای استخون هاش رو

بشنوم با اینکه هر لحظه کنارم بود اما بازم حس میکردم دلتنگش هستم.

وارد خونه که شدیم با دیدن ترلان که از پله ها پایین میومد خلقم تنگ شد.

دستم رو روی کمر توکا گذاشتم تا به اتاقم بریم اما ترلان بی توجه به حضور توکا گفت:

-میتونم چند لحظه باهات حرف بزنم؟ لطفا  
با اینکه مایل نبودم اما بهش گفتم توی سالن منتظرم باشه، بعد از رفتنش رو به توکا گفتم:

-برو تو اتاقم منتظرم باش تا پیام  
-میشه اول برم توی اتاقم؟ یکم کار دارم  
-مشکلی نیست، کارم که با ترلان تموم شد میام دنبالت که با هم  
بریم بالا

توکا به طرف اتاقش رفت و منم وارد سالن شدم.

روی مبل نشستم و رو به ترلان گفتم:

-منتظرم، چی میخواستی بگی؟

#توکا

حوصله ی حرف زدن با اون زن رو نداشتم و از تمام حرکاتم معلوم بود.

ترلان پوفی کشید و چشماش رو توی حدقه چرخوند:

-گرشا خان، یکم درست رفتار کنی راه دوری نمیره!

دستم رو به صورتم تکیه دادم و بدون اینکه جوابی بدم بهش خیره شدم، راه و رسم عصبی کردنش رو بلد بودم:

- خیلی خب بابا، اونجوری نگاه نکن، الان میگم

فردا میان وصیت نامه رو میخونن و منم کلی پول میاد تو دست و بالم

راستش میخوام پیام باهات شریک بشم

ابروهام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- توی چکاری شریک بشی؟

-مگه تو گنج نمیکنی؟

منم میخوام پیام  
سرمایه گذاری هم میکنم  
باهوشم هستم خیلی زود یاد میگیرم فقط کافیه بهم بگی چکار  
کنم  
اون زن حتما دیوانه شده بود، یکم به جلو خم شدم و افکارم رو  
به زبون اوردم:  
-حتما دیوونه شدی،ها؟  
بگو که شوخی میکنی  
شونه ای بالا انداخت:  
-نه، کاملاً جدیم  
میخوام هر جا میری باهات پیام  
حالا که اینجایی دیگه مثل چند سال پیش حماقت نمیکنم و از  
دستت نمیدم  
تک خنده ای کردم و به مبل تکیه دادم، دستم رو روی موهای زبر  
و کوتاهم کشیدم و با تمسخر گفتم:  
-خدایا شفا نمیدی لا اقل یه زره عقل بهش بده  
به بشریت این لطف و کن  
ترلان عصبی پاهاش رو تکون داد و گفت:

- من تحقیق کردم، کلی زن باستان شناس هست تو کار شما  
شاید میترسی پیام و جای تو رو بگیرم، یا ثروتم از ثروت تو  
بیشتر بشه؟

بهش توپیدم:

-زن باستان شناس هست، اونا یه عمر درس خونده وقت شون و  
توی آرایشگاه ها و مطبای زیبایی تلف نکرده  
فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟

ضض

#توکا

#پارت\_۴

حرفای ترلان پوچ و بیهوده بود ولی با اینحال داشت عصبیم  
میکرد. اگه اون معروف ترین باستان شناس دنیا هم میبود توی  
کار خودم شریکش نمیکردم.

از جام که بلند شدم ترلان گفت:  
- کجا میری هنوز حرفم تموم نشده!  
-میرم جایی که آروم شم تا نزنم استخوانات و خرد و خاکشیر  
نکردم

پوزخندی زد و گفت:

- به هر حال فردا که وصیت نامه رو بخونن من کلی پول میاد  
توی حسابم

اگه تو قبولم نکنی میرم پیش رقبای خودت  
از الان بهت بگم ناراحت نشی

با قدمای آروم به طرفش رفتم و دستام رو دو طرف مبلی که  
نشسته بود گذاشتم، به طرفش خم شدم و گفتم:

- تو فقط از من دور باش

بعدش هر غلطی که دوست داری کن

در ضمن صبر و حوصله ی منم امتحان نکن

اگه میبینی هنوز نفس میکشی واسه نسبت فامیلیه که داریم  
ولی وقتی خون جلوی چشمم رو بگیره حتی نمیتونی تصور کنی

چه کارایی از دستم بر میاد

پس از من دوری کن

ترلان تقریبا توی مبل فرو رفته بود و پلک چشم راستش از ترس  
میپرید، پوزخند آخر رو زدم و صاف و ایسادم.  
حالا وقت اون بود که بعد از یه بحث اعصاب خورد کن میرفتم و  
منبع آرامشم رو پیدا میکردم.  
و اون منبع کسی نبود جز توکا.  
جلوی در که رسیدم آرامش بازش کردم و وارد شدم، توکا توی  
تاریکی جلوی بوم نقاشی و ایساده بود و چیزی میکشید.  
عطر سیب همه جا رو پر کرده بود  
سکوت و آرامش اون اتاق و دوست داشتم، توکا هر جایی رو  
میتونست آبی و زیبا کنه، برق رو که روشن کردم از دیدن اون  
نقاشی نفسم بند اومد.  
بازم دختر نابینایی که اینبار بجای پروانه یه قلب بزرگ توی سینه  
ش کشیده بود.

#توکا

#پارت\_۵



توکا در حالیکه یه تیشرت سفید و شلوار مشکی به تن داشت، با پیشبندی که پر از رنگای مختلف روش به چشم میخورد جلوی بوم نقاشی وایساده و با قلمو رنگ قرمز رو روی کاغذ میکشید. خرمن موهایش زیر نور لامپ خرمایی تر و پر موج تر دیده میشد و حاله ی نوری که اطرافش رو احاطه کرده شبیه نقاشی فرشته های رو سقف گنبدی کلیساها به نظر میرسید. آهسته به طرفش قدم برداشتم چون نمیخواستم آرامشش بهم بریزه.

پشت سرش وایسادم و بهش چسبیدم، و بعد دستم رو دور شکمش حلقه کردم و موهایش رو یه طرف روی شونه های ظریفش ریختم. سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و عطرش رو عمیق نفس کشیدم:

- چی داری میکشی؟

بدن توکا از برخورد صورت زبرم با پوست گردنش مور مور شده

بود و خیلی سریع ریتم نفس هاش کند شد.  
چشماش رو بست و همون طور که قلمو روی بوم حرکت میکرد  
جواب داد:

- شما رو میکشم

با تعجب به عکس نگاه کردم، اون فقط یه دختر با قلب بزرگی  
توی سینه ش بود، حس کردم به خاطر نابینا بودنش نتونسته  
چهره ی یه مرد رو بکشه.

دستم رو از زیر پیشبند و تیشرتش رد کردم و گفتم:

- ولی تو یه دختر کشیدی!

-میدونم. منظورم اون قلبیه که تو سینه ی اون دختر میکوبه  
اون دختره منم که نمیتونم شما رو ببینم ولی حس میکنم، اون  
قلب بزرگ که بهش زندگی میده هم شمايید که شدید همه چیزم  
دستم که روی شکم تختش در حرکت بود و ایساده، حتی قلبم چند  
ثانیه به حرمت اون لحظه ها سکوت کرد، و چشم هام به اون  
نقاشی با دقت بیشتری خیره شده بود.

#توکا

#پارت\_۶

دستم رو محکم تر دورش حلقه کردم و عمیق بوسیدمش.  
ذره ذره ی وجودم برای اون دختر ضعف میرفت.  
با هر دم و بازدم بیشتر عاشقش میشدم.  
هر روز که از خواب بیدار میشدم با خودم فکر میکردم تا حالا  
چطور بدون توکا زندگی میکردم؟  
اصلا قبل از اون روزام چجوری شب میشد و شبام چطوری صبح  
میشد؟  
وقتی قلمو رو پایین گذاشت خیره به نقاشی لبخند پر رنگی زد،  
انگار واقعا میتونست ببینه:  
-چطور شده، دوست دارید؟  
-عاشقش شدم  
خب، خانوم نقاش این اثر زیبا رو میخوام ازت بخرم تا همیشه  
یادگاری داشته باشم

فقط بگو چند؟

تو کا اخمی کرد و توی بغلم چرخید، یقه م رو با حرص گرفت و با همون اخمای درهم که صورتش رو بدجور خواستنی کرده بود گفت:

-میدونید که این یه هدیه برای شماست؟

و الان با این حرف تون ناراحتم کردید؟

لباش رو با حالت بامزه ای جمع کرد و ادامه داد:

-منم به خاطر این کار بد تنبیه تون میکنم

تا اطلاع ثانوی از بوس و بغل خبری نیست

تا اون موقع که من شما رو ببخشم به کار بدتون فکر میکنید

پسرای بد باید تنبیه بشن

اونقدر جدی حرف میزد که دلم میخواست گونه ش رو گاز بگیرم،

ولی بازی جالبی رو شروع کرده بود، پس منم پا به پاش بازی

میکردم.

سرم رو نزدیک بردم تا جایی که فقط چند سانت با لباش فاصله

داشتم و گفتم:

-قبوله، چون من پروانه کوچولومو ناراحت کردم این تنبیه و قبول

میکنم

و بعد دستام رو از توی شلوارش رد کردم و باسن گردش رو توی  
مشتم گرفتم:

- پس تا اطلاع ثانوی بوس و بغل تعطیل  
انگشتم رو روی شیار باسنش کشیدم و تا التش ادامه دادم ، و  
بعد نفسم رو توی صورتش فوت کردم:  
-تنبیه منصفانه ایه

#توکا

#پارت\_۷

توکا از اون لمس و نزدیکی نفسش رو حبس کرده بود و  
چشمش رو روی هم فشار میداد.  
خیلی حساس بود و زود تحریک میشد، و من عاشق همین بی  
تابی هاش بودم.  
از صبح تصمیم داشتم بعد از مطب که به خونه برگشتیم یه بازی

کوچیک باهاش کنم تا استرس عمل ازش دور بشه ولی حالا به نظرم این بازی جذاب تر بود.

میخواستم تقلاهاش رو برای بوس و بغل ببینم، میخواستم ببینم چطوری میخواد حرفش رو پس بگیره.

دو تا انگشتم رو روی التمش که خیلی زود واکنش نشون داده و خیس شده بود کشیدم و گفتم:

-ممم، خیلی خیسی

کاش توی تنبیه نبودم و میتونستم این کلوچه ی خوشمزه رو ارضا کنم

ولی فعلا بریم بخوابیم تا من به کارای بدم بیشتر فکر کنم دستم رو عقب کشیدم و ازش جدا شدم.

توکا که انگار توی خلسه فرو رفته بود سریع چشماش رو باز کرد و با خجالت گفت:

-ها؟ نه... چیزه

نمیشه بیشتر بمونیم؟

میدونستم موندن بهونه ست، اون دختر به چیز دیگه ای نیاز داشت.

بازوش رو گرفتم و با خودم از اتاق بیرون بردم، بقیه ی اون بازی

سرگرم کننده رو میتونستیم توی تخت انجام بدیم.  
وارد اتاق که شدیم به طرف تخت هدایتش کردم و گفتم:  
-پیشبندت و در بیار و برو توی تخت تا منم لباسام و در بیارم پیام

لباسام رو که در آوردم توکا هم توی تخت رفته و منتظرم بود.  
لبخندی به اون چشمای خمار زدم و به طرفش رفتم، کاش خودشم  
میتونست اون چشمای روشن و گونه های گل انداخته رو ببینه،  
حتما مثل من عاشق خودش میشد.

#توکا  
#پارت\_۸

فقط یه لباس زیر پوشیده بودم و به نظرم همون کافی بود.اگه  
توی تخت میرفتم نمیتونستم از بغل کردنش بگذرم به خاطر  
همین راهم و کج کردم.

میخواستم یکم منتظرش بذارم. دیدن تقلاهاش برام جالب بود، وقتی میخواست گولم بزنه و دماغش چین میخورد قیافه اش دیدنی میشد.

روی مبل کنار پنجره نشستم، سیگارم رو روشن کردم و مشغول تماشای دختری شدم که روش وسواس داشتم. وسواس فکری که فقط در مورد کارم داشتم و این عجیب بود، چون کمتر از دو هفته میشناختمش و اونقدر عزیز شده که توی همون مدت کوتاه عاشقش شدم.

عاشق چشمای ابیش که گاهی سورمه ای میشد و گاهی به روشنی آسمون بی ابرو. اون لبخندش که روحم و تسخیر میکرد. کام عمیقی از سیگار گرفتم و دودش رو توی سینه م حبس کردم، من از نگاه کردن به اون دختر سیر نمیشدم. هر روز سهم بیشتری می خواستم، و هر بار که توکا رو توی تختم میبردم نمی تونستم صبر کنم تا بینایش رو به دست بیاره و بعدش کاملاً مال من بشه.

تمام روزهایی که باهاش میگذروندم همین طور بوده. تمام شب های لعنتی که باهاش صبح میکردم صبوری میکردم تا بعد از عمل به خواسته م برسم.



در حالی که روی تخت دراز کشیده بود تماشا می‌کردمش، توکا برای من مثل یه فرشته به نظر می‌رسید. زیبایی و پاکی خاصی توی وجودش داشت.

دخترای زیادی اطرافم بودم که برای کیف پولم نقشه میکشیدن و بهم نزدیک میشدن اما هیچ کدوم راهی به قلبم پیدا نمیکردن به خاطر همین باید از توکا محافظت میکردم.

نمیخواستم توی دنیای من کثیف و الوده بشه.

اون زیادی ظریف و آسیب پذیر بود و باعث میشد خواب از من دور بشه.

البته خیلی وقت پیش فهمیدم که خیلی بهش احتیاج ندارم. خوابیدن توی کار من باعث میشد به راحتی کشته بشم.

توی فکر بودم که توکا بالاخره از تخت پایین اومد و روی نوک پاهاش و پاورچین پاورچین خودش رو بهم رسوند.

#توکا

#پارت\_۹

به خاطر چهره ی پر از شیطنتش لبخند بزرگی روی صورتم  
نشست و سیگارم رو توی جا سیگاری خاموش کردم.  
نمیخواستم به خاطر دود سیگار اذیت بشه.  
برقای اتاق خاموش بود و فقط نور مهتاب به داخل می تابید،  
روی بدنش می نشست اون رو شبیه به یه الهه می کرد.  
پاهای بلند و کشیده و دست های ظریفش با اون لباس خواب  
ابریشمی سورمه ای زیبا تر و دلفریب تر به نظر میومد. کاپ های  
لباس سینه هاش رو پوشونده بود ولی من طرحی از نوک  
صورتیش رو میدیدم.  
اون گره های نسبتا بزرگ که شبیه بالشت بودن با نوک صورتی و  
برجسته.  
من اندازه شون رو دوست داشتم و کاملا دستام رو پر میکردن.  
موهای مثل آبشار طلایی می درخشید و پوست نرمش ریر نور  
مهتاب درخشان تر به نظر میرسید.  
منتظر بودم بیاد و توی بغلم خودش رو جا کنه، یا بخواد با شیرین

زبونی گولم بزنه ولی برخلاف تصورم جلوم زانو زد، پاهام رو از هم باز کرد و خودش رو جلو کشید و بین شون نشست، و بعد سرش رو روی پاهام گذاشت.

دستاش رو دور پام حلقه کرد و روی کشاله ی رانم رو بوسید. اونقدر کارش برام شیرین بود که نتونستم با وسوسه ی بوسیدنش کنار پیام، خم شدم و روی موهایش رو بوسیدم. لبخندی که زد از چشمام دور نمود، چجوری میتونست با هر حرکتی ارومم کنه؟

دستم رو روی موهایش کشیدم و نوازشش کردم، هر لحظه بیشتر دلم براش ضعف میرفت.

توکا ناز داشت و فقط باید اون همه ناز و کرشمه رو خرید.

موهایش رو از توی صورتش کنار زدم و گفتم:

-تنبیه شد خانوم کوچولو؟

همون طور که با چشمای بسته گونه ش رو روی پاهام میکشید گفت:

-نه، شما فعلا به کارای بدتون فکر کنید

#توکا

به دخترک زیر پاهام نگاه کردم، به اون اندام ظریف و خواستنی.  
به اون دستای کوچیک که دور پام حلقه شده بود و صورتی که  
غرق لبخند بود.

تمام اینا هورمون های مردونه م رو فعال میکرد.  
دخترهای زیادی رو دیده بودم که برای به دست آوردن همچین  
بدنی که بتونن باهاش توجه مردا رو جلب کنن انواع و اقسام  
جراحی ها رو انجام می دادن اما توکا با اون همه زیبایی طبیعی  
توی بغل من نشسته بود و خودش هم نمیدونست چقدر  
خوشگله.

توکا مثل موادی که هر لحظه هوس میکردمش توی روح و ذهنم  
رخنه کرده بود.

فرشته به شیطان دست پیدا کرده بود و توی وجودش حلول

کرده بود.

نگران نباش زیبا، به زودی مال من میشی، مال مردی که روحش میون طلسم دفینه ها گم شده بود و تو پیداش کردی. وقتی دوباره کارش رو تکرار کرد و گونه ش رو به کشاله ی رانم مالید لبخند زدم.

انگار جایی امن تر و آروم تر از اونجا پیدا نمیکرد.

سرم رو پایین بردم و گفتم:

-یه دقیقه وقت داری لخت شی و بری توی تخت

ووقت از الان شروع شد

توکا سرش رو بلند کرد و با لبای اویزون گفت:

- همیشه بیشتر بمونم؟

فقط چند دقیقه... قول میدم بعدش برم

-تکرار کنم؟

-نه... ببخشید... ببخشید

با وجود اینکه میل به رفتن نداشتن ولی بلند شد و همون طور

که به طرف تخت میرفت لباس خوابش رو در آورد و دراز کشید.

بعد از رفتنش منم از توی چمدون ویبراتور و طناب رو برداشتم و

کنار توکا روی تخت نشستم.

#توکا  
#پارت\_۱۱

پیچ و تاب بدنش باعث میشد که بخوام خودخواه باشم، حتی نمیتونستم تصور کنم کسی توکا رو ببینه. تمام اون دختر کوچولو با اون چشمای زمردی که حالا خمارتر از همیشه با گونه هایی به سرخی گل رز بهم نگاه میکرد مال من بود.

بدنش با هر لمس جواب میداد و نفس هاش به شماره میفتاد. وقتی انگشتم رو روی لبه های واژنش کشیدم تازه فهمیدم چقدر برای من خیس شده. انگشتم توی شیارش به پایین لغزیدن و توکا با دستای بسته به بدنش تکونی داد.

دو انگشتم رو به دهانه مرطوب و نرمش کشیدم و بیرون واژن  
تنگ و خیسش حرکت دادم.

به زودی میتونستم انگشتم رو آزادانه توی واژنش فرو کنم و در  
حالیکه نقطه ی حساس رو ماساژ میدادم آماده میشدم که خودم  
رو داخلش فرو کنم.

نالهای از بین لب های فوق العاده اش بیرون اومد و وقتی حرکت  
انگشتم سرعت گرفت کمرش رو از تخت بلند کرد و به آرومی  
روی تشک کوبید:

-خوبه پروانه کوچولو؟

کلمه هام همراه نفس هام خارج می شد.

توکا همزمان با لکنت و ناله گفت:

-بله... خیلی... خوبه

-پاهات و کامل برام باز کن

خیلی سریع از دستورم اطاعت کرد و پاهاش رو باز کرد، وقتی  
لبش روگزید فهمیدم تحملش تموم شده.

ویبراتور رو روشن کردم و نوک سینه ش گذاشتم تا نیپلش رو  
بیشتر تحریک کنم، سرم رو نزدیک بردم و گفتم:

- میخوام صدای ناله هات و بشنوم

## پس خودت و کنترل نکن

#توکا

#پارت\_۱۲

ویبراتور نیپل هاش رو درگیر کرده بود و هر لحظه بیشتر تحریک میشد.

اه میکشید و ازم میخواست که دستاش رو باز کنم. وقتی ناله هاش بلند شد ویبراتور رو برداشتم و بین پاهاش بردم. قبل از هر چیز شورتی که با نوارهای چرمی درست شده و مخصوص نگه داشتن ویبراتور بود رو تنش کردم و اون رو روی التنش تنظیم کردم. وقتی دوباره روشن شد توکا چند ثانیه ای نفس کشیدن و فراموش کرد.

با دستای بسته نمیتونست خودش رو نجات بده، پیچ و تاب بدنش رو دوست داشتم وقتی بی تابی میکرد شبیه پروانه ای



بود که داره از پيله خارج ميشه.  
همون قدر زيبا و سحر انگيز.  
خم شدم و لب هاي سرخش رو بوسيدم ، بعد گونه هاي رنگ  
گرفته ش رو، و در آخر نوک بينيش رو.  
از تخت که پايين رفتم موهاش رو از توي صورتش کنار زدم و  
گفتم:

-هر چند باري که دلت ميخواه ميتوني ارضا بشي  
من فقط تماشات ميکنم  
هر جايي که نتونستي تحمل کنی فقط كافيه که صدام کنی  
باشه عزيزم؟  
توکا به لکنت افتاده بود و بريده بريده گفت:  
- من...من دارم ميام  
نيپلش رو که مثل سنگ سفت شده بود بين انگشتم گرفتم و يکم  
فشار دادم تا از ارگاسم دور بشه:  
-هر وقت که اجازه دادم ميتوني ارضا بشي  
و بعد ازش دور شدم و روی مبلی که درست روبروی تخت بود  
نشستم.  
ديدن اون صحنه ها وقتی که ناله ميکرد و اسمم رو به زبون

میاورد مثل دیدن یه فیلم کلاسیک سرگرم کننده و جذاب بود.

#توکا

#پارت\_۱۳

صداش سکوت اتاق رو میشکست و موجی از لذت رو بهم هدیه میداد.

وقتی پاهاش رو بهم میچسبوند و بیراتور بیشتر از قبل التش رو درگیر میکرد و باعث میشد داغ تر از قبل بشه.

وقتی برای اولین بار به ارگاسم رسید بدنش بی حال روی تخت افتاد و قفسه ی سینه ش با شدت بالا و پایین میرفت.

پوستش به خاطر اون همه تحریک گر گرفته بود و دونه های عرق باعث میشد پوست بلوریش زیر نور مهتاب بدرخشه.

جوری بدنش رو تماشا میکردم که انگار پسر نوجونی هستم که برای اولین بار با آناتومی بدن زن آشنا شده.

همون قدر نسبت به توکا حریص بودم.  
وقتی ویبراتور دوباره شروع به کار کرد بی حال بود و ناله های  
ریزی میکرد.

گاهی بین اون همه حال خوب جیغ میکشید و گاهی هم  
میخواست که تمومش کنم.

من میخواستم بهش چند تا ارگاسم شدید هدیه بدم تا ذهنش از  
عمل و روزای سختی که پیش رو داریم منحرف بشه.

وقتی برای سومین بار ارضا شد بی حال اسمم و صدا کرد:  
-گرشا...لطفا

از جام بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم.

فوری ویبراتور رو خاموش و ازش جدا کردم، دستاش که باز شد  
بدنش رو که کمی میلرزید توی بغلم گرفتم و روی موهایش رو  
بوسیدم:

-جان گرشا

دیگه تموم شد، حالا آرام باش

توکا خودش رو توی بغلم جمع و دستش رو جوری دور کمرم  
حلقه کرد که حس کردم میخواد توی وجودم حل بشه.

با وجود اینکه بی حال بود ولی قفسه ی سینه م رو تند تند

میبوسید و نفس های داغش رو روی سینه م فوت میکرد.

#توکا

#پارت\_۱۴

توکا مثل یه چایی دیش بهم میچسبید.  
دردهام رو درمان میکرد و روحم رو جلا میداد.  
وقتی آروم گرفت و هیجاننش کم شد انگشتم رو توی موهایش  
فرو کردم و همون طور که سرش رو عقب میکشیدم گفتم:  
-فکر کنم تنبیه تموم شده،هوم؟  
با اون چشمای خمار چند باری پلک زد و گفت:  
-اوهوم،شما پسر باهوشی هستید  
زود به کارای بدتون فکر کردید  
-از رو نری یه وقت بچه پررو  
توکا نخودی خندید و سرش رو دوباره توی سینه م پنهون

کرد. دستام رو دورش پیچیدم و به خودم فشار دادم، چقدر شیرین و تو دلبرو بود.

تو کا خمیازه میکشید و مدام نوک بینی شو به سینه م می مالید، انگار این تبدیل شده بود به مراسم قبل از خواب.

وقتی خوابش عمیق شد آروم از توی بغلم بیرون کشیدمش و سرش رو روی بالش گذاشتم. از جام بلند شدم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق بیرون زدم.

حسین چند باری زنگ زده بود و رد تماس کرده بودم. باید حتما باهاش حرف میزد.

از پله ها که پایین رفتم خونه توی سکوت و تاریکی فرو رفته بود.

بدون اینکه برقا رو روشن کنم به طرف آشپزخونه رفتم تا برای خودم چایی بریزم و با حسین تماس بگیرم.

وارد آشپزخونه که شدم برق و روشن کردم ولی با دیدن ترلان که توی تاریکی نشسته بود نفس کلافه ای کشیدم از اونجا بودم پشیمون شدم.

میخواستم برگردم که پوزخندی زد و گفت:

-ببین کارمون به کجا رسیده

یه زمانی واسه هم جون میدادیم ولی حالا ازم فرار میکنی  
چرا یه فرصت دیگه بهم نمیدی  
حوصله بحث نداشتم چون خودش خوب میدونست چجوری بهم  
نارو زده. همون طور که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم:  
- ما زیاران چشم یاری داشتیم  
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

#توکا

#پارت\_۱۵

شب قبل صحبت هام با حسین طولانی شد چون وقتی خودم  
سر کار نبودم ردیف کردن همه چیز برایش سخت بود.  
بهش گفتم چند روز دیگه تحمل کنه تا بعد از عمل توکا برگردم  
عراق.

صبح زود قبل از اینکه توکا از خواب بیدار بشه از خونه بیرون زدم.

یه سری کار داشتم که باید قبل از خوندن وصیت نامه انجام میدادم.

بعد از ظهر وکیل بابا برای خوندنش میومد و بعد از اون تکلیف منو ترلان مشخص میشد. شاید اینجوری از سر راهم کنار میرفت و دیگه نمیدیدمش.

بعد از اینکه با دکتر در مورد عمل آخر هفته ی توکا صحبت کردم به طرف عمارت راه افتادم. همه چیز ردیف شده بود و فقط باید روز قبل از عمل میبردمش بیمارستان تا مراقبت های قبل از عمل رو انجام میدادن.

بعد از مطب مستقیم به طرف عمارت رفتیم، نمیخواستم برای همچین موضوع مهمی دیر برسم هرچند وکیل خودم اونجا حضور داشت.

هنوز دو سه تا کوچه با عمارت فاصله داشتم که راننده رو بهم گفت:

-بخشید قربان

اون خانوم توکا نیست؟

خودم رو کنار پنجره کشیدم و با دیدن توکا توی اون وضعیت اونقدر عصبانی شدم که رو به راننده فریاد زدم تا ماشین رو نگه داره.

توکا خودش رو بیخ دیوار کشیده بود و گریه میکرد در حالی که چند تایی پسر دوره ش کرده بودن و اذیتش میکردن. اونقدر خونم به جوش اومده بود که منتظر بادیگاردان شدم، بلا فاصله از ماشین پیاده شدم و به طرف شون دویدم. عصای شکسته ی توکا و عینکش که روی زمین افتاده بود باعث میشد خون جلوی چشم هام رو بگیره.

#توکا

#پارت\_۱۶

اینکه سر ظهر توکا توی خیابون خلوت چکار میکرد بعدا در



موردش حرف میزد و تنبیهش میکردم اما اون پسر قرار نبود سلامت به خونه برگردن.

کسی نمیتونست توکای منو اذیت کنه و جون سالم در بیره. بهشون که رسیدم شروع کردم به مشت و لگد زدن، پسر جته ی خیلی بزرگی نداشتن و با یه مشت من نقش زمین میشدن. بادبگاردا خیلی سریع خودشون رو بهم رسوندن و همون طور که یکی از پسر ها رو از زیر مشتم بیرون میکشیدن گفتن: -قربان ما به حساب شون میرسیم لطفا شما تشریف ببرید با اینکه عصبانیتم خالی نشده بود ولی دست از زدن برداشتم چون وضعیت توکا مهم تر بود. به طرفش که برگشتم با دیدن خونی که از دماغش شره میکرد بیشتر عصبی شدم.

توکا حتی نمیتونست حرف بزنه و بدنش به شدت میلرزید، دستاش رو توی سینه ش گره بود و گریه میکرد. وقتی دستش رو گرفتم و توی بغلم کشیدمش به پیراهنم چنگ زد و همون طور که اشک میریخت گفت:

- من... من خیلی... ترسیدم  
بی توجه به ادمای اطرافم روی موها صورت رنگ پریده ش رو

بوسید:

-دیگه همه چی تموم شد، نترس... من اینجام عزیزم  
با اینکه عصبانی بودم و خون جلوی چشمام رو گرفته بود سعی  
کردم آرامشم رو حفظ کنم تا توکا رو بیشتر نترسونم.  
بغش کردم و با خودم به طرف ماشین بردم.  
سوار ماشین که شدیم سعی کردم با آروم ترین لحن جوری که  
نترسه پرسیدم:  
- تو... سر ظهر... توی این خراب شده... چکار میکردی؟

#توکا

#پارت\_۱۷

با اینکه خیلی تلاش میکردم اما لحن صحبتتم تند و عصبی بود.  
دیدن توکا توی اون موقعیت اعصابم رو بهم میریخت، تصور

اینکه آگه دیر میرسیدم چه بلائی سرش میومد منو به جنون میکشید.

توکا در حالیکه سکسکه ش بند نمیومد بریده بریده گفت:

-خا... خانوم... گ... گفتن... مه... مهمون ... داریم ... منو... منو  
فرستادن... می... میوه بخرم

به معنای واقعی داشت دود از کله م بلند میشد. همیشه تمام سفارشا رو در خونه میاوردن فقط کافی بود با فروشگاه تماس بگیرن تا بهترین مواد رو براشون بفرستن.

اون وقت ترلان به خودش جرات داده بود و توکا رو با وجود نابینا بودن برای همچین کار مسخره ای بیرون فرستاده بود.

با دستمال خونی که از دماغش راه افتاده بود رو تمیز کردم، راننده بطری آب معدنی رو به طرفم گرفت و گفت:

-قربان... ببخشید دخالت میکنم ولی خانوم توکا آزار شون به مورچه هم نمیرسه

برای این مورد به خانوم ترلان تذکر بدید  
نمیدونم چطوری تونستن...

بازم ببخشید قصد دخالت نداشتم  
بطری رو از دستش گرفتم و گفتم:

- فقط تحمل کردم تا وصیت نامه خونده بشه  
نگران نباش تاوان شو پس می‌ده

وقتی وارد خونه شدیم ترلان رو دیدم که پشت میز نشسته و مشغول نوشتن چیزی بود.  
با دیدن من و توکا تعجب کرد، حتی ترس و میشد توی نگاهش دید ولی بروی خودش نیاورد و به نوشتن ادامه داد.  
توکا رو که به اتاقش فرستادم و با حرص به طرف ترلان رفتم.  
روی میز خم شدم و هر چیزی که روش بود رو توی یه حرکت روی زمین ریختم.  
صدای شکستن گلدون بزرگ وسط میز توی خونه پیچید ولی برام مهم نبود.  
ترلان با عصبانیت داد زد:  
-چته باز وحشی شدی؟

#توکا

#پارت\_۱۸

دستم رو روی میز کوبیدم و غریدم:  
- به چه حقی توکا رو فرستادی بیرون؟

با اجازه ی کی؟

- با اجازه ی خودم

تو چکاره ای اخه؟

خدمتکار خودمه، یعنی نمیتونم بفرستمش خرید؟

سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم جوری که با صندلی روی  
زمین افتاد.

به سختی خودم رو کنترل کردم تا بلائی سرش نیارم، اون همه  
حرص و عصبانیت داشت به خودم آسیب میزد.

به طرفش خم شدم، انگشتم و با تهدید جلوی صورتش تکون دادم  
و گفتم:

- فقط تا او مدن وکیل جلوی چشمم ظاهر نشو

والا بد میبینی

ترلان دستش رو روی گونه ش گذاشته بود و جوری اشک  
میریخت که اگه کسی نمیشناختش فکر میکرد مظلوم ترین دختر  
روی زمینه.

اما من ذاتش رو میشناختم.

با صدای خدمتکار هر دو به طرفش برگشتیم:

-بخشید قربان، وکیل پدرتون تشریف آوردن

- به اتاق بابا راهنمایی شون کن ما هم الان میایم

چند دقیقه ای طول کشید تا آروم شدم، اونم به لطف آب سردی  
که بدن گر گرفته م رو خنک میکرد.

دیگه وقت اون رسیده بود که تکلیف خیلی چیزها مشخص بشه.  
وقتی وارد اتاق شدم وکیل پشت میز بابا نشسته بود و ترلان  
روی مبل.

بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی منم نشستم و وکیل همون  
طور که پاکت مهر و موم شده رو از کیفش بیرون میاورد گفت:  
-لطفا به توکا هم بگید بیاد

اونم باید توی جلسه ی خوندن وصیت نامه حضور داشته باشه

#توکا  
#پارت\_۱۹

ترلان با تمام نفرتی که توی وجودش بود به توکا نگاه میکرد، شاید  
اگه من اونجا نبودم یه بلائی هم سرش میاورد.  
مدام پاهاش رو تکون میدادم و با موهایش بازی میکرد تا خودش  
رو آرام کنه.  
خوشحال بودم که توکا اون چشمای قرمز و که براش خط و  
نشون میکشید رو نمی بینه.

وکیل بی توجه به جو متشنج توی اتاق پاکت وصیت نامه رو  
بهمون نشون داد تا مطمئن بشیم قبلا باز یا دستکاری نشده.  
هر چند من بهش اطمینان داشتم اما ترلان اینجوری نبود.  
بعد از گرفتن تائیده ی افراد توی اتاق مهر و موم رو برداشت و

پاکت رو باز کرد.

مقدمه ای که برای وصیت نامه نوشته شده بود رو با دقت گوش دادم تا نکته ای رو از دست ندم.

بابا نامه ای برام گذاشته بود که بعد از خوندن وصیت وکیل بهم میداد، برای خوندن اون نامه بی طاقت بودم و میخواستم بدونم توش چی نوشته.

و بعد نوبت رسید اموال و دارایی پدرم که سال ها برای به دست آوردنش زحمت کشیده بود.

اول سهمی که به من میرسید خونده شده.

یه حساب بانکی با مبلغ بیست میلیارد تومن و زمین ها و برج هایی که توی تهران داشت، به همراه هتل ها و ویلاهایی که توی شمال ساخت بود به من میرسید.

آپارتمان توی الهیه و پاساژ میدون ولیعصر و یه حساب بانکی به مبلغ یک میلیارد هم به ترلان تعلق گرفت که در برابر اموالی که به من رسیده بود هیچ به حساب میومد.

منتظر انفجار و طوفان بعدش بودم.

ترلان هنوز توی بهت بود.

اصلا چیزی نمیتونست بگه انگار لب هاش بهم دوخته شده بود.



#توکا  
#پارت\_۲۰

بہت زدہ بہ نظر میرسید و باورش نمیشد چیز زیادہ گیرش  
نیومد.

ترلان روی تک تک اموال حساب باز کرد و حالا فہمیدہ بود زندگی  
و جونیش رو در کنار پیرمردی ہدر دادہ کہ چیز زیادہ برایش  
نذاشتہ بود.

پدرم با تجربہ بود و اموالش رو بہ یہ زن جوون نمیداد.

بالاخرہ بہ خودش اومد و با حرص فریاد زد:

- این دروغہ، وصیت نامہ ی اصلی رو بیارید

پس این عمارت کوفتی چی؟

این بہ کی میرسہ؟

ترلان راست میگفت، حواسم به عمارت نبود، جایی هم ازش اسم برده نشده بود.

وکیل عینکش رو جابه جا کرد و جواب داد:

- طبق خواسته ی مرحوم این عمارت و سود حساب بانکی به مبلغ یک میلیارد تومن که هر ماه به حساب واریز میشه، و گالری نقاشی خیابون فرشته به خانوم توکا میرسه

لبخندی زدم انگار به چیزی که میخواستم رسیدم، پدرم فکر همه چیز رو کرده بود.

شاید توکا باهاش نسبتی نداشت اما انگار دل پدرم رو هم برده بود.

توکا چشماش رو ریز کرده بود و با دقت گوش میداد، و بعد نخودی خندید و خیلی اروم زیر گوشم گفت:

-ترلان خانوم راست میگه ها

وصیت نامه دستکاری شده

اخمی کردم و گفتم:

-دستکاری نشده، بابام به تو هم ارث داده

ترلان هیستریک خندید و گفت:

-اره دختره ی کور به تو هم ازش رسیده  
وقتی زیر گوشش یه سر ویز ویز میکردی باید فکر اینجاش و  
میکردم  
خوب قاپشو دزدیدی، شاید وقتی من نبودم زیر...  
از جام بلند شدم و گفتم:  
-جرات داری حرف و کامل کن

#توکا  
#پارت\_۲۱

ترلان مثل یه دیگه اب جوش داشت جوش میزد، مثل زودپزی که  
با شعله ی بالا حرارت میبینه و سوت میکشید، انگار داشت منفجر  
میشد.  
ارثی که بهش رسید اونقدر بود که یه عمر راحت زندگی کنه، اما

از اونجایی که زن قانعی نبود بیشتر میخواست.  
پاساژ خیابون ولیعصر میلیارد ها تومن ارزش داشت ولی ترلان حساب بیشتری روی اموال باز کرده بود، چند سالی پیش بابام خوش خدمتی کرد تا لااقل نصف ارثیه بهش برسه.  
وکیل بی توجه به جو متشنج اتاق از جاش بلند شد و نامه ای که بابا برام گذاشته بود رو بهم داد و بعد از بستن کیفش گفت:  
- تمام کارهای اداری انجام شده فقط برای امضای یه سری مدارک باید به ثبت اسناد برید

بعد از رفتن وکیل رو کردم به توکا و گفتم:  
- برو تو اتاقم منتظر باش تا پیام  
ولی ترلان چنان جیغی کشید که هر دو گوش هامون و گرفتیم.  
از ته دل جیغ میزد انگار دیوونه شده بود، وقتی یکم آرام شد  
گفت:  
- گرشا خان، این خونه مال منه حتی فکرشم نکن به دختره ی کور  
پایتی بدم  
حرص خوردن ترلان هیچی رو عوض نمیکرد، بهش نگاهی  
انداختم و گفتم:

-اگه مامانت این رفتار بچگانه تو ببینه چی میگه؟

-برو بابا

-به نظرت بابام آدمی بود که الکی یه کاری و انجام بده ؟

الان توکا صاحب این خونه ست

تا فردا صبح فرصت داری وسایلت و جمع کنی و بری، مطمئن

باش اگه دنبال شر و دردسر هم باشی خودم به حسابت میزسم

اون چیزی که بهت رسیده بیشتر از ثروت باباته، پس خدا رو شکر

کن و دنبال دردسر نباش

#توکا

#پارت\_۲۲

ترلان برخلاف خاله که زن سیاست مداری بود احمقانه و عجولانه رفتار میکرد.

کاش بجای اینکه سال ها وقتش رو توی آرایشگاه ها تلف کنه روی رفتار و تربیتش کار میکرد.

توکا در تمام مدت ساکت یجا نشسته بود و چیزی نمیگفت. چشمای خوشگلش هنوز رنگ تعجب داشت و باورش نمیشد. میخواستم اول نامه ی بابا رو بخونم بعد با توکا حرف بزنم، به خاطر همین کنارش نشستم و مشغول باز کردن پاکت شدم. توکا خودش رو جلو کشید و سرشونه م رو بوسید ، و بعد دستای کوچیک و ظریفش رو دور بازوم پیچید و سرش رو بهم تکیه داد. دلم میخواست بدونم به چی فکر میکنه چون از چهره ش چیزی خونده نمیشد اما فرصت برای اینکار زیاد بود. نامه رو از پاکت بیرون آوردم و همون اول دست خط بابا رو شناختم.

دروغ نبود اگه میگفتم بعد از سال ها احساس کردم بغض سنگینی توی گلویم نشسته، حتی عطرش هم اتاق و پر کرده بود:

«گرشا جان، بابا»

سلام

میدونم که این نامه بعد از مرگم به دستت میرسه فقط میخوام بدونی خیلی دوستت دارم.

هم من، هم مادرت عاشقت بودیم.  
نه به خاطر اینکه تنها بچه ی ما بودی، نه.  
چون تو متفاوت ترین پسر روی زمین هستی.  
مادرت قبل از مرگش تنها وصیتی که کرد این بود که خیلی  
مواظبت باشم و تو رو از خاله و دختر خاله ت دور کنم.  
و من هم تمام تلاشم رو کردم.

#توکا

#پارت\_۲۳

دوباره و دوباره و دوباره اون تیکه رو خوندم و از خودم متنفر  
شدم، از اینکه سال ها به خاطر یه اشتباه به ایران نیومدم و پدرم  
رو با خاله و ترلان تنها گذاشتم.  
چقدر درد بی کسی ها و تنهایی هاش روی دوشم سنگینی میکرد.  
اونقدر هوای اتاق خفه بود که یقه ی پیراهنم رو باز کردم بلکه

بتونم نفس بکشم:

«هر کاری کردم نتونستم تو رو از اون دامی که خاله ت برات

پهن کرده بود دور کنم.

شاید اگر مادرت بود...

بگذریم، تو هنوز جوون و خام بودی و اینا رو نمیفهمیدی.

ترلان هم جوون بود، اما درست مثل مادرش طمع پول و ثروت داشت.

تنها کاری که تونستم کنم این بود که ترلان رو سمت خودم بکشم،

اونا دنبال ثروت تو بودن و وقتی فهمیدن میتونن با من پول

بیشتری به دست بیارن تو رو از بازی کنار گذاشتن.

این حقیقتی بود که باید بهت میگفتم، بابا.

ولی حالا که برگشتی خونه و دیگه دستم از دنیا کوتاه شده ازت

یه درخواست دارم، اونم توکاست.

حتما تا الان اون فرشته رو دیدی؟

توکا زیادی پاک و معصومه.

توی این دنیا با ادمای گرگ صفت دووم نمیاره.

شاید از اینکه عمارت پدریت رو براش به ارث گذاشتم عصبانی

باشی، ولی بدون روح من اینجوری آرامش بیشتری داره.



فقط یه درخواست ازت دارم، مواظبش باش.

دوستدار تو، پدرت»

نامه رو بستم و توی جیبم گذاشتم، توکا سرش رو برداشت و همون طور که بازوم رو نوازش میکرد گفت:

- میشه ناراحت نباشید؟

من... من این خونه رو نمیخوام

من... نمیخوام شما از اینجا برید

اگه بخواید...

#توکا

#پارت\_۲۴

از حرفای توکا عصبی شدم، شاید تقصیر من بود که هنوز

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaraya\_afra

جایگاهش و توی قلبم نمیدونست.  
دستم رو دور کمرش پیچیدم و به خودم چسبوندمش، روی  
موهایش رو بوسیدم و گفتم:  
-هیش، به نفعته حرفت و کامل نکنی  
بابام این خونه رو داده به تو  
منم باهاش مشکلی ندارم  
اگه اینکار و هم نمیکرد هیچ وقت نمیداشتم ازم دور بشی، قراره  
تا ابد پیش خودم بمونی  
توکا با شیطنت لبخند دندون نمایی زد و جواب داد:  
-اخ جون میدونستم  
و بعد بادی به غبغب انداخت:  
-اصلا این خونه بدون توکا صفا نداره  
نوک دماغش و کشیدم و گفتم:  
-وقتی تنبیه شدی شیطنت از سرت میپره  
حالا میری اتاقم، لخت میشی و میری حموم و آماده میکنی تا پیام  
توکا نفسش رو برای چند ثانیه توی سینه ش حبس کرد و بعد  
نفس عمیقی کشید.  
شبیه کسی که چند ثانیه نفسش رو زیر آب نگهداشته بود. و بعد

لبخند دستپاچه ای زد و گفت:  
-ممممم...یعنی...من الان قراره تنبیه بشم؟  
میشه ببخشید؟  
وقتی چشماش به خاطر تنبیه برق میزد نمیتونست احساساتش  
رو مخفی کنه.  
سرم رو نزدیک بردم و گفتم:  
-میخوای بگی دوست نداری؟  
توکا بلافاصله از جاش بلند شد و همون طور که با عصای  
سفیدش راهش رو به طرف در پیدا میکرد گفت:  
- توی حموم منتظرتونم  
با خنده سری تکون دادم و بهش نگاه کردم که خیلی زود از جلوی  
چشمام محو شد.  
اون دختر دلیل تمام حال خوبم بود،بابا از پروانه ی آبی من  
مراقبت کرد چون قلب بزرگش رو شناخته بود.

#توکا

#پارت\_۲۵

چند دقیقه ای بهش فرصت دادم تا هم حموم رو آماده کنه،هم  
لخت بشه.

منم به این فاصله احتیاج داشتم تا بتونم احساساتم و دسته  
بندی کنم.به خاطر همین به طبقه ی پایین رفتم تا وقت کشی  
کنم.

بعد از اینکه نوشیدنی و یکم میوه و خوراکی توی سینی  
گذاشتم به طبقه ی بالا برگشتم.

میخواستم هر دو خوش بگذرونیم تا استرسی و نگرانی ازمون  
دور بشه.

اون آخرین باری بود که قبل از عمل با هم رابطه داشتیم،چند روز  
بعد از عمل به عراق میرفتم و تا زمان باز کردن باند چشماش که  
حدودا یک ماهی طول میکشید بر میگشتم.

وقتی توکا با چشمای یاقوتیش میتونست من رو ببینه بعد از اون  
تمام و کمال مال من میشد.

بالاخره دست از فکر کردن برداشتم و به طرف اتاقم پا تند کردم، حتی تصور توکا با اون بدن سفید و بی نقص باعث میشد التم سفت بشه.

لباسام رو در اوردم و وارد حموم شدم. همه جا پر بود از بخار آب گرم و درست همون طوری که خواسته بودم وان رو پر کرده و کاملاً لخت منتظرم بود.

شبیه فرشته ای به نظر میرسید که موقع چنگ زدن و آواز خواندن توی مه گرفتار شده. پوستش به خاطر قطره های بخار می درخشید.

سینی رو لبه ی وان گذاشتم و توش رفتم، و بعد کمک کردم توکا هم واردش بشه.

توی آب گرم نشستم و با کشیدن دستش توی بغلم لم داد، جوری که پشتش روی سینه م قرار داشت.

دستم رو دور قفسه ی سینه ش حلقه کردم و روی موهایش رو بوسیدم، توکا سرش رو خم کرد و اجازه داد تا صورتش پیشروی کنم.

مثل یه بچه گربه توی بغلم دلبری میکرد و منم نازش رو  
میخریدم.

#توکا

#پارت\_۲۶

برخورد ته ریشم با پوست نازک و حساسش باعث قلقلکش  
میشد و ریز ریز میخندید.

واکنش هاش خاص و بکر بود، به جای اینکه تحریک بشه قلقلکش  
میومد و میخندید.

من رو هم به خنده میاندخت.

توکا خوشمزه ترین خوراکی دنیا بود، دستام و دورش محکم تر  
حلقه کردم و محکم بوسیدمش، و بعد ازش جدا شدم.

نوشیدنی رو توی لیوان ریختم و وادارش کردم به طرفم برگرده،

جوری که صورت هامون روبروی هم بود.  
پاهاش رو دو طرفم گذاشت تا راحت باشه اما التم از روی شورت  
به بهشت خوشرنگش کشیده میشد.  
لیوان نوشیدنی رو بین لب هاش فشار دادم و یکم که ازش  
نوشید حبه ی انگور رو بین دندونام گذاشتم و سرش رو نزدیک  
کشیدم.  
لبهای خوشفرمش روبروی لبام بود، انگور رو توی دهنش هل دادم  
و لباش رو که طعم شراب قرمز میداد رو لیسیدم.  
توکا شراب صد ساله ای بود که نخورده مست میکرد، خوشمزه و  
خوش طعم بود و نمیتونستم ازش بگذرم.  
توکا تحریک شده بود، منم همین طور.  
هر بار که خودش رو روی التم فشار میداد خیسی زیادش رو  
حس میکردم.  
نیپل هاش رو بین انگشتام گرفتم و اروم فشار دادم.  
تماشای ماساژ این دو تا لیموی تازه منظره‌ای بود که هرگز  
فراموش نمی‌کردم.  
احساس اینکه روی التم هر لحظه خیس‌تر می‌شد تجربه ی  
جدیدی بود.

اون رو به طرف خودم و به سمت سینه‌ام کشیدم تا از آلت‌م که سخت و محکم شده و آماده بود تا واردش بشه دورش کنم. کنترل کردن خودم در برابر توکا سخت بود، مثل گرسنه ای بودم که سینی غذا جلوش گذاشتن و اجازه نمیدن بخوره. اون شکنجه تمومی نداشت وقتی خودش رو بهم فشار میداد و سهم بیشتری ازم میخواست.

#توکا

#پارت\_۲۷

یکم صورتش رو جلو آورد و روی گلوم کشید و سیبکش رو بوسید. گاهی هم ناخنش رو روی بازوم میکشید و پوستم رو خراش میداد. وقتی دستم رو روی باسنش کشیدم به کمرش قوس داد.



هنوز روی گردنم مشغول بود و سعی میکرد تحریکم کنه، اینو بخوبی میتونستم تشخیص بدم.

به سختی خودم رو کنترل میکردم و با کشیدن دستم روی باسنش می خواستم بیشتر بهش لذت بدم.

اون نمیتونست رئیس رابطه باشه.

میخواستم ببینم چقدر میتونم ناله ش رو در بیارم.

انگشتم رو روی چاک باسنش کشیدم و پایین رفتم تا به اون کلوچه ی خوشمزه رسیدم.

برای اینکه خودم رو توش فرو کنم لحظه شماری میکردم، تا اون روز باید به همین لمس و نوازش رضایت میدادم.

وقتی انگشتم رو روی هسته ی مرکزی بدنش کشیدم بلند ناله کرد و خودش رو به دستم فشار داد.

توی گوشش زمزمه کردم :

-دوستش داری، کوچولوی من ؟

توکا در حالیکه نفس نفس میزد سرش رو به علامت اره تکون داد:

-بله... خیلی... خیلی... خیلی خوبه

جوری با ناله گفت که حس کردم به اوج نزدیکه.

صورت‌م رو به سرش فشار دادن و عطر شامپوی موهاش رو نفس کشیدم.

مثل عسل شیرین بود، توی اون لحظه شبیه یه دختر سکسی و وحشی به نظر میرسید که گرمای بدنش هر لحظه بیشتر میشد.

#توکا

#پارت\_۲۸

توکا برای ارگاسم کاملاً آماده بود ولی نمیخواستم به اون زودی بهش بدم.

دست از مالیدن لای پاهاش که کشیدم با ناامیدی اه کشید و لباش اویزون شد، شبیه دختر بچه ای به نظر میرسید که عروسک مورد علاقه شو ازش گرفت.

به کمرش چنگ زدم و همون طور که از خودم دورش میکردم  
گفتم:

-برگرد پشت به من بشین

دستات و بذار لبه ی وان و باسنت و بده عقب  
توکا بدون حرف اضافه ای از دستورم اطاعت کرد،اون یه  
کوچولوی مطیع بود.

وقتی پوزیشنی رو که خواسته بودم رو گرفت دقیقا همون طور  
که میخواستم بود.

موهای خیسش روی کمرش ریخته بود و کمرش قوس قشنگی  
داشت،از همه زیبا تر باسن گرد و خوشفرمش بود که کاملا  
روبروم بود و هر کاری که میخواستم میتونستم انجام بدم.  
ظرف عسل لای پاهاش هم پر از شهد بود و از اون همه خیسی  
برق میزد.

دستم رو روی باسنش کشیدم و گفتم:

-میخوام اسپنکت کنم

هر ضربه ای که میزنم و بلند میشماری

هر کدوم و که واضح نشنوم از اول شروع میکنم

مفهومه؟

-ممم...بله

شک داشتم بتونه بشماره، چون هر بار که اسپنک میکردمش اونقدر لذت میبرد و تحریک میشد که فقط ناله میکرد.

باسنش رو آروم چنگ زدم و فشار دادم، و بعد اولین ضربه رو محکم زدم جوری که صداش توی حموم پیچید.

توکا "هین" آرومی گفت و به جلو فرار کرد:

-برگرد سر جات ، توکا

تکونم نمیخوری والا بیشتر میزنم

تو که نمیخوای باسن خوشگلت کبود بشه؟

#توکا

#پارت\_۲۹

توکا سرش رو به طرفم چرخوند و لبخند پر شیطنتی زد، این

یعنی از کبودی باسنش لذت میبرد.  
میدونستم که عاشق اسپنک شده.  
اون دختر هر بار منو بیشتر شگفت زده میکرد.  
باسنش یکم از سطح آب بالا تر بود به خاطر همین خیس ترش  
کردم و دوباره شروع کردم به اسپنک زدن.  
توکا هم هر بار که میزدم بلند و رسا می شمرد.  
صدای قشنگش، با صدای ضربه هایی که روی پوست خیسش  
میزدم و صدای ناله هاش توی حموم میپیچید و شبیه به یه  
موسیقی اصیل روح رو آروم میکرد.  
هر چی تعداد ضربه ها بیشتر میشد محکم تر از قبلی میزدم و  
رنگ باسنش قرمز تر میشد.  
گاهی هم اونقدر محکم میزدم که به جلو فرار میکرد و باسنش  
رو ماساژ میداد.  
کم کم درد و سوزشش اونقدر زیاد شد که یکی در میومد عددها  
رو نامفهوم میگفت.  
باسنش هم کاملاً قرمز شده بود و بعضی جاها به کبودی میزد.  
وقتی حس کردم دیگه نمیتونه تحمل کنه دست از زدن برداشتم  
و کمک کردم توی بغلم بشینه.

موقع نشستن باسنش که با آب برخورد کرد ناله ی بلندی از بین لباش خارج شد.

توی بغلم که مچاله شد سعی میکرد گریه نکنه اما چونه ی لرزونش و چشمای پر آبش نشون میداد منتظر یه تلنگره.

جوری خودش رو توی بغلم جمع کرده بود و سرش رو به سینه م چسبونده بود که براش دل ضعفه میگرفتم.

برای اینکه حواسش رو پرت کنم سینه ش رو توی مشتتم گرفتم و نوازش کردم.

سرم رو نزدیک بردم و گفتم:

-حالا میخوام بهت یه جایزه ی خوب بدم

چون دختر خوبی بودی

توکا با همون لبای اویزون و لحن بچگونه ای گفت:

-میشه دو تا جایزه بدید؟ هوم؟ میشه؟

#توکا

#پارت\_۳۱

هر چقدر دستاش بالا تر میومد لرزشش بیشتر میشد، حس گناه، عذاب وجدان و خجالت چیزایی بود که توی اون چشمای آبی تیره موج میزد.

مثل یه فرشته ی گناه کار، یا پروانه ای که با شیطان همنشین شده به نظر میرسید.

انگار بال هاش با هوس تیره تر میشد.

توکا اولین باری بود که الت یه مرد رو لمس میکرد به خاطر همین استرس و هیجانی که داشت برام قابل درک بود.

دستاش رو گرفتم و به طرف التم بردم. رگای برجسته ش از شدت خواستن برآمده تر شده بود.

وقتی انگشتای ظریفش رو مثل یه پیچک دورش پیچیدم؛ آب دهنش رو با صدا قورت داد:

-حالا آروم بالا و پایین کن

گرمای آب، با گرمای دستش حس خوبی بهم میداد.

توکا اونقدر جدی و با حوصله برام می مالید که انگار داره اورانیوم غنی سازی میکنه.  
دوباره به موهایش چنگ زدم و سرش رو به طرف خودم کشیدم،  
فکش رو بین انگشتم فشار دادم و گفتم:  
-حالا میخوام برام ساک بزنی  
حواست باشه دندونات بهش نخوره  
اول کلاهکش رو ببوس و بعد توی دهنهت فرو کن

سرش رو پایین بردم و اجازه دادم خودش شروع کنه.  
میخواستم بعد از عمل التم رو لمس کنه اما از اونجایی که  
خودش میخواست از نظر من ایرادی نداشت.  
آب توی وان رو کم کرد و اجازه دادم به التم دسترسی داشته  
باشه.  
لباش که با قسمت قارچی شکلش تماس پیدا کرد التم نبض میزد،  
توکا همون طور که بین پاهام نشسته بود التم رو بین انگشتاش  
گرفت و آروم آروم بوسیدش.

#توکا



دستم رو دور حلقه ی صورتی سینه ش کشیدم و آروم نیشگون گرفتم، این باعث شد صورتش از درد جمع بشه و باسنش رو روی آلت در حال انفجارم فشار بده.

نوک انگشتم از شکم صافش گذشت و به طرف لای پاهاش رفت. انگشت وسطم رو از شیار هلوی خوشرنگش رد کردم و کلیتروسش رو مالیدم.

شهد شیرینش از لبه های التش بیرون زده بود و باعث میشد انگشتم راحت تر حرکت کنه.

روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

- هر چی بخوای بهت میدم

تمام جایزه های دنیا رو برات میخرم فقط کافیه بگی چی میخوای

خودش رو توی بغلم جابه‌جا کرد و با حالت تحریک آمیزی سرش رو به طرف بالا آورد و نزدیک لبام شد.

توکا رسم لوندی رو خوب بلد بود.

اونقدر نزدیک اومد که لبامون بهم برخورد میکردن:

- میشه...میشه بذارید منم بهتون لذت بدم؟

هر جوری که بخواید فقط بگید که انجام بدم

نمیخواستم ناراحتش کنم، شاید اگه یکم به خودم راحت میگرفتم بد نبود.

به موهای چنگ زدم و سرش رو به عقب کشیدم و دستور دادم:

-شورتم و در بیار

توکا لبخندی زد و در حالیکه دستش پایین میرفت چشمی

گفت.اونقدر خوشحال بود که چشمش برق میزد.

وقتی لبه های شورتم رو گرفت زبونش رو روی لبش کشید و

سعی کرد از تنم در بیاره.

برای اینکه راحت باشه موهایش رو ول کردم، خودم رو بالا

کشیدم و اجازه دادم از تنم در بیاره.

شورت خیسم و بیرون وان انداخت و دستاش رو روی رانم

گذاشت و آروم آروم بالا اومد.

#توکا  
#پارت\_۳۲

هر چقدر دستاش بالا تر میومد لرزشش بیشتر میشد، حس گناه، عذاب وجدان و خجالت چیزایی بود که توی اون چشمای آبی تیره موج میزد.  
مثل یه فرشته ی گناه کار، یا پروانه ای که با شیطان همنشین شده به نظر میرسید.  
انگار بال هاش با هوس تیره تر میشد.  
توکا اولین باری بود که الت یه مرد رو لمس میکرد به خاطر همین استرس و هیجانی که داشت برام قابل درک بود.  
دستاش رو گرفتم و به طرف التم بردم. رگای برجسته ش از

شدت خواستن برآمده تر شده بود.  
وقتی انگشتای ظریفش رو مثل یه پیچک دورش پیچیدم؛ آب  
دهنش رو با صدا قورت داد:  
-حالا آروم بالا و پایین کن  
گرمای آب، با گرمای دستش حس خوبی بهم میداد.  
توکا اونقدر جدی و با حوصله برام می مالید که انگار داره  
اورانیوم غنی سازی میکنه.  
دوباره به موهایش چنگ زدم و سرش رو به طرف خودم کشیدم،  
فکش رو بین انگشتام فشار دادم و گفتم:  
-حالا میخوام برام ساک بزنی  
حواست باشه دندونات بهش نخوره  
اول کلاهکش رو ببوس و بعد توی دهنه فرو کن

سرش رو پایین بردم و اجازه دادم خودش شروع کنه.  
میخواستم بعد از عمل التم رو لمس کنه اما از اونجایی که  
خودش میخواست از نظر من ایرادی نداشت.  
آب توی وان رو کم کرد و اجازه دادم به التم دسترسی داشته  
باشه.

لباش که با قسمت قارچی شکلش تماس پیدا کرد التم نبض میزد، توکا همون طور که بین پاهام نشسته بود التم رو بین انگشتاش گرفت و آروم آروم بوسیدش.

#توکا

#پارت\_۳۳

بوسیدن التم بهم حس خوبی میداد اونم وقتی که بعد از هر بوسه زبونش رو روش میکشید. شبیه بچه ای به نظر میرسید که انگار بهش یه آبنبات دادن، همون قدر براش خوشمزه بود. اما دلم میخواست دهن تنگ و داغش رو هم امتحان کنم به خاطر همین موهایش رو پشت سرش جمع کردم و دستور دادم: -دهنت و باز کن

وقتی دهنش رو باز کرد التم رو گرفتم و بین لبای خوشگلش فرو کردم.

چشماش رو بسته بود و از اون همه حس خوب لذت میبرد درست مثل من که داشتم از لحظه لحظه ی اون رابطه لذت میبردم.

سرش رو آروم روی التم عقب و جلو میکردم و از ناله های ریزش میشد فهمید که اونم چه حس و حالی داره.

وقتی به اوج نزدیک بودم سرش رو به کمک موهایش به طرف بالا کشیدم و لب های سرخش رو بوسیدم.

توکا بوی شهوت میداد، بوی خواستن و هوسی که هیچ کدوم مون نمیتونستیم کنترلش کنیم.

دوباره به طرف خودم کشیدمش و التم رو به کلیتروسش مالیدم. صدای ناله ش که توی دهنم پخش شد جری تر شدم، لعنت به منکه به خودم قول داده بودم تا بعد از عمل دست نگهدارم.

التم رو محکم تر به کلیتروسش مالیدم و وقتی خودش رو به قفسه ی سینه م فشار داد دست از مکیدن لباش برداشتن و گفتم:

-برای من ارضا شو، عزیزم

میخوام خودم و روی آلت خییست خالی کنم

توکا نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:  
- من خیلی نزدیکم دارم میام  
نوک سینه هاش مثل یه الماس حسابی سفت شده بود و وقتی  
خودش رو بهم فشار میداد بیشتر احساسش میکردم.

#توکا  
#پارت\_۳۴

اون بهشت صورتی و لزج که روی التم حرکت میکرد فقط به یه  
چیز فکر میکردم.  
اینکه سال هاست با دخترای زیادی رابطه داشتم اما هیچ کدوم  
به اندازه این رابطه ی پر از محدودیت برام لذت بخش نبود.  
توکا تمام چیزی بود که از زندگی میخواستم.

به باسنش چنگ زدم و اونقدر خودش رو روی التم عقب و جلو کرد تا به ارگاسم رسید، فقط چند تا حرکت دیگه کافی بود تا آبم با فشار روی بدن خوشگلش خالی بشه.

وقتی بدن بی حالش رو توی بغلم گرفتم هنوز یکم میلرزید. یکی از شکلات ها رو از توی کاغذش باز کردم و توی دهنش گذاشتم چون میدونستم خیلی انرژی از دست داده و فشارش افتاده.

سرش رو روی سینه م چسبوند بود و آروم آروم نفس میکشید. بعد از اینکه هر دو انرژی از دست رفته رو به دست آوردیم توکا رو مثل یه نوزاد توی بغلم نشوندم و موهای خوشحالتش رو شامپو زدم و تارهای ابریشمیش رو ماساژ دادم.

توکا در تمام مدت ساکت بود و چیزی نمیگفت. یه چیزی توی دلش سنگینی میکرد که بهم نمیگفت، من اون دختر رو از بر بودم.

جنس سکوتش رو هم میشناختم.

سرش رو که آب کشیدم گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

- چرا ساکتی؟

در حالیکه که بغضش رو با آب دهنش قورت میداد سرش رو به



طرفم برگردوند، گونه ش رو به لبام چسبوند انگار میخواست  
خودش رو آرام کنه، بعد جواب داد:  
-دارم فکر میکنم چجوری این چند هفته رو بدون شما تحمل کنم  
من... من نمیخوام بری  
دلَم تنگ میشه... نمیشه منم باهاتون پیام؟  
قول میدم دختر خوبی باشم و اذیت نکنم

#توکا

#پارت\_۳۵

راضی کردن توکا اصلا راحت نبود صدای پر بغضش خط بزرگی  
روی اعصابم میکشید.  
البته حق داشت، هر دو مون دلتنگ میشدیم.  
اینکه بعد از عمل بذارمش و برم برای خودم شکنجه ی روحی  
محسوب میشد.

توکا خیلی زود توی قلبم عزیز شد.  
گونه ش رو نرم بوسیدم و گفتم:  
-نمیتونم تو رو با خودم توی کوه و کمر ببرم  
چون اونجا اصلا جای تو نیست، توکا  
یه محیط مردونه ست که هیچ کدوم شون ادمای درستی نیستن  
و نمیخوام حتی نگاه کثیف یه نفر شون بهت بیفته  
با تصور چیزایی که میگفتم خون توی رگام به جوش و خروش  
ميفتاد، تصور اینکه نگاه هیز شون توکا رو شکار کنه باعث میشد  
رگ غیرتم بیرون بزنه.  
مردای خلافاکاری که تا چشم شون به یه زن ميفتاد فقط به یه  
چیز فکر میکردن، اونم سکس بود.  
نفس کلافه ای کشیدم و ادامه دادم:  
-تو گنج منی، نمیدارم کسی بهت حتی نگاه چپ کنه  
تمام داراییم و میدم که فقط سلامتی و ببینم  
برای منم سخته، نمیتونم ازت دل بکنم و برم  
اما اگه تحمل کنی قول میدم زودتر برگردم  
حالا یه دلیل خوب دارم برای برگشتن، اسمشم توکاست  
توکا چشماش رو بسته بود و گونه ش رو به صورتم می م

الید.انگار از برخورد موهای تازه در اومده ی صورتم به پوستش لذت میبرد.

حرفام که تموم شد دستاش رو روی دستام حلقه کرد و خودش رو بهم فشار داد:

-دلم خیلی برات تنگ میشه

میدونی؟ دیگه شبها تنهایی خوابم نمیبره

وقتی میری بیرون انگار یه چیزی گم کردم

خیلی زود معتادت شدم،خیلی زود

و بعد لبخند خجالت زده ای زد و ادامه داد:

-ولی من دختر شجاعیم،قول میدم تحمل کنم

شما هم قول میدی زود بیای پیشم؟

-قول میدم،فقط باید یه ماه تحمل کنی

#توکا

#پارت\_۳۶

صبح زود قبل از اینکه توکا بیدار بشه از اتاق بیرون زدم. شب پیش با ترلان اتمام حجت کرده و خط و نشون هام رو کشیده بودم، خودش خوب میدونست که نباید عصبانیم کنه. میخواستم قبل از عمل خونه سکوت و آرامشش رو به دست بیاره.

باید قبل از هر چیز ترلان رو از خونه بیرون میکردم و بعد با خیال راحت برای بیمارستان آماده میشدیم. از پله ها که پایین رفتم خاله و ترلان با کلی چمدون و ساک توی لابی وایساده بودن و خدمتکارا وسایل رو از خونه بیرون میبردن.

ترلان با دیدنم نیشخندی زد و سرش رو به حالت قهر برگردوند. برام مهم نبود که ازم متنفر شده فقط دیگه نمیخواستم توی اون خونه بینمش.

خاله که سیاست بیشتری داشت با بغض ساختگی به طرفم اومد و با لحنی که دلخوری توش بیداد میکرد گفت:

-گرشا جان، خاله

این رسمش بود؟ این خونه بوی خواهر جوونم و میداد

من هنوز عزا دارشم

بابات یه غریبه رو به زنش ترجیح داد تو چرا چیزی نگفتی؟

یعنی حق این دختر...

پایین پله ها که رسیدم اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و رو به

خدمتکار توپیدم:

-تند تر کار کنید، مگه نمیدونید چقدر از شلوغی و بی نظمی بدم

میاد؟

در ضمن قبل از اینکه وسایل و توی ماشین بذارید همه رو باز

میکنید تا داخل شون و چک کنم

نمیخواستم ترلان چیزی از وسایل اون خونه رو با خودش بیره،

ظروف آنتیک و عتیقه که ارزش زیادی داشتن و مادرم با

وسواس همه شون و جمع کرده بود.

خدمتکارا با سرعت بیشتری کار کردن و چمدونا رو بیرون بردن،

اما خاله و ترلان بهت زده و ناباور بهم نگاه میکردن.

#توکا  
#پارت\_۳۷

اون دو تا زن نمیدونستن دیگه از گرشای ساده ی چند سال پیش  
که میخواستن گولش بززن خبری نیست.  
اونا نمیدونستن گرشا میون اون دفینه ها با شیطان هم پیمان  
شده.

نیشخندی تحویل خاله دادم و گفتم:  
-خاله جان، چون این خونه بوی خواهرت و میداد دخترت و  
جاش فرستادی؟

عزا دار خواهرتی یا مال و اموالی که به دخترت نرسید؟  
هرچند همینم از سرش زیادی بود، بابام صدقه ی اموالش و به  
دخترت داد

حالا بهش بفهمون دیگه دور و بر خودم و این خونه نبینمش که  
بد میبینه

ترلان جیغ بلندی کشید و پاش رو زمین کوبید:  
-گرشا،تویه اشغال کثافتی  
یه عوضی بیشعور

همون طور که حرص خوردن اون دو تا زن و تماشا میکردم،  
دستم رو توی سینه حلقه و به نرده ی پشتم تکیه دادم:  
-میدونم دختر خاله  
یه چیز جدید بگو که ندونم  
در ضمن آقای فراهانی سلام مخصوص رسوند و گفت بهتره دیگه  
اون اطراف تو رو نبینه  
انگار یه نفر بهش خبر داده واسه مال و اموالش کیسه دوختی  
ترلان با تمام حرص و عصبانیت توی وجودش به طرفم حمله کرد  
،اما با شنیدن صدای عصای توکا از روی پله ها دستم رو روی  
بینیم گذاشتم و با صدای آروم گفتم:  
-خاله دست دخترت و بگیر و از اینجا ببرش  
بعد از اینکه وسایل شو چک کردم میفرستم براش

#توکا

خاله و ترلان که از عمارت بیرون رفتن نفس راحتی کشیدم. انگار وجودشون هوای خونه رو آلوده میکرد و اجازه نمیداد نفس بکشم. حتی حس میکردم دیوارهای عمارت رنگ تازه ای به خودشون گرفتن، دیگه سیاه و گرد و غبار گرفته نبود. خونه بوی زندگی میداد. شایدم سر منشاش دخترکی بود که با عصای سفید بهم نزدیک میشد.

توکا که به پایین پله ها رسید دستش رو گرفتم و پشتش رو بوسیدم:

-ساعت خواب خانوم خانوما

توکا لبخند خوشگلی زد، از اونا که قلب و گرم میکنه. لبخنداش مثل خوردن یه لیوان چایی داغ وقتی که حسابی خسته ای میچسبید.



نزدیک تر که اومد عطر شامپو و صابون ریه هام رو پر کرد و با  
اون چشمای آبی روشن بهم خیره شد و گفت:  
-صبح تون بخیر حضرت یار  
از شیرین زبونیش کامم شیرین شده بود، توکا راه و رسم دلبری  
رو خوب میدونست:  
-بیا بریم صبحونه بخوریم اینقدر زبون نریز توله  
والا همینجا میخورمت  
نخودی خندید و سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم با شیطنت  
گفت:  
-وقتی بهم میگید توله حس میکنم از این توله سگ کوچولو  
پشمالو هام  
دستش رو گرفتم و به طرف میز صبحانه بردمش:  
-همونقدرم سفید و نرم و شیطونی  
توکا بازم نخودی خندید و دنبالم اومد، انگار وقتی که باهاش  
بودم دیگه اون مرد تلخ و عصبی که بقیه میشناختن نبودم.  
نرم میشدم و پا به پای توکا بچگی میکردم، بی دغدغه میخندیدم  
بدون اینکه نگران چیزی باشم.  
با توکا یه آدم دیگه ای میشدم.

باهاش حس پدری و داشتم که باید از بچه ش مواظبت میکرد تا  
بزرگ بشه و پر و بال در بیاره.

#توکا

#پارت\_۳۹

صبحانه رو کنار هم خوردیم و به اتاقمون برگشتیم تا برای رفتن  
به بیمارستان آماده بشیم.  
اتاقم خیلی وقت بود با توکا تقسیم شده و دیگه برای من به  
تنهایی نبود.  
از این تقسیم خیلی هم راضی بودم چون توکا تنها دختری بود که  
میخواستم تمام زندگیم رو باهاش شریک بشم.

توی راه بیمارستان هر دو سکوت کرده بودیم، هر دو به یه چیز

فکر میکردیم، اینکه بعد از عمل زندگی مون چقدر تغییر میکنه.  
از طرفی هم دلم نمیخواست توکا من رو ببینه چون میترسیدم  
بعد از خوب شدن چشماش قبولم نکنه یا مثل خیلیا ازم بترسه و  
با چهره و هیكل بزرگ کنار نیاد.  
کاش مثل مردای دیگه زیبا و جذاب بودم.

بعد از اینکه به بیمارستان رسیدیم دست از افکار آزار دهنده  
برداشتیم و سعی کردم فقط به خوب شدنش فکر کنم.  
خیلی سریع کارای لازم برای پذیرشش انجام شد و توکا رو  
بستری کردم. یه اتاق خصوصی توی بهترین بیمارستان چشم  
تهران کوچیک ترین کاری بود که برای پروانه ی آبیم میتونستم  
انجام بدم.

لباس سفیدی که تنش بود ازش یه فرشته میساخت، یه فرشته  
روی تخت بیمارستان با گونه های صورتی و لبای سرخ.  
پرستار کارای لازم و انجام داد و رو بهم گفت:  
-تا نیم ساعت دیگه میبریمش اتاق عمل  
لطفا تا اون موقع چیزی نخوره  
پرستار که از اتاق بیرون رفت توکا روی تخت نشست و پاهاش

رو جمع کرد.

و بعد ضربه ای به تشک زد و گفت:

- میشه بیاید اینجا

اونقدر استرس داشتم که نمیخواستم از حال و روزم چیزی بفهمه ولی به ناچار روی تخت نشستم.

توکا خودش رو جلو کشید و دستم رو توی دستای کوچیک و ظریفش گرفت:

- میشه به صورتت دست بزنم؟

با اینکه درخواستش برام عجیب بود با تکون سر رضایتم و اعلام کردم.

#توکا

#پارت\_۴۰

نگاه توکا جوری توی صورتم چرخید که انگار میتونست من رو ببینه، عمیق و نافذ بهم خیره شده بود و چیزی نمیگفت، دلم میخواست بدونم به چی فکر میکنه.

وقتی دستش بالا اومد نفسم و حبس کردم.

با سر انگشتاش صورتم رو لمس کرد، اول از چونه م شروع کرد تا به لبام رسید، با اون پوست لطیف لبام رو نوازش کرد و لبخند زد: -میخوام وقتی چشمام خوب شد اولین چیزی رو که میبینم صورتت باشه

میخوام توی ذهنم حک بشی

میل شدیدی داشتم انگشتاش رو توی دهنم ببرم و میک بزنم اما در عوض فقط بوسیدم و اجازه دادم به اکتشافاتش ادامه بده.

دوباره به راهش ادامه داد و بینیم رو بین دو تا انگشتش گرفت و حالتش رو خوب به ذهنش سپرد، و بعد به طرف چشمام رفت.

با اون انگشتای لاغر و استخوانی چشماش رو لمس کرد و وقتی کارش تموم شد جلو اومد و چشمام رو بوسید.

باورم نمیشد اون کارو کرده، اون دختر داشت منو احساساتی میکرد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:  
-گرشا؟  
-جان دلم  
-دلم میخواد همین الان بینمت  
دلم پر میزنه برای دیدنت  
تو بگو چجوری این یه ماه و تحمل کنم و از دلتنگی نمیرم؟  
دستام و دور پیچیدم و به خودم فشردمش:  
-قول میدم خیلی زود میام  
فقط یه کوچولو تحمل کن  
تو دختر شجاعی هستی، مگه نه؟  
توکا بغضش رو قورت داد و با صدایی که به شدت میلرزید گفت:  
-دلم برات تنگ میشه

#توکا

#پارت\_۴۱

بالاخره توکا رو به اتاق عمل بردن.  
وقتی سوار ویلچر شد دستم رو گرفت و تا جلوی در اتاق حتی  
یه لحظه هم ولم نکرد.  
جوری محکم گرفته بود که انگار این آخرین باری که همو  
میبینیم.  
جلوی در اتاق کنارش روی زمین زانو زدم و نوک انگشتاش رو  
بوسیدم:

-هر وقت ترسیدی به این فکر کن که من همینجا منتظرتم  
انگشترم رو که شمایل شیر بود رو از انگشتم در اوردم و توی  
دستش گذاشتم:

-اگه ترسیدی اینو محکم فشار بده  
اینجوری حس میکنی کنارتم

توکا لبخند بی جونی زد و انگشتر و بوسید، و بعد چشمکی زد و  
گفت:

- به اون پرستار مهربونه بگم واستون آب قند بیاره؟

شما فشارت بیشتر از من افتاده  
نترسیا، تا آب قندت و بخوری من اومدم

سرم رو نزدیک بردم و جوری که کسی نشنوه گفتم:  
- جواب این شیرین زبونیت باشه برای وقتی که برگشتم  
اون باسن کوچولوت قراره حسابی قرمز بشه و تا چند وقت  
نتونی بشینی

توکا نفسش رو حبس کرد و گفت:

- گزینہ ی غلط کردم داریم؟

- چرا داریم

ولی وقتی که روی پاهام خم شدی و اسپنکت میکنم میتونی  
ازش استفاده کنی

توکا با خجالت خندید و با شیطنت گفت:

- زشته اگه بگم همین الان دلم خواست؟

#توکا

#پارت\_۴۲



عمل توکا با موفقیت انجام شد و بعد از دو روز به خونه  
بردمش. روحیه ش خوب بود اما دلتنگی باعث شده بود دیگه از  
اون لبخندای طلایی اثری نباشه.  
باند سفید روی چشماش عصبیم میکرد، دلم میخواست هر لحظه  
که اراده کردم اون چشمای خوشگل شو ببینم.  
اون دو تا گوی آبی رنگ که آدم و غرق میکرد.  
وقتی از سلامتتش مطمئن شدم کارام رو انجام دادم تا برای یه  
ماه برم عراق.  
کارم رو جوری تنظیم کرده بودم که برای باز کردن باند چشماش  
اونجا باشم.  
توکا سعی میکرد آروم باشه و دلتنگی نکنه، گریه اصلا برای  
چشماش خوب نبود ولی بغض توی صداس ناراحتتم میکرد.

چمدون هام رو که خدمتکار توی ماشین گذاشت توکا رو محکم  
بغل کردم و روی موهاش رو بوسیدم:  
-چشم رو هم بذاری میام  
فقط میخوام دختر شجاعی باشی  
مواظب خودتم باش  
هر مشکلی که پیش اومد به سلیمه بگو  
سپر دم حواسش بهت باشه  
بادیگاردا هم مواظب همه چیز هستن  
بدون اونا جایی نمیری  
برای معاینه ی چشمت هم خودشون تو رو میبرن

توکا دستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو روی سینه م گذاشت،  
اون قدر کوچیک بود که دستاش بهم نمیرسید.  
روی سینه م رو بوسید و عطر م رو عمیق نفس کشید:  
- هر روز برات یه نامه مینویسم تا بیای  
اگه قول بدی پسر خوبی باشی و گریه نکنی وقتی برگشتی همه  
شو میدم بخونی!

#پایان\_فصل\_دوم

#توکا

#پارت\_۱

#فصل\_۳

توی اتاقم توی یکی از هتل های مجلل عراق نشسته بودم و به صفحه ی لپ تاپم خیره نگاه میکردم تا بتونم تصویر توکا رو ببینم.

دلم براش تنگ شده بود.

برای شیطننت های با مزه ش.

برای حرفای شیرینش.

برای چشمای آبیش که دل رو اسیر خودش کرده بود.

به خودم قول داده بودم اینبار که به خونه بر میگشتم توکا رو تا ابد مال خودم میکردم.

به ست گوشواره و انگشتر پروانه ای با نگین های ریز آبی که براش سفارش داده بودم نگاه کردم، اونا فقط برازنده ی پروانه ی آبی من بود.

نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم.

با اینکه توی عمارت مثل یه گنج ازش محافظت میشد اما هنوزم دلنگرانش بودم و نمی دونستم دلیلش چیه؟!

شاید چون قرار بود به مدت دو هفته توی کوه کار کنیم و اونجا نه آنتن تلفن داشتیم نه اینترنت این حس مزخرف رو داشتم.

اون آخرین تماس با توکا بود و باید خیالم از بابتش راحت میشد. به محافظا سپرده بودم برای معاینه ی اول چشم به بیمارستان ببرنش و مواظب توکا باشن.

وقتی تصویرش روی صفحه ی لپ تاپ ظاهر شد لبخندم ناخودآگاه کش اومد.

توکا دستش رو روی صفحه ی مانیتور کشید، جوری که انگار خودم اونجا هستم و بعد پر انرژی گفت:

-سلام حضرت یار

وقتی میگفت حضرت یار دلم میخواست ساکت باشم و اون  
هزاران بار منو اونجوری صدا کنه.

#توکا

#پارت\_۲

#فصل\_۳

تقریباً نیم ساعتی با هم حرف زدیم و توکا تمام کارایی رو که در  
نبود من کرده بود مو به مو برام تعریف کرد، منم صداش رو توی  
گوشیم ضبط کردم برای روزایی که دلتنگی امونم رو میبرید.  
بعد از خداحافظی باهاش لباس پوشیدم و با وسایل مورد  
نیازم از اتاق بیرون زدم.  
تیم محافظتیم توی لابی منتظر بودن و بعد از صحبت کوتاهی به

طرف مکان مورد نظر راه افتادیم.  
فقط نیمی از راه رو میتونستیم با ماشین بریم و باید بقیه رو با اسبای تازه نفسی که برای اون مدت اجاره کرده بودیم تا بالای کوه می رفتیم.  
اون دفینه ارزش زیادی داشت و باید تمام حواسم رو جمع میکردم تا خبر به پلیس یا میراث فرهنگی نرسه.  
هر چند همیشه همچین مشکلاتی رو با پول و رشوه حل میکردم و اجازه نمیدادم کسی سد راهم بشه اما احتیاط شرط عقل بود.  
با دیدن بهادر از دور که کنار آتیش نشسته بود خیالم راحت شد که اونکار به راحتی انجام میشه.  
بهادر رفیق قدیمیم، باستان شناس معروفی بود که توی تمام اکتشافات باهام میومد.  
البته سهم زیادی از هر گنج بهش میرسید با اینحال بدون اون هیچ کاری نمیکردم.  
به چادرا که رسیدیم از اسب پایین پریدم و همدیگه رو مردونه بغل کردیم.  
بهادر ضربه ای به پشتم زد و گفت:  
-دیر کردی رفیق

-یه کار واجب پیش اومد باید انجام میدادم  
حالا بعدا برات تعریف میکنم  
مشکوک بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-نگو که پای یه دختر در میونه؟

#توکا

#پارت\_۳

بهادر درست حدس زد،اون خوب منو میشناخت و میدونست به  
هیچ دختری دل نمیبندم برای همین تعجب کرده بود.  
ولی نمی دونست توکا اونقدر خاصه که تونسته قلبم و مال  
خودش کنه.  
بعد از اینکه همه ی کارا رو به حسین سپردم کنار آتیش نشستیم  
و کل ماجرا رو براش تعریف کردم.  
اینکه فهمیده بود توکا نابیناست انگار جور دیگه ای به قضیه نگاه

میکرد.

با چوب توی دستش آتیش رو هم زد و گفت:  
-می دونی که هیچ وقت توی کارات دخالت نمیکنم  
اینم میدونم که آدم دل بستن نیستی  
اگه با اون دختر ترحم کردی و از سر دلسوزی باهاش وارد رابطه  
شدی بهت میگم که همین الان دورش و یه خط بزرگ بکش  
با دلسوزی هم خودت نابود میشی، هم اون دختر

به آتیش خیره شدم و به حرفاش فکر کردم، میخواستم ببینم  
کجای رابطه برایش دلسوزوندم یا ترحم کردم.  
ولی هر چی بیشتر گشتم کمتر به نتیجه رسیدم.  
یه تیکه هیزم توی آتیش انداختم و گفتم:  
-بهادر...به حرفت فکر کردم ولی توکا دختری نیست که برایش  
دلسوزی کنی  
اگه ببینیش حتی متوجه نمیشی نابیناست  
اون یه نقاش حرفه ایه  
نمیشه به همچین آدمی ترحم کرد  
با تعجب به طرفم چرخید و گفت:



-نقاش حرفه ایه؟

مگه نمیگی نابیناست؟

سرم رو به علامت اره تکون دادم و بعد از روشن کردن گوشیم  
توی قسمت گالری رفتم و عکس نقاشی هاش رو بهش نشون  
دادم.

#توکا

#پارت\_۴

بهادر حتی با دیدن عکسا باور نمیکرد همچین نقاشی هایی رو یه  
دختر نابینا کشیده باشه.

وقتی فیلمی رو که از توکا موقع نقاشی کردن ازش گرفته بودم  
رو نشون دادم با چشمای متعجب و گرد شده به تصویر روبروش

خیره مونده و چیزی نمیگفت.  
اون آثار هنری ارزش زیادی داشت که همه ازش بی اطلاع بودن،  
حتی خود توکا.

بعد از برگشت اولین کاری که میکردم نقاشی ها رو به یه  
کارشناس نشون میدادم و توکا رو به یه دختر پولدار تبدیل  
میکردم.

بهادر گوشی رو بهم برگردوند و گفت:

-از اینجا که برگردیم نقاشیاش و به یه کارشناس نشون میدم و  
برآورد قیمت میکنم

این دختر یه استعداد

اخه رنگا رو چجوری تشخیص میده؟

-با بو کشیدن

انگار هر رنگ بوی مخصوص داره

حتی خودش میره و رنگا رو انتخاب میکنه

تمام شب در مورد توکا و نقاشی هاش حرف میزدیم.

اینکه چطور تونسته همچین چیزایی رو بکشه برای همه جای  
سوال داشت.

بالاخره کار رو شروع کردیم، هر چند به خاطر عمل چشمای توکا تاخیر زیادی داشتیم اما میتونستیم با یکم کار فشرده به موقع کار رو تموم کنیم.

وسط اون همه کار و شلوغی همش دلشوره داشتم، حس میکردم عملکردم آمیز نبوده و بعد از معاینه بهش میگن و توکا افسردگی میگیره.

هزار جور فکر افتاده بود به جونم و یه لحظه هم آرام و قرار نداشتم شاید اگر میتونستم تلفنی باهاش حرف بزنم اونقدر عصبی نمیشدم.

با صدای حسین از فکر بیرون اومدم:

-آقا رسیدیم به ساروج

حفار میگه بعد از این باید با دینامیت کار کنیم

#توکا

#پارت\_۵

صدای انفجار باعث شد چشم از گوشیم بردارم.  
نگاه کردن به عکس توکا شده بود تفریح اون روزام. باورم نمیشد  
از مردی که به هیچ کس اهمیت نمیداد به مردی تبدیل شده بودم  
که دلتنگی داشت دمار از روزگارم در میاورد.  
حسین از دهانه ی غار به طرفم دوید و با ترسی که باعث شده  
بود رنگش پریده به نظر بیاد گفت :  
-اقا... آقا راه باز شد ولی اونجا پر از ماره!  
هزار تا یا شایدم ده هزار تا  
لعنتی، تا حالا اینقدر ماریه جا ندیده بودم  
گوشی رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:  
-نگران نباش چیزی نیست  
خودم طلسم و می شکنم  
حدس میزدم این دفینه طلسم مار داشته باشه  
فقط به بهادر بگو بیاد

چند دقیقه ی بعد بهادر توی چادر اومد و دستکش هاش رو روی  
میز انداخت:

-گرشا، اونجا یه جهنم واقعیه

ملکه شون جلوی در خوابیده و بقیه ازش محافظت میکنن

همه ی کارگرا ترسیدن کسی جلو نمیره

سری تکون دادم و کتاب قدیمی طلسم شکنی رو باز کردم:

-ملکه سیاهه؟

-اره یه مار سیاه که روی بدنش لکه های سفید داره

وردی که مخصوص شکستن اون طلسم بود و پیدا کردم و به

بهادر گفتم که همراهم بیاد.

یه اتاق پر از مار قبل از مقبره ای قرار داشت که باید اول از اونا

رد میشدیم تا میتونستیم در رو باز کنیم و به دفینه برسیم.

جلوی در غار وایسادم و ورد رو با صدای بلند خوندم و بهادر

پشت سرم تکرار کرد.

#توکا

#پارت\_۶

ملکه ی مارها بزرگ ترین و ترسناک ترین ماری بود که توی تمام عمرم دیده بودم،اون گنج ارزش قبول کردن همچون ریسک بزرگی و داشت.

بعد از اون سعی میکردم دیگه سراغ کشف دفینه نرم جون دیگه وقتش بود یکم به زندگی شخصیم رسیدگی میکردم.

هر چقدر با صدای بلند تری ورد رو میخوندم ملکه از در اصلی محل دفینه دور تر میکرد.صدایی که مار ها ایجاد میکردن خوفناک بود اما نه برای منی که با خطر زندگی میکردم.

حدودا نیم ساعت طول کشید تا اتاق از هر چی مار خالی شد و تونستیم سراغ در اصلی بریم.

بهادر باستان شناس معروفی بود که کارش رمز گشایی و شکستن مهر دفینه ها بود.

تا شب مشغول بودیم و بالاخره تونست در اصلی مقبره رو باز کنه.

گنج توی اون مقبره اونقدر باارزش بود که هیچ قیمتی نداشت. مجسمه های طلایی، سکه های قدیمی، ظروف و جواهرات و از همه مهم تر کتاب های دست نوشته توجه هر کلکسیون داری رو جلب میکرد.

وقتی کل گنج رو لیست برداری کردیم نوبت به این رسید که با بی سیم به هلی کوپتر اطلاع بدیم تا برای بردن گنج بیاد. تقریباً دم ظهر بود که بعد از سه هفته کار توی کوه کارمون تموم شد و بعد از جمع آوری وسایل مون همه چیز رو به بهادر سپردم و بعد از سوار شدن روی اسب به طرف پایین کوه راه افتادیم. اینکه بالاخره کار تموم شده و میتونستم تا آخر هفته توکا رو ببینم باعث میشد خستگی کار از تنم در بره.

#توکا

#پارت\_۷

برای صحبت کردن با توکا آرام و قرار نداشتم.  
تمام اون مدت که توی کوه بودم دلم پر میزد برای پروانه  
کوچولوی آبی رنگم.  
دلم برای خنده های نخودی و صدای نازک و دخترونه ش تنگ  
شده بود.

برای شیپنت ها و مهربونی هاش.  
برای اون چشمای درست و خوشرنگش وقتی با خجالت ازم می  
دزدید.

وقتی به اقامتگاه رسیدیم از اسب پایین پریدم و اولین کاری که  
کردم آنتن گوشی رو چک کردم.  
آنتن رو که بالای صفحه دیدم به معنای واقعی لبخندم کش  
اومد.

سریع شماره ی توکا رو گرفتم و منتظر شدم تا صداش رو بشنوم  
،اما وقتی با پیام خاموشی دستگاه مشترک مورد نظر مواجه  
شدم خط بزرگی روی اعصابم کشیده شد.  
بلافاصله به رئیس تیم محافظتی تماس گرفتم تا لپ تاپ و به  
اتاق توکا بزنم و باهاش تماس تصویری بگیرم.



میخواستن چهره ش رو ببینم تا خیالم از بابتش راحت بشه.  
فقط دو تا بوق خورده بود که صدای سعید توی گوشم پیچید:  
-الو آقا...خدا رو شکر که بالاخره تماس گرفتید  
صدای مضطرب سعید مثل یه سطل آب جوش بود که روی قلبم  
ریختن.

حس میکردم یه چیزی توی معده م قل میزنه.  
با عجله به طرف ماشین رفتم و گفتم:

-چی شده سعید

مشکلی پیش اومده؟

سعید من منی کرد و گفت:

-نه آقا، چه مشکلی؟

فقط میخواستم بدونم کی میاید؟

سوار ماشین شدم و همون طور که به راننده دستور حرکت  
میدادم گفتم:

-احتمالا تا پس فردا

لپ تاپ و ببر پیش توکا میخوام باهاش تماس تصویری بگیرم

#توکا

سعید از پشت گوشی نفس عصبی کشید و چیزی نگفت، چند ثانیه سکوتش برای من حکم تیر خلاص رو داشت. میدونستم یه اتفاقی افتاده ولی همینکه نمیدونستم چی اعصابم رو خط خطی میکرد:

- سعید... بگو ببینم چی شده؟

- راستش اقا... ما چند روز پیش خانوم توکا رو برای معاینه ی چشم برده بودیم

-خب؟... د جون بکن لامصب

سعید مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-آقا لطفا عصبانی نشید

ما تمام اقدامات لازم و انجام دادیم

چند روز پیش وقتی برای معاینه ی چشم رفته بودیم خانوم توکا

از توی بیمارستان ناپدید شدن  
ما همه جا رو گشتیم  
به پلیس هم اطلاع دادیم...اما...  
فریاد زدم:

-تا وقتی که بر میگردم پیداش نکرده باشید همتون و از دم با یه  
گلوله خلاص میکنم  
بی عرضه های بی مصرف  
من تا فردا صبح برمگردم ایران  
فیلم تمام دوربینای امنیتی بیمارستان و واسم بفرستید  
-اقا ما هر چقدر تلاش کردیم به ما فیلم و ندادن  
-هر چقدر پول میخوان بهشون بده  
من اون فیلم رو میخوام  
و بعد تلفن رو قطع کردم و با خلبان هواپیمای شخصیم تماس  
گرفتم.  
باید بهش میگفتم که برنامه عوض شده و فوری باید به ایران  
برگردم.  
همون طور که چند تا تماس فوری میگرفتم به راننده دستور دادم  
سریع تر من رو به هتل برسونه.

میخواستم از تمام قدرتم برای پیدا کردن توکا استفاده کنم، ولی  
قبل از همه باید فیلم دوربین رو میدیدم تا بفهمم چه بلائی  
سرش اومده.

#توکا  
#پارت\_۹

بعد از اینکه به هتل برگشتم خودم رو به حموم رسوندم و یه  
دوش فوری گرفتم، اول از همه باید تن و بدنم رو سبک میکردم تا  
بتونم درست فکر کنم.

حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حموم بیرون زدم، روی مبل  
نشستم و در حالیکه لپ تاپ رو روشن میکردم با سعید تماس  
گرفتم:  
-الو...اقا؟

-چی شده سعید؟  
-الان توی دفتر حراست هستم  
میگن باید با خود شما صحبت کنن تا فیلم و بدن  
-مشکلی نداره  
گوشی و بده به مسئولش  
هر چقدر پول لازمه بهشون بده  
فیلم و هم سریع برام بفرست  
-چشم آقا...حتما

چند دقیقه ای وقتم رو برای حرف زدن با آدمی هدر دادم که از  
قبل با پول خریده بودمش و فقط برای ظاهر سازی باهام صحبت  
کرد.

ولی هر چقدر تلاش کردم اعتراف نکرد کی ازشون خواسته فیلم  
و بهم ندن و تاکید داشت این جز دستور العمل بیمارستانه.  
آشناهای قدرت مندی که به واسطه ی پول و شهرتم داشتم می  
تونستن هر سدی رو از سر راهم بردارن.  
بالاخره فیلم و برام ارسال کردن و من تا نزدیکی های صبح فریم  
به فریم فیلم رو نگاه کردم.

اون روز توکا وارد مطب چشم پزشکی شد، دکتر چشم هاش رو معاینه کرد و برای چند لحظه از اتاق بیرون رفت و بعد یه زن که لباس سفید پرستاری تنش بود وارد اتاق شد و از توکا خواست برای معاینه ی بیشتر باهاش بره.  
دوربین تا انتهای راهرو ازشون فیلم گرفته بود ولی بعد از اینکه وارد یکی از اتاق ها شدن دیگه از توکا خبری نشد.

#توکا

#پارت\_۱۰

از هتل که بیرون زدم راننده من رو به فرودگاه برد، فقط یه ساعت علاف شدم تا بالاخره مجوز پرواز صادر شد و هواپیما از باند فرودگاه بلند شد.

دختری که جز خدمه ی هواپیما بود و همیشه توی تمام پروازا سرویس ویژه ارائه میداد منتظر بود تا بازم ازش استفاده کنم، ذوق و شوق رو از نگاهش می خوندم اما من دیگه گرشای دو ماه پیش نبودم.

آدمی که توی هر پرواز اون دختر رو به اتاق میبرد و از وجودش لذت میبرد دیگه وجود نداشت.  
اون گرشا با توکا عوض شد.  
قلبش با توکا جور دیگه تپید.  
زندگیش با توکا رنگ و روی دیگه ای گرفت.

فقط نیم ساعت طول کشید تا وارد خاک ایران شدیم.  
راننده روی بانده منتظرم بود.  
به خونه که رسیدم سعید و بقیه ی محافظا برای استقبال اومدن.  
دلم پر میزد برای دیدن توکا، برای پروانه ی آبی رنگم اما خونه بی توکا شده بود و تا بر نمی گردوندمش پام رو توی عمارت نمیداشتم.  
بدون اینکه استراحت کنم به طرف بیمارستان رفتیم.

حتی نمیتونستم حدس بزنم کار کی میتونه باشه.  
من دشمن زیاد داشتم اما هیچ کدوم جرات همچین کاری  
نداشتن.

اگه دزدیده بودنش باید تا اون موقع برای اخاذی زنگ میزدن، اما  
هیچ خبری نبود.

انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده.

تمام حدسیاتم به بن بست میرسید به غیر ترلان که آرزو میکردم  
همچین حماقتی نکرده باشه والا زندگیش رو نابود میکردم.  
قبل از اینکه سراغش میرفتم باید مدارک لازم رو به دست  
میاوردم.

#توکا

#پارت\_۱۱



رئیس بیمارستان آدم منطقی و متشخصی بود و دستورات لازم رو برای پیدا کردن پرستار توی فیلم داد.  
وقتی دختر رو به اتاق رییس آوردن در ظاهر آرام و بیخیال به نظر میرسید اما من بوی ترس رو خوب حس میکردم.  
چشم هاش که دو دو میزد و پلک راستش که گاهی میپرید نشون میداد چقدر استرس داره.  
از رئیس بیمارستان خواستم که چند دقیقه ای ما رو تنها بذاره.  
زن با نگرانی و التماس به رئیس بیمارستان نگاه میکرد اما مرد بی توجه از اتاق بیرون رفت.  
من راه رسم ترسوندن و اعتراف گرفتن رو خوب بلد بودم، خودکاری از روی میز رئیس برداشتم و بی توجه به ترس دختر دورش قدم زدم.  
وقتی پشت سرش وایسادم دختر با لکنت گفت:  
-...اقا بذارید...من برم  
خم شدم و همون طور که نوک خودکار رو به صورتش میکشیدم با لحن ترسناکی گفتم:  
-هیس...اروم باش

به کانال ما در تلگرام پیوندین  
رمانسرای افرا  
@RomanSaray\_afra

فقط میخوام بدونم سر توکا چه بلایی آوردی؟  
جسدش و کجا انداختی؟  
دختر با شنیدن کلمه ی جسد به سکسکه افتاد و گفت:  
-ج...جسد؟  
نه...من...فقط...برای...معاینه...  
-اروم باش و نفس عمیق بکش  
بعد بگو که باهات چکار کردی  
اگه بگی قول میدم با خودت و خانواده ت کاری نداشته باشم  
دختر نفس عمیقی کشید و با وجود اینکه به شدت میلرزید  
جواب داد:  
-اقا به خدا من نمیدونم  
اون روز یه مرد اومد سراغم که ماسک زده بود  
گفت پول خوبی بهم میده تا فقط اون دختر و به اتاق معاینه  
برم  
من...من نمیدونم بعدش چی شد  
اخه فکر نمیکردم توی اتاق معاینه مشکلی پیش بیاد

#توکا

دلم میخواست گردن اون دختر رو توی مشتتم خرد کنم اما  
صبوری به خرج دادم و گفتم:  
-اون مرد چه شکلی بود؟  
هیچی تو ظاهرش توجهت و جلب نکرد؟  
-راستش...نه...یه مرد معمولی بود با لباسای سیاه  
ولی...نمیدونم به دردتون میخوره یا نه  
لباساش خیلی کثیف بود  
بوی بدی هم میداد...مثل بوی مواد مخدر و مشروب...یا چمی  
دونم مثل بوی فاضلاب  
یه همچین چیزی

با عصبانیت خریدم:  
-اون وقت تو یه دختر نابینا و معصوم رو دست همچین انگلی دادی؟  
دختر شروع به هق هق کرد:  
-غلط کردم... به خدا...  
-خفه شو و اسم خدا رو به زبون نجست نیار همینجا بتمرگ تا تکلیف تو روشن کنم و بعد با قدمای بلند و عصبی از اتاق بیرون رفتم.  
رئیس بیمارستان جلو اومد و گفت:  
-چی شد؟ چیزی فهمیدی؟  
-مثل اینکه یه نفر بهش پول داده  
من فیلم همه ی دوربینای بیمارستان و میخوام  
-مشکلی نیست میگم حراست همه رو در اختیار بذاره  
صدای زنگ موبایلم باعث شد چند قدمی از رئیس بیمارستان فاصله بگیرم و تماس رو برقرار کنم:  
-الو... سعید بگو  
-بخشید مزاحم شدم آقا  
یه نفر اومده میگه عمارت و خریده

همه ی مدارک هم همراهش هست  
حالا من باید چکار کنم؟  
انگار یه سطل آب یخ روی بدنم ریختن، باورم نمیشد بلاهایی که  
پشت سر هم داشت نازل میشد.  
توکا چطوری تونسته بود عمارت رو بفروشه؟:  
- به خریدار بگو صبر کنه الان خودم و میرسونم  
نفهمیدم چجوری از بیمارستان بیرون زدم و خودم و به خونه  
رسوندم.  
فقط وقتی به خودم اومدم که روبروی خریدار که مرد مسنی به  
نظر میومد وایساده بودم.

#توکا

#پارت\_۱۳

مرد با دیدنم از روی صندلی بلند شد و همون طور که لبخند میزد دستش رو به طرفم دراز کرد:

-سلام پسر... من فرامرزی هستم خریدار این عمارت قشنگ این آقایون گفتن که مشکلی پیش اومده خریدار به نظر آدم بدی نمیرسید، باهاش دست دادم و گفتم: -ممنون که منتظر موندید

میشه پپرسم چطوری این خونه رو خریدید؟  
مرد دوباره روی صندلی نشست و گفت:

-والا خیلی وقت بود چشمم دنبال این عمارت بود از اون وقتی که پدرت خدا پیامرز زنده بود

وقتی متوجه شدم خونه به وارث رسیده و صاحب جدید میخواد بفروشه پیش قدم شدم  
-صاحبش کیه؟

-یه دختر خانوم نابینا بود، به اسم توکا

سعی میکردم خودم رو آروم نشون بدم. باید خونسردیم رو حفظ میکردم. توکا نمیتونست اونقدر وقیحانه عمل کنه من اون دختر رو مثل کف دستم میشناختم.

روبروی مرد نشستم و گفتم:  
-موقع فروش چیزی بهتون نگفت؟  
که مثلا چرا داره اینجا رو میفروشه؟  
لطفا درست فکر کنید خیلی مهمه؟  
مرد به من و بادیگاردا نگاه مشکوکی کرد و گفت:  
-چرا اتفاقا...گفت که برای عمل چشم به پول احتیاج داره و  
میخواه بره خارج از کشور  
نفسم برای چند لحظه توی سینه حبس شد،حتی قلبم تپیدن رو  
فراموش کرد.  
یه جای کار بدجوری می‌لنگید.توکا عمل کرده بود پس به عمل  
دیگه ای احتیاج نداشت!  
خودم رو یکم جلو کشیدم و گفتم:  
-میشه بازم فکر کنید،چیز دیگه ای نگفت؟  
واقعا مهمه والا وقت شما رو نمیگرفتم  
مرد دستی به موهای سفیدش کشید و همون طور که فکر میکرد  
جواب داد:  
-نه والا چیزی نگفت...آها فقط گفت به صاحب خونه بگید پروانه  
های آبی منو کنار خیابون نفروشه

#توکا  
#پارت\_۱۴

دیگه چیزی از حرفای مرد متوجه نشدم، توکا بهم سرنخ داده بود ولی هر چی فکر میکردم چیزی متوجه نمیشدم. همینکه تا اون لحظه سالم بود بهم قوت قلب میداد اما اگه بعدش بلائی سرش میاوردن تمام ادمای شهر رو سلاخی میکردم تا باعث و بانیش رو پیدا کنم. با نوک انگشت پیشونی دردناکم رو ماساژ دادم، توکا بهم یه نشونه داده بود ولی نمیفهمیدم. من چرا باید پروانه هاش رو کنار خیابون میفروختم؟ یعنی منظورش به نقاشی هاش بود؟ در مورد کدوم خیابون حرف میزد؟



سعید که منو توی اون حال دید جریان رو برای مرد تعریف کرد و گفت که اون خونه برای فروش نبوده و ممکن پای پلیس وسط کشیده بشه.

فرامرزی از اونجایی که آدم درستی بود بهشون اطمینان داد خونه رو بهم بر میگردونه.

هیچ کس دنبال دردرس نبود مخصوصا وقتی حرف از دزدی و گروگان گیری به میون میومد.

همه چیز رو به سعید سپردم تا با وکیل کارای نقل و انتقال عمارت رو انجام بدن و خودم به طرف ماشین رفتم تا به خونه ی خاله برم.

خریدار بهم گفته بود یه مرد ماسک دار همراه توکا به محضر اومده بود و کارای لازم رو اون انجام میداد، با مشخصاتی که بهم داد فهمیدم همونی بوده که به پرستار پول داده.

مرد مجهول تنها کسی بود که باید بهش میرسیدم اما قبلش به سعید سپردم چرخش مالی ترلان و خاله رو چک کنه.

باید همه ی جوانب رو در نظر میگرفتم. من توی اون لحظه حتی به خودمم شک داشتم، دشمنای کهنه و

قدیمی که هیچ.  
وارد خونه که شدم خاله با همون لبخند چاپلوسانه ی همیشه  
جلو اومد و دستاش رو برای بغل کردنم باز کرد:  
-خوش اومدی خاله جان  
الهی قربونت برم که اومدی به خاله ت سر بزنی  
میدونی چند سال خونه م نیومدی؟

#توکا

#پارت\_۱۵

با اینکه از اون همه نزدیکی اعصابم متشنج میشد اما خودم رو  
بی تفاوت نشون دادم.  
از توی بغل خاله بیرون اومدم و لبخند زورکی تحویلش

دادم. باید به توکا فکر میکردم و تحملم رو بالا میبردم.  
اگه مقصر دزدیدن توکا خاله یا ترلان میبودن فقط با سیاست  
میتونستم به هدفم برسم.

همون طور که با راهنماییش به طرف سالن می رفتیم گفتم:  
-ترلان کجاست خاله؟

خاله که انگار فکر میکرد اومدم دنبال دخترش، یا قراره رابطه  
مون بهتر بشه با دستپاچی گفت:  
-با ترلان کار داری؟

الان صدای منم اکثرا میره تو اتاقش آهنگ گوش میده  
از این گوشه بزرگا هم میداره، خونه اتیشم بگیره متوجه نمیشه  
خاله غرولند کنان به طرف طبقه ی بالا رفت و من روی مبل  
نشستم.

با شنیدن صدای پیامک؛ گوشیم رو بیرون اوردم، سعید چرخش م  
الی ترلان و خاله رو برام فرستاده بود و بهم اطمینان داد چیز  
مشکوکى ندیده.

همش از خدا میخواستم که بلائی سر توکا نیاد تا زمانی که  
پیداش کنم بعدش به باعث و بانیش یه درس درست و حسابی  
میدادم.

حتی فکر به اینکه مرده باشه یا با شکنجه بهش تجاوز کرده باشن باعث میشد خون توی رگام از جریان بیفته.  
به بک گراند گوشیم که عکس توکا بود نگاه کردم، با نوک انگشت گونه ش رو لمس و لبخندی پر از دلتنگی زدم.  
لعنتی!

دلم برای حضرت یار گفتن هاش تنگ شده بود.  
حتی برای وقتایی که توی تخت می رفتیم و تا زمانی که بخوابه نوک بینیش رو به سینه م می مالید هم تنگ شده بود.  
چقدر آدم دیر میفهمه خوشبختی همین چیزای کوچیکه که هیچ وقت بهش توجه نمی کنیم.

#توکا

#پارت\_۱۶

چند دقیقه ای طول کشید تا ترلان و خاله از پله ها پایین او آمدن.  
ترلان جوری خودش رو بزک کرده بود که انگار برای عروسی  
دعوت شده، همین کاراش باعث میشد بیشتر ازش متنفر بشم.  
موهای صافش رو پشت گوش فرستاد و گفت:  
-چه عجب، این طرفا گرشا خان؟  
منزل حقیر ما رو منور فرمودید  
پوزخندی به طعنه هاش زدم و گفتم:  
- او مدم باهات حرف بزدم پس بهتره کمتر اراجیف بیافی  
ترلان پوف کلافه ای گفت و چشماش رو توی حدقه چرخوند:  
-بفرما مامان خانوم  
این وحشی لیاقت نداره  
هی بگو بهش روی خوش نشون بده  
خاله چشم غره ای به ترلان رفت و رو بهم گفت:  
-گرشا جان، خاله  
من دیگه پیر شدم ولی ارزومه شما دو تا بهم برسید  
این دختر عاشقته یکم روی خوش بهش نشون بده  
حالا تا میرم واستون چایی بیارم سعی کنید سنگاتون و با هم وا  
کنید

توی دلم پوزخندی نثارش کردم و منتظر شدم با ترلان تنها بشم.  
وقتی که خاله رفت با چند قدم بلند به طرفش رفتم، ترلان  
عصبانیت رو که دید یه قدم به عقب برداشت:

-هااا...چته باز؟

یقه ی لباسش رو محکم گرفتم و به طرف خودم کشیدمش:

-بگو با توکا چکار کردی؟

ترلان خواست یقه ش رو از چنگم بیرون بیاره اما موفق نشد.

جیغ خفه ای کشید و گفت:

- بعد از مدت ها اومدی اینجا که سراغ اون دختره ی کور و از من  
میگیری؟

#توکا

#پارت\_۱۷

عصبانیت‌م به حدی رسیده بود که به راحتی می‌تونستم یه بلائی سرش بیارم. با اینحال خودم رو کنترل کردم، فکش رو محکم بین انگشتم گرفتم و غریبدم:

-اگه میخوای دندونات توی دهنتم سالم بمونه درست حرف بزن و بگو با توکا چکار کردی

ترلان دستاش رو روی سینه‌م گذاشت و من رو به عقب هل داد:

-برو عقب ببینم، هی هیچی نمیگم پررو میشه

من با توکا چکار دارم؟

اصلا بگو چی شده؟

فشار روی فکش رو بیشتر کردم و جواب دادم:

-توکا رو از توی بیمارستان دزدیدن

من میدونم کار خودته

معلوم بود حسابی درد داره برای همین جیغ کشید:

-م-ام-ان...

خاله بلافاصله وارد سالن شد و با دیدن ما توی اون وضعیت

دستش رو توی صورتش کوبید:

-خدا مرگم بده، شما دو تا ذلیل مرده رو یه دقیقه هم نمیشه تنها

گذاشت

هنوز مثل بچگی تون عین سگ و گربه پاچه ی همو می گیرید  
و بعد دستش رو روی بازوم گذاشت و به زور من رو عقب کشید.  
ترلان که از دستم آزاد شد فکش رو با درد لمس کرد و گفت:  
-من نمیدونم اون دختره ی کور کجاست  
میخواستی خوب مواظبش باشی نذرندش  
و بعد همون طور که از پله ها بالا میرفت گفت:  
-حالا برو تو کوچه و خیابونا بگرد شاید پیدااش کنی  
خاله دستپاچه میون حرفش پرید:  
-خاله جان، ترلان و ول کن  
جوونه، نادونه، بشین واست چایی ریختم  
بازوم رو که از توی دست خاله بیرون کشیدم؛ به طرف در رفتم و  
فریاد زدم:  
- فقط بشین دعا کن کار تو نباشه والا یه بلائی سرت میارم که  
هر روز آرزوی مرگ کنی

#توکا

#پارت\_۱۸



دو هفته از اومدنم به ایران گذشته بود و هیچ سر نخى از توکا پیدا نمیشد.

هر لحظه بیشتر ناامید میشدم. هر لحظه بیشتر عصبى میشدم، و هر لحظه بیشتر دلتنگى بهم فشار میآورد.

تمام راه هاى رو که میرفتم به بن بست میرسید.

خاله و ترلان هیچ حرکت مشکوکى نمیکردن.

حتى حساب بانكى شون هم چرخش مشکوکى نداشت.

هیچ تماسى برای اخاذى نگرفته بودن تا امیدى به سلامتیش داشته باشم.

به هر دست آویزى چنگ انداخته بودم تا دختر کوچولوى چشم آبیم پیشم برگرده.

حتى ناچار شده بودم به پلیس خبر بدم تا شاید بتونن کمكى کنن اما اونا هم کارى از دستشون بر نمیومد.

چون سر نخى نبود، هیچ آدمى مشکوکى هم پیدا نمیشد، هیچ

پیامی برای اخاذی هم وجود نداشت.  
بهادر با تمام نیروهایش برای کمک به ایران اومد اما کاری از دست  
اونم ساخته نبود.  
خونه در نبود پروانه ی آبیمن سیاه و کدر بود، انگار دورش تار  
عنکبوت تنیده بودن.  
حتی در نبودش دلم نمیومد به عمارت برگردم.  
بهادر لیوان چایی رو روی میز گذاشت و بی حوصله روی مبل  
نشست و گفت:  
-گوشا، بیا یه کاری کنیم  
اینجوری دست رو دست بذاریم ممکنه اتفاق بدی بیفته  
دلشوره داشت دمار از روزگارم در می آورد و اینجور فکر و خیال  
ها حال رو خراب میکرد.  
بهادر لیوان چاییش رو برداشت و گفت:  
-چاییت و بخور بریم تو کوچه و خیابون یه گشتی بزنیم...  
با شنیدن حرفش صاف روی مبل نشستم و گفتم:  
-چی؟ یه بار دیگه حرفت و تکرار کن؟

#توکا

بهادر که لیوان رو تا لب هاش بالا برده بود دست نگه داشت و گفت:

-من چیزی نگفتم داداش

گفتم بیا بریم یه دوری بزнім حال و هوات عوض بشه خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-بهادر، توکا واسم پیغام فرستاده بود توی خیابون پروانه هاش رو نفروشم

این یعنی میخواست توجهم رو به یه چیزی جلب کنه -خب؟ چی مثلا؟

- نمیدونم ولی هر چی هست خیلی مهمه

پرستار و خریدار خونه هم گفتن یه مرد کهنه پوش و بدبو همراهش بود که اصلا به این مورد توجه نکرده بودم

بهدار لیوان رو روی میز گذاشت و گفت:  
-به نظرت ممکنه این نکته به خیابون ربط داشته باشه؟  
دستی روی موهای کوتاهم کشیدم و گفتم:  
-وای خدا...من چقدر احمقم  
اون روز ترلان وقتی عصبانی بود گفت برم تو کوچه و خیابون  
دنبالش بگردم  
بهدار دستاش رو روی زانوهایش گذاشت و با حالت متفکری گفت:  
-غلط نکنم هر چی هست زیر سر همون مادر و دختره  
حالا اینو بیخیال شو بعدا بهش رسیدگی میکنیم  
فعلا تمرکز تو بذار روی حدسیات خودت  
ممکنه اون مرد توی خیابون کار کنه  
شاید زباله گرده که بوی بد میده یا...  
هر دو بهم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:  
-یا گداست که توی خیابون کار میکنه و ظاهر مندرسی داره  
از جام بلند شدم و با حالت ناباوری گفتم:  
-یعنی ممکنه توکا رو داره کنار خیابون میفروشه یا اینکه کنار  
خیابون گدایی میکنه؟  
بهدار بلافاصله گوشیش رو در آورد و تماس گرفت:

-الو سعید؟

تمام افراد منو و خودت و بردار برو توی خیابونای پایین شهر  
دنبال یه دست فروش یا گدای نابینا بگرد  
فقط عجله کن اگه کمک خواستید بگید ادمای بیشتری بفرستم

#توکا

#پارت\_۲۰

راننده به خاطر ترافیک سنگین که وایساد عصبی دستم رو روی  
موهای کوتاهم کشیدم.  
کار هر روزه م شده بود صبح زود از خونه بیرون بزنم و توی  
کوچه و خیابونا دنبال توکا بگردم و آخر شب ناامید و خسته به  
خونه برگردم.  
دیگه یادم رفته بودم کی هستم؟

تمام وجودم شده بود اسم توکا، هر طرف و که نگاه میکردم اون رو میدیدم.

ولی هیچ جا اثری ازش نبود، هیچ سرنخ جدیدی پیدا نمیشد. گوشیم رو بیرون اوردم و آخرین فیلمی که ازش داشتم و پلی کردم، دلم پر میزد برای حضرت یار گفتن هاش، خنده های شیرینش که انگار شهد و عسل ازش چکه میکرد و کامم شیرین میشد.

انگشتم رو روی گونه های سفیدش کشیدم و زیر لب گفتم:  
-اخه تو کجایی؟

حداقل یه نشونه بهم بده پیدات کنم  
دارم دیوونه میشم توکا

توی فکر بودم که ضربه ای به شیشه ی ماشین خورد. پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم و از تصویر توکا گرفتم.

شیشه دودی بود اما به راحتی دختر و پسر حدودا هفت ساله ای رو که انگار دو قلو بودن و گل و فال میفروختن رو میتونستم واضح ببینم.

چهره های معصومی داشتن و با زدن به شیشه خواهش میکردن ازشون گل یا فال بگیرم.

راننده کفری گفت:

-چرا هیچ کس اینا رو جمع نمیکنه؟

دیگه گندش در اومده کافیه ترمز کنی پنجاه تا بچه میریزن سرت  
برای اینکه به خاطر ترافیک عصبی تر نشم احتیاج داشتم  
حواسم رو پرت کنم، شیشه رو که پایین کشیدم دخترک لبخند  
خوشگلی زد و گفت:

-اخ جون، عمو میخوای ازم گل بخری؟

#توکا

#پارت\_۲۱

لبخندی زدم و نگاهم روی موهای کثیف و صورت دوده گرفته و  
سیاهش چرخید، چقدر با همون لباسای کثیف خوشگل بود.  
چشماتش رنگ سبز و طوسی خاصی داشت.

وقتی یه شاخه گل به طرفم گرفت حواسم جمع شد:  
-عمو بخدا به رلت گل بدی عاشقت میشه  
شایدم خدا خواست زنت شد  
حیف نیست عمو به این خوشگلی مجرد باشه؟  
عمو گل بخری دعا میکنم به عشقت برسی

با حرفش لبخند زدم، دلم میخواست گونه شو لمس کنم اونقدر که  
شیرین زبون بود:

-ای جون، عمو قربونت برم  
حالا که خندیدی ازم گل بخر  
پسر بسته ی فال رو به طرفم گرفت:  
-عمو فال نمیخوای؟

-عمو ازمون گل و فال بخر  
ایشالله خیر از جوونیت ببینی  
دخترک مثل ور وره جادو پشت سر هم حرف میزد و اجازه  
نمیداد برادرش چیزی بگه.

از شیرین زبونی هاش خوشم اومده بود واسه همین کیف پولم و  
در اوردم و دو تا چک پول پنجاه هزار تومنی به طرف شون



گرفتم:

-بیا عزیزم، من گل و فال به دردم نمیخوره

پسر که انگار با اون سن کم غیرتی شده بود دست خواهرش رو گرفت و با اخم گفت:

-خاله توکا گفته ما گدا نیستیم

آقا پول تو واسه خودت نگه دار لازمت همیشه

با شنیدن اسم توکا مثل برق گرفته ها توی جام نشستم و به دختر و پسری نگاه کردم که به طرف ماشین بعدی رفتن.

قبل از اینکه وسط اون شلوغی گمشون کنم از ماشین پیاده شدم و با قدمای بلند به طرفشون رفتم.

#توکا

#پارت\_۲۲

دختر و پسر که کاملاً معلوم بود دو قلو هستن کنار ماشین دیگه  
ای وایسادن اما قبل از اینکه به شیشه ی ماشین بزنن گفتم:  
-بچه ها لطفا یه لحظه صبر کنید باهاتون کار واجب دارم  
پسر با همون لحن عصبی و تخس بهم توپید:  
-ما که گفتیم گدا نیستیم آقا  
کنار شون زانو زدم تا هم قد شون باشم و گفتم:  
-میدونم عزیزم، بابت اون حرف منو بیخش  
فقط یه سوال دارم  
تو گفتی خاله توکا بهتون گفته گدا نیستید؟  
پسر سری تکون داد و گفت:  
-اره، خاله توکا گفته باید با شرافت پول در بیاریم گدایی زشته  
اونقدر خوشحال و هیجان زده بودم که قلبم توی دهنم میکوبید.  
دستم بدجوری میلرزید با اینحال به سختی گوشی رو بیرون  
آوردم و بعد از روشن کردن به طرف شون گرفتم:  
-بچه ها لطفا با دقت به این عکس نگاه کنید  
خاله توکای شما اینه؟  
دختر با چشمای زیر شده به عکس زل زد و گفت:

-نچ، این خاله ی ما نیست  
با حرفش انگار یه سطل آب سرد روی سرم ریختن،دنیام دوباره  
سیاه و امیدم ناامید شد.  
پسر به عکس اشاره کرد و گفت:  
-خاله توکای ما چشماش باند داره  
این خاله ی ما نیست  
احساساتم وصل شده بود به حرفای اون بچه ها و با تمام وجود  
لبخند زدم، بازوهای پسر رو گرفتم و گفتم:  
-میتونی منو ببری پیش خاله توکات؟  
دخترک با لبخند به برادرش نگاه کرد و با لحن با مزه ای گفت:  
-داداش، غلط نکنم این عمو گرشاست

#توکا

#پارت\_۲۳

توی اون سن و سال فقط یکبار طعم عشق رو چشیده م.  
جوری عاشق شدم که ضربان قلبم رو بالا برد.  
من رو دیوانه و آواره و کوچه و خیابون کرد.  
حواسم رو به هم ریخت.  
خواب و خوراک رو ازم گرفت.  
حالا میفهمیدم وقتی میگن آدم عاشق عقل و منطق نداره یعنی  
چی؟

هر قدمی که با بچه ها بر میداشتم قلبم جایی حوالی گلوم میزد،  
برای دیدنش صبر نداشتم، تحملم رو از دست داده بودم.  
مثل یه پسر بچه به نظر میرسیدم که برای یه بازی کامپیوتری  
هیجان زده ست.

و بالاخره دیدمش.  
با یه دست لباس کثیف و پاره و پوره کنار دیوار نشسته بود و  
نقاشی میکشید.  
کاغذهای سفید که توش نقاشی کشیده و به دیوار چسبونده بود

تا اگه کسی خواست ازش بخره.  
دخترک من اهل گدایی کردن نبود.  
دستمال قرمزی که روی چشماش دیده میشد بدجوری توی ذوق  
میزد.  
اصلا حال و روز خوبی نداشت، صورتش کبود و کنار لبش پاره  
شده و متورم بود.  
بدنش لاغر و استخوانی به نظر میرسید انگار غذای درست و  
حسابی نمیخورد.  
باعث و بانی اون حال روزش رو میکشتم، اینو به خودم قول  
دادم.  
بچه ها خواستن به طرفش بدوئن و بهش بگن اما اجازه ندادم.  
میخواستم وقتی توی بغل میگیرمش واکنشش رو ببینم.  
میخواستم اون جسم نحیف و لاغر و توی آغوش بکشم و کل  
صورتش رو غرق بوسه کنم.  
میخواستم عطر شامپو و صابون بچه رو اونقدر نفس بکشم تا  
رفع دلتنگی بشه.  
بهش نزدیک تر شدم و دیدم که از نقاشی کشیدن دست برداشت.  
مداد روی کاغذ بود ولی چیزی نمیکشید، انگار صدای قدمام رو

شنیده بود.

#توکا

#پارت\_۲۴

هر چقدر بهش نزدیک تر میشدم لرزش دستش بیشتر میشد. اونقدر تند نفس میکشید که قفسه ی سینه ش سریع بالا و پایین میرفت.

از دیدنش توی اون وضعیت قلبم درد گرفته بود و تیر میکشید، دروغ نبود اگه میگفتم تو اون لحظه میتونستم تمام مردم شهر رو بکشم.

نفهمیدم کی تا این حد دلم رو برد که اینجوری مجنون شده بودم. این مدل احساسات از شیطانی مثل من بعید بود. روبروش که وایسادم مداد از دستش افتاد، سرش رو بلند کرد و

به روبرو زل زد. خیلی راحت میشد فهمید منتظرم بوده.  
روی زانو هام نشستم و بهش خیره شدم، به چونه ی لرزون و لبای  
جمع شده از بغض و دستمال دور چشمش که به خاطر اشک  
نمدار شده بود.

دستاشم میلرزید وقتی بالا آورد تا صورتم رو لمس کنه.  
انگشتای لاغر و استخوانیش روی لبام نشست، گونه و چشمام رو  
لمس کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بالا میاد لب زد:  
-گرشا؟

-جان گرشا

نفهمیدم چجوری بغلش کردم و محکم به سینه م فشارش دادم،  
نفهمیدم از کی اون قدر بی پروا شده بودم که در ملا عام یه نفر  
رو میبوسیدم.

تمام اون بلاها رو دخترک توی بغلم سرم آورده بود.  
نگاه های مردم برام مهم نبود، حرفا و پیچ پیچ هاشون هم همین  
طور فقط جسم لاغر و لرزون توکایی مهم بود که توی بغلم هق  
میزد و دستاش و محکم دور گردنم حلقه کرده بود.  
جوری بهم چسبید که انگار میترسید فرار کنم.  
وسط گریه هاش زمزمه میکرد:

-میدونستم میای، بهشون گفته بودم  
محکم تر به خودم فشار دادمش و موها و صورتش رو بوسیدم،  
نه یک بار بلکه هزاران بار تا شاید اون دلتنگی وامونده برطرف  
بشه.

#توکا  
#پارت\_۲۵

توکا رو از توی بغلم بیرون کشیدم و اون موقع بود که نگاهم به  
نقاشیاش افتاد.  
دیگه از اون همه رنگای قشنگ و پروانه های آبی خبری نبود. دیگه  
نمیشد عشق رو توی اون تصویرای سیاه دید.  
توی همه ی نقاشیای سیاه و سفید پروانه های سیاه روی لبها و  
چشمای دخترک به چشم میومدن.



ترسناک ترین نقاشی تصویر یه دختر بچه بود که مار بزرگی روی سرش چنبره زده و پروانه ها رو نیش میزد.  
نقاشی رو از دیوار کندم و گفتم:  
-این مار که روی سرته کیه؟  
توکا با همون دستای لرزون کاغذ رو از دستم گرفت و جواب داد:  
-هی...هیچی...مهم نیست  
نمیخواستم حالا که برگشته پیشم بترسونمش و اذیتش کنم. حالا وقتش نبود.  
تمام نقاشی ها رو جمع کردم و توی جیبم گذاشتم.  
از جام بلند شدم و به توکا کمک کردم بایسته و گفتم:  
-بر می گردیم خونه توکا  
توکا یه قدم به عقب برداشت و با لحن ترسیده ای گفت:  
-م...من نمیتونم با شما پیام  
اخم بزرگی روی پیشونیم نشست و با حرص چونه ش رو گرفتم  
و صورتش رو به سمت بالا کشیدم:  
-نشنیدم یه بار دیگه بگو!  
توکا بغضش رو قورت داد:  
-من اگه پیام اونا سحر و علی و میزنن

اونا خیلی کوچولوئن... گناه دارن

نگاهم توی صورت کبودش چرخید، پس برای دفاع از بچه ها به اون روز افتاده بود. سر چرخوندم و به بچه ها که گریه میکردن نگاهی انداخت.

چونه ی توکا رو ول کردم و رو به سعید که چند قدم دورتر کنار بچه ها وایساده بود گفتم:  
-سعید ماجرا رو پیگیری کن  
میخوام کل اکیپ شون تا ظهر توی شکارگاه باشن  
بعدش بچه ها رو بفرست عمارت

#توکا

#پارت\_۲۶

موقع رفتن که رسید بچه ها از توکا جدا نمیشدن و جوری بهش

محکم چسبیده بودن که کم کم داشتم عصبی میشدم.  
توکا با اون سن کم شبیه یه مادر سحر و علی رو توی آغوش  
کشیده بود و باهاشون حرف میزد و میخواست که آروم باشن.  
حالا که بعد از مدت ها پیداش کرده بودم دلم یه خلوت دو نفره  
میخواست تا اونقدر توی بغلم بچلونمش تا دلتنگیام دود بشه و  
بره هوا.

به سعید اشاره کردم تا اینکار سخت و انجام بده چون خودم از  
پیش بر نمیومدم.

لبخند منظور داری که زد باعث شد با چشم واسش خط و نشون  
بکشم. بعدا هم میتونستم به حسابش برسم.

پا در میونی های سعید موثر بود اما خیلی طول کشید تا بچه ها  
رو راضی کنه تا از توکا جدا بشن.

مچ دستش رو که زیادی لاغر شده بود رو توی دستم گرفتم و به  
طرف ماشین کشیدمش.

خیلی برنامه ها داشتم که شرط اول انجام دادنش این بود که بر  
گردیم خونه.

توکا رو سوار ماشین کردم و خودمم از در دیگه سوار شدم.  
بعد از نشستن روی صندلی بدون حرف اضافه ای بدن نحیفش

رو توی بغلم کشیدم و اجازه دادم روی پاهام بشینه، و بعد بازو هام رو دورش پیچیدم.

اونقدر لاغر شده بود که اصلا وزنش رو حس نمی‌کردم. توکا خودش رو توی بغلم جا کرد و سرش رو روی سینه م گذاشت. درست مثل قبل، هنوزم همون دختر کوچولوی شیرین بود.

روی موهاش رو بوسیدم اما دیگه اون عطر و طراوت سابق رو نداشت. اونقدر توی همون یک ماه وزن کم کرده بود که می‌ترسیدم محکم تر فشارش بدم و یکی از استخوان هاش بشکنه.

توی فکر بودم که توکا سرش رو به طرف بالا گرفت انگار از زیر اون باند کثیف میتونست منو ببینه.

#توکا

#پارت\_۲۷

دستش به طرف صورتم اومد و لبام رو لمس کرد.  
وقتی انگشتاش رو توی دستم گرفتم و تک تک شون رو بوسیدم  
لبخند زد، از اون لبخندای خوشگل که توی دلت یه چیزی تکون  
میخوره:

-اخی—ش...دلم چقدر تنگ شده بود  
و بعد گفت:

-میشه بگی چجوری پیدام کردی؟  
گونه ش رو لمس کردم، از خط فکش گذشتم تا به لباش رسیدم و  
گفتم:

-وقتی بهم خبر دادن فوری برگشتم ایران  
اول رفتم بیمارستان و پرستار گفت که یه مرد ژنده پوش بهش  
پول داده  
توکا اخمی کرد:

-رامین منو دزدید و برد گاراژ و مجبورم کرد گدایی کنم  
باورت نمیشه، اونجا کلی بچه ست که همشون و یا دزدیدن یا از  
پدر و مادرشون خریدن

لباش رو با حالت با مزه ای جلو داد و گفت:  
-میشه رامین و بگیرید بدید به من موهاش و با موچین دونه  
دونه بکنم؟

دلم میخواد انگشتم و فرو کنم تو چشماش پسره ی چرمنگو  
با خنده انگشتش رو که به طرف رامین فرضی گرفته بود توی  
دستم گرفتم و از ته دل خندیدم:

-حالا شما یکم آروم باش خودم پدر شو در میارم  
توکا با خیال راحت توی بغلم لم داد:

-خوب پدرش و در بیاریدا  
یجوری که دلم خنک بشه

خنده م رو قورت دادم و سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم تا  
بین بازو هام لهش نکنم:

-بعد فرامرزی برای تحویل گرفتن خونه اومد و پیغامت به دستم  
رسید میدونستم بی دلیل اون حرف و نمیزنی

#توکا

#پارت\_۲۸

توکا توی بغلم جمع شد و در حالیکه کتم رو توی چنگش فشار میداد سرش رو روی سینه م گذاشت و بغضش با صدا ترکید. جوری مظلومانه گریه میکرد که قلبم درد میگرفت. پروانه کوچولوی من دلش بدجوری پر بود و من از تمام کسایی که باعث اون حالش بودن انتقام میگرفتم. همون طور که هق میزد گفت :  
-رامین...رامین مجبورم کرد...که...که عمارت و بفروشم من...نمیخواستم خیلی کتکم زد بعدش گفت...گفت که به سحر... دماغش رو بالا کشید و ادامه داد:  
-مجبور شدم...بخدا نمیخواستم اینکارو کنم  
اخه میدونستم چقدر دوسش داری  
توی بغلم فشارش دادم تا حضورم رو حس کنه، تا بفهمه تکیه گاه

داره:

-خودم دستاش و می شکنم بهت قول میدم  
ماشین که وایساد توکا هم ساکت شد، میخواستم بهش بگم که  
خونه رو پس گرفتم ولی ترجیح دادم خودش اینو بفهمه.  
روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

-فعلا پیاده شو بعدا در موردش حرف میزنیم  
توکا مثل یه دختر کوچولوی شیرین اشک هاش رو با آستین  
لباسش پاک کرد و همراهم پیاده شد.

دستش رو گرفتم و از پارکینگ خارج شدیم.  
پاش رو که توی حیاط گذاشت اخمی کرد و با دقت به صداها  
گوش داد، انگار شک کرده بود.

وقتی جلوی در عمارت رسیدیم دستش رو روی در ورودی کشید  
و لبخندش کش اومد:

-بگو که اینجا عمارت خودمونه؟  
عمارت خودمون، چه کلمه ی قشنگی.

خوشحالی توی صداش موج میزد، لبخندش مثل خورشید می  
درخشید.

سری تکون دادم و جواب دادم:



-درسته، عمارت خودمونه  
فرامرزی بعد از شنیدن ماجرا خونه رو بهم برگردوند  
توکا نفسش رو با صدا بیرون فرستاد:  
-پولش چی اخه... میدونی چقدر گرون بود؟  
یه عالمه پول میخواست  
به نوک بینیش ضربه زدم و گفتم:  
-تو نگران این چیزا نباش  
بریم تو که اول باید بیرمت حموم

#توکا

#پارت\_۲۹

وارد خونه که شدیم همه ی خدمتکارا و اهالی خونه برای دیدن

توکا اومدن و از اینکه دوباره میدیدنش خیلی خوشحال بودن.  
توکا اون قدر مهربون بود که همه رو شیفته ی خودش  
میکرد. قلبش سر منشا همه ی خوبی ها و روشنایی ها بود.  
جوری دوره ش کرده و باهاش حرف میزدن که هیچ جوره بهش  
دست رسی نداشتیم و این داشت کلافه م میکرد.  
میخواستم زودتر باهاش تنها باشم تا رفع دلتنگی کنم.  
بالاخره طاقتم تموم شد و رو به همه توپیدم:  
-بسه دیگه برگردید سر کاراتون، توکا هم باید استراحت کنه  
و بعد بازوش رو گرفتم و بی توجه به نگاه های متعجب همه به  
طرف طبقه ی بالا بردمش.  
توکا نخودی خندید و گفت:  
-نچ نچ من نبودم پسر بدی شدی  
چرا اینقدر خشونت؟ چرا مهربانی نه؟  
نیشخندی زدم و گفتم:  
-هنوز خشونت ندیدی خانوم کوچولو  
اگه نمیخوای مهربونیم و با کمر بند نشونت بدم بهتره ساکت شی  
توکا با شیطنت خندید و جواب داد:  
-اینجا تو راهرو لخت شم یا تو اتاق؟

فقط جهت دیدن مهربانی شما دوست عزیزم  
-توکا!

اسمش رو که با تهدید صدا کردم خنده ش رو خورد و دیگه  
چیزی نگفت، اما از چهره ش شیطنت میبارید.  
این همون توکایی بود که دلم براش تنگ شده بود.  
همون قدر شیطون و شیرین و تو دلبرو.

وارد اتاق که شدیم وسط اتاق رهاش کردم و همون طور که به  
طرف کمد میرفتم گفتم:  
-لخت شو تا پیام

#توکا

#پارت\_۳۰

یه لبخند خوشگل گوشه ی لبش رو بالا برده بود وقتی داشت لباساش رو در میاورد.

نمیخواستم اون صحنه رو از دست بدم واسه همین به کمد تکیه دادم و بهش خیره شدم.

لباش اونقدر سرخ شد که فقط راست کار بوسیدن بود. بوسه های سخت و خشن، از همونایی که انگشتای پاش رو جمع میکرد و لرزه به تنش می انداخت.

معلوم نبود توکا باهام چکار کرده بود چون حتی یه لحظه هم نمیتونستم در موردش فکر نکنم. وقتی لبخند اغوا کننده اش روی صورتش می نشست به نظر خوشمزه ترین دختر روی زمین میرسید.

شالش رو که از سرش برداشت موهای خرماییش مثل یه خرمن گندم روی شونه هاش ریخت.

بعدش سراغ مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته اش رفت و از تنش در آورد.

اون تیشرت کثیف و کهنه بدجوری توی تنش زار میزد ولی بدترین قسمت بازوهای کبودش بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم اما وقتی شلوارش

رو در آورد و ران های کبود و خون مرده ش توی ذوق زد تمام تنم از عصبانیت لرزید.

تیشرت رو هم در آورد و من بیشتر با این واقعیت روبرو شدم که پروانه کوچولوی من توی اون مدت کلی کتک خورده و شکنجه شده اما خم به ابرو نمیاره. حتی وقتی پیداش کردم هنوز با خنده های قشنگش دلم رو گرم میکرد.

لباساش رو توی بغلش جمع کرد و با همون لبخند شیطنت آمیز گفت:

- هم اکنون پذیرای مهربانی شمام سرورم

شاید اگه میتونست بدنش رو با اون وضعیت ببینه هیچ وقت به راحتی لخت نمیشد، ولی از طرفی هم شانس باهاش باز بود که نمیتونست صورت عصبی من رو ببینه.

قبل از هر چیز گوشیم رو بیرون اوردم و به سعید پیامک زدم:  
-هیچ پذیرایی از رامین و رئیسش نشه تا خودم پیام

#توکا

#پارت\_۳۱

گوشی رو کنار گذاشتم و همون طور که لباسام رو در می آوردم به طرفش رفتم، هر چی که بهش نزدیک تر میشدم میدیدم که چقدر هل شده و لب هاش رو با استرس میجوید.

فقط با یه شورت روبروش وایسادم و لباسای کثیف و کهنه رو ازش گرفتم، دیگه بهشون نیازی نداشت و بهتر بود از شرشون خلاص میشدم.

لباسا رو توی سطل اشغال انداختم و دوباره سراغش رفتم. توکا لبش رو به دندون گرفته و منتظر واکنشم بود.

بدون اینکه چیزی بگم دستام رو زیر بغلش انداختم و توی یه حرکت بغلش کردم.

کارم اونقدر یهویی بود که دستاش رو دور گردنم و پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد تا نیوفته.

صورتش جوری کبود و لباس متورم بود که حتی دلم نمیومد  
بیوسمش تا مبادا درد بکشد اما نمیتونستم دلتنگی هام رو جور  
دیگه ای بر طرف کنم.

به اون تار های ابریشمی آروم چنگ زدم و همون طور که  
میوسیدمش به طرف حموم رفتم.

آروم و نرم لباس رو بین لبام میگرفتم و زبونم رو توی دهنش  
فرو میکردم.

دیگه از گاز گرفتن و مکیدن و له کردن خبری نبود ولی اون بوسه  
ی عاشقانه و رمانتیک بدجوری بهم چسبید.

از لباس عسل چکه میکرد.

شهد و شکر بود یا شایدم یه تیکه از خوشمزه ترین شکلاتای  
سوئیسی.

هر چی که بود فشارم و رو تنظیم و قلبم رو آروم میکرد.

وارد حموم که شدیم ازش دل کندم، از قبل سپرده بودم حموم رو  
آماده کنن واسه همین نباید منتظر پر شدن وان میشدم.

با توکا وارد وان شدم و همون طور که توی بغلم بود توی آب  
نشستم.

#توکا  
#پارت\_۳۲

بدنش با برخورد به آب گرم مور مور شد، وقتی چهره ش توی هم رفت و خودش رو بیشتر بهم چسبوند تازه متوجه شدم چقدر بدنش درد میکنه.

اون دخترک مقاوم تر از چیزی بود که فکر میکردم. روی بدنش پر از لکه های کبود و خراش هایی بود که بر اثر خوردن کمر بند و کشیده شدن روی زمین ایجاد شده. با دست آرام آرام روی بدنش آب ریختم تا شاید دردش کمتر بشه. میخواستم مرهم درداش بشم همون طور که اون مرهم قلبم شده بود.

وقتی سرش رو مثل یه بچه گربه توی گودی گردنم فرو کرد و



نوک بینیش رو به پوستم مالید آروم خندیدم:  
-شیطونی نکن توله سگ...بذار بشورمت  
فردا برات نوبت دکتر گرفتم میریم باند چشمات و باز میکنیم  
بعدش برات یه سوپرایز بزرگ دارم  
توکا توی بغلم صاف نشست و با لبخند دندون نمایی که زد گفت:  
-چه سوپرایزی؟  
شامپو رو کف دستم ریختم و شروع کردم به شستن موهاش:  
-بهش سوپرایز،یعنی شگفتانه  
به موقعش میفهمی  
توکا با شیطنت ناخناش و آورد بالا و گفت:  
-میدونستید من بازپرس خیلی خوبیم؟  
قبل از اینکه متوجه ی حرفش بشم دستاش رو به زیر بغلم  
رسوند و شروع کرد به قلقلک دادنم.  
به خیال خودش میتونست اینجوری ازم حرف بکشه.  
وقتی دید هیچ تاثیری نداره با لبای اویزون گفت:  
-خب حالا یه کوچولو بگید چی میشه؟

#توکا

توکا هر چقدر اصرار کرد چیزی بهش نگفتم چون قرار نبود بدونه.

میخواستم وقتی چشماش تونست ببینه خیلی چیزا رو توی اون دو تا تپله ی سرمه ای ببینم.

بدنش رو که شستم توکا شیطنت هاش شروع شد. از قصد خودش رو بهم می مالید و لبخندش صورتش رو پر کرده بود. به موهاش چنگ زدم و گفتم:

-اروم بگیر توکا

نمیخوام تنبیه بشی بدنت درد میکنه

توکا دستش رو روی سینه م کشید و به طرف التم رفت.

خودش رو روش تگون داد و همون طور که زبونش رو به طرز

شهوت ناکی روی لبش میکشید گفت :

-مممم...منکه دختر خوبیم

باید یه درس درست و حسابی بهش میدادم، باید میدونست بازی با آتیش خطرناکه.

سینه هاش رو توی مشتم گرفتم و نیپلش رو بین انگشتم به بازی گرفتم.

بدنش داغ شده و دستم رو میسوزوند.

التم رو از زیر شورت به بهشت صورتیش مالیدم و باهاش بازی کردم.

توکا خودش رو بهم فشار داد و بهم چسبید.

نفس های سنگینش و دوست داشتم، وقتی تحریک میشد و خودش رو بهم میچسبوند یعنی بیشتر از این میخواد.

لیزی التش رو حتی از روی شورت هم حس میکردم، خودمم حالم خراب بود ولی فقط یه روز دیگه باید تحمل میکردم.

دستم رو به طرف التش بردم و کلیتروسش رو ماساژ دادم، نیپل هاش به سنگی سفت بود وقتی بین انگشتم باهاشون بازی میکردم.

توکا تقریباً به اوج بود که دست نگه داشتم، سرم رو به گوشش

نزدیک کردم و گفتم:  
-قرار نیست ارضا بشی کوچولو  
تا هر وقت که من بگم کنترل ارگاسم داری

#توکا  
#پارت\_۳۴

توکا روی صندلی مخصوص معاینه نشست اما حتی یه لحظه هم  
دستم رو ول نمیکرد.  
نوک انگشت هاش یخ زده بود.  
دلم میخواست بگم من ارومم تا بتونم بهش انرژی و انگیزه بدم  
اما واقعیت این بود که طوفان بزرگی توی وجودم برپا شده بود.  
استرس داشت منو میکشت.  
وقتی دکتر کارش رو شروع کرد فشار آرومی به دست توکا دادم

و با اشاره ی دکتر ازش جدا شدم.  
روی دسته ی مبل نشستم و به توکا خیره شدم که لب هاش رو به  
دندون گرفته بود.  
دکتر باند دور چشم هاش رو باز کرد، چشم های توکا بسته بود اما  
پلک هاش میپرید.  
دکتر پلک ها رو باز کرد و بعد از معاینه ی سطحی چشم ها گفت:  
-حالا آروم آروم چشمت و باز کن و بگو چی میبینی؟  
-میشه...میشه گرشا بیاد جلوم بشینه؟  
میخوام اولین نفری که میبینم اون باشه  
قلبم با سرعت زیادی به پایین سقوط کرد، دلم میخواست تمام  
صورتش رو غرق بوسه کنم.  
دکتر لبخندی زد و از جاش بلند شد:  
-البته که میشه...گرشا خان بفرمائید  
حس و حال عجیبی داشتم، اگه من رو میدید و ازم میترسید اون  
وقت باید چکار میکردم؟  
یا اگه نمیتونست چهره م رو قبول کنه چطور ازش دل میکنم؟  
دروغ نبود اگه میگفتم با هر قدم زانو هام میلرزید .  
وقتی جلوش نشستم توکا لبخند زد و دلم رو برای بار هزارم توی

دستاش گرفت.

#توکا

#پارت\_۳۵

وقتی روبروش نشستم دکتر دستی روی شونه م گذاشت، انگار اونم ترس و استرسم رو حس کرده بود. لبخندی زد و اطمینان داد همه چیز خوب پیش میره، و بعد رو به توکا گفت:

-خب... حالا چشمات و باز کن عزیزم  
اصلا هم عجله نکن ممکنه اولش فقط یه صفحه ی سفید ببینید  
یا جلوی چشمات سیاه باشه  
یا تصاویر و تار ببینی  
اینا عادیه پس نگران نباش

بعدش هر چیزی رو که دیدی بهم بگو  
توی دلم هر دعایی که بلد بودم و خوندم، حتی برای خدا شرط و  
شروط هم گذاشتم.

اصلا تمام داراییم رو میدادم فقط برای اینکه توکا بتونه ببینه.  
توکا نفس عمیقی کشید و سرش رو تکون داد، چند ثانیه ای مکث  
کرد و چشماش که باز شد با صورتی که هیچ حسی نداشت به  
روبرو نگاه کرد.

وقتی هیچ عکس العملی نشون نداد نگران بهش خیره شدم. ثانیه  
ها کش اومده بودن و انگار قصد کشتن منو داشتن.  
توکا دستش رو بالا آورد، اونقدر میلرزید که میترسیدم اتفاقی  
براش بیفته.

انگشتاش روی صورتم نشست، دقیقا روی لب هام و بعد مثل  
روزایی که صورتم رو لمس میکرد تا چهره م رو به خاطر بسپاره  
سراغ بینی و چشمام رفت.

بغضش رو با صدا قورت داد و گفت:

- گرشا؟

-جان گرشا

-تو... تو دقیقا همون جوری هستی که تصور میکردم

میدونی؟ تو خیلی شبیه خدایی  
باورم نمیشد میتونه ببینه، باورم نمیشد همچین تصویر قوی ازم  
ساخته. من خدای توکا بودم.  
همون قدر قوی و مهربون.  
کف دستش رو بوسیدم و محکم بغلش کردم.  
اینبار با خیال راحت دخترکم رو توی آغوش گرفتم.

#توکا

#پارت\_۳۶

دکتر اجازه داد چند دقیقه ای توی حال خودمون باشیم، هر دو  
بهش احتیاج داشتیم.  
وقتی از توکا جدا شدم اجازه دادم دکتر معاینه ش کنه با اینکه



برای تنها شدن باهاش لحظه شماری میکردم. اون همه صبر که به خرج داده بودم دیگه داشت تموم میشد. خوش بختانه دکتر از همه چیز راضی بود و میگفت که عمل موفقیت آمیز بوده. فقط به خاطر گریه ی زیاد و ضربه هایی که به صورتش خورده بود باید حتما چند وقتی عینک میزد. توکا با عینک هم قشنگ بود. به گمونم شبیه خانوم دکترها میشد. حتی تصور توکا با لباس دکتری من و به وجد می آورد. برای ادامه ی تحصیلش هم فکر کرده بودم، حتی برای لحظه لحظه ی زندگیش هم برنامه داشتم.

از مطب که خارج شدیم مستقیم به خونه برگشتیم. انتظار داشتم توکا حالا که بیناییش رو به دست آورده به اطراف نگاه کنه.

به خیابونا یا ویتترین پر زرق و برق مغازه ها اما برعکس تصورم تمام مدت توی بغلم نشسته بود و خیره بهم نگاه میکرد، گاهی با انگشت گونه ها و تیغه ی بینیم رو نوازش میکرد و گاهی لبخند میزد.

انگار داشت یه سیاره ی جدید رو کشف میکرد. منم توی سکوت بهش نگاه میکردم، جاش توی بغلم خوب بود.

اون نمیتونست به کشفیاتش برسه و من گرمای بدنش رو از  
نزدیک حس کنم.  
بالاخره به عمارت رسیدیم.  
دیگه وقت اون بود که زندگی جدیدی شروع کنیم.

#توکا

#پارت\_۳۷

از قبل تمام برنامه ریزی ها انجام شده بود و سپردم خونه خالی  
باشه چون میخواستم توکا رو توی خلوت مال خودم کنم.  
برای رسیدن به این لحظه ها خیلی زیاد صبر کرده بودم.  
وارد که شدیم خونه توی تاریکی فرو رفته و تمام مسیر پر شده  
بود از گلبرگ گل رز و دسته های گل و شمع های معطر.

توکا دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با حالت ذوق زده ای گفت:

-وای اینجا چه خوشگلن

خونه مون همیشه همینجوری بود؟

پس چرا من بوی این خوشملا رو حس نکرده بودم؟!

توی گلو خندیدم و روی موهایش رو بوسیدم:

-نه... اینا هم برای توئه، جز سوپرایزته

دوستشون داری؟

همون طور که به طرف پله ها میرفت گفت:

- من تو را غش

من تو را ضعف

واکنش هاش زیادی دلبرانه بود. چشماش مثل دو تا فانوس توی

تاریکی می درخشید.

از پله ها بالا رفتیم تا به اتاق خواب رسیدیم، توکا دستش پر شده

بود از گل.

هر کدوم و که دوست داشت بر میداشت و با خودش میبرد.

روی تخت هم پر بود از بادکنک و گلبرگ گل رز و شمع که به شکل

قلب در او مده بود.

حتی اون صحنه ها برای منم جذاب و دیدنی بود.  
دیگه بیشتر از اون نمیتونستم تحمل کنم، زندگیم قرار بود بعد از  
یه انفجار مهیب زیر و رو بشه اما فقط باید جواب توکا رو  
میشنیدم.

دسته گلا رو ازش گرفتم و کمک کردم لبه ی تخت بشینه، توکا با  
اون چشمای درشت که توش تعجب موج میزد بهم خیره شد.  
بدون اینکه خجالت بکشم جلوی پاهاش زانو زدم. اونقدر ریزه  
میزه بود که حتی تو حالت زانو زده هم ازش بلند تر بودم.  
حلقه ای که توی جیبم بود رو در آوردم و به طرفش گرفتم.

#توکا

#پارت\_۳۸

تو کا بغض کرده بود و اینو میشد از چونه ی لرزونش فهمید.  
لباش رو با زبون تر کرد و با لکنت گفت:  
-این... این چیه؟

نفس حبس شده م رو با صدا به بیرون فرستادم، چقدر حرف زدن  
توی اون شرایط سخت بود.

عادت نداشتم به حرفای رمانتیک و عاشقانه.

حرف زدن برام سخت بود، بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با  
خودم لب باز کردم و گفتم:

-خب... راستش... نمیدونم چطوری بگم...  
هوف... چقدر سخته

تو کا لبخند خوشگلی زد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت:  
-بیا با هم نفس عمیق بکشیم

راستش منم هل شدم

حالا با هم... دم... بازدم... دممم.. بازدممم

دلم میخواست کل صورت شو غرق بوسه کنم، جوری بغلش کنم  
که استخوناش خرد بشه اما با خودم جنگیدم و گفتم:

-من خیلی میترسیدم بعد از اینکه منو ببینی نتونی قبولم کنی  
ولی حالا که اینجایی... میخوام...  
باهام ازدواج میکنی؟!

انگشتی که به شکل پروانه بود رو از توی جعبه بیرون اوردم و  
به طرفش گرفتم.

توکا همون طور که اشک هاش روی گونه ش میچکید خندید و  
انگشتش رو توی انگشتر فرو کرد.

چقدر خوب بود که سپرده بودم توی اتاق دوربین بذارن و از تمام  
اون لحظات فیلم بگیرن:

-من...من...یعنی بله...بله...من قبول میکنم

غلط بکنم قبول نکنم... شما فکر کن یه درصد

اونقدر هل شده بود که پشت سر هم حرف میزد، بله گفتنش هم  
مثل تمام کارا و حرکاتش قشنگ بود.

بعد از اینکه انگشتر رو قبول کرد دستاش دور گردنم حلقه شد و  
همون طور که اشک میریخت گفت:

-اخه این چه سوالی بود!

باید خیلی دیوونه باشم که قبول نکنم

#توکا  
#پارت\_۳۹

گونه ش رو که به نرمی پر قو بود رو بوسیدم و حین اینکه از  
جام بلند میشدم کتم رو در آوردم و گفتم:  
-لخت شو... فقط دو دقیقه وقت داری  
توکا آب دهنش رو با صدا قورت داد و زیر لب گفت:  
-وای... چه خشن شد یهو  
اخمی کردم و بهش توپیدم:  
-شنیدم چی گفتی... بجنب وقت نداری  
توکا با همون حالت ترسیده و گیج از جاش بلند شد ولی هیچ

کاری نکرد.

سرش پایین بود و با انگشتاش ور میرفت، کاملاً مشخص بود  
ترسیده.

به موهاش چنگ زدم، دلم میخواست چشمای ترسیده ش رو  
ببینم:

-انگار خیلی بهت راحت گرفتم که از دستورم سرپیچی میکنی  
لبش رو با زبون تر کرد و من من کنان گفت:

-خب...میشه دعوام نکنی؟

بخدا نمیدونم چرا خجالت میکشم

قبلاً اینجوری نبود ولی حالا... لخت شدن برام خیلی سخته  
حق داشت، حالا که میتونست ببینه لخت شدن در مقابل چشمای  
یکی دیگه براش سخت بود.

ولی این حرفا نمیتونست مانع من بشه، باید به همه چیز عادت  
میکرد.

دستم به طرف مانتوش رفت و دکمه ی اول رو باز کردم:

-این حس طبیعیه عزیزم

ولی به این فکر کن که من قبلاً همه ی بدنت و دیدم

پس خجالت نداره



دومین دکمه رو هم باز کردم:

- تو مال منی

منم دوست ندارم بدنت و ازم بیوشونی

حالا من تا تخت و مرتب میکنم تو هم وقت داری لخت شی  
موهایش رو که ول کردم پوست سرش رو ماساژ داد و دکمه های  
لباسش رو باز کرد.

#توکا

#پارت\_۴۰

طرح یه لبخند شیطننت آمیز گوشه های لبهایش رو بالا برد.  
لبهایی که وسوسه م میکرد ببوسم شون.  
بوسه های سخت و خطرناک.

از همون‌هایی که لب هاش متورم بشه و خودش و توی بغلم پیچ و تاب بده.

به نظرم توکا اگه یه لبخند بزرگ بزنه که کل صورتش رو بپوشونه اونقدر اغوا کننده میشه که می تونه من رو به جنون بکشه. به نظرم توکا خوشمزه ترین دختریه که میشناسم. ترش و شیرین و ملس.

وقتی روی تخت دمر دراز کشید اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد باسن گرد و سفیدش بود. تمام مدت چشمم از روی اون پوست سفید و شفاف برداشته نمیشد.

اون بدن خوشگل و دست نخورده دلم رو بدجوری می لرزوند. دستم رو روی باسنش کشیدم و خشن نوازش کردم، کپل هاش رو توی مشتم گرفتم و گاهی هم سیلی های آرومی روش میزدم تا آماده بشه.

اونقدر حساس بود که خیلی زود رنگ پوستش صورتی خوشرنگ شد.

هنوز هیچی نشده توکا سرش رو توی بالش فرو کرده و تند نفس

میکشید.

وقتی حس کردم آماده ست سیلی آرومی روی باسنش زدم و  
گفتم:

-آماده ای؟

توکا همون طور که سرش توی بالش فرو کرده بود به علامت اره  
تکون داد.

یکی از شمع ها رو که حسابی پارافین مذاب توش جمع شده بود  
رو برداشتم و گفتم:

- به من نگاه کن توکا

#توکا

#پارت\_۴۱

توکا با ترس به وسیله ی توی دستم خیره شد.  
این یه بازی معمولی بود برای دختری که تازه بینابیش رو به دست آورده.

برای اولین رابطه نمیخواستم خیلی اذیت بشه ولی چه کنم که خیلی براش صبر کرده بودم و دیگه تحمل نداشتم.  
بدون مقدمه و از فاصله ی زیاد پارافین مذاب رو روی باسنش ریختم.

توکا از شدت ترس و هیجان هین بلندی گفت، انگار یهو توی آب سرد فرو رفته بود.

با اشتیاقی که توی چشماش موج میزد به عقب برگشت و به پوستش که کاملا مشخص بود به رنگ صورتی در اومده نگاه کرد.

بهش فرصت ندادم و اینبار از فاصله ی کمتری پارافین رو ریختم.  
هر چقدر فاصله کمتر میشد سوزش و قرمزی پوستش بیشتر میشد.

اون پوست سفید و حساس به رنگ دلخواهم نقاشی شده بود.  
تمام سطح باسنش پارافین سفت دیده میشد، مثل یه اثر هنری

زیبا و گرون قیمت.  
مثل یه نقاشی که کار به هنرمند گمنام بود.  
توی اتاق تاریک فقط نور شمع تنها منبع روشنایی بود، هوس  
داشتن توکا داشت با روح و روانم بازی میکرد.  
شمع نیمه تموم رو روی گردی باسنش گذاشتم و گفتم:  
-اگه نمیخوای بسوزی تکون نخور تا پیام  
- من...من...یکم میترسم  
اخه خیلی میسوزه  
کنار تخت زانو زدم و موهایش رو از روی صورتش کنار زدم، گونه  
ش رو بوسیدم و گفتم:  
-هر جا نتونستی تحمل کنی فقط کافیه اسمم و صدا  
کنی...فهمیدی؟  
سرش رو به علامت اره تکون داد و دستم رو که روی گونه ش  
حرکت میکرد بوسید.

#توکا

#پارت\_۴۲

وقتی توکا اروم تر شد از کنارش بلند شدم، ترسش طبیعی بود ولی چشمای براقش نشون میداد اونم پا به پای من لذت میبره. شمعی که روی باسنش میسوخت منظره ی قشنگی ایجاد میکرد. یه باسن سفید و گرد که از پارافین خشک پر شده بود و یه شمع که توی تاریکی میسوخت.

و صدای نفس های دخترک چشم آبی که خونم رو جریان مینداخت.

به طرف کمد رفتم و شلاق چند رشته ای رو برداشتم. حالا وقتش بود پارافین ها رو پاک کنم و از پوست قرمزش لذت ببرم.

شمعی که تقریبا تموم شده بود رو از روی باسنش برداشتم و همون طور که شلاق رو توی هوا تکون میدادم گفتم:

-باسنت و بیار بالا توکا

حق نداری تا تموم شدن کارم تکون بخوری  
میخوام باسنت و تمیز کنم

توکا ملحفه ها رو چنگ زد و باسنش رو بالا گرفت.خیسی لای پاهاش از اون فاصله هم معلوم بود.  
کوچولوی من تحریک شده و این به نفع من تموم میشد.  
شلاق رو توی هوا چرخوندم و روی باسنش زدم،چند تیکه پارافین روی تشک افتاد.  
توکا تکون سختی خورد،شلاق رو بازم بالا بردم و دوباره روی بدنش زدم.  
هر تیکه پارافین که روی تشک میفتاد یه قیمت از پوست قرمزش دیده میشد.  
اونقدر به کارم ادامه دادم تا بالاخره تمام پارافین ها از پوست صاف و یک دستش که حالا کاملا سرخ بود جدا شد.

#توکا

#پارت\_۴۳

توکا جاذبه های سکسی زیادی داشت  
مثلا باسن گرد و کمری که خیلی باریک نبود اما قشنگی باسنش  
رو بیشتر میکرد.

سینه های خوش فرم و اندازه و گردنش، اون قسمت فقط برای  
مارک زده آفریده شده بود.

در آخر میرسیدیم به لبای باریکش که سرخیش و سوسه انگیز و  
گناه آلود بود..

وقتی تمام پارافین رو از روی بدنش پاک کردم توکا محکم به  
ملحفه ها چنگ زد و ناله میکرد.

تمام تلاشم رو کرده بودم که اذیتش نکنم ولی گاهی کنترلم رو از  
دست میدادم.

شلاق رو روی پاتختی گذاشتم و همون طور که دکمه های لباسم  
رو باز میکردم با همون لحن خشن رو به توکا گفتم:

-طاق باز بخواب روی تخت

توکا مکثی کرد و بالاخره به اون باسن سکسی و قرمز تکون داد،  
لرزشش توی تاریکی و زیر نور شمع حتی فرشته ها رو هم از راه



بدر میکرد.  
وقتی به طرفم چرخید چشماش برق زد و گوشه های لبش بالا رفت.  
اون دخترک مظلوم رفته بود و حالا شیطنتی که توی وجودش پنهون شده برگشته بود.  
لبه اش رو با زبون تر کرد و روی زانو به طرفم اومد.  
لبه ی تخت وایساد و دستش به طرف دکمه هام رفت.  
با همون لبخند شرورانه اش پیراهنم رو کنار زد و خیره بهم زبونش رو روی شکمم کشید.  
تکون خوردن التم رو از زیر شلوار کاملا حس کردم.  
نمیدونستم توکا داره باهام چکار میکنه ولی هر چی که بود دیگه کنترلی روی خودم نداشتم.

#توکا

#پارت\_۴۴

اون دختر با چشمای براق آبیش که مثل یه جفت الماس آبی می درخشید من رو جادو کرده بود. حالا میفهمیدم معنی افسون چیه ؟

هیچ وقت سابقه نداشت پیش یه دختر تا اون حد از خودم بی خود بشم.

توکا حتی یه لحظه هم نگاهش رو ازم نمیگرفت.

روی شکم زبون کشید تا به سینه م رسید. نقطه نقطه ش رو بوسه های ریز میزد و تا گلوم بالا اومد و مک ریزی به گردنم زد. اگه باکره نبود همون لحظه موهایش رو دور دستم میپیچیدم و باهاش سکس خشن میکردم اما برای اولین رابطه زیاده روی بود. به موهای چنگ زدم و سرش رو به طرف خودم کشیدم:

-شلوارم رو در بیار

دیدم که لبخند نامحسوسی زد.

در حالیکه چهره ش از کشیدن موهای درهم رفته بود دستاش روی کمر بندم نشست و به آرامی بازش کرد.

خم شدم و حین در آوردن شلوارم لباش رو بوسیدم. زبونم رو

روش کشیدم و طعم شیرینش رو مزه مزه کردم.  
از غسل هم شیرین تر و گورا تر بود.  
وقتی شورتم رو پایین کشید و انگشتای ظریفش دور التم  
پیچیده شد درد وحشتناکی رو توی بیضه هام حس کردم.  
چند ماهی میشد که رابطه ی درست و حسابی نداشتم و حالا  
اندام خصوصیم بی طاقتی میکردم.  
لبش رو به دندون گرفتم و بعد از مک محکمی ازش جدا شدم.  
شلوار و شورتم رو توی یه حرکت در اوردم و بدن لاغرش رو  
توی آغوش گرفتم.  
نیم تنه ش رو روی تخت خواباندم و خودم کنار تخت زانو زدم.

#توکا

#پارت\_۴۵

بهشت صورتیش خیس خیس بود. به ران هاش چنگ زدم و گفتم:  
-همیشه برای من همین طوری خیس و آماده باش  
توکا خجالت زده لب گزید و گونه هاش بازم سرخ شد، اون  
چشمای پر حرارت داشت من رو ذوب میکرد.

سرم رو پایین بردم و شهد شیرین وجودش رو لیس زدم و  
کلیتروسش رو مکیدم.

توکا سرش رو بالا آورد و حین نگاه کردن بهم ناله کرد. انگار  
میخواست روحم رو از بدنم بیرون بکشه و مال خودش کنه.

چطور تا حالا نفهمیده بودم دختر کوچولوی من تا اون حد داغه؟  
با زبونم باهاش بازی کردم و توکا به سینه هاش چنگ زد. کششی  
که بین ما بود رو نمیشد نادیده ش گرفت.

وقتی کاملاً آماده شد خودم رو جلو کشیدم و با التم کلیتروسش  
رو ماساژ دادم:

-آماده ای؟

توکا ملحفه ها رو چنگ زد و سرش رو به علامت اره تکون داد:  
-خوبه... ممکنه دردت زیاد باشه ولی تحمل کن تا تموم بشه... خوب

؟

چشماش رو باز و بسته کرد و من التم رو روی واژنش تنظیم کردم.

واژنش برای هیولای من زیادی تنگ و دست نخورده بود، وقتی دور التم منقبض شد از درد ناله ی بلندی کردم و خودم رو به داخل هل دادم.

توکا جیغ خفه ای کشید و به بازوهاش چنگ زد:

-لطفا... آرام تر... خیلی درد دارم...

-هیس... الان تموم میشه... فقط نفس عمیق بکش

توکا به حرفم گوش کرد و حین نفس کشیدن با یه حرکت سریع خودم رو داخلش فرو کردم.

#توکا

#پارت\_۴۶

صورت مهتابی توکا و لبخند خوشگلش زیر نور شمع شبیه دخترک کبریت فروش بود، همون قدر مظلوم و معصوم و پاک. دلم برای دلبری هاش میرفت، اون بدن بکر و دست نخورده حالا مال من بود.

خم شدم و لباس رو بوسیدم، عمیق و خشن.

دلم میخواست توی وجودم حل بشه.

ملحفه ها غرق خون بود و بدن توکا میلرزید تازه اون موقع بود که متوجه شدم اون دختر چقدر تحت فشاره.

پیشونیش رو بوسیدم و با خودم کلنجار رفتم.

اهل حرفای رمانتیک و عاشقانه نبودم، حرفایی که به نظرم لزومی برای گفتن نداشت اما توکا برای من یه فرشته بود و حق داشت بهترین حس و ازم بگیره.

حق داشت اولین تجربه ی خانوم شدنش یکی از قشنگ ترین خاطره هاش بشه.

برای همین کمی پایین تر رفتم، لبش رو بوسیدم و پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم:

-خانومت شدنت مبارک پروانه کوچولو

توکا خودش رو توی بغلم مچاله کرد.  
دستای بی جونش رو دور گردنم حلقه کرد و لبخند بی حالی  
تحویل داد:  
-یه چیزی بگم؟  
-دو تا چیز بگو، ولی اول بذار برم برات خوراکی بیارم بخوری  
ضعف کردی  
خون ریزی هم داری باید بدنت و تمیز کنم  
توکا حلقه ی دستاش رو محکم تر کرد و نفسش رو روی لبام  
پخش کرد:  
-ترلان... بهم گفت تو منو دیگه نمیخوای  
چون... چون کورم دلت واسم میسوزه واسه همین منو گذاشتی و  
رفتی  
هیچ... هیچ وقت به چشم یه... یه زن بهم نگاه نمیکنی  
گفت فقط از رو ترحم من و نگه داشتی  
ولی... ولی من بهش گفتم... گرشای من اینطوری نیست

#توکا

#پارت\_۴۷

حرفای توکا مثل یه تیر توی قلبم نشسته بود و جاش میسوخت.  
اون دختر برای من مثل یه الهه مقدس و پرستیدنی بود، پاک ترین  
و معصوم ترین موجود روی زمین.

هر چی حس خوب داشتم با حرفاش پریده و جاش رو به  
عصبانیت داد.

دستام مشت شده و اگه کس دیگه ای جز توکا جلوی دستم بود ا  
لان با استخوانای شکسته روی زمین ناله میکرد.

سرم رو عقب کشیدم ولی سعی کردم آرام باشم تا ازم نترسه:  
-ترلان کی اینا رو بهت گفت؟

اصلا کجا تو رو دید؟

توکا زیرم جابه جا شد تا راحت تر حرف بزنه و جواب داد:

-اون...اون شبی که منو...

لبش رو به دندون گرفت تا بغضش نترکه، برایش سخت بود



یادآوری اون روزا:

-یه نفس عمیق بکش و بهم بگو

اصلنم از چیزی نترس

دیگه هیچ کس نمیتونه اذیتت کنه

توکا به حرفم عمل کرد،چند باری پلک زد تا اشک هاش رو به عقب بفرسته.

با صدای لرزون گفت:

-اون شب که منو دزدیدن... خیلی کتکم زدن

میدونی؟ اخه من خیلی ترسیده بودم همش اسم تو رو صدا میکردم

اونا هم عصبانی تر میشدن

ولی...ولی میدونستم ترلان اونجاست و داره کتک خوردنم و نگاه می کنه

-چطوری؟

-بوش و حس میکردم...بعد...بعد بهش گفتم که میدونم اونجاست

بعد بهم گفت که تو منو نمیخوای فقط دلت واسم سوخت

بهم گفت...هیچ مردی...دلش نمیخواد با یه کور بخوابه

منم بهش گفتم گرشا منو پیدا میکنه... بهش گفتم حرفاش دروغه

#توکا

#پارت\_۴۸

توکا رو محکم بین بازو هام گرفتم و کنار گوشش گفتم:  
-خورد میکنم دستی و که روت بلند شد  
کور میکنم چشمی و که بهت چپ نگاه کرد  
لال میکنم زبونی و که بهت توهین کرد  
اگه بهت دست نزدم فقط واسه این بود که میخواستم قشنگ  
ترین خاطره رو برات بسازم  
میخواستم تا وقتی که پیر شدیم این شب و یادت بمونه  
وقتی اومدی تو زندگی گرشا همه چیز رو عوض کردی

حتی اگه تا آخر عمرم نابینا میموندی ولت نمیکردم چون هیچ آدم عاقلی برگ برنده شو دور نمیندازه اونقدر کنار گوشش گفتم و گفتم تا صدای منظم نفس کشیدنش بهم فهموند خوابش برده. گونه ی بی رنگش رو بوسیدم و بعد از جمع کردن ملحفه های خونی سراغ کیفم رفتم.

تزریق تقویتی که تموم شد به آرومی از اتاق بیرون رفتم و قبل از هر چیز به سلیمه زنگ زدم تا برای توکا غذای مقوی درست کنه.

باید دخترکم و تقویت میکردم، اون زیادی ضعیف و بی جون بود. بعد از سفارشای لازم به سعید زنگ زدم:

-الو سعید

- بله... اقا... بفرمائید

- چند نفر جلوی خونه ی خاله م کشیک میکشن؟

-والا آقا الان خودمم اینجام

یه چیزی خیلی مشکوکه

انگار دارن یکارایی میکنن؟

-چکار؟

-یه مهمونی خاله زنکی گرفته ولی فکر کنم دوستاش دارن  
فراریش میدن

-حواست بهشون باشه تا خودم پیام  
ترلان نباید فرار کنه.

#توکا

#پارت\_۴۹

#فصل\_۳

اون مهمونی کذایی تقریبا تا نیمه های شب ادامه داشت.  
شکل و ظاهر زنا تقریبا شبیه بهم بود، همگی یه نوع آرایش و یه  
مدل لباس پوشیده بودن و میشد حدس زد که برای راه گم کنی  
همچین برنامه ای پیاده کردن.

سعید حواسش به همه چیز بود اما خودمم رفتم تا از نزدیک نظارت کنم.

نمیخواستم ترلان از دستم فرار کنه.

اون تاوان کاری که با توکا کرده بود رو پس میداد.

وقتی مهمونا از خونه بیرون زدن با دقت به همشون نگاه کردم. همه شبیه بهم بودن و نمیشد قیافه هاشون رو تشخیص داد. اون یه بازی کثیف بود.

دوربین دید در شبم رو برداشتم و به همه ی زنا با دقت نگاه کردم تا شاید یه چیز مشکوک یا سر نخ که میتونست کمک کنه پیدا کنم.

ترلان برای بدرقه جلوی در اومده بود با مهمونا خدا حافظی میکرد اما از خاله خبری نبود.

بی حوصله نفسم رو بیرون فرستادم من برای همچون بازی زیادی بی حوصله بودم بعد از رفتن مهمونا میرفتم و ترلان رو با خودم میبردمش کسی هم نمیتونست جلوم رو بگیره.

دوربین رو کنار گذاشتم و منتظر شدم.

اما یه چیزی مشکوک به نظر میرسید.

دوباره با دوربین نگاه کردم.

ترلان به نظر قد کوتاه تر شده بود، حتی رون های پر تری هم داشت.

اون نمیتونست ترلان باشه.

با دقت به همه خیره شدم.

با پیدا کردنش بین مهمونا پوزخندی زدم.

ترلان اگه زیر خروار ها خاک هم مدفون میشد من میتونستم تشخیصش بدم.

راه رفتن پر ناز و مدل قدم برداشتنش، حتی حرکات دستش اون رو لو میداد.

#توکا

#پارت\_۵۰

#فصل\_۳

بالاخره بعد از چند دقیقه ادا و اصول دخترونه و عصبی کننده  
موقع خدا حافظی رسید.  
از قصد اون پروسه رو طولانی کرده بودن تا توی شلوغ پلوغی و  
ازدحام کسی ترلان رو تشخیص نده تا بتونه راحت فرار کنه.  
یجور بازار سیاه ناشیانه.  
وقتی سوار ماشین شد پوزخند زد، میخواستم ببینم تا کجا  
میخواد پیش بره.  
بهش اجازه دادم فکر کنه تونسته گولم بزنه و از آزادی کوتاه  
مدتش لذت ببره.  
به افرادم سپردم برای اطمینان بیشتر مهمونا رو تعقیب کنم و  
خودم و سعید هم ترلان رو دنبال کردیم.  
سعید یکی از کارکشته ترین افرادم بود، میدونست چطور یه نفر و  
تعقیب کنه و لو نره.  
تا حالا ندیده بودم سعید حرف بی مورد بزنه، یا موقع کار در مورد  
سوژه صحبت شخصی کنه ولی اون شب برخلاف همیشه گفت:  
-با اینکه خواهر ندارم اما توکا خانوم مثل خواهر کوچیکه ی

خودمه

انتقام هر قطره اشکی که ریخته رو میگیرم  
اقا...خدا شاهد توی این کار آدم لاشخور زیاد دیدم ولی این  
زنیکه اخرتش بود

چطور تونست همچون بلائی سریه فرشته بیاره؟  
وقتی فکرش رو میکنم اگه پیداش نمی کردیم چی میشد دلم  
میخواد همه شون و بکشم  
دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:  
-اروم رفیق

همه چیز و بسپار به خودم  
انتقام تک تک شون و میگیرم

#توکا

#پارت\_۵۱

#فصل\_۳



ترلان توی خیابونای نیمه خلوت تهران می چرخید، شاید به خیال خودش میتونست کسی رو که تعقیبش میکنه گول بزنه. فقط یه کلمه میتونستم بگم "احمق"

بالاخره بعد از اون همه دور دور کردن خسته شدن و توی یکی از کوچه های خلوت و تاریک وایسادم. ترلان پیاده شد و توی تاریکی لباساش رو عوض کرد و لباس جدید پوشید.

به خیال خودش تونسته بود فرار کنه، حتی از اون فاصله لبخندش رو میدیدم.

توی ماشین منتظر شدم تا ببینم بالاخره میخواد چجوری فرار کنه.

با راننده خداحافظی کرد و چند قدم جلوتر سوار ماشینی شد که منتظرش بود.

از کوچه بیرون زدن و دوباره حرکت کردن. اینبار مسیر فرودگاه رو در پیش گرفته بودن.

انگار میخواست از کشور خارج بشه.  
به ساده لوحیش پوزخندی زدم.  
بازی تازه داشت جالب میشد و من بی صبرانه منتظر لحظه ای  
بودم که صورت او رفته بش رو میدیدم.  
بعد از یه ساعت رانندگی به فرودگاه رسیدیم.  
با اینکه خسته و عصبی بودم اما سعی کردم خونسرد باشم، باید  
اون کار رو درست انجام میدادم.  
وقتی ترلان وارد سالن انتظار شد من و سعید هم پشت سرش  
وارد شدیم.  
ترلان ساعت پرواز رو چک کرد و با چمدونی که همراه داشت  
روی یکی از صندلی ها نشست و گوشیش رو روشن کرد.  
شک نداشتم داره به خاله گزارش میده تا خیالش راحت بشه.  
از پشت بهش نزدیک شدم و روی صندلی پشت سرش نشستم.  
سرم رو نزدیک بردم و با حالت تمسخر آمیزی کنار گوشش گفتم:  
-جایی میری دختر خاله؟

#توکا

#پارت\_۵۲

ترلان جوری به طرفم برگشت که صدای شکستن استخوان های  
گردنش رو شنیدم:

- تو... تو اینجا چکار میکنی؟

پوزخندی زدم و با آرامش به صندلیم تکیه دادم:

- دیدم بی خبر داری میری مسافرت گفتم پیام بدرقه...

چشمای ترلان دو دو میزد ولی فوری خودش رو جمع و جور کرد  
و از جاش بلند شد، دستپاچه به نظر میرسید و رنگ به چهره  
نداشت.

دسته ی چمدونش رو گرفت و با خنده ی هل هلکی گفت:

-ها... مرسی... مرسی

حالا دیگه باید برم وقت پروازه

پوزخندی به چهره ی ترسیده ش زدم و گفتم:  
-کجا؟ بودی حالا

ترلان خواست حرکت کنه که سعید دسته ی چمدونش رو گرفت  
و طوری که کسی متوجه نشه دستش رو گذاشت روی هفت  
تیرش که زیر کتش قرار داشت:

-بهتره بدون جلب توجه دنبالم بیاید خانوم  
و لازمه که بدونید پلیس هم نمیتونه به شما کمک کنه  
ترلان وحشت زده نگاهش بین منو هفت تیر سعید در رفت و آمد  
بود و گفت:

-گ...گرشا...من

از جام بلند شدم و بازوش رو محکم گرفتم:  
-راه بیفت که آقا رامین و اون مردک شپشو منتظرتن  
-گرشا...بخدا من بی تقصیرم

ولم کن بذار برم

بخدا دیگه دور و بر توکا پیدام نمیشه  
فقط...

-خفه شو...نمیخوام صدای نحست و بشنوم

#توکا  
#پارت\_۵۳

ترلان چند باری تلاش کرد تا فرار کنه اما سعید حواسش به همه چیز بود.  
برای اینکه دوربین ها چیز مشکوکی ثبت نکنن ترلان رو توی صندوق عقب ننداختم، میل شدیدی داشتم تحقیقش کنم.  
تا بفهمه قرار نیست بهش راحت بگیرم.  
وقتی سوار ماشین شدیم شروع به التماس کرد.  
گاهی کارش رو توجیح میکرد و گاهی منکر همه چیز میشد:  
-گرشا بجون مامانم من تقصیری نداشتم  
اصلا مگه اون دختره ی کور پیدا نشد چرا اومدی سراغ من؟  
وقتی در مورد توکا اونجوری حرف میزد عصبی میشدم، کنترلم

رو که از دست دادم به طرف عقب برگشتم، تو دهنی محکمی  
روی لباس کوبیدم و گفتم:

-خفه شو هرزه چند دقیقه آروم بگیر نذار همینجا کارم و شروع  
کنم

نا باور بهم خیره شد:

- تو... تو باز منو زدی؟ اونم پیش یه غریبه

پوزخندی زدم:

-بهش عادت کن

در ضمن ساکت باش نذار دست و پاهات و بیندم بندازمت  
صندوق عقب

حواست و جمع کن

ترلان توی صندلی فرو رفت و گفت:

-لااقل بذار به مامانم زنگ بزنم

اون نگرانمه

-خودم بهش زنگ میزنم تو فقط به فکر خودت باش

-میخوای باهام چکار کنی؟

-دقیقا همون کاری که با توکا کردی

#توکا  
#پارت\_۵۴

دیگه حرفی بین مون رد و بدل نشد تا بالاخره از فرودگاه بیرون زدیم.

به اتوبان که رسیدیم ترلان یهو دستگیره رو کشید تا خودش رو بیرون بندازه اما نمیدونست قفل مرکزی از همون اول فعال شده. سعید از توی آیینه بهش نگاهی انداخت و با اخم سری به تاسف تگون داد.

ترلان که انگار حساب کار دستش اومده بود دیگه آروم گرفت. بالاخره به جایی رسیدیم که رامین و رئیسش رو زندانی کرده بودیم.

از ماشین که پیاده شدم در صندلی عقب رو باز کردم و بی توجه

به تقلاهای ترلان موهاش رو دور دستم پیچیدم و از ماشین بیرون کشیدمش.

ترلان همش جیغ میکشید و ازم میخواست که ببخشمش و بذارم بره اما بی توجه بهم وارد انباری شدیم و به طرف سعید هلش دادم:

-خوب ببندینش تا نوبتش بشه

فعلا با اون دو تا اشغال کار دارم

و بعد کتم رو در اوردم و همون طور که آستین هام رو بالا میزدم به طرف دو مردی رفتم که با چشمای وحشت زده بهم نگاه میکردن:

-خوش اومدید آقایون

مردی که رئیس گداها بود و قلدر تر به نظر میرسید صداش رو توی گلویش انداخت و گفت:

-خب که چی؟

ترسیدی دست و پاهامون و بستی؟

ول کن بریم عمو...هر چقدر پول بخوای بهت میدم

میدونی که من کلی پول دارم

نخواستی کلی دختر بچه تو دست و بالم هست



فقط اراده کن پیش کش میکنم

#توکا

#پارت\_۵۵

حرفای اون مرد اتیشم رو تند تر میکرد. عصبی بودم عصبی تر میشدم وقتی در مورد به دختر مثل یه کانالای جنسی حرف میزد.

همون قدر بی ارزش و پست.

آستین های لباسم رو بالا زدم و گفتم:

- نظرت چیه خودت رو پیش کش کنی حرومزاده ی بی ناموس؟  
هوم؟

جوری پاره ت میکنم که دیگه رنگ فردا رو نتونی ببینی  
رامین که تا اون لحظه ساکت بود بالاخره به حرف اومد:

-اقا... ما غلط کردیم  
جون عزیزت بذار بریم  
پوزخند صدا داری زدم:  
-بذارم بری؟ اوکی مشکلی نیست  
ولی قبلش یه بازی کوچولو میکنیم  
مثل همونی که با توکا و بچه های کردی  
شنیدم یه ترکه ی خوش دست داشتی!  
رامین با ترس به دستام زل زده بود و تقریبا حتی نمیتونست  
نفس بکشه.  
از قبل سفارش کرده بودم یه چوب بیس بال برام تهیه کنن و  
دورش سیم خاردار بیچن.  
از بچه هایی که با توکا بودن شنیدم رامین یه ترکه داشت که  
دورش سیم خاردار داشت و با اون بچه ها رو میزد.  
اونجوری هم بیشتر ازش میترسیدن، هم به خاطر لباسای پاره و  
بدن زخمی ترحم برانگیز تر میشدن.  
پول آدما رو تا اون حد پست و حقیر میکرد، حتی به بچه های  
کوچیک هم رحم نمیکردن.  
چوب بیس بال رو توی دستم گرفتم و جلوی رئیس گداها

وایسادم.مرد که از ترس رنگ از رخس پریده بود خواست حرفی  
بزنه که ضربه ی اول رو توی قفسه ی سینه ش کوبیدم و بلا  
فاصله صدای نعره ش توی اتاق پیچید:  
-گلوت پاره شد مرد  
بهتره یکم انرژی ذخیره کنی چون قراره حسابی درد بکشی

XX افراد حساس اصلااااا نخونن XX

#توکا  
#پارت\_۵۶

وقتی سراغ ترلان رفتم از ترس لب هاش به سفیدی زده و شبیه  
روح به نظر میرسید.  
صدای فریاد های اون دو مرد رو شنیده و دست های خونی من

گواه همه چیز بود.

ترلان با لکنت گفت:

-غ... غلط کردم... گ... گرشا

روبروش روی صندلی نشستم و با انگشت شست صورتش رو نوازش کردم:

- حالا میرسیم به کارای و اشتباهات دختر خاله ی عزیزم

برات سوپرایز دارم

ولی قبلش یه بازی کوچولو میکنیم تا یادت باشه چه من باشم،

چه نباشم دیگه طرف توکا نری

ترلان هنوز توی بهت بود که دکمه ی جک رو زدم و زنجیرهایی که به دستش بسته بودن به طرف بالا کشیده شد.

وقنی به اندازه ی کافی از زمین فاصله گرفت صندلی که روش

صفحه ی هیتر دار نصب شده بود رو زیر پاهای ترلان گذاشتم و زنجیر های روی هیتر رو به پابندش وصل کردم.

اینجوری نمیتونست تکون بخوره. و بعد هیتر رو روشن کردم.

کمربندم رو در اوردم و روی بدن ترلان کوبیدم.

دخترک جیغ بلندی کشید اما تازه متوجه ی گرمای هیتر شده بود.

هر چقدر تلاش میکرد کمتر پاهاش تکون میخورد و من سوختن

پوستش رو میدیدم.  
از طرفی هم با کمر بند روی بدنش میکوبیدم و بدنش درد  
بیشتری می کشید.

هیتر صفحه  
با برق کار میکنه و داغ میشه  
اکثرا تو خونه های قدیمی ایستاده ش پیدا میشد

#توکا  
#پارت\_۵۷

هر بار که کمر بند روی بدنش مینشست از درد به خودش تکون  
شدیدی میداد و جیغ میکشید.

ترلان با التماس و ضجه میخواست که اون شکنجه رو تموم کنم:  
- گرشا... تو رو خدا... غلط کردم  
دیگه تکرار نمیشه... دیگه طرف توکا نمیرم  
ایی... گرشا... سوختم  
تو رو خدا نجاتم بده... دارم میمیرم  
وقتی از پاهاش دود بلند شد هیتر رو خاموش کردم و بدن بی  
جونش رو پایین کشیدم.  
تمام صورتش خیس از اشک شده و آرایشش ریخت بود.  
بدنش هم به شدت میلرزید، وضعیت کف پاهاش هم اصلا خوب  
نبود.  
بی توجه به گریه هاش صورت و آرایشش رو تمیز کردم تا برای  
کاری که میخواستم انجام بدم آماده بشه.  
ترلان فکر میکرد دارم بهش رسیدگی میکنم به خاطر همین آرام  
گرفته بود.  
وقتی اشک هاش بند اومد چشم بند فلزی که مخصوص دور  
چشم هاش تهیه کرده بودم رو برداشتم.  
ترلان با ترس بهش نگاه کرد:  
- این... این چیه گرشا؟

-هیس...اروم باش...چیز خاصی نیست  
فقط چشمات و ببند...تو که نمیخوای عصبانی بشم؟  
ترلان " نه " آرومی گفت و مثل یه دختر حرف گوش چشماش رو  
بست.  
چشم بند فلزی رو روی چشم هاش گذاشتم و دور سرش بستم و  
قفل دیجیتالش رو فعال کردم.  
ترلان با دستای لرزون چشم بند رو لمس کرد و گفت:  
- این...این چیه؟

#توکا

#پارت\_۵۸

ترلان نمیدونست چه خوابی برایش دیدم، این یه مجازات منصفانه

بود.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- این یه چشم بنده که تا وقتی من نخوام باز نمیشه  
تو بعد از این مثل توکا نابینایی تا حس و حالش رو درک کنی  
اگه تلاش کنی از چشمات باز کنی خارهایی که روی چشمت قرار  
داره توی چشمت فرو میره و واقعا کور میشی  
باز کردن اون چشم بند هیچ جوره امکان نداره مگه اینکه من  
بخوام ... پس تلاش الکی نکن  
وقتی حس کردم آدم درستی شدم و درست رو یاد گرفتم بازش  
میکنم

ترلان به التماس افتاده بود و ازم میخواست بازش کنم اما بی  
توجه بهش از اتاق بیرون زدم و رو به سعید گفتم:

- نمیخواه بهش رسیدگی کنید فقط به همین صورت ببریدش  
جلوی در خونه ی خاله م ولش کنید  
سعید فقط سرش رو تکیه داد و وارد اتاق شد.  
کارم دیگه اونجا تموم شده بود.

ترلان حالا میتونست بفهمه وقتی نابینایی چقدر احتیاج به کمک  
و حمایت داری.



از سوله که بیرون زدم حالم بهتر بود.  
هوای تازه رو نفس کشیدم و سوار ماشین شدم.  
دلم میخواست خودم رانندگی کنم چون حالم عجیب خوب بود.  
من آدم خشنی بودم، یه شیطان، یه روانی زنجیری اما در مقابل توکا  
همه چیز دود میشد و به هوا می رفت.  
توکا همون فرشته ای بود که میتونست آدم توی وجودم رو زنده  
نگه داره.

#توکا  
#پارت\_۵۹

به گمونم خیلی خسته و آشفته بودم که مسیر انبار تا خونه

اونقدر طولانی به نظر میرسید.  
دلم آرامش میخواست.  
آرامشی از جنس توکا.  
دلم برای خنده های خوشگلش پر میزد، برای دختر کوچولویی که  
حالا واسه خودش خانومی شده بود.  
دلم میخواست سرم رو توی خرمن موهای خرمایش فرو کنم و  
عطرش را نفس بکشم.

وارد خونه که شدم سلیمه بهم گفت که داره تلوزیون میبینه، آروم  
به طرف سالن رفتم.  
میخواستم موقع تماشای تلوزیون ببینمش.  
انگار منم داشتم احساسات جدیدی با توکا کشف میکردم.  
دلم میخواست همه ی اولین هاش رو با خودم تجربه کنه.  
وارد سالن شدم و دیدمش که جلوی تلوزیون نشسته و با دقت  
بهش خیره ست.  
کارتون سیندرلا به گمونم مورد پسند همه ی دختر کوچولو ها  
بود.  
جوری محو تماشای کارتون شده و اشک میریخت که حتی

حضورم رو حس نمیکرد.  
آروم بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم.  
به خاطر یهویی بودن کارم هین بلندی کشید و به عقب برگشت.  
بی توجه به چشمای گشاد شده ش بغلش کردم و روی مبل  
نشستم.

بالاخره به خودش اومد و همون طور که عقب میرفت گفت:  
-وای ترسیدم... فکر کردم...  
اجازه ندادم حرفش رو کامل بزنه، موهایش رو چنگ زدم و سرش  
رو نزدیک کشیدم، و بعد شروع کردم به بوسیدنش.

#توکا

#پارت\_۶۰

بوسیدن توکا مثل اکسیر جوانی بود، عمر جاویدان میداد. احساس

سر زندگی و نشاط زو میشد بعد از هر بوسه احساس کرد.  
لبای خوشگل و پرش رو بین دندونام گرفتم و له کردم، بوسیدم و  
مکیدم و مکیدم و مکیدم.

اونقدر خشن می بوسیدم که وقتی صدای ناله ش توی گوشم  
پیچید متوجه شدم چقدر زیاده روی کردم. همیشه در مقابلش  
همین بود، حد وسط نداشتم.

وقتی از خود بی خود میشدم یادم میرفت دختر کوچولوی من  
نمیتونه اون حجم خشونت رو تحمل کنه.

بوسه ی نرمی رو لب های متورمش زدم و ازش جدا شدم.  
هر دو نفس نفس میزدیم و توکا لبخند شیطنت آمیزی روی لبش  
نشسته بود.

روی مبل نشست و گفت:

-ببخشید جناب... شما آموزش از راه دور بوسیدنم دارید؟  
دستم رو دور کمرش حلقه کردم و دوباره توی بغلم کشیدمش:  
- نه خانوم عزیزم...

ما دور کاری نداریم... فقط به صورت حضوری  
دوباره خواستم ببوسمش که با خجالت به در نگاه کرد و همون  
طور که خودش رو به طرف مبل میکشید گفت:

-زشته...الان سلیمه میاد ما رو میبینه  
محکم به طرف خودم کشیدمش و با بدجنسی گفتم:  
- من توی خونه ی خودم هر کاری که دلم بخواد میکنم  
مثلا لخت کردن دخترای خوشگل و شیطون  
و بعد توی یه حرکت بلوز آبی رنگش رو از تنش در اوردم و روی  
زمین انداختم.

#توکا  
#پارت\_۶۱

دلم برای پوست سفید و یک دستش تنگ شده بود، برای لپایی که  
وقتی بدنش رو لمس میکردم گل می انداخت  
به بدن لختش نگاهی انداختم و قبل از اینکه دوباره توکا رو بغل  
کنم توی یه حرکت سریع از روی پاهام پایین پرید، بلوزش رو از

روی زمین برداشت و با جیغ و خنده پا به فرار گذاشت.  
هنوز توی شوک بودم و باورم نمیشد توکا همچین شیطنتی کنه.  
اون همیشه آروم و مظلوم بود با شیطنت های کوچیک ولی انگار  
بعد از به دست آوردن بینایش درصد شیطنتش بیشتر شده بود.  
بالاخره به خودم اومدم و از جام بلند شدم.  
لبخند خبیثانه م از لب هام پاک نمیشد.  
وقتی وارد لابی شدم خدمتکار مشغول گردگیری بود. به اطراف  
نگاه کردم و گفتم:

-توکا رو ندیدی؟

خدمتکار دست از تمیز کاری برداشت و جواب داد:

- چرا... خانوم رفتن اتاق قدیمی شون

سری تکون دادم و با قدمای بلند به طرف راهرویی رفتم که اتاق  
توکا قرار داشت.

با هر قدم کلی فکر و ایده ی خبیثانه به ذهنم میرسید.

در رو باز کردم و داخل اتاق نگاهی انداختم اما هیچ اثری ازش  
نبود.

خواستم راه رفته رو برگردم که احساس کردم صدایی شبیه به  
عطسه شنیدم.

پس دختر کوچولوی من هوس بازی کرده بود، ایرادی نداشت منم  
پا به پاش بازی می کردم.

وارد اتاق شدم و دست به سینه به در تکیه دادم:  
-تا سه می‌شمرم باید مثل یه دختر خوب از مخفی گاهت بیرون  
بیای و جلوی پاهام زانو بزنی و برای تنبیه آماده بشی  
ولی اگه نیای و خودم پیدات کنم تنبیهت سنگین تر میشه

#توکا

#پارت\_۶۲

صدای خنده های نخودیش رو میشنیدم که از توی کمد میومد.  
دلم برای دیدن قیافه ی شیطان و چشمای براقش پر میزد.  
توکا نمیدونست چی در انتظارشه والا خیلی زودتر بیرون میومد.  
وقتی شروع کردم به شمردن سکوت توی اتاق حکم فرما شد:  
-یک...دو...و حالا...سه

فرصت تموم شد توله  
با قدمای آروم و منظم به طرف کمد رفتم.  
حالا میتونستم بوی ترس رو حس کنم.  
میتونستم تصور کنم توکا توی تاریکی توی خودش مچاله شده و  
حتی نفس هم نمیکشه.  
دستم روی دستگیره نشست اما چند ثانیه طول کشید تا بازش  
کنم.  
کارهام رو از قصد کند انجام میدادم چون کش اومدن زمان ترس  
و اضطرابش رو بیشتر میکرد و من منتظر لحظه ای بودم که با  
چشمای ترسیده بهم زل میزنه.  
در رو باز کردم و دقیقا با چیزی روبرو شدم که توقعش رو  
داشتم.  
توکا توی خودش مچاله شده و با ترس بهم نگاه میکرد. لبای  
اویزون و سرخش چقدر وسوسه انگیز بود.  
به چهره ش پوزخندی زدم و گفتم:  
- خب... خب... اینجا چی داریم؟  
یه توله ی فراری!  
توکا اب دهنش رو قورت داد و خودش رو عقب کشید.



بهش فرصت دیگه ای ندادم، دستام رو دور پهلوهاش حلقه کردم و از کمد بیرون کشیدمش.  
و بعد مثل گونی برنج انداختمش روی کولم و از اتاق بیرون زدم.

#توکا  
#پارت\_۶۳

توکا مثل ماهی تازه از آب گرفته مدام وول می خورد ، وقتی وارد راهرو شدیم دست و پایی زد و گفت:  
-تو رو خدا...بذاریدم زمین قول قول مردونه خودم میام  
اصلا بیاید مذاکره کنیم  
تا وقتی که میشه مشکلات رو با گفتگوی متمدنانه حل کرد چرا  
خشونت  
نظر مثبت شما چیه؟

اسپنک محکمی روی باسنش کوبیدم و شک نداشتم خیلی زود  
قرمز میشه:

-بهبتره ساکت باشی تا تنبیهت بیشتر نشه.  
منم متمدنانه تنبیهت میکنم تا دیگه فرار نکنی  
از پله ها که بالا میرفتیم متوجه نگاه متعجب خدمتکارا و  
خجالت توکا شدم اما باید به دیدن همچین صحنه هایی عادت  
میکردن.

وارد اتاق شدیم و توکا رو روی زمین گذاشتم.  
بی توجه بهش به طرف مبل رفتم و روش نشستم.  
توکا با اون لباس آبی که سرشونه های لختش رو به نمایش  
گذاشته بود همونجا جلوی در وایساده و بهم نگاه میکرد.  
بدون اینکه توی رفتارم انعطاف نشون بدم به جلوی پاهام اشاره  
کردم:

- بیا اینجا توکا  
توکا انگشت هاش رو توی هم قفل کرد و با قدمای آروم جلو  
اومد:

-بجنب توله...مگه نون نخوردی؟  
توکا که فهمیده بود دیگه شوخی در کار نیست با چند قدم بلند

نزدیک شد و سر به زیر جلوی پاهام وایساد.

#توکا

#پارت\_۶۴

سر به زیر جلوی پاهام وایساده و لب هاش رو از استرس می  
جوید. شبیه جوجه های رنگی ترسیده به نظر میرسد که زیر  
بارون موندن و سر پناه ندارن.

دلم براش میرفت.

با اینحال پا روی پا انداختم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

-لخت شو

و بعد به ساعت نگاهی انداختم:

-فقط یه دقیقه وقت داری

سرش رو بالا آورد و غر غر کرد:

-اخه یه دقیقه که خیلی کمه

لااقل کنید دو دقیقه

خیره به ساعت جواب دادم:

-چونه نزن... پنجاه ثانیه وقت داری

زمانش هر لحظه داشت کمتر میشد و توکا وقتی که دید چاره ای

نداره با سرعت نور دست به کار شد.

اول بلوزش رو در آورد و بعد سراغ شلوارش رفت ولی زمان برای

لباس زیر نداشت.

دستاش عقب رفت تا سوتینش رو در بیاره اما دستم رو روی پام

کوبیدم و گفتم:

-کافیه... وقتت تموم شد

حالا بیا جلو

توکا زیر لب غرولند کرد و مثل بچه های خطاکار جلوی پاهام

وایساد ولی چشمای آبییش به خاطر شیطنت روشن تر از همیشه

به نظر میرسید.

چیزی که توی سرش میچرخید دلیل اون نگاه شیطنت آمیز بود.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

- میگما...ممم... میشه...لطفا تنبیهم کنید تا یاد بگیرم آن تایم باشم...میشه؟اره؟  
من باید ادب بشم تا وقت شما رو نگیرم  
از حرکت جدیدش متعجب بودم ولی بروی خودم نیاوردم.  
مچ دستش رو گرفتم و وادارش کردم روی پاهام دراز بکشه:  
-زبون دراز شدی توله...واسه اینم باید تنبیه بشی

#توکا

#پارت\_۶۵

توکا جیغ کوتاهی زد و روی پاهام دراز کشید.حتی جیغ ها و ناله هاش هم نشونه ی هیجانش بود.  
همیشه شیطنت میکرد و دل میبرد.

اون از تک تک لحظه ها، از تنبیهاتی که برایش در نظر میگرفتم لذت میبرد. هرچند سعی میکردم در برابر توکا گرشای خشن و ترسناک بیرون از خونه نباشم.

شورتش رو از دو طرف جمع کردم و به سمت بالا کشیدم. اونجوری کلوچه ی توپولش از زیر پارچه ی سفید خوشگل تر و هوس انگیز تر به نظر میرسید.

توکا ناله کرد و باسنش رو بالا آورد.

رطوبت شورتش چیزی نبود که از دیدم مخفی بمونه، توکا هات ترین فرشته ی روی زمین بود.

شورتش رو توی یه حرکت بالا زدم و باسن بلوریش رو لمس کردم.

دلم میخواست بدنش رو به سبک خودم نقاشی کنم.

پوستش رو چنگ زدم و گفتم:

-هر ضربه ای که زدم معذرت خواهی میکنی و میگی که دیگه فرار نمیکنی

فهمیدی؟

توکا سرش رو تکون داد و گفت:

-فهمیدم... معذرت خواهی میکنم که فرار کردم

اولین ضربه رو که زدم هین بلندی کشید انگار توقع همچین دردی  
رو نداشت.  
دومی و سومی رو هم بلافاصله زدم و بهش فرصت فکر کردن  
ندادم.  
بعد از هر ضربه با صدایی که میلرزید معذرت خواهی میکرد و  
روی پاهام وول می خورد.

#توکا

#پارت\_۶۶

#فصل\_۳

من با هر ضربه به زیبایی رنگ باسن اون نگاه میکردم.  
با اینکه سادیسم بالایی داشتم اما همیشه در برابر توکا به پایین  
ترین حد خودش میرسید.

باسنش رو قرمز میکردم چون هر بار با بدن لخت جلوم راه  
میرفت اون رنگ قشنگ پوستش برام لذت بخش بود.  
وقتی شروع کرد به وول خوردن و درد براش غیر قابل تحمل شد  
انگشتم به طرف لای پاهاش رفت.  
از روی شورت التمش رو ماساژ دادم و گفتم:

- خودت و با اسپنک خیس کردی؟

توکا لب گزید و چیزی نگفت، برای دیدن گونه های تب دارش به  
موهای چنگ زدم و سرش رو بالا اوردم، کلیتروسش رو از روی  
شورت ماساژ دادم و گفتم :

-جواب بده توکا

چرا خیس شدی؟

چشماش رو روی هم فشار داد و با صدای ضعیفی گفت:

- خودت... خودتون که میدونید

از تحریک شدنش خجالت زده بود ولی قرار بود بیشتر از اینا  
لذت ببرم.

شورتش رو تا زانوهاش پایین کشیدم و کلوچه ی خوشگلش رو  
که کامل موهای رو زده و لبای کوچیک و کلیتروس صورتیش تو  
دسترس و دیدم قرار گرفت.



انگشتم رو توی ظرف عسلش فرو کردم و با کلیتروسش ور رفتم:  
- من چیزی نمیدونم، میخوام خودت بگی  
یه لایه رطوبت کل التش رو پوشانده و زیبایی و درخشندگیش  
رو بیشتر میکرد. وقتی سکوتش رو دیدم بیشتر با انگشت باهاش  
ور رفتم:  
-جواب منو بده توکا...چرا خیس شدی؟

#توکا

#پارت\_۶۷

#فصل\_۳

گونه های گل انداخته و نفس های نامنظم شده ش شیرین و  
قشنگ ترین صحنه ای بود که میشد تماشا کرد.  
زبون روی لب هاش کشید و به سختی زمزمه کرد:

- بهم... که دست میزنید... تحریک میشم

من... اسپنک خیلی دوست دارم

مممم... خیلی خوبه

کلیتروسش رو ماساژ دادم و اینبار با بدجنسی یکم دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

- خوبه... حالا بلند شو بریم پایین یچیزی بخوریم

برای امروز کافیه

چشمام مثل برق گرفته ها باز شد و به عقب برگشت:

- نه... نه... تو رو خدا

یکم دیگه... فقط یکم

دستم رو بیرون کشیدم و انگشتای خیس رو به لبش مالیدم:

- یکم دیگه چی؟ واسه چی داری اینجوری التماس میکنی؟

توکا زبونش رو با اشتیاق روی انگشتام کشید، هر بار که سوال می پرسیدم گونه هاش سرخ تر میشد. لباس رو بین انگشتام گرفتم و فشار دادم.

این یه حرکت تاکیدی بود، یه تهدید دردناک که وادارش کنم حرف بزنه.

توکا ناله ای کرد و جواب داد:

- واسه... واسه چیز دیگه... خودتون میدونید  
پوزخندی که زدم باعث شد با التماس بهم خیره بشه.  
عجز و ناتوانیش رو دوست داشتم، برای همین گفتم:  
- من هیچی نمیدونم  
شاید گرسنه ت باشه، شایدم تشنه ای  
هوم؟ پس بلند شو بریم عصرونه بخوریم

#توکا

#پارت\_۶۸

#فصل\_۳

توکا باسنش منقبض میشد و بدنش توی تب خواستن  
میسوخت. وقتی دید چاره ای نداره لب باز کرد و گفت:

- خیلی بدجنسید، من گناه دارم اخه

شما که میدونید

بذارید... لطفا... من و ارضا کنید...

نیشخندی زدم و نیپلش رو بین انگشتم ماساژ دادم:

-یعنی دختر کوچولوم داره واسه ارضا شدن التماس میکنه؟

-اوهوم... میشه؟ لطفنی

منکه اینقدر دوستون دارم... عاشقتونم

میمیرم براتون...

واقعا در برابر شیرین زبونی هاش کم آورده بودم، آروم آروم سینه

ش رو با یه دست ماساژ دادم و با کلیتروسش ور رفتم.

صدای نفس هاش و پیچ و تاب بدنش من رو هم داغ میکرد ولی

تو اون لحظه فقط لذت دادن به توکا میتونست ارومم کنه.

باسنش رو بالا میداد و خودش رو توی بغلم مچاله میکرد.

بالاخره اونقدر باهاش بازی کردم و لای پاهاش رو ماساژ دادم که

انفجار رخ داد و بدنش بعد از لرزش و انقباض شدیدی به آرامش

رسید.

سست و بی حال توی بغلم جمع شد؛ در صورتیکه نفس هاش به

شماره افتاده بود.

بدنش رو محکم به خودم فشار دادم و روی موهایش رو بوسیدم،  
صورتش خیس عرق شده و رنگش به سفیدی مهتاب بود.  
انگار فشارش افتاده بود که بدنش سرما ساع می‌کرد.  
حالش که یکم بهتر شد کمک کردم لباس بپوشه و با هم به طبقه  
ی پایین رفتیم تا توکا رو تقویت کنم.  
نمیخواستم اونقدر ضعیف و بی جون باشه.  
توکا باید مادر میشد و برای من چند تا دختر و پسر به دنیا  
میاورد برای همین باید اونقدر تقویت میشد تا بتونه بچه توی  
شکمش حمل کنه.

#توکا

#پارت\_۶۹

توکا از وقتی به طبقه ی پایین اومده بودیم مدام این پا و اون پا میکرد، کاملاً معلوم بود برای زدن حرفی تردید داره.  
وقتی به یه جا خیره میشد و توی فکر فرو میرفت نشون میداد اون حرف برایش اهمیت زیادی داره.  
فنجون قهوه م رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-بگو... میشنوم

توکا با سرعت سرش رو بالا آورد و مشکوک گفت:

-ها؟ چی؟ من؟

بهش نگاهی انداختم و گفتم:

-اره... چی فکرت و اینقدر مشغول کرده؟

توکا لبخند شیطننت آمیزی زد و با لحن با مزه ای گفت:

-ذهن خوانی فقط درسی ثانیه

کاملاً تضمینی و بدون درد

اوخ... نه یکم لفت بدید با درد میشه

-توکا!

-ببخشید... ببخشید

شما خونسرد باش من بدون تهدید هم اعتراف میکنم جناب

سروان

لبخندی زدم و منتظر بهش نگاه کردم ،توکا اینبار جدی شد و دست هاش رو روی میز توی هم گره کرد.

از چهره ش میشد فهمید حرفی که قراره بزنه اونقدر مهمه که برای گفتنش تا اون حد مردد شده.

نفسی گرفت و بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-راستش میخوام ازت یه درخواست کنم

-میشنوم

- من...دلم میخواد یکاری کنم که اگه شما راضی نباشی اصلا

دیگه بهش فکر نمیکنم ولی اگه راضی باشید تا آخر عمر محبت

تو فراموش نمیکنم

-فقط کافیه بگی

اگه در توانم باشه ازت دریغ نمیکنم

#توکا

#پارت\_۷۰

تو کا لبخند نیمه جونی زد و خیره به انگشتای دستش گفت:  
- راستش من اون موقعا فکر میکردم من خیلی تنها و بیچاره م  
خدا منو دوست نداره که نابینا شدم  
فکر میکردم همه به خاطر نقصم از روی ترحم باهام دوستن  
تا زمانی که... که ترلان منو دزدید  
اونجا با بچه های کار آشنا شدم و فهمیدم من در برابر اونا خیلی  
خوشبخت بودم و همش ناشکری می کردم  
سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد:  
- تو برام مثل یه فرشته بودی  
اون بچه ها مثل من شانس خوبی نداشتن  
- خب، حالا با این حرفا قراره به کجا برسیم؟  
- من یه فکری کردم که اول باید رضایت شما رو بگیرم  
اخه میخوام... اگه قبول کردی...  
ممم... این خونه رو برای بچه های کار بذارم



نمیدونم اسمش چیه...یه موسسه...یا یه جا که بهش پناه بیارن  
باورم نمیشد توکا تا اون حد دل رحم و مهربون باشه،قلب اون  
دختر از جنس طلا بود.

چشماش برق میزد،انگار خدا نظر خاصی به اینجور بنده هاش  
داشت.

فکری کردم و گفتم:

-از نظر من ایرادی نداره

ولی اینجا خونه ی پدرمه،خاطرات زیادی توش دارم

دلَم میخواد اگه دوست داشتی به همین صورت بمونه

اگه قبول کنی من یه موسسه برای اینکار میخرم و در اختیارت  
میذارم...چطوره؟

توکا بدون اینکه جوابی بده جیغ خفه ای کشید و از جاش بلند  
شد،شروع کرد به قر دادن و رقصیدن.

#توکا

#پارت\_۷۱

با زنگ خوردن گوشیم چشم از رقص و آواز خوندن توکا گرفتم و  
اتصال رو برقرار کردم:  
-سلام رفیق...چه عجب یادی از ما کردی؟  
- چطوری کاکو  
دیگه بی معرفتیم و یادم ننداز  
یه مشکلاتی پیش اومد  
-خدا بد نده چی شده؟  
آریا پشت خط نفس عمیقی کشید و چند لحظه ای مکث کرد.  
توکا که توجهش به تلفنم جلب شده بود روی پاهام نشست و  
آروم گفت:  
-کیه؟ چی شده؟چی میگه؟  
دستم رو به علامت سکوت روی بینیم گذاشتم و رو به آریا  
گفتم:  
-آریا اگه مشکلی پیش اومده بگو خودم و میرسونم  
آریا خنده ی غمگینی کرد و جواب داد:

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

-از دست هیچ کس کاری بر نیامد  
رفیقت قراره بره قاطی مرغا  
با تعجب پرسیدم:  
-خب این مگه عزا گرفتن داره مردک خل وضع؟  
مبارکا...پس بالاخره سلین بانو رو گرفتی  
سکوتش عجیب روی اعصابم بود، نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده  
ولی هر چی که بود به نظر خوب نمی رسید.  
آریا تک خنده ای کرد و گفت:  
- نه یکی دیگه ست...اسمش گلبرگه  
اینارو ولش کن زنگ زدم آخر هفته دعوتت کنم عروسیم  
مراسم تو یکی از تالارای برج دوبی برگزار میشه  
فقط دو روز زودتر بیا قراره واسه رفیقت مراسم گودبای مجردی  
بگیرن  
قلبم درد گرفته بود.  
صدای آریا مثل همیشه خوشحال و پر انرژی نبود.  
پسری که من میشناختم اینجوری حرف نمیزد.

#توکا

گوشی رو که قطع کردم و روی میز گذاشتم، توکا هنوز سوالی بهم خیره بود.

اخمی کردم و لب های خوشگلش رو بین انگشتم گرفتم و فشار دادم.

توکا تقلا کرد تا از بغلم فرار کنه اما اجازه ندادم و گفتم:

-وقتی دارم با تلفن حرف میزنم ساکت باش

هی مثل وروره جادو سوال نپرس

چند بار باید تنبیه بشی تا اینا رو یاد بگیری؟

توکا چشماش رو مظلوم کرد و چیزی گفت اما صدای نا مفهومی ازش خارج شد.

برای اینکه اذیتش کنم سرم رو نزدیک بردم و گفتم:

-چی میگی؟ متوجه نمیشم

توکا دستای رو دو طرف صورتم گذاشت تا توجهم رو جلب کنه.

لبخندی شرورانه ای زدم و گفتم:

-چیه عزیزم...دلت تنبیه میخواد؟  
برخلاف تصورم توکا با شیطنت چشم و آبرویی بالا انداخت.  
انگشتم رو که از روی لباس برداشتم گفتم:  
-هعی...من چقدر نادونم و شما رو اذیت میکنم  
تمایل دارید اینجا ادبم کنید یا بالا؟  
باسنش رو چنگ زدم و گفتم:  
-همین نیم ساعت پیش تنبیه شدی داشتی از هوش میرفتی  
حالا بازم زبون درازی میکنی توله سگ؟  
نظرت در مورد کمر بند چیه؟  
وقتی دستم به طرف شلوارم رفت توکا سریع از بغلم بیرون پرید  
و به طرف پله ها دوید:  
-اصلا من شکر بخورم بخوام در مورد نحوه ی تعلیم و تربیت  
شما نظر بدم  
خنده ای کردم و گفتم:  
-برو لباس بپوش میخوایم بریم خرید  
آخر هفته عروسی دعوت شدیم

#توکا

روی باند که از ماشین پیاده شدیم محافظا چمدون ها رو به مسؤل بارگیری تحویل دادن.  
سعید هماهنگی های لازم رو برای پرواز انجام داده بود و طبق دستورم خدمه ی هواپیما عوض شده بودن.  
چون دیگه به خدمات ویژه ی مهمان دار نیازی نداشتم.  
توکا کل نیاز هام رو بر طرف میکرد و نمیخواستم زیر نگاه های منظور دار خدمه اولین پرواز رو تجربه کنه.  
حرف های لازم زده شد و به طرف توکا برگشتم، ولی با چشمای ترسیده ای روبرو شدم که به هواپیما خیره مونده بود.  
وقتی دستم رو دور شونه ش حلقه کردم به خودش اومد و سعی کرد عادی رفتار کنه.  
سرم رو نزدیک گوشش بردم و با بدجنسی گفتم:

-نگو که ترسیدی؟  
توکا گردنش رو با حرکت بامزه ای تکون داد و گفت:  
-نخیرشم... هواپیماست دیگه ترس نداره که  
و بعد با چشمای ریز شده بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-نکنه شما خودت ترسیدی؟  
میخوای بغلت کنم نترسی؟  
بادی به غبغب انداخت و ادامه داد:  
-ریا نباشه بغلم آرام بخشه  
خنده ی کوتاهی کردم و با خودم به طرف هواپیما بردمش در ح  
الیکه پاهاش سنگین شده و به سختی قدم بر می داشت.  
کاملا معلوم بود ترسیده.  
اما اجازه نمیدادم وقتی همراه منه از چیزی جز خودم بترسه.  
بهش آرامش و هدیه میدادم.  
فقط چند دقیقه طول کشید تا هواپیما روی باند حرکت کرد.  
توکا توی صندلی فرو رفته و زیر لب دعا میخوند.  
نمیتونستم یه لحظه هم ازش چشم بدارم، اون صورت سفید و  
ترسیده قشنگ ترین صحنه توی آسمون بود که میشد تماشا کرد.

#پایان\_فصل\_سوم

#توکا

#پارت\_۱

#فصل\_۴

لباسی که برای توکا انتخاب کرده بودم یه پیراهن بلند آبی تیره بود که بالا تنه ش کار شده و دامن ساده ای داشت اما هم به پوست سفیدش میومد هم به اون چشمای پروانه ایش.  
ارایشش هم طوری ماهرانه انجام شده بود که چشم های خوش رنگش زیبا تر دیده بشه.



وقتی آرایشگر کارش تموم شد و ما رو تنها گذاشت توکا جلوی  
آئینه چرخی زد و ریز خندید:

-اووووم...چه جیگری شدم

این طور نیست اقامون؟ میبینی چه خوشگل شدم؟  
از پشت بهش نزدیک شدم و همون طور که بهش نگاه میکردم به  
حالت نمایشی فکری کردم و گفتم:

-قبول دارم، تو زشتا تو خوشگل ترین شونی  
البته دست آرایشگر درد نکنه، کارش درست بود  
با لبای اویزون بهم خیره موند:

- من زشتم؟

- یه کوچولو ولی خب ایرادی نداره که

مهم اینکه من دوست دارم

برخلاف تصورم که فکر میکردم جیغ میزنه یا با یه قهر طولانی  
انتقام میگیره شونه ای بالا انداخت و دوباره به طرف آئینه  
برگشت:

-عیبی نداره همینکه یه زشتولک و دوست دارید نشون میده چه  
سلیقه ی خوبی داری

منکه راضیم، اصلا من پرنسس زشتم

از پشت بغلش کرد و به خودم چسبوندم:  
-اعتماد به نفست دوست داشتم ولی با باسن این زشتولک خانوم  
یه کار کوچولو دارم  
و بعد با خودم به طرف تخت بردمش، با دیدن تخت دست و پایی  
زد و با جیغ جیغ گفت:  
-نه...نه...تو رو خدا  
آرایشم خراب میشه  
کنار گوشش طوری که بترسه گفتم:  
-هیس...صدا ازت نشنوم  
تا برگردم لبه تخت خم میشی و پیراهنت و میدی بالا و شورتت  
و در میاری  
پاهاتم باز میکنی چون میخوام باسنت و با اون تپلی لای پاهات  
و کاملاً ببینم

#توکا

#پارت\_۲

#فصل\_۴

توکا باهوش و با سیاست بود، به موقع حرف میزد و به موقع سکوت میکرد.

همین وی ژگیش رو دوست داشتم.

وقتی روی زمین گذاشتمش و به طرف اتاق رفتم بدون حرف و بحث اضافه ای شورتش رو در آورد و بعد از بالا زدن دامن لباسش روی تخت خم شد.

پلاگ و شورت و بیبراتور داری که مخصوص خودش خریده بودم رو برداشتم و دوباره برگشتم و در حالی دیدمش که پاهاش کاملاً باز بود و اون بهشت صورتیش به خاطر نمناک بودن برق میزد. خوب بود که در هر حالتی برای من آماده بود.

پوست سفیدش با اون پیراهن آبی درخشنده تر و بی نقص تر به نظر میرسید.

دلم میخواست اونقدر اسپنکش کنم تا به سرخی خون در بیاد اما  
خودم رو کنترل کردم.

پشت سرش که وایسادم بی مقدمه دستم لای پاهاش لغزید و دو  
تا انگشت وسط رو داخل واژنش هل دادم.  
توکا ناله ای کرد و بدنش منقبض شد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-با این حجم خیسی تا آخر شب کل برج دویی رو آب میبره  
توکا خجالت زده لب گزید و و خودش رو روی دستم تکون داد.  
التش روی انگشتم نبض میزد و وقتی با کلیتروسش بازی کردم  
هر لحظه خیس تر میشد.

داغی و انقباض بدنش و کند شدن نفس هاش نشون میداد داره  
به ارگاسم نزدیک میشه ولی قبل از اینکه اتفاقی بیفته انگشتم  
رو بیرون اوردم و خیسی دور انگشتم رو روی مقعدش کشیدم.  
خیلی وقت پیش برای پلاگ آماده ش کرده بود، بازی مورد علاقه  
و دردناکم.

توکا با لمس مقعدش تکون سختی خورد و با التماس گفت:  
-وای نه...

-اینجوری تمام شب میمونه که صاحب و مالکت کیه!

#توکا

#پارت\_۳

#فصل\_۴

گذاشتن پلاگ برای توکا یکی از لذت بخش ترین کارها بود.  
هر بار که بدنش رو منقبض میکرد و با اسپنک زدن تنبیهش  
میکردم. ولی اجاره نمیداد داخل بفرستم.  
بدنش شبیه پوست سمور می درخشید و آروم تکون  
میخورد. لرزش های بدنش رو زیر دستم دوست داشتم. باعث

میشد نسبت بهش حریص تر بشم.  
انگشتم که به وسط پاهاش لغزید متوجه شدم که اون مثل همیشه برای من خیس و مرطوب شده و بدنش داغ تر از همیشه ست.

پوزخندی زدم:

-مثل همیشه خیس و تحریک شده

توکا صداش رو آه مانند بیرون فرستاد و چشم هاش رو بست.

نوک پلاگ رو به سوراخش مالیدم و گفتم:

-اینبار خودت و منقبض کنی تنبیهت میکنم

اونم توی مهمونی، تو که اینو نمیخوای، هوم؟

توکا با نگرانی بهم خیره شد:

-یعنی... یعنی پیش اون همه ادم؟

- من روشهای زیادی بلام وقتی تنبیهت میکنم کسی متوجه نشه

توی یه لحظه چشماش پر از شیطنت شد:

-مثلا چجوری؟ زیر میز اسپنکم میکنید؟

یا تو دستشویی بهم کمر بند میزنید

ابروهام از تعجب بالا پرید چون ذهن خبیث شو دوست داشتم:

-اینا هم ایده های خوبین... ولی نه

من نمیذارم کسی بدن لخت تو ببینه  
مطمئن باش اصلا دوست نداری بشنوی  
وقتی تونستم حواسش رو پرت کنم پلاگ رو توی یه حرکت  
داخل فرستادم.

#توکا

#پارت\_۴

#فصل\_۴

لب هاش رو گاز گرفته بود و فقط صدای نفس هاش رو میشد  
شنید. برای کم کردن دردش آروم دستم رو روی التش کشیدم و با  
کلیتروسش بازی کردم.  
خیسی بیش از حد بدنش نشون میداد چقدر تحریک شده، اما

قرار نبود به خواسته ش برسه.  
وقتی کمک کردم صاف بایسته نفس عمیق کشید و خواست  
شورتش رو بپوشه که اجازه ندادم.  
شورت ویبراتور داری که مخصوص خودش خریده بودم رو بهش  
دادم و کمک کردم بپوشه.  
هنوز متوجه ی شکل عجیبش نشده بود برای همین بدون هیچ  
حرف و بحث اضافه ای پوشید.

\*\*\*

بالاخره به تالار بزرگ و مجلی که مراسم عروسی آریا اونجا  
برگذار میشد رسیدیم.  
وارد سالن که شدیم توکا به بازوم چنگ زد، بوی پول و قدرت از  
همه جا به مشام می رسید و دختر ساده ای مثل توکا درکی ازش  
نداشت.  
مخصوصا بهادر که عطر تاریخش فضا رو پر کرده بود. حتی هاله  
ای از نور سیاه رو میشد اطرافش دید.  
مهمونی پر بود از افراد سرشناس و پولدار.  
میز و صندلی های زرشکی رنگ با دور دوز طلایی سالن رو زیبا تر



نشون میداد، و سکوی گران قیمت و ارزشمندی که جایگاه عروس و داماد بود، پارچه های سنگین از کنار پنجره ها اویزون و فرش ایرانی سن رو پوشونده بود.

سالن شبیه قصر مجلل و زیبا به نظر میرسید.

آریا کنار دختر ریزه و میزه ای که لباس عروس به تن داشت نشسته و با گوشیش کار میکرد.

این عجیب بود، اصلا شبیه داماد به نظر نمی رسید.

توکا با چشمای ستاره بارون به عروس نگاهی انداخت و گفت:  
-وای... نگاه کن... لباس عروسشو

موهانش چه خوشگله کاش منم موهام این رنگی بود  
بادی به غبغب انداخت و ادامه داد:  
-دوستت مثل خودت خوش سلیقه ستا، آن شرلی تور کرده

#توکا

#پارت\_۵

#فصل\_۴

توکا بدون حرف کنارم نشسته بود و گاهی با کنجکاوی به عروس و داماد نگاه میکرد. اما وول خوردن هاش نشون میداد پلاگ آروم و قرار رو ازش گرفته.

بهادر هم حواسش به ما نبود، به راحتی میشد فهمید که توی اون کت و شلوار رسمی چقدر مغذبه و مدام کراواتش رو شل و سفت میکرد.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و همون طور که نگاهم خیره به توکا بود ویبراتور شورتش رو روشن کردم.

اول با تعجب نگاهش به پایین لغزید، چشمای درشت و لب های نیمه بازش جذاب ترین صحنه ی اون عروسی مجلل و کسل کننده بود.

وقتی چشمای خمارش بالا اومد و بهم خیره شد سرم رو نزدیک بردم و کنار لبش رو بوسیدم:  
-اونجوری نگاه نکن توله

تا آخر شب بساط همینه  
نفس داغش رو روی صورتم پخش کرد و با لبخند شیطنت آمیزی  
گفت:

-یعنی... میتونم هر چند بار خواستم ارضا شم؟  
با چشمای گرد شده بهش نگاه تندی انداختم، اون دختر تمام معاد  
لاتم رو بهم میریخت.  
فکر میکردم ازم بخواد که تمومش کنم اما پایه ی هر شیطنتی  
بود:

-نخیر... تا آخر شب باید تحمل کنی  
تا اجازه ندادم از ارضا شدن خبری نیست  
روی لبای سرخش رو که از هوس باز مونده بود زبون کشید و  
گفت:

-اوخ... بازی یکم سخت شد  
توکا خانوم کارت در اومده  
وقتی آریا از کنار عروس بلند شد و به طرف ما اومد توکا لبخند  
موزیانه ای زد و گفت:  
-اجازه میدی برم پیش عروس؟

#توکا  
#پارت\_۶  
#فصل\_۴

ذوق توی صداش من رو هم به وجد می آورد، انگار تمام ارزش  
خلاصه میشد توی حرف زدن با عروس :  
-برو... فقط زودتر بیا  
نباید مزاحم عروس و داماد بشیم  
یکاری نکنی عروس اریای طفلک و کچل کنه  
توکا لبخند دندون نمایی زد و از جاش بلند شد، این یعنی اریا  
کارش ساخته ست.  
فقط کیف کوچیکش رو برداشت و به طرف جایگاه عروس و  
داماد رفت.

آریا هم بلافاصله جای توکا رو مال خودش کرد.

بهادر با عصبانیت غرید:

-مرتیکه...یه بار دیگه منو همچین جایی دعوت کن پاره ت میکنم  
سکوتش باعث شد هر دو حواس مون پی آریا بره که پکر بود و  
اصلا به دامادها نمیخورد.

خودم رو روی میز جلو کشیدم و گفتم:

-چی شده پسر؟ مثلا امشب عروسیته چرا اینقدر پکری؟

آریا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-شنیدی میگن دیگی که واسه من نجوشه سر سگ توش بجوشه؟  
با تعجب به بهادر نگاه کرد که اونم مات و متحیر به آریا نگاه  
میکرد:

-خب...د بنال ببینم چی شده؟

-چیز خاصی نیست

این ازدواج و به اصرار باباهامون بود

من اون هویج و نمیخوام

چطوری باید باهاش برم تو یه خونه؟

دختره شبیه منگولاست

اخه توروخدا اون هیکل قناصش و ببین

## سلین کجا و این کجا

#توکا

#پارت\_۷

#فصل\_۴

نگاه من و بهادر همزمان سمت توکا و اون دختر برگشت که غرق صحبت بودن.

با دقت بیشتری بهش خیره شدم.  
به نظرم اونقدر که آریا تعریف میکرد زشت و لاغر نبود، یه دختر ریزه میزه با موهای قرمز و چشمایی که رنگش رو تشخیص نمیدادم با اندام کاملاً دخترونه که میشد فهمید دست هیچ مردی بدنش رو لمس نکرده.

اون مثل توکای من پاک و معصوم بود.  
بهادر کلافه از کراوات و کت و شلوار به صندلی تکیه داد و گفت:  
-وقتی دختره رو نمیخواستی غلط کردی تا اینجا اومدی  
این عروسی کوفتی رو هم نمیگرفتی و ما رو تا اینجا معطل  
خودت نمی کردی  
-مگه خودم حق انتخاب داشتم؟  
کسی هم پرسید آریا میخواستش یا نه؟  
برای خودشون بریدن و دوختن  
سلین از اون ور داره سخته میکنه، خودمم که وضعیتم اینه  
بابام تهدید کرد هر چی دارم ازم میگیره، از ارث محرومم میکنه  
به آریا نگاهی تندی انداختم و غریبم:  
-از ارث محروم میکرد بهتر از این شکنجه بود  
مگه من وقتی از خونه ی بابام بیرون زدم چی داشتم؟  
خودتون شاهدید پونصد تومن پول داشتم با یه ساک لباس  
بهادر دستش رو توی هوا تکون داد:  
-نیم کیلو باش، ولی مرد باش  
-اقا من نامرد، من بی عرضه، من ترسو  
ولم کنید... بخدا که مغزم داره میترکه

سلین پیام داده میخواد خودکشی کنه  
بهادر با تمسخر خندید و گفت:  
-نترس داداش  
دختر جماعت که پول بوتاکس و ژل میدن عمرا خودکشی کنن

#توکا

#پارت\_۸

#فصل\_۴

آریا بدجوری عصبی بود و زنگ تلفنش عصبی ترش میکرد.یه  
لحظه آرام و قرار نداشت و از شدت عصبانیت صورتش به  
قرمزی میزد.



از دست منو بهادر هم کاری ساخته نبود.  
بالاخره از جاش بلند شد و بعد از معذرت خواهی کوتاهی از س  
الن بیرون زد تا جواب تماس ها رو بده.  
بهادر از جاش بلند شد و گفت:  
- بیا بریم توی تراس سیگار بکشیم  
اینجا دارم خفه میشم  
سری به علامت باشه تکون دادم و از جام بلند شدم اما قبلش به  
توکا نگاه کردم که با عروس حسابی گرم گرفته و با هم حرف  
میزدن.  
بعضی وقتا هم دسته گل عروس رو توی دستش میگرفت و با هم  
سلفی میگرفتن.  
لبخندم با دیدن کارای شیرین شون کش اومد، توکا میتونست حال  
هر کسی رو خوب کنه.  
وقتی به بهادر ملحق شدم بسته ی سیگار رو به طرفم گرفت و  
همون طور که تعارف میکرد گفت:  
- تو واسه آینده چه تصمیمی داری؟  
- واقعیتش نمیدونم، این چند وقت خیلی ماجرا پشت سر  
گذاشتیم میخوام یکم سر فرصت فکر کنم

فعلا میخوام یه موسسه برای بچه های کار و بد سرپرست برای  
توکا راه اندازی کنم  
تا بعد ببینم چی میشه  
-خوبه که تو مثل اون کله پوک نیستی  
به نظرم ازدواج حماقته ، آرامشی که ازشون میگیری مهم تره  
توی نگاهت به توکا میخونم که چقدر کنارش خوشبختی  
هیچ وقت اینقدر آروم ندیده بودمت  
سرم رو تکون دادم و گفتم:  
-درسته ، توکا همونیه که میخوام

سیگارم که تموم شد بدون بهادر به داخل برگشتم، نمیخواستم  
توکا رو بیشتر از اون تنها بذارم اما با دیدن زنی که کنارش روی  
میز خودمون نشسته بود اخم هام درهم رفت.

#توکا

#پارت\_۹

#فصل\_۴

من اون زن رو خوب میشناختم، خیلی قبل تر، وقتی که خیلی  
جوون بودم یکی از اون ادمایی بود که هر بار که به دویی  
میومدم تختم رو گرم میکرد.

صدای شیدا خط بزرگی روی اعصابم کشید:

-خب، پس اسباب بازی جدید گرشا تویی!

توکا با چشمای ریز شده بهش خیره شد:

-بخشید ؟

-شیوا موهای لختش رو پشت گوشش فرستاد و جواب داد:

-نمیخواد فیلم بازی کنی

فقط بگو چجوری مخ شو زدی

چشمکی زد و ادامه داد:

-چجوری تونستی اون آدم گند دماغ و بد اخلاق و وادارش کنی

باهات بخوابه

جوری حرف میزد که کاملا میشد فهمید چه فشاری رو تحمل  
میکنه تا توکا رو خفه نکنه.

و من خودم رو لعنت فرستادم بابت اینکه هر بار اطرافیانم  
یجوری بهش آسیب میزنن.

توکا کاملا صاف نشست و بی تفاوت به چهره ی شیدا نگاه کرد:  
-این یه موضوع شخصیه

اصلا دلم نمیخواد درباره رابطه ی خودم و گرشا با یه غریبه  
حرف بزنم

راستش رو بخوای حرف زدن باهات داره اذیتم میکنه.

شیدا از رو نرفت و اینبار متلک انداخت:

- فکر میکنی توانایی اینو داری که مردی مثل گرشا رو راضی نگه  
داری؟

باید میرفتم جلو و اون مکالمه رو تموم میکردم اما میخواستم  
بدونم توکا چطوری از خودش در برابر هم جنسش دفاع میکنه.

اخم هاش رو توی هم گره کرد و جوابی نداد، شیدا از فرصت  
استفاده کرد و گفت:

-تا حالا چکش کردی؟

-چی رو؟

-گرشا رو دیگه...مثلا گوشیش یا روابط شو  
اینکه روابط پنهانی داره یا نه؟  
توکا که تازه متوجه شده بود آروم شروع کرد به خندیدن.  
خنده ش باعث شد لبخندم کش بیاد.  
شیدا که عصبی شده بود بهش توپید:  
- به چی میخندی؟  
توکا بازوی شیوا رو لمس کرد و با لحن پر تمسخری گفت:  
-عزیزم...ادمایی مثل تو اصلا نمیفهمن

#توکا

#پارت\_۱۰

شیدا که از لحن توکا کفری شده بود گفت:  
- یعنی چی ادمایی مثل من؟

-یعنی ادمای ترحم انگیز، از اون ادمایی که پیش کسی ارج و قرب ندارن و بزور خودشون و جا میکنن تا جلب توجه کنن  
اگه الان جای من نیستی حتما لیاقتش رو نداشتی  
تو حتی لیاقت یه بوسه ی مردی مثل گرشا رو نداری  
از حرفش واقعا راضی بودم، کاملاً مودبانه و منطقی دشمن رو سر  
جاش نشونده بود.

شیدا با حرص و عصبانیت انگشتش رو به طرف توکا گرفت:  
-حرف دهنتم و بفهم، تو اصلاً میدونی در مورد کی داری حرف  
میزنی؟

توکا بازم آرامشش رو حفظ کرد و گفت:

- نه نمیدونم، حتما آدم مهمی نبودی که گرشا معرفیت نکرده  
- فکر میکنی کی هستی، خیلی خاص و آسی که زیر خوابش شدی  
- همه ی ما خاص هستیم

ولی خب گرشا وسط اون همه آدم خاص منو انتخاب کرده  
شیدا که بحث با توکا رو بی فایده میدید دندون قروچه ای کرد و  
از جاش بلند شد، قری به گردنش داد و همون طور که پاهاش رو  
روی زمین میکوبید از میز ما دور شد.

تازه داشتم میفهمیدم آدمی که عاشقش هستم درسته که یه دختر

ظریف و حساسه اما به موقع میتونه یه مار سمی و خطرناک باشه.

کنارش که نشستم توکا دستش رو روی معده ش گذاشت.  
خودم رو جلو کشیدم و تازه میخواستم در مورد بحثش با شیدا حرف بزنم که توکا یکم خودش رو عقب کشید:  
-میشه بریم؟... اینجا خیلی بوی بد میاد

#توکا

#پارت\_۱۱

به رنگ و روی پریده ش نگاهی انداختم. حتی لرزش دست هاشم میشد به وضوح دید.

حس میکردم به خاطر حضور اون زن برای رفتن بهونه گیری میکنه، البته که کاملاً حق و بهش میدادم.  
درسته که جواب دندان شکنی داد اما توکا ظریف و شکننده

بود. با هر تلنگری میشکست.  
برای اینکه حس خوبی بهش بدم دستش رو گرفتم و گفتم:  
-همیشه... هنوز خیلی از مهمونی مونده  
در عوض میتونم بابت ناک اوت کردن شیدا بهت جایزه بدم  
بلافاصله تمام حال بدش دود شد و به هوا رفت.  
چشمای روشنش برق زد، کلا درد معده ش رو فراموش کرده بود  
وقتی صحبت از جایزه شد.  
با شیطنت ابرویی بالا انداخت و خودش رو جلو کشید:  
-میگما، همیشه بگی چند تا دوست دختر دیگه داشتی؟  
اخم ساختگی کردم و گفتم:  
-میخوای چکار؟  
قری به گردنش داد و با اعتماد به نفس و خیلی جدی گفت:  
-خب، عزیزم صحبت جایزه ست  
من سر این مورد میتونم گیس و گیس کشی کنم  
شما عکس بده مزار سنگ کاری شده تحویل بگیر، بله اینجوریاست  
نمیدونستم باید چه واکنشی به اون همه شیرین زبونی نشون  
بدم.  
فقط برای اینکه همونجا کار دستش ندم از جام بلند شدم و



بازوش رو گرفتم:

- بیا بریم تا به خاطر جایزه کل دوبی و به کشتن ندادی  
-خاک به سرم...یعنی با کل زنای دوبی اهم اهم؟  
وقتی اسمش رو تهدید وار صدا کردم دستش رو به علامت  
کشیدن زیپ روی لبش کشید و ساکت شد اما هر قدمی که کنارم  
برمی داشت لبخندش عمق بیشتری میگرفت.

#توکا

#پارت\_۱۲

با راهنمایی خدمه وارد یکی از اتاق هایی شدیم که برای  
استراحت مهمان ها در نظر گرفته بودن.  
اتاق کوچیک چند متری با کلیه امکانات رفاهی.  
با ورودمون توکا نگاه مشکوکی بهم انداخت و منتظر شد.چشمای  
خوشرنگش درست مثل یه جفت پروانه آبی بال بال میزدن تا

بفهمن اونجا قراره چکار کنیم.  
توکا بزرگ شده بود،دیگه توی وجودش از اون دختر بچه ای که  
چند ماه پیش توی عمارت باهاش برخورد کردم خبری نبود.  
خانوم و بالغ شده و هر روز زیبا تر از قبل به نظر میرسید.  
بعد از اینکه لبه ی تخت نشستم گوشیم رو بیرون اوردم و رو به  
توکا گفتم:

-نظرت در مورد ارگاسم توی عروسی چیه؟  
توکا با حالت هوس انگیزی زبون روی لب هاش کشید و آروم  
آروم جلو اومد،بین پاهام روی زمین نشست و خودش رو به  
طرف لبام بالا کشید:

-حضرت یار من،عشق دلخواه من  
تو چنین خوب چرایی،دلبر ناب من  
هر چی سرورم بگه همونه  
لبهام رو کوتاه بوسید اما قبل از عقب کشیدم دستم رو دور  
کمرش حلقه کردم و به بوسیدن ادامه دادم،توکا عزیز کرده بود.  
وجودم بی اون شبیه یه بدن بدون قلب میموند.  
لبهای گوشتیش رو آروم بوسیدم و زبونم رو داخل دهنش  
فرستادم.

هوس گاز گرفتن لبهاش داشت منو به جنون میکشید، اما با خودم مبارزه کردم چون نمیخواستم همه متوجه بشن این دختر کوچولو صبر و قرار من رو گرفته.

#توکا

#پارت\_۱۳

همون طور که لبهاش رو میبوسیدم و بیراتور رو روی درجه ی بالا  
یی روشن کردم.

توکا از شدت لرزش جیغ کوتاهی کشید و خودش رو بهم  
چسبوند.

تمام بدنش داشت واکنش نشون میداد و حرارتش بالا می  
رفت. سینه هاش به قفسه ی سینه م فشار میاورد و لبهای  
مرطوبش روی لبهام میلغزید.

حین بوسیدن دامن لباسش رو بالا زدم و باسنش رو توی مشتتم گرفتم.

نال‌های ریزش تحریکم میکرد ولی برای سرخ کردن اون باسن خوش فرم بی طاقت تر بودم.

بالاخره دست از بوسیدن برداشتم و همون طور که دستم دور کمرش حلقه شده بود روی پاهام کشیدمش، جوری که شکمش روی کشاله‌ی رانم قرار داشت.

توکا نفس نفس میزد و با چشمای خمار به عقب برگشته و بهم نگاه میکرد.

نیشخندی بهش زدم و گفتم:

- هر ضربه رو با صدای بلند می‌شماری

اگه شمردن و فراموش کنی از اول می‌زنم

توکا به درنگاهی انداخت، نگرانش رو فهمیدم و گفتم:

- نترس، اینجا عایق صداست

اونا خوب میدونستن قراره یه نفر اینجا اسپنک بشه

با شیطنت لبخندی زد و با خیال راحت سرش رو روی تخت گذاشت.

یکم شورتش رو پایین کشیدم و کپل هاش رو از هم باز کردم.

نگین پلاگ بدجوری به هاله ی صورتی دور سوراخش میومد.  
لرزش های ویبراتور باهاش کاری می کرد که شورت کاملاً خیس  
و پر آب شده بود.  
اولین اسپنک رو بدون مقدمه زدم و وقتی فقط ناله ش رو  
شنیدم با لحن تندی گفتم:  
-صدات و نشنیدم، نکنه زبونتم تنبیه لازمه؟

#توکا

#پارت\_۱۴

توکا تحت تاثیر سیلی هایی بود که به باسنش میخورد ناله میکرد  
و شکمش رو به التم فشار میداد.  
اون دختر عاشق اسپنک بود.

همون طور که من عاشق بدن ریزه و میزه و پوست سفیدش بودم.

رنگ پوستش کم کم از سفید به صورتی تغییر رنگ میداد و آه و زاله ش بلند تر میشد.

با ضربه های بعدی شروع کرد به شمردن اما تمرکز نداشت و نمیتونست پشت سر هم اعداد رو بگه.

هر بار که اعداد رو قاطی میکرد و صورتش درهم میرفت اونقدر بامزه میشد که هوس میکردم دست از کارم بکشم و اونقدر ببوسمش که لب هاش متورم و کبود بشه.

باسنش زیر دستم به حدی سرخ شده بود که ازش گرما ساطع میشد.

اون کیل های خوش فرم گرم و نرم و هوس انگیز بودن.

اسپنک باعث تحریک بیشترش میشد و خیسی لای پاهاش به شورت سرایت میکرد.

هر بار که انگشتم رو توی شیار التش فرو میکردم لزج بود و انگشتم راحت به عقب جلو حرکت میکردن.

اونقدر به کارم ادامه دادم تا بالاخره بدنش با لرزش شدیدی به آرامش رسید.

صدای نفس هاش باعث تحریکم میشد اما برای اون روز کافی بود. بعد از یه استراحت کوتاه هر دو از اتاق بیرون زدیم و به سالن برگشتیم.

دستش رو دور بازوم پیچید و قبل از اینکه از اتاق خارج بشیم به گونه های گر گرفته ش دستی کشید و گفت:

-وای... قیافه م خیلی تابلو شده میتراسم همه بفهمن کار بد کردیم

لبخندی به چهره ی خجالت زده ش زدم و گفتم:

-همه فکر میکنن رژ گونه زدی

البته از نوع طبیعیش

در ضمن کار ما بد نبود چون تو مال منی

#توکا

#پارت\_۱۵

من آدمی نبودم که به هیچ دختری دل ببندم.  
همیشه آگه کسی رو به خلوتم راه میدادم یا از سر نیاز جنسی  
بود یا بابت منافعم اونکار رو میکردم، همین!  
اما در مقابل توکا نیرویی وادارم می‌کرد که بمونم.  
این کشش دیوانه وار رو نباید نادیده میگرفتم.  
از عروسی که بیرون زدیم توکا حال خوبی نداشت.  
به خاطر همین از آریا بابت اینکه نمیتونستم تا آخر مهمونی باشم  
معذرت خواهی کردم و به هتل برگشتیم.  
وارد اتاق که شدیم توکا ازم خواست تا زیپ لباسش رو پایین  
بکشم، خم شدم تا گردنش رو ببوسم اما خودش رو عقب کشید و  
گفت:

-میشه بهم نزدیک نشی؟

بدنت بو میده

از حرفش متعجب بودم و با چشمای گرد شده به صورت درهمش  
نگاه میکردم که یهو عق زد و با عجله به طرف سرویس دوید.  
با نگرانی دنبالش رفتم و وارد سرویس شدم.  
با همون لباسای عروسی جلوی توالت فرنگی نشست تمام



محتویات معده ش رو بالا آورد.  
نگرانش بودم اما سعی کردم آرام باشم، کنارش نشستم و پشتش  
رو آرام ماساژ دادم:  
-چیزی نیست عزیزم...حتما مسموم شدی  
میخواهی ببرمت دکتر؟  
توکا خودش رو عقب کشید و با همون حال بد به دیوار تکیه داد:  
- نه، خوبم احساس میکنم یه چیزی روی دلم سنگینی میکنه  
یه چایی نبات بخورم خوب میشم  
#توکا  
#پارت\_۱۶

وقتی رنگ پریده و چشمای تیره ش رو میدیدم ترس تمام  
وجودم رو فرا میگرفت، بدنش اونقدر گرم بود که میترسیدم گرما

زده شده باشه.

اون دخترک چشم آبی گنج زندگی من بود حتی کوچیک ترین دردی که می کشید غصه ی بزرگی روی دل من میشد.

از آشپزخونه یه دم نوش برای مسمومیت غذایی و چایی ایرانی با نبات برای توکا سفارش دادم.

خوبی هتل های بین المللی این بود که میشد هر چیزی رو به راحتی سفارش داد. مخصوصا اگر کمک آشپز یه مرد ایرانی بود.

دم نوش بدتر باعث حالت تهوعش میشد ولی چایی نبات رو که خورد احساس بهتری داشت.

شک نداشتم غذاهای تند عربی به معده ش نساخته.

تمام شب احساس گرما و گر گرفتگی داشت و برخلاف همیشه دورتر ازم خوابید.

فقط میتونستم دستای ظریفش رو توی دستم بگیرم و بهش نگاه کنم.

میخواستم بهترین سفر عمرش رو براش بسازم، خاطره های خوب از اولین سفر دو نفره مون، اما انگار تمام نقشه هام داشت نقش بر آب میشد.

توکا ضعیف بود و نمیتونست تغییرات آب و هوایی و مسافرت با

هوایما رو با هم تحمل کنه.  
اونقدر بهش خیره شدم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.  
نمیدونم چقدر خوابیده بودم ولی وقتی صدای عق زدن هاش رو  
شنیدم بلافاصله از روی تخت پایین رفتم و خودم رو به سرویس  
رسوندم. توکا بازم جلوی توالت نشسته بود و تمام محتویات  
معهده ش رو بالا می آورد.

#توکا

#پارت\_۱۷

توکا اونقدر بالا آورده بود که حتی روی پاهاش بند نمیشد، بدنش  
بدجوری میلرزید و چشمام خمار و بی حال بود اما بدترین قسمت  
ماجرا این بود که هر بار که بهش نزدیک میشدم عق میزد و ازم  
میخواست که دور بمونم.

میگفت که بو میدم!

با اینکه تا حدودی بهم برخورد کرده بود اما حال بدش جای تمام حس بد رو پر میکرد، نگرانی اجازه نمیداد به چیز دیگه ای فکر کنم. هر طوری که بود لباس مناسبی تنش کردم و از هتل بیرون زدیم. نزدیک ترین بیمارستان به هتل فقط ده دقیقه باهامون فاصله داشت. وارد اورژانس که شدیم توکا رو دست پرستار سپردم و خودم توی اتاق انتظار یه لحظه هم آرام و قرار نداشتم. میدونستم با یه سِرْم حل میشه اما بازم نمیتونستم خودم رو آرام کنم. اونقدر راهرو رو بالا و پایین کرده بودم که پاهام زق زق میکرد.

حدودا نیم ساعت گذشته بود که پرستار وارد راهرو شد. به لطف چند سال زندگی توی کشورهای عربی میتونستم به راحتی باهاشون حرف بزنم.

پرستار لبخندی زد و گفت:

- پدر شدن تون و تبریک میگم میتونید خانوم تون و اونجا ببینید ما هنوز بهشون چیزی نگفتیم میتونید خودتون بگید فقط یه سری آزمایش هم هست که...

پرستار حرف میزد اما من نگاهم به اتاقی مونده بود که توکا رو

اونجا بستری کرده بودن.  
نه دیگه چیزی جز چشمای آبیش میدیدم، نه چیزی میشنیدم.

#توکا

#پارت\_۱۸

#فصل\_۴

پرستار بعد از توصیه های لازم اجازه داد توکا رو ببینم. ازش ممنون بودم که اجازه داده بودم خودم اون خبر خوب رو بهش بدم.

با قدمای بلند به طرف دختری رفتم که حالا مادر بچه م بود، کوچولویی که من به وجود آورده بودمش توی شکم توکا داشت بزرگ میشد.

توکا هنوز خودش بچه بود، خودش احتیاج به حمایت داشت ولی یه بچه رو قرار بود به دنیا بیاره.

باورم نمیشد دارم پدر می‌شم، اون مسئولیت زیادی بزرگ بود و از فکر بهش هم می‌ترسیدم.

حس متناقضی داشتم، ترسی که مثل یه سیاه چاله توی وجودم رشد میکرد و شیرینی حس پدر شدن که مثل یه آبشار از قلبم سرازیر میشد.

کنار تخت توکا که وایسادم دستم رو گرفت و لبخند بی حالی زد:  
-بخشید که نگرانم کردم

من اصلا رفتار خوبی نداشتم، باور کن دست خودم نبود... اخیه  
همش دلم...

حرفش رو نیمه تموم گذاشتم و بغلش کردم، اروم بین بازو هام  
گرفتمش و عمیق و طولانی روی موهاش بوسه زدم. اینبار  
مواظب بودم که مبادا دردی بهش تحمیل کنم.

فقط میخواستم ساعت ها توی آغوشم باشه تا حس کنم دوباره  
زنده م.

توکا در حالیکه از بوی بدنم عرق میزد سعی کرد ازم دور بشه:  
-چی شده؟ بخدا... من خوبم

فقط یکم مسموم شدم، غذای عروسی اون پسره ی تفلون بهم  
نساخته...

سرم رو عقب کشیدم و خیره به چشمای خوشگلش گفتم:  
-ما داریم پدر و مادر میشیم توکا  
با چشمای ریز شده دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با لحن با  
مزه ای گفت:  
-خوب میشی عزیزم،احتمالا گرما زده شدی

#توکا

#پارت\_۱۹

#فصل\_۴

چشماش حالتی داشت که دلم میخواست ببوسمش،باورم نمیشد  
اون دختر کوچولوی ظریف و نحیف میخواست مادر بچه های  
من بشه.

اصلا متوجه ی منظورم نشده بود و درکی از حرفام  
نداشت. دستش رو بین انگشتم گرفتم و کف دستش رو بوسیدم:

- من چیزیم نیست عزیزم

تو مامان شدی حالت بده

تو کا یکم خودش رو عقب کشید و با لحن مشکوکی گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه تو بارداری، حال بدت هم برای همینه

تو کا چینی به بینیش داد و به تخت تکیه داد:

-مگه آدما عروسی نکنن بچه دار میشن؟

تازشم... من چند روز پیش پررود بودم، یهویی مگه میشه؟

حرفش باعث خنده م شد، به نظرم تو کا توی حالت خنگی هم

جذاب بود:

-ادما تو هر حالتی میتونن بچه دار شن، ما هم شدیم

یه کوچولو خنگی ولی مامان جذابی میشی

تو کا یهویی به جلو خیز برداشت و دستاش رو دو طرف صورتم

گذاشت.

سرش رو نزدیک آورد و با لحنی که خوشحالی ازش میبارید

گفت:



-بگو چون توکا راست میگم؟  
قبل از اینکه چیزی بگم پرستار دوباره وارد اتاق شد و همون طور  
که چیزی توی پرونده مینوشت گفت:  
-آخرین قاعدگی شون کی بوده؟  
از توکا جدا شدم و جواب دادم:  
-میگه چند روز پیش پاک شده  
مگه همچین چیزی میشه؟  
-بله... بعضی از خانوما ماه های اول سر وقت قاعدگی دارن  
مشکل خاصی هم نداره نگران نباشید

#توکا

#پارت\_۲۰

#فصل\_۴

از بیمارستان که بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم توکا خودش  
رو توی بغلم کشید و روی پاهام نشست، دستاش رو دور گردنم  
حلقه کرد و گفت:

- میشه یه چیزی ازت بخوام نه نگی؟  
لطفنی...

گونه ش رو آروم بوسیدم و جواب دادم:

- تو الان جونمم ازم بخوای بهت میدم  
در ضمن تا اطلاع ثانوی اسپنک و تنبیه هم نداریم  
پس راحت باش

توکا با حالت شیطننت آمیزی روی پاهام جابه جا شد و گفت:  
-حالا به اون مورد میرسیم،من اسپنک دونم درد میکنه واسه  
تنبیه

فعلا ازت میخوام ترلان و ببخشی و چشمات و باز کنی  
گناه داره،بخدا تنبیه شده

بعدشم...ما داریم بچه دار میشیم

بذار انرژی منفی ازمون دور شه،میخوام یه زندگی جدید کنارت  
بسازم

دستاش رو از دور گردنم باز کردم و با عصبانیت گفتم:

- یادت رفته چه بلاهایی سرت آورده؟

در ضمن کی بهت گفته من چشماش و بستم؟

-لطفا عصبانی نشو

خاله چند روز پیش زنگ زده بود و التماس میکرد ترلان و بیخشی

میگفت خیلی داره عذاب میکشه

ببین، منکه خوبم، ما خوشبختیم و حالمون با اومدن این فندق

بهترم میشه

جوری دست به شکمش میکشید که انگار دیگه چیزی به زایمانش

نمونده.

اونقدر خوش قلب و مهربون بود که خیلی زود بدی ها رو

فراموش میکرد، البته که هرکاری میکردم تا حس بهتری داشته

باشه.

گوشیم رو برداشتم و به سعید زنگ زدم تا یه نفر و برای باز کردن

چشمای ترلان به خونه ی خاله م بفرسته، باید قدم اول رو به

سوی زندگی جدید بر میداشتیم.

#توکا

#پارت\_۲۱

#فصل\_۴

حدودا یک هفته ای میشد از عروسی آریا و گلبرگ برگشته و همه چیز به روال عادی برگشته بود.  
اما زندگی ما دیگه روال عادی نداشت.  
من و توکا پدر و مادر شده حالا منتظر یه نوزاد بودیم.  
یه کوچولو که ما به وجود آورده بودیمش. از گوشت و پوست و استخوان ما.  
هنوز هیچ تغییری توی ظاهرش دیده نمیشد اما اکثر اوقات وقتی پیداش میکردم که جلوی آینه وایساده و به شکمش دست میکشید.  
جوری با چشمای پروانه ای به خودش نگاه میکرد که انگار همون

لحظه بچه توی بغلش بود.

اون روز بعد از ظهر وقتی به خونه برگشتم توکا توی اتاق مون نبود.

خدمتکار میگفت رفته به اتاق قدیمی خودش.

آروم به اون سمت رفتم و در روز باز کردم.

توکا جلوی بوم نقاشی وایساده و هیچ حرکتی نمیکرد.

با احتیاط جلو رفتم تا خلوتش رو بهم نریزم، پشت سرش وایسادم و دستام رو دور شکمش حلقه کردم.

روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

-چی شده؟ نمیخوای نقاشی بکشی؟

توکا بهم تکیه داد و دستاش رو روی دستام کشید:

-راستش هر کاری میکنم نمیتونم نقاشی بکشم

انگار ذهنم پاک شده

اون موقعا که نمی دیدم راحت تر بود، الان چند ساعته به کاغذ

زل زدم اما ذهنم مثل همین کاغذ سفید شده

تو میدونی چرا اینجوری شدم؟

دلم میخواد بکشم اما دستم به کشیدن نمیره

دوباره و دوباره روی موهاش رو بوسیدم:  
-اینجا عادیه... بعضی وقتا مغز قفل میکنه

#توکا

#پارت\_۲۲

#فصل\_۴

بدن ظریفش زیر دستام تکونی خورد و خودش رو توی بغلم جا  
به جا کرد.

نفس کلافه ای کشید و گفت:

- به نظرت همه چیز مثل سابق میشه؟

دلم میخواد خیلی کارا کنم

میخوام مثل قبل تنبیهم کنی

نقاشی بکشم، برم پیش بچه های موسسه

دلم خیلی تنگ شده، این فسقلی نیومده همه چیز و بهم ریخته  
بهونه تراشی هاش رو درک میکردم. طبق تحقیقاتم زن ها توی ماه  
های اول بارداری همین طور کلافه و دپرس بودن.  
فکری کردم و ازش جدا شدم، میدونستم باید چکار کنم.  
از توی کمد یکی از روسری های قدیمیش رو برداشتم و روی  
چشم هاش بستم.

توکا با تعجب دستش رو روی چشم های بسته ش کشید و گفت:  
-وای... چکار میکنی؟

-حالا تمرکز کن نقاشی بکش

تو عادت کرده بودی توی تاریکی اینکارو کنی  
حالا تصویر ذهنیت با این همه نور خراب شده  
توکا لبخند شیرینی زد و گفت:

-مرسی که هستی

اگه نبودى من باید چکار میکردم؟

قلمو رو که توی دستش گرفت و شروع کرد هوس تنش داشت  
من رو از خود بی خود میکرد.

اندامش همیشه برام جذاب بود مخصوصا توی اون روزا که بچه  
ی من توی شکمش رشد میکرد.

وقتی توکا رنگ های آبی رو به زیبایی ترکیب میکرد و نقاشی میکشید منم کار خودم رو شروع کردم، اول بلوزش رو در آوردم و کنار گذاشتم، و بعد سراغ شلوارش رفتم.  
توکا آروم خندید و گفت:  
-بخدا من فقط چشمام نمی بینه بقیه ی حسام کار میکنه ها!

#توکا

#پارت\_۲۳

#فصل\_۴

گاهی اونقدر میخواستمش که حتی به حال و روزش هم فکر نمیکردم.  
حاملگی دلیل خوبی برای من نبود. نمیتونستم خودم رو کنترل کنم.



وقتی با بدن لخت جلوم رژه میرفت هوس میکردم توی تخت  
ببرمش.

ضربه ای به باسنش زدم و گفتم:  
-نقاشیت و کن و با این چیزا کار نداشته باش  
تو کا قلمو رو روی بوم کشید و با شیطنت گفت:  
-چشم سرورم، اسپنک دونم در خدمت شما ست

شلوار و شورتش رو هم بی طاقت از تنش خارج کردم و به بدن  
بی نقصش از پشت خیره شدم. گاز محکمی از اون تپه های  
گوشتی گرفتم و به جیغ زدن هاش توجه نکردم.  
به نظرم باسنش بزرگ تر از همیشه به نظر میرسید، حتی سینه  
هاش هم حجیم تر شده و کاملاً ممت هام رو پر میکرد.  
از پشت بهش چسبیدم و در حالیکه نقاشی می کشید سینه هاش  
رو چنگ زدم.

تو کا لب گزید و باسنش رو به الت ورم کرده م فشار داد.  
صدای نفس هاش با حرکت قلمو هماهنگ بود، روی بوم نقاشی  
میکشید اما تمام حواسش دست های من روی بدنش بود.  
نیپل هاش رو بین انگشت هام گرفتم و ماساژ دادم.

خیلی زود زیر دستم به سفتی سنگ شد و صدای ناله های توی  
گلوی توکا به گوشم رسید. خم شدم و لب هام رو روی پوست  
گردنش کشیدم، حرکت دستش روی بوم که قطع شد کنار گوشش  
غریدم:  
-دست از کار نمیکشی والا تنبیه میشی

#توکا

#پارت\_۲۴

#فصل\_۴

توکا توی بغلم پیچ و تاب می خورد و با صدایی که می لرزید گفت:  
-نمیتونم تمرکز کنم  
خیلی سخته  
مچ دستش رو گرفتم و روی بوم نقاشی کشیدم، در حالیکه دست

دیگه م به طرف پایین رفت تا به الت خوشگلش رسید.  
انگشتم رو توی شیار بهشت صورتیش کشیدم و رطوبتش رو  
حس کردم.

با نوک انگشت با کلیتروسش ور رفتم و وقتی باسنش رو بیشتر  
به التم فشار داد سرم رو پایین بردم و کنار گوشش پچ زدم:  
-نظرت در مورد کنترل ارگاسم چیه؟  
توکا هول شده بود و انگار وسط اون همه حال خوب توقع  
همچین چیزی رو نداشت.

فوری روسری رو از روی چشم هاش برداشت و با چشمای پاپی  
شکل که به طرز وحشتناکی مظلوم شده بود گفت:  
-لطفا...لطفا...اذیت نکن من گناه دارم  
بخدا طاقتش و ندارم،این بازی خیلی ناعادلانه ست  
وقتی اینجوری به التماس میفتاد رو دوست داشتم،ضعف توی  
چشماش و حال خرابش باعث میشد بیشتر اذیتش کنم.  
با بدجنسی لبخندی زدم و گفتم :  
-میتونی یکاری کنی که راضی شم

بیشتر با کلیتروسش بازی کردم و وقتی لای پاهاش بیشتر خیس

شد دستم رو عقب کشیدم.  
واقعا میخواستم اذیت کنم، تمام رفتار و حرکاتش تحریکم میکرد.  
توکا فکری کرد و بالاخره قلمو رو کنار گذاشت.  
به طرفم برگشت و دستش رو روی سینه م به طرف عقب فشار  
داد و گفت:

- میشه روی مبل بشینی ؟  
میخوام کاری کنم که دیگه بهم کنترل ندی!

#توکا

#پارت\_۲۵

#فصل\_۴

آبرویی بالا انداختم و به چهره ی جدی و مصممش نگاه کردم،  
جوری دست به سینه و با اخم بهم نگاه میکرد که انگار کار بدی  
کرده و قرار بود تنبیه بشم.

قبل از نشستن روی مبل کمک کرد تا کاملاً لخت بشم.  
روی نوک پاهاش وایساده و سعی میکرد پیراهنم رو در بیاره،  
اونقدر ریزه میزه بود که حتی توی اون شرایط هم قدش به  
سرشانه هام نمی رسید.

وقتی کاملاً لخت شدم با دیدن الت سفت شده م زبون روی لب  
هاش کشید و به آرومی من رو به عقب هل داد:  
-لطفاً مثل یه پسر خوب بشین و پاهات و باز کن  
طبق خواسته ش عمل کردم و نشستم، کنجکاو بودم که بدونم  
قراره چه بازی انجام بده.

چشماش از شیطنت برق میزد وقتی دستاش رو بهم مالید و لای  
پاهام نشست.

الت سفت شده م رو بین انگشتاش گرفت و گفت:

-امروز رئیس منم

چون پسر خوبی نبودی میخوام تنبیهت کنم و بهت کنترل ارگاسم  
بدم

دلم میخواست قهقهه بزنم، جوری در مورد تنبیهم حرف میزد که  
نمیتونستم واکنش نشون ندم:

-بفرمائید بانو

با شنیدن کلمه ی بانو لبخند دندون نمایی زد و گفت:  
-پسر باهوش... امروز تا من اجازه ندم ارضا نمیشی  
پس سعی کن به چیزی فکر نکنی  
و بعد زبونش رو روی کلاهک قارچی شکل التم کشید و آروم  
داخل دهنش فرستاد.

#توکا

#پارت\_۲۶

زبونش داغ و دهنش تنگ بود، هر بار که داخل دهنش فرو میکرد  
حس خوبی بهم دست میداد.  
دست هاش هم بیکار نبود و با بی\*ضه هام بازی میکرد تا بیشتر  
تحریک بشم.  
از روزی که فهمیده بودم باردار شده سعی میکردم برای رابطه

نزدیکش نشم.

حس میکردم اذیت میشه، نمیخواستم هیچ فشاری به توکا و بچه وارد کنم اما هر بار خودش پیش قدم میشد.

اب دهنش رو روی آلتهم ریخت و اجازه داد تا بی\*ضه هام شره کنه و بعد شروع کرد به ساک زدن.

کارش عالی بود و در تمام مدت خیره بهم نگاه میکرد تا حتی یه واکنشم رو از دست نده.

دستم رو روی سرش گذاشتم و وادارش کردم تند تر ساک بزنه، چیزی به ارضا شدنم باقی نمونده بود که سرش رو عقب کشید و با بدجنسی گفت:

-تا من نگفتم نباید ارضا بشی، مفهومه؟

سرم رو به علامت اره تکون دادم چون منتظر بودم آخر بازی رو ببینم، تنبیه کردنش بعد از اون ماجرا قطعاً لذت بخش تر بود. برای قرمز کردن باسنش ثانیه شماری میکردم به خاطر همین تن به اون بازی دادم.

توکا از بین پاهام بلند شد و در حالیکه آب شره کرده از کناره های لبش رو پاک میکرد پشت بهم وایساد، خودش رو روی آلتهم

تنظیم کرد و روش نشست.  
با فرو رفتن مردونگی کلفتم داخل واژنش هر دو اه کشیدیم.  
بدنش اونقدر خیس و لزج بود که به راحتی واردش شدم. به  
پهلوهاش چنگ زدم و کمک کردم تا سریع تر حرکت کنه چون  
احتیاج به ارگاسم داشتم تا درد لای پاهام رو کم کنم.

#توکا

#پارت\_۲۷

از همون روزی که توکا رو به هر ترتیبی به استخر کشیدم  
میدونستم در برابرش هیچ مقاومتی ندارم. حتی بعد از باردار  
شدنش اون حس بیشتر تشدید شد.  
با حرکت ها تند و دیوانه کننده ش خیلی زود به نقطه ی اوج  
رسیده بودم و فقط چند ثانیه ی دیگه نیاز بود تا به ارگاسم



برسم.

بی طاقت تر از قبل به پهلوهاش چنگ زدم که دست از بالا و پایین کردن روی آلت‌م برداشت و بلند شد، با تعجب بهش خیره شدم که اینبار چرخید و روی پاهام نشست.  
دستام رو بالای سرم برد و گفت:  
-دستات پایین نیاد والا از اول شروع میکنم

دستاش رو به پهلوهاش زد و با حالت طلبکارانه ای ادامه داد:  
- هنوز تنبیهت شروع نشده چند تا اشتباه کردی  
اوف، من از دستت چکار کنم پسر بد  
مثل خانوم بزرگ‌ها وسط سکس غر میزد. با اینکه کنترل کردن خودم کار سختی بود اما بازیش رو دوست داشتم.  
وقتی دوباره روی آلت‌م نشست چشمای قشنگش خمار شده و لبای صورتیش نیمه باز مونده بود.  
تندتر از همیشه هوا رو میبلعید و نفس‌های داغش رو روی گردنم پخش میکرد.

هر بار که به اوج نزدیک میشدم با گاز گرفتن بازوهاش از ارگاسم جلوگیری میکرد، یا از روی آلت‌م بلند میشد و با سیلی آرومی به

بیضه هام این اجازه رو نمیداد.  
تازه داشتم به این نتیجه میرسیدم که کنترل ارگاسم چقدر شبیه  
به شکنجه ست.

#توکا  
#پارت\_۲۸

سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و عطرش رو بو کشیدم،  
زبونم رو روی گوشت لذیذ اون ناحیه حرکت دادم و بوسیدم و  
بوسیدم.

بوی تنش به جای نیکوتین توی مغزم جاساز میشد، آرام میکرد.  
نیازش داشتم درست مثل نیازیه معتاد به مواد مخدر، همونقدر  
تسخ میشدم.  
همونقدر بدن درد میگرفتم.

همونقدر عصبی میشم اگه نمیدیدمش.  
توکا تمام زندگیم بود.

صدای ناله های پر نیازش توی گوشم میپیچید و تحریکم میکرد.  
همون طور که توی بغلم نشسته بود دستام رو زیر پاهاش  
انداختم و بلند شدم.

شبیه فیلم های پورن مشهور ترین کمپانی ها همون طور که التم  
داخل واژنش عقب و جلو میرفت به طرف تخت رفتیم.

با یه دست توکا رو روی آلتم ثابت نگه داشتم و با دست دیگه  
کپلش رو توی مشتتم گرفتم و سیلی محکمی روش کوبیدم.

توکا هیس کشید و خودش رو بهم چسبوند.

سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم:

-حالا این تپلیای خانوم رئیس رو تنبیه میکنم تا بفهمه زبون  
درازی کار بدیه

باسنش رو بیشتر به دستم فشار داد و در عین حال که از سواری  
روی آلتم لذت میبرد گفت:

-مممم... به نظر من همه ی رئیسای باید اسپنک بشن تا مغرور نشن

لطفا این رئیس خطاکار و تنبیه کنید

هر دو احتیاج به ارگاسم داشتیم اما لذت اسپنک کردنش توی ح

الت ایستاد و رو نمیتونستم از دست بدم.  
حرفای شیرینش هم بیشتر تحریکم میکرد!

#توکا

#پارت\_۲۹

#فصل\_۴

واژنش اونقدر خیس بود که به راحتی داخلش حرکت میکردم و  
با دست دیگه اسپنک میزدم.  
کیپلش رو خشن توی چنگم گرفتم و فشار دادم و وقتی چهره ش  
از درد توی هم رفت گونه ش رو گاز گرفتم.  
درد دادن بهش اونم تو شرایطی که توی بغلم بی تابی میکرد لذت  
بخش ترین تفریح برای من محسوب میشد.  
هر چند خودش هم لذت میبرد.

قسمتی که چنگ گرفته بودم رو ملایم نوازش کردم و بی هوا سیلی زدم.

توکا توی بغلم تکون سختی خورد و همون طور که دستاش رو دور گردنم حلقه کرده بود خودش رو به طرف بالا کشید. کنار گوشش غریدم:

-برگرد سرجات و خودت بشین روش  
با کشیدن خودش به طرف بالا التم از توی واژنش خارج شده بود، توکا با چشمایی که از اون خمار تر نمیشد دوباره به طرف پایین رفت.

التم و بین انگشتای ظریفش گرفت و وارد خودش کرد.  
صدای ناله ش بیشتر تحریکم میکرد.

بدنش مثل کوره ی اجر پزی توی آتیش میسوخت .  
دوباره باسنش رو نوازش کردم و اسپنک زدم.  
هر ضربه ای که میزدم روی همون ناحیه رو نوازش میکردم و گاهی هم لبای نیمه بازش رو میبوسیدم.

زبونم رو داخل دهنش فرو میکردم و به اسپنک زدن ادامه میدادم تا جایی که ناله هاش توی دهنم گم میشد.

#توکا  
#پارت\_۳۰  
#فصل\_۴

زبونش با زبونم عشق بازی میکرد و خودش رو روی التم تکون  
میداد. محکم و عمیق داخلش میکوبیدم.  
همون طور که توی بغلم نشسته بود به طرف آینه چرخیدم تا  
باسنش رو ببینم.  
اونقدر سرخ شده بود که ارومم میکرد.  
رنگ سرخش حاله رو جا میاورد.  
روحم رو ارضا میکرد.  
پوستش رو نوازش کردم و به طرف تخت رفتم.  
آروم و با احتیاط بدنش رو روی تخت گذاشتم و روش خیمه  
زدم.

دستم رو روی شکمش کشیدم، هنوز تغییر زیادی نکرده بود اما همینکه میدونستم اون کوچولو رو من توی وجود توکا به وجود آوردم بیشتر تحریکم میکرد.

خودم رو داخلش فرو کردم و لب هاش رو بوسیدم. توکا باهام همکاری میکرد و اجازه میداد از زره زره ی بدنش لذت ببرم.

دستاش رو دو طرف صورتم قاب کرد و با لبخند خوشگلی گفت:  
- خیلی دوست دارم، گرشا

و بعد دستش رو به التم رسوند و با ناله ادامه داد:

- خیلی کلفتی...ممم... اینم دوست دارم

ابراز علاقه ش اونم وسط سکس بهم میچسبید و بیشتر تحریک میشدم.

سینه هاش رو توی مشتتم گرفتم و تند تر داخل واژنش کوبیدم. وقتی بدنش شروع کرد به لرزیدن اجازه دادم التم از اون انقباض لذت ببره. دهانه ی واژنش به حدی تنگ شده بود که نتونستم مقاومت کنم و منم به ارگاسم رسیدم.

#توکا

#پارت\_۳۱

#فصل\_۴

آرامش محض رو کنار توکا تجربه میکردم.  
به طرز وحشتناکی دلم می‌خواست پوست تنش رولمس کنم،  
سرمو فرو کنم توی گودی گردنش و عطرش رو بو بکشم، محکم  
بغلش کنم!  
محکم محکم.  
کنارش دراز کشیدم و همون کار رو کردم، دستام رو دورش  
پیچیدم و گونه و گردنش رو غرق بوسه کردم.  
مگه داشتیم بهتر از بو کردن موهای خیسش؟  
لمس کردن بدنش که زیر بدنت بوده و پیچ و تاب خورده.  
توکا در حالیکه از شدت خواب و خستگی چشماش باز نمیشد با  
لحن خماری لب زد:



-من فتیش این و دارم که... گیج خواب باشم و دستای مردونه ت  
بدنم و لمس کنه

مشکل این بود وقتی که حرف میزد نمیدونستم به چشمای  
پروانه ایش نگاه کنم یا به لباس.

لبخندم کش اومد وقتی با لحن کودکانه ای توی بغلم حرف میزد.  
دلم میخواست ببلعمش، دلم میخواست اونقدر بدنش رو بین  
بازو هام فشار بدم تا حل بشه توی وجودم.  
وقتی به خواب عمیقی فرو رفت آروم از کنارش بلند شدم و  
لباس پوشیدم.

چند تا کار نیمه تموم داشتم که باید انجام میدادم.  
آروم و بی سر و صدا از اتاق بیرون زدم و با وکیلتم تماس گرفتم  
تا ببینم پیشرفت کار تا کجا بوده.

میخواستم تا به دنیا اومدن بچه موسسه ی بچه های کار رو راه  
اندازی کنم، همون موسسه ای توکا مدام حرفش رو میزد و آرزو  
داشت یروزی دیگه بچه ی کار وجود نداشته باشه.

#توکا

#پارت\_۳۲

روز سونوگرافی تعیین جنسیت بچه فرا رسیده بود و طبق معمول دل توی دلم نبود.  
استرس داشتم، پدر شدن اصلا کار راحتی نبود.  
میترسیدم نتونم از پشش بر پیام.  
هر چند توکا کنارم بود، مامان کوچولویی که حالا شکمش جلو اومده و به سختی بلند میشد و مینشست.  
با صدای منشی پوف کلافه ای گفتم.  
هنوز چند تا مریض جلوتر از ما نوبت داشتن.  
با پام روی زمین ضرب گرفته بودم که توکا دستش رو توی دستم گذاشت.  
وقتی نگاهم به طرفش چرخید لبخند شیطنت آمیزی روی لبهاش جا خوش ورد.  
سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم پیچ زد:

-میخوای به اون منشی خوشگله بگم واست آب قند بیاره؟  
میگم واسه خودم میخوام  
اون مکالمه زیادی آشنا بود، توکا هنوز شیطنت های بامزه ش رو  
داشت و هیچ تغییری نکرده بود.  
به انگشت هاش فشار خفیفی وارد کردم و گفتم:  
- به نظرت مامان شدنت میتونه از قرمز شدن باسنت جلوگیری  
کنه؟

به صورت نمایشی فکری کرد و گفت:  
-امیدوارم نتونه...یعنی چیزه امیدوارم بتونه  
اخ کمرم...اخ زیر دلم  
ایی بچه لگد میزنه  
کنترل کردن خنده م کار سختی بود، اگه جای مناسبی بودیم  
حتما تمام گوشت تنش رو گاز میگرفتم.

#توکا

#پارت\_۳۳

توکا هنوز داشت به نقش بازی کردنش ادامه میداد که صدای منشی باعث شد ساکت بشه:  
-جناب ستوده بفرمائید داخل دکتر منتظرن  
تشکر کوتاهی کردم و با کمکم توکا از جاش بلند شد و با هم وارد مطب دکتر شدیم.

وقتی روی تخت دراز کشید دکتر لبخندی زد و گفت:  
-اونطور که من میدونم بچه ی اولتونه  
توکا سرش رو به علامت اره تکون داد:  
-تبریک میگم بهتون  
و بعد رو بهم گفت:  
-میتونید توی این مانیتور کوچولوتون و ببینید  
هر چند من فیلم سه بعدیش رو هم بهتون میدم  
من و توکا به صفحه ی مانیتور خیره شدیم و دکتر کارش رو

شروع کرد.

چند لحظه ی بعد یه چیز کوچولو روی صفحه ظاهر شد.  
حس متناقضی داشتم، برای اولین بار توی تمام عمرم بغض کرده  
بودم، از طرفی هم لبخندم جمع نمیشد.

توکا برعکس من اشک هاش جاری شد و گفت:

-ای خدا... این فندق و میبینی؟

ایش الله که شبیه مامانش میشه

الهی قربونش برم

با چشمای گشاد بهش خیره شدم که لبخند جذابی زد و گفت:

-خب اونجوری نگاه نکن

من حق آب و گل دارم، مادرم مادر

ایش الله بعدی شبیه تو بشه

دکتر به سختی جلوی خنده ش رو گرفته بود، توکا بازم ادامه داد:

-خانوم دکتر، این جوجوی من دختره یا پسر؟

#توکا

#پارت\_۳۴

هر دو دل توی دل مون نبود تا جنسیت بچه رو بفهمیم.  
اون لحظه ها حسی رو بهمون میداد که هرگز تجربه نکرده بودیم.  
لذت، هیجان، ضربان قلب بالا، لبخندی که شیرینی ازش ساطع  
میشد، پروانه های آبی که توی قلب مون پرواز میکردن.  
نمیشد توصیفش کرد.  
نمی تونستم.

مردی که میون دفینه ها تبدیل به شیطان شده بود حالا کنار  
دخترک پروانه ای قشنگ ترین حس عمرش رو تجربه میکرد.  
پدر شدن باعث میشد احساس غرور کنم.

از قبل دکتر توجیح شده بود برای همین لبخندی زد و گفت:  
-متاسفانه جنین توی حالتیه که همیشه جنسیتش رو تشخیص داد  
یه کوچولو خجالتیه  
برای دفعه بعد حتما نوبت بگیریید تا برای تعیین جنسیت بیاید

توکا انگار بادش خوابیده بود.  
لب هاش رو با حالت با مزه ای جمع کرد و رو به شکمش نگاه  
کرد. جوری که انگار توی دلش باهاش حرف میزد.  
دکتر دستمال کاغذی ها رو روی شکم توکا گذاشت و از اتاق  
بیرون رفت.  
وقتی خوب شکمش رو تمیز کرد بازوش رو گرفتم و کمک کردم از  
تخت پایین بیاد.  
نگاه ناامیدی به مانیتور انداخت و با لحن پکری گفت:  
-گرشا؟ حالا من چجوری تا دفعه ی دیگه تحمل کنم؟  
فضول دونم پر شده!

#توکا

#پارت\_۳۵

لبخندم کش اومد وقتی با لحن کودگانه ای با بچه ی توی شکمش  
حرف میزد و توبیخش میکرد که جنسیتش رو بهمون نشون  
نداده.

میدونستم چقدر برای فهمیدنش ذوق زده بود.  
خودمم همین حسو داشتم.

سوار ماشین که شدیم سرش رو روی بازوم گذاشت و با همون ح  
الت دپرس گفت:

-هعی ، فقط اون لواشک خوشمزه ها با سس و نمک و آلوچه  
میتونه حاله و خوب کنه

شایدم یکم ترشک هم بد نباشه

و بعد آب دهنش رو با صدا قورت داد و آروم گفت:

-اره، فقط آلوچه و قیصی و لواشک ترش

بعدش یه کوچولو هم نمک بیاشی روشن

سس بزنی...مممم

وای خدا دلم خواست

سرش رو بلند با در حالیکه چشماش برق میزد گفت:

-یعنی من دلم نمیخوادا

بچه دلش میخواد



چون مامان و باباش و اذیت کرده میخواد از دلشون در بیاره  
یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:  
- مامان و باباش و اذیت کرده بعد با لواشک میخواد از دل  
مامانش در بیاره  
از الان پارتی بازی میکنه پدر سوخته؟  
توکا با لبخند دندون نمایی سرش رو تکون داد و گفت:  
- میشه بریم؟  
به ساعت نگاهی انداختم، از اونجایی که هنوز فرصت بود به  
راننده آدرس همون مغازه ای رو دادم که یه بار با توکا رفته  
بودیم.

#توکا

#پارت\_۳۶

فقط چند دقیقه طول کشید تا مغازه ی ترشی جات فروشی  
رسیدیم

وارد که شدیم فروشنده بلافاصله ما رو شناخت،لبخند گرمی زد و  
گفت:

- به به،خوش اومدید

خوشحالم که دوباره میبینم تون

توکا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اون دفعه که اومدیم نمی دیدم

اما الان که این خوشمزه ها رو میبینم دلم به حال کیف پول گرشا  
میسوزه

روی صندلی نشستم و گفتم:

-فقط حواست به فشارت و بچه باشه بقیه ش مهم نیست

فروشنده یه ظرف از ترشی جات رو به طرفم گرفت و گفت:

-این امتحان کنید تا خانوم انتخاب کنن

با اینکه اهل خوردن هله هوله نبودم اما نتونستم در برابرش  
مقاومت کنم.

ظرف یه بار مصرف رو از مرد گرفتم و با قاشق یه مقدار توی  
دهنم گذاشتم.ترش و شیرین بود و مزه ی خوبی میداد.

توکا سراغ لواشک های خونگی رفت و از مرد خواست ترش  
ترینش رو با نمک و سس بهش بده.  
فروشنده بلافاصله سفارشات توکا رو آماده میکرد و روی میز  
روبروی من میچید.  
قیصی، ترشک، لداشک، آلوچه...  
هر چیزی رو که فکرش رو میکردم توکا انتخاب کرده بود و بعد از  
کلی گشتن تو مغازه بالاخره روی صندلی نشست.  
یکی از ظرف های لواشک رو جلو کشید و روش ترشی مالید، نمک  
فراوون زد و بعد از ریختن سس با ولع توی دهنش گذاشت.  
همون طور که چشماش رو بسته بود و "هوم" کشداری گفت:  
-مممم...چقدر خوشمزه ست  
وای دهنم آب افتاد بازم میخوام

#توکا

#پارت\_۳۷

توکا جوری لواشک ها و آلوچه های نمک زده رو میخورد و مزه  
میکرد که منم دلم میخواست امتحان کنم.  
فروشنده آب دهنش رو قورت داد و گفت:  
-این واقعا جدی میگم  
من مشتری زیاد دارم  
ولی خانوم شما جوری لواشک و با عشق میخورن که منی که یه  
عمره اینکاره م دهنم آب میفته  
توکا یه قاشق ترشک توی دهنش گذاشت و گفت:  
- اخیه مگه میشه عاشق اینا نشد  
واقعا عالین...دستتون درد نکنه

فروشنده چند تا چیز دیگه به محتویات میز اضافه کرد و ما رو  
تنها گذاشت.  
میترسیدم توکا فشارش بیفته و برنامه ای که برایش چیده بودم  
خراب بشه.  
برای همین چند دقیقه ی بعد از فروشنده خواستم تمام سفارشات

رو بسته بندی کنه و با چند تا بسته ی بزرگ مغازه رو ترک کردیم.  
سوار ماشین شدیم و اینبار به سمت مقصدی رفتیم که چند ماه  
براش برنامه ریزی کرده بودم.

توکا رو مجبور کردم بعد از خوردن اون همه ترشیجات یکم  
شیرینی بخوره تا فشارش نیوفته.

همون طور که شکلات رو توی دهنش میذاشت به خیابون نگاهی  
انداخت و گفت:

-خونه نمیریم؟

- نه یجایی کار دارم اول بریم اونجا بعد برمی گردیم خونه  
توکا سری تکون داد و باز مشغول خوردن شد.

از وقتی باردار شده بود به طرز وحشتناکی غذا و خوراکی  
میخورد اما اضافه وزن نداشت.

#توکا

#پارت\_۳۸

توکا همچنان مشغول خوردن بود که بالاخره به موسسه رسیدیم. موسسه هفته ی پیش آماده شده بود و فقط منتظر افتتاحش به وسیله ی توکا بودم. اون لحظه حقش بود.

راننده که ماشین رو داخل حیاط پارک کرد رو به توکا گفت:

-پیاده شو اینجا یکم کار دارم

با خستگی به صندلی تکیه داد و با چشمای خمار و بی حال گفت:

-نمیشه من همینجا منتظر بمونم؟

خیلی خسته م

-نه، اینجا گرمه، گرما زده میشی

پیاده شو کلی کار دارم قول میدم زود تموم بشه

توکا به اجبار یکم از لواشک ها و شکلات هاش رو به عنوان

تغذیه ی راه داخل کیفش گذاشت و از ماشین پیاده شدیم.

همه چیز ماه ها برنامه ریزی شده بود و حالا داشت به نتیجه

میرسید. دستم رو دور شونه ش حلقه کردم و با هم به طرف

حیاط پشتی حرکت کردیم.

توکا بی خبر از همه جا مشغول تعریف کردن طعم خوب لواشک  
ها بود و ازم قول میگرفت که بازم به اون مغازه سر بزنییم.  
منم حواسم به اطراف بود که از چیزی بویی نبره و سوپرایزم  
خراب نشه. وارد حیاط پشتی که شدیم همه ی اونایی که دعوت  
شده بودن همزمان کف زدن و بچه ها شروع کردن به سوت زدن  
و جیغ کشیدن و دوییدن به طرف مون.  
توکا سر جاش میخکوب شده بود و با چشمای درشت و از حدقه  
در اومده به مهمون ها خیره شد.  
قبل از همه علی و سحر خودشون رو به توکا رسوندن و محکم  
بغلش کردن.

#توکا

#پارت\_۳۹

توکا بچه ها رو بغل کرد و در حالیکه توی چشماش حلقه ی اشک دیده میشد رو بهم گفت:  
-گرشا؟ اینجا چه خبره؟  
لبخندی زدم و گفتم:  
- مگه یه موسسه برای بچه های کار نمیخواستی ؟  
این اولین سوپرایز امشبته  
با چشمای ستاره بارون بهم خیره شد و گفت:  
- مگه سوپرایزی از این بزرگ تر هست؟  
نیاز که یکی از بچه های بد سرپرست بود و توکا اون رو از دست مادر هروئینیش نجات داده بود دستاش رو گرفت و گفت:  
-اره خاله جون کلی سوپرایز داریم  
عمو گرشا خیلی خفنه  
بیا ببین چه کیک خوشگلی واست پختم  
از اونجایی که میدونستم نیاز به آشپزی علاقه ی زیادی داره  
اجازه داده بودم به آشپز برای پختنش کمک کنه.  
بچه ها دستای توکا رو گرفتن و با هم به طرف جایگاه رفتن.  
حالا نوبت سوپرایز دوم بود، جشن تعیین جنسیت و قراری که با  
دکتر گذاشته بودیم.



چند ساعتی که توکا و من مشغول لواشک ها بودیم بچه ها اینجا مشغول آماده سازی برای سوپرایز کردن توکا بودن. کنار بادکنک ها و جعبه های بزرگی که تدارک دیده شده بود وایسادیم و توکا گفت:

-توروخدا بگو اینجا چه خبره قلبم داره میاد تو دهنم؟  
شونه ش رو بین بازو هام فشارش دادم و روی موهاش رو عمیق بوسیدم:

-یکم آروم باش عزیزم  
جشن تعیین جنسیت اون فسقلیه  
دکتر بهت الکی اون حرف و زد

#توکا

#پارت\_۴۰

همگی دورمون جمع شده بودن و توکا دل توی دلش نبود. سحر و نیاز محکم دستاش رو گرفته بودن و یه لحظه هم ازش جدا نمیشدن.

از خدا چه پنهنون خودمم برای فهمیدن جنسیت بچه آروم و قرار نداشتم. پدر شدن حس فوق العاده ای بهم میداد.

بچه ها به بادکنک بزرگ توی دستم خیره شده و هیچ حرفی نمیزدن. همه هیجان زده بودن، درست مثل ما.

البته این سکوت برای توکا و قلب مهربونش بود.

توکا سرش رو به طرف آسمون گرفت و زیر لب گفت:

-خدایا پسر باشه

خدایا پسر باشه

خدایا پسر باشه، لطفا، لطفا، لطفا

سرم رو نزدیک بردم و گفتم:

-حالا چرا دختر نه؟ من دختر میخوام

توکا با اون چشمای آبی که پر از پروانه شده بود بهم چشم دوخت و گفت:

-چون من پسر دوست دارم

لطفنی تو هم پسر بخواه

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

اصلا دو قلو باشه  
دخترش واسه تو  
پسرش واسه من  
معامله ی خوبیه، قبوله؟  
سرم رو تکون دادم و گفتم:  
- من با ده قلو هم مشکلی ندارم  
ولی بذار ببینیم این تو چه خبره  
سوزن رو از روی میز برداشت و رو به بچه ها گفتم:  
-همگی آماده اید؟

#توکا

#پارت\_۴۱

میخواستم وقت تلف کنم تا هیجان شون رو ببینم، توکا بی طاقت

تر از همه به بازوم چنگ زد و گفت:

-جون به سرم کردی گرشا

بزن دیگه ،بخدا از فضولی میمیرم خونم میفته گردنتا  
بهش اخمی کردم و وقتی عصبانیتت رو دید لبخند دندون نمایی  
زد و به بادکنک اشاره کرد.

با صدای اعتراض بچه ها نفس عمیقی کشیدم و سوزن رو به  
بادکنک زدم،چند ثانیه ی بعد کاغذ های رنگی و اکلیل های  
صورتی روی سر و صورت توکا ریخت.

باورم نمیشد به ارزوم رسیدم،بچه دختر بود،دختر کوچولویی که  
من باباش باشم.

توکا جیغ بلندی کشید و محکم بغلم کرد:

-اخ جون،اخ جون،اخ جون

دختر شد،مبارکه باباییش

با اینکه هنوز توی بهت بودم ولی دستام رو دورش حلقه کردم و  
روی موهایش رو عمیق و طولانی بوسیدم:

-ولی تو پسر میخواستیا

توکا سرش رو روی سینه م فشار داد:

- واسه تو خوشحالم که به آرزوت رسیدی

ایش‌الله سری بعد نوبت منه،حالا فرصت زیاده من ده تا بچه  
میخوام  
فقط قول بده جر نزنیا یکی من ،یکی تو  
توکا مهربون ترین و شیرین ترین مادر دنیا میشد،عزیز و دوست  
داشتنی بود و خاص و زیبا و باقی میموند.  
روی موهاش رو برای بار هزارم بوسیدم و گفتم:  
-مرسی بابت تمام چیزای خوبی که بهم دادی  
توکا چشمات به خاطر اشک برق میزد:  
-آخر هفته مراسم ازدواج مون توی همین موسسه برگزار میشه و  
بعدش کار اینجا به طور رسمی شروع میشه  
اونم به مدیریت خودت  
این تنها کاریه که میتونم برات انجام بدم

#توکا

#پارت\_۴۲

بالاخره مهمونی تموم شد و تونستیم به خونه برگردیم.  
بچه ها یه لحظه هم توکا رو ول نمیکردن و با هزار بدبختی  
تونستم راضی شون کنم، بعد از کلی قول و وعده و وعید ازش  
دل کندن و ما به طرف ماشین رفتیم.

توکا موقع راه رفتن بهم تکیه داده بود و تقریبا چرت میزد، بعد از  
سوار شدن توی ماشین راننده ما رو مستقیم به عمارت برگردوند.  
توکا کاملا خوابش برده بود برای همین آروم بغلش کردم و به  
طرف اتاق خواب مون بردمش.

وارد اتاق که شدیم خم شدم و روی تخت گذاشتمش اما قبل از  
بلند شدن دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و من رو به طرف  
خودش کشید.

با احتیاط روش خیمه زدم و به چشمای خمارش نگاه کردم،  
موهای لختش رو از توی صورتش کنار زدم و گفتم:

-چی شده عزیزم؟ بذار لباسام و عوض کنم بیام بغلت میکنم  
توکا که خواب از سرش پریده بود با شیطنت ابرویی بالا انداخت  
و گفت:

-میخوام بابت اون همه کاری که واسم کردی ازت تشکر کنم  
وزنم رو روی ساق دستم انداختم و گفتم:  
-جالب شد، اون وقت چجوری؟  
لبش رو گزید و یقه م رو توی مشتش گرفت، و بعد وادارم کرد  
روی تخت دراز بکشم و خودش روی شکمم نشست.  
دستاش رو روی قفسه ی سینه م گذاشت، سرش رو نزدیک تر  
آورد تا به لب هام رسید، با شیطنت نفسش رو روی صورتم فوت  
کرد و گفت:  
-فقط لذت ببر

#توکا

#پارت\_۴۳

هوس بوسیدن لباس رو داشتم، انگار هیچ وقت ازش سیر

نمیشدم.

چجوری همچین فرشته ای رو خدا توی زندگیم فرستاد؟  
شاید شیطان هم یکی از فرشته های محبوبش بوده که همچین  
هدیه ای بهش داده شد.

توکا چونه م رو بوسید و پایین رفت.

گردنم رو لیس زد و بوسید و مکید جوری که پوستم گز گز میکرد  
،در عین حال دستاش بیکار نبودن و دکمه های پیراهنم رو باز  
میکرد.

بازم پایین تر رفت و ترقوه م رو بوسید، با وسواس و آروم انجام  
میداد و هیچ عجله ای نداشت.

دکمه هام رو باز کرد و جناق سینه م رو هم بوسید. وقتی دست از  
کار کشید اول کت، و بعد پیراهنم رو از تنم در آورد و روی تخت  
انداخت.

بالا تنه م رو که لخت کرد سراغ لباسای خودش رفت.

شالش رو در آورد و به همراه مانتوش کنار لباسای من  
گذاشت. دستام بالا رفت و سینه هاش رو از روی سوتین توی  
مشتم فشار دادم و نوکش رو نیشگون گرفتم.

توکا حین اه کشیدن و لذت بردن خودش رو پایین تر کشید و از



روی شلوار روی آلت‌م نشست، لای پاهاش رو بهم مالید و سگ  
کمربندم رو باز کرد.

بعد از حاملگی سینه هاش بزرگ تر و سفت تر شده بود و بهتر  
توی دستم جا میشد، وقتی با نیپش بازی میکردم به سختی  
جلوی ناله کردنش رو میگرفت.

کمربندم رو باز کرد و همون طور که زپیم رو پایین میکشید توی  
چشمام خیره نگاه میکرد، این تحریکم میکرد.

اون دختر کوچولوی جسور همیشه باعث میشد غرایض مردونه  
م بلند بشه.

#توکا

#پارت\_۴۴

مثل همیشه فضای بین مون خاص و عجیب بود، گرشای سابق به  
هیچ زنی اجازه نمیداد روی شکمش بشینه و حالا فقط به فکر

لذت بردن از زیبایی های توکا بودم، همه چیز به لبخند اون بستگی داشت.

زیپ شلوارم رو پایین کشید اما به التم دست نزد. در عوض خم شد و در حالیکه خیره به چشم هام نگاه میکرد شکمم رو بوسید. و زبونش رو روی عضلات برجسته ی شکمم کشید.

تپه و دره هایی که با سال ها ورزش به وجود اومده بودن از حرکات نرم زبونش در امان نبودن. از قصد روی قسمت های فرو رفته زبون میکشید و با شیطنت لبخند میزد.

بالاخره طاقتم تموم شد و به موهایش چنگ زدم اما دستام رو گرفت و بالای سرم قلاب کرد، سینه های اویزونش توی صورتم میخورد و دیوونه ترم میکرد.

من اون دختر رو میخواستم، هوس داشتنش تحریکم میکرد. سرش رو کنار گوشم آورد و موهای لختش توی صورتم ریخت:  
-میخوام امشب من بهت لذت بدم  
همون طور که مچ هام رو چنگ زده بود بهش فشار دادم و دستاش رو پشت کمرش بردم و توی یه حرکت قفل کردم.

به موهای چنگ زدم و سرش رو عقب بردم.  
گونه ش رو گاز گرفتم و گفتم:  
-من همه جوره ازت لذت میبرم  
ولی زبونت دراز شده توله سگ  
به جز صدای شمردن ضربه ها چیز دیگه ای ازت نشنوم  
توکا خودش رو روی التم تکون داد و زیر لب گفت:

-چشم

توی یه حرکت بلندش کردم و دمر روی تخت خوابوندمش، زیر  
شکمش بالشت گذاشتم تا باسنش کاملا در دسترس باشه و  
شکمش اذیت نشه. و بعد شورت و شلوارش رو همزمان پایین  
کشیدم.

#توکا

#پارت\_۴۵

توی اون حالت به بدنش نگاه کردم، کاملاً آماده و تحریک شده به نظر میرسید. لای پاهاش از شدت خیسی برق میزد و بوی بهشتش مستم میکرد.

به باسنش بویه ای زدم و از تخت پایین رفتم. کاملاً لخت شدم و به بدن نگاه کردم. حتی با وجود اینکه شکمش بزرگ شده بود هنوزم زیبا و جذاب بود.

پوستش توی تاریکی مثل الماس می درخشید و موهای لخت و ابریشمیش مثل نهر طلای مذاب روی کمر و شونه هاش خودنمایی میکرد.

به طرف کمد رفتم و پدل چرمی که مخصوص خودش خریده بودم رو برداشتم و برگشتم.

کنار تخت باسنش رو ماساژ دادم و نگاه هیزش رو روی آلتش شکار کردم.

هیولای سفت شده م رو توی دستم گرفتم و حین ماساژ دادن گفتم:

- به نظرت دختر خوبی بودی که باهات سکس کنم؟  
توکا زبون روی لبش کشید و با لحنی که شهوت رو توی وجودم

بیدار میکرد گفت:  
-نه،یه کوچولو دختر بدی بودم  
باید تنبیه بشم،لطفا تنبیهم کن  
پدل رو روی باسنش زدم،وقتی توی جاش پرید به موهاش چنگ  
زدم و گفتم :  
-درسته ،دخترای بد تنبیه میشن  
ولی دخترای خوب میتونن این الت بزرگ و ساک بززن  
دوباره پدل رو روی باسنش کشیدم و ضربه زدم،ضربه ها کنترل  
شده بود اما پوست سفیدش خیلی زود سرخ شد و صدای اه و ز  
اله هاش بلند شد.

#توکا

#پارت\_۴۶

پوستش رو لمس کردم و انگشت هام رو روی قسمت های سرخ

شده کشیدم، داغ بود و ازش گرما ساع می‌شد.  
حالم با دیدن بدن نقاشی شده ش بهتر میشد از اون سادیسم بالا  
دیگه توی وجودم خبری نبود. حتی با اسپنک ساده هم آروم  
میگرفتم.

انگشت هام روی چاک باسنش بالا و پایین شد و آروم به طرف  
التش رفت. خیسی زیادش رو لمس کردم و کلیتروسش رو به  
بازی گرفتم.

صدای ناله هاش، پیچ و تاب بدنش زیر دستم رو دوست داشتم.  
حتی شکم بزرگش هم تحریکم میکرد، بچه ای توی وجودش  
داشت که من پدرش بودم. چه چیزی زیبا تر از این؟  
وقتی به ارگاسم نزدیک بود دستم رو عقب کشیدم، با وجود اینکه  
طعم کنترل ارگاسم رو چشیده بودم اما اون نگاه خمار و ناامید  
رو نمیتونستم از دست بدم.

دوباره پدل رو روی باسنش کشیدم و شروع کردم به ضربه زدن.  
اینبار پشت پاهاش رو هم زدم تا به قرمزی باسنش بشه. وقتی  
هر دو از تنبیه بدنش راضی شدیم پدل رو کنار گذاشتم و روی  
تخت رفتم.

بدن ظریف و باسن گردش رو بالا تر کشیدم و التم رو لای پاهاش

کشیدم، توکا با اون شکم بزرگ تکونی خورد و به طرفم چرخید:  
-دیگه طاقت ندارم، لطفا...  
روش خیمه زدم و روی موهایش رو بوسیدم، و بعد التم رو داخل  
واژنش فرستادم.  
توکا ناله ای کرد و با قوس دادن به کمرش اجازه داد تا انتها  
واردش بشم.

#توکا

#پارت\_۴۷

#فصل\_۴

به خاطر بچه مراعات میکردم اما توکا به اون کوبش های آرام

راضی نمیشد.  
وقتی روی تخت نشستم و به تاج تکیه دادم توکا با شیطنت چهار دست و پا شد و به طرفم اومد.  
به الت سفتم که پر از آب واژنش بود لیس بزرگی زد و زبونش رو با اشتیاق روی لبش کشید.  
تمام حرکاتش هات و تحریک کننده بود.  
روی قسمت قارچی شکلش رو بوسید و آب دهنش رو روش ریخت، و بعد جلوتر اومد و روی آلتم نشست.  
دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به موهای چنگ زدم. سرش رو نزدیک آورد و به لب هاش که مثل سیب سرخ می درخشید بوسه زدم.  
لب هاش رو مکیدم و وقتی متورم شد توی دهنم کشیدم و زبونم رو روش کشیدم.  
توکا دستاش رو دور شونه م حلقه کرد و من رو محکم به طرف خودش کشید.  
وقتی ناخن هاش رو روی پوستم میکشید و خراش میداد لذت میبرد.  
توکا ناله میکرد و شکم بزرگش با هر حرکت تکون میخورد.



توی اون حالت التم تا انتها توی واژن تنگش فرو میرفت و به  
اوج نزدیک تر میشدم.

وقتی به نوک سینه ش لیس زدم و نیپل های برجسته ش رو  
مکیدم با لذت اه کشید و با چند حرکت سریع روی آلتهم به ارگاسم  
رسید.

از اونجایی که خیلی وقت بود نگران جلوگیری نبودم از داغی و  
خیسی و انقباض عضلاتش به اوج رسیدم و ابم رو داخلش خالی  
کردم.

هر دو نفس نفس میزدیم و توکا جوری توی بغلم وا رفت که دلم  
میخواست تا آخر عمر همونجا بمونه و من به لبخند خوشگل و  
چشمای خمارش نگاه کنم.

#توکا

#پارت\_۴۸

از پنجره ی دفتر به حیاط پشتی نگاهی انداختم، درست همون جایی که توکا به بچه ها درس نقاشی میداد.

پیراهن آبی بلند پوشیده بود با آستین های بلند و پفی، پایین دامنش هم چین چین داشت و شکم بزرگش حسابی به چشم میومد.

با اون شال سفید و لبای سرخ شبیه فرشته ها دیده میشد، فرشته ای که بال نداشت.

بچه ها هر کدوم به طرف روی چمن ها نشسته بودن و نقاشی میکشیدن.

توکا هم بوم و وسایلش رو جایی گذاشته بود که حتی با وجود چشم بند حواسش به بچه ها باشه.

هنوز عادت نکرده بود با چشمای باز نقاشی کنه.

همین هم باعث میشد نقاشی هاش با قیمت بالایی به فروش برسه.

البته منتقد های زیادی بودن که باور نداشتن اما وقتی خودشون نقاشی کشیدن توکا رو با چشمای بسته دیده بودن دخترکم رو بابت همچین استعدادی تحسین میکردن.

علی دفترش رو برداشت و با عجله به طرف توکا دوید و همزمان با خوشحالی ازش میخواست نقاشیش رو ببینه. توکا چشم بند رو برداشت و در حالیکه دستش رو روی شکم بزرگش گذاشت روی صندلی نشست. روزای آخر حاملگی برایش سخت میگذشت اما هیچ اعتراضی نداشت، هر بار که بچه زیاد لگد با عشق دستی به شکمش میکشید و میگفت:  
- ای پدر صلواتی، بذار دنیا بیای اینقدر گزت میگیرم که لگد زدن یادت بره

نقاشی علی رو که بهش برگردوند سرش رو بلند کرد و من رو پشت پنجره دید. با شیطنت چشمکی زد و دستش رو به علامت شماره ی پنج بالا آورد و به کارگاهش اشاره کرد، این یعنی تا پنج دقیقه ی دیگه توی کارگاه همدیگه رو ببینیم.

#توکا

#پارت\_۴۹

وارد کارگاه شدم و کنار در منتظرم شدم.  
از دور حواسم به توکا بود که به سختی بچه ها رو دست به سر  
کرد و بالاخره خودش رو به کارگاه رسوند.  
ما ساعت های زیادی رو توی اون قسمت از موسسه گذرونده  
بودیم.

توکا نقاشی میکشید و من نمیتونستم از تماشا کردنش دست  
بردارم. گاهی هم شیطنت هاش باعث میشد عشق بازی هامون با  
سکس های خشن و طولانی ختم بشه.  
با یادآوری آخرین رابطه مون روی میز کنار دیوار لبخندم کش  
اومد.

توکا اونقدر پرنرژی بود که نمیتونستم بی خیالش بشم.  
با صدای در از فکر بیرون اومدم.  
توکا وارد کارگاه که شد بی هوا دستم رو دور شکمش انداختم و  
با طرف خودم کشیدم.  
از پشت بهش چسبیدم و توکا جیغ خفه ای کشید.

همون طور که نفس نفس میزد سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و عطرش رو نفس کشیدم.

از برخورد ته ریشم به پوست لطیفش خنده ی آرومی کرد و سرش رو کج کرد.

ولی من دست بردار نبودم. تمام اون قسمت رو بوسیدم و مارک زدم. باید همه میدونستن اون دخترک خوشگل مال منه.

توکا با چشمایی که از شدت لذت برق میزد بهم خیره شد و خواست حرفی بزنه اما یهو صورتش از درد جمع شد.

با نگرانی ازش جدا شدم و صندلی رو جلو کشیدم تا بشینه اما جیغ خفه ای کشید و دستش رو روی شکمش گذاشت.

با نگرانی پرسیدم:

-چی شدی توکا، درد داری؟

به سختی نفس حبس شده ش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- به گمونم... وقتشه

#توکا

#پارت\_۵۰

تمام اون ماه ها با خودم برای همچون لحظه ای تمرین کرده بودم. همیشه توی تصوراتم به راحتی توکا رو بغل میکردم و سوار ماشین میشدیم و به بیمارستان می رفتیم.

اما توی واقعیت به حدی هل کرده بودم که نمیدونستم باید چکار کنم. چهره ی رنگ پریده ش و نفس های تند و کشدارش ترسم رو بیشتر میکرد.

سر جام خشکم زده بود و به توکایی نگاه میکردم که از شدت درد خم شده و شکمش رو با دست هاش نگه داشته بود. در حالیکه نفس نفس میزد سرش رو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت.

باورم نمیشد بچه م داشت به دنیا می اومد و من مثل احمقا بهش نگاه میکردم.

توکا به سختی جلو اومد و دستم رو گرفت و گفت:

-اصلا نترس... با من... نفس عمیق بکش

دم... بازدم... دم... ایی گرشا زنگ بزن به راننده بجنب

دستش رو محکم گرفتم و سریع با راننده تماس گرفتم و  
خواستم ماشین رو تا جلوی در کارگاه بیاره.  
گوشی رو توی جیبم فرو کردم و در حالیکه نفس عمیق میکشیدم  
دستم رو دور کمرش انداختم و از کارگاه بیرون زدم:  
-تحمل کن عزیزم... الان میریم بیمارستان  
اصلا نترس

توکا توی اون حال بد لبخند زد:  
-اره... میریم... به پرستار خوشگله... میگم بهت... آب  
قند... بده... اییی خدا درد دارم  
بچه ها همه نگران بودن و با چشمای اشکی دنبال مون میومدن.  
توکا با وجود دردی که داشت وایساد و رو به بچه ها گفت:  
-بچه ها... من... خوبم  
برید واسه... روشنای من... نقاشی بکشید  
وقتی... به دنیا اومد بهش... کادو بدید

#توکا

#پارت\_۵۱

توکا فرشته بود.  
آبی ترین پروانه ی روی زمین.  
مهربون ترین و دل رحم ترین دختری که توی تمام عمرم دیده  
بودم.  
دل می برد و قلبم رو به جنون نزدیک می کرد.  
توی شرایطی که خودش درد میکشید بازم حواسش به بقیه بود.  
با چند تا جمله ی ساده هم من رو آروم کرده بود هم بچه ها رو.  
راننده دستپاچه تر از من به نظر میرسید با اینحال کمک کرد و  
توکا رو روی صندلی عقب نشوندم.  
بعد از حرکت ماشین دستم رو دور شونه ی توکا انداختم و سعی  
کردم بهش نزدیک تر بشم.  
میخواستم حضورم رو حس کنه.  
میخواستم بدونه کنارش هستم.  
به مچ دستم چنگ زده بود و نفس نفس میزد.



عرق از صورتش شره می‌کرد و رنگش به سفیدی گچ دیوار بود.  
وقتی بالاخره به بیمارستان رسیدیم و ماشین وایساد توکا با  
چشمای گرد شده به من، و بعد به پایین نگاه کرد و ترسیده و  
لرزون گفت:

-کیسه اہم... پاره شد

وای ماشین کثیف شد... گرشا

توی اون شرایط حواسش به ماشین بود و اصلا به خودش فکر  
نمی‌کرد.

عصبی غریدم:

-فدای سرت، میدمش کارواش

بذار کمکت کنم

راننده که زودتر از ما وارد بیمارستان شده بود با چند تا پرستار و  
تخت به طرف ماشین اومد و به کمک پرستارها توکا رو روی  
تخت خوابوندیم و وارد ساختمون اورژانس شدیم.

#توکا

#پارت\_۵۲

توکا تا لحظه ی آخر دستم رو سفت گرفته بود و سعی می کرد قوی به نظر برسه اما درد باهاش کاری می کرد که ناخواسته جیغ بزنه و گریه کنه.

صدای نفس هاش توی گوشم می پیچید و دلشوره میگرفتم. وقتی وارد اتاق زایمان شد پرستار بهم اجازه ی ورود نداد. از اون حرکت احمقانه عصبانی بودم و دلم میخواست به زمین و زمان فحش بدم.

کاش مثل کشورهای خارجی اجازه می دادن زن و شوخر برای زایمان کنار هم باشن تا زن حس کنه کسی رو کنارش داره. هر چند مردها بیشتر نیاز داشتن که اون لحظه کنار همسر و بچه شون باشن.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و با فکر به دنیا اومدن روشنا خودم رو آرام کنم.

توکا میخواست اسم بچه روشنی بخش زندگی مون باشه.  
دلم میخواست کسی رو داشته باشم تا اون لحظه های سخت رو  
در کنارم باشه، اما من و توکا اونقدر تنها بودیم که جز خودمون  
کسی رو نداشتیم.

وقتی به یاد بهادر افتادم بلافاصله شماره ش رو گرفتم و منتظر  
شدم. صداش که توی گوشی پیچید خدا رو شکر کردم.

چون فقط حرف زدن استرسم رو کم می کرد.  
توی راهرو قدم میزدم و ماجرا رو برای بهادر تعریف میکردم که  
پرستار از اتاق بیرون اومد و گفت:

-همراه خانوم توکا، لطفا ساک بچه

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

-چی؟ ساک بچه چیه؟

-پدر نمونه، کوچولوتون دنیا اومده باید براش لباس می آوردید

#توکا

#پارت\_۵۳

#فصل\_۴

کوچولوی من، روشنای زندگیم، دختر قشنگم به دنیا اومده بود و  
من مثل ادمایی که از زیر قطار جون سالم به در بردن وسط  
راهرو وایساده بودم و به پرستار نگاه میکردم.  
همون قدر گیج و منگ بودم.

زن بی صدا خندید و گفت:

-ولش کنید خودم یه کاری میکنم

همه ی آقایون اینجور مواقع هنگ میکنن

فقط شیرینی من یادتون نره ها

شیرینی؟ من کل کشور رو چراغونی میکردم، شیرینی که چیزی  
نبود.

قلبم مثل اسبی که چهار نعل توی دست تاخته تند و پر صدا  
میکوبید.

اصلا توی حال خودم نبودم. فقط دیدن توکا و روشنا میتونست

من رو از خلسه در بیاره.  
وقتی توکا رو به اتاق خصوصی که براش در نظر گرفته بودن  
منتقل کردن بالاخره اجازه دادن منم اونها رو ببینم.  
زانو هام با هر قدم خالی می کرد و بدنم به سردی بزرگ ترین  
یخچال های قطب بود.  
وارد اتاق شدم و توکا با دیدنم قشنگ ترین و پر نور ترین  
لبخندش رو بهم هدیه داد:  
-روشنا خانوم، ببین بابا اومده  
کنار تخت و ایسادم و به موجود کوچولویی نگاه کردم که توی  
بغل توکا شیر میخورد.  
دهن کوچولوش دور سینه ش جمع شده بود و به سختی مک  
میزد. جوری نفس نفس میزد و با هل میخورد که انگار از قحطی  
برگشته.  
توکا دستم رو گرفت و گفت:  
-گرشا، میبینی چقدر خوشگل و کوچولوئه؟  
خم شدم و عمیق و طولانی روی موهایش رو بوسیدم:  
-مرسی که منو خوشبخت ترین مرد دنیا کردی  
وقتی بچه شروع کرد به گریه کردن از توکا جدا شدم و بهش

نگاه کردم که چشمای درشت و آبی رنگش پر از اشک شده و نق  
میزد.

روشنا شبیه مادرش بود.

توکا گفت:

-دوست داری بغلش کنی؟

#توکا

#پارت\_۵۴

از دکتر خواستم تا چشم های روشنا رو معاینه کنه تا اگر بیماری  
توکا رو به ارث برده بود از همون کودکی درمان کنیم.

اونقدر پول داشتم که زندگیم رو به پاش میریختم تا غم به دل  
کوچولوش راه پیدا نکنه.

وقتی توکا و روشنا رو به خونه بردم براشون یه سوپرایز بزرگ

داشتم. اتاقی که توکا برای روشنا آماده کرده بود دیوار هاش پر بود از نقاشی اما وقت نشد هیچ وسیله ای بخریم و قرار بود بعد از به دنیا اومدن بچه سیسمونی تهیه کنیم.

اما چند روزی که بیمارستان بودن اتاق روشنا رو آماده کردم. اتاقی که دیواراش پر بود از نقاشی های مامانش، پروانه های صورتی و زیبایی که بال هاشون پر از زندگی بود. وسایل اتاق رو هم با تم صورتی سفارش دادم تا پرنسس دنیا صورتی و دخترونه ش رو اونجا شروع کنه.

توکا با دیدن اتاق، بچه رو توی بغلم گذاشت و با ذوق خاصی بهشون نگاه کرد:

-باباییش، من حسودیم شد

باید یه اتاقم واسه مامانم درست کنی

وقتی روشنا شروع کرد به گریه فرصتی برای جواب نداشتم، توکا بچه رو بغل کرد و روی تخت دراز کشید، سینه ش رو توی دهن بچه گذاشت و به چهره ی معصومش خیره شد.

کنار تخت زانو زدم و با خبثت سینه ی دیگه ش رو بیرون اوردم، سرم رو نزدیک بردم و گفتم:

-باباییش حسودیش شد

مامانش باید سهم باباش و بده

#توکا

#پارت\_۵۵

#فصل\_۴

سرم رو نزدیک بردم و نوک سینه ش رو که حسابی سفت و  
برجسته شده بود رو لیس زدم.  
توکا لبش رو گزید و گفت:  
-گرشا، تو رو خدا اذیت نکن  
دارم بچه شیر میدم  
بدجور دلم هوس توکا رو کرده بودم، از وقتی فهمیده بودم پدر  
شدم بهش راحت می‌گرفتم.  
حالا دلم می‌خواست دوباره طعمش رو بچشم.  
به بچه اشاره کردم و گفتم:



-فعلا بچه رو بهونه کن  
به زودی اون باسن قشنگت و سرخ میکنم  
توکا سرش رو نزدیک آورد و با اون چشمای خمار بهم خیره شد:  
-دلم برات تنگ شده همین الان میخوامت  
به موهایش چنگ زدم و لبم رو نزدیک بردم اما قبل از بوسیدن  
لب های سرخش روشنا دست از مکیدن سینه ش برداشت و  
شروع کرد به گریه کردن.  
خودم رو عقب کشیدم و گفتم:  
-ای بر پدر، پدر سوخته ت لعنت  
توکا آروم خندید و گفت:  
-بله، هر کی خربزه میخوره پا لرزش می شینه  
از جام بلند شدم و روی صندلی راحتی نشستم، چقدر زندگی با  
وجود اون دو تا فرشته قشنگ تر بود، فرشته هایی که توی وجود  
شیطان رخنه کردن و بهشت رو بهش هدیه دادن.  
اونا شیرین بود با طعم عسل.  
آبی بودن به رنگ بال پروانه ها.  
آرام بخش بودن قوی تر از هر آرامبخشی.  
توکا جای بچه رو عوض کرد و در حالیکه توی بغلش تکونش

میداد شروع کرد به خوندن لالایی:

لالا لالا گل پونه  
گل زیبای بابونه  
بپوش از برگ گل پیره  
هواگرمه تابستونه  
لالالاشب تیره  
بخواب گلبرگ من! دیره  
تموم ماهیا خوابن  
چرا خوابت نمی گیره  
لالا مهتاب از اون بالا  
تورومی بینه و حالا  
می گه این بچه ی شیطون  
نکرده پس چرا لالا؟  
می ره می تابه اون دو را  
به روی تپه ماهو را  
به روی گل که خوابیده  
کنار بچه زنبورا

لالالاخبر لالا  
شده فصل سفر لالا  
یکی رفت و یکی اومد  
لالاچشما به دیتال ا  
لالالاخبر اومد  
پرنده از سفر اومد  
یکی بال و پرش واشد  
یکی بی بال و پر اومد

#پایان\_فصل\_چهار

#توکا

#پارت\_۱

#فصل\_۵

#دو\_ماه\_بعد

از پنجره ی ماشین به خیابون خیره شدم.  
حدودا دو ماه از به دنیا اومدن روشنا میگذشت و توکا شبانه روز مواظب دخترکمون بود.  
دخترک لجبازی که به هر بهونه ای گریه میکرد.  
یا گرسنه بود، یا کار خرابی کرده بود، یا خوابش میومد، یا دل درد داشت.  
توکا همیشه خسته بود و به سختی برای خودش وقت داشت چه برسه به من.  
وقتی به تخت میومد اونقدر خواب آلود بود که سرش به بالش نرسیده می خوابید.  
دلم براش تنگ شده بود، برای عطر تنش، برای شیطنت هاش.

وقتی از موسسه برمیگشتم یکی از پرستارهای مورد اعتمادم رو با خودم به خونه بردم. چند ماهی در موردش تحقیق کرده بودم برای همچین روزایی.

باید به خودمون فرصت میدادم، یه تنفس کوتاه تا برای بزرگ کردن فسقلی انرژی بیشتری داشته باشیم.

پرستار رو به طرف سالن هدایت کردم و خودم وقتی وارد اتاق شدم روشنا توی جاش خوابیده بود اما توکا روی زمین نشسته بود و گریه میکرد.

با نگرانی جلو رفتم و کنارش نشستم:

-توکا؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

توکا سرش رو با بیچارگی به بازوم تکیه داد و در حالیکه چشمام قرمز شده بود گفت:

-دلم برات تنگ شده، چقدر بچه داشتن سخته

با تعجب بهش نگاهی انداختم که ادامه داد:

-ببین چقدر بوی بد میدم

چقدر کثیف و ژولی پولیم

همش میترسم نکنه دیگه منو نخوای

نکنه... نکنه یه زن دیگه...

با اخم انگشت اشاره م رو روی لبش گذاشتم و گفتم:  
-هیش،دیگه ادامه نده والا تنبیه میشی  
با گفتن کلمه ی تنبیه توکا با صدای بلند زد زیر گریه:  
-من...من دلم تنبیه میخواد

#توکا

#پارت\_۲

#فصل\_۵

توکا جوری برای تنبیه گریه میکرد که نمیدونستم باید بخندم یا  
تعجب کنم. منم دلتنگش بودم ولی حتی به خودم زحمت نداده  
بودم توی اون مدت بهش کمک کنم.  
دختری که دست تنها بچه م رو بزرگ میکرد و حتی مادری بالای  
سرش نبود تا کمک و راهنماییش کنه داشت برای ما فداکاری

می کرد و از خودش مایه میذاشت.  
منم دلتنگ بودم ولی فکر نمیکردم تا اون حد تحت فشار باشه.  
بازوش رو گرفتم و بلندش کردم :  
-تا پنج دقیقه ی دیگه لباس میپوشی و آماده میشی تا پیام  
و بعد روشنا رو به ارومی از روی تخت خودمون بغل کردم و به  
طرف در میرفتم که توکا با عجله به طرفم اومد و گفت:  
-بخدا غلط کردم، بچه مو ازم نگیر  
قول میدم، قول قول که برم حموم و همون زنی بشم که میخوای  
اون فکر می کرد میخوام بچه رو ازش بگیرم برای همین هل کرده  
بود.  
بدون اینکه بهش توجه کنم گفتم:  
-فقط پنج دقیقه وقت داری  
به بچه هم کاری نداشته باش میبرمش اتاق خودش  
-واقعی؟ نمیخوای ازم بگیری؟  
-توکا!  
وقتی اسمش رو با تهدید صدا کردم لبخند دندون نمایی زد و به  
طرف کمد دوید.  
سری به تاسف تکون دادم و روشنا رو به اتاقش بردم و توی تخت

گذاشتمش.

پرستار رو به اتاقش هدایت کردم و وقتی دستورات لازم رو بهش دادم و خیالم از بابت همه چیز راحت شد سراغ توکا رفتم.

#توکا

#پارت\_۳

#فصل\_۵

همون طورکه با خودم در مورد بازی هایی که قرار بود باهاش کنم فکر میکردم وارد اتاق خواب مشترک مون شدم. توکا لباس پوشیده و آماده ساک بچه رو هم روی دوشش انداخته و منتظر بود.



بعد از مدت ها میدیدم که لباس بیرون پوشیده و مرتب و تمیز به نظر میرسه،هیچ وقت به خاطر اینکه اون مدت رهاس کرده بودم خودم رو نمی بخشیدم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-ساک بچه رو بذار و بیا بریم

تا خواست حرفی بزنه بهش توپیدم:

-بجنب توله وقتم و تلف نکن

توکا از ترس توی جاش پرید انگار توقع لحن محکم رو بعد از چند ماه نداشت.

فوری ساک بچه رو روی تخت گذاشت و دنبالم راه افتاد.

از خونه که بیرون زدیم بالاخره به حرف اومد:

-بخشید...میشه یه سوال بپرسم؟

فقط یه سوال کوچولو؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم و گفتم:

-فقط یکی

فکری کرد و گفت:

-ممم...بدون بچه کجا میریم

بچه کجاست؟

-این شد دو تا  
گفتم فقط یکی  
به ماشین که رسیدیم در رو براش باز کردم و هر دو سوار شدیم،  
به راننده دستور حرکت دادم و رو به توکا گفتم:  
-ولی از اونجایی که قلب بزرگ و مهربونی دارم بهت حق انتخاب  
میدم  
توکا با ذوق بهم نگاه میکرد که ادامه دادم:  
-من فقط به یکی از سوالات جواب بدم یا هر دو رو و در ازای  
جواب دادن به دومی با کمر بند تنبیه بشی؟  
توکا خودش رو جلو کشید و با شیطنت گفت:  
-میشه سوالی بیشتری بپرسم شما مهربونی تو بیشتر بهم نشون  
بدی؟  
-زبون درازی نکن توله

#توکا  
#پارت\_۴  
#فصل\_۵

با اینکه از شیطنت هاش لذت میبردم اما میخواستم تربیت جدیدی رو بهش یاد بدم.

به زودی اون مطیع تر از سابق باهام رفتار می کرد و زندگی جدید و مخفیانه ای رو توی خونه ای که براش در نظر گرفته بودم شروع می کردیم.

برای همین به موهاش چنگ زدم و به طرف پاهام کشیدمش، و بعد اسپنک محکمی روی باسنش زدم.

توکا توی جاش پرید و باسنش رو ماساژ داد:

-آی ... چرا میزنی؟ خب سوال پرسیدن که عیب نیست ندانستن بد است

-گفتم زبون درازی نکن توکا

فقط جواب بده

فکری کرد و جواب داد:

-دو تا سوالم و جواب بدید هر تنبیهی باشه قبول میکنم  
همون طور که به موهاش چنگ زده بودم پوزخندی به چهره ی  
مظلومش زدم و بین پاهام کشیدمش.

وقتی مجبور شد کف ماشین بشینه دوست داشت بازی رو از  
همونجا شروع کنم.

فکش رو بین انگشتام گرفتم و محکم فشار دادم:

-بچه پیش پرستاره نگران نباش  
خانوم کمالی رو استخدام کردم که گاهی مواظب روشنا باشه  
و اما سوال دوم...

میریم خونه ای که تازه خریدم واسه خلوت خودمون دو تا  
متوجه شدی؟

قبل از اینکه توکا جوابی بده به پایین تنه م اشاره کردم گفتم:  
-تا برسیم اونجا و به بقیه ی سوالات جواب بدم از دهن  
خوشگلت درست استفاده کن

چشماش برق میزد، انگار اونم از بازی جدید داشت لذت میبرد، با  
صدا آب دهنش رو قورت داد و در حالیکه هیجان زده بود دستش  
به طرف زیپم اومد.

سیلی نسبتا ارومی روی گونه ش کوبیدم و گفتم:

-قرار نیست از دست استفاده کنی توله  
فقط از دندونت

#توکا  
#پارت\_۵  
#فصل\_۵

توکا قیافه ی خنگی به خودش گرفته بود و دقیقا نمیدونست  
باید چطور اونکار رو انجام بده.  
بعد از یکم فکر کردن سرش رو نزدیک آورد و به زیب شلوارم  
نگاه کرد.  
میدونستم غیر ممکنه بتونه همچون کاری و انجام بده،موهایش  
رو پشت سرش جمع کردم و گفتم:

-توله ی بی عرضه

توکا نفسش رو حبس کرد و لبش رو گزید، سرخ شدن گونه هاش  
حالم و خراب میکرد.

چقدر منتظر این بودم که دوباره بتونم بدنش رو زیر دستم سرخ  
کنم.

سرش رو که ثابت نگه داشتم با دست دیگه زیپ شلوارم رو  
پایین کشیدم و آتم رو که کاملا سفت شده بود بیرون آوردم.

توکا زبونش رو روی لبش کشید و با هوس بهش خیره شد، هر دو  
دلمون برای یه رابطه ی داغ تنگ شده بود.

همون طور که موهاش توی دستم بود سرش رو کج کردم و با آتم  
چند باری توی صورتش سیلی زدم.

وقتی اه کشید حس کردم سفت تر شدم.

دوباره سرش رو صاف کردم و آتم رو توی دهنش فرو کردم. فقط  
دهن داغ و تنگش میتونست یکم ارومم کنه.

واردش شدم و از اون رطوبت و گرما لذت بردم، توکا زبونش رو  
روی رگ های برجسته کشید و آتم رو تا انتها توی دهنش فرو  
برد.

موهاش رو محکم تر کشیدم و تند تر خودم رو داخل دهنش

کوبیدم، آبی که از کناره های آلتَم تا بی...ضه هام شره می کرد  
باعث می شد لیز تر بشه و راحت تر عقب و جلو کنم.  
با وایسادن ماشین توی حیاط ویلا سرش رو عقب کشیدم و  
خودم رو جمع و جور کردم. هنوز بازی شروع نشده بود و ما دو  
نفر تا اون حد از خود بی خود شده بودیم.

#توکا

#پارت\_۶

#فصل\_۵

بالاخره به ویلا رسیدیم، بعد از جمع و جور کردن خودمون پیاده  
شدیم.  
گونه های گل انداخته و چشمای های خمار توکا رو هر کسی که

میدید متوجه میشد چه حال خرابی داره.  
بازوم رو گرفت و همون طور که به اطراف نگاه می کرد گفت:  
-واقعا اینجا رو واسه کارای یواشکی مون خریدی؟  
سرم رو به علامت آره تکون دادم.  
ویلا رو برای لحظه هایی خریده بودم که احتیاج به سکوت و  
تنهایی داشتم. حتی گاهی بچه ها هم نباید توی خلوت زن و  
شوهری پا میذاشتن.  
اجازه ی دید زدن بیشتر رو بهش ندادم و دستور دادم همراهم  
وارد ویلا بشه.  
هر دو برای تنها شدن عجله داشتیم اما توکا عجولانه تر رفتار  
می کرد.  
بعد از وارد شدن به ویلا روی یکی از مبل ها نشستیم و بهش نگاه  
جدی انداختم:  
-لخت شو، آروم و بدون هیچ عجله ای  
میخوام مثل یه هرزه کوچولو واسم دلبری کنی  
توکا نفس عمیقی کشید، برق خجالت و شهوت توی اون دو گوی  
آبی تحریکم می کرد.  
با چند قدم کوتاه جلو اومد و مقابل پاهام وایساد.



دستای لرزونی به طرف شال و مانتوش رفت. وقتی اونا رو درآورد و روی زمین انداخت با صدایی که از حد معمول بلند تر بود بهش توپیدم:

-هنوز نمیدونی باید لباسات و مرتب کنی  
قراره شلختگی و به بچه یاد بدی؟

چشماش رو با استرس بهم دوخت و وقتی به لباسای روی زمین اشاره کردم فوری خم شد و مانتو و شال رو برداشت و مرتب روی میز گذاشت.

دلم میخواست لحظه به لحظه ی لخت شدنش رو ببینم، اضطراب و ترسش رو هم همین طور.

دستاش رو دو طرف تیشرتش گذاشت و از سرش بیرون آورد، سوتین شیردهی به سینه های سفت و بزرگ شده ش میومد.  
به انگشت اشاره کردم و گفتم:

-دکمه شو باز کن

میخوام موقع لخت شدم نوک سینه هات و که سفت شده ببینم

#توکا

#پارت\_۶

دکمه ی مخصوصا سوتینش رو باز کرد و نیپل سفت شده ش بیرون افتاد، مثل الماس سفت و هوس انگیز بود. دلم میخواست توی دهنم فرو کنم و میک بزشم. نوک انگشتم رو داخل دهنم خیس کردم و نیپلش رو بین انگشتم گرفتم، ماساژ دادم حواسم بهش بود که اه ارومی کشید. نیشخندی زد:

-واسه اه کشیدن زوده توله لبش رو با خجالت به دندون گرفت و گونه هاش به خوش رنگی دونه های انار شد. دستم رو عقب کشیدم و اجازه دادم به کارش ادامه بده. شلوار و شورتش هم مرتب و منظم کنار بقیه ی لباساش قرار

گرفت.

کاملاً لخت جلوم و ایساده بود، مثل هلوی پوست کنده. نگاهم با اشتیاق روی بدنش چرخید. دلم برای قرمز کردن پوستش تنگ شده بود. بهم اشاره کردم:

-بچرخ و پشت به من خم شو

تو کا نفس حبس شده ش رو با صدا به بیرون فوت کرد و دقیقاً پشت بهم به کمرش قوس داد و خم شد، انگار کم کم داشت یخش آب میشد.

باسنش رو لمس کردم و چنگ زدم.

با همون لمس خشن بلافاصله پوستش قرمز شد.

اما این راضیم نمیکرد.

انگشتام لای پاهاش لغزید، درست بین لبه های بهشتش که خیس و صورتی بود.

با وجود زایمان هنوز واژنش خوشرنگ بود و تغییر زیادی دیده نمیشد.

انگشتم رو روی کلیتروسش کشیدم و اسپنک زدم.

اجازه دادم شهوت کار خودش رو کنه و ناله هاش که بلند شد

دست نگه داشتم.  
خودم رو عقب کشیدم و گفتم:  
-برای الان بسه  
اتاق ما اونجاست، میری حموم و آماده میکنی تا پیام

#توکا  
#پارت\_۷  
#فصل\_۵

بهش فرصت دادم تا وان رو آماده کنه و از استرسی که داشت کم  
بشه.  
توکا توی رابطه دختر خجالتی نبود اما شرم و حیاش رو نمیشد  
نادیده گرفت.

وارد حمام که شدم توکا رو کنار وان پیدا کردم.  
با ورودم هل شد و سلام بلندی کرد، صداش که توی فضای حمام  
پیچید گونه هاش رنگ گرفت.  
توی گلو خندیدم و لبه ی وان نشستم:  
-میخوام امروز تو لباسام و در بیاری ، بیا جلو  
توکا جلو اومد و با چاپلوسی گفت:  
-باعث افتخارمه سرورم  
جلوم وایساد و شروع کرد به در آوردن لباسام. با عجله دکمه هام  
رو باز می کرد و اصلا توی چشمام خیره نمیشد.  
نبپل هاش هنوز سفت بود و شک نداشتم نمیتونه خیسی لای  
پاهاش رو کنترل کنه.  
همون طور که مشغول بود نیپلش رو بین انگشتام گرفتم و فشار  
دادم، از شدت درد لبش رو گزید اما به کارش ادامه داد.  
دست دیگه م لای پاهاش لغزید و از شیارش رد شد. کلیتش رو  
لمس کردم و با پوزخند گفتم:  
-بازم که خیسی توله  
لبش رو گزید و با خجالت چشماش رو بست.  
انگشتم رو عقب و جلو کردم و اجازه دادم حسابی تحریک بشه و

وقتی ناله هاش بلند شد بازم دست نگه داشتم.  
توکا با چشمای خمار و پر التماس بهم خیره شد:  
-لطفا ادامه بدید...حالم خوب نیست  
دیگه تحمل ندارم  
کنج لبش رو آرام بوسیدم تا بیشتر روانش رو بهم بریزم:  
-تا وقتی که من بخوام تحمل میکنی  
هنوز بازی شروع نشده و به التماس افتادی  
توکا نفسش رو توی سینه حبس کرد و سعی کردم خودش رو  
جمع و جور کنه، منم بلند شدم و بعد از در آوردن شورت و  
شلوارم وارد وان شدم.

#توکا

#پارت\_۸

#فصل\_۵

بازی تازه شروع شده بود و من باز احساساتی و تجربه میکردم که قبلا باهاش داشتم.

مخصوصا وقتی از دهنش استفاده میکردم و بازی های هاتی داشتیم. سرخ کردن پوستش جز علاقه مندی هام محسوب میشد. ناله های دردناک و منقبض شون بدنش، چشمای آبی و پروانه ایش رو که از نم اشک براق میشد، هیچ کدوم رو نمیتونستم فراموش کنم.

قبل از اینکه وارد وان بشم پدل چرمی که از قبل آماده کرده بودن رو برداشتم و بهش اشاره کردم:

-بیا توی آب

توکا لبخند دلبری زد و گفت:

-با کمال میل سرورم

با اینکه ترسیده از پدل رو از توی چشماش میخوندم ولی لبخندش رو حفظ می کرد.

اون دختر سیاست داشت و راه و رسم دلبری کردن و بلد بود، به راحتی رگ خوابم رو به دست میگرفت و در کنار هم لذت

می بردیم.

وقتی توی بغلم لم داد خم شدم و گودی گردنش رو بوسیدم، هر چقدر بیشتر میبوسیدم حریص تر میشدم.

لاله ی گوشش رو گاز گرفتم و لیس زدم.

میخواستم تحریکش تا بیشتر برای داشتنم تلاش کنه.

دستام سینه هاش رو که به خاطر پر شیر بودن سفت بود توی مشت گرفت و فشار دادم.

توکا هنوز طراوت و زیبایی داشت با اینکه مادر یه بچه بود.

دستم کم کم به طرف لای پاهاش رفت و وقتی التش رو لمس کردم متوجه شدم چقدر خیس شده:

-توله ی حشری...بازم که خیسی

شنیدم که نفسش رو حبس کرد و لب گزید.

گردنش رو مک محکمی زدم و توی یه حرکت بلندش کردم، روی پاهام وارونه گذاشتمش و وادارش کردم لبه ی وان خم بشه، و بعد با پدلی که روش میخ های فلزی کوچیکی داشت پوست باسنش رو نوازش کردم.

#توکا



#پارت\_۹  
#فصل\_۵

به سینه های اویزونش چنگ زدم و با پدل روی باسن خیسش  
کوبیدم.  
هر چقدر بیشتر سینه ش رو فشار میدادم باسنش رو هم محکم  
تر میزدم.  
قطره های شیر که از نیپلش بیرون میپاشید سگسی ترین صحنه  
ای بود که توی تمام عمرم دیده بودم.  
توکا ناله می کرد و رون هاش رو به آتم فشار میداد، دونه های  
فلزی که پوستش فرو می رفت زخم عمیق تری روی پوست به جا  
میداشت و سادیسمم رو، روح نا ارومم رو آرام تر می کرد.

توکا در حالیکه ناله می کرد به عقب برگشت و با دیدن باسنش  
زبون روی لب های سرخش کشید و گفت:  
-مممم...

دوستش دارم... حالا وقتی میشینم به بچه شیر میدم خیلی درد  
دارم و یاد شما میفتم  
دلم نمیخواد روشنا بدونه بین ما چی میگذره ولی همینه پیشش  
درد بکشم خیلی سکسیه  
سرم رو نزدیک بردم و لاله ی گوشش رو گاز گرفتم:

-منم دوست دارم هر نفسی که میکشی به یاد من باشی  
و بعد محکم تر از قبل پدل و روی باسنش کوبیدم، جوری که جیغ  
بلندی کشید و به جلو فرار کرد، اما سینه ش رو توی مشتتم گرفتم  
و با همون ضرب دست باسنش رو سرخ کردم.  
وقتی اشکاش جاری شد بالاخره دلم راضی شد و پدل و جلوی  
صورتش گرفتم:

-حالا باید چکار کنی؟  
توکا پدل رو مثل یه چیز مقدس توی دستش گرفت و عمیق و  
محکم بوسیدش:  
-مرسی سرورم که توله تون و تنبیه کردید و براش وقت گذاشتید

#توکا  
#پارت\_۱۰  
#فصل\_۵

توکا شیرین بود مثل باقلوا.  
خنک و آروم کننده بود مثل بستنی زعفرانی توی داغ ترین  
روزای مرداد ماه.  
هیجان انگیز بود مثل غذاهای تند که ضربان قلب رو بالا میبرن.  
هیم وقت در برابرش خوددار نبودم.  
آتم سفت تر از اون نمیشد.  
توکا رو توی بغلم گرفتم و از توی وان بلند شدم.  
باسنش و روی کابینت روشویی گذاشتم و لای پاهاش وایسادم.

توکا با شیطنت لبخند میزد، خودش به خوبی میدونست چه  
تاثیری روم می ذاره.

آتم مثل هیولایی که آماده ی دریدنه کنترلم رو به دست گرفته  
بود.

خودم رو روی کلوچه ش کشیدم و سینه ش رو بوسیدم. نوکش  
رو بین دندونام له و باهاش بازی کردم. صدای نفس نفس زدن  
هاش کنار گوشم بیشتر تحریکم می کرد.

نیپلش مثل یه سنگ زینتی سفت شده بود.

مثل الماس صورتی زیبا و هاله ش دخترونه و قشنگ بود.

وقتی بی طاقت شد آتم رو بین انگشتاش گرفت و آروم داخل  
خودش هل داد:

-ایی...دیگه طاقت ندارم

بهشتش مثل جهنم داغ و گر گرفته بود. خیس و مرطوب و روان.

احتیاجی نبود خودم رو خیس کنم تا بتونم داخلش حرکت کنم،  
اونقدر تنگ بود که دیواره هاش به آتم فشار میاورد و من رو به  
اوج نزدیک می کرد.

وقتی خودش رو منقبض می کرد تنگی و حال خوشم بیشتر  
می شد.

به کانال ما در تلگرام پیوندین

رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

وقتی هر دو به اوج رسیدیم پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندیم  
و اجازه دادم هر دو به آرامش برسیم.

#توکا

#پارت\_۱۱

#فصل\_۵

بعد از اینکه هر دو آرام شدیم کمک کردم از کابینت پایین بیاد.  
جلوم که وایساد روی نوک پاهاش بلند شد و دستاش رو دور  
گردنم حلقه کرد، و بعد گونه م رو بوسید و گفت:  
-نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم  
نمیتونی تصور کنی چقدر به این رابطه احتیاج داشتم  
احساس میکنم سبک شدم

روح و جسمم به آرامش رسیده  
دستام رو دور کمرش حلقه کردم و همون طور که توی بغلم بود  
به طرف دوش رفتم:  
هر دومون احتیاج داریم  
من این چند وقت یادم رفته بود چقدر داره بهت سخت میگذره  
ولی بعد از این قول میدم زود به زود خلوت کنیم و حواسم بهت  
باشه

بعد از یه دوش مفصل که هر دو همدیگه رو شستیم از حموم  
بیرون زدیم، از قبل سپرده بودم و همه چیز آماده بود.  
خدمتکار برامون جیگر و دل و قلوه کباب زده بود و توی تخت  
خوردیم.

بعد از حموم چایی و غذای مقوی حسابی میچسبید.  
غذا رو با شیطنت ها و خنده های دلبرانه ی توکا خوردیم به  
تخت رفتیم.

توکا نگران بچه بود برای همین با پرستار تماس تصویری گرفتم و  
بعد از دیدن روشنا دیگه خیالش راحت شد و کنارم دراز کشید.  
قرار بود شبم اونجا بمونیم. هنوز کلی برنامه داشتم اما اول یه

استراحت کوتاه لازم بود.

چند دقیقه ی بعد کنار هم به خواب عمیقی فرو رفتیم.  
توکا توی بغلم دراز کشید و سرش رو روی شونه م گذاشته  
بود. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و اجازه دادم مثل قبلا توی  
بغلم مچاله بشه.

نفس های گرمش روی پوستم پخش می شد و حس زندگی و  
زنده بود بهم میداد.

توکا هنوزم برای من همون پروانه کوچولوی آبی بود، هنوزم بزرگ  
نشده بود، هنوزم همون دختر کوچولوی شیطان و بازیگوش بود.  
روی موهایش رو بوسیدم و عطر شامپوی بچه رو به مشامم  
کشیدم.

توکا همسر کوچولوی شیرینم بود.

#توکا

#فصل\_۱۲

خواب بعد از ظهر هر دوی ما رو سر حال آورده بود. توکا زودتر از من بیدار شده و کل خونه رو زیر و رو کرد. جایی رو هم از دست نداده بود.

دلش برای روشنا تنگ میشد، درست مثل من امت رابطه مون به چند ساعت سکوت و تنهایی نیاز داشت تا ریکاوری کنیم.

شام رو توی آلاچیق خوردیم با اینکه سال ها کباب زدن فراموش کرده بودم اما برای اون شب شام رو به عهده گرفتم و کباب دو نفره مون رو با هم خوردیم.

همه چیز به طرز عجیبی خوب بود.

من... توکا... روشنا.

حتی کار و زندگی.

تنها نگرانیم بهادر بود که روزای سختی رو میگذروند و من نمیتونستم بهش کمک کنم.

توکا اجازه نمی داد یه لحظه هم به چیزی جز خودش فکر کنم، هنوز دختر کوچولوی تو بغلیم بود.

شب بعد از شام با هم توی سالن نشسته بودیم و تلوزیون میدیدم. توکا روی مبل دراز کشیده و سرش روی رانم بود.



موقع تماشای فیلم دستم رو توی موهای بلندی فرو میکردم، بازی با اون تارهای ابریشمی حس خوبی بهم میداد.  
نرم و لطیف بود درست مثل موهای کرکی نوزاد.  
کم کم شیطنت هاش شروع شد، حوصله دیدن فیلم رو نداشتم  
اما تنبیهش بهم حس خوب تری میداد.  
دقتی دستش رو روی آلتم کشید بدون اینکه نگاه از تلوزیون بگیرم مچ دستش رو چنگ زدم و گفتم:  
-توکا... اذیت نکن دارم فیلم میبینم  
-باشه... باشه... شما فیلم تو ببین... من ساکت میشم  
حواسم رو به فیلم دادم در حالی که همش نمایش بود، دیدن  
چشمای براقش که شیطنت ازش میبارید اجازه نمی داد چیزی  
ببینم.  
اینبار دستش رو از شلوارکم داخل برد و آلت و بی... ضه هام رو  
نوازش کرد.

#توکا

#پارت\_۱۳

اجازه دادم تلاش خودش رو بکنه چون بعد از اون میخواستم ز  
اله ها و التماس هاش رو بشنوم.

کم کم از جاش بلند شد و روی پاهام نشست.  
از قصد شیطنت میکرد.

به گردنم لیس میزد و گاهی گاز میگرفت تا تحریکم کنه، دستاش  
از زیر تیشرت روی بدنم میلغزید و هورمونای مردونه م رو بالا و  
پایین می کرد.

تصمیم داشتم بعد از فوتبال به اتاق خواب بریم اما انگار قصد  
آروم شدن نداشت.

وقتی به هدفش رسید و آلت‌م حسابی سفت شد خواست عقب  
بکشه که به موهایش رو توی مشتم گرفتم و پوزخندی به چشمای  
خمارش زدم:

-لخت میشی تا پیام... امشب اصلا شب خوبی برات نیست دختر  
کوچولوی هات

توکا لبخند جذابی زد و از روی پاهام بلند شد، همون طور که لخت

میشد من به اتاق خواب رفتم و بعد از برداشت وسایل مورد نیاز برگشتم.

توکا کاملاً لخت منتظرم بود و چشماش دو دو میزد، توی اون مدت حریص شده بود و این فقط به خاطر کم‌کاری من بود. حالا میخواستم جبران کنم.

دیلدوی کلفتی رو که چند وقت پیش براش خریده بودم رو روی شیشه‌ی میز چسبوندم و روی مبل روبرویش نشستم. به آلت مصنوعی اشاره کردم و گفتم:

-میشینی روش و مثل یه هرزه‌ی واقعی خودت میکنی در ضمن تا وقتی که اجازه ندادم ارضا نمیشی

توکا با خجالت لب‌گزید، میدونستم براش کار سختیه اما به مبل تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم.

وقتی تاخیرش رو دیدم شلاقم رو که خیلی کوتاه بود و از رشته‌های تسمه‌ایه ریز تشکیل شده بود روی سینه‌ش کوبیدم: -بجنب توله... نکنه فکر کردی تا صبح برات وقت دارم؟

#توکا

#پارت\_۱۴

فوری پوست سفیدش پر از رد شلاق شد و به قرمزی زد.  
اونقدر درد داشت که دستپاچه جلو اومد و همون طورکه  
میخواستم پشت به میز وایساد.  
التش رو تنظیم کرد و آروم روی دیلدو نشست.  
با ورودش داخل بدنش چشماش رو بست و آه غلیظی کشید.  
آروم خودش رو روی دیلدو حرکت داد و سعی کرد صدایی ازش  
خارج نشه اما من اینو نمیخواستم.  
باید صداش کل ویلا رو پر می کرد.  
شلاق رو دوباره روی سینه ش کوبیدم و گفتم:  
-تند تر... تا حالا که خوب برام مثل هرزه ها دلبری میکردی  
با چشمای پر التماس بهم خیره شد:  
-اچه... فوری ارضا میشم  
پوزخندی تحویلش دادم:

-توله ی حشری  
نترس برای اونم یه فکری میکنم  
گیره هایی که یه به واسطه ی یه زنجیر نازک بهم وصل بودن و  
برداشتم و نیپل هاش رو بین انگشتم فشار دادم.  
اونقدر سفت و تحریک شده بود که احتیاج نبود باهاش بازی کنم،  
برای همین گیره ها رو به نیپل هاش وصل کردم و وسط زنجیر  
رو بین دندوناش گذاشتم.  
اینجوری تمرکزش گرفته می شد.  
به زنجیر تکونی دادم و وقتی درد توی سینه هاش پیچید گفتم:  
-تند تر خودت و بکن  
آبی که از التش شره می کرد روی دیلدو میریخت و حسابی  
صحنه ی شهوتناکی به تصویر میکشید.  
پوست سفیدش هن پر بود از رد شلاق و چشمای خماری که  
بدجور تحریکم می کرد.  
با شلاق روی بازوها و زیر سینه ش کوبیدم:  
-صدای ناله هات و نمیشنوم توله

#توکا

#پارت\_۱۵

#فصل\_۵

توکا ناله ای کرد و خودش و روی آلت مصنوعی کوبید اما نگاهش روی بدنم بود و تند تند آب دهنش رو قورت می داد.  
شلاق و روی سینه ش کوبیدم و گفتم:  
-این مدت ولت کردم هیز شدی  
توکا جیغ خفه ای کشید و در حالیکه به سختی با زنجیر توی دهنش حرف می زد گفت:  
-لطفا...من خودتون و میخوام  
شلوارم و در اوردم و با بیرون افتادن مردونگی کلفتم چشماش برق زد.  
معلوم بود داره توی ذهنش کلی فانتزی سازی میکنه.  
به موهای بلند و ابریشمیش چنگ زدم و سرش رو عقب کشیدم.

خودم رو به لبای سرخ و پر هوسش مالیدم و با خشونت وارد  
دهنش کردم.

داغ و مرطوب بود و تمام حسای مردونه م رو بیدار  
می کرد. زنجیر رو از بین لباش بیرون کشیدم و حین عقب و جلو  
کردن گیره ی سینه ش رو باز کردم.

از شدت درد صورتش درهم شد و ناله ی پر دردی کرد، نیپلش رو  
آروم ماساژ دادم تا دردش کمتر بشه.

چون ساعت ها به بچه شیر نداده بود شیر با فشار از نوک سینه  
ش بیرون میریخت و صحنه ی جذابی به رخ میکشید.

خودم رو تا حلقش فرو کردم و بی توجه به عق زدن هاش  
همونجا نگه داشتم، آبی که از کناره های لبش شده می کرد روی  
سینه های پر شیرش میریخت.

توکا با چشمای پر از هوس بهم خیره شده بود و ناله میکرد، هر دو  
یه چیز میخواستیم، رها شدن از شهوتی که دچارش شده بودیم.  
توی یه حرکت از روی دیلو بلندش کردم و دوی نیز  
خوابوندمش.

پاهش رو باز کردم و بین شون نشستم.

#توکا  
#پارت\_۱۶  
#فصل\_۵

توکا دستش و روی شکمم کشید و با چشمای خمار بهم خیره شد  
و گفت:

-ممم...چقدر دلم برات تنگ شده بود  
چجوری این همه مدت تحمل کردم  
همش دلم میخواست...میشه منو محکم ببوسی؟  
روی میز خم شدم و در حالیکه آتم و به بهشت داغ و مرطوب  
می مالیدم لباس رو خشن بوسیدم و گاز گرفتم:  
-بعد از این هر ماه همین برنامه رو داریم  
دو نفری کلی خوش میگذرونیم  
دلم برای ناله هات تنگ شده بود



توکا دو تا دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و مجبورم کرد  
بهش خیره بشم:

-با تو هر جای دنیا باشم بهم خوش میگذره  
وقتی بهم درد میدی بیشتر عاشقت میشم  
و بعد خودش رو بالا کشید و لبام و بوسید.  
لب پایینش رو توی دهنم کشیدم و اونقدر مک زدم که متورم و  
کبود شد.

خودم رو داخلش فرو کردم و با کوبش های تند و پر صدا بدنش  
رو به لرزه انداختم.  
ناله های توکا توی گوشم میپیچید و بدن های عرق کرده مون  
نشون از حال بدمون بود.

اونقدر به کارم ادامه دادم تا هر دو به آرامش رسیدیم.  
روی زمین نشستیم و به مبل تکیه دادن، توکا خودش رو توی بغلم  
کشید و سرش رو روی سینه م گذاشتم.

انگار فقط میخواست صدای قلبم رو بشنوه تا اون چشمای آبی  
پروانه ایش آروم بگیره و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.  
خسته بود، خستگی به اندازه سه ماه مادر شدن و تنهایی.  
موهای خیس از عرقش رو بوسیدم و به خودم بیشتر فشارش

دادم، چطور تونسته بودم تنه‌اش بذارم؟ اونم منی که جونم به  
جونش وصل بود.

دستم و زیر بدنش انداختم و آروم بلند شدم.  
وقتی توی تخت رفتم ناخودآگاه خودش رو توی بغلم جمع کرد،  
توکا هنوز بچه بود.

هیچ کمک و همراهی هم نداشت اما لب به شکایت باز نمی‌کرد.  
همین مقاومت بالاش در عین ظرافت بود که دلم رو می‌برد.

#توکا

#پارت\_۱۷

#فصل\_۵

صبح با بالا و پایین شدم تشک تخت بیدار شدم، شب اونقدر  
راحت خوابیده بودم که اصلاً نفهمیدم کی صبح شد.  
اروم پلکام رو باز کردم و زیر چشمی به توکا نگاه کردم که

موهایش رو بالای سرش گوجه ای بسته و تاپ و شلوارک آبی پوشیده بود.

چشمایش از شدت حال خوب می‌خندید، انگار بازم شده بود همون توکای سرحال و شیطون سابق.

دیگه به خاطر خستگی و بی‌خوابی پوستش کدر و چشمایش خواب آلود نبود.

روی شکم نشست و به طرفم خم شد. ترقوه م رو بوسید و آروم آروم به طرف بالا اومد. از خط فکم گذشت و چونه م رو با لب هاش نوازش کرد و وقتی گونه م رو بوسید گفت:

-بلند شید سرورم، صبحانه آماده ست

کنیزکتان در پنج دری برایتان سفره گسترده

نان بربری و پنیر ليقوان با عسل فرد اعلا

حرفاش به شیرینی همون عسل فرد اعلا بود اما هیچ واکنشی نشون ندادم تا بیشتر برای جلب توجهم تلاش کنه.

توکا خودش رو روی شکم فشار داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-حضرت یار من

عشق دلخواه من

تو چنین خوب چرایی دلبر ناب من

تو تمنای من...عشق دلخواه من  
بلند شو دیگه...گشمنه  
برات املت توکا پز پختم با نون بربری تازه  
دستم و دور کمرش حلقه کردم و محکم به خودم چسبوندم:  
-خدا به خیر بگذرونه  
دکتر خبر کردی؟  
توکا با صدای بلند خندید:  
-دکتر سوسول بازیه همسر دلبندم  
یه چایی نبات و یه چیکه عرق نعنا دفع سموم میکنه  
همون طورکه توی بغلم بود بلند شدم و روی تشک انداختمش:  
-مادر بزرگ دیگه چی تجویز میفرمایید؟  
-دو تا هم توکا خانوم رو ماچ آبدار کنید دیگه نور علی نور میشه  
گونه ش رو محکم بوسیدم و همون طورکه به طرف سرویس  
میرفتم گفتم:  
-وسيله هاتو جمع کن بعد از صبحانه برمی گردیم خونه  
توکا از روی تخت بلند شد و موهاش رو باز کرد:  
-راستی بهادر چند بار زنگ زد دلم نیومد بیدارت کنم

#توکا  
#پارت\_۱۸  
#فصل\_۵

توکا رو رسوندم خونه و رفتم دفتر کارم.  
تصمیم گرفته بودمتوی تهران به کار برج سازی ادامه بدم و کارای  
کشف دفینه رو به بهادر و آریا بسپارم.  
اما دفینه ی آخری که باید از مرز ترکیه رد میشد با مشکل  
برخورده بود و بهادر ازم میخواست خودم دست به کار بشم.  
وقتی به دفتر رسیدم با بهادر تماس تصویری گرفتم و توی جلسه  
ای که با شرکت برگزار میشد شرکت کردم.  
کار بدجوری بهم پیچیده بود و هیچ جوره نمیشد مامور دولت رو  
خرید.  
تنها راه این بود که به طور حضوری با رئیس مرز بانی ملاقات

کنیم و این اصلا کار راحت نبود.  
با بهادر تصمیم گرفتیم هر دو با هم این ماموریت رو انجام بدیم.  
بابای بهادر و آریا نمیتونستن موقعیت شغلی خودشون رو به  
خطر بندازن و تنها گزینه ما بودیم.

کارای لازم رو انجام دادم و به چند تا از بادیگاردام دستور دادم  
همراهیم کنن. البته تا آخر هفته فرصت زیادی داشتم اما از  
اونجایی که آدم عجولی بودم دوست داشتم کارا زودتر روی نظم  
بیفتن.

میخواستم با توکا هم صحبت می‌کردم.  
از اونجایی که خیلی بهم وابسته بود باید باهاش حرف می‌زدم و  
آماده ش می‌کردم.

تقریباً اخرای شب بود که به خونه برگشتم.  
توکا و روشنا مثل هر شب برای استقبال ازم به حیاط اومده  
بودن.

روشنا تازه میتونست منو تشخیص بده و با دیدنم می‌خندید.  
وقتی بغلش کردم توکا چشم ریز کرد و گفت:

-هعی خدا... مردم از حسودی

آقای درخت میای بغلم کنی؟ دچار کمبود محبت شدم

روشنا رو محکم بغل کردم و پیشونی توکا رو بوسیدم:  
-هیچ کس جای تو رو نمیگیره خانوم خانوما

#توکا  
#پارت\_۱۹

تمام کارا انجام شده و با بهادر هماهنگ کرده بودیم که توی  
استانبول همدیگه رو ببینیم.  
از همه طرف تحت فشار بودیم و امکان داشت محموله از دست  
بره.

پدر آریا هر روز تاکید میکرد بدون دردرس مشکل رو حل کنیم،  
حتی اگه پول بیشتری برای بستن دهن مامورای دولت میدادیم  
هم مهم نبود چون میخواست که محموله به سلامت به مقصد

برسه.

بعد از اینکه خدمتکار چمدون و وسایلم رو از اتاق بیرون برد  
روشنا رو از توی تخت بغل کردم و گونه های تپل و صورتیش رو  
بوسیدم.

پوست دخترم مثل برف سفید و چشماش به روشنی آبی آسمون  
دیده میشد.

چقدر شبیه توکا بود، حتی وقتی نق میزد هم شبیه مادرش به  
دماغش چین میداد.

کف پاهای تپلش رو هم بوسیدم و گاز گرفتم. هنوز نرفته بودم و  
احساس دلتنگی دمار از روزگارم در می آورد.

توکا توی مبل بغ کرده و باهام حرف نمیزد.

اونقدر بهم وابسته شده بود که اصلا طاقت دوریم رو نداشت.

کنارش روی زمین چمباتمه زدم و پشت دستش رو آروم بوسیدم:

-قول میدم سر هفته نشده برگردم

نبینم غصه بخوریا

میدونی که بهادر دست تنهاست همیشه که نرم

-خب منم دست تنهام...



کی پوشک این بچه رو عوض کنه؟  
کی لب حوض یخ بشکنه و کهنه بچه بشوره؟  
کی واسش شیر درست کنه؟  
کی ببرتش حموم؟  
کی وقتی گریه میکنه بغلش کنه؟  
من دست تنها اینهمه کار باید کنم؟  
وقتی غرولند می‌کرد دوست داشتنی تر میشد، توی گلو خندیدم و  
گفتم:

-تو که همیشه خودت تنهایی اینا رو انجام میدی  
در ضمن کی یخ حوض شکستی که من یادم نیست؟  
توکا بهم چپ چپی نگاه کرد :  
-عه... خب بذار غر بزnm دیگه!

#توکا

#پارت\_۲۰

#فصل\_۵

توی لابی هتل منتظر بودم که بهادر با افرادش وارد لابی شد. با دقت به اطراف نگاهی انداخت، هنوزم همون آدم وسواسی و شکاک سابق بود.

و البته همین تیز بینی باعث میشد اونقدر توی کارش پیشرفت کنه و پای اصلی معاملات باشه.

بعد از احوالپرسی کوتاهی در مورد کار حرف زدیم. با اینکه میدونستم چقدر فکرش درگیر گلبزرگ شده اما سعی می‌کرد کاملاً روی کار تمرکز کنه.

نقشه رو برای بار چندم مرور کردیم و بعد از خوردن قهوه از هتل بیرون زدیم.

اول باید مامور گمرک رو ملاقات میکردیم.

پولی که برای اینکار در نظر گرفته بودیم چندین نسلش رو سیراب می‌کرد اما اونقدر بدقلق بود که نمیشد هیچ جوره بهش نزدیک شد.

افراد بهادر اطراف رو زیر نظر گرفتن و ما هم وارد دفتر شدیم.

مذاکرات مون چند ساعت طول کشید اما مرد کوتاه نمیومد. هیچ  
جوره هم نمیشد خریدش.

وقتی از دفترش بیرون زدیم بهادر کلافه موهاش رو به سمت بالا  
فرستاد:

-مردک احمق... بالاخره راضیش میکنم

هر کسی یه قیمتی داره

دستم رو روی شونه ش گذاشتم:

-اروم باش مرد... تو که اینقدر عجول نبودی

-تو که وضعیت گلبرگ و نمیدونی

پربروز آریا تو یه جعبه زندانیش کرده بود

اگه دیر میرسیدم ممکن بود...

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد:

-بی خیال داداش... وضعیت تو چطوره؟

دخترت بزرگ شده؟

با وجود اینکه یه دلشوره ی بی خودی ته دلم حس میکردم اما

سعی کردم بروی خودم نیارم. گوشیم رو بیرون آوردم و عکس

روشنا رو بهش نشون دادم.

هوم کشداری گفت و با لبخند گفت:

-خدا رو شکر به مامانش رفته  
به توئه غول تشن نرفته  
-اره از این بابت واقعا خدا رو شکر میکنم  
ولی حتما زورم و میزنم پسرم به خودم بره

#توکا

#پارت\_۲۱

بهدار خندید و سری به تاسف تگون داد:  
-زور نزن داداش  
تو چه جذابیتی داری اخه؟  
بذار به همون مامانش بره، یه پسر چشم آبی بهتر از یه پسر کچل  
بی ریخت و قیافه ست

خدا رو شکر هیچ جذابیتی هم نداری اینقدر اعتماد به نفست بالا  
ست والا هممون و زخمی میکردی  
-باشه داش بهادر...نوبت بچه دار شدن تو هم میرسه  
اون موقع میبینمت  
-داداش من به این خوشتیپی  
بچه م به خودم بره خوشتیپ و دختر کش میشه  
نه مثل تو دختر مردم و زهره ترک کنه  
بخدا که توکا اگه از اول بینا بود میگرخید عمرا طرفت نمیومد  
بنده خدا بعدشم تو رودروایسی موند

بحث مون فقط جنبه ی شوخی و حواس پرتی داشت.  
میخواستم بهادر رو از گلبرگ و مشکلاتی که داشت دور کنم.  
خودمم دلشوره ی عجیبی داشتم.با اینکه تازه با روشنا و توکا به  
صورت تصویری حرف زده بودم اما بازم خیالم راحت نشده بود.  
همش توی قلبم یکی ناخن میکشید.

روز سوم بود و مامور گمرک هنوز وا نداده بود.  
مردک هیچ جوهره کوتاه نمیومد و اجازه نمیداد محموله رو از مرز

رد کنیم.  
آخرین راه گروگان گرفتن خانواده ش بود.  
کار ما هیچ رحم و شفقتی نداشت.  
اگه مثل گرگ پاره نمیکردی کلاهت پس معرکه بود و تجارتت  
نابود میشد.  
قبل از اینکه از دفتر رئیس بیرون بزنیم بهادر دستاش رو روی  
میز گذاشت، به طرف رئیس خم شد و با لحن بی تفاوت اما  
طوری که ترس توی دلش بندازه گفت:  
-ما میریم اما اگه شب رفتی خونه و پسر کوچولوت توی تختش  
نبود اصلاً نگران نباش  
به هر حال بچه ستو اعضای بدنش راحت به فروش می‌رسه

#توکا

#پارت\_۲۲

#فصل\_۵

رگه هایی از ترس و عصبانیت رو میشد توی چهره ی مرد دید  
اما انگار قصد کوتاه اومدن نداشت. انگار مرغش یه پا داشت و  
اجازه نمیداد بی دردرسر به خونه برگردیم.  
مثل روزای قبل دست از پا درازتر به هتل برگشتیم.  
هر دو کلافه و عصبی بودیم و هیچ راهی هم نداشتیم. ادمای کله  
گنده ای که پشت محموله بودن میتونستن مهره ی کوچیکی مثل  
رئیس مرزبانی و گمرک یا هر کس دیگه رو از سر راه بردارن، توی  
این مورد هیچ کاری از دست منو بهادر ساخته نبود.  
بعد از یکم صحبت کردن به تخت رفتیم، شاید خواب یکم اعصاب  
مون رو آرام می کرد. بهادر از همیشه عجول تر بود چون گلبرگ  
تبدیل شده بود به بزرگ ترین دغدغه ش.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.  
بهترین خبر این بود که رئیس مرزبانی بالاخره رشوه رو قبول  
کرده بود و ما میتونستیم به سلامت محموله رو رد کنیم.  
تجارت و قاچاق دنیای کثیفی بود و به هیچ کس رحم

نمی‌کرد. شاید یروز خودمم طعمه ی اون تجارت کثیف میشدم.  
بالاخره بعد از چند روز دوندگی کار تموم شد و تونستیم به  
خونه برگردیم.  
قبل از برگشت با بهادر برای خرید به یکی از پاساژهای معروف  
رفتیم.  
بهادر برای گلبرگ چند تایی عروسک خریده بود، به نظرم بابا شدن  
خیلی بهش میومد.  
توی خرید اونقدر وسواس به خرج میداد که حس میکردم گلبرگ  
واقعا بچه ست.  
منم برای توکا و روشنا کلی سوغاتی خریدم. دلم میخواست نوق  
رو توی چشمای قشنگ زنم ببینم.  
توکا هنوز کودک درون فعالی داشت و میتونست من رو سر حال  
بیاره.  
به خونه که برگشتم توکا و روشنا برای استقبال توی حیاط اومده  
بودن. به نظرم روشنا خیلی لاغر تر شده بود. توکا میگفت که  
بهونه م رو میگرفت و چیزی نمیخورد.  
از اینکه دختر کوچولوی چند ماهه م میتونست نبودم رو  
تشخیص بده بهم اعتماد به نفس و عشق بیشتری میداد.



#توکا  
#پارت\_۲۳  
#فصل\_۵

توکا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم بهم چسبید، روی  
نوک پاهاش بلند شد تا من رو ببوسه اما روشنا صورتش رو جلو  
آورد و اجازه نداد.  
از شیطنت مادر و دختر خنده م گرفته بود.  
توکا چشمش رو ریز کرد و رو به روشنا گفت:  
-فسقلی به جای اینکه من حسودی کنم تو حسودی میکنی؟  
عشق منو تصاحب کردی زورم میگی؟  
روشنا صورتش رو به گونه م مالید و موهای توکا رو چنگ گرفت.

با اینکه فقط چند ماه داشت اما داشت ریاست خودش رو به رخ میکشید.

دست تپش و گرفتم تا موهای توکا رو از لای انگشتاش در بیارم که صدای سرفه ی مصلحتی سعید ما رو به خودمون آورد. همون طورکه سعی میکردم موهای توکا رو در بیارم رو بهش گفتم:

-چیزی شده سعید؟

حس کردم نگاه تندی به توکا انداخت اما منظورش رو نفهمیدم. سرش رو پایین انداخت و گفت:

-بخشید قربان...میشه چند لحظه خصوصی حرف بزنیم؟  
بالاخره موفق شدم توکا رو نجات بدم،بچه رو توی بغلش گذاشتم و گفتم:

-شما برید داخل من الان میام

توکا گونه ی صورتی روشنا رو بوسید و همون طورکه داخل خونه می‌رفت آرام گفت:

-بیا با همدیگه دوست باشیم مامانی

نصف بابا مال تو...نصفش مال من...باشه فندقکم؟  
با خنده سری تکون دادم و به طرف سعید رفتم:

-خب میشنوم چی شده؟  
سعید این پا و اون پایی کرد و بالاخره با خجالت گفت:  
-خب...راستش میدونید که من موقعیت ازدواج ندارم...یعنی  
بعضی وقتا...  
اوف چقدر گفتنش سخته  
-بگو پسر...جون به سرم کردی...نکنه از کسی خوشتر اومده؟  
میخوای واست آستین بالا بزنی؟

#توکا

#پارت\_۲۴

#فصل\_۵

سعید مستاصل به نظر میرسید،اونقدر معذب بود که روی  
پیشونیش دونه های عرق نشسته بود.

بهش فرصت دادم تا خودش رو جمع و جور کنه و وقتی بالاخره  
تصمیمش رو گرفت نفسی گرفت و گفت:  
-خب...قربان...راستش من مدتی که میرم خونه ی خاله لیلا  
کلی زن مطلقه و بیوه و دختر زیر دستش داره  
به کاپوت ماشین تکیه دادم و گفتم:  
-مشکل کجاست؟  
نکنه مریض شدی؟  
-نه...تمام زنا کارت بهداشت دارن و هر ماه تمديد ميشه  
پريش شب رفته بودم خونه ش...خب  
با اینکه واقعا باورش برای خودمم سخته اما...حس میکنم باید  
شما بدونید  
-بگو سعید...کنجکاوم کردی  
-راستش پريش شب خانوم توکا اونجا بودن  
من...من خیلی تعجب کردم...باورم نمیشد...  
قبل از اینکه اجازه بدم حرفش رو تموم کنه با مشت توی  
صورتش کوبیدم.  
حرفش سنگین بود و رگ غیرتم باد کرده بود.  
مشتای بعدی محکم تر از قبل روی شسر و صورتش فرود

می اومد.

وقتی روی زمین افتاد لگد محکمی توی شکمش کوبیدم و گفتم:

-اخراجی...گمشو از خونه ی من بیرون

مرتیکه ی بی شرف بی ناموس نمک میخوری نمک دون میشکنی؟

تهمت میزنی به زن من؟

سعید در حالیکه به خاطر درد دنده هایی که زیر مشت و لگد هام

شکسته بود سرفه می کرد به سختی گفت:

-قربان...من قصد جسارت ندارم

میدونستم باور نمیکنید برای همین ازش عکس گرفتم

گوشیش رو روشن کرد و عکس توکا رو با اون پیراهن بلند آبی

که تا روی سینه هاش باز بود به طرف من گرفت.

#توکا

#پارت\_۲۵

#فصل\_۵

حرفای سعید رو باور نداشتم،اون تصویر هم اصلا شبیه توکای من نبود.

پوزخندی زدم و گوشی رو کناری انداختم:

-این میتونه کار هر کسی باشه،هزار جور ترفند دارن

از فتوشاپ گرفته تا بدل و گریم

به راحتی میتونن همچین کاری کنن

چون من دشمن زیاد دارم

از روی سعید بلند شدم و کمک کردم خودش رو جمع و جور کنه:

-دیگه نمیخوام در این باره چیزی بشنوم

خودم پیگیری میکنم بینم کار کیه؟

سعید دنده ش رو گرفت و ناله ی ریزی کرد:

-چشم آقا...لطفا منو ببخشید باور کنید منظور بدی نداشتم

جوابش رو فقط با تکون سر دادم و وارد خونه شدم.صدای خنده

های توکا و روشنا خونه رو پر کرده بود و باعث شد لبخند بزنم.

زندگیم با توکا رو اونقدر دوست داشتم که به توطئه ی دشمن

توجهی نکنم.من دشمن زیاد داشتن که همه شون تشنه ی خونم

بودن اما این حقه زیادی کثیف بود و حتما مسببش رو پیدا میکردم.

توکا مشغول بازی با روشنا بود، خنده هاش تاب و تحمل رو میگرفت.

پرستار رو خبر کردم و روشنا رو بهش سپردم، و بعد با توکا به طبقه ی بالا رفتیم.

هر دو تشنه ی رابطه بودیم برای همین از توی راهرو بغلش کردم و شروع کردم به بوسیدنش، توکا هین بلندی گفت و برای اینکه تعادلش رو حفظ کنه دستش رو دور گردنم و پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد.

عجولانه همدیگه رو میبوسیدیم و به باسنش چنگ میزدیم. چقدر بدنش داغ و پر حرارت بود.

وارد اتاق که شدیم توکا کتم رو در آورده بود و همونجا روی زمین ول کرد.

با اینکه مایل نبودم روی زمین گذاشتمش و لباسام رو در اوردم، توکا هم خیلی سریع لخت شد و دوباره به همون صورت قبل بغلش کردم.

وحشیانه به جون لبهای سرخش افتاده بودم و آلتهم رو به

بهشتش که مثل جهنم داغ بود مالیدم.  
وقتی لباس رو به دندون گرفتم خودم رو داخلش فرو کردم و  
نفسش رو بلعیدم.

#توکا

#پارت\_۲۶

#فصل\_۵

بعد از یکم استراحت با هم رفتیم حموم و انرژی دوباره ای  
گرفتیم  
وقتی برای شام پایین رفتیم توکا روشنا رو توی بغلم گذاشت و  
گفت:  
-شما این خانوم خوشگله رو نگه دار من برم بینم شام آماده ست  
؟

باید سوپش و پوره کنم  
با رفتنش روشنا رو روی پاهام گذاشتم و دستای تپل و سفیدش



رو آروم گاز گرفتم. اونقدر کیل شده که دست و پاهاش بند بند بود.

دیگه بوسیدن راضیم نمیکرد، دلم میخواست بخورمش وقتی صدای خنده هاش رو میشنیدم.

همون طور که با روشنا بازی می کردم به بهادر پیام دادم:

-داداش رسیدی؟ از گلبرگ چه خبر؟

هر چقدر منتظر شدم آنلاین نشد برای همین گوشی رو کنار گذاشتم و دوباره حواسم رو به روشنا دادم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که توکا اعلام کرد میز آماده ست.

روشنا رو بغل کردم و به طرف اتاق غذا رفتیم، سعی میکردم به حرفای سعید و بهادر فکر نکنم و از زندگی ارومم لذت ببرم.

توکا هیچ وقت نمیتونست بهم خیانت کنه، اون پاک ترین موجود روی زمین بود و روشنا یه تیکه از وجودش.

بهادر هم باید راه زندگیش رو پیدا میکرد، اون عاشق زن آریا شده بود، یعنی زن رفیق قدیمی و شریک کاریش.

دزدیدن گلبرگ اصلا کار راحتی نبود.

بی خیال فکر کردن به چیزای بیهوده شدم و پشت میز نشستم.

توکا صندلی روشنا رو کنار صندلی خودش گذاشت و بعد از اینکه

پیشبندهش رو بست توی صندلی مخصوص نوزاد گذاشتش.  
قبل از اینکه خودش شروع به خوردن غذا کنه سوپی رو که  
براش آماده کرده بود با دقت و حوصله بهش میداد و گاهی هم  
باهاش بازی می‌کرد تا راحت تر بهش غذا بده.  
انگار فداکاری جزئی از وجود مادرا بود و توکا هم از این قضیه  
مستثنی نبود.

نگاه کردن بهشون برای من خود خود زندگی محسوب میشد.  
آرامش خالصی که از دو تا دختر چشم آبی روبروم می‌گرفتم با  
هیچ آرام بخشی قابل مقایسه نبود.

#توکا

#پارت\_۲۷

#فصل\_۵

بعضی روزا عجیب سخت می‌گذشت مثل روزایی که توکا گم شده بود و پیدا نمیشد.

انگار توی قلبم یه حفره ی بزرگ ایجاد شده و خلا نبودش با هیچی پر نمیشد.

توی اون روزا فکر میکردم یکی گلوم رو گرفته و قصد داره خفه م کنه.

حالا بهادر توی موقعیت مشابهی قرار داشت.

گلبرگ گم شده بود و رفیقم مثل یه مرغ سر کنده آواره ی شهر غریب شده بود، درست مثل من.

اون روزایی که بهش نیاز داشتم تمام کاراش و گذاشت کنار و اومد تا بهم کمک کنه اما من نمیتونستم با وجود توکا و روشنا برم و کنارش باشم، در عوض چند تا از افرادم رو فرستادم تا بهش کمک کنه.

توی همچون روزایی آدما دوست و دشمن شون رو می‌شناختن.

می‌فهمن کی خودیه، کی بی خودیه، کی نخودی.

نمیخواستم رفیقم تنها باشه و حس کنه کسی رو نداره.

توکا اسرار داشت حالا که روشنا بزرگتر شده برگرده موسسه و دوباره کارش رو شروع کنه اما دلم نمیومد با وجود بچه خودش رو خسته کنه.

من احتیاجی به پولش نداشتم فقط میخواستم روشنا کنار مادرش بزرگ بشه و کمبودی حس نکنه.

بالاخره اونقدر اسرار کرد و کرد تا قبول کردم.

اما به شرطی که روشنا رو هم با خودش بیره و فقط نقاشی کنه. میتونستم مدیریت رو خودم قبول کنم تا روشنا یکم بزرگ تر بشه. اینجوری بیشتر حواسم بهشون بود.

#توکا

#پارت\_۲۸

#فصل\_۵

اولین روزی که توکا و روشنا سرکار برگشته بودن و با اینکه قرار شد خودمم بهش کمک کنم اما کارای اصلیم اونقدر زیاد بود که شک داشتم بتونم بهش رسیدگی کنم.

در عوض به مناسبت برگشتش به موسسه شیرینی و گل گرفته بودم و بعد از ناهار به طرف موسسه رفتم.

به اتاقش که رسیدم در نیمه باز بود و صداش رو که با کسی حرف می زد راحت میشد شنید:

-نه، لطفا تا نگفتم کاری نکن...خودم میام بعد کلی خوش میگذرونیم

آره...یکم شیطونی کنیم

و بعد خندید و تلفن رو قطع کرد.

توی حرفاش چیز واضحی نبود اما بعد از صحبتای اون شب سعید لکه ی کوچیک و سیاهی روی دلم نقش بسته بود.

جلوی در با شک و تردید به حرفاش گوش میدادم، وقتی تلفن رو قطع کرد نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم.

روشنا روی تخت سیارش اروم خوابیده بود.

توکا مشغول نوشتن بود و هنوز متوجه ورودم نشده بود تا زمانی که اسمش رو صدا زدم:

-توکا؟

توکا با موهایی که دم اسبی بالای سرش بسته بود و رژ قرمز رنگش بیشتر شبیه یه فرشته به نظر میرسید.

با شنیدن صدام هین ارومی گفت و سرش رو بلند کرد.

اونقدر هل شده بود که خیلی تابلو کاغذا رو زیر میز برد.

بی توجه به حرکتش نگاهم روش چرخید، با اون لباس سفید بلند

اونقدر دلبر و زیبا شده بود که یچیزی توی دلم موج میزد.

یادم رفت با حرفاش و هل شدنش مشکوک شده بودم، از پشت

میز که بلند شد لبخندی زد و با ناز به طرفم اومد:

-اینا به چه مناسبت؟

-خواستم غافلگیرت کنم بابت اولین روز برگشتت

-قربون آقای خوشتیپم بشم من

دستش رو دور گردنم انداخت و همون طور که خودش رو بزور با

لا میکشید گونه م رو بوسید:

-چقدر خوب که اومدی دلم تنگ شده بود

-جایی که کاری نداشتی؟

به عمد پرسیده بودم تا از زیر زبونش حرف بکشم:

-امروز نه ، ولی فردا خرید دارم

من رو به سمت مبلمان کشید و وادارم کرد بشینم:  
-بشین برات یه چای بیارم خوشتیپ من  
باید شیرینی رو با چایی توکا پز خورد  
همیشه همین جوری حرف می زد و توی تمام کلماتش قربون  
صدقه بود،زبون میریخت و دلبری میکرد.  
گلا رو که روی میز گذاشت به طرف چایی ساز رفت،هیچ وقت  
دوست نداشت آبدارچی براش چایی بیاره:  
-چه خبر؟  
-هیچی، عین همیشه  
-چی شد یهو اومدی؟  
-حوصله کار کردن نداشتم گفتم بهتون سر بزنم

#توکا

#پارت\_۲۹

#فصل\_۵

توکا باهوش و زیرک بود برای همین یک تای ابروش رو بالا انداخت:

-چیزی شده؟! -

باز هم حرف های سعید به ذهنم هجوم آورد.  
عکس های توکا با اون سینه های برجسته و جذابش توی اون پیراهن آبی...  
خودش بود.

چطور می تونستم به خودم بقبولونم که یک نفر دیگه بوده؟:

-نه اصلا، یهو دلم برات تنگ شد

توکا با عشوه خندید و چشمکی زد:

-ریا نباشه من مثل مواد مخدر وابستگی میارم

با خنده سرم رو تکون دادم، واقعا همین طور بود.

وقتی دیر بهم میرسید خمار میشدم. استخوان هام تیر میکشید و

دل تنگی میچسبید بیخ گلوم.

چایی ریخت و اومد کنارم نشست.



به چشمام خیره شد و با لحن وسوسه انگیزی گفت:  
-خب...نگفتی دلت برای چی تنگ شده؟!  
آب دهنم رو پر سروصدا قورت دادم.  
هروقت توکا این کار رو می کرد تمام تنم برای یک رابطه ی داغ  
به حالت آماده باش در می اومد.  
وقتی خودش رو بیشتر به سمتم کشید بوی عطر گرمش بیشتر  
وسوسه م می کرد.  
از قصد برای روانی کردنم زیون روی لبای سرخش کشید و پر از  
شیطنت دستش رو روی رانم حرکت داد و بالا اومد:  
-نگفتی؟ این وقت روز اومدی دفترم...  
مهلت ندادم حرفش رو تموم کنه و بی توجه به مکانی که توش  
بودیم موهای دم اسبیش رو گرفتم و جلو کشیدمش.  
با ولع لب هام رو چسبوندم به لباش و مشغول بوسیدن شدم.  
توکا خودش رو بهم چسبوند و دستش رو روی سینه م کشید.  
رگ خوابم رو به خوبی می دونست.  
خیلی راحت می تونست تحریکم کنه.  
البته که خودش هم بی میل نبود.  
رابطه هامون همیشه داغ بود و تا حدودی خشن.

جوری که تنش بیشتر وقت ها کبود بود و رد دست و دندونام و  
میشد روی بدنش دید.  
بیشتر هم بخاطر سفیدی و حساس بودن پوستش بود.  
از جا بلند شدم و در رو قفل کردم.  
و بعد برگشتم و توکا رو به طرف میز کارش بردم.

#توکا

#پارت\_۳۰

#فصل\_۵

روی میز که خم شد عجولانه مانتوش رو بالا زدم و کلا یادم رفت  
از سعید چی شنیده بود.

شورت و شلوارش رو همزمان پایین کشیدم و روی پوست سفیدش دست کشیدم. اونقدر سفید بود که با برف رقابت می‌کرد.

توی اون لحظه فقط می‌خواستم توکا رو داشته باشم. وقتی از لذت کنار گوشم آه می‌کشید تمام هورمون‌های مردونه‌م رو بالا و پایین میکرد.

عضو سرکشم رو که از بین زیپ شلوارم بیرون آوردم از شدت خواستن نبض میزد.

در حالیکه خودم رو به آلت خیسش میمالیدم روش خیمه زدم.

توکا ناله‌ای کرد و گونه‌ش رو به ته ریشم کشید:

-جونم...هیچ وقت ازت سیر نمیشم

توکا دستش رو به طرف دیگه‌ی صورتم کشید و کنج لبم رو بوسید و با ناز گفت:

-مگه قراره سیر بشی؟

میخوام همیشه همین قدر دوستم داشته باشی

لب به لبش چسبوندم و با شوق مکیدم، دست هامم هم بیکار نبود و سینه‌های درشتش رو از روی لباس چنگ زدم.

ولی اونجوری راضی نمیشدم، دکمه های مانتوش رو باز کردم و  
تاپ و سوتینش رو وحشیانه بالا کشیدم تا به سینه هاش برسم.  
یکهو بوی عطری که زده مخلوط با عطر تنش میون نفسم پیچید.  
عطرش رو عمیق نفس کشیدم و تیپل هاش رو بین انگشت هام  
گرفتم و خودم رو عمیق تر داخلش کوبیدم.  
هیچ وقت از توکا سیر نمیشدم چون بدنش همیشه برام آماده و  
خیس بود و ناله هاش بهم حس قدرت میداد.  
اون دختر اعجوبه ای بود برای خودش.  
شیطان درونم در کنارش مثل یه مرد مطیع و عاشق رفتار  
می کرد.

وقتی به اوج نزدیک شدم کنار گوشش رو بوسیدم و گفتم:  
-میخوام زودتر از من ارضا شی  
انگار فقط منتظر همین بود و بدنش منقبض شد، وقتی واژنش  
دور آلت من تنگ میشد و به خاطر شره کردن آب توی وجودش آلت من  
راحت تر حرکت می کرد رو دوست داشتم.  
توکا به اوج رسید و نفس نفس زنان و بی حال بدنش روی میز  
خم شد، به پهلوهاش چنگ زدم و با چند تا کوبش محکم و عمیق  
داخلش به ارگاسم رسیدم.

#توکا  
#پارت\_۳۱  
#فصل\_۵

در حالیکه نفس نفس میزدم روی صندلی چرخون نشستم و توکا  
رو توی بغلم کشیدم.  
بعد از اینکه خودش رو توی بغلم چپوند هر دو چشم بستیم تا از  
وجود هم آرامش بگیریم.  
تن و بدنمون به عرق نشسته بود.  
همیشه رابطه هامون همونقدر پر از تکاپو بود جوری که بعدش  
هر دو خسته میشدیم.  
روی موهای توکا رو بوسیدم و زمزمه کردم:  
-جادوم می کنی دختر، نمیتونم خودم و کنترل کنم  
توکا ریز خندید، سرش رو بلند کرد و چونه م رو بوسید:

-جادوگری دوست دارم  
و بعد قفسه ی سینه م رو بوسید:  
-پاشو بریم چایی بخوریم سرد شد  
باید دوباره گرمش کنم  
از بغلم پایین رفت ،لباس هاش رو پوشید و با بوسه ای که توی  
هوا برام فرستاد سراغ چایی ساز رفت.  
همون طورکه روی صندلی نشسته بودم دوباره بهش خیره شدم.  
باز هم حرف های سعید به ذهنم هجوم آورد،نمی خواستم خودم  
رو درگیر کنم اما انگار نمی شد.  
تا ته توی اون قضیه رو در نمی آوردم دلم آرام نمی گرفت.  
میدونستم توکا دست از پا خطا نمیکنه اما اون عکس مدام جلوی  
چشمام رژه می رفت.  
فردا جلسه ی مهمی داشتم والا پشت سرش به پاساژ میرفتم.  
نمیخواستم حتی محافظ ها از اون ماجرا با خبر بشن والا به  
سعید میگفتم ته ماجرا رو برام در بیاره.  
وقتی چایی ها رو توی لیوان میریخت لبخندم کش اومد،حسابی  
با اون لباس سفید بلند دلبری میکرد.  
دلم میخواست همیشه جلوی چشمام باشه و از دیدنش لذت ببرم.

صدای گریه ی روشنا رو که شنیدم فوراً لباس هام رو پوشیدم و  
از توی تخت بغلش کردم.  
با دیدنم لبخند خوشگلی زد و از خودش صدا در آورد، انگار  
میخواست حرف بزنه.  
روشنا هر روز بیشتر شبیه مادرش میشد.  
پوست سفید و چشمای آبی تیره و درشت که عجیب دلم رو  
می برد.

#توکا

#پارت\_۳۲

#فصل\_۵

روشنا توی بغلم بود و روی مبل نشستم، با اینکه تازه پنج شش  
ماهه بود اما به راحتی میتونستم دلبری کنه.

دستای کوچیکش رو روی صورتتم گذاشت و لباس رو تکون داد،  
حتما مثل مامانش داشت قربون صدقه م می‌رفت.  
با عشق نگاهش می‌کردم و لپای گل انداخته ش رو فشار میدادم  
تا لباس بزنه بیرون.  
دست خودم نبود، یجور خاصی عاشقش بودم.  
توکا سینی به دست به سمتم اومد.  
خم شد و گونه ی روشنا رو بوسید و گفت:  
-اینجوری از باباجونت دلبری نکن خانوم خانوما... حسودیم میشه  
به حسادتش خندیدم و گفتم:  
-بزرگتر شد بین مادر و دختر گیس و گیس کشی راه میفته  
-پس چی، من عشق اول و آخر باباش باید باشم  
و بعد به چایی اشاره کرد و گفت:  
-زودتر بخورم می‌خوام برم دوش بگیرم  
-میخوای باهم بریم؟  
توکا با خنده گفت:  
-که باز خفتم کنی؟ نه خودم تنها میرم شما هم بمون دخترت و  
نگه دار تا من پیام  
با خنده دم اسبیش رو به آرامی کشیدم:



-امان از دست تو  
هیچ وقت اون دختر برام تموم نمی شد.  
فقط یه سال بود که می شناختمش اما توی این یه سال روز به  
روز بیشتر عاشقش می شدم.  
بیشتر از انتخابم راضی بودم.  
توکا جان بود.  
جان هم می موند.  
\*\*\*\*

وقتی کارم تموم شد به تنهایی از دفترم بیرون زدم، بدون اینکه  
تیم محافظتم رو با خودم ببرمش.  
باید میرفتم خونه ای که سعید حرفش رو میزد و میگفت که توکا  
رو اونجا دیده.  
تا خودم ته و توی ماجرا رو در نمیآوردم آرام نمیگرفتم. باید  
خیالم راحت میشد.  
و بعد دمار از روزگار سعید و اون کسی که پاپوش دوخته بود در  
میآوردم.  
لباسام رو با یه دست لباس معمولی و کلاه کپ عوض کردم و به

طرف خونه ی خاله لیلا راه افتادم. از قبل با اسم جعلی وقت گرفته بودم تا توکا رو که با اسم تمنا اونجا کار می کرد ببینم. جلوی در که رسیدم زنگ در رو زدم. چند تا ماشین شاسی بلند و مدل بالای خارجی با فواصل نامعین اطراف ساختمون پارک شده بود. به راحتی میتونستم حدس بزنم داخل ساختمون چه خبره. وقتی در باز شد کلاهم رو پایین تر کشیدم و وارد خونه شدم.

#توکا

#پارت\_۳۳

#فصل\_۵

توی دوره ی جوونی چند باری به فاحشه خونه رفته بودم اما حالا با وجود توکا هیچ حسی به هیچ زنی نداشتم.  
انگار تمام حواسم پی اون دختر بود،هیچ کم و کسری هم نداشتم.

صدای ناله های زنانه و نعره های مردانه از هر اتاق به گوش می رسید.

اگر در هر حالت دیگه ای بودم شاید لذت می بردم ولی حالا که فکرم مشغول بود، نه!

کاش این کابوس زودتر تموم میشد و برمیگشتم به زندگی سابقم.برمیگشتم خونه و اینبار توکا رو بی دغدغه بغل میکردم.  
هر چند مطمئن بودم توکا همچین چیزی توی وجودش نیست،از همه مهمتر چی کم داشت که بخواد وقتش رو اینجا و با مردهای دیگه بگذرونه؟

خاله لیلا زن لاغر اندامی بود، با چوب سیگار بلندی که توی دستش به چشم میومد و گاهی بهش پوک میزد به استقبال او آمد و با عشوه گفت:

-خوش اومدی جناب

کم رنگ لبخند زد و به قد و هیکلم نگاه گیرایی انداخت.

اصلا دل و دماغ نداشتم برای همین سرد و از سر اجبار گفتم:  
-ممنونم خاله لیلا،مورد من آماده ست؟  
خاله حدودا چهل ساله بود و آرایش زیادی داشت،با رژ لب قرمز  
و موهای رنگ شده و روشن.  
انگار با دیدنم تحریک شده بود که دستی به سینه ی سفتش  
کشید و فشار آرومی داد:  
-بیا داخل که کیست آماده ست!  
اگه چیز دیگه ای خواستی در خدمتم  
قلبم تند شروع به کوبیدن کرد،توی دلم بلوایی به پا شده بود.  
پشت سرش وارد یکی از اتاق ها شدیم و خاله گفت:  
-تمنا جون...  
توکا با یک دوبنده ی قرمز که ران پاهای سفیدش کاملا مشخص  
بود وارد اتاق شد.  
من دقیقا پشت خاله لیلا بودم و با دیدن توکا توی اون وضعیت  
خشکم زد.  
حالا خاله هم متوجه ی اوضاعم شده بود و فهمید که حال  
خوش نیست.  
دستش رو روی بازوم کشید و گفت:

-چت شد پسر خوب؟  
زبونم بند اومد، اون توکا بود.  
به ارومی لب زدم:  
-توکا؟

#توکا  
#پارت\_۳۴  
#فصل\_۵

توکا با ابروی بالا رفته به منی نگاه میکرد که با حالت تهاجمی  
بهش خیره بودم. حالت تهوع داشتم و با انزجار به سر تا پاش  
نگاه میکردم.  
خاله لیلا خودش رو جلو کشید و گفت:  
-چت شد آقا پسر؟

نمیتونستم جواب بدم، حتی نمیتونستم پلک بزنم.  
این همه شباهت؟ آگه با چشمای خودم نمیدیدم باور نمیکردم.  
دستم رو به چهارچوب در گرفت تا نیفتم.  
باور نمی کردم.

گرشای بیچاره! گرشای زود باور!  
چطور اون همه وقت گولش رو خورده بودم.  
خاله بازوم رو گرفت و تکون داد:  
-از کیست خوست نیومد؟  
کیس؟

توکا اخم کرد و یه قدم به عقب برداشت.  
اونقدر به این و اون خوب سرویس داده بود که از حرف زن  
دلگیر نشد.

خاله لیلا دکمه ی روی ساعتش رو فشار داد و دوباره پرسید:  
-هی یارو چت شده؟  
با لکنت گفتم:  
-تو...توکا!

-توکا کدوم خریه؟  
چند لحظه بیشتر طول نکشید تا دو تا مرد که هیکل شون دست

کمی از خودم نداشت پشت سرم ظاهر شدن.  
خاله دوباره زیر گوشم حرف زد:  
-پسر جون انگار حالت خوش نیست، می خوای یکی دیگه رو  
ردیف کنم برات؟  
چشم از توکا برنمی داشتم، انگار اونم ترسیده بود، میدونست زنده  
ش نمیذارم.  
دستم که بهش میرسید میکشتمش.  
داشتم سکنه می کردم، غرورم خورد شده بود.  
به سختی لب زدم:  
-لباس بیوش برمی گردیم خونه  
خاله حیرت زده نگاهش کرد:  
-این یارو چی میگه تمنا، میشناسیش؟  
-خاله انگار حالش خوش نیست  
صدای توکا توی مغزم پیچید و روی اعصابم خط کشید، با حرص  
گفتم:  
-ادمت میکنم، واسه من هرزه شدی؟  
و بعد به سمتش یورش بردم و خواستم بازوی لختش رو بگیرم  
که دو تا مرد از عقب منو گرفتن و کشون کشون به سمت در

بردن.  
صدای فریادم باعث شده بود همه ساکت بشن، توکا هم رنگش  
پریده بود و با ترس بهم نگاه میکرد.  
خاله لیلا هم اخم کرد و عصبی گفت:  
-دیگه این طرفا نبینمت مرتیکه، والا ادمام پاره ت میکنن

#توکا

#پارت\_۳۵

#فصل\_۵

از شدت خشم محکم روی کاپوت کوبیدم و لگدی به چرخ ماشین  
زدم، درد وحشتناکس توی پام پیچید اما در برابر درد قلبم چیزی  
نبود.

چطور کارمون به اینجا کشید؟

چطور با یه بچه تونست همچین کاری کنه؟



زیر لب نالیدم:

-خدا لعنتت کنه توکا که لیاقت اون بچه رو نداشتی  
سوار ماشین شدم و به در چشم دوختم، بالاخره که از اونجا  
بیرون میومدم، بعدش دمار از روزگارش در میاوردم.  
حدوداً یک ساعتی معطل شدم اما خبری نشد. احتمالاً اون  
ساختمون یه در دیگه هم داشت، حتماً زنا از اونجا رفت و آمد  
میکردن.

چرا زودتر به فکرم نرسیده بود.

باید میرفتم خونه.

نباید اجازه میدادم دیگه دست نجسش به دخترم میخورد. ماشین  
و روشن کردم و یکراست به سمت خونه رفتم.

این ازدواج دیگه به دردم نمی خورد.

حالم از توکا بهم می خورد. خیلی با خودم تقلا میکردم که صبر  
کنم و دلیلش رو بپرسم اما هر بار که پیراهن کوتاه قرمز جلوی  
چشمام نقش می بست تلاشم به باد می رفت.

فکرش رو هم نمی کردم که اینقدر کثیف باشه.

بیشتر حرصم می گرفت وقتی تا اون حد بهش اعتماد داشتم و  
گول ظاهر ساده و قربون صدقه هاش رو خوردم.

جوری وانمود می کرد انگار یه فرشته ست.  
چطور می تونست زیر خواب این و اون باشه؟  
من مرد خیلی جذابی نبودم اما اجازه نمیدادم از هیچ نظر کم و  
کسری داشته باشه.  
قد بلندی داشتم و هیکلم رو چندین سال توی باشگاه برای خودم  
ساخته بودم.

داشتم دیوانه می شدم.  
بخدا که دیوانه می شدم.  
تمام اون حرفا بهونه بود.  
حالم اصلا روبه راه نمیشد.  
شانس می آوردم و سخته نمی کردم.  
دلشوره ی بدی داشتم.  
اگه زودتر از من به خونه میرسید و روشنا رو میبرد؟  
واقعا دلم نمی خواست به اونجا برسیم.  
پوزخند زدم. دستاش رو میشکستم و قلم پاهاش رو خورد  
میکردم اگه بچه م رو می برد.

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم، ماشین رو پارک کردم و به

سمت خونه رفتم.  
قلبم تند می کوبید.  
انگار که بخوان جونم رو بگیرن.  
همونقدر برام سخت بود.  
انگار عزرائیل گوشه ای نشسته و با نیشخند نگاهم می کرد.  
مغزم پر از کلمات نا هماهنگ بود.  
نمی دونستم با چه کلمه ای باید نفرتم و بیان کنم.  
بی توجه به خدمتکار از پله ها بالا رفتم و به طرف اتاق خوابم پا  
تند کردم.

#توکا

#پارت\_۳۶

#فصل\_۵

هنوز بالای پله ها نرسیده بودم که سعید خودش رو با عجله بهم  
رسوند و گفت:

-اقا...چند لحظه صبر کنید

من دیدم تون که از خونه ی خاله لیلا اومدید بیرون  
میدونم چقدر عصبانی هستید،فقط...

-راحتم بذار می فهمی؟

-می دونم داغ کردید، ولی یکم صبر کنید لطفا  
از بین دندونای کلید شده غریدم:

-چیو دیگه باید صبر کنم؟

بذارم بیشتر از این با حیثیت و آبروم بازی بشه؟ مردونگیم رو از  
سر راه آوردم؟

خدمتکار با کنجکاوی چند تا پله رو بالا اومد و بهمون نگاه کرد.  
کمی هم ترسیده بود و تند تند پلک می زد،سعید با حرص گفت:

-برگرد سر کارت سلیمه

و بعد رو بهم ادامه داد:

-اقا الان دوست و دشمن می فهمن یه چیزی شده

شما کم دشمن ندارید دستشون بُل ندید

یقه ش رو گرفتم و پشتش رو محکم به دیوار کوبیدم،دلم می

خواست با دستای خودم بکشمش.  
اونقدر گلویش رو فشار بدم تا بمیره:  
-به تو ربطی نداره سعید، توی کارم دخالت نکن  
همونجا ولش کردم و به طرف اتاق رفتم اما سعید بازم دنبالم  
اومد، میترسید کار دست خودم و توکا بدم.  
سال ها محافظم بود، منو کاملا می شناخت و میدونست چقدر  
میتونم کله خر باشم، به هیچ صراطی هم مستقیم نبودم.  
به نظرم هیچ چیز بدتر از خیانت نبود، انگار مستقیما غرور و  
غیرتم رو نشونه رفته باشن.  
البته کار توکا از خیانت هم گذشته بود.  
تن فروشی به چه قیمتی؟  
سعید دوباره بازوم رو گرفت و من رو به طرف خودش کشید:  
-گوش کنید قربان، شاید بازم ما اشتباه کرده باشیم  
شما بهتر خانوم و میشناسید  
ایشون اهل اینجور کارا نیستن  
به حرفاش گوش نمیدادم و فقط هر لحظه که پلک میزدم تصور  
تن و بدن لختش جلوی چشمم جون میگرفت.  
وقتی با مردهای دیگه معاشقه می کرد.

نفسم تند شد.

چشمام داشت از کاسه در می اومد.

قلبم به قدری تند می زد که انگار نزدیک بود سخته کنم:

-اقا، اجازه بدید فردا تعقیبش کنیم

اصلا تمرکز نداشتم، چهره ی معصوم توکا با لبخند جادویییش

جلوی چشمام جون میگرفت وقتی بهم میگفت حضرت یار، یا

وقتی که قربون صدقه م می رفت.

#توکا

#پارت\_۳۷

#فصل\_۵

باورم نمیشد هرشب با زنی می خوابیدم که تمام روز رو توی بغل

این مرد و اون مرد دست مالی می شد.  
خدا بهم مرگ می داد بهتر بود.

انگار سعید هم برای حال خرابم بغض کرد که گفت:  
-اقا...بخدا اگه میدونستم این قدر بهم میریزید می‌مردم نمی‌گفتم  
دلم آتیش گرفته بود و با اون حرفا بیشتر گر می‌گرفتم.  
بیچاره من! بیچاره دخترم!

وقتی به اتاق رسیدم بی توجه به سعید وارد شدم و در رو بهم  
کوبیدم.

توکا بچه بغل جلوی آینه وایساده بود و لباس قرمزی توی  
دستش بود.

با صدای در توی جاش پرید و با ترس به عقب برگشت در حالیکه  
به لباس چنگ زده بود.

با دیدن اون لباس انگار یکی به آتیش توی وجودم بنزین اضافه  
کرد و یهو آلو گرفتم.

با لبخند دستپاچه ای گفت:

-گرشا...

صداش عین برق به تنم وصل شد و مشتام گره خوردن.  
اخم بین ابرو هام جا خوش کرد و با چهره ای ترسناک سمتش

رفتم.

توکا از دیدن حالم جا خورد و گفت:

-چی شده قربونت برم؟!

قبل از اینکه بتونه حرکتی کنه خودم رو بهش رسوندم و با پشت دست محکم توی دهنش کوبیدم:

-کثیف، اونقد نجسی که باید برم دستمو آب بکشم

توکا بهت زده دستش رو روی دهنش گذاشت و بر و بر و با بغض بهم نگاه می کرد:

-گرشا؟

چشماش پر شده بود و دستاش میلرزید انگار اصلا توقعش و نداشت.

بچه رو محکم از توی بغلش بیرون کشیدم، دست انداختم پشت گردنش و موهایش را توی مشتتم گرفتم.

سعید که پشت سرم داخل اومده بود دنبالم اومد تا جدامون کنه اما با اخطار گفتم:

-جلو نیا... فهمیدی؟

بچه رو توی بغلش گذاشتم و گفتم:

-برو بیرون، روشنا رو هم بیر



#توکا  
#پارت\_۳۸  
#فصل\_۵

با نعره ای که زدم روشنا به گریه افتاد و سعید اونقدر هل کرده بود که نمیدونست باید چکار کنه.  
به در اشاره کردم:  
-برو بیرون...یا  
به حدی عصبانی بودم که صدای گریه ی بچه بدترم می کرد. سعید نگاهی به منو توکا انداخت و بعد از اینکه دستش رو روی گوش روشنا گذاشت با عجله از اتاق بیرون زد.  
توکا رو به جلو هل دادم و همون طور که کمر بندم رو بیرون میاوردم گفتم:

-امروز تکلیفم رو باهات روشن می کنم هرزه  
تو کا هنوز توی شوک بود.  
دونه های درشت اشک مثل سیل روی گونه ش جاری شده بود و  
به سختی نفس میکشید.  
اصلا دلیل رفتار خشونت آمیزم رو نمی فهمید، شایدم میفهمید و  
مثل همیشه مظلوم نمایی می کرد.  
با تمام بغض توی گلوش گفت:  
-گرشا جان...  
داد زدم و کمر بند رو با تمام حرص روی بدنش کوبیدم:  
-خفه شو هرزه ی هرجایی... خفه شو  
به من جان نگو، من جان تو نیستم  
نمی خواستم صدام توی عمارت پخش بشه و به گوش دیگران  
برسه اما عصبانیتم از کنترل خارج شده بود:  
-گرشا گوش کن  
اینبار جوری کمر بند رو روی تنش کوبیدم که تعادلش رو از دست  
داد و پهلوش محکم به کمد خورد.  
صدای آخش بلند و گریه ش با صدا شد:  
-گرشا...

جوری هق میزد که دل سنگ رو هم آب میکرد، اما من از سنگ سخت تر شده بودم.

یقه ش رو گرفتم و کشون کشون به طرف تخت بردمش و کنار تخت روی زمین پرتش کردم.  
هنوز لباس بیرون تنش بود برای همین شالش رو برداشتم و گفتم:

- به این و اون که خوب سرویس میدی... حالا واسه من مظلوم نمایی میکنی؟

بالاخره به خودش جرات داد و گفت:

-چی میگی؟ عقلتو از دست دادی؟

کتم رو در آوردم و کناری پرت کردم، کمر بند رو دور دستم پیچیدم و روی صورتش کوبیدم:

-فقط بهم بگو چی کم داشتی تو این خونه ی بی صاحب؟

انگشت اشاره م رو روی سینه م کوبیدم و گفتم:

-منه بی ناموس چی برات کم گذاشتم؟ چیکار باید برات می کردم که نکردم؟

توکا ترسیده و با گریه گفت:

-من چیکار کردم آخه؟

-چرا خودت و زدی به اون راه؟  
هرزه بودن توضیح می خواد؟ با این و اون خوابیدنت توضیح  
می خواد؟

#توکا  
#پارت\_۳۹  
#فصل\_۵

همه ی زندگیم در عرض چند ساعت زیر و رو شده بود و شبیه به  
جهنم منو توی خودش میسوزوند.  
چشمای توکا با شنیدن حرفام درشت شد و با دهن باز بهم خیره  
نگاه میکرد.  
بغض داشت اما دیگه برام مهم نبود، اونم برای منی که جونم به  
جونش وصل بود.

خودش رو عقب کشید و با عصبانیت گفت:  
-می فهمی چی میگی گرشا؟ این منما توکا...  
کمر بند رو کناری انداختم و به سمتش پا تند کردم.  
حتی صداش هم حالم رو بهم میزد.  
موهایش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم، جوری که جیغش  
بلند شد.  
گوشیم رو درآورد و تمام عکس هایی که از سعید گرفته بودم رو  
مقابل چشماش گرفتم:  
-بین، این تویی تو بغل این و اون... تو بغل مردای غریبه  
با دیدن عکسا درد موهایش یادش رفت.  
گوشی رو از دستم گرفت و بهش خیره شد،  
جا خورده بود و باورش نمیشد من فهمیده باشم.  
حق به جانب گفت:  
-این زن شبیه منه، ولی من نیستم، بخدا من نیستم چرا باور  
نمیکنی؟  
تو دهنی که خورد ساکتش کرد:  
-خوبه تایید می کنی که خودتی... خیلی بی شرمی توکا...  
خیلی...

ضربه جوری بود که به عقب پرت شد:  
-گرشا گوش کن... تو مگه منو نمیشناسی؟  
به چه حقی بهم توهین میکنی؟  
-توهین؟

همینکه زنده ت گذاشتم برو خدا رو شکر کن  
فردا صبح دادخواست طلاق رو میدم، توافقی امضا می کنی  
و بعدش هری...  
توکا مبهوت و با حق هق نگاهم کرد.  
حتی خودمم باورم نمیشد اون مرد من باشم!  
کسی که عاشقانه پروانه ی آیش رو می پرستید، انگار طلسم شده  
بودم.

#توکا

#پارت\_۴۰

#فصل\_۵

دیگه اون چشمای پر از اشک برام مهم نبود، حتی اون چونه ی لرزون که دنیا رو براش بهم میریختم تا دیگه بغض نکنه دلم و به رحم نمیاورد.

شده بودم همون شیطان سابق، همون مرد سنگدلی که احدی جرات نداشت پیشش نفس بکشه:

-گرشا نکن این کارو، چرا حرفای منو باور نمی کنی؟

همون طور که از اتاق بیرون میبردمش گفتم:

-چیو باور کنم؟

این عکس هارو خود سعید گرفته که داشتی تو بغل اون مرد می رقصیدی

امشبم خودم دیدمت، با همون لباس قرمزه که الان توی دستت

بود برای من حاضر و آماده توی اتاق بودی

بخدا که داشتم می مرد، داشتم هلاک می شدم.

انگار که هیچ وقت توکایی توی قلبم وجود نداشت:

-گرشا بخدا من جای نرفتم، کاری نکردم

یعنی رفتم ولی اون لباس قرمز جریان داره  
پوزخند زدم، خون جلوی چشمم رو گرفته بود و به سختی  
خودم و کنترل میکردم.  
اگر همون لحظه نمی کشتمش یا کبودش نمی کردم فقط محض  
این بود که عین بچه ی آدم ببرمش طلاقش رو بگیره.  
وگرنه اون زن حقش بود بمیره.  
بالاخره به انتهای راهرو رسیدیم و در آخرین اتاق رو باز کردم و  
به داخل هلش دادم:  
-گرشا ...

-تا صبح همینجا میمونی، بعد میریم طلاق و میدم  
صدات و هم بشنوم شک نکن میکشمت و پای همه چیزش هم  
میمونم

اصلا نمیخواستم حرفاش رو بشنوم.  
چطور باور می کردم زندگیم به اونجا رسیده؟

#توکا

#پارت\_۴۱



هنوز هیچی نشده حس میکردم تو زندگی‌م یه چیزی کم دارم، یه  
خلا بزرگ، یه غم تموم نشدنی، یه دردی شبیه کندن دندون خراب.  
شبیه آدمی بودم که به خودم باختم.  
قبل از اینکه در رو ببندم دوباره صدام کرد:  
-گوشا...

صداش درد داشت، بغض داشت.  
بدون اینکه به عقب برگردم سر چرخوندم و بی هیچ حسی  
نگاهش کردم.

بقدری سرد بودم که خودم از سرمای نگاهم لرز کردم:  
-دیگه حق نداری اسمم و اینجوری صدا کنی  
باز به گریه افتاد:  
-بذار بهت ثابت کنم که من خراب نیستم، من همونیم که انتخاب

کردی...

-یه لجنزار رو انتخاب کردم، یه نجسو...

هرگز این حرف ها را از من نشنیده بود. من برای اون دخترک چشم ابی جون میدادم ولی حالا به تلخی زهر بودم.

قلبم داشت هزار تیکه می شد، عجیب میسوخت:

-تو رو خدا... نکن این کارو با من، من خراب نیستم

-هستی، هستی آشغال

فردا گورت و از زندگیم گم میکنی بیرون

-اگه برم آروم میشی؟

-سخته ولی آروم میشم

به حق افتاد:

-بی من همه چیز روبراه میشی؟

-حوصله مو سر نبر، باشه؟

با حرص از اونجا بیرون زدم و بعد از قفل کردن در به اتاق

خودمون برگشتم، انگار دیوونه شده بودم و به وسایل حمله کردم.

شیشه ی میز آرایش رو شکوندم و وسایلش رو روی زمین

ریختم.

بوی ادوکلن هایی که شیشه هاشون شکسته بود اتاق خواب رو

پر کرد. بوی عطری که هر شب تا نفس نمی کشیدم خوابم نمیبرد  
اما دیگه بهش هیچ حسی نداشتم.  
جنون آمیز کار می کردم.  
خیلی خودم رو کنترل کردم که زیر مشتش و لگد نگیرمش.  
نگاهم که به چشمای اشک آلودش افتاد دلم سوخت.  
ولی این رو مطمئن بودم اگر یکم بیشتر توی اتاق میموندم تکه  
پاره ش می کردم.  
هنوز دوستش داشت...  
ولی زن توی اون فاحشه خونه دلیل تمام حال بدم بود.

#توکا

#پارت\_۴۲

#فصل\_۵

توکا توی اتاق زندانی بود و حتی یه بار هم بهش سر نزدم، دوباره شده بودم همون شیطانی که قبلا بودم. سرد و سنگی و بی رحم.

روشنا رو به پرستار سپرده بودم تا نگرانش نباشم، دیگه نمیخواستم توکا حتی یه بار هم لمسش کنه. خودم همه ی کارای طلاق رو راست و ریست کردم چون نمیخواستم کسی از مشکلاتم با خبر بشه، حتی به بهادر هم چیزی نگفته بودم.

دو، سه روزه کارای طلاق انجام شد و وقت رفتن که رسیدم وسایلم رو که توی یه ساک کوچیک گذاشتم و به همراه لباس بیرونش برداشتم و به طرف اتاق رفتم.

چند روزی که زندانی بود لب به غذا نزده و حسابی لاغر به نظر میرسید. زیر چشماش هم گود افتاده بود.

ساک و لباس رو جلوش انداختم و گفتم:

-بدون اینکه یه کلمه حرف بزنی پیوش بریم

فقط کافیه صدایی ازت بشنوم کاری می‌کنم که پشیمون شی

اشکاش بی صدا چکید و با دستای لرزون مانتوش رو برداشت. چقدر مظلوم تر از همیشه به نظر میرسید، چشماش درد رو فریاد می زد.

شاید پشیمون شده بود اما دیگه برای من اهمیت نداشت. وقتی به طرف سرویس رفت تا لباساش رو عوض کنه، پوزخند زدم و گفتم:

-مردای غریبه محرم بودن، من نامحرم؟

نترس هر چیزی رو نباید دیدم

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت، انگار روزه ی سکوت گرفته بود. شایدم با اون نگاه میخواست حرفی بزنه ولی اونقدر خسته بودم که خوندن حرف چشماش از حوصله م خارج بود.

چند دقیقه ی بعد با هم توی ماشین بودیم.

جرات حرف زدن نداشت فقط به امید دیدن روشنا به اطراف نگاه میکرد.

نمیدونست دیدن روشنا براش میشه آرزو.

من دخترم رو به یه هرزه نمیدادم، تا حالا هم توی خواب غفلت بودم.

#توکا  
#پارت\_۴۳  
#فصل\_۵

مسیر طولانی تر از همیشه به نظر میرسید، انگار قرار نبود هیچ وقت برسیم.  
ثانیه ها کش میومد و عطرش که مشامم رو پر کرده بود اعصاب متشنجم رو خط خطی می کرد.  
چند باری خواستم ازش دلیل خیانتش رو بپرسم، خواستم چشم پوشی کنم و به خونه برگردیم اما اون لباس قرمز و پوست سفید یه لحظه هم از خاطر نمی رفت.  
نمیخواستم غرورم بیشتر از اون له بشه.  
من مرد بی غیرتی نبودم.

وقتی بالاخره به دفتر خونه رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.

توکا هم بدون هیچ حرفی همراه اومد، دیگه نه حرف نمی زد؛ نه گریه میکرد.

انگاریه مرده ی متحرک بود.

وارد دفترخونه شدیم و کمتر از نیم ساعت صیغه ی طلاق جاری شد. به همون راحتی.

توکا بازم سکوت کرده بود.

التماس نمیکرد، گریه نمیکرد حتی از خودش هم دفاع نمیکرد فقط گاهی نگاهش توی صورتم می چرخید.

بعد از امضای طلاق نامه عقب رفت اما از قبل سند عمارت و گالری رو هم آماده کرده بودم، همون اموالی که پدرم بهش داده بود ولی دیگه هیچی قرار نبود بهش برسه.

حتی مهریه و نفقه رو هم ازش دریغ کردم.

اون میتونست با تن فروشی خرجش رو در بیاره.

از طرف من فقط یه کارت بانکی با یه مقدار پول تا زندگیش رو بسازه بهش میرسید که به نظرم اونم از سرش زیادی بود.

سند خونه و گالری رو هم جلوش گذاشتم و اشاره کردم تا امضا کنه:

-تو که فکر نمی کنی لیاقت اینا رو داری؟  
روی لبای خشکش زبون کشید و بدون حرف اضافه امضا کرد ولی وقتی امضا می کرد چونه ش از شدت بغض میلرزید. دستاش هم میلرزید. حتی میشد لرزش بدنش رو هم دید. از دفتر خونه که بیرون زدیم ساکش رو جلوش پرت کردم و گفتم:

-حالا هری  
بالاخره به خودش جرات داد و گفت:  
-گرشا، تا حالا حرف نزدم چون نمیتونم طرز فکرت و عوض کنم ولی لااقل روشنا رو بده بهم، من بدون بچه م میمیرم

#توکا

#پارت\_۴۴

#فصل\_۵



هر حرفی رو میتونستم از طرفش قبول کنم جز روشنا، اون  
انتهای تمام خط قرمز هام بود.  
من هیچ وقت دخترم رو به زن هرزه ای مثل مادرش نمیدادم.  
دخترم باید پاک بزرگ میشد.  
یقه ش رو گرفتم و بدن لاغر و لرزانش رو به طرف خودم  
کشیدم:

-چی گفتی هرزه؟ دوباره بگو؟  
-گرشا... تورو جون هر کی که دوست داری باهام اینکار و نکن  
-خفه شو... تو دهن نجست اسم دختر منو آوردی؟  
بار اول و آخرت باش اسم روشنا رو ازت شنیدم  
جوری به عقب هولش دادن که محکم روی زمین افتاد و از درد  
نشیمنگاهش جیغ کوچکی کشید:  
-گمشو تا نکشتمت هرزه  
دلم میخواست رکیک ترین فحش ها رو بهش بدم شاید آتیش

توی قلبم آروم بگیره. باید غرور له شده م رو ترمیم  
میکردم. نمیتونستم زنم رو با هیچ مردی قسمت کنم.  
توکا با درد فریاد زد:

-چرا طلاق؟ مگه چیکار کردم؟ چت شده تو؟  
چند روزه داری بهم تهمت ناحق می زنی و هیچی بهت نمیگم  
گفتم شاید آروم بگیری، اما نشدی  
لااقل بچه مو بده ، به خدا ازت نمی گذرم اگه روشنا رو ازم  
بگیری  
مگه نمیگی من هرزه م؟ خب اون بچه هم از همونه مال تو  
نیست...

توکا داشت زیاده روی می کرد.  
اینبار طاقتم تموم شد و دوباره به سمت یورش بردم و دستش  
رو گرفتم.

من سادیسم داشتم اما مردی نبودم که بی دلیل دست روی زنی  
بلند کنم ولی اینجا کاملا حق با من بود و توکا فقط داشت  
مظلوم نمایی می کرد.

دستش رو به عقب پیچوندم و گفتم:  
-خفه شو کثافت، اسم دختر منو میاری دهنه کثیفه و آب بکش

فکر کردی با هالو طرفی؟  
وقتی به دنیا اومد ازش آزمایش DNA گرفتم  
اونقدر توی دنیا کثافت دیدم که به هیچ کس اعتماد نمیکنم  
توی اشغال هرزه که اصلا نمیتونی سرم کلاه بذاری

#توکا

#پارت\_۴۵

#فصل\_۵

وقتی رهاش کردم که توکا صورتش از درد کبود و دستش رو از شدت درد توی بغلش گرفته و گریه میکرد، اونقدر فشار داده بودم که صدای شکستن استخوانش رو شنیدم.  
اون بین صدای شکستن قلب خودمم شنیدم، زخم کاری خورده بودم که درمان نداشت.

بی توجه به گریه هاش جلوی پاش نشستم:  
-از زندگی من برای همیشه گمشو توکا، اسم بچه مو هم دیگه نیار  
دفعه ی بعدی بیای تو اون خونه، زنده بیرون نمیری  
بلند شدم و لگدی به پهلوش زد:  
-زن هرجایی همین بهتر که زیر پای مردای دیگه باشه و سرویس  
بده  
برو خداروشکر کن که ازت شکایت نمی کنم عوضی!  
تو دیگه زن من نیستی  
خیلی دیر شناختمت، خیلی  
توکا با تنی لرزون وسط کوچه افتاده بود و هق میزد.  
نگاه پردردش رو با اشک بهم دوخت و گفت:  
-روزی که بفهمی اشتباه کردی و بخوای برگردی هرگز نمی  
بخشمت گرشا  
اینو هیچ وقت یادت نره  
پوزخندی زدم و بی معطلی سوار ماشین شدم و دستور حرکت  
دادم.  
اما خودمم شکستم و با بیچارگی بغض چنبره زده توی گلوم رو  
قورت دادم.

آخ توکا، آخ.  
کاش هیچ وقت به اینجا نمیرسیدیم.  
صدای هق هقش توی گوشم پیچید، حتی نفرین هم نکرد، فحش  
هم نداد.  
فقط با درد و مظلومیت بهم نگاه کرد.

#پایان\_فصل\_پنج

#توکا

#پارت\_۱

#فصل\_۶

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دارم و از پنجره به بچه های توی  
حیاط خیره شدم که مشغول نقاشی بودن. توی چهره ی هیچ

کدوم ذوق و شوقی دیده نمیشد.  
مربی که جای توکا اومده بود بیشتر از همیشه جای خالیش رو  
رخ میکشید.

توکا لباس های رنگ روشن می پوشید، همیشه بچه ها رو دور  
خودش می کرد و خودش وسط اونا بوم نقاشیش رو میذاشت و  
نقاشی میکشید.

حین کار هم همش شعر میخوند و حواسش به بچه ها بود.  
اما مربی جدید با اون مقنعه و مانتو شلوار مشکی حتی روحیه  
ی من رو خراب میکرد، چه میرسید به بچه هایی که توکا منبع انر  
ژی شون بود.

از اون روزی که رفت همه سراغ توکا رو ازم میگرفتن، حتی اون  
وروجک ها هم نمیذاشتن من فراموش کنم.

برای اینکه کسی چیزی نفهمه بهشون گفتم توکا چند وقتی رفته  
سفر، بلکه کم کم با نبودش خو بگیرن و فراموشش کنن.

کلافه نفسم رو فوت کردم و به روشنا که غرق خواب بود نگاهی  
انداختم. بالاخره تونسته بودم بخوابونمش اونم بعد از اینکه یکی  
از شالهای توکا رو دورش پیچیدم تا بوی تنش رو حس کنه.

کارهای طلاق توی سه روز انجام شده بود، اونقدر که دوست و رفیق این ور و آن ور داشتم. برای اینکه از شرش راحت میشدم کارها رو با عجله جلو میبردم. طبق خواسته م کارها به سرعت پیش می رفت. طلاق نامه هم خیلی راحت امضا شد. قاضی من رو خوب می شناخت، پول خوبی هم به حسابش ریخته بودم تا حکم طلاق رو بی دردسر امضا کنه. اما ادمای اطرافم رو نمیتونستم به اون راحتی توجیح کنم.

#توکا

#پارت\_۲

#فصل\_۶

سخت تر از همه توجیح روشنای چند ماهه بود که هیچ جوره با نبود مادرش کنار نمیومد.

توی اون چند روز به حدی بی تابی میکرد که حسابی لاغر شده بود؛ جوری که حس میکردم از لپ هاش چیزی باقی نمونده.

صدای تقه ای که به در خورد من رو از فکر بیرون آورد. با هراس به روشنا که توی تخت سیارش خواب بود نگاهی انداختم، اونقدر برای توکا گریه میکرد که به سختی میتونستم آرومش کنم.

تازه میفهمیدم که بچه مادر میخواد یعنی چی؟  
به ارومی بفرماییدی گفتم و سعید وارد اتاق شد.  
به روشنا نگاهی انداخت و اخم هاش توی هم رفت.  
نوعی شرمندگی توی نگاهش دیده میشد.

تقریباً پچ زدم:

-چی شده سعید؟

-قربان... خبر رسیده محموله ی جدید توی راهه  
آقا بهادر هم چند بار تماس گرفتن انگار جواب ندادید کار واجب دارن

برگه های توی دستش رو که روی میز گذاشت به صدای پایینی



گفت:

-در ضمن... چند تا پرستار رو انتخاب کردم  
قرار شد بعد از ظهر بیان عمارت شما خودتون انتخاب کنید  
نیم نگاهی به روشنا انداخت و با شرمندگی ادامه داد:  
-اقا به خدا شرمنده م

وقتی این بچه رو میبینم دلم میخواد بمیرم  
همش تقصیر منه اینجوری شد  
پوزخندی زد:

-بهتره دیگه در موردش حرف نزنیم  
دندون کرم خورده رو باید کند والا عفونتش کل سیستم دفاعی  
بدن و نابود میکنه

این من بودم که در مورد توکا اونجوری حرف میزدم؟  
بهش میگفتم دندون خراب؟  
اونم زنی که وقتی نبود نه اکسیژنی برای تنفس داشتم نه یه  
لحظه هم آب خوش از گلوم پایین میرفت.  
سعید دیگه حرفی نزد و به طرف در رفت اما در رو که باز کرد  
همتا با سینی غذای روشنا ظاهر شد.

#توکا  
#پارت\_۳  
#فصل\_۶

همتا لبخند خجالت زده ای تحویل سعید داد و از کنارش رد شد.  
وقتی در رو بست همتا نگاهی به روشنا انداخت و گفت:  
-وای عمو... روشنا هنوز خوابه؟  
خاله توکا میگفت اگه نینیا زیاد بخوابن تو خواب ضعف میکنن  
میشه بیدارش کنید؟  
با اخم به بچه نگاه کردم، راست می گفت روشنا زمان زیادی میشد  
که بیدار نشده بود و کم کم داشتم نگران میشدم.  
بلافاصله از جا بلند شدم و کنار تختش نشستم.  
باید زودتر یه فکری برای پرستار میکردم.

پرستار پنجم که وارد اتاق شد بدون اینکه حرفی بزنه به سعید اشاره کردم که بیرونش کنه.

اون همه آب و روغن که به خودش مالیده بود نشون میداد که برای بچه داری به اون خونه نیومده و بیشتر به فکر تور کردن بابای بچه ست.

هرزگی از سر و ریختش می بارید.

از در که بیرون رفت سعید بی صدا خندید:

-اقا بیاید خودمون نوبتی از روشنا خانوم مراقبت کنیم

این عجوزه ها رو چه به بچه داری آخه

لعنتیا انگار اومدن عروسی

در جوابش خندیدم و چیزی نگفتم.

هم من، هم تمام اهالی خونه میدونستیم هیچ کس توکا نمیشه،

هیچ زنی نمیتونه جاش رو پر کنه.

ناخواسته گوشیم رو روشن کردم و به عکسش که هنوز پس

زمینه ی گوشیم بود خیره شدم.

من هنوز عاشقش بودم و نمیتونستم انکارش کنم.

عکس هاش شده بودن همدم شب و روزم.

انگشتم رو روی لب های خوش فرمش کشیدم و زیر لب گفتم:  
-لعنت بهت که شدی حسرت شب و روزم  
خیلی باهامون بد کردی توکا،خیلی

#توکا

#پارت\_۴

#فصل\_۶

روشنا توی بغلم وول میخورد و من بازم رفته بودم توی گالری و  
عکسای توکا رو بالا و پایین میکردم، لبخندش تیر میشد و قلبم  
رو نشونه میگرفت.

وقتی روشنا دستش رو دراز کرد تا گوشی رو ازم بگیره بهش  
اجازه ندادم. نمیتونستم بذارم بلایی سر عکسا بیاد.

گوشی رو که بهش ندادم با حالت جیغ جیغویی برای اولین بار کلمه ی مامان رو به زبون آورد.

دخترکم داشت تلاش می کرد حرف بزنه و اولین کلمه ش مامان بود اما نمیدونست مادرش لیاقت این اسم رو نداره.

بارها سعی کرده بود تمام عکس هاش رو پاک کنم ولی هر بار نمیتونستم گزینه ی حذف رو بزnm و بالاخره تصمیم گرفتم عکسا رو نگه دارم تا به عنوان یه خاطره ی خوش روزای تلخم و بگذروم.

در حالیکه قرار نبود روشنا دیگه اون عکسا رو ببینه،میخواستم وقتی بزرگ تر شد و از مادرش پرسید بگم که مرده.

روشنا رو محکم تر توی بغلم گرفتم و به اتاق خالی نگاه کردم.

حس می کردم سرما با تمام قوا خونه رو گرفته.

چهارپایه ی کوچکی کنار پنجره بود.درست همونجایی که توکا روش می نشست و گاهی نقاشی میکشید.

به سمتش رفتم و روش نشستم.

دیگه میل و رغبتی برای اینکه به این عمارت پیام نداشتم.انگار امیدم نابود شده بود.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

هیچ زنی دیگه اونجا نفس نمی کشید.  
چراغ اون خانه دیگه هیچ وقت روشن نمیشد.  
دلم بدجوری گرفته بود.  
اصلا نمی فهمید چرا توکا باهام همچون کاری کرد؟  
منکه عاشقش بودم.  
براش می مردم.  
نفسم رو به نفسش گره زده بودم.  
چرا باید اون کار رو می کرد؟  
صدای سعید باعث شد اه بکشم و سرم رو بلند کنم.  
آخرین پرستار که وارد شد ظاهر موجهی داشت و به نظر  
میرسید میشه بهش اعتماد کرد. فقط باید از هر نظر تاییدش  
میکردم.  
روشنا رو نمیتونستم دست هر نالایقی بسپارم.

#توکا

#پارت\_۵

#فصل\_۶

#دو\_سال\_بعد

بی توجه به شرکا دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم:  
-مگه میشه یه نفر همینجوری بیاد و گند بزنه توی بیزینس این  
همه ادم؟  
یهوویی که همیشه حتما قبلا یجا فعالیت داشته  
یه گالری، یه کارگاهی، یه خراب شده ای  
من چمیدونم  
من پروانه سیاه و نمیشناسم، برامم مهم نیست کیه!

فقط باید آثارش توی گالری ما بفروش برسه  
من میخوامش هر جور که شده  
فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:  
-زور نگو گرشا، اصلا خودت میفهمی چی میگی؟  
ما وقتی نمیدونیم کیه چجوری باهاش معامله کنیم؟  
طرف خودش و نشون نمیده اما کاراش طرفدار داره کل گالریا  
افتادن دنبالش  
اونم تابلوهاش فقط تو یه سایت که قابل رد یابی نیست بفروش  
میرسه

معلومه طرف خیلی زرنگه  
از طریق همین ناشناس بودن میدونی چه فروش کلانی کرده؟  
دستم رو روی صورتتم کشیدم و سعی کردم آروم باشم. فرامرز  
راست می گفت.  
اما نمیتونستم همچین چیزی رو قبول کنم، من اون نقاش رو با  
نقاشی هاش میخوام.   
وقتی شرکا از پشت میز بلند شدن منم متقابلا به احترام شون  
بلند شدم و بعد از رفتن شون به اتاقم برگشتم.  
سعید هنوز خیره به نقاشی ها بود، با ورودم نیم نگاهی بهم



انداخت و گفت:

-اقا...من میگم براش تله بذارید

اگه کارای این نقاش و داشته باشید گالری تون خیلی معروف  
میشه

سرم رو تکون دادم و پشت میز نشستم:

-یه راه حل بده، چکار کنیم که از سوراخ بکشیمش بیرون؟

#توکا

#پارت\_۶

#فصل\_۶

دستم رو روی موهای کوتاهم کشیدم و از توی کشو وسائلم رو  
برداشتم و حین بلند شدن گفتم:

-من اون نقاش و هر طوری شده میخوام و به دستش میارم

مهم نیست چجوری  
شده گروگان بگیرمش، یا کل خانواده شو بکشم  
هر طور شده به دستش میارم  
فقط برام چند تا هکر پیدا کن میخوام ببینم از طریق سایت  
میشه چیزی پیدا کرد  
سعید سری تکون داد و همراهم از دفتر بیرون زدیم.  
فکرم بدجوری درگیر بود، درگیر نقاش مرموز. درگیر فریال که  
دوسالی میشد پرستار روشنا بود.  
درگیر روشنا و قد کشیدنش.  
و توکا...

توکایی که دوسالی میشد که نداشتمش اما فکرش یه لحظه هم  
ولم نمیکرد، نگاهش رو هنوز روی خودم حس میکردم.  
هر طرف که می چرخیدم میدیدمش که با اون چشمای درشت و  
آبی نگاهم میکنه.  
اما دیگه چشماش روشن نبود، دیگه نمیخندید.  
فقط مات و تیره بهم خیره بود.  
زندگیم هم همون قدر تیره و تار بود. مثل چشماش.  
به خونه که رسیدیم فریال و روشنا به استقبالم اومدن.

حالا دیگه دخترم راه میرفت.  
حتی حرف هم میزد. دلبری شده بود برای خودش.  
درست مثل توکا.  
همون نگاه، همون خنده ها، همون ناز و عشوه ها.  
خودش نبود اما دخترش نمیذاشت مادرش و فراموش کنم.  
روشنا رو که بغل کردم فریال با خنده گفت:  
-بوس منو یادتون رفتا  
خم شدم و گونه ش رو بوسیدم، یه بوسه که هیچ حسی نداشت.  
یه بوسه از سر اجبار اما فریال با خنده گفت:  
-پیشرفت خوبی بود، همیشه امیدوار شد

#توکا

#پارت\_۷

#فصل\_۶

دلم نمیخواست فریال رو ناامید کنم.  
اون دختر داشت تمام تلاشش رو می کرد تا روی ویرانه های قلبم  
یه زندگی جدید بسازه.  
روشنا رو مثل بچه ی خودش دوست داشت. بارها امتحانش  
کرده و سربلند بیرون اومده بود.  
حقش نبود باهاش سرد باشم ولی چه کنم که دلم جای دیگه ای  
اسیر بود.  
توکا با وجود خیانت هنوز قلبم رو تسخیر کرده و اجازه نمیداد  
کسی رو توش راه بدم.  
و این شکنجه همچنان ادامه داشت.

آخر شب بود و فریال دخترک شیطونم رو برده بود که بخوابونه،  
منم توی سالن نشسته و توی تاریک و روشن اتاق به تصویر  
خودم توی تلوزیون خاموش نگاه میکردم.  
فکرم درگیر بود و نمیتونستم بخوابم.  
وقتی فریال وارد سالن شد از فکر بیرون اومدم.  
جلوی پاهام زانو زد و خودش رو توی بغلم جا کرد.

درست مثل توکا ریزه و میزه بود اما عطر تنش فرق داشت.  
موهانش رو که بو میکردم ته دلم گرم نمیشد.  
همون طور که با موهانش بازی می کردم گفت:  
-میدونم دوستم نداری  
میدونم نمیتونم جای توکا خانوم و بگیرم  
میدونم فقط به خاطر دخترت اینجام  
اما چکار کنم که عاشقت شدم  
فقط بهم بگو امیدی به این رابطه داشته باشم یا نه؟  
اگه فقط یه روزنه ی امید هم بهم بدی قول میدم همه چیز و  
درست میکنم  
من میتونم صبر کنم تا هر وقت که خودت بگی،هوم؟  
موهانش رو از توی صورتش کنار زدم و خیره به چشماش که پر  
از امید بود گفتم:  
-نمیدونم فریال،من هنوز قلبم جای خالی نداره که بدم به تو  
این رابطه بهت آسیب میزنه  
ولی حالا که خودت میخوای یه هفته بهم فرصت بده،بعد قول  
میدم تمام تلاشم و میکنم

#توکا  
#پارت\_۸  
#فصل\_۶

حال و روزم خوب نبود، تنهایی و دل‌تنگی بهم فشار می‌آورد، توکا رو نمیتونستم از خودم دور کنم حتی اگه ده سال دیگه از فریال فرصت می‌گرفتم.

خیانتش رو نمیتونستم هضم کنم اما قلبم اینا رو نمی‌فهمید.  
فریال که به اتاقش برگشت گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره ی سعید رو گرفتم.

به بوق سوم نرسیده جواب داد:

-آقا... با من امری داشتید؟

--بیا توی آلاچیق، منتظرتم

سعید روبروم وایساده بود و سوالی بهم نگاه میکرد، حرفام رو  
توی ذهنم دسته بندی کردم و بعد از گرفتن نفس گفتم:  
-هنوز خونه ی خاله لیلا میری؟  
سعید مشکوک بهم نگاهی کرد و جواب داد:  
-شرمنده م، ولی بله هنوز میرم  
بی زنی و هزار دردسر، چطور؟  
-هوسش و کردم  
زنگ بزن بگو واسه فردا شب میخوامش  
واسم آماده ش کنه  
با همون لباس قرمزه  
سعید متعجب و ناباور گفت:  
-آقا، چرا خودتون و آزار میدید؟  
اون رابطه تموم شده، چرا یه زندگی جدید برای خودتون  
نمیسازید؟  
-میخوام همین کارو کنم  
میخوام واسه آخرین بار طعمش و بچشم و همونجا دفنش کنم  
برای شروع دوباره بهش نیاز دارم  
-منکه می دونم اوضاع بدتر میشه

کمرم رو محکم به صندلی کوبیدم.  
هنوز نتونسته بودم فراموشش کنم.  
توکا اونقدر خراب بود که خودش رو شریک تن هزاران مرد می  
کرد.  
اون وقت من هنوز هم تنها بودم و حتی به خودم اجازه نمیدادم  
به فریال فکر کنم.  
هنوز نگرانش بودم و دلتنگی میکردم.  
لعنت به این عشق مسخره.  
زیر لب گفتم:  
-وقتی باهمه هست چرا من نه؟ منم یه مشتری

#توکا  
#پارت\_۹  
#فصل\_۶



سعید حق داشت، اون عذاب هایی که کشیده بودم رو به چشم دیده بود.

بی حوصله دستی به صورتش کشید و گفت:  
-بی خیال، اینقد خودتونو عذاب ندید  
اینجوری هیچی درست نمیشه  
دستم مشت شد.

خودم هم نمی فهمیدم چه مرگم شده، واقعا خودم رو درک  
نمیکردم.

دو سال گذشته بود و هنوز نمی تونستم فراموشش کنم.  
بغضی مردونه تنگ گلوم نشسته و رهام نمی کرد. داشتم خفه  
میشدم.

آخه به کی دردم رو می گفتم؟:

-اقا، از فکرش بیاید بیرون، بچسبید به زندگیتون  
توکا خانوم تموم شد رفت

قاصدکی که تو دستات بود پر پر شد، دنبالش نگرد  
-دنبالش نیستم  
-پس این دل دل زدن واسه چیه؟  
میخواید به کجا برسید؟  
اون زن اگه لیاقت شما رو داشت این کارو نمی کرد  
حق با سعید بود.  
اما نیروی مرموزی سرکوبم می کرد.  
انگار به قلبم بیشتر میزدن.  
شاید دلتنگی بود، شاید نفرت.  
شاید هم هنوز می خواستمش؟  
نمی فهمیدم.  
هرچی که بود داشت عذابم می داد.  
سعید به سمتم اومد و دست روی شانه م گذاشت.  
-تموم شد، دیگه بهش فکر نکنید  
خودتون از این مرداب بکشید بیرون قبل از اینکه بیشتر از این  
فرو برید  
به روشنا خانوم فکر کنید، اون بچه چه گناهی کرده؟  
سرم رو با دستام گرفتم.

باید فراموشش می کردم.  
توکا دیگه زن زندگیم نبود.

#توکا  
#پارت\_۱۰  
#فصل\_۶

چهار روز از فرصتی که از فریال خواسته بودم میگذشت.  
هر روزی که میگذشت بیشتر از قبل یه چیز مرموز مغزم رو  
میخورد. شبیه اسفند روی آتیش بودم.  
شبیه ققنوس!  
تمام شب تنم میسوخت و به خاکستر تبدیل میشد و صبح  
میشدم همون گرشای روزای قبل.

این شکنجه هر روز و هر شب ادامه داشت و تموم نمیشد.  
توکا رو با تمام وجودم میخواستم و تا نمیدیدمش آرام  
نمیگرفتم.

توی ماشین نشسته بودیم که رو به سعید گفتم:  
-بریم خونه ی خاله لیلا  
-آقا...

-حرف نباشه، برای امشب می خوامش  
سعید هاج و واج نگاهم میکرد:  
-مطمئنید؟

پوزخندی زدم:

-تنهام، دو ساله هیچ رابطه ای نداشتم  
مشکلی نیست منم یه مشتری باشم  
-آقا جسارت نباشه مشتری باش، با هرکی می خوای باش  
ولی توکا خانوم نه، اون سیب ممنوعه ست  
با عصبانیت غریدم:

-سیب ممنوعه؟ برای همه آره، برای شوهر سابقش خار دار شد؟  
سعید نمی فهمید. نمی فهمید چقدر دلتنگشم. جوری که دارم به  
جنون میرسم.

میدونستم دیدنش توی اون خونه سخته و غرورم برای هزارمین بار میشکته و بیشتر از قبل داغون میشم اما دیگه طاقت دوری نداشتم:

-بخدا پشیمون میشید

-زنگ بزن سعید من امشب تو تخت می خوامش  
دیگه برام مهم نبود جلوی سعید در مورد رابطه م با توکا حرف  
بزنم،دیگه هیچ چیز مهم نبود.  
فقط توکا رو میخواستم:

-اقا؟

-چرا باهام یکی به دو می کنی سعید؟

گفتم من امشب می خوامش

-اگه اذیت بشید؟

-مهم نیست

سعید سری تکون داد و گوشی رو برداشت تا به خاله لیلا زنگ  
بزنه:

-بگو ده شب اونجا باشه با همون لباس قرمزه

#توکا

#پارت\_۱۱

#فصل\_۶

سعید نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و قرار و مدار رو گذاشت. دقیقاً ساعت ده شب همون طور که میخواستم.

نمیدونستم چرا نمیتونم فراموش کنم فقط میدونستم دارم از دوریش میمیرم.

بلوز بافت شکلاتی رو که توکا خیلی دوست داشت رو پوشیدم و ساعت مچی رو مچ دستم بستم و عطر همیشگی رو زدم. موهام مثل همیشه کوتاه بود و ظاهرم همون آدم دو سال پیش به نظر میرسید اما کسی نمیدید که از داخل شکستم. هیچ حسی نداشتم فقط میخواستم دوباره زیر خودم داشته

ببینمش.

میخواستم تمام اون لحظه ها رو دوباره تجربه کنم.  
وقتی از لذت لبش رو میگزید، یا وقتی که چشماش برق میزد،  
صدای اه و ناله هاش همراه با جیغ های کوتاهش تمام فضا رو پر  
میکرد.

همه رو دوباره میخواستم.

چند دقیقه ای طول کشید تا به خونه ی خاله لیلا رسیدیم.  
از ماشین پیاده شدیم و جلوی در که وایسادیم سعید زنگ رو زد.  
خاله لیلا در رو باز کرد و مثل دفعه ی قبل خودش به استقبال  
اومد.

با دیدن من فوراً شناختم و ماجرای دو سال پیش برایش زنده  
شد.

خواست چیزی بگه اما سعید مبلغی رو توی جیبش چپوند و زن  
لبخند حریصانه ای زد:

-بیاید دنبالم پسرا

تمنا توی اتاق منتظره

پوزخند تلخی گوشه ی لبم جا خوش کرد و با قدمای بلند به  
طرف اتاق مورد نظر رفتم.

#توکا  
#پارت\_۱۲  
#فصل\_۶

هر چقدر به اتاق نزدیک تر میشدم صدای ضربان قلبم رو جایی  
حوالی گلووم میشنیدم.  
تند و پر صدا میکوبید و ابراز وجود می کرد.  
لرزش دستام رو هم نمیتونستم کنترل کنم.  
دیدن توکا بعد از دو سال چیز کمی نبود، دلم براش تنگ شده بود.  
هر قدمی که بر می داشتم حس میکردم قلبم دیگه طاقت نداره.  
وارد اتاق که شدم توکا با همون لباس دکلمه قرمز منتظرم بود، با  
دیدنم یکه خورد و اب دهنش رو قورت داد.  
ترس توی چشماش نشون میداد هنوز من رو فراموش نکرده. البته



که حق داشت کم بلایی سرش نیاورده بودم.  
دستش رو به کمرش زد و درست مثل سابق تابی به گردنش داد و  
گفت:

-تو چرا دست از سر من بر نمیداری؟  
به صدای پر نازش پوزخندی زدم و گفتم:  
-اومدم بهم سرویس بدی پول خوبیم بهت میدم  
توکا چشماش برق زد و زبون روی لب های سرخش که کشید براق  
و هوس انگیز تر شد.  
نزدیک اومد و بوی عطرش رو بلند نفس کشید، انگار اونم دلتنگ  
بود.

با حالت اغواکننده ای زیپ دکلمه ش رو پایین کشید و لباس روی  
زمین افتاد:

-نمیخوای شروع کنی؟  
روی مبل نشستم و نیشخند زدم:  
-منتظر هنرنماییم  
میدونی که چجوری دوست دارم  
توکا با ناز خندید و دستی روی بدنش کشید.  
مستم رو روی پام گذاشتم تا خودم رو کنترل کنم، توکا دو سال

وقت داشت این عشوه ها رو یاد بگیره.  
ست سیاه رنگش عجیب به پوست سفیدش می اومد.

#توکا

#پارت\_۱۳

#فصل\_۶

دقیقا همون رنگی که دوست داشتم. همون پوستی که عاشقش  
بودم، همون چشمایی که میپرستیدم.  
فقط رفتارش زننده بود، اون اصلا شبیه توکای معصوم من رفتار  
نمیکرد.

توکا زانوش رو بین پاهام گذاشت و به طرفم خم شد:  
-کجا دوست داری عزیزم، اینجا یا روی تخت؟

دلم برای بوسیدن لباش قنچ می‌رفت، تمام هورمون های مردونه  
م با دیدن اون پوست سفید بالا و پایین میشد.

میتونستم همون لحظه شروع کنم و تمام اون پوست سفید و زیر  
دستم کبود کنم اما بهش فرصت دادم تا رو کنه چی یاد گرفته:

-نشونم بده چی بلدی

توکا لب گزید و چشمکی حواله م کرد:

-چشم سرورم

هنوز همون توکا بود، بلد بود با کلمات بازی کنه.

راه و رسم زبون ریختن رو بلد بود.

برگشت و بند سوتینش رو باز کرد.

قوی به کمرش داد تا تشنه ترم کنه، الحق که موفق هم بود.

گرشای تشنه رو تشنه تر می‌کرد.

وقتی به طرفم برگشت چشمام از تعجب گشاد شده بود.

دو تا خال بزرگ درست زیر سینه ش توجهم رو جلب کرد.

ضربان قلبم اوج گرفته بود.

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی لب زدم:

-اون دو تا خال؟

-ممم...از بچگی دارم

مشتریا خیلی خوششون میاد  
انگار یه سطل آب یخ روی بدنم ریختن، نفسم بالا نمیومد:  
-باز از این خالا داری؟  
تمنا خندید و به پایین تنه ش اشاره کرد:  
-اون پایین یدونه دارم میخوای نشونت بدم؟  
سرم رو که به علامت آره تکون دادم لبه ی شورتش رو کنار کشید  
و درست روی لبه ی الت ش خال رو نشونم دادم.  
به سختی بلند شدم.  
سرم گیج میرفت، انگار دیوونه شده بودم که با عجله از اتاق  
بیرون زدم.  
تمنا فوراً لباسش رو روی سینه ش کشید و دنبالم اومد.

#توکا

#پارت\_۱۴

#فصل\_۶

سعید هنوز توی راهرو با خاله لیلا حرف می‌زد، با دیدنم خواست حرفی بزنه که گفتم:

-سعید، این ... این دختر توکا نیست!

سعید هم انگار بهش شوک وارد شده بود که بهت زده به تمنا خیره شد.

اونم مثل من باور نداشت، اونم توی چشماش کلی حرف میشد دید.

تمنا با حرص دستش و توی هوا تکون داد:

-شماها چتونه؟

منو با کی اشتباه گرفتین؟

خاله انگار امشبم کاسب نیستیم، اینم از شانس مزخرف من

با بی حالی به دیدار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم...

لب زدم:

- بدبخت شدم

وای... با توکا چکار کردم

تمنا و خاله با تعجب بهم خیره شدن. اصلا فضای خوبی بین مون

نبود.

جو سنگین و هزاران سوال که توی چشم شون میخوندم.

سعید به زور آب دهنش رو قورت داد:

-این چه خریتی بود که کردم

به تمنا نگاه کرد و گفت:

-اخه این دختر با توکا خانوم مو نمی زنه

چطور ممکنه دو نفر این همه شبیه هم باشن؟

تمنا جلو اوامد و گفت:

-منو با کی اشتباه گرفتین؟

توکا کیه که هی اسمشو میارین؟

نکنه جای من بلایی سرش آوردین؟

گوشیم رو با هزار بدبختی در آوردم و عکس توکا رو که هنوز

روی صفحه ی اولش بود بهش نشدن دادم.

تمنا با دیدن عکس حیرت زده شد و کنارم روی زمین نشست:

-یا خدا...چقدر شبیه منه

#توکا

#پارت\_۱۵

سعید با بدبختی گفت:  
-حتی صداتونم شبیه همه  
تمنا بازوم رو گرفت و گفت:  
-با زنت چیکار کردی؟ منو و اونو باهم اشتباه گرفتی؟  
دستم رو روی پیشونی عرق کرده م گذاشتم و سرم رو به علا  
مت آره تکون دادم.  
داشتم دیوانه می شدم.  
عملا تبر به ریشه ی خودم زدم:  
- خدا لعنتم کنه  
با اون حال و روز طلاقش دادم  
حالا کجا دنبالش بگردم

چجوری پیداش کنم  
تمنا با تاسف نگاهم کرد:  
-طلاقتش دادی؟ کتک هم زدی؟  
-خیلی بد کردم، خیلی  
تمنا شوکه نگاهم کرد:  
-تو مرد نادونی هستی  
بلند شد و به طرف اتاق ته راهرو رفت:  
-خاله من باید برم دارم بالا میارم  
سعید فورا به سمتش رفت و بازوش رو گرفت:  
-کجا؟  
-امری باشه؟  
-کمکمون کن لطفا  
هر چقدر پول بخوای میدم  
-گند زدن بقیه به من ربطی نداره  
شر نشو  
حتی اونقدر به زنش اعتماد نداشت که بیاد و ما رو روبرو کنه  
فقط لب زدم:  
-تو چرا اینقد شبیه توکایی؟



تمنا شونه بالا انداخت:

-از کجا بدونم؟

من بی کس و کارم فقط یه بابای زیرتی معتاد داشتم که عمرش  
و داد به شما

#توکا

#پارت\_۱۶

#فصل\_۶

دیگه هیچی نمیشنیدم،هیچی هم نمیدیدم.

احساس می کردم یهو پیر شدم،یهو شکستم،یهو خرد شدم.

به سختی از جام بلند شدم و به طرف در قدم برداشتم.

باید می رفتم.

همون لحظه باید می رفتم سراغ توکا.

شده به پاش هم می افتادم باید برش می گردوندم.  
سعید هر چقدر صدام زد صبر نکردم.  
عین دیوونه ها از خونه ی خاله لیلا بیرون زدم.  
دیگه هیچی دست خودم نبود.  
وقتی به ماشین رسیدم در رو باز کردم و یقه ی راننده رو گرفتم  
و از ماشین بیرون کشیدمش.  
وقتی خودم سوار شدم حتی صداش رو نمی شنیدم.  
به حرفش توجهی نکردم و در رو محکم بستم.  
ماشین رو که روشن کردم حرف توکا توی سرم اگو شد:  
-روزی که بفهمی اشتباه کردی و بخوای برگردی هرگز نمی  
بخشمت گرشا"  
آب دهنم رو به سختی قورت دادمو زیر لب زمزمه کردم :  
-خدایا خودت کمکم کن  
با وجود حال بدم و چشمایی که تار میدید راه افتادم.  
انگار دنیا روی سرم خراب شده بود.  
حال خودم رو نمی فهمیدم.  
قلبم جوری می کوبید که انگار چند تا کارگر معدن با تمام قوا  
چکش روی سنگ می کوبن.

بی هدف توی شهر می‌گشتم.  
کجا باید توکا رو پیدا می‌کردم؟  
اون دختر نه پدر مادری داشت، نه خواهر و برادر یا دوست  
صمیمی که بهشون پناه بیره.  
بی کس بود، تنها بود.  
از همه بدتر قلبش رو شکسته بودم.  
جایی رو هم نداشت که بره، من نامرد هم همه چیز رو ازش  
گرفتم و کتک خورده و دل شکسته توی خیابون ولش کردم.  
بی وقفه رانندگی کردم.  
نمی فهمیدم باید از کجا شروع کند.  
با حرص روی فرمون کوبیدم تا شاید خشمم فرو کش کنه.  
خدا باید من رو می‌کشت.  
چطور اون اتفاق افتاد؟ چطور به عشق معصومم شک کردم؟

#توکا

#پارت\_۱۷

#فصل\_۶

ولی هر چقدر فکر میکردم تمنا عین سیبی بود که از وسط با  
تو کا نصف کردن.  
هر کی بود اشتباه می کرد.  
من احمق هم اونقدر عصبی شدم که نتونستم تشخیص  
بدم. غیرتم منو کر و کورم کرد.  
اونا هم واقعا شبیه هم بودن.  
حواسم که سر جاش اومد جلوی در موسسه خودم رو پیدا کردم.  
همونجایی که با عشق برایش ساختم.  
همونجایی که با عشق بچه ها رو توش جمع کرد.  
پاهام توان نداشت.  
از استرس زیاد فلج شده بودم.  
پیاده شدم و با قدمای نا متعادل به طرف کارگاه نقاشیش رفتم،

همونجایی که بعد از رفتنش پام رو توش نداشتم.  
ته دلم یه چیزی میگفت که اونجا میتونم سر نخى ازش پیدا  
کنم.

وارد کارگاه که شدم غم عالم روی دلم تلنبار شد.  
همه جا تمیز بود، حتی یه ذره خاک هم نداشت چون بچه ها  
اونجا رو مثل یه پرستشگاه می دونستن.

مخصوصا همتا که هر روز کارگاه رو تمیز می کرد تا به قول  
خودش توکا که برگشت دلش از اون همه خاک و کثیفی نگیره.  
به اطراف چشم چرخوندم تا نگاهم روی یه جعبه ی بزرگ که  
روی کمد بود نشست.

به طرفش رفتم و جعبه رو از بالای کمد پایین آوردم.  
روی میز گذاشتمش و گرد و خاک روش و فوت کردم.  
یه کاغذ روش چسبیده بود، دست خط توکا رو فوری شناختم:  
«اگه یروزی فهمیدی اشتباه کردی و اومدی اینجا این جعبه رو

حتما باز کن»

#توکا

#پارت\_۱۸

#فصل\_۶

بغض مثل یه مار افعی چنبره زده بود توی گلوم و به دیواره  
هاش نیش میزد.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن پاکت سفید نامه  
نفس لرزونم رو بیرون فرستادم.

چشمام تار میدید و چند بار پلک زدم تا تونستم نامه رو باز کردم:  
«بی معرف ترین گرشای دنیا، سلام

روشنای من خوبه؟

آخ روشنم...

چطور دلت اومد نذاری برای آخرین بار ببینمش؟  
چطور دلت اومد بچه مو ازم بگیری؟

یعنی از همون اول بهم اعتماد نداشتی که آزمایش DNA گرفتی؟  
یعنی تمام این سالها به چشم یه زن بدکاره بهم نگاه میکردی؟  
چه خوش خیال بودم.  
میدونی؟ هنوز هیچی نشده دلم برای روشنا تنگ شده، برای اون  
دست و پای کوچولوش.  
برای لپای کپلش، برای خنده های قشنگش.  
لحظه شماری میکردم که بهم بگه مامان و من براش بمیرم...  
خدا میدونه که چقدر دلم برای دیدنش پر میزنه.

بگذریم، اگه در جعبه رو باز کردی و نامه رو میخونی یعنی اینکه  
فهمیدی چه اشتباه بزرگی کردی  
فهمیدی که من بی گناه بودم.  
ولی من حتی الانم نمیدونم چی شد که یهو زهر شدی و همون  
زهر رو ریختی توی گلوم.  
نمیدونم کدوم آدم ناپاکی چشمش دنبال زندگیم بود که به اینجا  
رسیدم.  
نمیدونم کجای راه و اشتباه رفتم که جوابم شد دست شکسته و  
تهمت هرزگی.

چرا مثل یه دستمال کاغذی کثیف از زندگیت پرت شدم بیرون.  
هنوز جواب این سوالا رو نمیدونم!  
بیخیال، نمیخوام گله و شکایت کنم.  
فقط خواستم بگم متاسفم که نبودم و تولدت و تبریک نگفتم.  
حالا توی این نامه حرفایی که میخواستم شب تولدت بزنم و  
میگم.

گوشای من، عزیزترینم  
تو عشق اول و آخر منی  
تو برام مثل خدا پر از معجزه بودی  
نور چشمام و بهم برگردوندی  
بهترین زندگی رو برام ساختی  
دخترم روشنا رو بهم هدیه دادی  
دختر کوچولویی که با وجود اینکه فقط چند روزه ندیدمش دارم  
از دلتنگیش میمیرم  
خیلی حرفا بود که میخواستم بزنم اما فرصت نشد، یعنی بهم  
فرصت ندادی.  
لطفا هیچ وقت دنبالم نگرد چون تا آخر عمر نمیبخشمت.



#توکا  
#پارت\_۱۹  
#فصل\_۶

فقط ازت یه خواهش دارم  
میشه اگه ازدواج کردی همسرت و توی اون عمارت نبوی؟  
میشه دور از دخترم باشه؟  
نمیخوام بچه م زیر دست نامادری بزرگ شه  
نمیخوام طعم زخم زبون و بی مهری و بچشه  
میدونم خودت هم جای مادرش و پر میکنی هم پدرش  
میدونم اینقدر بهش عشق میدی که نبود مادر و حس نکنه  
میدونم بدون من...

راستی اون لباس قرمزه رو که قرار بود شب تولدت بپوشم و خیلی دوست داشتم.

برای خودم و روشنا ست خریده بودم  
کادوی تولدت هم توی همین جعبه ست  
امیدوارم که دوست داشته باشی

خب، دیگه وقت رفتنه، باید قبل از اینکه بیای اینجا و منو پیدا کنی برم، نمیخوام دست چپم بشکنی  
یکم بی اعصابی، میشناسمت

اها اینم بگم و برم  
تنها چیزی که بهم دادی و پس نگرفتی رو با خودم میبرم، یعنی  
وسایل نقاشیم و  
کارتی که بهم داده بودی رو هم برات گذاشتم، خودم یکم پس  
انداز داشتم

یعنی پولی که مامانم واسم گذاشته بود و هنوز دارم  
اینو گفتم که فکر نکنی از اموالت چیزی و بردم

اگه از گرسنگی هم میمردم به پولت دست نمیزدم

روشنا رو هر روز از طرف من هزار بار ببوس، بزرگ که شد بهش  
بگو مامانت مرده  
نذار بچه م حس بدی بهت پیدا کنه، اون فقط تو رو داره

دیگه وقت رفتنه  
خداحافظ برای همیشه  
از طرف توکایی که دیگه مال تو نیست»

#توکا

#پارت\_۲۰

#فصل\_۶

عمق فاجعه رو با جمله ی آخر فهمیدم.

توکایی که دیگه مال من نیست!  
حسادت هم به بقیه ی احساساتی که درگیرش بودم اضافه شد.  
اگه مال کس دیگه ای شده باشه با دستای خودم طرف رو  
میکشتم.  
من بد، شیطان، نامرد.  
خودم همه ش رو قبول داشتم اما دست هر کسی به توکای من  
میخورد قلم میشد.

از توی جعبه قاب عکس دیجیتالی رو که برام گذاشته بود رو  
برداشتم و دکمه ی کنار قاب رو فشار دادم.  
صفحه ی اول آهنگی بود که خودش باهاش همخونی می کرد.  
صفحات بعدی هم به همون ترتیب عکسای خودش و روشنا رو  
برام گذاشته بود تا بشن حسرت روز و شبم.  
تا بشن تیر توی قلبم.  
تا بشن درد و حسرت و پشیمونی.  
قاب عکس رو روی میز گذاشتم و لباس قرمز روشنا و کارت  
بانکی که بهش داده بودم رو بیرون آوردم.  
توکا مغرور بود و هرگز پولی که رو که به اون شکل زشت و زننده

بهش داده بودم رو خرج نمیکرد.  
با دستای خودم آب توی آشیونه م ریخته بودم و حالا نمیدونستم  
از کجا باید پیداش میکردم.  
اصلا پلی رو که با سیل خراب کردم رو چطور قرار بود بازسازی  
کنم؟  
گوشیم رو برداشتم و از تنها کسی که میتونستم کمک بگیرم زنگ  
زدم.  
بوق دوم نخورده صدای خواب آلود بهادر توی گوشی پیچید:  
-الو؟ گرشا؟

#توکا

#پارت\_۲۱

#فصل\_۶

تنها کسی که میتونست توی اون شرایط بهم کمک کنه خودش  
بود پس بدون یه لحظه فکر گفتم:  
-بهادر،کمکم کن  
صدای پر دردم رو که شنید گفتم:  
-چی شده مرد،نگرانم کردی؟  
دلَم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.  
با شرمندگی گفتم:  
-باید توکا رو پیدا کنم  
-توکا؟ چرا؟ چی شده؟  
حس می کردم قلبم رو دارن از جا می کنن:  
-توکا  
-خب؟ بگو دیگه چون به سرم کردی  
با هر کلمه دنیا بیشتر آوار می شد روی سرم.  
-توکا بی گناهه  
-خیلی وقته میدونستم،یه چیز تازه بگو  
زانو هام لرزید:

-از کجا؟

-هر کی تو اون چشمای معصوم نگاه میکرد میفهمید

فکر کن الان بیان بهم بگن گلبرگ هرزه ست

مگه میتونم باور کنم؟

-بهادر؟ از کجا پیداش کنم؟

-خواستہ کسی ندونه، پس نمیتونی پیداش کنی

-باهام شوخی می کنی؟ من باید با توکا حرف بزیم دوباره باید

برگرده پیش خودم

من این حرفا رو نمیفهمم

-برای چی؟ تو که راهتو ازش سوا کردی

مگه کم بلا سرش آوردی؟

اصلا روت میشه تو چشمات نگاه کنی؟

حس کردم با کینه این حرف رو زد، حق داشت.

چند بار بهم گفت اشتباه کردم و به گوشم نرفت که نرفت:

-من یه اشتباه کردم حالا باید جبرانم کنم

-بر فرض پیداش کردی ولی نه تو، نه توکا دیگه نباید برگردید بهم

چون توی رابطه ای که پرده ی حیا دریده بشه ساختنش غیر

ممکنه

-من اینا رو نمی فهمم  
کمکم کن، مغزم قفل کرده  
بهادر با سرزنش گفت:  
-چی شد گرشا؟

مگه عاشق توکا نبودی؟ مگه جنون وار تورو نمی خواست؟ چرا  
کارتون به اینجا کشید؟ چرا کاری کردی که قلبش بشکنه؟  
-من اشتباه کردم، اشتباهی که هر کس دیگه ای توی اون شرایط  
امکان داشت مرتکب بشه  
-من کمکت میکنم ولی تا خود توکا نخواد نمیتونی برش گردونی  
-برش میگردونم، اونجاش و بسپار به خودم

#توکا

#پارت\_۲۲

#فصل\_۶



چقدر شرمنده بودم، دلم میخواست اونقدر سرم رو به دیوار  
بکوبم تا جونم در بیاد.

در مورد عذاب کشیدن های خودم هیچ حرفی نزنم، اینکه هر بلا  
یی که سر توکا آوردم غذاب وجدانش نداشت یه آب خوش از  
گلو پابین بره.

نمی تونستم هم چیزی بگم. خودم با دستای خودم اون بلا رو سر  
زندگیم آوردم.

نمی خواستم باور کنم که دیر شده.

توکا هنوز هم مال من بود.

زنم بود.

احدی حق نداشت بهش دست بزنه.

نمیداشتم.

به هر ترتیبی برش می گردوندم.

صدای پیامک گوشی رو که شنیدم فوراً وارد تلگرام شدم، بهادر

بود:

-برو بانک ببین کی و کجا از کارتت استفاده کرده

ممکنه زمان بر باشه ولی تنها راهه، چاره ای نیست  
لبخندم کش اومد، اونقدر تحت فشار بودم که مغزم قفل کرده و  
چیزی به ذهنم نمیرسید.

تنها روزنه ی توی امیدم همون بود.  
فورا جعبه ی توکا رو برداشتم و حین بیرون زدن از کارگاه شماره  
ی سعید رو گرفتم.

به ثانیه نکشید صدای نگرانش توی گوشم پیچید.  
اما بهش مجال حرف زدن ندادم و خواستم هر طور که شده  
گردش حساب بانکی توکا رو برام پیدا کنه.

درسته که تمام پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم اما خودم  
دوباره خشت به خشتش و روی هم میذاشتم و قلب شکسته ش  
رو ترمیم میکردم.

به خونه که رسیدم فریال و روشنا مثل هر روز به استقبالم  
اومدن.

روشنا درست شبیه مادرش بود، انگار سیبی که از وسط نصف  
کردی. دو سال از مادر محرومش کرده بودم ولی به زودی دوباره  
برمیگشت توی بغل توکا.

همون طور که روشنا رو میبوسیدم رو به فریال گفتم:

-باید با هم حرف بزنیم

#توکا

#پارت\_۲۳

#فصل\_۶

با فریال که حرف زد و خیالم راحت شد روشنا رو بهش سپردم و از خونه بیرون زدم. توی اون دو سال هر بار که زنی به جز توکا فکر کردم به بن بست رسیدم، حتی نتونستم برای یه شب زنی رو به تخرم راه بدم. تو پس زمینه ی ذهنم اسم توکا حک شده و نمیتونستم به کسی جز خودش فکر کنم با اینکه فکر میکردم بهم خیانت کرده و از دستش عصبانی بودم.

بازم دلم هوای توکایی رو کرده بود که دیگه نداشتمش.  
نیم ساعت طول کشید تا به خونه ای برسم که برای خلوت خودم  
و توکا خریده بودم.

خسته بود.

بطری آب معدنی رو از توی یخچال در آوردم و بعد از باز کردن  
یه جرعه نوشیدم.

روی مبل نشستم و به عکس بزرگ توکا که روی یکی از دیوارهای  
سالن اویزون بود خیره شدم.

با چه ذوق و شوقی اون عکس رو اونجا نصب کردم.  
میخواستم سوپرایزش کنم.

اما حالا دیگه هیچی برام مفهومی نداشت.

انگار جونم رو گرفته بودن.

مردی بدون روح!

کاش سعید زودتر سر نخی ازش پیدا می کرد.

ولی باز هم بی فایده بود.

باید اول برای به دست آوردن دلش راهی پیدا میکردم.

تا راضی نمی شد هیچ چیزی خوب پیش نمی رفت.

دلش رو شکسته بودم.

و دل خودم.  
کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.  
بغضی سنگین و مردونه ای ته گلوم جا خوش کرده و هیچ جوره  
پایین نمیرفت.  
توکا!  
اسمش عین تلنگر بود.  
چشمم نیش زد.  
هیچ وقت چیزی تا اون حد ناراحت و عصبیم نکرده بود.  
فقط بخاطر یک شباهت و اشتباه زندگیم رو نابود کردم.  
به سمت چپ سینه م چنگ زدم.  
اگر می تونستم قلبم رو درمی آوردم تا کمتر آزارم بده.

#توکا  
#پارت\_۲۴  
#فصل\_۶

فقط دو روز گذشته و من داشتم به جنون میرسیدم.  
تمام تنم می سوخت.  
هیچ چیزی هم فایده ای نداشت.  
همه ی کارهام رو تعطیل کرده و تا توکا برنمی گشت آرام  
نمیگرفتم.  
نه خواب داشتم نه خوراک.  
حتی دفتر هم نمی رفتم.  
همه ی قرارهام رو یا کنسل کردم یا سپرده بودم به دست سعید.  
نمی تونستم کار کنم.  
دستم رو با خشونت روی صورتم کشیدم انگار داشتم دیوانه می  
شدم.  
چطور تونستم به زن نجیبم تهمت هرزگی بزنم؟  
زنی که جنون دوست داشتنش رو داشتم.  
اونقدر توی لجنزار متعفن زندگی کرده بودم که دیگه به کسی  
اعتماد نداشتم.

بدبختی اینه که گوشیش هم خاموش بود.  
حدس می زدم خطش رو عوض کرده باشه.  
نمی دونستم کجا رفته چون هیچ فامیل یا دوست و آشنایی هم  
نداشت.

نمیتونستم دست رو دست بذارم، باید پیداش می کردم.  
دندون هام رو روی هم ساییدم، از دست خودم لجم گرفته بود.  
یه اشتباه که تاوانش نباید این همه سنگین باشد.  
دو سال خودم رو ازش محروم کردم بابت هیچی.  
دیگه نمی تونستم.

کافی نبود اون همه عذاب؟  
ضعیف نبودم اما اشتباهم خیلی بزرگ بود.  
هیچ وقت اون همه احساس ضعف نکردم.  
هیچ چیزی نمیتونست منو بترسونه جز پیدا نشدن توکا.  
از جام بلند شدم تا سراغ سعید برم، اگه بیشتر اونجا میموندم  
حتما دیوونه میشدم.

هنوز از در بیرون نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد.  
شماره ی سعید بود و فوراً تماس رو وصل کردم:  
-الو سعید؟

-آقا مژدگانی بديد، رد توکا خانوم رو پيدا کردم

#توکا

#پارت\_۲۵

#فصل\_۶

بعد از دو سال بالاخره خنده روی لبام اومد، توکا قلبم رو احاطه کرده بود و بدون اون نه خنده معنی داشت نه شادی. همه چیز سیاه و تاریک بود.

عجولانه پرسیدم:

-خب؟ کجاست؟

سعید از پشت گوشی به وضوح آب دهنش رو قورت داد و با صدایی که تردید ازش چکه میکرده گفت:



-اقا یه خبر بدم دارم

-جون بکن سعید!

-اقا رد توکا خانوم و توی یکی از مناطق نزدیک تهران زدیم

یه شهرستانه به اسم طالقان

ولی متاسفانه این شهرستان ۶۷ پارچه روستا داره

و ما دقیقا نمیدونیم کجاست

با عجله در رو بستم و در حالیکه از پله ها پایین می رفتم گفتم:

-یعنی چی؟ نکنه داری شوخی میکنی؟

مگه میشه یه شهرستان اینهمه روستا داشته باشه؟

-اقا، حالا که شده

در ضمن بیشتر روستاها هیچ امکانات جاده ای و رفاهی هم

ندارن

اکثر روستاها توی کوهپایه هستن و رفتن به اونجا کار سختیه

یعنی اینکه ردیابی یه آدم توی طالقان یعنی گشتن سوزن توی

انبارگاه

جوری وا رفته بودم که زانو هام شل شد و روی پله ی آخر

نشستم.

از وقتی فهمیده یودم تمنا، توکای من نیست داشتم دیوانه می

شدم.

انگار عقلم رو از دست داده باشم.

چطور اشتباه به اون بارزی کردم و حالا باید تاوان پس بدم؟  
ولی اون همه شباهت هرکسی رایو به اشتباه می انداخت، من  
عجول و بی اعصاب رو بیشتر.

در حالیکه سعی می کردم آرام و منطقی باشم گفتم:

-خوبیش اینه که میدونیم کجاست

اگه هزار تا روستای دور افتاده هم داشت برام مهم نبود  
تک تک شون و با دقت و حوصله بگردید تا پیداش کنید

#توکا

#پارت\_۲۶

#فصل\_۶

گشتن شصت و هفت تا روستای دور افتاده کار سختی به نظر میرسید. واقعا مثل گشتن دنبال سوزن توی انبار کاه بود. مخصوصا اگه با اسم و هویت دیگه ای زندگی جدیدی رو شروع کرده باشه.

تمام آدم هام رو برای پیدا کردن توکا بسیج کردم، اگه نیاز بود آدمای بیشتری استخدام میکردم. من توکا رو صحیح و سالم میخواستم، بعد برای ترمیم قلب شکسته ش فکری میکردم.

توی اون فرصت تنها کاری که از دستم بر میومد مرور خاطرات خوش گذشته بود.

برای شام یه جمع دوستانه رو دعوت کرده و توی آلاچیق جمع بودیم.

همه حواسشون به آتیش و چایی دودی بود اما من به صندلی روبرویی زل زده و کاری نمیکردم.

توکا از نگاه های خیره م عاصی شده بود، چند باری هم با اشاره ی چشم و ابرو ازم خواست بهش نگاه نکنم، اما از پس من بر

نمیومد.

برای اینکه از تیررس نگاهم دور بشه چایی رو بهونه کرده و به سمت عمارت رفت.

به محض اینکه وارد ساختمان شد منم از حواس پرتی جمع استفاده کردم و دنبالش رفتم.

توکا به سمت یخچال رفت.

همیشه بعد از خوردن کلی ترشی جات دلش یک چیز شیرین می خواست.

در یخچال رو که باز کرد از دیدن چند تا کیک نیشش تا بنا گوش بالا رفت.

زیر لب گفت:

کیک با چای می چسبه

به محض اینکه یکی از اونها رو برداشت دستم رو دور کمرش پیچیدم.

با ترس جیغ کوتاهی کشید و وقتی که برگشت با دیدنم نفس راحتی کشید:

-وای خدا... ترسیدم

آخه چرا مهمونا رو ول کردی اومدی دنبال من

-چون تو سهم منی دلم میخواد بیام زخم و بیوسم  
با مشت به سینه م کوبید:  
-زشته گرشا،یکی میاد میبینه ابرومون میره  
لبخند زد و بیشتر به یخچال فشار دادمش:  
-به هیچ کس ربطی نداره  
من هر جا بخوام زخم و بغل میکنم

#توکا

#پارت\_۲۷

#فصل\_۶

به یاد اون روز لبخند زدم،چقدر گونه هاش سرخ شده از خجالت  
و چشم های پر شیطنتش رو دوست داشتم.

وقتی سعی کرد از توی بغلم بیرون بره خودم رو بهش فشار دادم  
و گفتم:

-نمی تونی از دست من فرار کنی  
توکا یواشکی به در آشپزخانه نگاهی انداخت و در حالیکه با  
انگشت هاش روی سینه م خطای فرضی میکشید گفت:

-اچه چرا اینقدر شاخ و شونه می کشی قلدر خان؟

مگه اخر شب اتاق خواب و ازمون گرفتن؟

مودیانه نگاهش کردم و دستم رو روی پهلوهاش گذاشتم و به  
آرومی زیر لباسش بردم.

توکا خشکش زده بود، انگار نمی تونست حتی جلوی نفس نفس  
زدن های خودش رو بگیره:

-ببین خوشگله، من همین الان تو رو میخوام

توکا مسخ نوازش هام شده بود و تمام بدنش داشت فلج می شد.  
دستم جوری روی کمرش حرکت می کرد که لذت عجیبی همه ی  
تنش رو فرا گرفته بود:

-چرا سرسختی می کنی دختر وقتی میدونی هر جا بخوام  
میتونم داشته باشمت؟

صورتتم رو جلو بردم و گوشه ی لبش رو بوسیدم و لبخند زدم:

-من ازت نمی گذرم!  
وقتی صدای بچه ها رو شنید که وارد خونه میشدن جوری از  
زیر دستم مقل ماهی لیز خورد و فرار کرد که نتونستم جلوی  
قهقهه زدنم رو بگیرم.

یادآوری خاطره ها داشت نابودم می کرد.  
کاش قلبم دووم می آورد تا پیداش کنم.  
کاش میشد بعد از دو سال نفس بکشم.  
به خدا که اگه پیداش نمیکردم به زودی از پا در می اومدم.  
توکا توی این دو سال چی کشیده بود؟  
چقدر خون به دل توکام کردم؟  
-خدایا خودت ببخش، خودت رحم کن.  
سرم رو پایین انداختم و به عکسش توی پس زمینه ی گوشیم  
نگاه کردم:

-من فقط توکامو می خواوم،همین  
شبیه پسر بچه ها به نظر میرسیدم،اما مهم نبود.  
دلتنگی و پشیمونی داشت دمار از روزگارم در می آورد.

#توکا  
#پارت\_۲۸  
#فصل\_۶

تقریباً یک ماه و نیم از روزی که رد توکا رو توی طالقان زدیم  
گذشته و افرادم هنوز هیچی اثری ازش پیدا نکرده بودن.  
تمان افرادم رو بسیج کردم تا شبانه روزی دنبالش بگردن اما هر  
روز دست از پا دراز تر به خونه بر میگشتن.  
انگار آب شده و رفته بود توی زمین.  
توی اون یک ماه و نیم تمام وقتم فقط به بازی با روشنا گذشت و  
کار دیگه ای نکردم چون دست و دلم به کار نمیرفت.  
تا زمانی که پیداش نمیکردم آرام نمیکردم.



توی سالن نشسته بودم و با روشنا خونه سازی میکردم که سعید سراسیمه وارد خونه شد و به طرفم پا تند کرد.  
توی چشماش یه برق خاصی بود که باعث می شد روزنه ی امیدی توی قلبم پیدا بشه:

-اقا به گمونم پیداش کردیم  
توی یکی از روستاها عکسش و شناختن اما اسما یکی نیست  
باید برم، چون تا خودم نبینم نمی تونم حرفی بزنم  
به محض اینکه پیداشون کردم زنگ میزنم خودتون و برسونید

ضربان قلبم اوج گرفته بود وقتی از جام بلند شدم.  
من تحمل نداشتم تا بهم خبر برسونن، باید میرفتم والا دیوانه میشدم:

-خودمم باهات میام، تا ماشین آماده کنید منم حاضر میشم  
و بعد فریال رو صدا کردم تا روشنا رو آماده کنه.  
تنها راه حلی که به نظرم میرسید تا بتونم یکم دلش رو نرم کنم تا اجازه بده باهاش حرف بزنم دخترم بود.  
سعید سری تکون داد در حالیکه از خونه بیرون میزد من و روشنا و فریال به طرف پله ها رفتیم.

#توکا  
#پارت\_۲۹  
#فصل\_۶

فریال ساک روشنا رو دست محافظ داد و بعد از اینکه کلاهش رو  
سرش مرتب کرد گفت:  
-اقا...منطقه کوهستانیہ  
لطفًا حواستون به روشنا باشه  
پوستش سفیده زود مریض میشه  
چیزایی رو هم که باید بخوره و نباید بخوره رو هم نوشتم  
گذاشتم تو ساک  
ویتامیناشو هم سر وقت بدید لطفًا  
روشنا رو توی صندلی کودک گذاشتم و گفتم:

-چقدر سفارش میکنی دختر، حواسم هست  
فریال چشماش و ازم دزدید و گفت:  
-اخه مردا یکم حواس پرتن، واسه این میگم  
نفسی گرفت و ادامه داد:  
-امیدوارم زودتر توکا خانوم و پیدا کنید  
سرم رو تکون دادم و زیر لب امیدوارم رو زمزمه کردم.  
و بعد سوار ماشین شدم.  
بدون توکا هیچ چیزی مسکن دردم نبود.  
از درون داشتم نابود می شدم.  
یاد روزای اولی افتادم که بعد از فوت بابا به اون خونه اومده  
بودم.  
ناخودآگاه نگاهم روی صورت توکا میموند.  
اون دختر چقدر زیبا بود.  
وقتی به روزای اول فکر میکردم بغض توی گلویم پرچم برافراشته  
میکرد.  
نای مقاومت نداشتم.  
شونه هام میلرزید.  
قلبم مثل گدازه های آتش فشان بود.

انگار می خواست همه رو آتیش بزنه.  
خصوصا خودم رو!  
با مشت محکم روی پام کوبیدم، اصلا نمیفهمیدم کجارو اشتباه  
رفتم که خدا خفتم کرد؟  
آه توکا گرفته بود که یه لحظه هم آرامش نداشتم.  
بد تهمت زدم.  
بد کتک زدم.  
از خونه بیرونش کردم و هر چی بهش داده بودم پس گرفتم.  
حتی نداشتم روشنا رو ببینه.  
هرکس دیگه ای به جای توکا بود نفرینم می کرد.  
ولی توکا حتی اخم نکرد، فحش هم نداد.  
هیچی جز خودش ارومم نمی کرد.  
کاش حداقل گوشیش روشن بود.  
زنگ می زدم و صداش رو می شنیدم.  
شاید شنیدن صداش ارومم می کرد.

#توکا

#پارت\_۳۰

اون همه آتیش به دلش ریخته بودم حالا چطور باید دلش رو نرم  
میکردم؟

کاش حداقل زمان برمی گشت به عقب تا همه چیز رو جبران  
کنم.

اصلا به قبر خودم میخندیدم اگه صدام رو براش بالا میبردیم.  
به روشنا که آرام خوابیده بود نگاه کردم.

کاملا شبیه مادرش بود، همون چشما، همون لبها، همون شیطننت  
دلنشین.

چقدر بی تاب توکا بودم و هر بار که روشنا رو میدیدم بد تر  
میشد.

دلم پر میزد تا توی آغوش بگیرمش و اون قربون صدقه م بره.  
دلم لک زده بود ناز روی نازش بذاره و من فدای چشم و ابروش

بشم.  
لعنت به من که اونقدر میخواستمش و دستی دستی کفتر جلدم  
رو پروندم!  
لعنت!

بالاخره به همون روستایی رسیدیم که میگفتن توکا اونجا زندگی  
میکنه.

پرسون پرسون آدرسش رو پیدا کردیم و تا جلوی در رفتیم.  
روشنا رو بغل کردم و از ماشین پیاده شدم.  
میدونستم استفاده ی ابزاری از بچه درست نیست اما شاید به  
هوای بچه اجازه میداد حرف بزنم.  
قلبم تند و پر صدا میکوبید و حرارت بدنم هر لحظه بالاتر  
می رفت، سرمای هوا هم باعث نمیشد خنک بشم.  
کلاه روشنا رو روی سرش مرتب کردم و زنگ در رو زدم.  
فقط چند ثانیه طول کشید تا صدای مردونه ای از داخل خونه  
شنیده شد و من زانو هام لرزید.  
یعنی توکا ازدواج کرده بود؟  
اونم به همون زودی؟

سعید که حال بدم رو دید خودش رو بهم رسوند و گفت:  
-اقا... شما عقب وایسید من حرف میزنم  
مرد جوونی با لباس توی خونه در رو باز کرد و سوالی نگاهش  
بین مون چرخید:  
-بفرمایید... امری بود؟

#توکا  
#پارت\_۳۱

سعید لبخندی زد و گفت:  
-ببخشید که مزاحم شدیم  
-خواهش میکنم، اینجا غریبه اید؟  
تا حالا ندیدم تون

-بله غریبه ایم  
راستش ما دنبال یه خانوم میگردیم که آدرس خونه ی شما رو  
دادن  
میشه لطفا به خانوم تون یا دوستتون دخترتون بگید بیان جلوی  
در؟  
براتون توضیح میدم ماجرا از چه قراره  
-اقا ما اینجا دوست دختر نداریم  
مرد عصبانی شده بود اما سعید سعی کرد با زبون چرب و نرم  
آرومش کنه.  
هنوز دو به شک بود اما سری تکون داد و وارد خونه شد.  
وقتی به دیوار آجری تکیه دادم سعید روشنا رو از توی بغلم  
بیرون کشید و گفت:  
-اقا نگران نباشید، حالا شاید بشه یکاری کرد  
شاید به خاطر دخترش دلش هوایی بشه و بتونه طلاق بگیره  
حرفی نزدم اما توی وجودم خوره افتاده بود و داشت تنم رو  
میخورد.  
چجوری تحمل میکردم یه مرد دیگه تن و بدن نحیفش رو بین  
بازوهاش گرفته باشه.



اصلا اگه بچه داشت یا...  
تفکراتم با صدای در نیمه تموم موند.  
وقتی صدای ظریف زن توی گوشم پیچید سریع سر چرخوندم  
اما خوشحال بودم که توکای من نبود.  
درسته که ته چهره ش یه شباهت هایی داشتن اما توکای من  
خوشگل تر بود.  
به سختی به طرف ماشین رفتم و همه چیز رو دست سعید  
سپردم تا ماجرا رو برای اون زن و شوهر جوون توضیح بده.  
وقتی توی ماشین نشست گفت:  
-اقا...نمیدونم خوشحال باشم که توکا خانوم نبود  
یا ناراحت باشم که پیداش نکردیم  
ولی نگران نباشید حتما همین جاهاست  
هر طور شده پیداش میکنیم  
برگردیم تهران؟  
سرم رو به علامت نه بالا انداختم:  
-نه،حالا که تا اینجا اومدیم چند روز بمونیم  
شاید یه ردی ازش پیدا کردیم

#توکا  
#پارت\_۳۱  
#فصل\_۶

سعید به راننده دستورات لازم رو داد و چند دقیقه ی بعد توی  
حیاط هتل نگینه ماشین وایساد.  
سعید از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد و ساک روشنا رو از  
روی صندلی برداشت:  
-اقا اتاق برای چند رور رزرو شده  
بفرمایید لطفا  
روشنا رو از روی صندلی کودک برداشتم و از ماشین پیاده شدم.  
به حیاط پر از برف هتل نگاه کردم.  
جای قشنگی بود و نوساز به نظر میرسید.

یه جای دنج و خلوت با منظره ی فوق العاده آرامش بخش مخصوص آدم هایی که نیاز به ریکاوری و سکوت دارن. به خاطر اینکه هتل لبه ی دره درست شده بود نمای زیبایی هم داشت.

کاش توکا هم اونجا بود و از اون همه منظره ی بکر و دست نخورده لذت میبرد.

همون طورکه روشنا توی بغلم بود روی زمین چمباتمه زدم و یه گلوله برف کوچیک درست کردم و توی دستای کوچولوش گذاشتم.

میخواستم برف رو از نزدیک ببینم چون توی تهران کم پیش میومد برف ببینیم. اونم برفی به اون سفیدی و تمیزی. بعد از یکم بازی با روشنا بالاخره وارد هتل شدیم، سعید کلید اتاق رو گرفته بود و چند لحظه ی بعد وارد اتاق شدیم. توی اون مدت یاد گرفته بودم صبور باشم. هرچیزی رو تحمل کنم.

چون توکا هم تحمل کرد و حرفی نزد. من فقط توکا رو با یه نفر اشتباه گرفته بودم و تاوانش شد دو سه ال تنهایی و عذاب وجدان.

توکا رو اگه پیدا میکردم به هر ترفندی برمیگردوندم.  
حتی اگر قبول نمیکرد، حتی اگر منو از خودش می‌روند.  
اون دختر مال من بود، مادر دخترم.  
عشق اول و آخرم.  
پس باید مال من هم باقی می‌موند.

#توکا

#پارت\_۳۲

#فصل\_۶

با اینکه نگهداری از روشنا برای من سخت بود یک هفته توی هتل  
موندم و هر روز به همراه افرادم توی روستاها دنبال توکا

میگشتم اما ازش خبری نبود که نبود.  
بودن روشنا هم کار رو سخت تر می کرد.  
من بچه داری بلد نبودم برای همین سخت میگذشت.  
خانومی که توی هتل بود گاهی کمک می کرد اما نمیشد همیشه  
مذاحمش بشم برای همین تصمیم گرفتم برگردم تهران و باز  
منتظر خبر بشم.  
از هتل که بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم روشنا بی تابی  
می کرد.  
مدام میخواست ببرمش بیرون و گریه میکرد.  
هیچ جوهره هم آروم نمی گرفت.  
بالاخره به مرکز طالقان رسیدیم، روستایی به اسم شهرک.  
انگار پایتخت شهرستان بود و تمام روستاها برای خرید لوازم  
ضروری زندگی و دکتر به اونجا میومدن.  
به دستورم راننده جلوی یکی از فروشگاه ها وایساد تا برای  
روشنا یکم خرید کنم.  
شاید آروم میگرفت.  
کلافه بغلش کردم و از ماشین پیاده شدیم.  
قبل از داخل شدن به فروشگاه روشنا دستش رو به سمت

خیابون گرفت و شروع کرد به جیغ زدن و گریه کردن.  
با اعصاب خورد گفتم:

-روشنا چته بابایی؟ چرا گریه میکنی؟

روشنا در حالیکه گریه میکرد باز هم به سمت خیابون اشاره کرد.  
کلافه به زنی که یه پسر بچه همراهش بود نگاه کردم و وارد  
فروشگاه شدیم.

حتما به خاطر بچه گریه می‌کرد. به هر حال توی سن روشنا  
احتیاج به همبازی داشت.

کم کم سرش رو با وسایل توی فروشگاه گرم کردم و بعد از  
انتخاب چند تا خوراکی و لپ لپ به طرف صندوق رفتیم.  
سعید در حالیکه داشت با فروشنده حرف می‌زد عکس توکا رو از  
توی جیبش بیرون آورد و گفت:

-بیخشید، شما اینجا آدمای زیادی رو می‌بینید  
تا حالا این خانوم و اینجا ندیدید؟

مرد عکس رو از دست سعید گرفت و گفت:

-چرا اتفاقا، همین پیش پای شما از اینجا رفتن  
چطور ندیدینش؟

من و سعید عین برق گرفته ها بهم خیره شدیم.

سعید زودتر از من به حرف او مد و گفت:  
-آ...آدرسی ازشون دارید؟  
ما چطوری میتونیم پیداش کنیم؟  
-والا من فقط میدونم توی روستای بادامستان زندگی میکنه  
انگار نقاشه یا یه همچین چیزایی  
ولی آدرس دقیق ندارم اونم چون از ما زیاد خرید میکنن اینا رو  
فهمیدم  
اونقدر خوشحال بودم که مژدگانی زیادی به مرد دادم و از  
فروشگاه بیرون زدم.  
روشنا حتما توکا رو دیده بود و برای مادرش گریه میکرد و من  
احمق متوجه نشدم.

#توکا

#پارت\_۳۳

#فصل\_۶

باورم نمیشد توکا فقط چند متر باهام فاصله داشت و من ندیدمش.

چرا حسش نکردم؟ چرا نمیفهمیدم همون حوالی، دقیقا همون هوایی که من نفس میکشم و نفس میکشه؟  
دیگه دل توی دلم نبود.  
بلافاصله سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.  
دلم آشوب بود.

اصلا پیش بینی خاصی در مورد رفتار توکا نداشتم.  
فقط حسم می گفت ممکن ردم کنه.  
اصلا هرکس دیگه ای به جای توکا بود همون کار رو می کرد.  
حسابی خطا کرده بودم.  
گناهم نابخشودنی بود.  
ولی هنوز امیدوار بودم چون توکا قلب بزرگی داشت.  
هنوز منتظر بودم خدا کمک کنه.  
مسیر روستاها طولانی و پیچ در پیچ بود.

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra



اونقدر طولانی به نظر میرسید که فکر میکردم فردا صبح می  
رسیم.

به حدی شوق داشتم که مطمئن بودم تا توکا رو نبینم آرام  
نمیگیرم.

بعد از اینکه فهمیدم تمنا، توکای من نیست جان تازه گرفته بودم.  
دوباره قلبم رنگ گرفت.

انگار کبودی دلم پاک شده باشه.

هرچند سنگینی عذاب وجدان هیچ وقت از روی دلم کم نمی شد.

تا روستا بدون استراحت رانندگی کردیم.

فقط یه جا توقف کردیم تا آدرس بپرسیم.

وگرنه تا خود روستا فقط رانندگی کردیم.

استرس عین یه قاتل محکوم به اعدام به قلبم حمله می کرد.

ولی خودم رو محکم گرفته بودم.

نمی خواستم زود قافله رو ببازم.

نمی خواستم شکست بخورم.

باید با قدرت پیش توکا می رفتم.

وقتی بالاخره به روستای مورد نظر رسیدیم از خستگی سرم

داشت میترکید.  
چشمام داغ بود و تنم خسته.  
پنج دقیقه به همان حال موندم تا آرام بشم.  
سرم درد می کرد.  
سر که بلند کردم نگاهم به نرده های خونه ی توکا افتاد.

#توکا  
#پارت\_۳۴  
#فصل\_۶

توکا فقط چند قدم باهام فاصله داشت و جوری قلبم تند میکوبید  
که انگار میخواد سینه م رو بشکافه و بره پیش زنی که عاشقشم.  
نفس لرزونم رو بیرون فرستادم.  
دست و پاهام از استرس میلرزید.  
به سختی از ماشین پیاده شدیم و سعید برای اینکه ارومم کنه

شیشه ی آب رو به طرفم گرفت.  
دست و صورتم رو توی اون یخ بندون شستم تا کمی سرحال  
بیام.

هوا به شدت سرد بود اما از درون گر گرفته بودم.  
برف زیادی روی زمین نشست و سرما استخوان هام رو سوراخ  
میکرد.

روشنا رو محکم لای پتو پیچیدم تا سرما نخوره و با قلبی که به  
شدت تند میتپید به طرف خونه ای که اهالی روستا میگفتن برای  
توکاست راه افتادم.

برف زیادی توی کوچه ها دیده میشد ولی بیشتر زمین گل آلود  
بود.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و زنگ در رو فشار دادم اما هیچ  
جوابی نیومد.

خواستم دوباره امتحان کنم که پیرمردی که کیسه ی کاه بزرگی  
روی دوشش بود با لهجه ی شیرین محلی گفت:

\*-دترک بشیه باغانی میان نقاشی وکِشه

آخه پسر جان عقل که دنی بو جان در عذابه

یکی نی بوگوئه سرمایی میان اونجه چی مینی

به حرفای پیرمرد لبخندی زدم کاش میفهمید توی قلبم چه خبره  
و اونقدر وقتم رو نمی‌گرفت.  
تشکری از پیرمرد کردم و باز پرسان پرسان رفتیم به طرف باغی  
که آدرسش رو بهمون داده بودن.  
واقعا هوا سرد بود و نمیفهمیدم توکا با چه منطقی توی اون  
سرمای استخوان سوز رفته برای نقاشی.  
نزدیک باغ که رسیدیم سعید بچه رو ازم گرفت اما همون موقع از  
ماشین شاسی بلندی که جلوی باغ پارک شده بود مردی قد بلند با  
ته ریش و تیپ امروزی بیرون آمد.  
یه سبد از توی ماشین برداشت و وارد باغ شد.



\*دخترک رفته توی باغا نقاشی بکشه  
آخه پسر جان، عقل که نباشه جون در عذابه  
یکی نیست بهش بگه توی سرما اونجا چکار میکنی؟

#توکا

حس کردم زانو هام شل شد و قلبم مثل بستنی توی گرما ذوب شد.

چه اتفاقی افتاده بود؟

شوهر که نکرده؟

قلبم میزد یا نه؟ نمیدونم...

چشمام جایی رو میدید یا نه؟ نمیدونم...

گوشام چیزی میشنید یا نه؟ بازم نمیدونم...

فقط تصویر توکا با اون چشمای پر بغض که روی زمین افتاده بود جلوی چشمام زنده شد و راه نفسم رو بست.

بدون هیچ حرفی وارد باغ شدم و تقریباً وسط درختا صدای صحبت های توکا توجهم رو جلب کرد.

بچه رو از سعید گرفتم و جلو رفتم.

انگار به پاهام وزنه های یه تنی وصل شده بود ،اونقدر جلو رفتم  
تا بالاخره دیدمش.

توکای من اونجا بود.

جلوی بوم نقاشی وایساده و مرد هم ماگی که ازش بخار بلند  
میشد رو دستش داد.

و بچه؟

به خدا که سخته می کردم.

دستم رو به زور به درخت تکیه دادم تا نیفتم.

حالم به شدت بد بود.

مرد چیزی به توکا گفت و هر دو خندیدن.

صدای خنده ش مدام توی مغزم پخش می شد.

چرا گذاشتم اون خنده های قشنگ مال مرد دیگه ای باشه؟

روشنا که توکا رو شناخته بود بی تابی میکرد.

بی حال روی زمین گذاشتمش و در حالیکه به طرف توکا می رفت  
گفت:

-ماما.

خنده روی لب های توکا ماسید و با چشمای گرد و ناباور به طرف  
بچه سر چرخوند.

مات و متحیر و پر بغض بهش نگاه میکرد و لب زد:  
-روشنا؟ مامان؟

ماگ از دستش روی برف ها افتاد و توکا در حالیکه سکندری  
میخورد روی برفای نرم پا گذاشت و به طرف روشنا پرواز کرد.  
صورتش غرق اشک شده بود وقتی بچه رو بغل کرد و محکم به  
سینه ش فشار داد.

تند تند صورتش رو میبوسید و قربون صدقه ش میرفت:  
-الهی مامان قربونت بره،الهی پیش مرگت شه  
چجوری اومدی پیش مامان فدات شم؟  
وای خدا،یعنی خواب نیستم؟

#توکا

#پارت\_۳۶

صدای توکا مثل آب روی آتیش بود.  
چجوری اون دو سال و بدون حرفای شیرینش سر کردم و زنده  
موندم؟

توکا و روشنا بغل هم بودن اما من نگاهم قفل مردی بود که با  
خصومت بهم خیره نگاه میکرد.

و اون پسر بچه که انگار تازه راه افتاده بود و همون طور که گریه  
می کرد خودش رو به توکا رسوند و دستاش رو دور مادرش حلقه  
کرد .

توکا پسر رو بغل کرد و گفت:

-رایانم ببین کی اومده

روشنای من ، دیدی بالاخره اومد

توکا هر دو بچه رو محکم بغل کرد و نفهمید قلبم چطور فشرده  
شده.

مرد بالاخره به طرفم اومد و درست روبروم وایساد.

توکا هم که متوجه جو متشنج شده بود بچه ها رو به خودش  
چسبوند و بلند شد.

رایان و روشنا هر کدوم یکی از پاهاش رو چسبیده بودن و اجازه



نمیدادن حرکت کنه.  
مرد که تا پایین شونه م میرسید بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-برای چی اومدی اینجا؟  
دو سال که دیر نبود برای جایگزین کردنم، بود؟  
به همین زودی ازدواج کرد و منم از یادش برد؟  
جوری که حامله بشه و بچه بیاره؟  
بچه ای که باید مال من باشه؟  
توکا مگه عاشقم نبود؟  
به همون زودی همه چیز رو فراموش کرد.  
نمیتونستم باور کنم.  
یعنی همه چیز خراب شد؟!  
نفسم رفت وقتی دوباره پرسید:  
-یه حرفی بزن مرد؟  
نگاهم روی صورت مرد روبروم ثابت موند.  
جوان بود.  
چند سالی از خودم کوچک تر و خوشتیپ تر!  
نمی دونستم چرا نمی زنم تمام دکور صورتش رو پایین نیارم.  
چرا دست نمیندازم بیخ گلوش، اونقدر فشار بدم که نفس آخر رو

بکشه.  
اخه توکا چطور به این سرعت جایگزین کرده بود؟

#توکا  
#پارت\_۳۷  
#فصل\_۶

توکا که متوجه ی جو متشنج بین مون شده بود بچه ها رو از خودش جدا کرد و جلوتر اومد.  
بازوی مرد رو گرفت و عقب کشیدش:  
-کیارش، آروم باش لطفا  
نگاهم روی دست توکا که دور بازوی کیارش حلقه شده بود

نشست و از حرص دندونام روی هم ساییده شد.  
دلَم میخواست خرخره ی کیارش رو بجوئم.  
صدام بالا نمیومد از حجم زیاد عصبانیت!  
لعنت...

من روی اون دخترک چشم آبی هنوزم غیرت داشتم.  
پروانه ی آبی من نمیتونست مال مرد دیگه ای باشه.  
توکا روشنا رو محکم تر چسبید و بی تفاوت بهم نگاهی انداخت  
و گفت:

-گرشا، اینجا چکار میکنی؟

کوقتی بهش چشم غره رفتم ادامه داد:

-الان من باید باهات چکار کنم؟

-خب معلومه برای چی اومده، اینم سوال پرسیدن داره؟

توکا حرفی نزد اما کیارش سری تکون داد و عقب تر رفت.

انگار متوجه شده بود بیشتر از این ادامه بده جدا توی دردرس  
می افته.

قلبم جوری می تپید که انگار فاجعه ای به عظمت یک سونامی  
رخ داده.

همینقدر احساس خطر می کردم.

انگار تمام داراییم رو برده بودن و یه اب خنک هم روش .  
دار و ندارم رو...

زنم رو...

زنی که حالا از یک نفر دیگه بچه داشت که می تونست بچه ی  
خودم باشه.

مال خودم!

پسر من...

جلوتر رفتم و به صورت رنگ پریده ی توکا نگاه کردم.

هنوز همون قدر خوشگل بود.

قلبم بیشتر فشرده شد وقتی فکر میکردم چه نسبتی با کیارش  
داره:

-همین الان باید باهات حرف بزنم، تنها

#توکا

#پارت\_۳۸

#فصل\_۶

حس میکردم جوری رنگش پریده که همون لحظه سکنه می کنه.  
حال توکا اصلا خوب نبود، بغض داشت و جوری بچه ها رو  
چسبیده بود که به خودم فحش میدادم بابت اینکه تا اون حد  
آزارش دادم.

دستش رو به درخت گرفت تا پس نیفته.

توکا فقط لبش تکون خورد. بدون اینکه صداش بالا بیاد.  
بالاخره نفسی گرفت و جلو اومد.

درست روبروم وایساد و فقط چند سانت باهام فاصله داشت.  
اگه دست مینداختم دور کمرش میتونستم به خودم بچسونممش و  
لباش و که به سفیدی میزد اونقدر بیوسم که دوباره مثل همون  
انارای ساوه بشه، به رنگ خون :

-اینجا چی می خوای گرشا؟

به بچه اشاره کردم:

-مبارکه!

دست توکا روی رایان سفت تر شد:

-شوهرتم که دیدم  
ابروی توکا بالا پرید:  
-زیاد عجله داشتی برای ازدواج دوباره!  
کیارش دهان باز کرد که حرف بزنه اما توکا فوراً پشت کمرش  
دست گذاشت:  
-حالا که دیدی، چرا اینجایی؟  
-اومدم ببینمت.  
-خب؟  
ته نگاه توکا هیچ چیزی نبود.  
هیچ حسی نداشت.  
اصلاً شبیه پروانه آبی من نبود.  
همین هم به شدت من رو آزار می داد.  
انگار داشتن تیکه تیکه م می کردن:  
-چرا؟  
توکا جلو اومد:  
-چرا چی؟ چرا شوهر کردم؟  
-چرا صبر نکردی؟  
توکا با تمسخر نگاهم کرد:

-حالت خوبه؟ برای کی صبر می کردم؟  
اصلا اینا رو ولش کن ... الان یعنی پشیمونی؟ چرا پشیمون؟  
مگه نبریدی و دوختی؟  
-اشتباه کردم  
کیارش به توکا اخم کرد:  
-بیا بریم چرا وایسادی حرف می زنی؟  
-مزاحم نشو ... باید شنیده باشی اعصاب درست و درمونی ندارم  
از اینجا برو فعلا با زنم حرف دارم  
کیارش دستش و تهدید وار بالا آورد:  
-زن سابقه، فهمیدی؟ زن سابق  
تکرار کن تا ملکه ی ذهنت بشه

#توکا

#پارت\_۳۹

نگاهم تیز روی مرد عصبانی روبروم نشست، چقدر سخت بود  
عشقت رو کنار مرد دیگه ای ببینی، از همه بدتر بدونی که خودت  
باعث این شدی و نتونی یه مشت حواله ی صورت قشنگش کنی  
تا ردیف دندون های لمینت شده ش توی دهنش خورد بشه.

اما در عوض من، توکا به کیارش اخم کرد.  
نگاهش همچنان سفت و سخت بود و بهم روی خوش نشون  
نمیداد.

منم مشکلی نداشتم، میتونست تا آخر عمر برام ناز کنه چون  
خریدارش بودم.

فقط دیگه کنار اون مرد نمی دیدمش.

توکا روشنا و رایان رو محکم تر چسبید و گفت:

-بریم خونه حرف بزنیم

هوا سرده، بچه ها مریض میشن

فضای خانه بوی نون تازه می داد.

گرماش رو دوست داشتم.



سلیقه ش هنوزم خوب بود و بهم حس آرامش میداد.  
وقتی وارد خونه شدیم توکا بچه ها رو کنار بخاری نشوند و با  
حوصله لباساشون و در آورد.  
گونه هاشون و بوسید و اسباب بازی ها رو جلوشون گذاشت تا  
بازی کنن.  
و بعد شوهرش رو به سمت آشپزخانه کشوند و من و کنار بچه ها  
تنها گذاشت.  
روشنا و رایان با هم بازی میکردن انگار نه انگار که تازه با هم  
آشنا شدن.  
نگاهم روی صورت پسرک بود.  
چقدر شبیه توکا و روشنا به نظر میرسید.  
درک نمیکردم چرا مثل روشنای خودم دوستش دارم، شاید به  
خاطر اینکه مادرش توکا بود.  
توکا و کیارش که وارد آشپزخونه شدن صدای بحث شون توجهم  
و جلب کرد:  
-چته توکا؟  
حالا که بازم فکر و خیال هاشو کرده، واسه خودش بریده و  
دوخته راهش دادی خونه؟

هنوز درس عبرت نگرفتی؟  
-خودم میدونم کیارش ولی باید باهاش حرف بزنم  
-میخوای من برم؟  
توکا سر تکان داد:  
-اره، لطفا  
-دیوونه شدی؟ اگه باز...  
-بچه ها اینجان کاری نمیکنه  
حرفام و که بزنم بعدش میره

#توکا

#پارت\_۴۰

#فصل\_۶

کیارش با ناراحتی نگاهش کرد.  
این وضع اصلا خوشایند نبود:  
-واقعا دیگه دوسش نداری؟ مطمئن باشم؟  
اگه هنوز حسی...  
-ندارم، لطفا ادامه نده  
کیارش فقط نگاهش کرد.  
توکا گارد گرفته بود و برای تبرئه ی خودش گفت:  
-کیا، تو که خبر نداری...  
کیارش نداشت حرفش رو تموم کنه.  
دستش رو بالا آورد و گفت:  
-صلاح مملکت خویش خسروان دانند، امیدوارم بعدش پیشمون  
نشی  
بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه از آشپزخانه بیرون رفت  
و از خونه خارج شد.  
لبه ی پنجره روی مبل نشسته بودم.  
توکا چهره اش به شدت گرفته و آزرده دیده میشد، انگار بازم یک  
فصل کتک زده بودمش.  
حالش به شدت خراب بود.

چند لحظه ی بعد، وقتی که آرام شد از آشپزخونه بیرون اومد و درست روبروم روی زمین نشست و با ملایمت گفت:

-چرا برگشتی؟

صدام می لرزید چون دیگه تحمل دوریش رو نداشتم و اعصابم تحریک شده بود:

-که زنمو برگردونم

-زنتو؟ کدوم زن؟

شدی نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟

حالا؟!

این همه دیر؟

وقتی اون همه بلا سرم آوردی؟

وقتی با خفت و خاری از خونه ای که تمام عشقم اونجا بود به

جرم هرزه بودن بیرونم کردی؟

اونم بدون اینکه بذاری بچه مو ببینم

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟

سبد اسباب بازی ها رو جلوی بچه ها گذاشت و در حالیکه بهشون

لبخند میزد گفت:

-دیر اومدی گرشا خان  
این قبری که بالا سرش گریه می‌کنی توش مرده نیست

#توکا  
#پارت\_۴۱  
#فصل\_۶

یجوری با عشق به بچه‌ها نگاه میکرد که حسادت پررنگ‌ترین  
حسم شده بود. دلم میخواست مثل پسر بچه‌ها صورتش رو  
بگیرم و بهش بگم که فقط به من توجه کنه، فقط من!  
ولی وقتی سمتم چرخید انگار یه سطل آب یخ روم ریخت:  
-زنت حالا زن مردمه و هیچ‌کاره‌ی تو  
بهتره که بهش عادت کنی  
این رو گفت و نگاهش روی دستام نشست

می دونست الان از خشم دستم مشت می شه.  
لبخند زد.

هنوز هم منو خوب می شناخت و میدونست چقدر غیرتیم.

لبخندش رو خورد و از جاش بلند شد:

-حالا جوابتو گرفتی؟ پاشو برو دیگه

عمیق نگاهش کردم:

-بیخیالت نمیشم توکا

فورا اخم کرد:

-میخوای چکار کنی؟ طلاقمو بگیری؟

میخوای بازم زور بگی؟

-این ازدواج حرامه

توکا روشنا رو بغل کرد و در حالیکه موهای خرماییش رو نوازش

می کرد پوزخند زد:

-چرا انوقت؟

-چون من میگم

بعدشم چطوری بعد از اون ماجرا ازدواج کردی که فورا بچه دار

هم شدی؟

این بچه حداقل یک سال نیمشه

رنگ توکا پرید. انگار زیادی من رو دست کم گرفته بود.  
اون هم منی رو که خودم شیطون رو درس میدادم:  
-همون موقع که دستم و شکستی رفتم بیمارستان باهاش آشنا  
شدم

دکترم بود، بهم کمک کرد  
اگه کیارش نبود منم الان نبودم  
میدونی چقدر بهش مدیونم؟  
بعدشم ازم خاستگاری کرد و عقد کردیم  
-زودم حامله شدی آره؟  
توکا با پرخاش گفت:  
-اصلا به تو چه؟ چیکاره ی منی که اینقد سین جیم میکنی؟  
با همون خشم گفتم:

-عقد هستی... ازدواج کردی... نامزدی... یا هر چی دیگه اصلا برام  
مهم نیست

این بچه مال اونه یا نه؟ بازم برام مهم نیست  
بچه شو میدی بهش و طلاق و میگیری  
تمام کارامو تعطیل کردم اومدم اینجا که برت گردونم  
توکا بر و بر نگاهم کرد و با حرص روشنا رو کنار رایان گذاشت:

-خواب دیدی خیره جناب  
خیالبافی نکن  
من یه قدم هم باهات نمیام  
اصلا زن هرزه می خوای چیکار تو؟

#توکا  
#پارت\_۴۲  
#فصل\_۶

تیز نگاهش کردم، دلم نمیخواست هیچ وقت این کلمات رو از  
زبون توکا بشنوم:  
-من یه غلطی کردم دو سال دارم عذاب می کشم...  
به تو هم اجازه نمیدم هر غلطی بکنی



توکا دستش رو توی هوا تکون داد و با تمسخر گفت:

-کجای کاری؟ من غلطامو کردم، بچه دارم شدم

حالا تشریف تو ببر

روشنا رو هم بذاریه هفته پیشم باشه اگه واقعا پشیمونی

-من قبول دارم اشتباه کردم تاوانشتم پس دادم

-کدوم تاوان؟ دو سال واسه خودت عشق و حال کردی بچه تم

کنارت بود

حتی یه شب از دلتنگی تا صبح ضجه نزدی تا بفهمی چه دردی

کشیدم

گرشا خان، تاوان رو من دادم که بدبختم کردی

دستم و شکوندی، بهم توهین کردی، کتکم زدی، بچه مو گرفتی...

با پوزخند گفتم:

-کدوم تاوان تو که زود شوهر کردی!

نفس عمیقی کشیدم تا بیشتر از اون توی عصبانیت حرمتی

شکسته نشه، توکا عصبانی بود و من دلتنگ و پشیمون:

-اینا رو ول کن توکا

ببین چی میگم ، درسته من نباید زود قضاوت میکردم اما حالا

اومدم برای جبران

توی اون شرایط همینکه گذاشتم زنده بمونی یعنی عاشقت بودم  
پس سعی کن اینا رو بفهمی  
-همیشه قلدر بودی  
حالا هم اومدی زور میگی جای معذرت خواهی کردن  
نفسی گرفت و زل زد توی چشمام:  
-به هر حال، الان دیگه همه چیز تموم شده  
کیارش توی زندگیمه  
روبروم وایساد و با نوک انگشت روی قفسه ی سینه م کوبید:  
-اینو بفهم و دیگه دردسر درست نکن، خب؟  
فقط نگاهش کردم که ادامه داد:  
-حالا میذاری روشنا برای ناهار بمونه؟  
با آرامش به بچه ها نگاه کردم و گفتم:  
-منم می مونم  
توکا با چشمای گرد شده نگاهم کرد:  
-چی؟ بمونی که چی؟  
-خونه ی تو که نیست مال شوهرته  
توکا با خشم بهم نگاه کرد و گفت:  
-ازت متنفرم

#توکا  
#پارت\_۴۳  
#فصل\_۶

هنوز وقتی حرص میخورد چشماش تیره و لباس به یه خط صاف تبدیل میشد.  
هنوزم نمیتونست بدجنس باشه و از خودش دفاع کنه.  
هنوز همون توکای شیرین خودم بودم.  
بی طاقت به سمتش نیم خیز شدم و دستش رو که گرفتم به سمت خودم کشیدمش.  
جوری که فقط یه نیم قدم باهام فاصله داشت:  
-خوب گوش کن ببین چی بهت میگم توکا

نمیشه و نمی تونم و نباید تو کت من نمیره  
من میخوامت، حرف اضافه هم نباشه  
خدا یکیه عشقم برای من یکیه  
شده اون مرد رو بکشم هم برت می گردونم  
تو زن منی، زن منم می مونی  
یه غلطی کردم و فهمیدم اشتباه کردم، پاشم تا آخر عمرم  
وایمیسم  
هرجوری هم دوست داری می تونی تاوانش رو ازم بگیری و  
مجازاتم کنی  
اما نمی دارم اینجوری پسم بزنی  
بچه رو بده بهش برگردیم تهران دوباره عقد می کنیم  
باز زن خونه ی من میشی...  
اگه بخوای اونقدر آشنا دارم که بچه رو ازش بگیرم  
تو فقط لب تر کن  
من براش خط و نشون میکشیدم اما توکا مسخ شده نگاهم می  
کرد.  
انگار تشنه ی شنیدن حرف هام بود.  
چجوری اون نگاه قشنگ رو توی زندگیم نداشتم و زنده موندم؟

عشقی که از پس اون چشمای آبی بیرون می ریخت مثل صدای  
موج دریا آرام بخش به رگای آدم تزریق می کرد.  
وقتی بالاخره عصبانیت توی چشماش پیدا شد خودش رو عقب  
کشید اما اجازه ندادم، سفت گرفتمش و گفتم:  
-یه بار برات توضیح دادم توکا می خوای بفهمی یا نفهمی به  
خودت مربوطه  
شده یه خونه تو همین کوچه اجاره کنم تا با من برنگردی هیچ جا  
نمیرم  
زبونش انگار بند اومده بود.  
می خواست جلوی من مقاومت کنه؟  
تجربه نشون داده بود هیچ وقت نمی تونست در مقابل جذبه ی  
حرفام مقاومت کنه و من از همین سو استفاده می کردم.

#توکا

#پارت\_۴۴

#فصل\_۶

مطمئن بود همه ی حرف هام رو عملی می کنم.  
عین کف دست من رو می شناخت.  
ولی ته چشماش میخوندم اگر تاوانش رو نمی گرفت  
نمی بخشید.  
زجرم می داد.  
توی این چند مدت به شدت اذیت شده بود و بهش حق میدادم.  
آنقدر که او اشک ریخت یک قطره اش رو من نریختم.  
منکه تهمت زدم.  
قضاوت هم کردم.  
عین خیالم نبود.  
حالا اومده بودم جبران کنم و دل کوچیکش رو به دست بیارم.  
دستش رو محکم از دستم بیرون کشید و پوزخند زد:  
-فکر کردی من توکای دوسال پیشم؟  
وقتی یه بچه بود باهاش آشنا شدی؟

زورتو به رخس می کشیدی؟  
اولدروم بلدروم می کردی براش؟  
خواب دیدی بدجور خیره  
من بهشتم باهات نمیام، اینو تو گوشت فرو کن.  
خودش رو عقب کشید:  
-برام تموم شدی گرشا  
آدمی که رو مردونگیش حساب می کردم برام مرده، می فهمی؟  
ته صداس بغض داشت.  
اون صدا باهام کاری می کرد که انگار با چنگال های عقاب داشتن  
قلبم رو از سینه م بیرون می آوردن:  
-توکا تموم شد، حداقل برای تو یکی تموم شد  
روش رو از منی که شقیقه م ضربان گرفته بود گرفت.  
نفس عمیقی کشیدم، بهش حق میدادم.  
کم عذاب نکشیده بود که!  
نمیشد که به همین راحتی ببخشه:  
-توکا!  
باز هم همونطور صدا می زدمش، مثل قبل، همون قدر عاشقانه.  
همون طور که به قول خودش توی قلبش پر شکوفه می شد.

انگار دختری خجالتی میشد که گونه هاش گل میانداخت:  
-اینجوری صدام نکن

#توکا

#پارت\_۴۵

#فصل\_۶

جلو رفتم و جوری پشت سرش ایستادم که اگه دستام رو باز می  
کردم کامل توی آغوشم بود.  
عطرش وسوسه م میکرد.  
سرم رو نزدیک بردم، از قصد نفسم رو روی گردنش خالی کردم و  
گفتم:  
-پس هنوز حساسی؟



توکا با خشم به سمتم برگشت و از دیدن فاصله ی نزدیک بین  
خودمون هول کرد و دستش رو روی سینه م گذاشت.  
دست گرمش زانو هام رو شل کرد.  
مات چشمای قشنگش شدم.  
خدا لعنتم کنه که آزارش دادم.  
غم توی اون دو تا گوی آبی داشت جونم و میگرفت.  
حالا می فهمیدم که هنوز هم همون قدر عاشقش هستم.  
انگار تو این دنیا نمی تونستم زنی رو شبیه توکا پیدا کنم:  
-توکا...

این بار صدام رو جوری آروم و با احساس گفتم که بازم هول  
کرد و دستش رو عقب کشید.  
-با این کارا...  
نذاشتم حرفش رو تمام کنه:  
-فقط دیوونه ات می کنم  
مچ دست ظریفش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.  
جوری که توکا کاملا توی آغوشم بود.  
دستم و روی کمرش گذاشتم تا نتونه تکون بخوره، چند دقیقه بغل  
فقط به نیت رفع دلتنگی گناه که نبود، بود؟:

-حتی اگه زن اون مردک باشی باز محرم منی...  
توکا حیرت زده نگاهم کرد، خودمم میدونستم پررویی رو به  
آخرش رسوندم اما قلبم این چیزا حالیش نبود:  
-مال منی توکا، مال منم می مونی  
اینو فراموش نکن

#توکا

#پارت\_۴۶

#فصل\_۶

حس کردم از اون همه نزدیکی قلبش داره تند می تپه.  
انگار که باز برگشته بودیم به همون روزای اول آشنایی. همون

روزایی که برای داشتنش کلی نقش بازی کردم.  
ولی خیلی زود به خودش اومد و زور زد تا مچش رو از دستم در  
بیاره :

-من هیچی تو نیستم  
بازم برای بار هزارم بهش حق دادم.  
غرورش نمیداشت کوتاه بیاد.  
دل شکسته‌ش نمی داشت، من خیلی بد تا کرده بودم.  
خودم بریده و دوختم.  
همه ی حرمت های بینمون رو پاره کردم.  
شاید میترسید باز هم این کار رو کنم.  
دیگه نمی تونست بهم اعتماد کنه:

-همه چیز منی دختر  
به اون چشماات دیوونه ام نکن که یه شر بندازم گردن خودم و  
خودت...

دستم رو روی کمرش گذاشتم و بیشتر به خودم چسبوندمش:  
-اگه بچه ی من نباشه برام مهم نیست مال کیه، دیوونه بشم می  
کشمش  
میدونی که چجوریم؟

توکا ترسیده نگاهش کرد.  
سرم رو توی گردنش فرو بردم و عطرش و نفس کشیدم.  
چقدر دلتنگ این بو بودم:  
-دلم برات تنگ شده توکا  
بغضش گرفته بود اینو از صدای نفس هاش میتونستم بفهمم.  
دستاش برای مقاوت کردن از کار افتاده بود اونقدر که بدنش  
میلرزید.  
حالا که عین قبل توی آغوشم بود ازم میترسید.  
بوی عطر تنش بهم فهموند چقدر دلتنگش هستم، چقدر محتاج  
بودنشم.  
محتاج همین بدن ظریف و موهای خرمایی و قشنگ!  
هیچ چیز تو این دنیا نمی خواستم غیر از توکای خودم:  
-توکامو ازم نگیر دختر، من بدون تو میمیرم  
-دو سال که نمردی  
-نفرت دلیل زنده موندنم بود  
انگار دوباره به خودش اومد که محکم به تخت سینه م کوبید،  
من رو به عقب هول داد و با پرخاش گفت:  
-از حالا هم به همین نفرتت ادامه بده

اصلا میدونی چیه؟  
من بهت خیانت کردم، این بچه هم مال وقتیه که تو خونه ات  
بودم  
با همون مردی که دیدی خوابیدم، خداروشکر که طلاقم  
دادی و...  
صدای سیلی که توی صورتش کوبیدم باعث شد بچه ها شروع  
کنن به گریه و حرف توکا نصفه بمونه.

#توکا  
#پارت\_۴۷  
#فصل\_۶

حرفی که توکا زد اونقدری بچگانه بود که نتونستم عصبانیتتم رو  
کنترل کنم و بازم دست روش بلند کردم.

خیلی محکم زده بودم جوری که صداش توی گوشم مدام پخش می‌شد.

توکا دستش رو روی گونه ش گذاشت و وقتی که برگشت و با چشمان غبار گرفته بهم نگاه کرد هزار بار خودم رو لعنت کردم:

-دیگه هیچی من نیستی...هیچی

وقتی اشک از چشماش پایین اومد دیگه طاقت نیاوردم، نمیتونستم به اون بحث ادامه بدم.

قبل از بیرون رفتن دیدم که زانوی توکا شل شد و روی زمین نشست.

بچه ها با سروصدای ما گریه میکردن ،بدون اینکه بخوام آرام شون کنم یا روشنا رو با خودم ببرم از خونه خارج شدم.

دیگه نمیخواستم روشنا رو از مادرش جدا کنم.

سعید که هنوز جلوی در منتظرم بود با خوشحالی جلو اومد و

پرسید:

-چی شده؟

صدای توکا که به هق هق افتاده بود خط میکشید روی اعصابم و

توی مغزم پخش می‌شد.

خبری هم از کیارش نبود.

هیچ جوابی ندادم و به طرف ماشین رفتم.  
باید از اونجا دور میشدم تا هر دو آرام می‌گرفتیم.  
به حال خودم باید زار می‌زدم چون این من بودم که باعث شدم  
توکا همچون حرف زشتی در مورد خودش بزنه.  
حرفاش نتیجه ی رفتار بد خودم بود.  
اون سیلی رو باید من میخوردم که زخم رو به اون نقطه رسونده  
بودم.

حالا بین خواستن و نخواستنش مونده بود.  
بین رفتن و نرفتن...

لعنت بهم!

اون شوهر داشت اما این کشش لعنتی من رو از پا در می‌آورد.  
نابودم می‌کرد.

حالا بچه ی کیارش رو داشت و احساس خوشبختی می‌کرد.  
وسط حرص و عصبانیت خندیدم.  
از آن خنده های پر از غصه و ناراحتی!  
باید میرفتم تا کیارش رو ببینم.

#توکا

#پارت\_۴۸

#فصل\_۶

باید باهاش حرف میزدم و میگفتم توکا رو بهم برگردونه حتی شده تمام داراییم رو بهش میدادم.

اما نباید بخاطر لجبازیای ما پای کسی رو به این بازی باز میکردم. اون جوون حقش نبود وسط دعوایی باشه که معلومه کی برنده ست و کی بازنده.

مستاصل به بیرون نگاه کردم:

-اقا چیکار کنم حال تون خوب شه؟

-هیچی، هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست

منو توکا باید خودمون این مشکل و حل کنیم

-اقا من میدونم که مشکلات الان شما تقصیر من احمقه که تحقیق نکرده بهتون اطلاعات غلط دادم



ولی از من نادون بشنوید توکا خانوم هنوز شما رو دوست داره  
فقط چون دلش رو سوزوندی میخواد اذیت کنه  
شما خیلی باید صبور باشی چون راه حل دل سوزوندن که  
شکنجه ی طرف نیست  
پیشونیم رو محکم لمس کردم:  
-بهش تهمت زدم، بهش گفتم هرزه  
حق داره ازم متنفر باشه  
سعید غمگین نگاهم کرد:  
-یه مرد عاشق واسه زنش دیوونه میشه  
چیزی دیدی که دیوونه شدی  
هر کس دیگه ای توی اون شرایط بود نمیتونست درست تصمیم  
بگیره  
باز هم اتفاقات دو سال پیش برام زنده شد، اون روزای نحس که  
به دلم آتیش انداخت:  
-امیدوارم بتونه منو ببخشه  
-یکم به خودتون زمان بده  
بذار روشنا پیشش بمونه شاید دلش نرم شد  
-اگه ازدواج کرده باشه گردنش و خورد میکنم

با دستای خودم میکشمش  
- هنوز بدجور عاشقشی...اگه عاشقش نبودى عذابش نمى دادى  
-عشق عذاب مياره؟  
-عشق به قول امروزيآ بدكوفتية

#پايان\_فصل\_۶

#توكا

#پارت\_۱

#فصل\_۷

زندگى منو توكا توى يه گردباد وحشتناك متلاشى شد و من برخ

لاف تصورم اونقدر آدم قوی و باهوشی نبودم که بتونم زندگی خوبم رو از شر خطرات احتمالی حفظ کنم.  
اما از قدیم گفته بودن انسان جایز الخطاست.  
آدمی بازنده ست که اشتباه خودش رو بفهمه و جبران نکنه.  
حالا من اومده بودم برای جبران اشتباهاتم.  
تاوانش رو هم پس میدادم.  
توکا میتونست تا ابد من رو شکنجه کنه اما حق نداشت مال مرد دیگه ای بشه.  
طبق تحقیقات سعید هیچ کجا عقد کیارش و توکا ثبت نشده بود و این بهم یه روزنه ی امید میداد.  
اما وجود رایان همه چیز رو خراب می کرد.  
طبق چیزی که سعید فهمیده بود توکا پیش هیچ دکتر پرونده داشته و رایان رو توی بهداری کوچیک شهرستان به دنیا آورده.  
زمان به دنیا آوردن رایان طوری بوده که نمیتونستم حدس بزنم بچه مال منه یا کیارش.  
فقط آزمایش DNA باید انجام می شد که حتما باید از رایان چیزی به دست میاوردم.

این اصلا برام مهم نبود که بچه مال من نیسا چون به راحتی میتونستم کیارش و رایان رو از سر راهم بردارم تا به توکا برسم. ولی اگه بچه ی من بود من و توکا به یه اندازه مقصر بودیم چون هر دو بچه هامون رو از هم دریغ کردیم.

برای اینکه بتونم به هدفم برسم توی کوچه ای که توکا توش زندگی می کرد یه خونه اجاره کردم تا بهشون نزدیک باشم. اونجوری حتی نفس کشیدنش هم تحت کنترلم بود و راحت میتونستم به رایان دسترسی داشته باشم.

طبق اماری که از توکا داشتم هر روز غروب با رایان و روشنا می رفت توی روستا پیاده روی و هر جا که منظره ی خوبی میدید ازشون عکس می گرفت.

اون روز غروب منم تصمیم گرفتم برم پیاده روی. توکا میدونست من توی اون کوچه خونه اجاره کردم و حالا باید بیشتر بهش نزدیک میشدم.

لباس گرمی پوشیدم و بعد از برداشتن گوشی از خونه بیرون زدم.

همون لحظه توکا و بچه ها هم از در اومدن بیرون.

#توکا  
#پارت\_۲  
#فصل\_۷

روشنا با دیدنم آخ جونی گفت به طرفم دوید و خودش رو پرت کرد توی بغلم.  
دلم برای شیطنت هاش تنگ شده بود، مخصوصا وقتی از سر و کولم بالا می‌رفت و تمام تنم رو گاز میگرفت. ابراز احساساتش متفاوت بود.  
اما رایان برعکس روشنا پشت توکا قائل شد و با دستای کوچیکش به پای مادرش چسبید.  
توکا اخمی کرد و گفت:

-خوب نیست آدم دنبال زن شوهر دار راه بیفته  
زشته، قباحت داره

گونه ی روشنا رو محکم بوسیدم و گفتم:  
-اولا تو داری دنبال مرد زن دار راه میفتی  
دوما تا اونجایی که من اطلاع دارم عقدت جایی ثبت نشده  
مگه اینکه تو آسمونا ثبت شده باشه که اونم بعید میدونم دختر  
عمو پسر عمو باشید  
توکا چشمات رو زیر کرد و پرسید:  
-اون وقت مرد زن دار کیه؟ جنابعالی؟  
-اره خب... بهم نمیاد زن داشته باشم؟  
حرص و حسادت تو اون دو تا گوی آبی بیداد می کرد و منم  
همینو میخواستم.  
از اینکه میدیدم فقط به مرد زن دار توجه کرده باعث میشد یه  
روزنه ی امیدی توی قلبم باز بشه.  
توکا که نیشخندم رو حس کرده بود نفسش رو با صدا بیرون  
فرستاد و گفت:  
-اصلا به منچه

راه باز جاده دراز... برو  
من پشیمون شدم میخوام برگردم خونه  
و بعد در رو باز کرد و رایان رو فرستاد داخل.  
بدون اینکه منتظر روشنا بمونه خواست در رو ببندد که خودم رو  
بهش رسوندم و پام رو لای در گذاشتم.

#توکا

#پارت\_۳

#فصل\_۷

توکا با حرص در رو فشار داد و گفت:  
-زشته گرشا شوهرم بیاد ببینه بد میشه  
کلمه ی شوهر مثل یه پتک کوبیده میشد توی سرم.  
با وجود اینکه در رو فشار میداد اما زودش هرگز به من نمی‌رسید

، با یه هل کوچیک به راحتی در رو باز کردم و توکا تلو تلو خوران  
عقب رفت.

به سرعت وارد خونه شدم و روشنا رو روی زمین گذاشتم.  
یقه ی توکا رو گرفتم تا فرار نکنه و بعد رویان رو به طرف روشنا  
فرستادم رو بهش گفتم:

-روشنا... دست داداش و بگیر برید تو

به چیزی هم دست نزن تا مامان بیاد

روشنا با وجود اینکه بچه بود اما خیلی بزرگتر از سنش میفهمید.  
فورا دست رایان رو گرفت و با هم وارد خونه شدن.

توکا مثل به ماهی تقلا می کرد از دستم فرار کنه اما پشتش رو به  
دیوار چسبوندم و نزدیکش شدم.

از اون همه نزدیکی خیلی عصبی بود و داد زد:

-ولم کن گرشا، خسته م کردی

مثلا تحصیل کرده ای لعنتی

من به درک، اون چه کاری بود با کیارش کردی؟

چرا باعث شدی منتقلش کنن

-گوش کن بهت چی میگم توکا

هیچ مردی حق نداره پاشم در خونه ت بذاره



تو مال منی  
آخر و عاقبت هم زن من میشی  
نمی زارم هیچکس رو دختری که مال منه دست بذاره  
زیر دستم کوبید و پوزخندی زد:  
- برای خودت می بری و می دوزی؟  
کدوم زن؟ من نمی زارم جنازه مم رو دوشت بندازن  
اونقدر عطرش داشت دیوونه م میکرد که بهش مهلت ندادم و لبم  
رو روی لب توکای چموش این روزا گذاشتم و عمیق بوسیدم.

#توکا

#پارت\_۴

#فصل\_۷

اونقدر دل‌تنگ بودم که با اون بوسه نفسش بند اومد.  
با مشت به سینه م کوبید تا از خودش دورم کنه.  
ولی فایده نداشت.

چون من جری تر می شدم.  
بیشتر و عمیق تر می بوسیدمش.  
آنقدر که دیگه کم آورد و تسلیم شد.  
وقتی که دیدم رام شد بالاخره عقب رفتم.  
ولی پیشونی به پیشونی توکا چسبوندم و گفتم:  
-دوست دارم دختره ی لجباز  
بفهمم دوست دارم

بفهم که دو سال پیش از عشق زیاد دیوونه شدم  
دستای توکا رو گرفته بودم تا چموش بازی در نیاره.  
همین که نفسش جا اومد نالید:

-اینجوریه دوست داشتنت؟ با قلدری؟  
با کتک؟ با گرفتن بچه؟

میخوام صد سال سیاه همچین عشقی نباشه  
-جبران میکنم  
-میگم نه!

قلب شکسته م جبران شدنی نیست  
آروم خندیدم:

-تو هم منو می خوای، پس بذار از اول شروع کنیم  
توکا اتصال پیشونی مون رو قطع کرد و صورتش رو عقب برد.  
نگاهش رو به نگاهم ریخت:

-خیلی وقته نمیخوامت، فراموشت کردم  
بعدشم مگه تو زن نداری؟  
-ندارم، دروغ گفتم

و بعد دستام رو دور کمرش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش،  
چقدر دلتنگش بودم.

کاش همونجا وا میداد تا توی خودم حلش کنم:  
-قسم بخور که دوسم نداری

#توکا

#پارت\_۵

#فصل\_۷

دستام رو دور کمر توکا حلقه کردم و به خودم چسبوندمش، چقدر دلتنگش بودم.

توکا توی چشمم زل زد و گفت:

-یادت نره آدما فقط با یه تلنگر میشکنن، با یه حرف سرد، با یه تهمت ناروا.

و تو بدترین کار رو با من کردی

من نمیتونم ببخشمت گرشا

-حالا که پشیمونم، چرا نمیخوای به حرفام گوش کنی؟

کاش میذاشت جبران کنم

-نمیتونم، من دیگه نمیخوامت، اینو بفهم

-قسم بخور که دوسم نداری

بعدش قول میدم برم، دیگه هم منو نمی بینی

توکا مستاصل نگاهم کرد:

-قسم بخور که باورم بشه

بعدش میرم

اینو خوب میدونستم که رو قسم خوردن چقدر حساسه.  
قسم نمی خورد مگه اینکه چیزی که می گه کاملاً راست باشه و  
واقعیت:

-قسم می خورم که...

با دلشوره ی بدی منتظر نگاهش کردم که یهو عصبی شد جوری  
که انگار توی چشماش صاعقه زدن:

-خدا لعنت کنه گرشا...اصلاً چرا باید قسم بخورم؟

با خنده موهای توی صورتش رو کنار زدم گونه اش رو نرم  
بوسیدم:

-بخشید اگه اون بلا رو سرت آوردم

فقط یه اشتباه بود، همین

کار کیارشم دوباره درست میشه

توکا چشماش رو ریز کرد:

-تو دیونه ای

-نه، فقط دل و دینمو به تو باختم

توکا مشت نسبتاً محکمی توی سینه م کوبید:

-برو بیرون تا سر و صدا راه ننداختم همسایه ها بریزن اینجا

با این حرفا چیزی درست نمیشه  
همیشه همه چیز و با پول و پارتی حل میکنی به احساسات و  
زندگی کسی هم فکر نمیکنی

#توکا

#پارت\_۶

#فصل\_۷

اشاره ی واضحش به کار کیارش بود و دوباره دست گذاشته بود  
روی نقطه ضعفم.  
با حرص خریدم:  
-از زخم دورش کردم

-من زنت نیستم  
-اگه مشکل اونه میتونیم صیغه رو باطل کنین  
-اوکی، باطل میکنم  
ولی کی گفته من دوباره زنت میشم؟  
فکر نمی‌کردم توکا تا اون حد کله شق و لج باز باشه، انگار خیلی  
باید زحمت میکشیدم تا دوباره به دستش بیارم.  
اینبار صاف و ایسادم و به لب هاش نگاه کردم:  
-تو منو می‌خوای  
توکا انگار از قصد زبون خیسش رو روی لبش کشید، داشت از  
چیزایی که دوست داشتم بر علیهم استفاده می‌کرد تا عذابم بده.  
نیشخندی زدم و گفتم:  
-چند بار که با لبای کبود تو رو ببینه حساب کار دستش میاد  
وقتی چپ چپ بهم نگاه کرد سرم رو نزدیک بردم و با شرارت  
گفتم:  
-حالا آشتی می‌کنی یا نه؟  
توکا سعی کرد من را به عقب هول بده ولی محکم ایستادم:  
-نمی‌ذاری بهت نزدیک بشم، حالا هم که به زور اینجام هی می  
خوای فرار کنی؟

-نامحرمی.

-به درک!

دوباره لب روی لب توکا گذاشتم و توکایی که این بار اصلا مقاومت نکرد.

با تعجب سرم رو عقب بردم که جلوی چشمای ناباورم کلاه رایان و بالا آورد و گفت:

-داغ آزمایش DNA و به دلت میذارم گرشا خان

از بچه ی من دور بمون

اون هیچ نسبتی باهات نداره

#توکا

#پارت\_۷

#فصل\_۷



باورم نمیشد توکا تا اون حد تیز و زرنگ شده باشه. اونقدر سریع کلاه بچه رو برداشته بودم و توی جیبم گذاشتم که فکر نمی‌کردم مچم رو بگیره.

هنوز خیره به اون چشمای براق و شیطون بودم که صدای کیارش ما رو به خودمون آورد:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

به عقب برگشتم و با لحن خشکی گفتم:

-اومدم توکا رو ببینم

-چه صمنی بین تو و توکا هست که اومدی ببینیش؟

اونم اونقدر نزدیک بهم؟

مچ دست توکا رو گرفتم و به طرف بالا گرفتم:

-این دستش و میبینی؟ یه زمانی حلقه‌ی من تو دستش بود

-خب؟ حالا که نیست

یعنی لیاقت شو نداشتی

-بهتر نیست ساکت شی تا ریختت و بهم نریختم؟

-نکنه فکر کردی مثل دختر دبیرستانیا عاشق این قلدر بازیات

میشه؟

در ضمن دقیقا همون دستش و شکسته بودی  
مواظب باش باز نشکنی آقای غیرتی  
حالا هم هری اینجا دیگه پول و قدرتت به کارت نمیداد که منو  
بندازی بیرون

-میخوای امتحان کنیم؟

-نخیر شما امتحانت و پس دادی

فقط از زن من دور باش، همین

تیز به مرد مقابلم نگاه کردم که توکا فوراً گفت:

-کیارش لطفا برو پیش بچه ها گرشا الان میره

نگران نباش مشکلی نیست

و بعد دوباره به سمتم برگشت و با دندونای کلید شده غرید:

-خدا لعنتت کنه

چرا نمیداری یه آب خوش از گلوم پایین بره؟

#توکا

#پارت\_۸

#فصل\_۷

میدونستم توکا پیش کیارش نمیخواد با من دیده بشه و چیزی  
بین شون هست اما آینده ی من بدون توکا سیاه و تاریک بود.  
اون باید برمیگشت پیش خودم.  
زن من بود، زن من هم میشد اما و اگر و بهونه تراشی هم  
نداشتیم.  
کیارش در حالی که با نگاهش هنوز ما رو می‌پایید وارد خونه  
شد.

اونقدر عصبی بودم که با چشمای عصبی به توکا توپیدم:  
-این یارو اینجا چی میخواد هر دقیقه؟  
خودش کار و زندگی نداره؟  
توکا با حالت با مزه ی بهم توپید:  
-اخه به تو چه؟

مگه تو وکیل وصی منی؟  
یه زمانی شوهرم بودی، الان که نیستی  
با خشم و حرص گفتم:  
-توکا جواب سوال منو بده...  
فکر نکن بی غیرتم یا چون اشتباه کردم ازادت میدارم  
-صد بار گفتم شوهرمه  
-بدون عقد؟  
با تعجب بهم نگاه کرد:  
-عزیزم میشه دست از سرم برداری؟  
نیشخند زدم:  
-عزیزمت رو دوس داشتم  
با حرص مشتی به بازوم کوبید:  
-اینقد زورگو نباشم  
-پس چطور رامت کنم؟!  
-خدایا، دارم از دستت دیوونه میشم گرشا  
لطفاً تمومش کن  
با اینکه از غر غرهاش خنده م گرفته بود بی توجه به کیارش که  
داخل منتظرش بود دستش رو گرفتم و از خونه بیرون بردم:

-کجا میری؟ ولم کن والا گازت میگیرم  
جوابش رو ندادم، حتی وقتی دستم رو گاز گرفت هم خم به ابرو  
نیاوردم .

همین که خیالم راحت شد همه جا امنه و هیچ کدوم از همسایه  
های فضول توی کوچه نیستن در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

#توکا

#پارت\_۹

#فصل\_۷

دیگه نمیتونستم ازش دور باشم، دیگه تحمل نداشتم یه مرد  
غریبه کنارش باشه.  
از حسادت در حال انفجار بودم و هر لحظه خودم رو لعنت

می‌کردم.

در رو که محکم بستم و به سمت توکا برگشتم دیدم که از شدت ترس توی جاش پرید.

از اینکه اونقدر ازم میترسید اعصابم بهم میریخت. لعنت به من که کفتر جلدم رو پرونده بودم.

توکا خودش رو عقب کشید و پرسید:

-چرا اینجا اومدیم؟

دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-واسه این...-

لب به لبش چسبوندم و عمیق و پر عشق بوسیدمش.

جوری که انگار هزار ساله ندیدمش.

طعمش رو چشیدم و تمام و دلتنگیام رو بهش تزریق کردم.

وقتی ازش جدا شدم با لبخند گفتم:

-هرچی هم ببوسمت ازت سیر نمیشم

توکا حیرت زده نگاهم کرد:

-تو چیکار میکنی؟

-نفهمیدی؟

قبل از اینکه توکا متوجه بشه دوباره عمیق بوسیدمش.  
توکا مسخ شده بود، درست مثل خودم.  
اصلا نمی تونست حرکت کند.  
دوباره به عقب کشیدم:  
-فهمیدی یا دوباره امتحان کنم؟  
توکا یکهو به خودش آمد و محکم تخت سینه م کوبید و داد زد:  
-داری چیکار می کنی؟  
دستاش رو گرفتم:  
-دارم تنها زن زندگیمو می بوسم  
بدنش شل شد و بهم نگاه کرد. چشماش اونقدر پر شده بود که هر  
لحظه ممکن بود به حق بیفته.

#توکا

#پارت\_۱۰

#فصل\_۷

نگاهش بغض داشت وقتی شروع کرد به حرف زدن و قلبم رو با  
یه چاقوی نامرئی تکه تکه کرد:  
-گرشا، با من اینکارو نکن، خب؟  
دو سال پیش اونقدر در حقم بد کردی که دیگه نمیتونم سر پا شم  
اگه کیارش نبود من مرده بودم، میفهمی؟  
بعد رایان اومد شد تنها دلیل زندگیم  
میدونی چقدر برای روشنا دلتنگی کردم؟  
توئه لعنتی حتی یه عکس ازش بهم ندادی تا لااقل عکس بچه مو  
ببینم دلم آروم بگیره  
شاید برای تو شوخی باشه ولی برای من، نه  
من میتونم تهمتی و که بهم زدی و ببخشم ولی دوری روشنا رو  
نمیتونم  
تو همون روزی که جیگر گوشه مو از بغلم گرفتی منو کشتی  
وقتی فکر میکنم حتی نبودم که راه رفتنش و ببینم قلبم درد  
میگیره



گرشا، برو سر خونه زندگیت  
چمیدونم برو ازدواج کن  
اصلا هر کاری میکنی، کن  
فقط منو فراموش کن  
تو غرورمو له کردی  
بهم گفتی هرزه  
مثل یه تیکه اشغال از زندگیت پرتم کردی بیرون  
کتکم زدی  
هر چی که بابات بهم داده بود و پس گرفتی  
از روشنا آزمایش گرفتی  
حتی اگه یدونه از این بلاها رو سرت میاوردم هیچ وقت منو  
نمیبخشیدی  
پس چطور انتظار داری من با یه اشتباه کردم همه چیز و  
فراموش کنم؟  
دلم نمیخواد از اینجا برم لطفا مجبورم نکن من تازه به روستا و  
آدماش عادت کردم، باشه؟  
اینو گفت و بدون اینکه منتظر جوابم بشه از خونه بیرون زد.

#توکا  
#پارت\_۱۱  
#فصل\_۷

سرم گیج می رفت و حالم اصلا خوب نبود.  
توکا راست می گفت، حتی اگه یدونه از اون بلاها رو سرم می آورد  
هیچ وقت حتی به روش نگاه هم نمی کردم، چه برسه به بخشش.  
اما مگه نمی گفتن قدرت عشق بیشتره؟  
کاش هنوز دوستم داشت اون وقت دنیا رو به پاهاش میریختم.  
بعد از رفتن توکا ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.  
باید می رفتم یه رستوران پیدا می کردم چون درد معده و  
گرسنگی داشت پدرم رو در می آورد.

حرکت کردم و سعی کردم خونسرد باشم ولی دلم با توکا بود.  
حتی بد اخمی هاش رو هم دوست داشتم.  
مطمئن بودم اونم دوستم داره.  
وقتی بغلش کردم بدنش شل شده بود.  
نگاهش برق می زد.  
ولی باز می خواست مقاومت کنه.  
میخواست خودش رو سفت و سخت بگیره تا ادب بشم.  
از روستا خارج شدم و براییه پرس غذا مجبور بودم توی اون  
برف تا شهرک برم.  
زنجیر چرخم نداشتم.  
جاده هم خیلی لغزنده شده بود.  
باید خیلی با احتیاط رانندگی می کردم.  
گوشیم که دوباره زنگ خورد به صفحه ش نگاه کردم.  
شماره ی سعید بود.  
تو حین رانندگی گوشی رو برداشتم به زور به گوشم چسبوندم.  
هوا داشت مه آلود می شد و از اون شرایط اصلا خوشم نمی  
اومد:  
-بله!

-کجایی آقا؟ ماشین تو کوچه نیست

-دارم میرم شهرک، کار دارم

-تو این برف؟

-چاره ای نیست باید برم غذا بگیرم

حین حرف زدن فقط یه لحظه حواسم پرت شد و ماشین کمی

لیز خورد و وارد لاین مخالف شدم.

وقتی زیر لب یا خدا گفتم سعید انگار متوجه شد اتفاقی افتاده و

فورا پرسید:

-چی شد آقا؟

ماشین رو به زور به لاین موافق کشیدم و شانس باهام یار بود

که هیچ ماشینی توی جاده تردد نمیکرد:

-جاده یکم لغزنده شده، رفتم تو لاین مخالف.

سعید با ترس پرسید:

-خوبید آقا؟

-خوبم نگران نباش

#توکا

#پارت\_۱۲

سعید نفس کفری کشید و با حرص گفت:  
-اقا... شما کلی بادیگارد دارید بعد خودتون میرید غذا بگیرید؟  
اونم توی این هوا؟  
من خودم شام میگیرم میام شما برگردید خونه  
از حرص خوردنش خنده م گرفته بود اما بروی خودم نیاوردم:  
-نمی خوام مزاحم کسی بشم  
معهده م بد می سوخت گفتم یه هوایی هم بخورم  
-بازم با توکا خانوم حرف زدید؟  
جوابی بهش ندادم ولی خودشم خوب می دونست نمی خوام  
توکام رو از دست بدم:

-میخواید من باهاش حرف بزنم؟  
شاید...

-چی بگی که من نگفتم؟

-بگم تقصیر من بود

اصلا بیان منو تیر بارون کنن بخدا اگه حرف بزنم  
اصلا از شرمندگی نمیتونم تو چشمتون نگاه کنم

-تقصیر تو نیست

فقط خواستی کار درست و بکنی

خودم نباید بیگدار به آب میزدم

توی عصبانیت خیلی بد کردم

-من غلط کردم رفتم اونجا

بی جا کردم

گردن من از مو باریکتر

هرکاری بگید می کنم فقط توکا خانوم برگرده

آه کشیدم و سعی کردم توی جاده ی مه آلود به جلو نگاه کنم و

از جاده خارج نشم:

-آب ریخته...

وسط حرفم پرید:

-جمعش می کنم  
من اون آبمو جمع می کنم  
خودم راضیش میکنم  
شما هم مواظب خودت باش جاده تو این فصل خیلی خطرناکه  
این یعنی تمایلی به صحبت کردن بیشتر نداشت وقتی هیچ راه  
حل دیگه ای به ذهن مون نمی رسید.  
مثل سنگ انداختن توی چاه بود.  
تماس رو که قطع کرد گوشی رو روی داشبورد گذاشتم.  
اون روزها مدام عصبی بودم.  
مدام خودخوری می کردم.  
سرزنش پشت سرزنش!  
حقم بود.  
کم کاری در حق توکا نکرده بودم که!  
فقط بخاطر یک شباهت...  
ولی به ولای علی هرکس دیگه ای بود اشتباه می کرد.  
وگرنه که سرم می رفت زخم رو رها نمی کردم.

#توکا

#پارت\_۱۳

#فصل\_۷

بالاخره توی اون هوای بد و برفی رسیدم به شهرک و آدرس  
اغذیه فروشی خاله شیرین رو گرفتم، چون تنها جایی بود که  
غذای خونگی می‌پخت.  
کته و کباب سفارش دادم .  
معهده م ضعف می رفت.  
سردردم هم باعث شده بود چشمم بسوزه.  
نیاز داشتم بخوابم.  
هم خسته بودم، هم دلم می خواست وقتی بیدار میشم مثل قبلنا  
توکا با مهربانی لبخند بزنه و قریون صدقه م بره.



دلم برای شیرین زبونی هاش تنگ شده بود.  
کاش منو می بخشید و باهم بر می گشتیم تهران.  
غذا رو که آوردن تند تند خوردم و بلند شدم.  
مزه اش بد نبود.

اما دستپخت توکا یه چیز دیگه بود. وقتی عطر و بوی غذاش توی  
عمارت پخش می شد آدم سیر هم دل ضعفه میگرفت.  
فکرم درگیر توکا بود.

رایان بدجور روی ذهنم خط می انداخت.  
اینکه اون از مرد دیگه ای حامله شده.  
توکا چطور تونست به همین راحتی فراموشم کنه و با یه نفر  
دیگه بره توی رابطه؟  
این توی کتم نمیرفت.

از غذافروشی بیرون رفتم و با همون ذهن پریشون سوار ماشین  
شدم و حرکت کردم.  
دلم می خواست برگردم خونه ی توکا.  
ولی بخاطر تنش بین مون ترجیح می دادم فعلا نرم.  
حداقل تا شب!

بعدش می رفتم.  
توکا مجبور بود حضورم رو قبول کنه، به هر حال من پدر بچه ش  
بودم.  
به خونه که رسیدم یه راست رفتم کنار بخاری و توی رخت  
خوابم که هنوز پهن بود خزیدم.  
تا نمی خوابیدم نه سردردم خوب می شد نه هوشم سرجاش می  
اومد.  
پلک هام اونقدر خسته بودن که بدون اینکه بخوام غر جای  
نامناسب و سرمای هوا را بزنم به خواب رفتم.  
چیزی که به شدت محتاجش بودم.

#توکا

#پارت\_۱۴

#فصل\_۷

تقریبا نیمه شب بود و صدای شکم خواب رو از چشمم گرفته بود.

میتونستم یه آشپز استخدام کنم تا زمانی که اونجا هستم نگران این مورد نباشم اما با خودم که تعارف نداشتم دلم فقط غذای توکا رو میخواست.

از پنجره به بیرون نگاهی انداختم، برف هنوز قطع نشده و بیرون یخ بندان بود.

کیارش هم چند ساعت پیش رفته و توکا و بچه ها توی خونه تنها بودن.

دستم رو بهم مالیدم و کاپشنم رو برداشتم.

من تحمل دوری از توکا رو نداشتم، چه خوشش بیاد، چه نه.

وسایلم رو برداشتم و به طرف در ورودی رفتم.

اگه زنگ در رو میزدم قطعا باز نمیکرد، مخصوصا که یه زن تنها با

دو تا بچه بود بیشتر از همیشه احتیاط می کرد.

خوب میشناختمش.

با وسایلی که داشتم قفل در رو باز کردم و آهسته وارد شدم.  
هیچ دری برای ادم خلافکار بسته نمیموند.  
کفشام رو در آوردم و یواش وارد خونه شدم.  
همه جا نیمه تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.  
استرس عجیبی داشتم که گیر بیفتم.  
اما حتما توکا و بچه‌ها خوابیده بودن پس جای نگرانی نبود.  
پاورچین پاورچین به طرف آشپزخونه رفتم و وقتی قابلمه‌های  
غذا رو روی گاز دیدن قار و قور شکم بیشتر شد.  
به اطراف نگاهی انداختم و وقتی توکا رو ندیدم مثل یه دزد سر  
وقت قابلمه‌ها رفتم و درشون رو باز کردم.  
قرمه سبزی پخته بود با برنج، توی یخچال سالاد و ترشی هم پیدا  
کردم.  
با کبریت گاز رو روشن کردم تا سر و صدایی ایجاد نشه.  
غذا که نیمه گرم شد زیرش رو خاموش کردم و همونجا پای گاز  
مشغول خوردن شدم.  
قاشق اول رو که توی دهنم گذاشتم برای چند ثانیه چشمام رو  
بستم و تا طعم خوب شو حس کنم.  
بوی بهشت میداد و منو میبرد به خاطرات گذشته م با توکا.

تقریباً دو سال و نیم بود از همچی خودم رو محروم کرده بودم.

#توکا

#پارت\_۱۵

#فصل\_۷

خونه ی توکا توش زندگی جریان داشت و رفتن از عمارت من  
روح خودش رو از اونجا برد.  
برای همین همیشه سرد و ساکت بود.  
با وجود اون همه آدم انگار کسی توش زندگی نمیکرد.  
همونطور که قاشق رو تند تند پر میکردم و توی دهنم میداشتم  
به اطراف نگاه کردم.

نمیخواستم توکا منو در حین ارتکاب جرم گیر بندازه.  
دلم نمیخواست بفهمه برای دست پختش دارم جون میدم.  
با عجله قاشق رو پر میکردم و با کلی ترشی یا سالاد قورت میدادم.

قرمه سبزیش حرف نداشت.  
همون طور که دوست داشتم پخته بود.  
با گوشت گوسفندی تازه که استخوان داشت و لوبیای فراوون.  
معلوم بود روی آتیش ملایم پخته که اونقدر روغن انداخته.  
بالاخره غدام رو تموم کردم و ظرفای کثیف رو توی سینک گذاشتم.

حتما صبح که با اون صحنه توی سینک مواجه میشد میفهمید  
نصف شب یکی اومده خونه ش و ممکن بود بفهمه که کار منه و  
باز عصبانی میشد.

ولی اهمیت نداشت در هر صورت باید عادت می کرد.  
بدون سرو صدا از آشپزخونه بیرون زدم و به طرف اتاق خواب رفتم.

دلم میخواست توی خواب ببینمش.  
دلم برای اون صورت معصوم تنگ شده بود.

آروم لای در رو باز کردم و به داخل سرک کشیدم.  
اتاق نیمه تاریک بود و به راحتی میتونستم ببینم که توکا روی  
تخت نیست.

یواش وارد شدم.

وقتی صدای شر شر آب رو شنیدم فهمیدم رفته حموم.

بچه ها هم روی تخت خودش خواب بودن.

حالا بهترین فرصت بود تا از رایان نمونه بگیرم، اما هیچی  
همراه نبود.

روی میز توالت توکا رو نگاهی انداختم و وقتی قیچی کوچیکی  
روش دیدم فوراً برداشتمو کنار تخت نشستم.

یه دسته از موهای کرکیش رو قیچی زدم و لای دستمال کاغذی  
گذاشتم و فوراً بلند شدم تا توکا برنگشته به خونه ی خودم  
برگردم.

#توکا

#پارت\_۱۶

#فصل\_۲

باید اول خیالم از طرف رایان راحت میشد، باید میفهمیدم پسر  
خودمه یا کیارش.  
اونوقت با خیال راحت تری تصمیم می‌گرفتم.  
بدکن یه لحظه تردید با قدمای بلند به طرف در رفتم اما دستم  
روی دستگیره خشک شد.  
برگشتم و به در حموم نگاه کردم.  
اگه میرفتم دیگه نمیتونستم ببینمش.  
دلم برای دیدن بدنش تنگ شده بود.  
دلم برای حمومای دو نفره مون هم تنگ شده بود. روزای خوبی  
رو که توی حموم و توی وان خوش میگذروندیم.  
برای همین راه رفته رو برگشتم و آروم لای در رو باز کردم.  
توکا پشت بهم زیر دوش وایساده بود و صورت و گردنش رو  
میشست.



موهای بلندش که زیر آب مثل آبشار تا روی باسنش ریخته بود باعث شد دستام رو مشت کنم.

چون هوس نوازش کردنش داشت دیوونه م میکرد. کمر باریک و باسن خوش فرم و پاهای کشیده ش، هنوز همون بود.

فقط بدنش یکم پر تر از قبل به نظر میرسید. رون هاش پر تر و باسنش گوشتی تر شده و موهای بلند از دوسال پیش بود.

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو حبس کردم، و بعد به چارچوب در تکیه دادم و بدنش رو دید زدم. توی افکارم داشتم میدیدم که رفتم جلو و زیر دوش بهش ملحق شدم.

به موهای چنگ زدم و به دیوار چسبوندمش، لباس رو وحشیانه می بوسیدم و با دستام بدنش رو لمس میکردم اما با صدای جیغ توکا به خودم اومدم.

دستاش رو ضربدری روی قسمتای خصوصی بدنش گذاشته بود و با عصبانیت بهم نگاه میکرد:  
-تو اینجا چکار میکنی گرشا؟

ریلکس دستام رو توی هم گره زدم و گفتم:  
-هیچی، اومده بودم به روشنا سر بزخم دلم واسش شور میزد  
بعد دیدم مامانش داره دوش میگیره  
گفتم یه نظر حلاله  
به هر حال تو مامان بچی دیگه، یه نگاه که حقم هست!  
پاش رو محکم روی زمین کوبید:  
-برو بیرون، اخه چقدر باید از دستت حرص بخورم؟

#توکا

#پارت\_۱۷

#فصل\_۷

قیافه ی حرصیش باعث میشد لبخند روی لبم بیاد. هر بار که اونجوری میشد نوک دماغش رو جمع می کرد.  
وقتی دندون روی هم میسایید بیشتر خواستنی میشد. اصلا دلم میخواست موقع جیغ جیغ کردن محکم بغلش کنم و اونقدر فشارش بدم تا صدای شکستن استخوان هاش رو بشنوم.  
اما بیشتر از اون اندامش بود که دلم رو میبرد.  
دلم میخواست بعد از دو سال و نیم دوباره طعمش رو بچشم.  
البته که نمیخواستم به حریمش تجاوز کنم و میخواستم یروز منو ببخشه و با میل و رغبت بیاد توی بغلم.  
نه بزور.

نه با کلک.

نه با تهدید.

اما حریف قلب بیچاره م که تند می تپید هم نمیشدم.  
برای همین با خونسردی به چارچوب در تکیه دادم و گفتم:  
-ولی من قبلا اونی که داری پنهونش میکنی و خیلی دیدم  
باور کن چیزی واسه قائم کردن از من نداری  
توکا با دهن باز بهم خیره مونده بود که کاپشنم رو در آوردم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:  
-تو...تو اینکارو نمیکنی؟  
-چکار؟...میخوام با مامان بچه هام دوش بگیرم  
یادته؟ قبلا اینکارو زیاد کردیم  
و بعد در حالیکه دکمه هام رو باز میکردم آهسته به طرفش قدم  
برداشتم.  
تو کایه قدم به عقب رفت و گفت:  
-گرشا...ب...بخدا جیغ میکشم  
شونه ای بالا انداختم:  
-منکه مشکلی ندارم  
منکرات بریزه اینجا فورا عقدمون میکنه  
تازه نصف بدنم میزنه مهریه ت  
تو اصلا کل بدنم و به عنوان مهر بگیر  
اگه حرفی زدم  
-گرشا...ب...برو بیرون  
تو...تو حق نداری...  
چشمام رو ریز کردم و به اندامش نگاهی انداختم:  
-تو حق منو مشخص میکنی؟

#توکا  
#پارت\_۱۸  
#فصل\_۷

کم کم داشتم حس میکردم یجور دیگه دوستش دارم، انگار حالا  
یه عشق جا افتاده تری بهش داشتم.  
عاقلانه تر بود و مثل اون اوایل هیچ عجله ای توش دیده نمیشد.  
توکا دندوناش رو روی هم فشار داد و با لحن کفری گفت:  
-میدونی خیلی پررویی؟  
با خنده سری تکون دادم و گفتم:  
-میدونی کف دستم واسه اون باسن خوشگل و کوچولوت داره گز

گز میکنه؟

-تو خواب ببینی آقای گرشا خان

تو دیگه نمیتونی باهام بازی کنی

به دستش که لای پاهاش رو پوشونده بود اشاره کردم:

-فکر میکنی اون محافظ خوبیه واسه اینکه بینم الان اون

کلوچه ی تپل واسم خیس شده؟

وقتی به یه قدمیش رسیدم متقابلا عقب رفت، این موشه و گربه

بازی کردن باهاش عجیب بهم میچسبید.

اون چشمای آبیش منو میخواست.

اینو میتونستم حس کنم.

اما لجبازی می کرد چون میخواست ازم انتقام بگیره و قلبش

آروم بشه.

وقتی پشتش به دیوار برخورد کرد و دیگه هیچ راه فراری

نداشت آب دهنش رو قورت داد و از راه سیاست و مهربونی وارد

شد:

-باشه عزیزم، باشه

اصلا هر چی تو بگی

فقط بذار بریم بیرون حرف بزیم... باشه قربونت برم؟

لبخندی زدم و سرم رو به علامت آره تکون دادم:  
-اره حالا شد،همیشه همینجوری دختری خوبی باش  
و بعد خودم رو بهش رسوندم و دستام رو دو طرف سرش به  
دیوار تکیه دادم.  
به سمتش خم شدم و حس کردم توکا یه بچه گربه ست که توی  
چنگالم اسیر شده.  
همونقدر ضعیف و خوشگل و خواستنی.

#توکا

#پارت\_۱۹

#فصل\_۷

سرم رو که نزدیکش بردم حس کردم حتی نفسش رو حبس کرده. از بدنش گرما ساطع میشد انگار توی یه دیگ بخار نشسته. دلم میخواست بغلش کنم و لبش رو وحشیانه ببوسم. دلم میخواست باسنش رو چنگ بزنم و خودم رو داخلش فرو کنم اما در عوض به لباش خیره شدم و گفتم:  
-میدونی چقدر دوست دارم الان اون لبای خوشگلت و ببوسم؟  
در حالیکه آب دهنش رو با صدا قورت میداد آروم گفت:  
-نه...نمیدونم

انگار از اون همه نزدیکی مسخ شده بود و روی حرف زدنش تمرکز نداشت.

نفسم رو روی صورت خیسش پخش کردم و گفتم:  
-خیلی دارم خودم و کنترل میکنم که الان کاری نکنم که به جای اینکه اونجوری بچسبی به دیوار توی بغلم باشی و به خودم بچسبی

لعنت بهت...میخوام بدن داغت و حس کنم  
دلم برای لبات، برای اندامت، برای اه و ناله هات تنگ شده توکا  
توکا بغضی رو که هر لحظه داشت بزرگ تر میشد رو به سختی با  
آب دهنش پایین داد و گفت:



-گرشا... با من اینکارو نکن... خب؟  
بخدا نمیتونم تحمل کنم  
موهای خیسش رو از توی صورتش کنار زدم و گونه ش رو آروم  
نوازش کردم:  
-گرشا باید میمرد که این حالت و نبینه  
میتونی ببخشی؟  
میتونی فراموش کنی؟  
اگه آره بگو هر کاری که از دستم بر میاد انجام میدم که باز  
برگردی توی بغلم  
فقط بگو چکار کنم منو ببخشی  
بگو که دارم از دوریت دیوونه میشم توکا

#توکا

#پارت\_۲۰

#فصل\_۷

تو کا حرف نمیزد و فقط با اون چشما ی پر آب بهم خیره نگاه  
میکرد.

منم غرق شده بودم توی اون زلال آبی.  
پروانه کوچولویی که حالا بزرگ شده بود اما برای من هنوز همون  
دختر کوچولویی بود که برای اولین بار باهام برخورد کرد.  
بالاخره نفسی گرفت و گفت:

-کاش میتونستی فراموشم کنی و بری پی زندگیت  
اینجوری کمتر عذاب میکشیدیم

هم تو...هم من

هر کاری میکنم نمیتونم حرفا و کارات و فراموش کنم گرشا  
نگاهم توی صورتش چرخید و با انگشت شست لباش رو نوازش  
کردم:

-تا هر وقت که بخوای بهت فرصت میدم

شده تا آخر عمر

ولی یکم با دلم راه بیا

دلم تنگ شده توکا  
نمیتونم ببینم با یه مرد دیگه باشی  
اینو از من نخواه  
و بعد دستم از روی گردنش سر خورد و آروم آروم سمت سینه  
هاش رفت، چقدر از قبل قشنگ تر شده بود، سفت تر و آبدار تر به  
چشمم میومد.  
هوس لمس کردنش داشت منو به جنون میکشید. برای همین  
انگشتم رو آروم روش کشیدم و گفتم:  
-وقتی فکر میکنم کسی جز من به اینا دست زده...  
مکت کردم تا خودم رو آروم کنم.  
تا دوباره آوار نشم سرش.  
نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و ادامه دادم:  
-ولی من مثل تو بی معرفت نبودم نتونستم هیچ زنی و جات  
بیارم  
توکا نیشخندی زد و گفت:  
-پس فریاد خانوم کیه؟  
ایشون جز زنا محسوب نمیشه؟  
یهو از حس و حالی که داشتم پرت شدم بیرون و به چشماش که

از حسادت آتیش ازش میبارید خیره شدم:  
-فریاد کیه دیگه؟  
با حرص منو به عقب هل داد و گفت:  
-اونش و دیگه من نمیدونم، در ضمن...

#توکا

#پارت\_۲۱

#فصل\_۷

توکا پوزخند زد:  
-گرشا هنوز فکر می کنی چیزی بین من و هست که هر دفعه  
میای اینجا؟

-نیست؟

قلبم لرزید وقتی با لجبازی گفت:

-نیست...دیگه هم به من نگو مادر بچه هام

گل بگیرن این دل بی صاحب رو که وقتی پای توکا در میون بود  
کولی می شد و شارلاتان!

حرفاش نوش میشد حتی اگه زخم زبون میزد و لجبازی می کرد.

آسمون و ریسمون رو می بافتم بهم تا بالاخره برگرده توی بغلم .

من که قصدم بوسیدن نبود ولی...

نشد که تحمل کنم وقتی تا اون حد بهم نزدیک بود و با اون

چشمای تخس و لجباز بهم نگاه میکرد.

مخصوصا وقتی تلاش می کرد حسادتش رو پشت اون تخس

بازی ها پنهون کنه.

دستش مشت شده بود و در مقابلم گارد داشت.

کاش چیزی بین کیارش و توکا نبود تا با خیال راحت جولان

میدادم.

ولی خوشبختانه روشنا مهمترین خط اتصالمون بود.

و دلم...

اصلا دلم نمیخواست سو تفاهم رو بر طرف کنم تا بیشتر حسادت

هاش رو ببینم.  
برای همین دستم رو به طرف شکمش سر دادم و گفتم:  
-اسمش فریاله نه فریاد  
وقتی با تمام حرص دستم رو عقب زد و خواست فرار کنه مچ هر  
دو دستش رو گرفتم و بالای سرش بردم.  
حالا رخ به رخ هم بودیم.  
نفس به نفس.  
چشم در چشم.  
سرم رو نزدیک بردم و درست در مقابل لباش یچ زدم:  
-بگو که حسودی کردی تا ولت کنم  
توکا با حرص تقلا کرد و گفت:  
-ولم کن... اصلا چرا باید حسودی کنم؟  
به منچه ربطی داره  
روشنا گفت منم فکر کردم همچینم بهت بد نگذشته

#توکا

#پارت\_۲۲

#فصل\_۷

دیگه نتونستم در مقابل اون چشمای تخس مقاومت کنم. قلبم  
اشتباه خورش رو وحشیانه به قفسه ی سینه م میکوبید .  
دلم براش رفته بود.  
لباش داشت جونم میگرفت و بالاخره لبم رو روی لباش گذاشتم  
و بوسیدمش.  
وحشیانه و از ته دل.  
جوری لباش رو بین دندونام له می کردم که اصلا مهم نبود کیارش  
نامی توی زندگیش هست و ممکنه بهش شک کنه.  
اصلا کسی جر توکا اهمیت نداشت.  
صدای نفس های تند شده ش حالم رو خراب می کرد.  
انگار اونم داشت لذت میبرد چون بدنش شل شد و بالاخره وا  
داد.

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و توی بغلم فشارش دادم، جوری که صدای ناله ش توی گلویم خفه شد.  
تمام هورمون های مردونه م داشت بالا و پایین میشد و دیگه کنترلی روی خودم نداشتم.  
مخصوصا اینکه توکا هم کوتاه اومده بود و چیزی نمی گفت.  
وقتی یهو آب یخ با شدت زیادی روی سرم ریخت مثل آدمایی که بهشون شوک وارد شده هین بلندی کشیدم و ازش جدا شدم.  
انگار کار خودش رو کرده بود.  
توکا با یه حرکت سریع از بغلم بیرون رفت و بعد از برداشتن حوله ی تن پوشش به طرف دریا تند کرد و گفت:  
-زیاد داغ کرده بودی آب سرد واست خوبه  
صدای شلیک خنده م که توی حموم پیچید در رو بست و بیرون رفت .  
هنوز مثل قبل شیطون بود.

#توکا

#پارت\_۲۳

#فصل\_۷



توکا با اینکه مادر دو تا بچه بود هنوز همون دخترک شیطون و بامزه بود و بزرگ تر از قبل به نظر نمی رسید. با اینکه دیگه اون آدم سابق نبود و مستقل عمل می کرد اما برای من همون پروانه کوچولویی بود که میشناختم. بعد از بستن آب سرد لباسام رو در آوردم و اینبار زیر آب گرم رفتم.

کاش میشد با خودش حموم کنم اما همینکه توی همون خونه ای که توکا بود دوش میگرفتم قانع می کرد و دلم آروم میگرفت. باید صبر میکردم تا بازم بتونم یروزی بهش برسم.

اما مشکل اینجا بود که هیچ لباسی توی اون خونه نداشتم و مجبور شدم سرم رو از لای در بیرون کنم اما با دیدن حوله تن

پوش لبخند زدم.  
دلم برای این توجهاتش تنگ شده بود.  
بعد از اینکه از حموم بیرون زدم به روشنا و رایان نگاهی  
انداختم.  
جوری بدون دغدغه و نگرانی توی خواب بودن که بهشون  
حسودیم میشد.  
کاش منم میتونستم بعد از دو سال و نیم یه شب با آرامش  
بخوابم.  
وارد حال که شدم توکا از روی کانتر بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-یه وقت بهت بد نگذره آقای گرشا خان؟  
واسه خودتون چایی هم دم میکردی  
سوهان و نqlم تو کابینت بود  
روبروش وایسادم و ضربه ای به دماغش زدم:  
-حرص نخور خاله سوسکه  
حالا خودت یه چایی دبش واسم دم کن تا من زنگ بزنم سعید  
واسم لباس بیاره  
-گرشا میدونستی ما الان زن و شوهر نیستیم و تو اینجا مزاحمی  
؟

برو خونه ت دیگه...من واسه آخر هفته کلی کار دارم با بدبختی  
بچه ها رو خوابوندم  
کوتاه نیومدم و با حالت تهاجمی پرسیدم:  
-آخر هفته چکار داری؟  
توکا نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و جواب داد:  
-اخه به تو چه ربطی داره؟  
چکارمی که میپرسی؟  
شامت و که خوردی،دوشم که گرفتی  
دیگه چی میخوای؟  
- فعلا زبون درازی کن توکا  
ولی منکه می دونم که به زودی از کیارش جدا میشی و باهام  
برمی گردی

#توکا

#پارت\_۲۴

#فصل\_۷

#توکا

با اینکه از دستش بدجور عصبانی بودم و وقتی میدیدم بی اجازه به قابلمه ی غذا پاتک زده خونم به جوش میومد ولی دلم میخواست مثل قبل قربون صدقه ی قلدریش برم. فدای این ابهتش بشم و بگم مرد هم این همه لعنتی می شه اخه؟ اما خودم رو کنترل میکردم. شیطونه مدام زیر گوشم می گفت... بعد خودم به خودم میتوپیدم و جواب دندون شکنی به قلبم میدادم:

-شیطون غلط کرد با تو توکا خانوم  
بهتره مثل یه خانم بنشینی سرجات!  
اون دیگه ارزش نداره دوستش داشته باشی  
جدال بین مغز و قلبم همیشه به خون و خونریزی میکشید و  
کسی برنده ی میدان نمیشد.

خودم رو آروم نشون دادم و در عوض گفتم:  
-می خوام برای بچه ی یکی دیگه پدری کنی؟  
زخم زبون بلد نبودم که به لطف این دو سال و نیم دوری یاد  
گرفته بودم.

حس کردم رگ گردنش باد کرد.  
باید دل به دریا می زدم، بلند می شدم و رگ باد کرده ش رو می  
بوسیدم وقتی این همه قشنگ جلوی چشمم باد می کرد:  
-باهاش کنار میام  
-پس پدری نمی کنی

-رو اعصاب من نرو توکا، کاری نکن بزنم به سیم آخر  
-سیم آخرت بیشتر از چیزیه که دو سال پیش بهم نشون دادی؟

واقعا دلم نمی خواست عذابش بدم.  
ناراحت هم می شدم که مدام صورتش سرخ و سفید میشد و  
غیرتش به غل غل می افتاد.  
ولی باید نشون می دادم توکای چند سال پیش نیستم که آسون  
به دست بیام.  
با دوتا قلدری کردن رام نمی شدم.

برنمی گشتم.  
یهو گفت:  
-خونه خلوت رو فروختم  
ناخودآگاه گفتم:  
-نه، چرا؟ اون خونه مال من بود!  
انگار تازه فهمیدم چی گفتم و از حرص زبونم رو گاز گرفتم.  
گرشا پیروزمندانہ لبخند زد:  
-دوباره می خرمش! اینکه غصه نداره  
-مهم نیست دیگه  
گرشا جدال نکرد اما وقتی گوشیش زنگ خورد و به طرف اتاق  
خواب رفت تا بتونه حرف بزنه شاخکام فعال شدن.

#توکا

#پارت\_۲۵

#فصل\_۷

با کنجکاو ی به اطراف نگاه کردم، انگار کلی آدم توی خونه بود و امکان داشت منو موقع فضولی بگیرن.  
پاورچین پاورچین جلو رفتم و پشت در اتاق فالگوش وایسادم و تمام حواسم رو به مکالمه ی گرشا دادم.  
هرچند که تن صداش رو پایین آورده بود ولی شنیدم که گفت:  
-الو... سعید.

پس سعید پشت خط بود.  
اون جونور رو هم آدم می کردم.  
همه ی آتیشا از زیر گور اون بلند می شد:  
-تمنا رو پیدا کردی؟  
اخم هام غلیظ و به شدت توهم فرو رفت.  
تمنا دیگه کی بود؟!  
نکنه ازدواج مجدد کرده و حالا میخواست منم داشته باشه؟:  
-یعنی چی؟ مگه میشه؟!

کنجکاویم بیشتر شد.  
پس دردسری درست شده که گرشا تا اون حد عصبی بود.  
شاید یکی از دشمنانش بود:  
-من می خوامش سعید  
به خاطر توکا میخوامش

سلول های خاکستریم اشتباه می کردن یا واقعا اسم خودم رو  
شنیدم؟  
قضیه هرچی که بود خیلی جدی به نظر میرسید:  
-رو قولت حساب کردم سعید  
زیر سنگم شده پیداش کن برام و بیارش  
نمیتونه جای دوری رفته باشه  
حتما همین حوالی ها مشغوله  
فقط نترسونش  
پیداش کردی یه زنگ بزن خودم باهاش حرف می زنم  
حسادت عجیبی میون دلخوشی ها و حال خوب اون روزام جا  
باز کرد.  
اون دختر این همه برای گرشا مهم بود؟



یعنی...رقیب که نبود؟  
ولی اگر بود چه خاکی به سرم میریختم؟!  
تا همین چند دقیقه پیش به خودم گفته بودم که گرشا واسم مهم  
نیست.  
حالا بین پای یه زن که وسط اومد چطور ورق برگشت:  
-باشه... خبر از تو!

#توکا

#پارت\_۲۶

#فصل\_۷

در حالیکه به شدت عصبی بودم و حسادت داشت گلوم رو با پنجولاش فشار میداد خواستم برگردم آشپزخونه که گرشا تن صداش رو پایین تر آورد و گفت:

-خوبه، فقط یه اتفاقاتی افتاده که اومدم خونه ش

ولی منو می شناسی که، پا پس نمی کشم

برش می گردونم هر طور شده

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

«به همین خیال باشه گرشا خان

من دیگه باهات تا سرکوچه هم نمیام

برو با همون تمنا جونت»

-معلوم نیست، شاید دو سه ماهی اینجا موندم

حواست به کارا باشه من تا مشکل حل نشه نمیتونم تمرکز کنم

خودم با بهادر حرف میزنم

دیگه حواسم به حرف های گرشا نبود.

فقط فکرم هول و حوش تمنا نامی می چرخید که توی صحبت

هاش شنیده بودم.

اون دختر چه صنمی با گرشا داشت؟  
وقتی به خودم اومدم که گرشا مقابلم وایساده بود.  
دوست نداشتم دیگه باهاش حرف بزنم چون باعث می شد خودم  
رو لو بدم.  
از بس ناکس بود میدونست چجوری ازم حرف بکشه.  
ابروهاش رو بالا انداخت و با بدجنسی گفت:  
-مچت و گرفتم خانوم گرگه  
حالا فالگوش وایمیسی؟  
میگفتی خودم همه چیز و بهت میگفتم  
دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:  
-برو بابا... اومدم بگم بیا چایی آماده ست  
مگه من فضولم گوش وایسم  
اصلا به من چه تو دنبال تمنا خانوم میگردی...  
لعنت به من و زبونی که بی موقع باز میشد.  
با دیدن قیافه ی خبیث گرشا روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:  
-اصلا برو از خونه ی من بیرون  
گرشا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند:  
-نه دیگه... من تا چایی توکا خانوم و نخورم جایی نمیرم

به کانال ما در تلگرام پیوندین  
رمانسرای افرا  
@RomanSaray\_afra

#توکا  
#پارت\_۲۷  
#فصل\_۷

دستاش محکم و مردونه دورم حلقه شده بود و ضربان قلبم رو دست خوش تغییر می کرد.  
هنوز ازش متنفر بودم، هنوز دلم باهاش صاف نبود، شایدم هیچ وقت نمیتونستم ببخشمش اما یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم برایش قیلی ویلی می رفت.  
بهش چپ چپی نگاه کردم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم.  
جای زن و مرد عوض شده بود.  
به جای اینکه من دلبری کنم گرشا داشت دلبری می کرد.  
با همون اخمای درهم وارد آشپزخانه شد.

هنوز چایی دم نکرده بودم و بی هوا یه چیزی پرونده بودم که  
گرشا شک نکنه حالا توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم.  
فورا چایی رو دم کردم و بعد از برداشت سینی و قندون وارد ه  
ال شدم.

اما حواسم بود که گرشا تمام مدت من رو زیر نظر داره.  
حسم مدام تشدید می شد اما حواسم پی تمنا نامی بود که ازش  
حرف زده بود.  
گرشا یه چیزی رو مخفی می کرد.  
مطمئن بودم.

چایی رو جلوش گذاشتم و خواستم برم توی اتاق پیش بچه ها  
که دستم رو گرفت و گفت:

-وقتی مهمون دادی زشته بهش بی محلی کنی و بری  
-مهمون ناخونده ای که خودش و دعوت میکنه حقش بی محلیه  
گرشا انگار حرفم رو نمی شنید و وادارم کرد مبل کنار دستش  
بشینم. همیشه همینقدر زورگو بود اما الان بیشتر هم شده بود.

صداش باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام:  
-بعد از دو سال و نیم اولین شبی که کنارت چایی می خورم  
چقدر دلتنگ اون روزام

مخصوصا وقتی موهای بلندت و دم اسبی می بستی و پیشبند  
قرمز تو دور کمرت سفت می کردی  
وایمیسادی کنار گاز!  
کتلت ها رو سرخ می کردی و با آهنکی که پخش میشد به کمرت  
قر می دادی و آهنگ و زیر لب میخوندی  
اون وقت من یه گوشه ای می ایستادم و یک دل سیر نگاهت می  
کردم و قربون صدقه ت می رفتم

حرفاش بوی نارنگی می داد.  
انگار از جنس نوبرونه های اول پاییز بود،یه غم سنگینی توش  
حس میکردم.

#توکا

#پارت\_۲۸

#فصل\_۷

دیگه بین مون حرفی زده نشد. اصلا انگار دیگه مثل گذشته حرف  
مشترکی نداشتیم.

گرشا آروم آروم چایی میخورد و منم فکرم رفته بود پی حرفای  
گرشا.

دلتنگی چسبیده بود بیخ گلوم و راه نفسم رو می بست.  
چقدر اون روزا خوشبخت بودیم.

چقدر زندگی راحت میگذشت، چقدر عاشق هم بودیم ولی حالا هر  
روزیه چیزی پیش میومد و غصه رو غصه میشد.

هر روز از هم دور تر میشدیم و اگه روشنا نبود هیچ وقت حاضر  
نمیشدم یه بار دیگه باهاش حرف بزنم.

بعد از تموم شدن چایی تقریبا نیمه شب بود.

به خیال اینکه گرشا هم برمیکرده خونه ش از جام بلند شدم  
ولی با خونسردی همونجا روی کاناپه دراز کشید.

نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم و گفتم:

-گرشا این مسخره بازی رو تموم کن پاشو برو خونه ت

تو نا محرمی نباید شب اینجا بخوابی  
بی توجه بهم پشتش رو بهم کرد و با صدای خشدار و خواب  
الود گفت:

-یه بالش و پتو بیار

منکه لباس ندارم

لخت نمیتونم برم تو کوچه که ،اونم تو این سرما

دلم میخواست با مشت بکوبم توش صورتش.

دستام مشت شده و دندون قروچه میکردم.

اونقدر حرصم گرفته بود که خم شدن و از بازوش یه گاز محکم

گرفتم،جوری دندونام رو توی گوشتش فرو کردم که صدای نعره

ش بلند شد و به موهام چنگ زد:

-چرا وحشی شدی؟ ول کن توله سگ گوشتم و کندی

اما حرفاش روم تاثیر نداشت چون هر روز یجوری لجم رو در

می آورد.

وقتی تمام حرصم خالی شد گوشتش رو ول کردم و خواستم

عقب بکشم که گرشا موهام رو کشید و من یهو افتادم روی بدن

بزرگ و غول پیکرش.

دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:



-منکه باهات کاری نداشتم خودت کرم ریختی  
حالا جریمه ش اینه که تا صبح تو بغلم بخوابی  
در ضمن سعی کن ساکت باشی اگه یه کلمه حرف بزنی باسن  
کوچولوت تاوان پس میده!

#توکا

#پارت\_۲۹

#فصل\_۷

#گرشا

توکا قند و نبات بود.

شیرین ترین دختری که دیده بودم و هیچ وقت برام تکراری  
نمیشد.

وقتی اون قیافه ی کفریش رو میدیدم دلم میخواست بیشتر  
اذیتش کنم.

اصلا بلد نبودم ناز بکشم یا منت کشی کنم اما تا دلش  
میخواست میتونستم توی بغلم فشارش بدم تا بفهمه چقدر  
عاشقشم.

توکا که نتونسته بود خودش رو نجات بده عصبی تر از قبل شده  
بود.

مشتی به سینه م کوبید و تقلا کرد از دستم فرار کنه اما دستام  
رو محکم تر دورش پیچیدم و گفتم:

-اروم بگیر توکا،تا وقتی که من نخوام جایی نمیری  
در ضمن از محرم و محرمی ما خیلی وقته گذشته

این حرفا رو باید روزی که توی استخر لختت کردم میزدی نه الان  
که ازم دو تا بچه داری

اون موقع چرا ساکت بودی؟

-اون موقعا فرق داشت

-چه فرقی؟

-اون موقع من مجرد بود، الان کیارش توی زندگیم هست

تو نباید یه زن شوهر دار و بغل کنی، میفهمی؟

در ضمن رایان و به خودت نجسبون

تو بابای اون بچه نیستی

-رساله ی شما مال کدوم مرجع تقلید حاج خانوم؟

این احکام و از کجاتون در میارید؟

-از اینجا

توکا این رو گفت و انگشتاش رو محکم روی چشمان فشار داد،

انگار میخواست چشمام رو از حدقه در بیاره.

وقتی درد خارج از تحمل شد ولش کردم و توکا با عجله از بغلم

پایین پرید و به طرف اتاق رفت:

-صبح بیدار شم اینجا باشی یه چاقو توی شکمت فرو میکنم با

افتخار قتل و گردن میگیرم

حالا خود دانی

وقتی در رو بست با خنده سری تکون دادم و نفس عمیقی

کشیدم. عطرش هنوز اون حوالی بود و قلبم رو آروم میکرد.

#توکا  
#پارت\_۳۰  
#فصل\_۷

مزیت ازدواجش با کیارش این بود که میدونستم فقط صیغه  
هستند والا دلم آشوب میشد.  
صیغه رو بهتر از عقد دائم می شد باطل کرد.  
باید با کیارش مرد و مردونه حرف می زدم.  
هرکی می خواست باشه.  
باید می فهمید که دست روی زنی گذاشته که خودش صاحب  
داره.  
شهر هرت نبود که بره و زن مردم رو صیغه کنه.

اصلا حرفای توکا توی کتم نمیرفت، یه چیزهایی اینجا با عقم جور در نمی‌اومد.

دو سال و نیم بود که طلاق گرفته بودیم.

ازدواجش بعد از طلاق من حداقل تا سه ماه حرام بود و توکا قانونی و شرعی نمیتونست عقد کسی بشه.

پس باید دو سال و یه ماه باشه که صیغه شده.

بر فرض مثال دقیقا نه ماه بعد از صیغه هم بچه رو دنیا آورده باشه باز با عقل جور در نمیومد.

چون ظاهرا بچه بزرگتر از یک ساله و نیمه نشون میداد.

شک نداشتم یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود.

توکا داشت من رو می‌پیچوند.

فقط خدا خدا میکردم از سر نخواستن و لجبازی نباشه.

این دختر پاش که می‌افتاد می‌تونست پوستم رو بکنه.

ولی آخر و عاقبت که چی؟

مال خودم می‌شد و برمی‌گشت.

هدف همین بود و تمام!

وقتی صدای پیامک گوشیم رو شنیدم روشنش کردم و پیام

سعید رو خوندم:

-اقا آخر هفته نمایشگاه نقاشی های پروانه سیاه برگزار میشه  
یه خبر موثق بهم رسیده که خودشم میاد  
اگه میشه خودتون و برسونید

#توکا

#پارت\_۳۱

#فصل\_۷

تمام شب خوابم نبرد و از پنجره به بیرون نگاه کردم.  
اگه ابری توی آسمون نبود هوا اونقدر تمیز بود که به راحتی  
میشد ستاره ها رو دید.  
شاید یروزی اگه توکا قبول می کرد دوباره برگرده پیشم میومدم  
و توی اون روستا زندگی می کردم.

آرامشی که اون چند روز داشتم رو با هیچی عوض نمی‌کردم.  
البته همش رو مدیون توکا بودم.  
صبح زود از خونه ش بیرون زدم و بعد از جمع کردن وسایل  
ضروریم به طرف تهران حرکت کردم.  
برای توکا یادداشت گذاشته بودم و گفتم که برای یه کار ضروری  
برمی‌گردم تهران.  
هر چند که میدونستم براش فرقی نمی‌کنه که کجا هستم و چکار  
میکنم اما دلم میخواست مثل گذشته‌ها بهش اطلاع بدم.  
باید برای نمایشگاه خودم رو میرسوندم.  
اون نقاش رو هر طور که شده میخواستم، توی دزد بازاری که هر  
کس به فکر سود خودش بود میتونستم برگ برنده داشته باشم.  
برف بند اومده اما جاده لغزنده بود و آفتاب خیلی ضعیف از لای  
ابرها خودنمایی می‌کرد.  
هوا هم حسابی سرد بود و یخبندان.  
توکا توی همچین هوایی ترجیح می‌داد بره بیرون و برف بازی  
کنه اما با وجود دو تا بچه مراعات می‌کرد.  
به هر حال مادر بود و بیشتر به سلامتی شون فکر میکرد.

وقتی به تهران رسیدم مستقیم رفتم دفتر تا به کارا رسیدگی کنم.

سعید همه چیز رو برای آخر هفته ردیف کرده بود اما باید خودم بررسی میکردم.

نمیخواستم پروانه ی سیاه رو از دست بدم، اون باید برای من میشد.

اگه خودش رو نشون میداد پول زیادی بهش پیشنهاد میدادم، اونقدر زیاد که حتی تصورش هم برایش سخت باشه.

فقط باید برای گالری من نقاشی می کرد.

از اونجایی که میدونستم رقیب و دشمن زیاد دارم تصمیم گرفتم برای نقاش همچین تله ای پهن میکردم.

هر آدمی یه قیمتی داشت، فقط باید قیمتش رو پرداخت میکردم و بعدش مال من میشد.

#توکا

#پارت\_۳۲

#فصل\_۷



آخر هفته رسیده بود و باید برای نمایشگاه آماده میشدم. قبل از هر چیز به توکا زنگ زدم و با روشنا حرف زدم. فقط توکا و روشنا میتونستن توی اون فشار کاری بهم بهترین حس و هدیه بدن و باعث بشن چند لحظه از دغدغه های فکریم دور شم.

البته سعید و تیم محافظتم حواسشون بود و همه چیز رو پوشش می دادن اما با این حال استرس عجیبی داشتم.

یه دلهره ی ویران کننده.

یه ترس کشنده.

یه نگرانی بی مورد.

نمیفهمیدم چرا باید یه نقاش اونقدر برام مهم باشه؟

من یه عمر کار خلاف انجام دادم.

آدم کشتم.

قاچاق کردم.

بدترین پرونده ها رو توی دادگاه داشتم و فقط با پول تبرئه شدم  
اما برای یه نقاش ناشناس تا اون حد بهم ریخته بودم. انگار یه  
طناب نامرئی من رو بهش وصل میکرد.

توی نمایشگاه روی صندلی ها نشسته و به یکی از تابلوها خیره  
نگاه میکردم. اون اثر هنری برام آشنا بود، انگار یه جایی دیده  
بودمش.

یه دختر بچه ی ناراحت رو نشون میداد که روی سرش یه مار  
بزرگ چنبره زده بود اما هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر یادم  
میومد.

وقتی آریا کنارم نشست سعی کردم از حال و روزم چیزی متوجه  
نشه نمیخواستم کسی بفهمه برای یه نقاش استرس دارم.

آریا پوف کلافه ای کشید و گفت:

-اخه این همه آدم چی میگن اینجا؟

طرف یه جماعتی و اسکول کرده ها

-هر کی که هست امروز معلوم میشه

افرادم همه جا رو زیر نظر دارن

سعید صندلی کناریم نشست و گفت :  
-اقا تا پنج دقیقه ی دیگه میاد  
پارکینگ تحت نظره  
نگران چیزی نباشید اولین نفر شما میفهمید که کیه؟!

#توکا

#پارت\_۳۳

#فصل\_۷

لعنت به زمان که هیچ وقت بر وقف مراد بشر جلو نمی رفت.  
اون پنج دقیقه تبدیل شده بود به پنج سال و ساعت کش میومد.  
فکر اعصاب بیچاره ی من رو هم نمیکردم.

استرس عجیبی که به جونم افتاده بود منو مثل بچه محصلی  
میکرد که منتظر تحویل گرفتن کارنامه از مدیر مدرسه ست.  
همون قدر کشنده و مسموم.

یه حسی شبیه هیجان و استرس و نگرانی تمام وجودم رو  
فراگرفته بود.

سعی میکردم ذهنم رو به چیزی جز پروانه ی سیاه معطوف کنم.  
هر چیزی بجز اون. البته که موفق هم بودم.

به هر چیزی که فکر می کرد، به نوعی با توکا و خاطراتش توی  
هم گره میخورد.

توکا مثل ریشه ی درخت تنومند و کنهسالی توی لابلای گل و  
خاک زندگی ریشه دونده بود.

حالا به هر دری میزدم بهش برخورد میکردم.  
بی قرار پام رو تکون میدادم که آریا یه تای ابروش رو بالا داد و  
گفت:

-داداش چرا اینجوری میکنی؟  
منم استرس گرفتم خب! آروم بگیر  
بالاخره می فهمیم کیه دیگه  
نگرانی نداره که

در ضمن هر کی خواست اونو بخره ما دو برابر قیمت میدیم  
مگه میتونه در برابر این همه پول مقاومت کنه؟  
سعید وسط حرف آریا پرید و گفت:  
-اقا ماشینش توی پارکینگ وایساد  
دوربین روی درا زوم شده به محض اینکه پیاده بشه فیلم  
میگیرن و واسه ما میفرستن  
سرم رو تکون دادم و به صفحه ی گوشی سعید زل زدم.  
روی ماشین شاسی بلند مشکی که پروانه ی سیاه توش نشسته  
بود. یه حس عجیب و آشنایی بهش داشتم.  
انگار عطر خاصی فضا رو پر کرده بود.  
آریا در حالیکه پوست لبش رو میجوید خودش رو جلو کشید و  
گفت:  
-د جون بکن دیگه... پیاده شو  
همون لحظه در ماشین باز شد و یه مرد قد بلند کت و شلواری  
ازش پیاده شد.

#توکا

#پارت\_۳۴

دستام رو مشت کردم و خیره به اون هیکل بزرگ و عضله ای نگاه کردم.  
اگه اون مرد پروانه ی سیاه بود که به سختی میشد باهانش ارتباط گرفت.  
اصلا همچون هیکل بزرگ و غول پیکری چطور میتونست روح لطیفی داشته باشه؟  
چطور میتونست همچون نقاشی های پر احساسی رو روی بوم طرح بزنه که روح رو به چالش بکشه.  
نگاهم روی مرد قفل بود که ماشین رو دور زد و طرف دیگه که رسید در رو باز کرد و درست مثل یه بادیگارد کنار وایساد.  
همه جا توی سکوت فرو رفته بود و من صدای بلند قلبم رو

میشنیدم.

جوری پر صدا میکوبید که انگار یه طبل بزرگ توی قفیه ی سینه  
م کار گذاشتن و بوم بوم صدا می کرد.

وقتی که یه اندام ظریف زنونه از ماشین پیاده شد سرم رو جلو  
بردم و به صفحه ی گوشی خیره شدم.

یه زن سیاه پوش که کلاه بزرگی روی سرش قرار داشت و با تور  
مشکی که پر از پروانه ی سیاه بود تزئین شده و تور کاملا  
صورتش رو پوشونده بود.

اون تور لعنتی اجازه نمی داد صورتش دیده بشه.

نفسم رو که ازش سرما ساع میشد بیرون فرستادم و به اندام  
ظریف زن نگاه کردم.

مانتوی کتی کوتاه مشکی پوشیده با بوت بلند چرمی و دست  
هاش رو هم با دستکش پوشونده بود تا هیچ نقطه ای از بدنش  
دیده نشه.

آریا گوشی رو از سعید گرفت و گفت:

-شیطونه میگه برم یه بلایی سرش بیارما

آخه زنیکه... عضو سازمان سیا هم باشی این همه جاسوس بازی  
لازم نیست

چشمام رو بستم و سعی کردم آرام باشم.  
توی اون شرایط عصبانیت سم بود و کار رو خراب می‌کرد.  
باید صبر و حوصله به خرج میدادم و اون راز سر به مهر رو  
کشف میکردم.  
من خطرناک‌ترین دفاینه‌ها رو رمزگشایی کرده بودم، اونکه  
چیزی نبود.

#توکا

#پارت\_۳۵

#فصل\_۷

وقتی سوار آسان سور شدن گوشی رو به سعید برگردوندم و  
گفتم:



-حواست بیشتر باشه  
انگار امروز یه تعقیب و گریز حسابی داریم  
نمیخوام گمش کنید  
-بله آقا حواسم هست، نگران نباشید  
و بعد از جاش بلند شد و از سالن بیرون زد.  
وقتی مجری روی سن اومد به اطراف نگاهی انداختم اما از  
نقاش کوچولوی ما خبری نبود.  
اون نمیدونست که بدجوری توی دام من افتاده و اگه میفهمید از  
اون بازی کثیفی که باهام راه انداخته بود پشیمون میشد.  
من به هر ترتیبی که شده به دست میاوردمش و تا ابد برای من  
نقاشی میکشید.  
مجری بعد از یکم مقدمه چینی کوتاه دستاش رو بهم کوبید و  
گفت:

-خب، نوبتی هم باشه نوبته پروانه ی سیاهه که روی سن بیاد  
ایشون کل گالری دارای داخل و خارج کشور رو شیفته ی خودش  
کرده

لطفا تشویق بفرمایید  
حضار به افتخار پروانه ی سیاه کف زدن اما من حواسم رو دادم

بهش.  
نقاش کوچولو خیلی زرنگ بود و دم به تله نمی‌داد چون با  
محافظش روی سن رفت و کنار مجری وایساد.  
با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و بهش خیره شدم.  
بالاخره که باید حرف می‌زد.  
شاید اونجوری میشد یه سر نخی ازش به دست آورد.  
مجری شروع کرد به چاپلوسی و بازار گرمی و بعد از چند دقیقه  
ی اعصاب خورد کن گفت:  
-اگه میشه خودتون رو برای من و مهمونا معرفی کنید تا یه  
آشنایی کوچیک داشته باشی  
زن توی سکوت از زیر کلاه به مهمون ها نگاهی انداخت و بعد  
سرش رو به طرف بادیگارد کج کرد و چیزی گفت.

#توکا

#پارت\_۳۶

#فصل\_۷

همه چیز دقیق و حساب شده بود و زن تمام تلاشش رو می کرد تا ردی از خودش به جا نذاره.

بادیگارد با دقت به حرفای زن گوش داد و در حالیکه به مهمونا نگاه میکرد گفت:

-خانوم تمایلی ندارن که اسم و مشخصاتی از خودشون بدن فقط میتونید پروانه ی سیاه صداش کنید

مجری شونه ای بالا انداخت و با لحن مشکوکی گفت:

-چه عجیب، به هر حال رئیس شما یید

ولی مهمونای ما خیلی مشتاقن چهره ی شما رو ببینن

میخوان بدونن کی همچین نقاشی های زیبایی رو به تصویر کشیده

میتونیم امیدوار باشیم که بتونیم چهره ی شما رو امروز ببینیم؟  
زن باز سرش رو به طرف بادیگارد گرفت و چیزی گفت و مرد جواب داد:

-متاسفانه بانو مایل به اینکار نیست

ایشون فقط اینجان تا در مورد نقاشی ها و فروش اون به گالری هایی که تمایل به همکاری دارن صحبت کنن

مجری سری تکون داد و گفت:

- هر جور مایلید

پس میریم سراغ نقاشی اول

زن به ارومی به طرف اولین نقاشی رفت و بادیگارد توضیحاتی داد اما من دیگه حواسم به حرف های گالری دارها و زن نبود.

من فقط میخواستم ببینم اون کیه.

پروانه ی سیاه حس عجیبی بهم میداد.

درست مثل پروانه ی آبی.

انگار پشت اون نقاشی ها یه چیزی بود که منو به سمت خودش میکشید.

توکا هیچ وقت نمیتونست تا این حد مرموز باشه.

اصلا پول نداشت تا همچین دبدبه و کبکبه ای برای خودش دست و پا کنه.

پروانه ی سیاه چنان قیمت های بالایی میداد که گالری دارها از

پس خرید و همکاری بر نمیومدن و یکی یکی اونجا رو ترک میکردن.

حالا نوبت من رسیده بود تا زن رو به چالش بکشم.

برای همین لیوان نوشیدنیم رو برداشتم و به سمت زن رفتم.

#توکا

#پارت\_۳۷

#فصل\_۷

وقتی بهش نزدیک شدم بادیگارد با حالت تهاجمی بهم نگاه کرد و چیزی به زن گفت و جوابی که گرفت باعث شد یکم عقب نشینی کنه.

انگار بهش گفته بود حونسرد باشه و اجازه بده حرف بزنم.

روبروی تابلو وایسام و گفتم:

-این اثر واقعا زیباست

مخصوصا اینکه با چشمای بسته کشیده شده فقط منتظر واکنش پروانه ی سیاه بودم، هر حرکتی از طرفش میتونست بهم کمک کنه.

بادیگارد اخمی کرد و سرش رو نزدیک زن برد و جوابی رو که گرفت بهم انتقال داد:

-ممنون... اما من هنوز نحوه ی نقاشیم رو افشا نکردم به نظرم کار حرفه ای نیست بخواید به این روش حرف بکشید نیشخندی زدم و یکی از لیوان های نوشیدنی رو به طرف زن گرفتم و گفتم:

-فکر نکنم شما صلاحیت حرف زدن در مورد کار حرفه ای رو داشته باشید

در هر صورت من اینجا نیومدم که بحث کنیم اومدم یه پیشنهاد بدم و شما رو بخرم حرفم تاثیر خودش رو گذاشته بود و لرزش دستاش نشون میداد عصبی شده.

بادیگارد خودش رو جلو کشید و گفت:

-خانوم چیزی میل نمیکنن شما هم لطفا مواظب حرف زدن تون باشید

-چیزی میل نمیکنن یا مشکل جای دیگه ست؟  
بعد یکم از نوشیدنی رو خوردم و گفتم:  
-توی نوشیدنی چیزی نریختم نگران نباشید  
و بعد لیوان رو به طرف زن گرفتم ،اما به محض اینکه بادیگارد  
دستش رو جلو آورد به صورت نمایشی دستم رو لرزوندم و لیوان  
نوشیدنی رو روی تور کلاه و لباس پروانه ی سیاه ریختم تا شاید  
بتونم بالاخره چهره ش رو ببینم.  
بادیگارد عصبانی بود اما من تمام حواسم پی حرفی بود که زن با  
صدای خیلی پایین گفت اما من شنیدم:  
-ایش...لعنت بهت گرشا!

#توکا

#پارت\_۳۸

#فصل\_۷

توکا یه دختر قوی بود، یه نقاش حرفه ای، یه مادر نمونه و همسری که قدرش رو ندونستم.

انگار از وقتی جدا شدیم تونسته بود خودش رو بالا بکشه و همچون دم و دستگاهی بهم بزنه.

ولی هنوز ساده و معصوم بود و نمیتونست در برابر گرگ، گرگ باشه.

اون دختر هنوز پروانه کوچولوی من بود.

لبخند خبیثانه ای زدم و اینبار با خیال راحت به طرف بچه‌ها رفتم.

حالا که میدونستم اون نقاش کسی نیست جز توکا خیالم راحت بود و میتونستم برای به دست آوردنش نقشه‌ی جدید تری بکشم.

آریا با دیدن لبخندم گفت:

-شیری یا روباه؟

تونستی مخش و بزنی؟

-نه... ولی کارو تموم شده فرض کن

بی توجه به نگاه مشکوک آریا سمت سعید رفتم و کنار گوشش



گفتم:

-میدونی دختره کیه؟

سعید نگاه دقیقی به توکا کرد که داشت از سالن خارج میشد و گفت:

-نه والا...کیه؟

-توکاست...

حالا که فهمیدم باید زودتر دلش و به دست بیارم

من نمیتونم ببینم برای کس دیگه ای کار میکنه

نمیخوام وارد این لجنزار بشه

سعید با چشمای گشاد و دهن باز مونده گفت:

-نه!...واقعا توکا خانومه؟

حالا باید چکار کنیم؟

-به تمنا زنگ بزن بگو چند روز دیگه باید یکاری واسم کنه

-اوکیه آقا...خیال تون راحت

نمیخواید بگم توکا خانوم و تعقیبش کنن؟

-نه، دیگه نیازی نیست

میخوام یکاری کنم خودش بیاد سراغم

دیگه وقتشه برگرده خونه ی خودش

به کانال ما در تلگرام پیوندین

رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

#توکا  
#پارت\_۳۹  
#فصل\_۷

وقتی به طالقان برگشتم توکا هم توی خونه ی خودش بود. انگار نقشه ی همه چیز رو دقیق کشیده و نمیخواست من شک کنم. دوباره همون رفتار سرد رو داشت و اجازه نمی داد به حریمش نزدیک شم. اما من اینبار برای به دست آوردنش هر کاری میکردم. هر کاری!  
بعد از اینکه وسایلم رو جمع کردم و خونه رو تحویل دادم به طرف خونه ی توکا رفتم و در زدم.

چند دقیقه ی بعد وقتی در رو باز کرد با اخم بهم نگاهی انداخت  
و گفت:

-بالاخره داری میری؟

سرم رو تکون دادم و در حالیکه ساکم رو روی زمین میذاشتم  
جواب دادم:

-اره دارم برمیگردم تهران

روشنا رو آماده کن دیگه باید بریم

مردمک هاش لرزید و انگار یه چیزی توی وجودش به تقلا افتاد.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

-روشنا رو میخوای ببری؟

نمیشه پیش من بمونه؟

-نمیشه که، من نمیتونم کار و زندگیم و ول کنم تا ابد اینجا بمونم

بدون روشنا هم نمیتونم تو اون خونه بمونم

تو که رایان و داری

منم روشنا رو با خودم میبرم

هر وقت خواستی بگو میارمش که ببینیش

یا اگه خودت دوست داشتی بیا تهران نزدیک عمارت یه خونه

بگیر

اینجوری زود به زود میتونی ببینیش  
توکا بغضش رو قورت داد و سرش رو به علامت باشه تکون داد.  
دلم نمیخواست توی اون حال و روز ببینمش، دیدن اون چشمای  
پر عذابم میداد.  
کاش منو می‌بخشید و اجازه میداد بغلش کنم. بعدش قول  
میدادم تمام زخماش و خودم مرهم بذارم.  
وقتی روشنا و وسایلش رو آورد کاملا معلوم بود گریه کرده، مثل  
اون موقعا نوک دماغش قرمز شده بود.  
ساک روشنا رو جلوی پاهام گذاشت و کنارش روی زمین نشست  
و همون طور که کاپشنش رو تنش میکرد گفت:  
-دلم برات تنگ میشه مامان  
قول بده زودی بیای پیشم، باشه؟  
مامان و فراموش نکنیا، الهی قربونت برم

#توکا

#پارت\_۴۰

#فصل\_۷

هنوز نگاهم روی توکا و روشنا بود که متوجه کیارش شدم.  
مثل همیشه آرام بود و با دیدن توکا لبخند کوچیکی روی لبش  
نقش بست.

توکا با دیدنش بلند شد و در حالیکه دستش رو به طرفش دراز  
می کرد گفت:

-سلام، خوش اومدی بیا تو  
نگاهم روی دستاشون قفل شد، دوست نداشتم توکا جلوی من یه  
مرد غریبه رو اینجوری لمس کنه.  
دندون روی هم ساییدم و گفتم:  
-روشنا، بیا بریم بابا  
داره دیر میشه

حواسم به توکا بود که مردمک هاش لرزید:  
-نمی خوای دیگه بذاری روشنا رو ببینم؟

-هر وقت زخم شدی در مورد روشنا بیشتر حرف می‌زنیم  
تا وقتی که با این مرتیکه ی پفیوز هستی چیزی تغییر نمیکنه  
دستم از دیدن بازوی اسیر شده ی کیارش توی دست توکا مشت  
شده بود.

فقط سعی می‌کردم خونسرد باشم.  
وگرنه دخل اون مرتیکه رو می‌آوردم.

کیارش با ملایمت گفت:

-من کاری به اینکه زندگی قبلی شما دوتا چطور بوده ندارم  
ولی حد خودتو بدون

من اجازه نمیدم راست راست بیای و جلوی من با زخم حرف  
بزنی و به من...

هنوز می‌خواست ادامه بده که مشت محکم توی صورتش فرود  
اومد.

کیارش از شدت ضربه به عقب پرت شد و توی گل و لجن و برف  
آب شده ی توی کوچه افتاد.

توکا حیرت زده با ترس جیغ کشید و با خشونت به سمت  
برگشت:

- داری چیکار می‌کنی لعنتی؟

با خشم غیرقابل کنترل گفتم:  
-برام مهم نیست چه خری هستی...  
مچ دست توکا رو گرفتم و بالا بردم:  
-توکا مال منه، زن منه، منم با خودم می برم  
نه تو و نه حتی خدا هم نمی تونه جلوی منو بگیره  
اگه مهلت دادم که اینجا بمونه فقط بخاطر وضعیت رایانه وگرنه  
همون روز اول برمی گشت تهران خونه ی خودم

#توکا  
#پارت\_۴۱  
#فصل\_۷

کیارش به زور بلند شد و نگاهی به بدن گلی خودش کرد.  
بدجوری عصبی به نظر میرسید ولی معلوم بود اهل کتک کاری  
نیست.

وگرنه بهش نشون می دادم یه من ماست چقدر کره داره.  
نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و با اخم غلیظی به سمتم  
اومد و گفت :

-دستشو ول کن

-نکنم میخوای چه غلطی کنی؟

همیشه که نباید آقای دکتر مبادی و آداب باشه

یه بارم قلدری کن ببینم بلدی؟

با اینکه معلوم بود اهل کتک کاری نیست اما این یه بار رو کوتاه  
نیومد.

دست مشت شده ش رو حواله ی صورتم کرد و مشتش رو توی  
صورتم کوبید.

توکا ترسیده بود.

اصلا فکرش رو هم نمیکرد کار به اینجا کشیده بشه.

یه قدم به عقب برداشتم ولی نیفتادم، فقط تعادلم رو از دست



دادم.

با این حال دست توکا رو رها نکردم و پوزخند زدم:

-زورت همین بود جوجه فوکلی؟

همین که خواستم باهاش گلاویز بشم توکا با کف دست به تخت  
سینه م کوبید:

-بس کن گرشا، بس کن

همیشه همه کارات با زور و قلدری بوده

تو کدوم جهنم دره ای بزرگ شدی که بهت یادت ندادن حل هر  
مسئله ای اول صحبتته بعد خط و نشون کشیدن و زور بازو نشون  
دادن؟

توکا گریه ش گرفت ،انگار بیشتر نگران کیارش بود.

ولی مرغ من یه پا داشت و اون چشمای بغض دار روم اثر  
نمیداشت:

-تمومش کن گرشا

برگرد تهران

من دیگه نه تورو می خوام نه دوست دارم

زندگی دیگه ای برای خودم تشکیل دادم که تو، توش جایی

نداری...

اینو بفهم، باشه؟ بفهم!

مچ دستش رو رها کردم ولی بازوش رو محکم چنگ زدم و توکا  
رو به خودم چسبوندم:  
-نمی فهمم، من نمی فهمم توکا

#توکا

#پارت\_۴۲

#فصل\_۷

توکا رو با خشم به طرف خودم کشیدم و توی صورتش غریدم:  
-من زنمو می خوام...بدون اون هم برنمی گردم  
یادت رفته چی بهت گفتم؟

خدا برای من یکیه  
عشق و زن هم یکیه  
یه جدایی موقت بود که خاک بر سر من که گذاشتم به اینجا  
بکشه

حالا هم اومدم برای جبران  
تاوان پس میدم ولی بی خیالت نمیشم توکا...  
حالا هرچی می خوامی لج کن  
کیارش با اینکه مشمت خورده بود ولی نگاهش عمیق به من بود و  
حرفی نمیزد.

اون مرد واقعا عاشق بود یا نه؟  
برام مهم نبود، فقط باید از زخم دوری می کرد.  
توکا هم باید بهم فرصت می داد تا همه چیز رو جبران کنم.  
شاید هیچ وقت مردی عین من سرراهش قرار نمی گرفت. اونقدر  
عاشق و کله خراب.  
من بدون توکا پوچ و خالی بودم، فقط نمیتونستم احساساتم رو  
درست بیان کنم.

دست توکا رو رها کردم و به کیارش نگاه بدی انداختم:  
-یه صیغه اس دیگه، باطلش می کنی

وگرنه به والله کاری می کنم که روزی هزار بار بمیری  
قدمی به عقب گذاشتم و به توکای پر از خشم نگاه کردم:  
-اسمو بذار دیوونه، ولی این دیوونه تا عشقشو پس نگیره دست  
بردار نیست

عقب گرد کردم و همون طورکه روشنا رو بغل میکردم بدون هیچ  
حرف اضافه ی دیگه ای از اونجا دور شدم.  
توکا برای روشنا گریه میکرد و روشنا هم برای مادرش.  
ولی شاید فقط روشنا میتونست ما رو بهم وصل کنه.  
کیارش به سرووضع خودش نگاه کرد.  
تمام لباسش گلی بود.

ولی بیشتر نگران حال توکا بود و این عصبیم میکرد.  
باید دور میشدم تا اون صحنه ها رو نبینم و کار دست شون ندم،  
مخصوصا وقتی که بازوی توکا رو گرفت و داخل برد.  
ذخیره توکا:

#توکا

#پارت\_۴۳

#فصل\_۷

تنها جایی که اون روزا حالم رو خوب می کرد همون خونه خلوتی  
بود که به توکا گفتم فروختم.  
اما دروغ محض بود.  
هر روز میومدم اونجا و تنهایی خلوت می کردم .  
دلم برای توکا و زندگی ارومم تنگ شده بود.  
دلم برای خنده های قشنگش و چشمای معصومش تنگ شده بود.

روی مبل دراز کشیده بودم که صدای زنگ خونه باعث شد از جا  
بلند شم.  
اگه کسی بدون هماهنگی میومد سعید بهم خبر میداد برای همین  
فکر کردم یکی از افرادمه.  
بدون اینکه چک کنم دکمه ی آیفون رو زدم و چند لحظه ی بعد

صدای در ورودی توجهم رو جلب کرد.  
در رو باز کردم و با دیدن کیارش اخم هام درهم رفت:  
-تو اینجا چه غلطی میکنی؟  
-تعارف نمی کنی پیام داخل؟  
دو تا بسته ی غذا رو بالا گرفت و ادامه داد:  
-گفتم باهم شام بخوریم  
با تمسخر نگاهش کردم،اون مرد حالش خوب نبود:  
-منو خر فرض کردی؟  
کیارش با کمال پررویی من رو کنار زد و داخل شد:  
-حرف دارم برات، احتمالا باید مشتاق شنیدنش باشی  
با نفرت در رو پشت سرم بستم،اصلا حوصله ی این دکتر میپول  
زن رو نداشتم.  
کیارش نگاهی به خونه انداخت و گفت:  
-واسه زندگی یه نفر خیلی بزرگه  
-سرت به کار خودت باشه جوجه دکتر  
کیارش خندید و گفت:  
- واقعا مرد تلخی هستی  
موندم اون دختر چطور عاشقت شده بود؟

بهش چشم غره ای رفتم که بی توجه ادامه داد:  
-ولی فضای داخل خونه ت گرمه، برعکس خودت  
-میگی واسه چی اومدی یا فقط میخوای حرف بزنی؟  
-اوکی عصبی نشو  
تا غذاها از دهن نیفتاده دوتا قاشق بیار بخوریم  
با حرص وارد آشپزخانه شدم تا بلایی سرش نیارم:  
-انگار جای مستی که تو صورتت خورده زود خوب شده که  
اومدی

#توکا

#پارت\_۴۴

#فصل\_۷

انتظار داشتم عصبی بشه یا یه حرف بی ربط بزنه.  
اما کیارش خودش رو روی مبل چرم انداخت و بی تفاوت گفت:  
-من شوهر توکا نیستم  
لیوانا از دستم رها شد و روی سرامیک کف آشپزخانه افتاد و با  
صدای بدی شکست.  
صدای هزار تیکه شدنشون تنها صدایی بود که توی خونه به  
گوش می‌رسید.  
ناباور به سمت کیارش برگشتم:  
-چی گفتی؟!  
کیارش باز خندید:  
-دوتا قاشق میاری غذامونو کوفت کنیم؟ یا نه؟  
کلافه گفتم:  
-میگم چی گفتی؟ تکرار کن!  
-خوب شنیدی چی گفتم  
آدم زرنگی هستی باید بگیری چی میگم  
بلند شد و اومد توی آشپزخونه تا خودش قاشق برداره.  
ولی من هنوز توی هیپروت بودم:



-قاشقات کجاست؟

وقتی جواب ندادم مجبور شد تمام کشوها رو بیرون بکشه تا پیدا کنه. وقتی بالاخره قاشق ها رو برداشت دست روی شونه م زد:

-غذا از دهن افتاد... بیا مرد

با خشم برگشتم و یقه ی کیارش رو گرفتم و پشتش رو محکم به یخچال کوبیدم و گفتم:

-این یعنی چی؟ پس توکا چی میگه؟

-مگه وکیل نداری؟ مگه این همه آدم دور و برت نیست؟ مگه ادعای زرنگی نمی کنی؟

یه دودوتا چهارتا می کردی می فهمیدی هیچ ازدواج و صیغه ای در کار نیست

دستم شل شد، انگار یهو وا رفتم.

یعنی توکا برای اینکه از شرم راحت بشه از این راهکار استفاده کرده؟

دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم.

این زن تا این اندازه از دستم شاکی و خسته بود؟

کیارش یقه ش رو مرتب کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

روی مبل نشست و بسته ی غذا رو باز کرد:

-پس...پس رایان چی؟...

#توکا

#پارت\_۴۵

#فصل\_۷

واقعا اون مورد برام اهمیت داشت با اینکه میتونستم حدس بزنم  
رایان پسر خودمه.

کیارش با چشمای ریز شده بهم نگاهی کرد و جواب داد:  
-نظر خودت چیه؟

حالا دیگه خیالم راحت بود،اگه رایان پسر من باشه یکم از عذاب  
وجدانم کمتر میشد.من دو سال روشنا رو از توکا دریغ کرده بودم

و اونم دو سال رایان و ازم.  
یک به یک مساوی.

حالا باید اون کتک ها و تهمت ها رو از دلش در می آوردم.  
با اینکه ماجرا رو میدونستم بازم به کیارش اشاره کردم و گفتم:  
-تو چکاری؟

-من؟ من قصاب سر کوچه م  
دکترشم دیگه ... اینم سواله که میپرسی؟  
کاش می تونستم گردنش رو بشکنم، هم خودم خلاص می شدم  
هم توکا.

پسره ی سرتق.  
این همه دکتر ارتوپد، باید حتما این نسناس دکترش میشد؟:  
-شامتو خوردی پاشو برو میخوام بخوابم  
کیارش به غذاش اشاره کرد:  
-هنوز دو قاشقم نخوردم  
یکم مهربون تر باش با مهمونت  
ناسلامتی خبر به این مهمی بهت دادم  
تو الان باید بهم یه مژدگانی توپ بدی نه اینکه پاچه مو بگیری  
وقتی روبروش نشستم زیر لب بچه پررو رو زمزمه کردم.

کیارش ابرویی بالا انداخت:  
-تازه برات غذا هم گرفتم حقم یکم مهربونی نیست؟

#توکا  
#پارت\_۴۶  
#فصل\_۷

از اون همه پررویی خنده م گرفت:  
-اوه...پس تو هم بلدی بخندی؟  
چپ چپ نگاهش کردم تا حواسش رو جمع کنه:  
-بخور چند لقمه دیگه  
ناسلامتی اومدم باهم بخوریم  
-توکا می دونه اینجایی؟

کیارش در حالیکه یه قاشق ماست موسیر توی دهنش میذاشت  
گفت:

-نه، و لزومی هم نداره که بدونه

این حرفا مردونه ست

با بدجنسی نگاهش کردم،دیگه خیالم راحت شده بود.

کیارش چشماش رو ریز کرد و گفت:

-نمی خوای بهش بگی که؟

قاشقم رو برداشتم و بسته ی غذا رو باز کردم:

-نه! خیالت راحت

-خوبه! نمی خوام توکا بفهمه من اینجا بودم و تو چیزی می

دونی

-متوجه شدم

کیارش نوشابه ش رو باز کرد و یه قلوپ خورد:

-میدونی که پروانه ی سیاه...

-اره میدونم

اونقدره که فکر میکنه زرنگ نشده هنوز

کیارش لبخندی زد:

-بروش نیاریا...خیلی زحمت کشید براش

میخواه ازت انتقام بگیره  
قاشقی برنج و با یه تیکه کباب توی دهنم گذاشتم و سعی کردم  
خنده م رو بخورم:  
-حالش چگونه؟  
-کی؟

-توکا رو میگم  
-زنگ بزن بهش یا برو دیدنش، چرا از من می پرسی؟  
شاید واقعا زود قضاوت کرده بودم، مثل بقیه ی کارام که عجولانه  
بود.

اون مرد اونقدرها هم بد نبود. یعنی اصلا بد نبود:  
-ممنون از راهنمایی  
کیارش لبخند زد و شیشه ی نوشابه اش را سر کشید:  
-فقط باید قول بدی میزاری پیام گهگاهی رایان و ببینم  
خیلی پسر شیرینیه، دوستش دارم  
خوشبختانه بچه هات به خودت نرفتن

#توکا

#پارت\_۴۷

وقتی سعید بهم خبر داد که توکا بی خبر برای دیدن روشنا رفته عمارت باورم نمیشد.

اون زمانی رو انتخاب کرده بود که من خونه نبودم اما نمیدونست برای اومدنش چقدر انتظار کشیدم و فرصت و از دست نمیدم.

فورا سوار ماشین شدم و به طرف خونه رفتم.

وارد عمارت که شدم روشنا و رایان رو توی سالن پیدا کردم که با هم مشغول بازی بودن و از توکا خبری نبود.

با خیال راحت رایان رو بغل کردم و تمام صورتش رو بوسیدم.

حالا که میدونستم پسر خودمه جور دیگه ای برام عزیز بود.

روشنا رو هم بوسیدم و گفتم:

-مامان کو؟  
-با عمو کیا تو حیاطن  
بچه ها رو تنها گذاشتم و رفتم سراغ توکا و کیارش  
وارد حیاط که شدم صدای گریه ی توکا توجهم رو جلب کرد.  
آروم به سمت شون رفتم و پشت دیوار پناه گرفتم. کیارش  
دستمال رو به طرفش گرفت و گفت:  
-باز داشتی به چی فکر می کردی؟  
-بهم قول داده بود زندگیمو بهشت کنه...  
اشاره ای به خودش و اطرافش کرد و ادامه داد:  
-حالا ببین کجام، سرنوشتتم چی شده؟  
این زندگی نبود که قولش و بهم داده بود  
-بهش مهلت بده حرف بزنه  
-مهلت دادم، چی گفت غیر از قلدری کردن؟  
اصلا یه بار شد معذرت خواهی کنه؟  
کیارش با تاسف سر تکان داد.  
واقعیت این بود که توکا هم بهم فرصت نداد، منم که اصلا منت  
کشی و ناز کشیدن بلد نبودم:  
-اینجوری پیش بری بچه ها اذیت میشن



اصلا بهشون فکر کردی؟  
با ناامیدی به کیارش خیره شد اما صدای بچه ها توجه شون رو  
جلب کرد.  
توکا می خواست به داخل برگرده اما از پشت دیوار بیرون اومدم  
و به طرف شون رفتن.  
از دیدنش حس خنکی زیر پوستم دوید.  
درسته که خودخواه و بی کله و لجباز بودم اما نفسم به نفسش  
بند بود و با دیدن چشمای اشکیش قلبم مچاله میشد.

#توکا

#پارت\_۴۸

#فصل\_۷

توی نگاه اول چشمام با دلتنگی خیره موند روی موهای خوشگل و خرماپیش.

توکا انگار اصلا قصد نداشت روی موهایش روسری بیندازه و مثل همیشه بپوشونه تا بیشتر عذابم بده.

یا حتی کمی جمعش کنه تا اینقدر دلبری نکنه.

باز و رها روی شونه ی چپش ریخته شده و داشت قلبم رو بازی میگرفت.

معلوم بود اونم مثل منه.

با دلتنگی به سر تا پام نگاه کرد و اندامم رو با چشماش و جب زد. اسپرت پوشیده بودم، لباسام ترکیب سفید و آبی بود که توکا خیلی دوست داشت.

کیارش سرفه ی مصلحتی کرد و گفت :

-من برم به بچه ها سر بزnm انگار دعواشون شده

با رفتن کیارش به سمت توکا قدم برداشتم، به موهای اشاره کردم و گفتم:

-خوشگل شدی

-چرا اینقدر زود اومدی؟  
-گفتم پیام به زنم سر بزنم  
توکا یک تای ابروش رو بالا انداخت:  
-منظورت زن مردمه؟  
به توکا نزدیک شدم و سینه به سینه ش وایستادم.  
جوری که نفسم به صورتش برخورد می کرد.  
با خودم جنگیدم و خیره به چشماش لب زدم:  
-کدوم شوهر؟ منظورت شوهر سوریه؟  
رنگ توکا پرید و با لحن تهاجمی گفت:  
-منظورت چیه؟  
-چند ساله ازم طلاق گرفتیم توکا؟  
فکر کردی من خرم؟  
چجوری تونستی رایان و ازم دریغ کنی و بگی بچه ی من نیست؟  
توکا با خشم گفت:  
-چرت نگو، اون بچه ی تو نیست  
حتی بهش فکرم نکن که بتونی ازم بگیریش  
نیشخند زدم و سرم رو بهش نزدیک کردم:  
-پدر این بچه کیه؟

وسط اون همه خشمی که توکا رو داشت به مرز انفجار میبرد  
دستم به سمت موهایش رفت و به آرومی نوازشش کردم:  
-همیشه عاشقشون بودم  
هنوزم همون طور نرم و ابریشمین

#توکا

#پارت\_۴۹

#فصل\_۷

توکا با اخم ظریفی سعی کرد دستم رو پس بزنه اما موفق نشد:  
-بکش کنار، اینقدر بهم دست نزن  
-که چی بشه؟ مگه نمیدونی تا ابد مال منی؟  
با فکری که عین خنجر توی قلبم فرو رفت لبخندی که روی لبم

بود یهو ماسید.  
آب دهنم رو به زور قورت دادم و در حالی که مردمک چشمم می  
لرزید گفتم:  
-منم؟!  
توکا متعجب نگاهم کرد:  
-چی میگی تو؟!  
-پدر رایان...  
دستم رو به آرامی روی صورت توکا گذاشتم و نوازشش کردم:  
- بگو که منم؟  
رنگ توکا کاملا پرید.  
انگار شوک به تنش وارد شده بود و با لکنت گفت:  
-چی...چی...می...گی...تو؟  
دستم بی حال از صورت توکا جدا شد و لب زدم:  
-منم؟ آره، غیر از من کی می تونه باشه؟  
از توکا فاصله گرفتم:  
-وقتی طلاق گرفتیم تو پزشک قانونی آزمایش بارداری ندادی  
چون من کلی پول خرج کردم که سریع طلاق بگیریم  
دو قدم عقب رفتم و دستم رو روی صورتم کشیدم:

-من چقدر احمق بودم...خدایا!  
توکا به فروپاشی من نگاه کرد.انگار کوه در حال ریزش بود.  
یه قدم جلو اومد :

-گرشا!

صدای توکا رو نمیشنیدم.  
عقب عقب رفتم تا به لبه ی استخر رسیدم و سرم رو توی آب  
فرو کردم.

حتی سرمای زیادش رو هم متوجه نمیشدم.

حس می کردم دارم می میرد.

ادعای باهوشی و زرنگی می کردم و نفهمیده بودم که زخم بی  
گناهِه، نفهمیدم اون بچه مال منه.

نفهمیدم توکا زندگی منه.

واقعا نفهمیده بود.

کیارش اومد سراغم و واقعیت و گفت.

آنوقت خودم عین احمقا دنبال گرفتن DNA بودم.

نفهمیدم چون ذهنم هنوز درگیر گذشته بود.

درگیر خیانت احتمالی توکا...

سرم رو که بیرون آوردم با عجله از اونجا دور شدم و توکا

ترسیده به دنبال اومد:  
-گرشا تو رو خدا صبر کن ببینم چی شده؟!  
بذار حرف بزنیم

#توکا  
#پارت\_۵۰  
#فصل\_۷

با رفتن گرشا حس میکردم پاهام بی حس شده.  
حالش اصلا خوب نبود و عذاب وجدان و پشیمونی از چشماش  
میبارید.  
اون مرد هم به خودش بد کرده بود، هم به من.  
هم به بچه هامون.

عاشقم بود اما نمیفهمیدم چی باعث شد اون بلا رو سر خودمون  
بیاره.

درک نمیکردم، حرف که نمیزد.

فقط قدری بلد بود.

انگار مک علم غیب دارم که بفهمم چرا اینکارو کرد.

کاش زبون باز میکرد و میگفت چی شد که به اینجا رسیدیم.

دلم براش میسوخت، از هم بیشتر دلتنگش بودم.

گرشا هر بلایی که سرم آورد از سر عشق زیاد بود.

انگار عقل و منطقش رو یجا از دست داد و به جنون رسید.

کاش میگفت اون بلا چیه؟!

دیگه هوا به ریه هام نمی‌رسید و روی زمین افتادم.

کیارش فوراً رایان رو روی زمین گذاشت و به طرفم دوید:

-تو کا خوبی؟ چی شدی اخه؟

-هیچی فقط چشم سیاهی رفت

چیزی نیست

-حتماً فشارت افتاده

با کمک کیارش نیم خیز شدم، انگار تمام خاطرات یادم اومد.



اون روزایی که نمیدیدم و گرشا منو مال خودش کرد. چقدر  
عجول بود.

همیشه همینجوری رفتار میکرد.

کله شق و لجباز و زورگو بود:

-میشه تلفنم و بیاری بهش زنگ بزنی؟

چهره کیارش گرفته شد:

-نمی خوام نگرانت کنم ولی...

-کیارش!

قلبم به تپش افتاد، حس میکردم دستم می لرزه:

-چیکار کنم کیارش؟

-یکم تنها باشه براش خوبه

-فهمید که رایان بچه ی خودشه

-آخرش که چی؟ می فهمید دیگه

-حالا چی میشه به نظرت؟

کیارش با امیدواری دستم رو گرفت:

-قرار بود چی بشه؟

یه پایان خوش برای داستانتون.

فقط باید بهم زمان بدید

#توکا  
#پارت\_۵۱  
#فصل\_۷

یجوری داشتم گریه میکردم که انگار عزیزی رو از دست دادم.  
خودمم نمی فهمیدم دردم چیه؟  
فهمیدن گرشا یا نگرانی بی حدم؟  
باید باهاش حرف میزدم والا اون کله خراب تر از اون حرفا بود.  
اصلا معلوم نبود چرا اونقدر کله شقی میکنه.  
وقتی کیارش گوشیم رو بهم داد عجلانه شماره ش رو گرفتم.  
چندین بار پشت سرهم.

ولی هر بار فقط بوق آزاد می خورد.  
دلشوره شدت گرفته بود.  
انگار دختر بچه ی توی قلبم شیون راه انداخته و بی قراری  
می کرد:  
-کیا... جواب نمیده!  
کیارش با نگرانی نگاهم کرد و کنارم روی زمین نشست.  
دستم رو مثل همیشه محکم گرفت و فشار داد:  
-توکا به من گوش کن  
-کیا نگرانم، دارم دیوونه میشم  
گرشا دیگه بابت این موضوع خودش رو هیچ وقت نمی بخشه  
-گوش کن توکا...  
-چطوری کیا؟ اگه اتفاقی براش بیفته؟  
کیارش چونه م رو محکم گرفت:  
-زبون به دهن بگیر دختر...  
بذار تنها باشه، اگه گوشیش زنگ می خوره ولی جواب نمیده  
یعنی حالش خوبه  
به یکم تنهایی احتیاج داره، باید به کارهاش فکر کنه  
نگرانی خوبه اما بی حدش نه

بذار یکم به خودش بیاد، حالش روبراه بشه دوباره میاد سراغت  
این مردی که من شناختم بی خیالت همیشه توکا  
هیچ کار احمقانه ای هم نمی کنه چون از این به بعد غیر از تو دو  
بهانه برای زندگی داره...  
برای بچه هاش برمی گرده  
تو هم اینقدر خودت و ناراحت نکن  
-باید باهش حرف بزنی و تکلیف خودم و روشن کنم  
اینجوری نمیتونم ادامه بدم  
هر بار بیاد و تن و بدنم رو بلرزونه  
اگه اجازه بده روشنا رو ببرم پیش خودم  
من دیگه نمیتونم پیام این خونه  
هر طرفش و نگاه میکنم کلی خاطره دارم

#توکا

#پارت\_۵۲

#فصل\_۷

باید میرفتم تا برای خودم و بچه هام بجنگم.  
گرشا مرد قلدر و لجبازی بود و منم دیگه مثل سابق حوصله و انر  
ژی نداشتم.

فقط دلم یه گوشه ی دنج میخواست تا با بچه ها زندگی کنم.  
میتونستم حدس بزخم کجا رفته،خونه خلوتی که برای خودمون  
خرید اما حدودا سه سالی میشد که خلوت ما رو به خودش  
ندیده بود.

وقتی خودم رو جمع و جور کردم بچه ها رو به فریال سپردم.  
دختری که از همون اول توجهم رو جلب کرد اما تصمیم گرفتم  
توی کارای گرشا دخالت نکنم.

همون طورکه انتظار داشتم توی روابطم دخالت نکنه.  
هر چند یه حسادت زنونه داشت قلبم و تیکه پاره می کرد.من  
گرشا رو فقط برای خودم میخواستم.

چه زنش بودم، چه نه.  
اون میون همش خودم رو دعوا میکردم تا تمام حسادت هام رو  
پشت نقاب خونسردی پنهون کنم.

وقتی سوار ماشین شدیم کیارش با خنده گفت:  
-چه شوهر بچه ننه ای داریا  
بدون اینکه بخوام اخم کردم و گفتم:  
-اینطور نیست  
-یعنی داری ازش دفاع می کنی؟  
ساکت شد و چیزی نگفتم.  
نمی خواستم با این حرف ها حواسم پرت بشه و به چیزی جز  
بچه ها فکر کنم.  
خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم به خونه خلوت رسیدم.  
اونقدر فکرم درگیر بود که یادم رفت از کیارش بپرسم چجوری  
اونقدر دقیق آدرس خونه رو بلد بود.  
زنگ در رو چند باری زدم اما هیچ جوابی نیومد.  
انگار گرشا رو باید جای دیگه پیدا میکردم.  
اما یه حسی بهم میگفت که برای شب برمیکرده به خونه خلوت.

کیارش کنارم وایساد و گفت:  
-اینجا که نیست بیا بریم خونه بعدا باهاش حرف می‌زنی  
-نه منتظر میمونم تا بیاد  
تو برو خونه، مرسی که تا همینجا اومدی  
-دیوونه ای؟ تو این سرما؟  
بشین برسونمت خونه  
کلید یدکی که داشتم رو از توی کیفم در آوردم و به طرفش  
گرفتم:  
-نگران من نباش، کلید اینجا رو هنوز دارم

#توکا

#پارت\_۵۳

#فصل\_۷

کیارش نگران بود اما حال منو درک نمی‌کرد.  
اون نمی‌دونست قلبم برای گرشا می‌تپه، من نمیتونستم هیچ مرد  
دیگه ای رو جز اون توی زندگیم راه بدم.  
گرشا جایگزین نداشت.  
از طرفی هم نمیتونستم ببخشمش، چون بهم تهمت زد و منو از  
زندگیش به بدترین شکل انداخت بیرون.  
حتی بچه مو ازم گرفت و دو سال حسرت توی قلبم کاشت.  
اون صحنه ها رو نمیتونستم فراموش کنم.  
تا عمر هم نمیشد اونجوری زندگی کنم.  
حالا من پروانه ی سیاه بودم و برای خودم درآمد خوبی داشتم،  
میتونستم بدون هیچ مردی سر پا و ایسم و آینده ی خودم و بچه  
هام رو بسازم.  
هر چند که دلم براش تنگ شده بود.  
برای زورگویی هاش.  
برای بغل امن و محکمش.  
برای نگاه های بی تفاوتش که فقط خودم میفهمیدم توی اعماقش



چقدر عشق ریخته.  
اه بلندی کشیدم و وارد خونه شدم.  
همه چیز مثل قبل بود و هیچ تغییری به چشم نمی خورد.  
روی مبل نشستم و منتظر گرشا شدم.  
یهو یاد اون روزی افتادم که ترلان منو برای خرید بیرون فرستاد  
و چند تا پسر مزاحم شدم.  
چون نمیتونستم ببینم ترسم بیشتر می شد.  
با اینکه مسیر همیشگی رو انتخاب کرده بودم اما سر ظهر کسی  
توی خیابون نبود که کمک کنه.  
اصلا نباید حرفش رو قبول میکردم، با اینکه صاحب کارم  
محسوب میشد.  
اونروز از اون روزها بود.  
یهو پسرا دورم حلقه زدن، انگار قصدشون فقط تفریح و اذیت  
کردنم بود.  
اونروز با بدشانسی از در و دیوار واسم میریخت.  
وقتی از همه چیز ناامید شدم گرشا سر رسید و از نا کجا آباد  
پیداش شد.  
همیشه همین طوری بود، یه دفعه پیداش میشد و منو درگیر

خودش میکرد.  
اونروزم با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت پسران یورش آورد.

#توکا  
#پارت\_۵۴  
#فصل\_۷

وقتی شروع کرد به زدن صدای نعره هاش مثل آب روی آتیش بود.  
قبلم و آروم میکرد.

گرشا یه رگ چاله میدونی داشت که اینجور مواقع گل میکرد.  
افتاده بود به جونشون و من فقط صدای زد و خورد می شنیدم.  
اصلا هم نگران تعداد بیشتر پسرا نبودم، چون گرشا مرد قوی بود  
و از پس شون بر میومد.  
منم که جرات مداخله نداشتم.

درگیری که بالا گرفت سعید فورا دست بکار شد و گرشا رو عقب  
کشید چون میدونست ممکنه هیچ کدوم زنده نمونن.  
گرشا منو به طرف ماشین هدایت کرد و کمک کرد توی بغلش  
بشینم، با بغض و اشک هایی که از چشمم پایین می اومد بین  
بازوهاش جمع شدم.  
گرشا محکم بغلم کرد.

وقتی داشت دعوا می کرد چرا اون ساعت از ظهر اومدم بیرون  
نفهمیدم چی شد که دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بیشتر  
بهش چسبیدم.

گرشا پشتم رو نوازش کرد و گفت:  
-من باهات چیکار کنم آخه؟  
میون گریه خنده م گرفت:  
-نرن ازت شکایت کنن؟

-گور باباشون، تو مهمی فقط  
-دستاش رو دور محکم دورم حلقه کرد:  
-کسی به توکای من بگه بالای چشمش ابروئه پدرشو درمیارم  
-صورت خون آلودش رو نوازش کردم:  
-فعلا که پدر خودتو درآوردن قربونت برم  
-دوتا مشت و لگد که منو نمی کشه  
با غصه گفتم:  
-ولی منو می کشه، منو می کشه گرشا، نمی خوام اینجوری  
ببینمت، می فهمی؟  
گرشا منو از خودش جدا کرد و بهم خیره شد، با اینکه نمیدیدم اما  
حس میکردم:  
-من میمیرم برای این اشکا دختر  
اینجوری نکن باهام...

#توکا

#پارت\_۵۵

#فصل\_۷

چونه م رو محکم گرفت و دستش خود به خود بالا اومد.  
اشک های روی گونه م رو پاک کرد و گفت:  
-می دونی چقدر دوستت دارم؟  
دلَم همون لحظه براش لرزید.  
همین کارها رو می کرد که اونقدر زود و هل هلکی قلبم و بهش  
باختم:  
-گرشا...من  
-نمی خوام ببینم گریه کردی  
نمیتونم ببینم دارن اذیت میکنن و عین ماست و خیار و ایسم  
وقتی از کلمه ماست خیار خنده م گرفت گرشا گفت:  
-ای خدا، من از دست تو چیکار کنم؟  
دستم رو روی خون صورتش کشیدم و گفتم:  
-زخمت باید ضدعفونی بشه

-مهم نیست

این بار واقعا نتونستم تحمل کنم با حالت دعوا گفتم:

-اینقد نگو مهم نیست

نمی تونم ببینم با این صورت زخمی جلوم نشستی، اذیت میشم،

عصبی میشم، قلبم می خواد بیوکه اصلا

-چون دوسم داری

تمام انرژیم یهو تخلیه شد.

با حال زاری گفتم:

-من عاشقتم دیوونه

-پس می تونی یه بوسه مهمونم کنی؟

هاج و واج بهش نگاه کردم، با اینکه نمیتونستم ببینمش:

-چی؟!

-چیزی که بعد از یک کتک کاری جانانه می چسبه

دست پشت گردنم انداخت و لب روی لبم گذاشت و منو بوسید...

چیزی که با هربار دیدنم انجام میداد، انگار اون هوس تموم

شدنی نبود.

اشک خود به خود از چشمم پایین اومد، یادآوری خاطرات همیشه

عذابم می داد.

دستم رو زیر چشمم کشیدم، این روزها مدام در حال گریه کردن بودم.

یه کار دائمی که تموم نمی شد، از روی مبل بلند شدم که به طرف اتاق خواب برم اما صدای در توجهم رو جلب کرد.

#توکا

#پارت\_۵۶

#فصل\_۷

با نگرانی به سمت در نگاه کردم و گرشا رو دیدم که وارد خونه شد، با دیدنم برق عصبانیت رو میشد توی چشماش دید:  
-اینجا چکار میکنی؟  
انگار بهش شوک وارد شده بود، یه وضع داغونی داشت.

صورتش داد می زد که چقدر پریشون و ناراحته.  
چند قدم به طرفش رفتم و با لحن طلبکاری گفتم:  
-کجا بودی؟

گرشا در رو پشت سرش بست و گفت:

-ازت پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟

و بعد بی توجه بهم به سمت آشپزخونه رفت.

اونقدر از دستش کفری بود که جلوی راهش رو گرفتم:

-جوابمو بده گرشا، منو عصبی نکن

گرشا خیلی راحت کنارم زد و وارد آشپزخونه شد.

در یخچال رو باز کرد و شیشه ی آب رو بیرون آورد و سر کشید.

تشنه بود و عصبی!

با بغض و ایستادم و نگاهش کردم،گرشا شیشه رو پایین آورد و

نگاه بدی بهم انداخت.

معلوم بود عصبیه.

یهو شیشه رو محکم به سمت کابینت پرت کرد و از صدای

شکستنش توی جام پریدم.

و بعد صدای فریادش لرز به تنم انداخت:

-واسه چی اومدی اینجا؟



اومدی که چی بشه توکا؟  
-گرشا؟

-نخواستی بهم بگی یه بچه ی دیگه دارم، آره؟  
حالتش به شدت خطرناک شده بود. اصلا نمیفهمیدم ناراحتیش  
چی؟

مگه خودش همینکارو باهام نکرده بود؟  
قدمی به عقب گذاشتم، دیگه موندن من فایده نداشت.  
گرشا هنوز نمیخواست عوض بشه، همون آدم کله شق و بی  
منطق سابق بود.

گرشا هم پشت سرم از آشپزخانه بیرون اومد:  
-تا کی نمی خواستی بهم بگی توکا؟ تا کی؟  
قراره اون دکتر سوسول بشه باباش؟  
اشک هام راه افتاد.

-اینقد بد بودم که بچه مو ازم مخفی کنی؟

#توکا

#پارت\_۵۷

#فصل\_۷

قلبم تند می کوبید و نمیتونستم هیچ جوابی بهش بدم.  
انگار می ترسیدم گرشا دیوانه بشه و بلایی به سر بچه هام  
بیاره. اون آدم توی شرایط خاص خیلی عصبی میشد و کاری  
می کرد که قلیل جبران نبود.  
گرشا دوباره داد زد:  
-چرا خفه خون گرفتی؟  
تمام تنم می لرزید.  
حس میکرد مغزم تیر میکشه:  
-چون تو...

-آره بد کردم، ولی مگه نیومدم که پست بگیرم لعنتی؟  
انگار از تب و تاب افتاده بود، عذاب وجدان و یه بغض سنگین  
مردونه ته صداس داشت که دیوونه م می کرد:

-تو کا چیکار کردی باهام؟

با گریه گفتم:

تو چیکار کردی با من؟ مگہ بهم نگفتی ہرزہ؟ نگفتی زیر خواب  
این و اون شدی، مگہ نگفتی...

گرشا مہلت نداد بیشتر از این ادامه بدم.

انگار میخواست عطش این سه سال و برطرف کنہ.

خودش رو بهم رسوند و قبل از اینکه جملہ ی بعدی رو بگم لب  
ہاش روی لبم قفل شد.

جوری لب های کلفت مردانہ ش رو روی لب های باریکم گذاشت  
و بوسید کہ برای یہ لحظہ نفسم بند اومد.

عمل گرشا اصلا غافلگیرانہ نبود، عادت کرده بودم بہ قلدر بازیاش  
اما اون بوسہ فرق داشت.

انگار می خواست تلافی سه سال نبودش رو دربیارہ.

دلم می خواست ہمراہیش کنم اونقدر کہ پوست لبش رو بکنم.

ولی جلوی خودم رو گرفتم، چون گرشا یہ توضیح بهم بدہکار  
بود.

باید حرف می زد.

بہترین و جدیدترین رمانها در کانال

رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

دستم رو ستون کردم و به زور از بغلش بیرون اومدم.

#توکا

#پارت\_۵۸

#فصل\_۷

بغض مثل یه ابر کوچیک شده بود ته گلوم!  
باید می بارید تا آروم شم.  
اما ترجیح می دادم بمونه تا هیچ چیز برام عادی نشه، تا حرف  
بزنیم و سنگا رو وا بکنیم:  
-خیلی وقیحی!

گرشا آشفته تر از این حرف ها بود که حتی اگر فحشش هم می

دادم متوجه بشه.

-مگه وقت نمی خواستی که توضیح بدی؟

گرشا نگاهم کرد.

یجور نگاه خاص که دلتنگی ازش میبارید، جوری سر تا پام رو  
و جب میگرد که گونه هام سرخ میشد.

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-حتی با این وضع هم زیباتر از همه ی زن هایی هستی که تو تمام  
عمرم دیدم

رنگ نگاهم برگشت. بلد بود چجوری دلم و به دست بیاره.

مگه می شد مردی که جونت به جونش بسته است از تو تعریف  
کنه و تو چیزی نگی؟

آب نشی تو آغوشش و یک بوسه مهمونش نکنی؟

لحظه ای مکث کردم.

باید مقاومت می کردم.

پاهام غلط میکردن بی اجازه ی من جلو برن و تا من لباس و  
بیوسم.

اصلا مگه بخشیده بودمش؟

مگه گفته بود که چرا اون بلا رو سر خودمون آورده؟

نمی خواستم به این زودی جلوی گرشا وا بدم:  
-حرف بزن دیگه  
-چی بگم؟  
-اگه حرفی نداری برگردم؟  
گرشا دوباره نزدیکم شد.  
رفتارش عین یه آدم مست بود ولی بوی مستی نمی داد:  
-کجا؟  
-منو نترسون گرشا، خب؟  
-من دیگه نمی دارم پاتم از این خونه بیرون بذاری

#توکا

#پارت\_۵۹

#فصل\_۷

گرشا یجور خاصی بود.  
جوری که قلبم برای اون چشمای دلتنگ و ناامید بی وقفه  
میکوبید اما برای قلدری هاش هنوز دلخور بودم و دلم راضی  
نمیشد.

توی یه دو راهی بدی گیر کرده بودم، دو راهی به اسم شک و  
تردید.

وجود فریمه رو هم توی خونه ش نمیتونستم تحمل کنم.  
حس میکردم زن دیگه ای رو جایگزینم کرده، هر چند خودمم با  
کیارش داشتم عذابش میدادم اما نمیتونستم رقیب رو قبول کنم.  
برای همین با خشم گفتم:

-تو غلط می کنی گرشا خان  
بمونم که باز تقی و توقی خورد دستم و بشکنی و بگی هری  
؟ هه !

دست گرشا روی نرمی گونه م نشست.  
قلبم تند می کوبید.

سه سال دوری تشنه اش کرده بود.

ولی با این وضعیت؟!  
خودم رو کنار کشیدم و گفتم:  
-بهم تهمت زدی، دستم و شکستی  
وسط خیابون ولم کردی، بچه مو ازم گرفتی حالا برگشتی که  
چی بشه؟  
یه دفعه فهمیدی من بی گناهم یا چی؟  
-دلیل داشتم  
-خب؟... دلالت؟  
اصلا هر چی هم که باشه قابل قبول نیست  
-تورو با یه نفر دیگه اشتباه گرفتم  
با تمسخر نگاهش کردم:  
-از قضا اینقدم شبیه من بود دیگه؟  
یه چیزی بگو باورم بشه قربون اون چشات بشم  
گرشا با جدیت گفت:  
-بود!  
دیگه نشد که نخندم.  
حالت خنده م پر از تمسخر بود، پر از حرف، پر از درد:  
-منو مسخره کردی گرشا؟



-عکس ها رو ندیدی؟

-که چی؟

-یکی شبیه خودت تو این شهر هست

-باور نمی کنم، یه مشت عکس فتوشاپ شده بهم دادی که چی؟

هیشکی اینقد شبیه من نیست...

گرشا با خشم نگاهم کرد و دستش رو روی موهای کوتاهش کشید

،کلافگی از سر و صورتش میریخت:

-هست توکا، هست

به خداوندی خدا هست

فقط من تورو باهاس اشتباه گرفتم که حالا وضع اینه

-پس کجاست نشونم بده اگه راست میگی

تا با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه!

#توکا

#پارت\_۶۰

#فصل\_۷

گرشا با همون حالت عصبی و کلافه روی مبل نشست و دستاش  
رو روی سرش گذاشت:

-مشکل اینجاست پیداش نمی‌کنیم

لعنتی آب شده رفته توی زمین

-گرشا جان؟ عزیزم؟ منو چی فرض کردی؟

فکر کردی همون دختر بچه ی کور ساده م هنوز؟

اصلا تو راست میگی، چرا قضاوتم کردی؟

چرا باور کردی؟ مگه منو نمیشناختی؟

مگه نمیدونستی جونم بهت وصله؟

دستم رو توی هوا تکان دادم، هر کاری میکردم حرفای گرشا تو  
کتم نمی‌رفت.

برام قابل باور هم نبود.

مطمئن بودم عکس‌ها فتوشاپه.

فقط دلیل کار گرشا رو نمی‌فهمیدم.

شاید هم یکی از اون دشمن های احمقش برای انتقام گیری  
زندگی مون رو بهم زد.

هرچی که بود گرشا نباید گولش رو می خورد.

نباید پاکی و نجابتم رو زیر سوال می برد.

این بیشتر منو میسوزوند.

خودش بهتر از هرکسی منو شناخته بود.

می دونست اهل ناپاکی نیستم.

هرز نمی برم.

وقتی بهش دل دادم یعنی تمام زندگیم دستش بود، فقط ازش

میخواستم بهم اعتماد کنه:

-باور نمی کنم

گرشا پوزخند زد:

-از کی دیگه منو باور نداری؟

با درد گفتم:

-از وقتی که منو عین یه تیکه آشغال از خونه ای که مال منم بود

انداختی بیرون

از وقتی چشمای گریونم و دیدی و توی خیابون دستم شکستی،

بعد همونجا ولم کردی و رفتی

از وقتی که جیگر گوشه مو ازم گرفتی  
بازم بگم؟  
بگم اگه کیارش نبود من مرده بودم؟  
بگم نامرد ترین آدم روی زمینی؟  
بگم قلبم و شکستی؟  
چجوری دلت اومد..ها؟  
گرشا با حال زاری گفت:  
-توکا!

#توکا

#پارت\_۶۱

#فصل\_۷

حالم بد بود.  
بغض داشتم.  
قلبم برای اون نامرد لعنتی تنگ بود.  
دلم بغل میخواست.  
از اون بغل محکما که نفست آزاد شه.  
ولی بی طاقت داد زدم:  
-اسم منو صدا نزن لعنتی...  
اینجوری نگو توکا  
و بعد توی دلم زار زدم:  
(وگرنه کوهم ریزش می کنه، قلبم برات میریزه)  
دل لامصبم باز پیچ و تاب می خورد.  
باز اسیرش می شد.  
باز براش تند تر میکوبید.  
این بار شدیدتر از دفعه ی قبل!  
دلم می خواست بزنم زیر گریه.  
نه می تونستم کنار گرشا باشم نه از دستش بدم.  
خواستن و نخواستن داشت جونم رو می گرفت.

گرشا به سمتم اومد و بازوم رو گرفت:  
-آروم باش توکا، بخدا ...  
-حرف نزن گرشا  
قلبم درد میکنه  
-آرامشت بهم ریخته  
کمک کرد که روی مبل بشینم و جلوی پام زانو زد:  
-به ولای علی  
به جون عزیزی که می پرستی راستشو می گم توکا  
-کدوم عزیز؟  
منظورش خودش بود دیگه؟!  
فعلا که این مردیکه ی احمق زورگوی قلدر رو می پرستیدم.  
تمام بهشت کوچیکم توی قلبش جا شده بود:  
-خدا لعنتت کنه  
-اگه بمیرم راضی میشی؟  
صدای سیلی محکمی که توی گوشش زدم برق از سرش پروند.  
با گریه داد زدم:  
-خفه شو گرشا، خفه شو

#توکا  
#پارت\_۶۲  
#فصل\_۷

گرشا فقط لبخند زد، انگار اون سیلی از هزار تا ناز و نوازش  
بیشتر بهش چسبیده بود:  
-چرا با خودت می جنگی دختر؟  
-چون تو لعنتی داری عذابم میدی!  
من دیگه تحمل ندارم  
سه سال و نیمه زندگیم شده جهنم  
هزار جور بدبختی کشیدم  
تنهایی پدرم و در آورد

دوری روشنا داشت دیوونه م می کرد  
حالا هم که برگشتی بیشتر داری اذیتم میکنی  
-میگی چکار کنیم؟  
چی بگم که حرفم و باور کنی؟  
-هیچکاری نکن، خب؟  
فقط بذار از هم دور باشیم  
دیگه همدیگه رو نبینیم  
منم قول میدم وقتی برای دیدن روشنا میام هماهنگ کنم که  
مشکلی پیش نیاد  
گرشا پوزخند زد:  
-پس رایان چی؟  
قرار نیست هیچ وقت بفهمه من پدرشم؟  
دقت کردی تو هم مثل من شدی  
بچه مو ازم گرفتی؟  
فرق تو با من چیه؟  
-انتظار داشتی بهت بگم که اونم بیای ازم بگیری؟  
من فقط رایان و داشتم  
-اینا بهونه ست



تو هم بچه مو ازم گرفتی  
من سه سال روشنا رو با فیلمای تو بزرگ کردم  
ولی رایان منو میبینه می ترسه  
حتی یه بارم بغلش نکردم  
نبوسیدمش

تو حتی هویت پدرش و ازش گرفتی  
چرا باید اسم کیارش روی بچه ی من باشه  
عصبی بودم و هر لحظه بیشتر غم و غصه م بیشتر میشد. داشتم  
بال بال میزدم بغلش کنم ولی نمیشد.  
نمیتونستم.

حرفاش حقیقت محض بود و این بیشتر عذابم میداد.  
راست می گفت، رایان اصلا پدرش رو نمیشناخت.  
وقتی به اون چیزا فکر میکردم بیشتر حالم گرفته می شد.  
برای همین باید میرفتم.  
باید فرار میکردم.

برای همین از جام بلند شدم و گفتم:  
-به همون دلیل که یه زن دیگه روشنا رو بزرگ کرده  
تو سه سال نداشتی به خودت بد بگذره

با پرستار بچه ریختی رو هم  
ولی من فقط از کیارش استفاده کردم که گرگا رو از خودم دور  
نگه دارم

#توکا  
#پارت\_۶۳  
#فصل\_۷

#گرشا

هیچ وقت عصبانیت توکا رو ندیده بودم.  
هیچ وقت ولوم صداش از یه حدی بالاتر نمیرفت.  
دلم میخواست محکم بغلش کنم اما میترسیدم بیشتر آرامشش  
رو بهم بزنم.

هر دفعه که همدیگه رو میدیدیم بیشتر از دست هم دلخور  
میشدیم.

انگار قرار نبود رابطه مون دیگه مثل قبل بشه.

شاید من زیادی خوشبین بودم.

از جام بلند شدم و داد زدم:

-تو که خودت بدتر از منی

تو هم داری قضاوت میکنی

لعنتی من سه سال مثل خواجه ها زندگی کردم

میدونستم خیانت کردی ولی حتی نتونستم با یه زن بخوابم

آره فریال بهم حس داشت

خیلیم تلاش کردم با اون تو رو فراموش کنم اما نشد

حالا میگی بهم خیانتکار؟

در حالیکه خیلی راحت میتونستم با هر زنی بخوابم اما فکر توئه

لعنتی یه لحظه هم نداشت دست از پا خطا کنم  
دستم رو تکون دادم و اینبار آروم تر گفتم:  
-میبینی؟ خودتم تو شرایط من باشی همینکار میکنی  
تو هم بهم تهمت زدی و بچه م ازم گرفتی  
فقط مونده یه دست شکستن که اونم نوکرتم  
هر جور میخوای انتقام بگیر شاید دلت خنک بشه  
شاید آروم بگیری  
وقتی مساوی شدیم بعد بیا بشین حرف بزنیم  
توکا از جاش بلند شد و اونم با حرص و عصبانیت داد زد:  
-نه، بازم مساوی نمیشیم  
تو از روشنا آزمایش DNA گرفتی  
هر چی بابات بهم داده بود و هم پس گرفتی  
منو بی پول ول کردی وسط خیابون آقای گرشا خان  
پس واسه من ادای آدمای مظلوم و رنج کشیده رو در نیار چون  
بهت نمیاد

#توکا

#پارت\_۶۴

توکا عصبانی بود .  
درست مثل من .  
هر دو مثل انبار باروت در حال انفجار بودیم .  
با یه تلنگر منفجر میشدیم .  
نه اون حرفای منو میفهمید .  
نه من حرفای اونو .  
البته که من متوجه میشدم ولی غرورم اجازه نمی داد .  
توکا دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت :  
-بسه دیگه ... دعوا فایده نداره

هیچ کدوم مون کوتاه بیا نیستیم  
تو هم که اینقدر کله شقی نمیخوای قبول کنی اشتباه کردی  
اوکی، اصلا همه چیز تقصیر منه  
بیا فکر کنیم مثل چند ماه پیش همدیگه رو ندیدیم  
من با رایان برمیدردم روستا  
تو هم روشنا رو نگه دار  
فقط یه روزی و در هفته هماهنگ میکنیم بچه ها رو ببینیم  
من دیگه میرم خسته شدم از دعوا  
-صبر کن  
من فردا دارم میرم افغانستان برای یه سری حفاری جدید  
میتونی تا برگردم پیش روشنا بمونی  
بعد که برگشتم مفصل حرف می‌زنیم  
من دیگه نمیتونم ادامه بدم  
یا برمیدردی پیش خودم...یا  
-گرشا... لطفا حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی  
قلدر بازی رو بذار کن، خب؟  
و بعد شالش رو مرتب کرد و بعد از گرفتن یه نفس تازه ادامه داد:  
-اوکی... من فردا که تو رفتی میام عمارت

بعدشم بهتره من فعلا برم تا بیشتر حرمتا شکسته نشده  
و بعد کیفش رو برداشت و با قدمای بلند از خونه بیرون زد و من  
و تنها گذاشت با حسرت بوسیدن و بغل کردنش.  
دلم براش تنگ شده بود، آخه اینو چجوری باید بهش میفهموندم؟  
چجوری باید میگفتم اونقدر عاشقشم که کر و کور و لال شدم؟

#توکا

#پارت\_۶۵

#فصل\_۷

وسایلم رو که جمع کردم روشنا رو به فریال سپردم و گفتم:  
-من تا آخر هفته برمیدرم  
توکا بعد از ظهر میاد پیشش

تو میتونی بری مرخصی  
به محض اینکه برگشتم بهت اطلاع میدم  
فریال ازم چشم دزدید و گفت:  
-اقا اگه اجازه بدید من دیگه نیام  
توکا خانوم میتونن تنهایی بچه ها رو نگه دارن  
میدونستم مشککش چیه، بهش حق میدادم.  
از طرفی هم نمیخواستم توکا بیشتر حساس بشه اما اگه  
برمیگشت خونه نگهداشتن روشنا برام سخت میشد.  
ساکم رو برداشتم و گفتم:  
-بذار وقتی برگشتم حرف می‌زنیم  
اگه توکا برنگرده واقعا برای بزرگ کردن روشنا به کمکت نیاز دارم  
و بعد بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از اتاق بیرون زدم.  
اوضاع مون وخیم بود و تمنا آب شده و رفته بود توی زمین.  
سعید داشت تمام تلاشش رو می‌کرد تا پیداش کنه، اما اگه اثری  
ازش پیدا نمی‌کردیم توکا باور نمی‌کرد و دیگه امیدی نداشتیم.  
کاش همون شب می‌اوردمش خونه و همه چیز معلوم میشد.  
اگه بادیگاردای احمق خاله لیلا می‌داشتن هیچوقت این اتفاق  
نمی‌افتاد.



اونقدر عصبی و درگیر بودم که فقط دلم میخواست با چند تا  
مشت محکم توی صورت یه نفر آروم بگیرم.  
دلم میخواست یکی رو اونقدر بزنم تا صدای شکستن استخوان  
هاش رو بشنوم.  
وقتی به فرودگاه رسیدم آریا هم اونجا بود.  
دود سیگارش رو بیرون فرستاد و گفت:  
-چطوری پدر نمونه  
باز که دیر کردی... نکنه توکا حالت و گرفته؟  
-اریا، خفه شو  
اینقدر عصبیم که بهم میبافتمتا

#توکا

#پارت\_۶۶

#فصل\_۷

یه هفته توی کوه و کمر موندن فرصت خوبی بود تا بیشتر فکر کنم.

من توکا رو میخواستم، بدون حرف و بحث اضافه ای. تحمل دوریش رو نداشتم، پس باید یجوری اون اوضاع رو درست میکردم.

هر روز وقتی با روشنا تماس تصویری میگرفتم و میدیدم سه نفری توی خونه با هم هستن حس خوبی بهم دست می داد. من یه خانواده ی کامل برای خودم میخواستم واسه همین بدون اینکه بهش خبر بدم تصمیم گرفتم برگردم خونه. دلم میخواست حتی شده برای دو ساعت طعم داشتن خانواده رو دوباره بچشم.

برای همین بدون اینکه بهش خبر بدم برگشتم عمارت. والا قبل از برگشتم دست رایان رو میگرفتم و برمی گشت به اون روستای دور افتاده.

میدونست من نمیتونم کار و زندگیم رو ول کنم و برم توی اون

روستا.

برای همین داشت اذیتم میکرد.

وارد خونه که شدم آروم ساکم رو روی کنسول گذاشتم و به طرف سالن رفتم.

صدای خنده ها و جیغای رایان و روشنا تمام خونه رو برداشته بود.

کنار در سالن به چهارچوب تکیه دادم و بهشون نگاه کردم.

سه نفری داشتن قائم موشک بازی می کردن.

رایان و روشنا پشت پرده و مبل مثلا قائم شده بودن و توکا الکی دنبال شون می گشت.

جوری جدی بازی میکردن که دلم براشون ضعف می رفت.

رایان از همون بچگی یکم قلدر و کله خراب بود کم کم داشت خودش رو نشون میداد. اما روشنا مثل مادرش شیرین و مهربون بود.

وقتی توکا پیداشون کرد نتونستم تحمل کنم و جلو رفتم.

روشنا با دیدنم جیغ کشید و به طرفم دوید و خودش و انداخت توی بغلم.

اما رایان با اخم بهم خیره شد.

دستم و به طرفش دراز کردم و گفتم:

-نمیای بغل بابا؟

رایان دماغش رو چین داد و پشت توکا قائم شد.

توکا آرام و با حوصله رایان و از پشت پاهاش بیرون آورد و به

طرف من هدایت کرد:

-برو ببین بابا واست چی خریده

#توکا

#پارت\_۶۷

#فصل\_۷

همون طورکه روشنا توی بغلم بود روی زمین زانو زدم و دستم رو

به طرف رایان دراز کردم.

حرف توکا به حدی بهم چسبیده بود که ته دلم کلی شیرینی حس  
میکردم.

توکا و رایان با قدمای کوتاه به طرفم میومدن و بالاخره رایان رو  
تونستم بغل کنم.  
پسرمو...

بچه ای رو که دو سال از وجودش بی اطلاع بودم.  
چقدر اون لحظه قلبم و آروم کرده بود.

همون طورکه روشنا و رایان بین بازو هام بودن از جا بلند شدم.  
رایان به محض اینکه اومد توی بغلم آروم گرفته بود و با تعجب  
نگاهش توی صورتم میچرخید، انگار اونم مثل من تازه داشت  
پدرش و می شناخت.

سرم رو نزدیک بردم و به نرمی گونه ش رو بوسیدم:

-به خونه خوش اومدی فسقلی

بعد از این قراره کلی با هم وقت بگذرونیم

دیگه نمی دارم ازم دور شید

و بعد به توکا نگاه کردم و گفتم:

-میمونید دیگه، نه؟

توکا نگاهی به منو بچه ها انداخت، انگار توی دلش داشت قند آب

میشد که با لبخند خوشگلی گفت:

-وقتی شما سه تا رو اینجوری میبینم نمیتونم نه بگم  
دلَم میخواست توکا به خاطر خودش پابند اون خونه و گرشایی  
بشه که خیلی اشتباه کرده بود، نه فقط بچه ها.  
ولی برای شروع بد نبود، به خودم قول داده بودم دوباره دلش و  
به دست بیارم.

صدای در باعث شد سر بچرخونم.  
توکا خودش رو جمع و جور کرد و بلافاصله صدای سلام گفتن  
سعید باعث شد بچه ها رو محکم تر بغل کنم.

سعید خندید و گفت:

-مهمون نمی خواید؟

متعجب پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

سعید با خنده گفت:

-فکر کردم به نیروی کمکی احتیاج دارید

#توکا

#پارت\_۶۸

همون موقع دست تمنا رو گرفت و به طرف داخل کشید.  
توکا پر و پر به تمنا نگاه می کرد و حتی نمیتونست یه کلمه حرف  
بزنه.

کاملا معلوم بود که هنوز نمی فهمه اون دختر چرا اینقدر شبیهشه  
؟

توکا حق داشت.

چون اون دو نفر انگار یه سیب بودن که از وسط نصف شدن.  
تمنا هم دست کمی از توکا نداشت.

وقتی به سمت توکا قدم برداشت و وقتی مقابلش ایستاد اصلا  
تعادل نداشت و گفت:

-پس این دوتا راست گفتن، تو واقعا شبیه منی؟  
سعید با خنده کنار گوشم گفت:  
-خوب موقعی اومدم کمکا  
-چطوری پیداش کردی؟  
-لب مرز، داشت برمی گشت دویی  
ماجرا هر چی هست زیر سر شیخ محمده  
انگار یکی بهش پول زیادی داده که بیاد تو خونه ی خاله لیلا کار  
کنه  
ولی خودش نمیدونه کیه؟  
-بردیش آزمایش DNA؟  
سعید با جدیت گفت:  
-نه، فکر کردم کمک کردن به شما واجب تر از بردنش برای  
آزمایشه  
همین که پیداش کردم راضیش کردم فقط بیاد که توکا خانوم  
ببیندش  
یه سره تا اینجا کوبیدم و اومدم  
متعجب به سعید نگاه کردم.  
سعید با نیش باز گفت:



-توکا خانوم و می شناسم دیگه  
کوتاه نمیومد که  
به ارومی خندیدم و سرم رو تکون دادم:  
-واقعنم به موقع اومدی

توکا با چشمای اشکی بهم نگاه کرد:  
-گرشا... اینقد یه آدم می تونه شبیه یکی باشه؟  
به سمتش رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم:  
-چیزی هست که نمی دونید  
هر دو دختر بهم نگاه کردن.  
تمنا با تمسخر گفت:  
-نکنه می خوای بگی ما خواهران غریبیم؟  
-من اینو نمیدونم باید آزمایش بدید  
فقط میدونم شیخ محمد کسیه که تو رو فرستاده  
تمنا حالت صورتش جدی شد.  
-شیخ محمد دیگ کدوم خریه؟  
-همونی که کمکت کرد برگردی ایران

#توکا  
#پارت\_۶۹  
#فصل\_۷

توکا مچ دستم رو گرفت تا پس نیفته، هنوز باورش نمیشد.  
ولی تمنا بدجوری عصبی بود و گفت:  
-جمع کنین این مسخره بازی هارو  
بچه می خواین گول بزنین؟  
یعنی ننه ش اینو اینجا دنیا آورده، بابامم منو اونجا زاییده، یهو  
شدیم خواهر؟  
من تا جایی که یادم میاد خواهر نداشتم، بابامم در موردش حرفی  
نزده  
از همون بچگی هم دوبی بودم

شیخ محمد و هم نمیشناسم  
الکی هجمه وارد نکنید  
و بعد با همون عصبانیت به سمت در رفت اما سعید فوراً بازویش  
رو گرفت و گفت:  
-کجا بانوی خشمگین؟  
-ول کن ببینم  
-شما تا وقتی که آقا اجازه ندن جایی نمیری  
و بعد کنار گوشش ادامه داد:  
-پولشو دادما...  
تمنا تیز نگاهش کرد و نفسش رو بی حوصله بیرون فرستاد.  
بی خیال تمنا شدم و به طرف توکا چرخیدم، سعید میتونست از  
پس اون دختر بر بیاد.  
توکا لب گزید و سعی کرد بغضش رو قورت بده.  
قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم پرسید:  
-فقط بگو کجا دیدیش که اومدی اون بلا رو سرم آوردی؟  
-اگه بگم مشکلی حل میشه؟  
بیا گذشته رو فراموش کنیم  
فکر کنیم این سه سال یه کابوس ترسناک بود که گذشت

بیا به خودمون یه فرصت دیگه بدیم  
انگار که تازه با هم آشنا شدیم  
اول به خاطر خودمون، بعد بچه ها  
توکا بغضش رو با یه نفس عمیق قورت داد و گفت:  
-میشه بریم خونه خلوت حرف بزنیم؟  
احتیاج دارم تنها باشیم

#توکا

#پارت\_۷۰

#فصل\_۷

دلهره داشتم وقتی رنگ پریده ی توکا رو دیدم و بلافاصله به  
طرف ماشین بردمش تا با هم بریم خونه خلوت.

هیچ وقت توی اون موقعیت گیر نکرده بودم، همیشه توی سخت ترین شرایط هم خونسردی خودم رو حفظ میکردم. ولی حالا نمیدونستم توکا منو بخشیده یا داریم میریم خونه خلوت که راحت تر دعوا کنیم. توی دلم به خودم فحش میدادم، خاک بر سرت کنن گرشا. روزهایی که باید کنار توکا میبودم و زندگی میکردم رو از دست دادم. فقط بخاطر یه شباهت یه اشتباه احمقانه. هنوز که هنوزه یادم می اومد آتیش می گرفتم. نه حق خودم بود نه توکا! البته مقصر همه چیز خودم بودم. تحقیق نکردم و همه ی کاسه کوزه ها رو سرش شکستم. اسم خودم رو هم گذاشته بودم مرد! همون طور که به بیرون نگاه میکردم با انگشتای دستم کشتی گرفتم، حال خوبی نداشتم. همین چند روز پیش فهمیدم که یه پسر هم دارم. بعد فکر میکردم توکا بچه ی مرد دیگه ای رو به دنیا آورده. خیلی دیر فهمیدم، اندازه ی سه سال عذاب دادن زنی که می

پرستیدمش.  
نمی دونستم از این به بعد قراره چطور جبران کنم.  
ولی میدونستم براشون سنگ تموم میذارم.  
هرچیزی یا کاری که توکا میخواست همون میشد.  
دیگه زن و بچه م رو از خودم جدا نمی کردم.  
حضورش رو که کنار خودم حس کردم سر چرخوندم و توکا رو  
دیدم که نگران بهم خیره شده.

#توکا

#پارت\_۷۱

#فصل\_۷

انگار که بغض کرده بود و چشماش از همیشه براق تر بود.  
حتی باورم نمیشد ۳ سال خودم و از اون آبی پیرنگ دریغ کردم و  
زندگیم تبدیل بسياه چاله شد:

-گرشا، وقتی تمنا رو دیدم...

به خودم گفتم اگه منم بودم اشتباه می کردم...  
حق داشتی، اونقدر منو و تمنا شبیه هم هستیم که یه لحظه شک  
کردم که واقعا خودمم....

فکم رو نوازش کرد و چونه ش رو روی شونه م گذاشت.

چرا فکر من تشنه رو نمیکرد؟

چرا نمیفهمید با هر حرکتش از خود بی خود تر میشم و کنترلم  
سخت تر:

-چطوری فهمیدی؟

-مهم نیست

خجالت می کشیدم بگم رفته بود با تمنا هم خواب بشم.

اینم جزئی از شرمندگی هام بود:

-اینقد سخته گفتنش؟

نگاهی به راننده انداختم. به شدت احتیاج داشتم با توکا تنها

باشم.  
محکم بغلش کنم.  
سیر ببوسمش.  
خودم توی وجودش حل کنم.  
اون همه دلتنگی که عادی نبود، بود؟  
بالاخره به خونه خلوت رسیدیم و با عجله پیاده شدم.  
توکا خواست پیاده بشه اما بی توجه به بادبگاردن مثل همون  
موقعا بغلش کردم و به طرف پله ها راه افتادم.  
توکا هین ارومی گفت و مشتی به بازوم کوبید:  
-گرشا زشته! منو بذار زمین  
ما الان دو تا بچه داریم باید مراعات کنیم  
-الان فقط تو رو میخوام  
پس با دلم راه بیا  
و بعد همون طورکه در رو با بازوم باز می کردم سرم رو جلو بردم  
و اصلا مهلت ندادم توکا حرفی بزنه و لب روی لبش گذاشتم و  
محکم تر بغلش کردم.

#توکا



#پارت\_۷۲

#فصل\_۷

جوری محکم بغلش کردم که صدای شکستن استخوان هاش رو شنیدم و توکا رو به جیغ زدن وا داشتم. با اینکه تقلا می کرد آزادش کنم اما دلتنگ تر از این حرفا بود و آرم دور بشه.

همون طور که طرف اتاق خواب میپردمش کنار گوشش پچ زدم:  
-برات مردم توکا، مردم

گونه ش رو روی شونه م گذاشت و لاله ی گوشم رو بوسید:

-خیلی اذیت شدیم

صادقانه گفتم:

-همه ش تقصیر منه

توکا سر تکون داد و با لحن با مزه ای گفت:  
-آره!

وقتشه تنبیه شی

-هرکاری بگی می کنم که جبران بشه

گوشم و بین انگشتاش پیچوند و با تهدید گفت:

-برای جبراناش تا آخر عمرت برات برنامه می چینم جناب گرشا  
خان قلدر

-باید همین فردا عقد کنیم

-مگه میشه؟

-زنم بودی مشکلی نیست

قوی به گردنش داد و با شیطنت گفت:

-من باید فکرام و کنم

آروم روی تخت گذاشتمش و در حالیکه روش خیمه میزدم کنار  
گوشش رو بوسیدم:

-فقط می خوام داشته باشمت

اینقدر عذاب کشیدم که حتی همین الان هم که تو بغلمی باور  
نمی کنم

تا دوباره سمت تو شناسنامه مم نیاد فلجم  
نمی تونم تمرکز کنم، همه چیزم انگار روی هواست  
دستاش رو دور کمرم پیچید و صدای قلبش رو که شنیدم آرامش  
عجیبی گرفتم و دوباره خوی وحشیم برگشت.  
دو طرف لباسش رو گرفتم و تند از تنش در آوردم.

#توکا

#پارت\_۷۳

#فصل\_۷

دلم برای اون تن و بدن بلوری تنگ شده بود.  
برای اون سینه هایی که حالا بزرگ تر و نوکش تیره تر بود و  
گردن سفید و خوشمزه ش.

حریصانه دستم رو روی گردی سینه هاش کشیدم و توکا لبش رو گزید .

اونم بی طاقت بود و از گرمای تنش حالش رو میشد فهمید.  
داغ بود، داغ داغ.

از پوستش حرارت ساع میشد.

با نوک شست نیپل هاش رو که لمس کردم بی اختیار اه کشید.  
چشمای خمارش رو که بالا آورد دیگه نتونستم تحمل کنم و فوراً  
لخت شدم.

چند ثانیه نیاز بود تا هر دو آماده بشیم.

وقتی توکا هم کاملاً لخت شد دوباره روش خیمه زدم و زبونم رو  
روی گردنش کشیدم.

خیلی زود بدنش مور مور شد و آه کشید.

دستاش رو روی کمرم چفت کرد و منو به خودش چسبوند.

چند سال ریاضت کشیدم از من یه مرد وحشی ساخته بود. هیچ  
کنترلی روی کارام نداشتم.

مردونگی سفت شده م رو به اون واژن خیس فشار دادم و کنار  
گوشش پچ زدم:

-چجوری این همه سال دوریت و تحمل کردم؟

-گرشا...دلم برات تنگ شده بود لعنتی  
حرفاش باعث میشد سفت تر بشم.  
اون زن منو جادو میکرد،توکا جادوگر بود.  
وقتی سر عضوم داخلش فرو رفت خودش رو بهم چسبوند و  
وای کشداری گفت.  
لعنت بهش که بعد از دو تا زایمان هنوز تنگ بود.  
آروم آروم خودم رو واردش کردم و تمام عضوم رو توی اون  
تابوت داغ و مرطوب دفن کردم.

#توکا

#پارت\_۷۴

#فصل\_۷

اه کشیدم.

بلند و مردونه.

تمام سلول های تنم توکا رو فریاد می زد.

عاشقش بودم، برای همین کر و کور و لال شدم.

نفهمیدم عشق زیادی هم آدم و به جنون میکشه.

شدم دیوانه ترین مرد شهر.

توکا زیر بدنم پیچ و تاب میخورد و ناله هاش بین نفس نفس

زدن هام گم میشد.

هر دو خیس عرق بودیم و بدن هامون چفت هم شده بود.

دستم رو زیر کمرش انداختم و همون طور که توی بغلم بود لبه ی

تخت نشستم و توکا روی آتم جابه جا شد.

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و تا انتها روی مردونگیم نشست.

لبم رو بوسید و گفت:

-این چند سال حتی نمیتونستم به صورت یه مرد دیگه نگاه کنم

توئه لعنتی باهام چکار کردی که اینقدر دوستت دارم؟

دستم رو دور کمرش پیچیدم و صورت خجالت زده م رو توی

سینه ش پنهون کردم:

-فقط بگو بخشیدی

توکا به کمرش چرخی داد و با ناله جواب داد:  
-اگه نبخشیده بودم که الان اینجا نبودم  
خیالم که راحت شد به باسنش چنگ زدم و محکم تر خودم رو  
داخلش کوبیدم.  
هر دو داغ بودیم.  
بوی هوس و شهوت اتاق رو پر کرده بود.  
توی اون لحظه به هیچی فکر نمی کردیم جز خودمون.  
جز حسی که بین مون جاری بود.  
در حالیکه نیپلش رو به دندون گرفته و فشار میدادم گفتم:  
-برای من بیا...  
میخوام توی بغلم ارضا شی  
دلم برای ناله هات تنگ شده  
توکا سرش رو به طرف بالا گرفت و همون طورکه ناله هاش  
گوشم رو پر می کرد با لرزش قشنگی به ارگاسم رسید و بعد از سه  
ال ها بین بازو هام آرام گرفت.

#توکا

#پارت\_۷۵

گرشا وحشی شده بود.  
کاملاً عصبی و تند رفتار میکرد.  
افسار گسیخه و رم کرده!  
وقتی بین بازوهاش اروم گرفتم متوجه شدم شونه هاش لرزید.  
ناباور گونه م را از روی شونه ش برداشتم و بهش نگاه کردم.  
مرد من داشت گریه می کرد؟:  
-گرشا!

گرگ گرسنه ای به قلبم حمله و با پنجه هاش پاره پاره ش کرد.  
یه درد عمیق حس می کردم وقتی بهم نگاه کرد.  
صورتش رو بین دستام گرفتم و ناباور لب زدم:  
-گریه می کنی؟

-من هیچی ندارم غیر از شرمندگی!  
بغضم تشدید شد اونقدر که نیش زد به چشمام:  
-نمی دونی اشکت در بیاد من می میره؟



اشک بود که از چشمام پایین می ریخت و غصه بود که ته دلم  
تلنبار میشد:

-نمی خوام اینجوری ببینمت گرشا!

همه چیز تموم شد

بیا از اول شروع کنیم

-من پاره ی تنمو از خودم جدا کردم...

تو کا من چیکار کنم با این عذاب وجدان؟

چیکار کنم؟

می تونستم حس کنم که گرشا چه عذاب وجدانی داره.

برای همین صورتش رو آروم نوازش کرد و لبام رو روی قطره های  
اشک کشیدم:

-تموم شد خب؟ دیگه مهم نیست که!

قرار بود من بفهمم یه تمنایی هست که از قضا عین سیب از

وسط نصف شده با من

باور کن هر کس دیگه ای هم جای تو بود اونو با من اشتباه می

گرفت

گونه ش رو نرم بوسیدم و به زور لبخند زدم:

-من و تو که هستیم، با بچه هامون....

یکهو میون گریه با ذوق گفتم:  
-گرشا من و تو یه پسریم داریم  
این دفعه دیگه تو نبودی با خیال راحت خودم اسمش و انتخاب  
کردم  
خندید و گفت:  
-اسمش و دوست دارم  
و بعد عین تشنه ای که به آب رسیده صورتش رو جلو آورد و  
گلوب رو بوسید:  
-تو رو بیشتر از اون  
خیلی دوستت دارم!

#توکا

#پارت\_۷۶

اون تنها جمله ای بود که شدیداً احتیاج داشتم بشنوم. با شنیدنش  
تمام درد و غصه ای که داشتم یهو پر کشید و رفت.  
دلخوری هامم دود شد.  
لبخندی زدم و دستام رو با خیال راحت دور گردنش حلقه کردم و  
بی خیال و آسوده گفتم:  
-اسمش و دوست داشتی؟  
-هر اسمی که تو انتخاب کنی برایش قشنگه  
دلم میخواد یه بوکسور حرفه ای بشه  
با چشمای گرد شده سرم رو عقب بردم و گفتم:  
-دیگه چی؟  
باباش کم قلدری میکنه؟  
جیگرم و در آورد تا یه معذرت خواهی کرد  
حالا بذارم بره یکی بشه کله خراب تر از باباش؟ عمرا  
گرشا بالاخره خندید:  
-دلم برای حرص خوردنت تنگ شده بود  
چشم غره ای بهش رفتم و دوباره سرم رو روی شونه ش  
گذاشتم.

گرشا بی هوا دستش رو زیر بدنم انداخت و از جاش بلند شد.  
با اینکه حس میکردم سنگین تر از قبل شدم اما گرشا هنوز همون  
مرد قوی من بود و وزنم برایش چیزی محسوب نمیشد.  
همون طور که به طرف اتاق خواب می‌رفت گفت:

-راند دوم تو حموم

راند سوم تو تخت و بعد لالا

هنوز همون قدر پررو و بی ادب بود.

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

-خیلی بی ادبی

تازه چیز داشتیم، بسه دیگه

گرشا با خباثت نیشخندی زد و در حموم روبا پا باز کرد:

-چیز؟ منظورت همون سکسه؟

منکه هنوز سیر نشدم

به اندازه ی سه سال جا دارم

پس خودت و آماده کن که بهونه نیاری

#توکا

#پارت\_۷۷

وارد حموم که شدیم منو زمین گذاشت و گفت:  
-تا برمیگردم وان و پر از آب کن  
میدونی که چجوری دوست دارم؟  
لبخندی زدم و جواب دادم:  
-بله سرورم، شما فقط امر بفرمایید  
گرشا سری تکون داد و همون طور که به طرف در می رفت گفت:  
-امروز زبون نریز که بدجوری تشنه تم

لبخندم ناخودآگاه کش اومد.  
توی چشماش میشد بخونی که کنترلی روی خودش نداره.

هر دو تشنه بودیم، سه سال دوری از من یه زن حریص ساخته بود که با یه بار سکس هنوز سیر نشده بودم. برای همین فوراً دست به کار شدم و وان رو پر از آب کردم. خوش بو کننده ای که دوست داشت رو توی آب ریختم و حوله ها رو آماده کردم.

هنوز وان پر نشده بود که گرشا با سینی خوراکی وارد شد. از اونجایی که میدونستم چقدر به خوش گذرونی وسط سکس علاقه داره اصلاً تعجب نکردم.

گرشا مردی بود که هیچ وقت باهاش حوصله ت سر نمیرفت. سینی رو روی قسمت مخصوص وان گذاشت و خودش با احتیاط توی وان نشست.

التش حالت نیمه بیدار داشت و هنوز نخوابیده بود.

وقتی دستم رو گرفت نگاهم رو از نزدونگیش گرفتم:

-خیلی هیز شدیا، همش مال خودته

با خجالت توی وان نشستم، دقیقاً بین پاهاش اما نکته اینجا بود که گرشا من رو روی عضو سرکشش تنظیم کرد و کنار گوشم پچ

زد:

-اینجوری بیشتر دوست دارم

وقتی شروع کرد به بوسیدن گردنم دمای بدنم یهو از گرما به  
آتش تبدیل شد:

-میخوام تا صبح بکنمت اما قبلش یکم خوش بگذرونیم

و بعد دستش رو دراز کرد و یکم نوشیدنی توی لیوان ریخت.

#توکا

#پارت\_۷۸

#فصل\_۷

جوری که نشسته بودم سینه به سینه ی هم دیگه بودیم و من  
میتونستم چشماش رو که ازش هوس می بارید ببینم.

لیوان نوشیدنی رو تانصفه پر کرد و یکم ازش نوشید، بعد با خشونت به موهام چنگ زد و سرم رو به طرف بالا کشید و نوشیدنی رو روی گلوم ریخت.

خنکی نوشیدنی و پوست گر گرفته م تصاد جالبی داشت.

انگار توی یه دیگ بخار یه قالب یخ خوردم.

کارای گرشا هم وضعیت و بدتر میکرد.

نوشیدنی که تا روی سینه هام شره کرد سرش رو جلو آورد و

زبونش رو روی گلوم کشید و اون مایع قرمز رو لیس زد.

بعد کم کم پایین رفت تا به گردی سینه هام رسید.

دوباره نوشیدنی رو روی سینه هام ریخت و شروع کرد به مکیدن

پوستم.

انگار ذره ذره ش و میخخواست از توی پوستم بکشه بیرون.

وقتی به نیپلام رسید هوم کشداری گفت:

-انگار مامان شدی خوشمزه تر شدی

و بعد نیپلم رو گاز گرفت و محکم مکید.

وقتی خودم و روی مردونگیش بالا و پایین میشدم فقط به اون

لحظه های خوب فکر میکردم، نه چیز دیگه.

گرشا نوشیدنیش رو روی سینه های من میخورد و به باسنم چنگ



میزد.  
اونقدر به کیل هام اسپنک زده بود که حس میکردم کبود شده.  
درد داشتم اما یه درد شیرین.  
دردی که منو به لبه ی پرتگاه میبرد و هر لحظه به ارگاسم نزدیک  
تر میشدم.  
هر دو گرسنه و حریص بودیم.  
گرشا بدنهای خسته مون رو وادار کرد تا دوباره بیشتر بخوان.  
طعم اون رابطه فوق العاده بود.  
آلتش درونم حس خیلی محشری داشت.  
دندون هاش من رو گاز می گرفت و می خواست خونم رو جاری  
کنه.  
تمام گردن و قفسه ی سینه م پر از مارک شده بود.  
وقتی به ارگاسم نزدیک شدم نالیدم و پاهام رو محکم تر دورش  
حلقه کردم.  
اونجا نقطه ی اوج هر دو نفرمون بود.

#توکا

#پارت\_۷۹

بعد از دو روز خلوت و معاشقه کردن دو نفره با گرشا برگشتیم  
خونه تا دوباره زندگی مون رو شروع کنیم.  
دلم برای بچه ها تنگ شده بود، باید رایان و بیشتر با گرشا تنها  
میداشتم تا هر دو بهم عادت کنن.  
گرشا که برای کار به دفتر رفت به سعید زنگ زدم تا تمنا رو بیاره.  
میخواستم باهاش خصوصی حرف بزنم.  
باید خیلی چیزا رو میفهمیدم تا دوباره بتونم سرپا شم.

بالاخره در باز شد و سعید به همراه تمنا با دسته گل وارد شدن.  
ظاهرا تمنا اصلا از این وضعیت راضی نبود.  
سعید با شرمندگی دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:

-اصلا نمیتونم تو چشمتون نگاه کنم  
همه ی اینا تقصیر منه  
اگه اول تحقیق میکردم یا...  
میون حرفش پریدم و گفتم:  
-دیگه اتفاقیه که افتاده  
فقط وای به حالت بعد از این، از این خرابکاریا کنی سعید  
خودم میکشمت  
سعید لبخند دندون نمایی زد و با حالت شوخی گفت:  
-شما منو فقط ببخشید  
بعد از این دیگه حواسم و جمع میکنم  
باور کنید تو این دو سال منم با آقا زجر کشیدم  
بعد از رفتن سعید دست تمنا رو گرفتم و روی مبل نشستم.  
تمنا نفسی گرفت و گفت:  
-هنوز نمی دونم کی هستی  
اما متاسفم که بخاطر شباهتمون زندگیت خراب شد  
لبخند زدم و پشت دستش رو نوازش کردم:  
-هیچ وقت فکر نمی کردم تو این دنیا یکی بیخ گوشم باشه که

اینقد شبیه من باشه

تمنا هم لبخند زد:

-منم نمی دونستم

-تقصیر تو نیست که همه چیز بهم ریخت

شاید اینم جزئی از سرنوشتت بود

تمنا شونه ای بالا انداخت:

-شاید

-فقط همیشه بهم بگی گرشا چطور فهمید تو، من نیستم؟

از جمله ی خودم خنده م گرفت:

-بهت نگفته؟

از این جمله متنفر بودم. گرشا واقعیت رو نمی گفت منم

نمیخواستم اذیتش کنم.

فقط امیدوار بودم که تمنا رازداری نکنه:

-نه، نگفته

#توکا

#پارت\_۸۰

#فصل\_۷

تمنا انگار خیالش راحت شده بود که نفس آسوده ای کشید و گفت:

-پس حتما لازم ندونسته

کلافه و شاکی نگاهش کردم که تمنا خندید:

-برای آخرین بار اومده بود چک کنه که مثلا توکا خانمش هنوز

اونجا کار می کنه یا نه؟

با احتیاط پرسیدم:

-مگه تو کجا کار می کنی؟

چهره ی تمنا گرفته شد.

شاید می خواست حفظ آبرو کنه:

-مهم نیست...

اون محافظ تون، سعید  
می گفت تو محضر شوهرت زده دستت و شکسته بود صورتت  
کبود کرده بعد بچه رو ازت گرفته  
راسته؟

لبخند غمگینی زدم، اما قرار نبود راز زندگی رو بهش بگم.  
برای همین گفتم:  
-ممنونم که بهم گفتی  
به هر حال زندگی بالا و پایین زیاد داره

صدای سعید ما رو به خودمون آورد:  
-ببخشید خانوم حرفاتون تموم نشد؟  
باید تمنا خانوم و برگردونم و بعد برم پیش اقا  
تمنا از کنارم بلند شد و لبخند نمکی نثارم کرد و به طرف در رفت  
اما قبلش برای سعید چشم غره رفت.

خواست پشت سرش بره که گفتم:  
-چند لحظه صبر کن سعید  
جلو تر که اومد با اخم گفتم:

-تمنا راست میگه؟

سعید که هل کرده بود با دستپاچگی جواب داد:  
-خانوم بخدا همه چیز تقصیر منه  
هر دو ابروم بالا پرید موزیانه گفتم:  
-دیگه این زندگی فایده نداره  
تا قبل اومدن گرشا بچه ها رو برمیدارم میرم  
سعید که مستاصل شده بود گفت:  
-دیدن تمنا تو خونه ی خاله لیلا کار منه  
اشتباه کردم، باید اول به شما می گفتم بعد به اقا  
ولی اونروزا خیلی احمق بودم  
-تو چیکار کردی سعید؟

#توکا

#پارت\_۸۱

#فصل\_۷

یعنی تمنا توی خونه ی فساد کار می‌کرد و گرشا فکر کرده بود من  
با مردای دیگه تو رابطه م؟  
بعد چطور رفته بود اونجا؟  
چطور منو اونجا دیده بود؟  
چی شد که دیوونه شد و اومد به جونم افتاد؟  
بیشتر که فکر میکردم میدیدم حق داشت، اگه منم همچون جایی  
میدیدمش دیوونه میشدم.  
سعید با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.  
اصلا روش نمی شد حتی بهم نگاه کنه  
واقعا خجالت می کشید:  
- شما عین خواهرمید، روتون غیرت دارم  
برام خیلی عزیزید  
ولی به خدا اونروز احمق بودم  
باور نمی کردم که با بقیه رابطه داشته باشید وقتی اقا



شوهرتونه و اونقدر دوستون داره  
شما بهتر از هرکسی می دونید که آقا برادر نداشته ی منه  
خیلی جاها گرشا بوده که به دادم رسیده والا من الان اینجا  
نبودم  
با این حال من هزار بار گند زدم  
واقعا فک کردم خودتون بودید...  
صداش بغض داشت:  
-باور نمی کردم یکی اینقد شبیه باشه  
آه سردی کشیدم:  
-همه چیز با یه شباهت خراب شد و من اون همه بدبختی کشیدم  
-گردن من از مو باریکتره خانوم  
هرچی بگید انجام میدم  
تا آخر عمرم نوکرتونم  
فقط منو ببخشید و دیگه از اینجا نرید والا آقا دیگه سر پا  
نمیشه  
-کاری نکردی که ببخشم  
می دونم که حق داری  
حتی منم وقتی تمنا رو دیدم به خودم شک کردم

#توکا  
#پارت\_۸۲  
#فصل\_۷

سعید بالاخره سر بلند کرد، عذاب وجدان و شرمندگی از چشماش  
شده می‌کرد:  
-گنااهش گردن من، میدونم در حق تون خیلی ظلم کردم  
-هر دو تون در حقم ظلم کردین  
فقط تقصیر تو نبود  
این یکی واقعا راست بود. هرکس به روشی ظلم کرد.  
سعید چشم بسته خبر و به گرشا داد.  
گرشا هم رگ غیرتش باد کرد و کورکورانه اون بلا رو سر زندگی  
مون آورد.

اما اینا ظلم های ناخواسته بود.

هیچ کدوم عمدی نبود.

همه دچار سوتفاهم شدن:

-برو دیگه تمنا منتظرته

-منو بخشیدید؟

-بلند شو جمع کن خودتو سعید

اینقد آه می کشی خسته ام می کنی

بعدا فکر می کنم چی در عوضش ازت می خوام

بلاخره سعید لبخند زد:

-مخلصم به خدا

هر کاری بگید در خدمتم

وقتی در سالن بدون در زدن باز شد هر دو به طرفش سر

چرخوندیم.

گرشا بود.

جنس حسودش رو خوب می شناختم. سعی می کرد عادی رفتار

کنه اما من میدونستم چی توی ذهنش میگذره.

نگاه چپی به سعید انداخت و گفت:

-قرار بود ساعت چند دفتر باشی؟

سعید موهای گوجه ایش رو لمس کرد و با شرمندگی گفت :  
-بخشید دیگه، باید با توکا خانوم حرف میزدم

#توکا

#پارت\_۸۳

#فصل\_۷

بعد از شام بچه ها رو بردم اتاق خواب و از گرشا خواستم  
براشون قصه تعریف کنه تا بخوابن.  
بچه ها باید بهش عادت میکردن،مخصوصا رایان که هنوز با گرشا  
غریبی می کرد.

دوباره باید خونه ای که تبدیل به ویروانه شده بود رو می ساختم.

اینبار محکم تر و قوی تر از قبل.

به خاطر خودم.

به خاطر گرشا.

به خاطر بچه هام.

بعد از حدودا ۴ سال بالاخره برگشتم به اتاق خواب خودم و گرشا.

جایی که خیلی توش خاطره داشتم.

البته که بیشترش خاطره ی خوب بود،اگه کمر بند خوردنم رو فاکتور میگرفتم.

سراغ کمد لباسام رفتم و بازش کردم.

همه چیز همون طوری بود که رفته بودم،فقط لباسای جدید بهش اضافه شده بود.

لبخندی زدم و سراغ کشو ها رفتم.

لباس خواب ها و لباس زیرای جدید هم توی کشو ها پیدا می شد. یکی از ست های ساتن سفید و انتخاب کردم و بعد از پوشیدن روی تخت دراز کشیدم.

خنکی ملحفه ها رو دوست داشتم.  
آرامش و بهم تزریق می کرد.  
گرشا که آورد اتاق شد انگار با دیدنم روی تخت دلش گرم شدم،  
لبخندش بهم حس خوبی میداد.  
کمی از روی تخت کنار رفت و آرام روی تشک کوبیدم:  
-خسته ام خیلی خوابم میاد  
روی تخت جا باز کردم تا گرشا هم بتونه کنارم دراز بکشه، هر چند  
اون تخت خیلی بزرگ بود اما باید چفت خودم میخوابید:  
-کنارم بخواب، فکر کنم ۴ ساله هیچ آرامشی نداشتم  
گرشا از خدا خواسته کنارم دراز کشید.  
دستش رو زیر سرم گذاشت و من رو به خودش چسبوند و به  
چشمام نگاه کرد.  
انگار داشت طرح قلب و توی چشمان گلدوزی میکرد.

#توکا

#پارت\_۸۴

#فصل\_۷

توکا رو توی بغلم محکم گرفتم و فشار دادم، انگار میترسیدم که دوباره از دست بدمش.

میخواستم بازم طعم خوشبختی رو حس کنم.  
بینیم رو توی موهای فرو کردم و همون طور که عمیق نفس میکشیدم گفتم:

-خیلی طول کشید ولی بالاخره دوباره برگشتی پیش خودم

-باید زودتر میومدی

-دیر فهمیدم. خیلی دیر

توکا با شیطنت لبخند زد، همیشه اینجور مواقع چشماش روشن تر میشد:

-چطوری با این عقل ناقصت خلافتار شدی؟

به حرفش بلند خندیدم، بعد از ۴ سال این اولین خنده ی بلند از ته دلم بود.

توکا رو به خودم فشار دادم:  
-تو رو گرفتم عقلم کامل شد  
توکا پشت چشمی برام نازک کرد:  
-دارم لیست تمام کارهایی که باید برام به عنوان تنبیه انجام بدی  
رو درست می کنم  
-سختش نکن  
من فقط بلام بوسه کنم  
توکا لبخند موزیانه ای زد و گفت:  
-کجاشو دیدی، با بوسه و بغل که از دلم در نمید  
-منم باهات خیلی کار دارم  
و بعد چشمکی چاشنی حرفام کردم:  
-می دونم، منم باهات کار دارم

موهانش رو که بوسیدم گفت:  
-دلم می خواد برم حموم ولی خوابم میاد  
احساس میکنم بو میدم  
-هیچ بویی نمیدی، می خوام موهاتو شونه کنم؟  
کاری که همیشه برایش انجام می دادم.



عاشق این بودم که موهاش و شونه کنم:  
-اوهوم  
این رو آروم گفت و صورتش رنگ گرفت.  
با ذوق نگاهش کرد.  
دلبر شیرینم هنوز هم خجالتی بود.  
قبل از بلند شدن دوباره به خودم فشارش دادم و نیم خیز شدم.  
دلم می خواست یکم بیشتر توی آغوشم بچلونمش.  
ولی رنگ صورتی پررنگ لب هاش بیشتر وسوسه م می کرد.  
بوسه های دیروز که بوسه نبود، فقط رفع دلتنگی بود.  
باید کاملش رو میگرفتم.  
هم خودم راضی بودم، هم دلبرکم!  
شیطان هم که راضی راضی!  
خم شدم و گفتم:  
-چشماتو ببند

#توکا

#پارت\_۸۵

#فصل\_۷

توکا تا به خودش بیاد نفسام میون داغی لب هاش گم شد.  
جوری میبوسیدمش که حتی نمی تونست نفس بگیره.  
فقط دستش بلند شد.  
یکی رو روی شانه م گذاشت و اون یکی رو روی موهای کوتاهم.  
چقدر این بوسه رو می خواستم.  
رسیده بودیم به عسل.  
اونم نه یه شیشه، بلکه یه کندو پر از عسل.  
نمی شد ازش دل بکنم.  
وقتی رهاش کردم توکا یه نفس عمیق گرفت و به آرامی لب زد:  
-چقدر دلم برات تنگ شده بود  
منم هم عین خودش جواب دادم:  
-منم. دیگه داشتم از دوریت دیوونه میشدم

بالاخره بلند شدم و برس رو از روی میز توالت برداشتم، دوباره  
لبه ی تخت نشستم و توکا رو روبروی خودم نشوندم:

-موسسه چی شد؟

-فروختمش

با اون چشمای ناراحت بهم خیره شد:

-چرا؟

-چون تو نبودى، نمیتونستم هر روز جواب بچه ها رو بدم

ولى نگران نباش دارم باز میخرمش

-میدونى چقدر گرون میکنه چون دوباره میخوای؟

-نگران این چیزا نباش

اینقدر پول دارم که بتونم یه موسسه رو راحت بخرم

همین یک جمله لبخند قشنگی روی لب توکا نشوند.

به آرامی برس رو روی موهاش کشیدم:

-تو دیوونه ای

-تازه فهمیدی؟

-نه،میدونستم

ولى فکر نمیکردم اینقدر حاد باشه

بازم خنده م بلند شد.

همش دوست داشتم حرف بزنم و توکا جوابم و بده.  
این همون دختر بچه ی شاد و پر انرژی و شیطونی بود که باهاش  
ازدواج کرده بودم.  
و منم همون مرد تعصبی و کاملاً غیرتی.  
باید می دونست هر وقت غیرتم به خطر بیفته دیگه مهربون و  
عاشق نیستم.  
برعکس مرد پر از خشم و خشونتی میشم که هیچ کس  
جلودارش نیست.  
کامل موهاش رو که شونه زدم یه طرف روی شونه ش ریختم و  
سر شونه ش رو نرم بوسیدم.

#توکا

#پارت\_۸۶

#فصل\_۷

توکا سرش رو نزدیک آورد و گفت:

-گرشا؟

-جانم؟

-میشه منو ببوسی؟

چشمام برق زد.

مگه میشد نبوسمش؟

من تشنه ی اون زن خوشگل روبروم بودم.

با اینکه از سوالش غافلگیر شده بودم اما با میل و رغبت شدیدی

خودم رو جلو کشیدم و محکم و تا حدودی وحشی لب هاش رو

بوسیدم.

وقتی ازش جدا شدم به لبای کبود و متورمش دست کشیدم و

گفتم:

-می خوام همه بدونن کار من بوده

میخوام همه بدونن دوباره مال من شدی

توکا از خجالت سرخ شد، مثل همون موقعا که تازه باهاش آشنا شده بودم.

همون موقع که نمیفهمیدم چجوری عاشق یه دختر نابینا شدم، دختری که از جنس پروانه های آبی بود.

این همان توکایی بود که دیوانه م کرد.

توی یه حرکت روی تخت خوابوندمش و روش خیمه زدم.

بعد از ۴ سال دوری و ندیدن یه روز کنار هم بودن خیلی کم بود.

هنوز کلی بغل و بوسه بدهکار هم بودیم.

به شدت دوست داشتم آغوش بگیرمش و بوی تنش رو نفس بکشم.

بوش اعجاب انگیز بود.

سرم رو پایین بردم و گردنش رو به دندون گرفتم و بعد مکیدم.

باید تمام تنش رو مارک های جدید میزدم.

باید محدوده ی خودم رو علامت گذاری میکردم.

باید برای هزارمین بار زن موندگار زندگیم رو برای خودم می کرد.

#توکا

#پارت\_۸۷

#فصل\_۷

#دوازده\_سال\_بعد

توکا زیپ کوله ی روشنا رو باز کرد و یه ساندویچ کوچیک توش  
گذاشت و گفت:  
-روشنا،دیگه سفارش نکنما  
مواظب خودت باش،دلم پیشت نمونه

روشنا پاش و زمین کوبید و غر زدن:  
-مامان مگه بچه م؟  
بابا، دارم میدم دانشگاه، جشن نونهالان که نمیرم  
رایان با قلدری گفت:  
-مامان میخوای خودم باهاش برم؟  
هر کی نگاه چپ کرد فکش و بیارم پایین؟  
-بشین بابا، نیم وجبی واسه من دم در آورده  
مارمولک دو پا  
توکا پوف کلافه ای کشید:  
-یه دو دقیقه دعوا نکنید بینم چی به چیه  
گرشا؟ نمیخوای هیچی بهشون بگی؟  
با خنده سری تکون دادم و گفتم:  
-روشنا، بابا، بشین تو ماشین  
رایان تو هم قلدری نکن  
توکا پوکر بهم نگاه کرد و با حرص گفت:  
-کشتی شون که!  
خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم:  
-تو هم حرص نخور زود پیر میشی



من زن چروک دوست ندارم  
مشتی به بازوم کوبید و به عقب هلم داد:  
-شب که میای خونه؟  
چروک و بهت نشون میدم  
رایان که از بحث ما فرصت به دست آورده بود سرش رو از  
شیشه داخل ماشین برد و نفهمیدم چی گفت که باز جیغ روشنا  
هوا رفت:

-بابااا...ببینش  
گوش رایان و گرفتم و کنار توکا فرستادمش:  
-پدرسوخته ،کمتر آتیش بسوزون  
نذار پول تو جیبی تو قطع کنم  
فردا میام مدرسه ت ببینم ناظم تون چی میگه  
فقط وای به حالت بازم شر درست کرده باشی

توکا

#پارت\_۸۸

#فصل\_۷

رایان مثل خودم کله خراب و شر بود اما چند برابر بدتر.  
مدیر و ناظم مدرسه همیشه از دستش شاکی بودن و هر سال  
مجبور بودیم برایش مدرسه عوض کنم.  
تمام بچه ها ازش میترسیدن و کسی جرات نداشت باهاش  
دوست بشه.

رایان نه دوست دختر داشت نه رفیق که با هم دوست باشن.  
هر کسی که بهش چپ نگاه میکرد و میزد و مجبور بودم کلی  
پول دیه بدم.

هر چقدر بزرگ تر میشد در دسرای ما هم بیشتر می شد.  
میترسیدم آخرش به جایی برسیم که هیچ مدرسه ای قبولش  
نکنه.

جلوی دانشگاه که رسیدیم بالاخره از فکر بیرون اومدم.  
قبل از اینکه روشنا پیاده بشه کارتی که برایش آماده کرده بودم رو

به طرفش گرفتم و گفتم:  
-این کارت مال خرج دانشگاهته  
هر وقت کم آوردی فقط بهم زنگ بزن تا شارژش کنم  
روشنا جیغی کشید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد:  
-وای بابا،مرسی  
چقدر عشقی آخه  
مرسی جیگولوی من  
گونه ش رو بوسیدم و روشنا با عجله از ماشین پیاده شد .  
اون دختر کپی مادرش بود،خوشگل و مهربون و عزیز کرده.  
نگاهم بهش بود تا وارد دانشگاه بشه اما طبق معمول اونقدر سر  
به هوا بود که جلوی ورودی با یه پسر برخورد کرد و محکم روی  
زمین افتاد.

#توکا

#پارت\_۸۹

#فصل\_۷

از بابا که خدا حافظی کردم با عجله دوییدم و ورودی دانشگاه  
نفهمیدم چی شد که با یه دیوار بتنی برخورد کردم با باسن مبارک  
روی زمین افتادم.

از اونجایی که همه جام فقط استخوان بود و از یه اپسیلون  
چربی و گوشت خبری نبود چنان دردی ماتحتم و فرا گرفت که  
آخ بلندی گفتم و چشمام رو بستم.

اونقدر درد داشتم که نمیتونستم حتی تکون بخورم.  
ولی وقتی صدای جذاب یه پسر رو شنیدم فوراً چشمام رو باز  
کردم و بهش نگاه کردم:

-حواست کجاست، مگه جلوت و نمیبینی؟

لعنتی، چه صدای خشنی.

چه فیسی خفنی.

هزار الله و اکبر، چه قد و بالایی.  
خدایا اگه همه ی پسرای دانشگاه اینجورین من فعلا قصد ازدواج  
ندارم.

کیس مناسبم یکم ایده آل تر میتونه باشه.  
ولی از حق نگذریم، به چشم برادری بد چیزی نیستا.  
مرد پوف کلافه ای کشید و دوباره دستش رو جلوی صورتم تکون  
داد:

-حالت خوب نیست دختر؟

بیرمت دکتر؟

کجا رو نگاه میکنی؟

چرا تو هیروتی؟

اخمی کردم و در حالیکه آخ و اوخ راه انداخته بودم بهش  
توپیدم:

-خودت کجا رو نگاه میکنی؟

واسه چی جلوی راهم سبز شدی؟

-خب، پس خوبی

پسر با اخم وحشتناکی که داشت بی توجه بهم به طرف ورودی  
راه افتاد.

اونقدر از بی محلیش کفری بودم که با عجله دنبالش راه افتادم و  
گفتم:

-آهای اقا، زدی فرار میکنی؟  
کجام خوبه؟ همه جام داغون شده

#توکا

#پارت\_۹۰

#فصل\_۷

هنوز داشتم غر میزدم که بابام از ماشین پیاده شد و به طرفمون  
پا تند کرد.

اما اون پسر از حراست رد شده بود برای همین یکم خیالم راحت  
شد.

از اونجایی که بابام رو خوب می‌شناختم و میدونستم از این  
ماجرای ساده یه کوه می‌سازه بیخیال درد زانوم شدم و به  
سمتش دوییدم.

بابا گرشا نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-چیزیت که نشده؟

-بابا، بخدا هیچی نشده

من حواسم نبود بهش خوردم

-ساکت شو روشنا

تو حواست نبود، اونکه حواسش بود!

حتی نموند ببینه حالت خوبه یا نه

من میدونم باهاش...

-بابا، تو رو خدا شر درست نکن

بذار خودم حلش میکنم

به جون خودم بزرگ شدم دیگه

بچه نیستم، ابروم تو دانشگاه میره

بعد مثل مدرسه مسخره م میکنن

به هر زحمت و بدبختی که بود بابا رو قانع کردم که یه اتفاق

ساده بود و وارد دانشگاه شدم.  
از اونجایی که تازه وارد بودم و روز اول خیلی استرس داشتم  
زیادی دست و پا چلفتی شده بودم.  
وقتی کلاس رو پیدا کردم و بالاخره روی صندلی نشستم به  
نفس عمیق کشیدم.  
انگار نقطه ی امن رو پیدا کرده بودم.  
یکم که از استرس کم شد شروع کردم به آنالیز کلاس.  
هم کلاسی هامم مثل خودم بودن، استرس از چهره شون میبایرد.  
با صدای در کلاس بی خیال بچه ها شدم و سرم رو که  
برگردوندم با یه جفت چشم سیاه مواجه شدم که با حالت  
ترسناکی بهم نگاه میکرد.

#توکا

#پارت\_۹۱

#فصل\_۷



این چشمای همون مردی بود که جلوی در باهاش تصادف کرده بودم.

نگاهش رو که ازم گرفت زیر لب فحشی بدی بهش دادم، از اونا که رایان هر وقت عصبی میشد میداد.

منتظر بودم روی یکی از صندلی ها بشینه اما در کمال تعجب دیدم که به طرف صندلی استاد رفت و من مثل احمقا نمیدونم چی شد که یه دفعه بلند شدم.

هنوز حال و هوای مدرسه سرم بود و فکر میکردم باید برپا بدم. وقتی صدای شلیک خنده ی کلاس به گوشم رسید حس میکردم تا بناگوش سرخ شدم و یواش سر جام نشستم.

هنوز هیچی نشده دومین گند رو زده بودم و نمیدونستم چرا یه استاد باید از ورودی دانشجوها وارد دانشگاه بشه.

استاد کیفش رو روی صندلیش گذاشت و با ژست خاصی لبه ی

میز نشست.

لعنت بهش.

عضله های پاش از اون شلوار جین مشکی بدجوری جلوی دید بود.

در حالیکه به همه ی کلاس نگاه میکرد گفت:

-من مازیار فروزان هستم و این ترم قراره کنار هم باشیم

کلاس من قوانین خاص خودش و داره

شاید بگید استاد اینجا دانشگاه و مدرسه نیست

اما از نظر من شماها مثل بچه های اول ابتدایی هستید

پس سعی کنید قانون و مقررات و رعایت کنید که این ترم با

کسی به مشکل نخوریم

حالا اسم هر کی و که خوندم بلند میشه و خودش و معرفی

میکنه

و بعد دفتر رو از روی میز برداشت و اولین اسم رو خوند:

-روشنا سرمد

یجوری هول کرده بودم که فوراً از جام بلند شدم و همون طور که

دستم رو بلند میکردم گفتم:

-اجازه آقا... ماییم

#توکا  
#پارت\_۹۲  
#فصل\_۷

صدای انفجار خنده ی بچه ها با نگاه متعجب استاد یکی شد و  
گونه هام از شدت خجالت جوری گل انداخت که حس میکردم  
ازش حرارت بیرون میزنه.  
دلم میخواست گریه کنم، اون بدترین سوتی تمام عمرم بود.  
استاد یهو دستش رو روی میز کوبید و گفت:  
-ساکت، اسم هر کسی و خوندم بلند میشه مثل روشنا خودش و  
معرفی میکنه

با تعجب بهش نگاه میکردم که دوباره به دفتر نگاه کرد و گفت:  
-فاطمه زهرا عبداللهی  
دختری که چادر سرش بود از انتهای کلاس با خجالت بلند شد و  
گفت:  
-آقا اجازه... ماییم  
وقتی با اشاره ش سر جام نشستم حس میکردم با کارش بی  
توجهی جلوی ورودی رو جبران کرد.

روز اول دانشگاه برای من پر از سوتی و خرابکاری گذشت.  
اما کلی درس یاد گرفتم.  
کلاس آخر که تموم شد از کلاس بیرون زدم و استاد فروزان و  
دیدم که با دانشجوهایش از کلاس خارج شد.  
لعنتی اونقدر خوشتیپ بود که حتی نگاه پسرا رو هم دنبال  
خودش میکشید.  
نمیدونم چی باعث شد که دنبالش برم.  
اولش میخواستم ازش معذرت خواهی کنم اما بعدش دیگه فکری  
نداشتم، فقط تعقیبش می کردم.  
بچه ها بالاخره ازش خداحافظی کردن و تنهایی به طرف دفتر

استادا رفت.  
پشت دیوار منتظر بودم از دفتر بیرون اومد و پشت سرش از  
ساختمون خارج شدم.  
اما پام رو که توی محوطه گذاشتم دیگه از استاد خبری نبود.  
داشتم به اطراف نگاه میکردم که صداش رو دقیقا از پشت سرم  
شنیدم:  
-دنبال چیزی میگردی؟

#توکا  
#پارت\_۹۳  
#فصل\_۷

صداش خیلی نزدیک بود، خیلی خیلی.

با اینکه موقع ارتکاب جرم دستگیر شده بودم ولی با پرویی  
لبخند دندون نمایی زدم و به طرفش چرخیدم.  
استاد درست توی یه قدمیم وایساده بود.  
اخم کرده به سر تا پام نگاه کرد و گفت:  
-چی میخوای؟

-ا...استاد...من...یعنی...اومدم ازتون تشکر کنم  
-بابتہ؟

-بابتہ؟ اها بابتہ اینکه صبح با هم تصادف کردیم  
خودم میدونستم دارم چرت میگم ولی واقعا هل کرده بودم و  
چیزی به ذهنم نمی‌رسید.  
استاد پوزخندی زد و گفت:

-بچه جون، من دانشجو نیستم که بهم بخوریم و آخرش ازدواج  
کنیم

بهتره مواظب رفتارت باشی  
من اصلا حوصله ی بچه بازی ندارم  
و بعد از کنارم رد شد و به طرف ماشین شاسی بلند سفید رنگی  
رفت.

اونقدر حرصم از خودم در اومده بود که پام رو روی زمین

کوبیدم و راه اوامده رو برگشتم.  
اصلا نمیفهمیدم چی منو جذب کرد و باعث شد دنبالش برم ولی  
هر چی که بود بیشتر منو شبیه یه احمق نشون میداد.  
وقتی سوار ماشین شدم راننده گفت:  
-خانوم، ده دقیقه دیر کردید  
مشکلی که پیش نیومده؟  
پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:  
-نه، مشکلی نیست، فقط منو زودتر برسون خونه خیلی خسته م  
راننده چشمی گفت و راه افتاد.  
توی مسیر همش به خرابکاریام فکر میکردم و لجم در میومد.  
وارد کوچه که شدیم با دیدن ماشین شاسی بلند استاد فروزان  
دستم و روی صندلی راننده کوبیدم و داد زدم:  
-نگه دار

#توکا

#پارت\_۹۴

#فصل\_۷

راننده که بدجوری ترسیده بود با عجله روی ترمز کوبید و قبل از اینکه ماشین کاملا وایسه پیاده شدم و با قدمای بلند به طرف شاسی بلند رفتم.

حتی از ده فرسخی هم میتونستم استاد فروزان و با ماشینش بشناسم.

با حرص روی شیشه کوبیدم و گفتم:

-پیاده شو استاد

واسه چی تعقیب میکنی؟

استاد عینک آفتابیش رو برداشت و در حالیکه اخمای ترسناکی روی پیشونیش نشسته بود از ماشین پیاده شد و روبروم وایساد.

با طعنه بهش گفتم:

-دنبال چیزی میگردی استاد؟

از اونجایی که خیلی قد بلند بود مجبور شدم سرم رو بلند کنم و



با حالت عجولانه ای ادامه دادم :  
-نگید که استاد فروزان داره تلافی میکنه؟  
میگفتید خودم بهتون آدرس میدادم  
این همه به زحمت نمیفتادید  
و بعد پوزخندی زدم و بهش خیره شدم.  
استاد دستش رو بالا آورد و از اونجایی که فکر میکردم میخواد  
بهم سیلی بزنه دستام رو روی صورتم گذاشتم و جیغ بلندی  
کشیدم اما هیچ اتفاقی نیفتاد و چند لحظه ی بعد صدای ریموت  
در بگووشم رسید.  
آروم آروم دستم رو پایین آوردم و به اون صورت سرد و یخی  
نگاه کردم.  
بعد به ریموت توی دستش، و در آخر به عقب برگشتم و به در  
خونه ای که جلوش وایساده بودم نگاه کردم که داشت باز  
می شد.  
از شدت خجالت دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بخوره.  
اون روز اونقدر گند زده بودم که حد و حساب نداشتم.  
برای اینکه کم نیارم لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:  
-عه؟ شما همسایه ی مایید؟

نگفته بودید؟

#توکا

#پارت\_۹۵

#فصل\_۷

ابروهای استاد از پررویی من بالا پرید اما قبل از اینکه حرفی  
بزنه صدای بابا رو از پشت سرش شنیدم:  
-مشکلی پیش اومده روشنا؟  
یهو قلبم از بالا پایین افتاد.  
با شنیدن صدای بابا حس می‌کردم کاش بهم رعد و برق میزد و  
من از روی زمین محو میشدم.  
آخه چقدر بد شانس بودم.

وقتی به سرعت از کنار استاد رد شدم اونم به طرف عقب برگشت.

بابا نگاه بدی به استاد انداخت و سوالی بهم خیره شد.

فورا دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-نه بابا جون،چه مشکلی؟

فقط استاد فروزان و اینجا دیدم تعجب کردم

تازه الان فهمیدم که همسایه ایم

بابا سری تکون داد و گفت:

-معرفی نمیکنی؟

استاد جلو اومد و دستش رو به طرف بابا دراز کرد و گفت:

-مازیار فروزان هستم استاد دختر خانوم تون

از آشنایی تون خوشبختم

بابا هم متقابل بهش دست داد و گفت:

-پس شما خونه ی آقای میرزایی رو خریدید؟

خوش اومدید

ما همسایه ی کناری تون هستیم

وقتی بابا و استاد با هم مشغول حرف زدن شدن یه نفس عمیق

کشیدم و یواشکی به طرف خونه راه افتادم.  
اونقدر گند زده بودم که ترجیح میدادم کمتر با استاد روبرو بشم.  
شایدم با بابا و مامان حرف میزدم که دانشگاه مو عوض کنن.  
توی اون لحظه حاضر بودم توی جزیره ی آدم خوارا درس بخونم  
ولی تو دانشگاه شریف، نه.

#توکا

#پارت\_۹۶

#فصل\_۷

مامان اونقدر منو سوال پیچ کرده بود و از روز اول می پرسید که  
دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم.

آخه چجوری میتونستم واسش تعریف کنم چه گندی بالا آوردم؟  
با اینکه شنیده بودم روز اول ترم اولی ها این اشتباهات عادیه، اما  
خجالت زده م می کرد.  
ولی وقتی جلوی خونه نگاه عصبی استاد و یادم میومد دلم  
میخواست گریه کنم.  
اصلا روم نمیشد دوباره ببینمش.  
شام رو که خوردیم مامان مثل هر شب منو جلوی پاهاش نشوند  
و موهام رو شونه زد.  
اونقدر بلند شده بود که دیگه نمیتونستم تنهایی بهشون رسیدگی  
کنم. بعد از اینکه موهام رو بافت بالاخره اجازه برم اتاقم.  
احتیاج داشتم تنهایی یکم فکر کنم.  
برای همین ماگ شیرکاکائویی رو که سهیلا خانوم هر شب برام  
درست میکرد رو بایه شکلات فندقی برداشتم و رفتم اتاقم.  
از روی میز تحریرم کتاب عشق و صلح و که تازه خریده بودم رو  
برداشتم و رفتم توی بالکن.  
عاشق این بودم که هر شب توی سکوت شیرکاکائو بخورم و  
کتاب بخونم.  
وارد بالکن کوچیک اتاقم که شدم صدای داد و فریاد رایان رو

شنیدم، باز طبق معمول داشت با آدمک توی اتاقش دعوا می‌کرد و بهش مشت میکوبید.

توی صندلی محبوبم فرو رفتم و در حالیکه کتابم رو باز میکردم یکم از شیرکاکائو مزه مزه کردم اما همینکه سرم رو بالا آوردم استاد فروزان رو دیدم که با اون تیشرت مشکی و فنجون قهوه وارد بالکن خونه ش شد و روی صندلی نشست.

قبل از اینکه منو ببینه توی صندلیم بیشتر فرو رفتم و کتابم و با لا تر گرفتم، نمیخواستم توی یه روز بیشتر از اون ببینمش.

#توکا

#پارت\_۹۷

#فصل\_۷

بدترین قسمت دانشجویی اونجا بود که استاد بداخلاق و گنداخلا  
قم همسایه ی دیوار به دیوارمون بود و من از توی بالکن خونه  
مون میتونستم ببینمش.

یا هر روز که میرفتم دانشگاه و برمیگشتم جلوی در زیارت شون  
میکردم.

اونم کاملا بهم بی توجه بود، انگار منو نمیدید.  
حدودا دو ماه از شروع سال گذشته بود و من کم کم روال همه  
چیز دستم اومده بود.

با صدای استاد فروزان خودکارم رو از توی مقنعه م بیرون  
کشیدم و سر فصل رو نوشتم.

استاد جلوی تخته وایساد و گفت:

-خب بچه ها این مبحث یه نکته ی انحرافی داره

اگه کسی تونست بفهمه جایزه داره

امیر حسین با لودگی گفت:

-استاد، مثلا ناهار میبریش بیرون؟

-شما اگه متوجه شدی من یه ماه هر روز ناهار مهمونت میکنم

بچه ها که خندیدن نیما گفت:

-آخه پلشت، تو به اصلا قیافه ت میخوره سر فصل و فهمیده باشی که میخوای نکته انحرافی بگی؟  
به گروه خونت نمیخوره دا

در حالیکه بچه ها داشتن بحث میکردن و میخندیدن من حواسم به استاد بود که یه کلمه رو نوشت و سریع پاک کرد.  
همین کافی بود تا موضوع رو بگیرم.  
عینکم و روی چشمم گذاشتم و شروع کردم به نوشتن.  
استاد هنوز کارش تموم نشده بود که دستم و بلند کردم و گفتم:  
-اجازه استاد؟

استاد با همون اخمای همیشه درهم به طرفم چرخید و سوالی بهم نگاه کرد.

جوری نگاه میکرد که نفسم بالا نمیومد، یجورایی ازش میترسیدم.  
با اینحال خودم و جمع و جور کردم و گفتم:  
-استاد من فهمیدم ، شما...

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و رو به کلاس گفت:

-کس دیگه ای فهمیده؟

همه سکوت کردن و استاد همون طور که با تاسف سری تکون داد



گفت:  
-بیا پای تخته

#توکا  
#پارت\_۹۸  
#فصل\_۷

مثل همیشه یه وری روی میز نشست و بعد از اینکه ماژیک رو  
ازش گرفتم شروع کردم به نوشتن.  
توی اون چند وقت برخورد آنچنانی باهاش نداشتم.  
چون هنوز از خرابکاری اولین روز شرمنده بودم اما حالا  
میخواستم خودم و ثابت کنم.  
میخواستم بفهمه من اون دختر سر به هوا و خنگی که فکر میکنه

نیستم.

شروع به نوشتن که کردم همه میگفتن که نمیتونم.  
از نگاه استاد هم چیزی خنده نمیشد. وقتی پشت سرم وایساد  
یه لحظه ترسیدم.

هل کرده بودم و دیگه مطمئن نبودم که راه حلم درسته، ولی با  
اینکه دستم میلرزید به کارم ادامه دادم.

نمیدونم چرا ازم دور نمیشد، اون همه نزدیکی تمرکزم رو  
میگرفت.

با اینحال سعی کردم کارم رو درست انجام بدم.  
بالاخره آخرین فرمول رو هم نوشتم اما قبل از اینکه به طرفش  
برگردم گفت:

-خب، انگار یه نفر بالاخره از مغزش استفاده کرد

وای صداش... لعنتی... صداش!

نفسی گرفتم و با مکت به سمتش برگشتم و تازه دیدمش.

از پایین به اون اخمای پر رنگ زل زدم و حس کردم خوشتیپ  
ترین مرد روی زمین و دیدم.

از بالا نگاهش یکم حریصانه، کمی پرمعنا، و با اون لبخند کج  
مستقیم به من بود.

بزاق دهند رو به سختی قورت دادم اما حرف نمیتونستم بزنم تا  
بالاخره خودش گفت:  
-جایزه ت سر جاشه  
ولی یه فرمول دیگه مینویسم بتونی درست حل کنی یه جایزه ی  
ویژه داری  
قلبم داشت گرومپ گرومپ توی سینه م میکوبید و آرزو میکردم  
کاش میگفت جایزه ت اینه که بری بشینی.  
ولی فرمول بعدی رو نوشت و به تخته اشاره کرد:  
-فقط پنج دقیقه وقت داری

#توکا

#پارت\_۹۹

#فصل\_۷

اینکه زمان تعیین کرده بود ترسم و بیشتر میکرد.  
فرمول سخت به نظر میرسید و زمان کمی داشتم.  
وقتی شروع کردم به نوشتن مطمئن نبودم.  
خیلی زود فهمیدم اشتباهه و سریع پاک کردم اما زمان زیادی رو  
از دست داده بودم.  
بدجوری تمرکز و از دست داده بودم و داشت اشکم در میومد .  
حتی دستام می لرزید که حرف مامان و یادم اومد که می گفت:  
-هر جا به مشکل خوردی اول به نفس عمیق بکش  
بعد لبخند بزن و از اول شروع کن  
هیچ مشکلی توی دنیا وجود نداره که تو نتونی انجامش بدی  
چون دختر خودمی

مامان خدای اعتماد به نفس بود.  
به منم یاد داده بود قوی باشم برای همین سریع شروع کردم به  
نوشتن.  
نگاه خیره ی استاد منو هل می کرد اما سعی کردم بهش بی توجه  
باشم .

یه وری نشستنش روی میز خیلی جذاب و مردونه بود.  
هنوز یکم از جواب فرمول مونده بود که به ساعتش نگاه کرد و  
دستش و روی ران پاش کوبید:

-کافیه، وقت تمومه

اون همه زحمت کشیده بودم اما کامل نشده بود.  
خیلی تحت فشار بودم و دلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه.  
مخصوصا وقتی که دوباره پشت سرم وایساد.  
خیلی بهم نزدیک بود و همین ضربان قلبم رو بالا می برد.  
قدش خیلی بلند بود و من در مقابلش خیلی کوچیک به نظر  
میرسیدم.

چند ثانیه طول کشید تا گفت:

-وقتی اولش راه و اشتباه رفتی داشتم ازت ناامید میشدم

ولی خیلی زود فهمیدی

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-ولی تموم نشد که

ماژیک رو از دستم گرفت و چند تا عدد باقی مونده رو که نوشت  
گفت:

-حالا نوبت میرسه به جایزه

#توکا  
#پارت\_۱۰۰  
#فصل\_۷

نفسم بند اوامده بود ،کاش یکم عقب می‌رفت تا بتونم یکم به جایزه فکر کنم.

دوباره امیر حسین از ته کلاس مزه پروند:  
-استاد همیشه به خاطر روشنا به کل کلاس جایزه بدی و ببریمون نهار؟

استاد نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:  
-تو اصلا مگه جز دانشجوهای؟  
فکر میکردم جز نیروهای خدماتی دانشگاهی

شوخی استاد باعث شد بچه ها با صدای بلند خندیدن و امیر

حسین هم به قول بچه ها رفت تو افق محو شد.  
حواسا یکم ازم پرت شده بود و من بالاخره تونستم یه نفس  
راحت بکشم.

استاد ازم فاصله گرفت و گفت:

-و اما جایزه ی اولت

یکی از مقاله هات و میفرستم برای سایتای معتبر

این برات فرصت خوبیه

با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم که لبخند کجی زد و گفت:

-و اما جایزه ی دومت

من دارم روی یه پروژه ی خیلی مهم کار میکنم

میخوام که دستیار اولم باشی

صدای سوت و تشویق بچه ها توی کلاس پیچید اما من مغزم  
قفل کرده بود روی اون کج خنده.

یه حسی بهش داشتم که نمیتونستم توصیف کنم.

شایدم اشتباه میکردم ولی نمیتونستم درکش کنم.

کلاس که تموم شد قبل از اینکه از جام بلند بشم استاد گفت:

-روشنا بمون باید حرف بزنییم  
این اولین باری نبود که با یه استاد تنها میشدم، ولی اولین بار بود  
که قلبم تند می‌کوبید.  
قرار بود با خوشتیپ ترین و مرموز ترین استاد دانشگاه تنها باشم  
و دستیار اولش بشم.  
این چیز کمی نبود.  
وقتی بچه‌ها کلاس و ترک کردن استاد بهم اشاره کرد و با لحن  
خاصی گفت:  
-بیا اینجا روشنا

#توکا

#پارت\_۱۰۱

#فصل\_۷



روشنا؟

کی اونقدر خودمونی شده بودیم که اسمم و صدا میکرد؟  
همونجوری که با استرس پوست لبام و میکنم جلو رفتم و کنار  
میزش وایسادم.

استاد اخمی کرد و گفت:

-پوست لبات و نکن

یهو ته دلم یجوری شد.

از اون اخم با جذبه و لحن دستوری حرف زدنش.

استاد یه سری برگه از توی کیفش در آورد و گفت:

-برای اینکه بتونی توی پروژه کمک کنی باید همیشه در دسترس  
باشی

در ضمن باید بیای شرکت تا با هم بتونیم کار کنیم

این برگه ها رو میدی به خانواده ت مطالعه کنن اگه رضایت  
داشتن کار و شروع میکنیم

اینم بگم بابت اینکار حقوق میگیری

و البته یه موقعیت عالی که تجربه کسب کنی

در ضمن شماره تو واسم بنویس

هر وقت که لازم باشه بهت زنگ میزنم

استاد فروزان خیلی جذاب بود و دلم میخواست باهاش کار کنم  
اما میترسیدم بابا موافقت نکنه.  
حدسم درست بود.

وقتی بعد از شام طبق عادت همیشگی توی سالن دور هم جمع  
شدیم و موضوع رو به بابا گفتم نگاهی به برگه ها انداخت و  
گفت:

-چه نیازی به کار داری؟  
به استاد تون بگو قبول نمیکنی  
-بابا، تو رو خدا، منکه فقط نمیخوام کار کنم  
برای درسام خوبه، تازه تجربه هم کسب میکنم  
-لازم نکرده، خودم برات شرکت میزنم برو اونجا تجربه کسب کن  
اصلا کل شرکت و آتیش بزن  
ولی نمیخوام دختر من بره زیر دست یکی که نمیشناسم کار کنه  
این بحثم همینجا تمومه  
دیگه نمیخوام حرفی در موردش بشنوم

#توکا  
#پارت\_۱۰۲  
#فصل\_۷

با رفتن بابا قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و به مامان نگاه کردم.  
مامان اخمی کرد و گفت:  
-به من اونجوری نگاه نکن ، من رو حرف بابات حرف نمیزنم  
رو زانو به طرفش رفتم و همون طورکه روی مبل نشسته بود  
بغلش کردم و خودم و به شکمش چسبوندم :  
-مامان جونم

منکه اینقدر دوست دارم، منکه عاشقتم  
بخدا حواسم و جمع میکنم  
رایان مشتش و توی دستش کوبید و با قلدری گفت:  
-لازم نکرده... دختر مگه اصلا کار میکنه؟  
با حرص کوسن و به طرفش پرت کردم و نق زدم:  
-مامان ببینش  
-باز عین سگ و گربه افتادید به جون هم؟  
تو هم برو اون ور همش نجسب به من  
با التماس دوباره گفتم:  
-مامان، جون روشنا باهاش حرف بزن  
خیلی موقعیت خوبیه برای من  
فکر کن راه پنج ساله رو تو دو ماه میرم

رایان دوباره گفت:  
-بری تو شرکت غریبه کار کنی که چی؟  
ما چمیدونم اون مردک پفیوز کیه؟  
-رایان ادب داشته باش  
چرا اینقدر بی تربیت شدی؟ من اینجوری تربیتت کردم؟

وقتی مامان دعواش کرد با حرص بلند شد و همون طور که به طرف پله ها می رفت گفت:  
-اصلا به منچه، تونستید بابا رو راضی کنید شرطه

تنها که شدیم با چشمایی که از اون مظلوم تر نمیشد به مامان نگاه کردم اون تنها سلاحم بود.  
مامان نفسش و کلافه بیرون فرستاد و گفت:  
-صد بار گفتم منو با بابات در ننداز  
خودت مشکلت و حل کن  
من باهاش حرف میزنم، ولی قبول نکرد دیگه به من ربطی نداره  
و بعد بلند شد و به طرف اتاق خوابشون راه افتاد.  
من بهتر از همه میدونستم رگ خواب بابا فقط تو دستای مامانه،  
برای رسیدن به هدفم باید رو مخ توکا خانوم راه میرفتم.

#توکا

#پارت\_۱۰۲

#فصل\_۷

#گرشا

زیر دوش بودم و داشتم سرم رو شامپو میزدم که دستای ظریفش دور کمرم حلقه شد و خودش رو از پشت بهم چسبوند. وقتی گونه ش رو به پشتم چسبوند و دستاش روی شکمم حرکت کرد نیشخندی زدم و گفتم:  
-میدونی که اینکارا تاثیری نداره؟  
توکا نوک بینیش رو به پوستم مالید و با لحن اغواگری گفت:

-خودت میدونی من هیچ وقت رو حرفت حرف نمیزنم

و بعد دستای ظریفش آروم آروم پایین رفت تا به عضو سرکشم رسید.

عضوی که داشت برای توکا سفت میشد.  
ولی برای اینکه اذیتش کنم مچ دستاش رو گرفتم و گفتم:  
-با اینکارا موفق نمیشی به هدفت برسی

توکا زبونش و روی کتفم کشید و اینبار دستش به طرف سینه م اومد و با شیطنت گفت:

-حالا بذار تلاشم و کنم قربونت برم  
تو که میدونی روشنا دلش میخواد مستقل باشه  
بذار دنیا رو ببینه ،خودش تجربه کنه  
-نمیتونم بذارم بره پیش جماعتی ک همه گرگن  
من استادش و نمیشناسم

-یعنی میخوای بگی تا الان بن و بنچاقش و در نیاوردی؟  
شک ندارم حتی عکسای بچگی شو هم الان داری  
توی گلو خندیدم و گفتم:

-اگه ادامه بدی تاوانش و باید خودت پس بدی  
-واسه دخترت فداکاری نکن  
-واسه همین چیزا بهشت زیر پای مادراست دیگه  
کی میدونه چند بار باسن مبارک و به فنا دادن تا بچه ها بزرگ  
شدن

حرفاش هنوز قند و عسل بود.  
هنوز میتونست با چند تا کلمه ضربان قلبم و بالا بیره.  
توکا رو توی یه حرکت از خودم جدا کردم و کاری کردم جلوم  
وایسه.  
بعد به اون چشمای خمار که روشن تر از همیشه به نظر میرسید  
نگاهی انداختم و گفتم:  
-دستات و بذار رو دیوار و باسنت و بده عقب  
کاش روشنا میدونست مامانش چقدر واسه رضایت من سختی  
کشیده

#توکا

#پارت\_۱۰۳



توکا نفس عمیقی کشید و موهای خیسش و یه طرف روی شونه  
م ریخت و رو به دیوار وایساد.  
باسنش رو که عقب کشید قطره های آب از قوس کمر سر خورد و  
به طرف پایین شره کرد.

انگشتام و روی باسنش کشیدم و بی هوا ضربه ی اول و زدم.  
توکا هیس کشداری گفت و کمرش و به طرف جلو کشید.  
خوب میدونستم از قصد اینکارو میکنه تا تحریکم کنه، توکا بلد  
بود چطوری زنانگیش رو خرج مردی مثل من کنه.

دستم رو روی شکمش گذاشتم و ثابت نگهش داشتم و با دست  
دیگه باسن خوش فرم رو اسپنک کردم.

لمبراش با هر ضربه مثل ژله میلرزید و رنگ سرخش هورمونای  
مردونگیم رو بالا و پایین می‌کرد.

پونزدهمین ضربه رو که زدم انگشتم رو روی لبه های پف کرده  
ش کشیدم و از خیسی زیادی نیشخندی روی لبم نشست:

-با اسپنکم خیس میشی؟

توکا ناله ی تو گلویی کرد و با لحن پر هوسی گفت:

-اصلا احتیاج نیست بهم دست بزنی که برات آماده بشم  
انگشتم و لای شیار التش فرو کردم و با کلیتروسش که حسابی  
سفت و لزج شده بود بازی کردم.

اون همه رطوبت باعث میشد انگشتم راحت حرکت کنه.

سرم رو نزدیک بردم و از گردنش لیس بزرگی زدم.

وقتی با خشونت به گوشت خوشمزه ش گاز میزدم توکا بدنش  
مور مور میشد:

-گرشا...لطفا...دیگه طاقت ندارم

اونقدر باهاش بازی کرده بودم که به مرز ارگاسم رسیده بود اما  
قبل از اینکه به اوج برسه دستم رو عقب کشیدم و دوباره شروع

کردم به اسپنک.

#توکا

#پارت\_۱۰۴

#فصل\_۷

توکا بی طاقت بود.

درست مثل من.

بین دستام مثل ماهی پیچ و تاب میخورد و ناله می کرد.

هیولای توی وجودم فقط تمنای یکی شدن داشت.

داغ بودم و مردونگیم از شدت خواستن سفت شده و رگاش

بیرون زده بود.

وقتی رنگ باسنش به رنگ دلخواهم در اومد بالاخره دست از

زدن برداشتم و پشت سرش وایسادم.  
خودم رو به شیارش فشار دادم و از داغی و رطوبتش اه کشیدم.  
همون طورکه به پهلوهاش چنگ میزدم گفتم:  
-واسم ناله کن توکا  
و بعد خودم و محکم داخلش فرو کردم.  
عضو سرکشم توی اون واژن تنگ و خیس حرکت می کرد و هر دو  
غرق شهوت بودیم.  
با یه دست به سینه ش چنگ زدم و دست دیگه م از روی شکمش  
رد شد و با کلیتروسش بازی کردم.  
توکا ریزه میزه بود و کاملاً توی بغلم کاملاً جا میشد.  
دستام پر قدرت و خشن؛ بدنش و به چالش میکشید و وقتی  
صدای ناله هاش اوج میگرفت احساس قدرت میکردم.  
لاله ی گوشش رو که بوسیدم آروم پچ زدم:  
-برای من بیا،میخوام با هم به آرامش برسیم  
همین کافی بود تا انقباض عضله هاش بیشتر و واژنش دور  
مردونگیم تنگ بشه.  
بعد با لرزش شدیدی توی بغلم به اوج رسید.

چند تا کوبش محکم کافی بود تا خودمم به آرامش برسم و همون  
طورکه توی بغلم بود لبه ی وان نشستم.  
توکا بین بازو هام جمع کرد و قفسه ی سینه م رو عمیق و طولانی  
بوسید:

-خیلی دوستت دارم لعنتی جذاب  
با حرفش لبخندم کش اومده بود.  
نمیتونستم دختر کوچولویی رو که حالا یه مادر بود رو عاشقانه  
نبوسم.

#توکا

#پارت\_۱۰۵

#فصل\_۷

یه هفته ای میشد که نه درست غذا میخوردم، نه با کسی حرف میزدم.

با همه قهر بودم و هر روز با چشمای مظلوم به بیرون خیره میشدم.

پروژه راضی کردن مامان خیلی سخت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم.

وقتی آخر هفته برای شام پایین نرفتم و خودم و به خواب زدم با لایحه مامان دست به کار شد و اومد توی اتاقم.

لبه ی تخت نشست و گفت:

-میدونم خوابیدی... ولی بابات گفت اگه مشکل پیش بیاد خودش میدونه و استادت

میدونی که با چه روشی مشکلات و حل میکنه؟

یهو جیغ بلندی کشیدم و از جام بلند شدم و خودم و انداختم تو بغل مامان.

تند تند صورتش و بوسیدم و گفتم:

-مرسی...مرسی...مرسی

بخدا مواظب خودم هستم

مامان منو به عقب هل داد و بهم توپید:

-دور شو ازم

تمام صورتم و تف مالی کردی

حالا بلند شو برو شامت و بتونی بیشتر اذیت کنی

خنده مو نمیتونستم کنترل کنم، مامان وقتی حرص میخورد خیلی با مزه میشد.

بعد از رفتنش گوشیم رو برداشتم و به استاد پیام دادم:

-سلام استاد جان، از کی میتونم کارم و شروع کنم؟

زل زده بودم به صفحه ی گوشیم تا بالاخره سین کرد و جواب داد:

-از پس فردا

آدرس شرکت و برات میفرستم

ساعت ۸ صبح اونجایی

#توکا

#پارت\_۱۰۶

#فصل\_۷

#مازیار

وقتی جواب پیامک رو براش فرستادم ناخواسته پوزخندم کش اومد.

طعمه افتاده بود توی تله.

فنجون قهوه م رو برداشتم و وارد تراس شدم.

تراسی که از قصد انتخاب کرده بودم تا هر شب به اتاق روشنا دید داشته باشه.

تمام رفتارها و حرکاتش رو زیر نظر داشتم و راحت میتونستم بشناسمش.

روی صندلی نشستم و به اتاقش نگاه کردم که چطور ذوق زده شده و با خوشحالی روی تخت بالا و پایین می پرید و می خندید.

به کانال ما در تلگرام بپیوندین

رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra



خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم به دست آورده بودمش.

فکر نمیکردم گرشا به اون راحتی اجازه بده دخترش بیاد و توی شرکت من کارآموزی کنه.

از آدمی به سرسختی اون بعید به نظر میرسید.

شایدم روشنا رو دست کم گرفته بودم.

تمام اون شبا بی حوصله روی تخت دراز میکشید و هیچ کاری نمیکرد.

به گمونم با همون ترفند رضایت پدر و مادرش رو گرفته بود.

وقتی مثل هر شب کتاب و ماگش رو برداشت و وارد بالکن شد سرم رو توی کتاب فرو بردم.

قدم بعدی رابطه باهاش بود.

باید زودتر عاشقش میکردم.

هر چند هیچ دختری نمیتونست در مقابلم مقاومت کنه، روشنا که هیچ.

صبح شنبه وقتی از خونه بیرون زدم روشنا و راننده ش هم از خونه بیرون اومدن.

از راننده خواستم که دنبالم بیاد تا راحت تر مسیر شرکت رو پیدا کنه.

حدودا نیم ساعت بع راننده روشنا رو جلوی در شرکت پیاده کرد و منم وارد پارکینگ شدم.

سپرده بودم بهش سخت بگیرن تا به چیزی شک نکنن.

آسانسوری که مخصوص خودم بود یکراست منو به اتاقم برد. روشنا هم بعد از یه ساعت علاف شدن تازه داشت با همکارا آشنا می شد.

میخواستم لحظه به لحظه زیر نظر بگیرمش.

#توکا

#پارت\_۱۰۷

#فصل\_۷

روشنا توی همون چند ساعت تونسته بود کاملا با محیط آشنا بشه و کارش رو شروع کنه.

اونقدر خونگرم و شیطون بود که همه دوستش داشتن. حتی خیلی زود خودش و تو دل مدیر پروژه جا کرد.

هیچ وقت عادت نداشتم توی ساعت اداری به کارمندا سر بزدم یا پروژه رو به طور حضوری و کنار بچه ها پیگیری کنم اما اون روز همه چیز فرق داشت.

روشنا دلیل تمام کارای من بود.

نزدیک وقت ناهار برای سرکشی پایین رفتم و وارد دفتر که شدم همه با تعجب بهم نگاهی انداخت و به احترامم بلند شدم.

اما روشنا جوری غرق کار شده بود که حتی حضورم و احساس نکرد.

اون دختر برای خودش یه معمای لاینحل بود.

موقع کار و درس جدی و آروم بود و بقیه ی مواقع شیطون و سرزنده.

با ورودم به دفتر یکی از دخترا خواست حرفی بزنه که دستم و به علامت سکوت بالا آوردم و اشاره کردم به کارشون ادامه بدن. روشنا سخت مشغول کار بود که بالای سرش وایسادم. چند لحظه ای صبر کردم و بعد از قصد روش کمی خم شدم. دستم رو روی قسمت مورد نظر گذاشتم و کنار گوشش گفتم: -مگه اینجا رو بهتون درس ندادم؟ چند بار تاکید کردم مبحث مهمیه؟ اینجا اشتباهه، وقتی با یه مجموعه ی بزرگ کار می کنی باید حواست و جمع کنی حالا این خسارت و چجوری میخوای جبران کنی؟

روشنا که یهو متوجه ی من شده بود هین آرومی گفت و وقتی که توی صندلیش صاف نشست کاملاً توی بغلم بود. حواسم به پچ پچ کارمندا بود اما بی توجه سر جام باقی موندم و روشنا با حالت دستپاچه ای جواب داد: -استاد...من...ببخشید حواسم نبود اخمی کردم و گفتم: -با ببخشید چیزی درست نمیشه

و بعد صاف و ایستادم و گفتم:  
تا ده دقیقه اتاقم باش

#توکا

#پارت\_۱۰۸

#فصل\_۷

حدودا ده دقیقه طول کشید تا روشنا وارد اتاقم شد.  
هیچ کدوم از کارمندا تا به حال دفترم رو ندیده بودن، ولی روشنا  
استثنا بود.  
جلوی میزم که وایساد سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.

سعی داشت قوی و جسور به نظر برسه اما ترس رو میشد توی  
نی نی چشماش دید.

بازی با اون دختر خیلی جذاب بود.

پدرش ادعای گرگ بودن داشت و نمیدونست یکی قراره دختر  
یکی یدونه ش رو که مثل گنج توی خونه ش نگهداری می کرد زیر  
پاهاش له کنه.

پوزخندی توی دلم زدم و بلند شدم.

میز رو دور زدم و درست در مقابلش روی میز یه طرفه نشستم و  
گفتم:

-خب؟ می شنوم

شنیدم که نفس عمیقی کشید و آرام و شمرده گفت:

-استاد...اون مبحثی که شما درس دادید ...

روشنا سعی می کرد توی چشمام نگاه نکنه،اون همه نزدیکی با من  
براش سخت بود،اینو هر بار متوجه میشدم.

برای همین گاهی سرش رو پایین مینداخت و گاهی هم اونقدر  
به انگشتاش فشار میداد که به سفیدی میزد.

موهای لختش هم صورت معصومش رو قاب گرفته بود.

میل شدیدم رو برای لمسش سرکوب نکردم و اروم موهای توی  
صورتش رو کنار زدم و گفتم:  
-وقتی با من حرف می‌زنی سرت و بگیر بالا  
رنگ چشمت خوشگله، دوسش دارم

روشنا با چشمای گرد و خوشگلش نگاهش میخ لبام شد و در ح  
الیکه موهایش رو زیر شالش می‌فرستادم گفتم:  
-ادامه بده... در ضمن فردا مقنعه سر کن نمیخوام کسی موهای  
دانشجوی مورد علاقه مو ببینه و هوس کنه داشته باشدش

#توکا

#پارت\_۱۰۹

#فصل\_۷

روشنا نفس نمی کشیدم.  
حتی پلک هم نمیزد.  
فقط اون چشمای درشت و آبی رو که از مادرش به ارث برده بود  
رو به لبام دوخته بود.  
اون دختر زیادی بکر و دست نخورده بود، اونقدر با دخترای  
مختلف رابطه داشتم که اینو راحت متوجه میشدم.  
اگه تا اون حد ازش متنفر نبودم و نمیخواستم بکشمش توی  
تختم شاید جور دیگه ای مال خودم میکردمش.  
بالاخره به خودش اومد و یه قدم عقب رفت.  
انگار میخواست از دستم فرار کنه.  
صدای قلبش و از اون فاصله هم میشنیدم، بازی کردن با همچون  
آهوی فراری بهم حس قدرت میداد.  
بالاخره به پاهاش تکونی داد و گفت:  
-استاد... حواسم و بعد از این بیشتر جمع می کنم  
میشه برگردم سر کارم؟  
اخمی کردم و با لحن دستوری گفتم:



-برگرد سر جات روشنا  
روشنا که از لحن دستوریم توی جاش پرید.  
از جو بین مون رنگش به سفیدی گچ شده بود، بازم یه قدم به  
عقب برداشت و گفت:  
-بخشید استاد...من باید برم  
و بعد عقب گرد کرد و به طرف در تقریبا دوید.  
میخواست فرار کنه، منم مشکلی نداشتم، عاشق اون بازی بودم.  
به در که رسید چند بار دستگیره رو بالا و پایین کرد و تازه  
متوجه شد که در قفل شده.  
وقتی آب دهنش رو با صدا قورت داد از اون فاصله شنیدم و از  
جام بلند شدم.  
آهو کوچولوی من از جاش تکون نمی خورد اما هر قدمی که بهش  
نزدیک تر میشدم لرز بدنش بیشتر می شد.  
بهش که رسیدم یه دستم رو به در تکیه دادم و کنار گوشش پچ  
زدم:  
-تا من نخوام کسی از این اتاق بیرون نمیره، مفهومی؟

#توکا

#پارت\_۱۰۹

#فصل\_۷

ضربان قلبش منو به وجد می آورد. حتی نفس نفس زدنش.  
کف دستم گز گز میکرد برای لحظه ای که لختش میکردم و  
باسنش رو اسپنک میزدم.  
تا رسیدن به اون لحظه و راضی کردن یه دختر بچه ی لوس و  
مامانی راه زیادی داشتم.  
کنترل کردن خودم کار سختی بود قبل از اینکه عقب بکشم  
دوباره کنار گوشش پیچ زدم:  
-حالا مثل یه دختر خوب برمیگردی سر جات و مبحثی رو که

چندین بار سر کلاس گفتم و واسم توضیح میدی

و بعد نفسم رو روی گونه ی رنگ پریده ش فوت کردم و عقب کشیدم.

روشنا چند لحظه همونجا توی خودش جمع شد و وقتی دوباره لبه ی میز نشستم به پاهاش تکونی داد و به طرفم برگشت.

تحت فشار گذاشتنش بهم حس عجیبی میداد.

وقتی لبای سرخش رو اونجوری میجوید دلم میخواست دستم رو جلو ببرم و لبش رو از بین دندوناش آزاد کنم.

دوباره روبروم که وایساد نفسی گرفت و شروع کرد به توضیح دادن.

بدون اینکه استرسش برام ذره ای اهمیت داشته باشه با لحن دستوری گفتم:

-وقتی داری حرف می زنی سرت و بالا بگیر و به من نگاه کن

روشنا ناخنش رو کف دستش فرو کرد و بالاخره سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.

در حالیکه چشماش دو دو میزد و لباش از شدت بغض میلرزید

شروع کرد به توضیح دادن.  
اونقدر تحت فشار بود که تمرکز نداشت و این بهترین فرصت  
برای من بود.  
مبحث رو برای بار دوم اشتباه توضیح داد اخمی کردم و گفتم:  
-فکر میکردم باهوشی ولی داری ناامیدم میکنی روشنا  
چه تنبیهی برای اینکارت در نظر بگیرم؟

#توکا

#پارت\_۱۱۰

#فصل\_۷

انتقام تنها چیزی بود که بهش فکر میکردم،همون کاری که از  
بچگی براش آماده شده بودم.

تمام سالای بچگیم عکس این دختر و پدرش جلوی چشمام بود و تلاش کردم به اینجا برسم برای نابود کردنش. روشنا بی تقصیر بود، بی گناه ترین و معصوم ترین دختری که تا به حال دیده بودم ولی راه ضربه زدن به پدرش فقط خودش بود. روشنا انگشتاش رو با استرس شکست و گفت:  
-استاد ... من

بی توجه به استرسی که توی وجودش هر لحظه بیشتر می شد به چشماش خیره شدم و دستاش رو از هم جدا کردم. اون دختر قبل از اینکه من بلایی سرش بیارم خودش از استرس هلاک میشد:

-تنبیهت اینه که به مدت دو هفته تایم ناهار میای اینجا و تمام مباحث رو برام توضیح میدی این پروژه برای من خیلی مهمه فرصتی که بهت دادم و از دست نده

اینبار هر اشتباهی که کنی تنبیه سخت تر میشه، مفهومه؟ روشنا چشمای تیره اش رو بهم دوخت و با حالت بامزه ای لباش رو مک زد.  
انگار یجور تیک بود، یا وقتی که فکر میکرد لباش رو می مکید.

چند لحظه ی بعد محکم و با اطمینان گفت:  
-فهمیدم استاد

خیال تون راحت... دیگه اشتباه نمیکنم  
اون دختر یه موجود کوچولوی سرسخت بود که فکر میکرد پیش  
من شانسی برای برنده شدن داره.  
سرم رو تکون دادم و به در اشاره کردم:  
-میتونی بری...  
برای اون روز کافی بود، با اینکه راحت نبود آهویی رو که خودش  
اومده بود توی تله رو ول کنم.

#توکا

#پارت\_۱۱۱

#فصل\_۷

#روشنا

وارد خونه که شدم اونقدر عصبی و پر استرس بودم که یه راست  
به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خنک سر کشیدم تا آروم شم.  
دلم میخواست خودم و از یه جا حلق آویز کنم.  
به خاطر یه خنگ بازی استاد و از خودم ناامید کرده بودم.  
اصلا من تمام اون قسمتای کتاب رو از حفظ بودم نمیفهمیدم  
چرا یادم رفته بود.  
شاید به خاطر خودش بود.  
وقتی توی اتاق فرار کردم و پشت سرم وایساد همه چیز از ذهنم  
پرید.

شبیه یه کاغذ سفید بودم.  
بدن بزرگ و گرمش قلبم و به تپش مینداخت.  
وقتی اونجوری یه وری روی میز می نشست کلا محو تماشا  
کردنش میشدم.  
با صدای رایان به خودم اومدم.  
یه سیب از روی میز برداشت و همون طور که گاز میزد گفت:  
-چیه آبجی کوچیکه...  
امتحانات و خراب کردی سگرمه هات تو همه؟  
دندون روی هم ساییدم و جواب دادم:  
-محض اطلاعات، من از تو بزرگ ترم رایانه خان  
-هار، هیر، هور  
خندیدم  
مامان روشنا امتحان شو گند زده

فورا یه سیب بزرگ از توی سبد برداشتم و با غیض به طرف کله  
ی پوکش پرت کرد.  
رایان جا خالی داد و همون لحظه مامان وارد آشپزخونه شد.  
وقتی دید باز داریم دعوا میکنیم با حرص گوش منو رایان و



گرفت و با خودش به طرف سالن برد.  
رایان با اعتراض گفت:  
-مامااان...ول کن مگه هنوز بچه م  
-مامان و یامان  
از بچه بدترید  
بعد ما رو به طرف بابا هل داد و گفت:  
-بخدا اگه بهشون هیچی نگی خودم تنبیه شون میکنم

#توکا

#پارت\_۱۱۲

#فصل\_۷

بابا گرشا خیلی باحال بود.  
همیشه موقع دعوا باهامون کاری میکرد که چند روز دعوا نکنیم.  
خیلی خونسرد و آروم گفت:  
-همدیگه رو بغل کنید و صورت همو ببوسید  
رایان خواست با حرص حرفی بزنه بابا گفت:  
-اعتراض کنی کلاس بوکست کنسله  
تو هم پروژه ت  
میدونید که شوخی نمیکنم  
رایان با چشماش واسم خط و نشون میکشید، منم همین طور.  
اما برای اینکه بابا ما رو محروم نکنه همدیگه رو بغل کردیم و  
بوسیدیم.  
رایان دندون روی هم سایید و اروم کنار گوشم گفت:  
-بعدا به حسابت میرسم  
با فندک موهات و میسوزونم  
منم کنار گوشش پچ زدم:  
-منم کیسه بوکست و پاره میکنم و دمبلات و میبخشم به خیریه  
-تو غلط میکنی  
-تو هم بیجا میکنی موهام و بسوزونی

بابا دستاش و بهم کوبید و گفت:  
-بسه دیگه، زیاد بهم محبت کردید برید تو اتاقتون  
مامان نفسش و پر حرص بیرون فرستاد و گفت:  
-الان مثلا دعواشون کردی؟

قبل از اینکه بابا رو مجبور کنه تنبیه دیگه ای اعمال کنه منو  
رایان به طرف پله ها فرار کردیم.

پشت پنجره که وایسادم برق اتاق استاد هنوز خاموش بود.  
همیشه قبل از ساعت هشت خونه میومد برای همین عادت کرده  
بودم به حضور نصفه و نیمه ش.

#توکا

#پارت\_۱۱۳

#فصل\_۷

جلوی کلاس که وایسادم چند بار نفس عمیق کشیدم تا دلشوره م  
کمتر بشه.

اون روز امتحان داشتم و ظهر باید می رفتم شرکت استاد.  
امتحان اونجا سوای بقیه ی امتحانا بود.  
تنها توی یه اتاق با مردی که تازه باهاش آشنا شده بودم و از قضا  
زیادی لعنتی و جذاب بود طوری که دخترای کل دانشگاه روش  
کراش بودن.  
حتی بعضی از پسرا.

واسه همین هر بار که می دیدمش نمیتونستم درست تمرکز کنم و  
یه گندی میزدم.

کشی که توی انگشتم انداخته بودم رو لمس کردم.  
رایان بهم یاد داده بود چجوری تقلب بنویسم و کجا قائم کنم.

حتی کمک کرد که زیر لباسم جاسازی کنم تا کسی شک نکند.  
امتحان صبح رو هیچی نخونده بودم چون برای امتحانی که توی  
دفتر استاد باید میدادم درس خوندم و دیگه وقت نمیشد به کار  
دیگه ای برسم.

وارد کلاس که شدم استاد هنوز نیومده بود.  
روی صندلی نشستم و به کتاب زل زدم و سعی کردم حداقل چند  
صفحه بخونم.

اما چیزی ازش نمیفهمیدم.  
استرس داشتم چون اون اولین باری توی زندگیم بود که داشتم  
تقلب میکردم.

درسته که با رایان همیشه دعوا میکردیم اما توی همچین  
شرایطی همیشه بهترین رفیقم بود.

توی عالم خودم غرق بودم که یه نفر با اون شلوار جین مشکی و  
پالتوی بلند جلوم وایساد.

دقیقا میدونستم کیه اما اونقدر غرق شده بودم که نفهمیدم کی  
اومده.

با انگشتاش روی کتاب ضرب گرفت و با طعنه گفت:  
-اگه همیشه اینقدر خوب درس میخوندی الان توی ناسا مشغول

به کار بودی

#توکا

#پارت\_۱۱۴

#فصل\_۷

وقتی بچه ها با صدای بلند زدن زیر خنده حس میکردم از  
خجالت گوشام داغ شده.  
با حالت هیستریک کش توی ناخنم رو لمس کردم و استاد محکم  
دستش رو روی میزم کوبید جوری که بدجوری توی جام پریدم.  
حس میکردم شبیه سخته ایا شدم:

-اگه مطلب خنده داری هست بگید منم بخندم؟  
از جذبه صداش همه ساکت شدن.  
هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.  
استاد نگاه بدی به همه انداخت و به طرف میزش رفت.  
اول پالتوش رو درآورد و بعد برگه های امتحانی رو برداشت و  
پشت و رو روی میز هامون گذاشت.  
هیچ حرفی نمیزد، برعکس بقیه ی استادان.  
نه توضیحی.  
نه راهنمایی.  
نه حتی دعوا و تهدیدی.  
فقط برگه ها رو روی تک تک میزها گذاشت و دوباره سر جای  
اولش برگشت.  
صندلیش رو کنار میز گذاشت و وارونه روش نشست.  
بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:  
-شروع کنید  
فقط یه ساعت و نیم وقت دارید  
صدای اعتراض بچه ها با صدای کوبیده شدن دستش روی میز  
قاطی شد و با اخم وحشتناکی گفت:

-هر کی اعتراض داره برگه شو بیاره تحویل بده از کلاس بره بیرون دوباره همه ساکت شدن.  
اونقدر قاطع و برنده حرف می زد که کسی جرات مخالفت نداشت.  
وقتی به سوالا نگاه کردم تازه فهمیدم هیچی بلد نیستم.  
دلم میخواست گریه کنم. شتگرد اول کلاس حالا داشت تقلب میکرد.  
وقتی استاد حواسش نبود یواشکی کش رو کشیدم و برگه ی باریکی که با کلی زحمت نوشته بودم از توی آستینم بیرون اومد و من شروع کردم به نوشتن.

#توکا

#پارت\_۱۱۵

#فصل\_۷



استاد تا آخر امتحانا سر جاش نشسته بود و برعکس بقیه ی استادها حتی یه بار هم از جاش بلند نشد تا به بچه ها سر بزنه یا رفع اشکال کنه.

حدودا یه ربع از تایم امتحان مونده بود که گفت:

-ثنا سالاری، برگه تو بیار و از کلاس برو بیرون

دختر که انگار بدجوری رنگش پریده بود بریده بریده گفت:

۱... استاد من...

استاد دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

-هیس... حواس بچه ها رو پرت نکن

ثنای بیچاره بدجوری بغض کرده بود و با شونه های پایین افتاده

برگه ها رو روی میز استاد گذاشت و با التماس بهش نگاه کرد.

اما اون بی توجه به بچه ها نگاه می کرد، این یعنی بخششی در

کار نیست.

ثنا که از کلاس بیرون رفت من با احتیاط بیشتری برگه ی قلب و

از توی آستینم در آوردم و سوالات آخر و نوشتم.

اینجوری شک نداشتم حتما ۲۰ میگیرم.  
هرچند با تقلب اون نمره بهم نمی‌چسبید اما قول میدادم بعدا  
جبران میکردم و درسای عقب افتاده رو میخواندم.  
تایم امتحان که تموم شد با عجله تمام سوالات و نگاه کردم تا  
چیزی رو جا ننداخته باشم که استاد گفت:  
-وقت تمومه،دیگه کسی چیزی ننویسه  
برگه ها رو بذارید روی میز و بی صدا برید بیرون

نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه وسایلم رو برداشتم از جام  
بلند شدم تا برگه رو روی میزش بذارم اما با لحن خشنی گفت:  
-روشنا تو بمون باهات کار دارم  
نمیدونم چرا یهو بند دلم پاره شد.  
ترس تمام وجودم و فرا گرفت و سوالی بهش نگاه کردم اما اون  
بهم توجه نمیکرد.  
آخرین نفر قبل از اینکه از کلاس بیرون بره در رو با خواست  
استاد بست.  
وقتی کلاس خالی شد خط کش چوبی روی میزش رو برداشت و  
به جلوی پاهاش اشاره کرد:

-بیا اینجا روشنا

#توکا

#پارت\_۱۱۶

#فصل\_۷

پاهام میخ زمین شده بود و نگاهم قفل خط کش توی دستش.  
قلبم کند شده بود، مثل تنفسم.  
تا به حال خط کش توی دست استاد زیاد دیده بودم ولی این  
استاد با بقیه تومنی سنار فرق داشت.  
جذبه ش آدم و میگرفت و حالا با اون خط کش با ابهت تر به

نظر میرسید.

صداش که توی گوشم پیچید توی جام پریدم:

-مگه با تو نیستم؟

چرا تو هیروتی؟

اب دهنم رو جوری با صدا قورت دادم که شک نداشتم اونم شنید.

بالاخره به پاهام تکونی دادم و آروم آروم جلو رفتم.

انگار بهشون وزنه وصل کرده بودن که نمیتونستم قدم از قدم بردارم.

حدودا پنج یا شیش قدم مونده وایسادم و زبونم رو روی لبای ترک خورده م کشیدم.

از خودم تعجب میکردم، یعنی اونقدر ترسیده بودم که لبام به اون حال و روز در اومده بود؟

نگاهم به سمت بالا کشیده شد، درست روی چشمای جدیش و با لکنت گفتم:

-ب...بفرمایید استاد

دوباره به جلوی پاهاش اشاره کرد و گفت:

-عادت ندارم حرفم و ۲ بار تکرار کنم  
ولی تو مجبورم کردی ۳ بار اینکار و انجام بدم  
بیا جلوتر

مردمک هام بدجوری میلرزید و دعا میکردم یکی از بچه ها  
برگرده و نجات پیدا کنم ولی خبری نشد و به ناچار چند قدم جلو  
رفتم تا جلوش وایسادم.

استاد همون طورکه وارونه نشسته بود خط کش رو کف دستش  
کوبید و گفت:

-اون دستی و که باهاش ثقلب نوشتی و بیار جلو

#توکا

#پارت\_۱۱۷

#فصل\_۷

آستینی که توش تقلب جاسازی کرده بودم رو توی مشتتم گرفتم و  
با اخم و کلی جرات که رایان بهم یاد داده بود گفتم:  
-استاد، شما اشتباه میکنید!  
خوب نیست به شاگرد اول کلاس تهمت بزنیید  
اینکار حرفه ای نیست

رایان یاد داده بود دست بذارم روی غرورش برای همین مطمئن  
بود ولم میکنه.  
اما ابروهای استاد بالا پرید و اینبار از جاش بلند شد.  
چشماش یجور خاصی برق میزد.  
صندلی رو سر جاش برگردوند و یه قدم به طرفم برداشت:  
-پس داری میگی تو بی گناهی و من دارم اشتباه میکنم؟ درسته؟  
چونه م رو با اطمینان بالا گرفتم و گفتم:  
-بله من تقلب نکردم  
باز یه قدم به طرفم برداشت ولی از اونجایی که نمیخواستم  
بفهمه ترسیدم سرجام وایسادم.

استاد با حالت خاصی به سر تایام نگاه کرد و جوری که معلوم بود داره تفریح میکنه گفت:

-پس بیا شرط ببیندیم

نفسم و حبس کردم و سوالی بهش خیره شدم و اون ادامه داد:

-اگه من اشتباه کرده باشم ناهار میبرمت بیرون

ولی اگه تو اشتباه کرده باشی با این خط سی ضربه میزنم کف دستت

چطوره؟ فکر میکنم عادلانه ست

نفسم و با صدا بیرون فرستادم و باز بهش خیره شدم.

چون اصلا نمیدونستم باید چی بگم.

خط کش خوردن کف دستم، مثل کارتونای بچگی مون یکی از فانتزیام هام بود.

اما دلم نمیخواست بفهمه که تقلب کردم.

موضوع ناهار هم خود به خود منتفی بود چون اگه بابا گرشا میفهمید حتما اجازه نمی داد.

#توکا

#پارت\_۱۱۸

آب دهنم رو قورت دادم و برای اینکه کم نیارم سرم رو به علامت  
آره تکون دادم.  
رایان گفته بود اگه کش رو ول کنم دیگه نمیتونه تقلب رو پیدا  
کنه و من بعد از امتحان اون کارو کرده بودم.  
پس جای نگرانی نداشت.  
استاد خوبه ای گفت و لبه ی میز نشست.  
انگار اون ژست و فقط برای خودش طراحی کرده بودن.  
پاهای بلندش رو قشنگ تر به رخ میکشید.



خط کش رو به پاش کوبید و بی توجه به اینکه توی دلم آشوبی  
به پا شده گفت:

-بیا اینجا ببینمت

یهو ته دلم خالی شد.

چرا حتی با کلماتش هم میتونست ضربان قلب و دستکاری کنه؟  
یه نفس عمیق کشیدم و جلوش وایسادم اما استرسم هر لحظه  
بیشتر میشد.

از اونجایی که نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم سرم رو پایین  
انداختم.

استاد مچ دستام رو توی دستش گرفت و من همچنان داشتم  
ذوب میشدم.

بعد استینی رو که تقلب کرده بودم رو بالا زد و انگشتات رو  
داخل فرستاد.

لعنتی از اول میدونست تقبلا کجاست، فقط داشت باهام بازی  
می کرد.

صدای پوزخندش رو که شنیدم چشمام رو بهم فشار دادم، دلم  
میخواست همونجا آب بشم و توی زمین فرو برم.

استاد انگشتاش رو توی جیب مخفی فرو کرد و به راحتی کاغذ

تقلب رو بیرون کشید و اونو جلوی صورتم تکون داد:  
-که از نظر حرفه ای کار درستی نیست؟ها؟  
لب پایینم رو پر از استرس مکیدم و بیشتر توی خودم جمع  
شدم.  
کاش آدما هم میتونستن تبخیر شن،من اون لحظه به همچون  
اپشنی نیاز داشتم.  
خط کش رو برداشت و لبه ش و زیر چونه م گذاشت.  
سرم رو که بالا گرفت گفت:  
-وقت تنبیه به من نگاه کن روشنا

#توکا

#پارت\_۱۱۹

#فصل\_۷

#مازیار

روشنا خبر نداشت از همون اول فهمیده بودم تقلب میکنه چون زیر ذره بین من بود.

اون دختر زیادی معصومانه رفتار میکرد و برعکس پدرش دوز و کلک بلد نبود.

مثل یه کاغذ سفید هیچ لکه و ناخالصی نداشت. وقتی از خودش دفاع می کرد سعی داشت قوی و جسور به نظر برسه.

همین تلاش هاش برای من جذاب بود.

بازی رو مهیج می کرد.

ولی من میخوامش اشک ریختنش رو ببینم.

میخوامش خردش کنم.

با دختر گرشا درست زیر گوشش کاری میکردم که خودکشی کنه.

کاری میکردم پدرش زمین گیر بشه.

کاری میکردم مادر و برادرش آرزوی یه لحظه آرامش و داشته باشن.

خط کش که چیزی نبود، من تنفرم با این چیزا کم نمیشد.

وقتی انگشتای ظریفش رو باز کردم چشماش پر آب شد.

میخواستم توی چشمام نگاه کنه تا زجر کشیدنش رو ببینم و احساس قدرت کنم.  
خط کش رو که کف دستش کشیدم متوجه لرز تنش شدم اما مگه مهم بود؟  
بی رحمانه خط کش رو عقب بردم و محکم کف دستش کوبیدم.  
روشنا توی جاش پرید و دستش رو عقب کشید اما انگشتاش رو محکم گرفتم و اجازه ندادم.  
نمیداشتم دردش کم بشه.  
شایدم اینجوری یکم سادیسهم رو ارضا میکردم. اصلا من عاشق دخترای مظلوم با چشمای آبی درشت بودم.  
دوباره خط کش رو کف دستش که کوبیدم بغضش بزرگ تر شد.  
نفساش کند شده بود و فقط یه تلنگر میخواست تا گریه کنه.  
اونقدر سفید و ظریف بود که کف دستش فوراً قرمز شد. حتی نوک دماغش هم سرخ شده بود.  
نفس عمیقی کشیدم، کاش میشد لختش کنم و با کمر بند بدنش و کبود کنم.

#توکا

#پارت\_۱۲۰

#فصل\_۷

روشنا از همون ضربه های اول چشماش رو بست و سرش رو  
پایین انداخت.

منم بهش سخت نگرفتم.

فقط میخواستم تنبیهش کنم که موفق شده بودم.

من استادش بودم، اون و پدرش هم هیچ وقت فکر نمیکردن  
همچین نیتی دارم.

ضربه ی بیست و پنج و که زدم سرش داد زدم :

-سرت و بگیر بالا و به من نگاه کن

فکر میکردم شاگرد اول کلاس باهوش تر از این حرفا باشه و  
احتیاج نباشه دو بار حرفم و تکرار کنم البته...  
خواستم باز دعواش کنم اما سرش رو بالا گرفت و من...  
من برای اولین بار با دیدن صورت خیس و پر از اشک روشنا  
حرف توی دهنم ماسید.

با بغض و نگاهی که ازش ناراحتی می بارید بهم خیره شده بود.  
اعتراف میکردم دلم براش یه لحظه سوخت فقط چند ثانیه.  
اما احساساتم رو خفه کردم و ضربه ی بعدی رو با عصبانیت کف  
دستش کوبیدم.

اونقدر محکم که بی طاقت دستش رو تکون داد و تلاش کرد  
خودش و نجات بده اما محکم تر انگشتاش رو گرفتم بهش  
توپیدم:

-تنبیه دخترایی که قلب میکنن چیه روشنا؟  
روشنا بی صدا اشک میریخت و به حدی درد داشت که  
نمیتونست حتی نفس بکشه.

کف دستش متورم و قرمز شده بود و منم فقط همینو  
میخواستم.

با یکم فشار دستش رو باز کردم و ضربه ی بعدی رو اونقدر

محکم زدم که روشنا جیغ بلندی کشید و خط کش از وسط نصف شد.

زیاده روی کرده بودم، اونم خیلی زیاد.  
دخترک برای چند لحظه نفسش قطع شد و بعد با مظلومانه ترین حالت ممکن هق زد.

ذخیره توکا:

#توکا

#پارت\_۱۲۱

#فصل\_۷

روشنا دستش رو بغل کرده و بی صدا اشک می ریخت.  
برای دفعه ی اول زیاده روی کرده بودم و حالا وقت جبران بود.

باید بهش حس امنیت میدادم، باید شرطیش میکردم.  
آروم دستم و دور کمرش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش. اگه  
پدرش فیلمایی که ازش میگرفتم و میدید چه واکنشی نشون  
میداد؟

حتما قیافه ش دیدنی میشد.  
دختر یکی یدونه ش رو که لای پر قو بزرگ کرده بود حالا زیر  
دستم شکنجه میشد.  
توی دلم پوزخندی زدم.

بغل کردنش هم برای من مثل شکنجه بود.  
میتونستم اون لحظه گردن ظریفش رو اونقدر فشار بدم تا توی  
بغلم جون بده بعد فیلم شو برای پدرش بفرستم ولی در عوض  
تظاهر کردم که چقدر برام مهمه.

آروم دستم رو نوازش وار پشتش کشیدم و کنار گوشش زمزمه  
کردم:

-هیش... آروم... دیگه تموم شد  
اینجوری یادت میمونه دیگه تقلب نکنی  
تو شاگرد اول کلاسی  
پس فرق تو با دانشجوی خنگ چیه؟



هر دو که دارید تقلب میکنید؟  
روشنا که کم داشت آروم میشد دماغش و بالا کشید و گفت:  
-حق...حق با شماست  
من اشتباه کردم فقط به خاطر اینکه امتحان بعدی رو خوب بدم  
اینو نخوندم  
آروم خندیدم و گفتم:  
-پس برای اون خوندی به فکر تنبیهت نباشم؟  
روشنا که تازه متوجه شده بود توی بغلم جا خوش کرده خودش  
رو با خجالت عقب کشید و در حالیکه گونه های گل انداخته شو  
پنهون می کرد گفت:  
-حالا اجازه میدید برم؟  
به دستش اشاره کردم و گفتم:  
-امروز با خودم میای به دستت باید رسیدگی کنم  
به راننده ت خبر بده

#توکا

#پارت\_۱۲۲

#فصل\_۷

من از همه بهتر میدونستم بابام اجازه نمیده من با استاد جوونم  
جایی برم.

حتی اگه مسیر بین دانشگاه تا سر کار باشه.  
ولی از طرفی هم نمیخواستم استادم بفهمه هنوز مستقل نشدم  
و باید مثل بچه های دبستانی اجازه بگیرم.  
بین دوراهی مونده بودم و درد دستمم کلافه م کرده بود که با  
صدای استاد به خودم اومدم:

-به چی فکر میکنی؟

کوله تو بردار باید بریم

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-استاد...چیزه...میشه من یه تلفن بزنم؟  
با اخی که کرد دلم ریخت،باید الان ازش متنفر میشدم اما  
نمیدونم چرا اون حس و نداشتم.  
استاد سرش رو تکون داد و گفت:  
-تا برگه ها رو جمع میکنم وقت داری  
تشکر زیر لبی کردم و رفتن گوشه ی کلاس تا صدام بهش نرسه و  
شماره ی بابا رو گرفتم.  
مثل همیشه هنوز بوق دوم نخورده بود که تماس برقرار شد.  
بابا توی بدترین شرایط هم نمیداشت پشت خط بمونم:  
-جانم بابا،بگو  
-بابا،امروز یه برنامه ای برای پروژه پیش اومده استاد مون میگه  
باهاش برم تا بین راه صحبت کنیم  
اجازه میدی؟  
-نه...توی محیط کار حرف بزنی  
-بابا...  
-روشنا،بحث نکن  
من حس خوبی به اون استادت ندارم پروژه رو هم به خاطر  
مامانت قبول کردم

حالا اجازه بدم با ماشینش بری؟  
با بیچارگی لب زدم:  
-آخه...زشته...حالا فکر میکنه...  
-فکر اون آدم برای من مهم نیست  
فقط تو مهمی  
حالا برو راننده منتظرته  
و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد.  
نمیدونستم باید چکار کنم، حرف استاد و گوش میدادم بابا  
ناراحت میشد.  
اگه به استاد جواب منفی میدادم پیش خودش چی فکر میکرد؟  
نمیگفت روشنا بچه ننه ست با ۱۹ سال سن هنوز مستقل نشده؟  
استاد کیفش رو برداشت و گفت:  
-بجنب روشنا، باید زودتر به دست رسیدگی کنم

#توکا

#پارت\_۱۲۳

#فصل\_۷

کوله مو برداشتم و در حالیکه دستم هر لحظه بیشتر متورم  
میشد به طرف در کلاس راه افتادم.  
استاد هم پشت سرم اومد و پرسید :  
-از بابات اجازه گرفتی؟  
نمیدونم چرا بهم برخورد، من هنوز مثل بچه ها آزادی نداشتم و  
این به خاطر سختگیری های زیاد از حد بابا بود.  
همیشه به رایان آزادی میداد و به من نه.  
رایان چون پسر بود میتونست تا دیر دقت بیرون بمونه و من  
چون دختر بودم راننده و بپا داشتم.  
حتی نمیتونستم سوار ماشین استادم بشم.  
نمیدونم چرا یهو لج کردم.  
دلم نمیخواست استاد فکر کنه به اجازه ی کسی نیاز دارم، برای

همین به طرفش برگشتم و گفتم:  
-مگه بچه م از بابام اجاره بگیرم استاد؟  
به راننده گفتم منتظرم نباشه و امروز با شما میام  
استاد سری تکون داد و گفت:  
-خوبه ،پس دنبالم بیا  
بدون اینکه به راننده خبر بدم با استاد وارد به پارکینگ اساتید  
رفتم و سوار ماشینش شدم.  
من بزرگ شده بودم.  
میتونستم بد و خوب رو تشخیص بدم.  
ماشین که از پارکینگ بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم و به زیر  
چشمی به استاد نگاه کردم.  
لعنتی جوری پشت فرمون ژست گرفته بود که مثل مدل های  
معروفی به نظر میرسید که عکس شون روی مجله ها می افتاد.  
به داروخانه ی چند تا خیابون پایین تر که رسیدیم ماشین رو  
پارک کرد و وارد داروخانه شد و چند دقیقه ی بعد برگشت.  
منم سعی می کردم به این فکر نکنم که بابا شب قراره چقدر  
دعوام کنه.

#توکا  
#پارت\_۱۲۴  
#فصل\_۷

وارد دفتر که شدیم استاد بدون هیچ حرفی کیفش رو روی مبل گذاشت و کت و پالتوش رو درآورد و روی چوب رختی اویزون کرد.

بعد استیناش رو بالا زد و من نگاهم میخ اون دستای مردونه و سبزه شد که رگاش بیرون زده بود.

نمیدونم چرا آب دهنم رو قورت دادم.

انگار داشتم تشنج میکردم.

به خودم که اومدم سرم رو تکون دادم و به زمین خیره شدم.

من نباید اونقدر هیز میشدم.

مامانم اونجوری تربیتم نکرده بود.  
استاد روی مبل چرمی توی اتاقش نشست و دستش رو روی مبل  
کناری کوبید:  
-بیا اینجا روشنا  
وقتی اونجوری دستور می داد دست و پام و گم میکردم.  
نفس عمیق هم نمیتونست کمکم کنه.  
با قدمای کوتاه جلو رفتم و معذب گوشه ترین قسمت مبل  
نشستم.  
دوست نداشتم هر بار اونقدر بهش نزدیک بشینم ولی استاد  
یکاری می کرد که نزدیک ترین حالت بهش باشم.  
مثل کاری که توی کلاس کرد. اون بغل منو لوس کرده بود.  
اون لحظه هم مچ دستم رو گرفت و منو جلو کشید.  
بعد بدون حرف در پماد و باز کرد و با حوصله اونو روی دستم  
ماساژ داد و حین کار گفت:  
-امروز نرو پایین همینجا کارت و انجام بده جلوی چشم خودم  
باشی خیالم راحت تره  
هر وقتم درد داشتی بگو واست پماد بزنم، اوکی؟



اون همه توجه برای منی که تا حالا هیچ مردی بهم نزدیک نشده  
بود زیادی گیج کننده و عجیب به نظر میرسید.  
یجور حس خنک و ملس ته دلم و قلقلک میداد.

#توکا

#پارت\_۱۲۵

#فصل\_۷

وقتی بابا زنگ زد آب دهنم رو قورت دادم و به استاد نگاه کردم  
که پشت میز نشسته بود و چیزی تایپ می کرد.  
اگه جواب میدادم ابروم حتما می رفت و میفهمید دروغ گفتم

برای همین رد تماس کردم و بهش پیامک دادم:  
-بابا میام خونه با هم حرف بزنیم، الان نمیتونم

وقتی جواب پیامکم رو نداد فکر میکردم از خیرش گذشته اما  
همون لحظه منشی در رو باز کرد و گفت:

-بخشید قربان

آقایی به اسم گرشا تهرانی اومدن میگن کارشون واجبه

ولی وقت قبلی ندارن

استاد نگاهی به منکه رنگم پریده بود و از شدت استرس لبام رو  
میجویدم انداخت و گفت:

-مشکلی نیست، با احترام راهنمایی شون کنید داخل

در که بسته شد استاد اخمی کرد و گفت:

-بابات اینجا چکار داره؟

چی شده روشنا

قبل از اینکه جواب بدم در باز شد و بابا با سعید وارد اتاق شدن.

قلبم دیگه نمیزد چون نگاه بابا مستقیم به دست باند پیچی شده

م افتاد. فوراً دستم رو پشتم قائم کردم.

استاد از پشت میزش بیرون اومد و به بابا دست داد و گفت:

-خوش آمدید ،چی باعث شده شما به ما افتخار بدید؟  
-اومدم دنبال روشنا قراره بریم بیلاق  
البته اگه باهاش کار واجب ندارید  
استاد فکری کرد و گفت:  
-فردا یه جلسه ی مهم داریم ولی ایرادی نداره روشنا میتونه  
دفعه ی بعد شرکت کنه  
استاد متوجه جو متشنج شده بود ولی چیزی نپرسید.  
از دفتر که بیرون زدیم سعید آروم کنار گوشم گفت:  
-اوضاع خیلی خرابه  
هر چی گفت فقط بگو چشم

#توکا

#پارت\_۱۲۶

#فصل\_۷

بابا توی ماشین هم یه کلمه باهام حرف نزد تا رسیدیم خونه.  
توی سکوت پیاده شد و در رو محکم بست.

از ترس توی جام پریدم و فاتحه ی خودم و خوندم.  
سعید از توی آئینه بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-اصلا نترس، خودم باهات میام

فقط بگو دستت چی شده بتونم رفع و رجوع کنم  
بغضم و قورت دادم و سرم و بالا انداختم:

-هیچی

و بعد پیاده شدم و دنبالش وارد خونه شدم.

مامان با دیدنم متعجب که اون موقع روز اوادم خونه از  
آشپزخونه بیرون اومد و پرسید:

-روشنا چرا الان اومدی؟

خاک به سرم، دستت چی شده؟

قبل از اینکه جواب بدم بابا از توی سالن داد زد:

-به دختری بگو از فردا با راننده میره دانشگاه  
سر ساعت با خودش برمیگرده خونه  
بیار دیگه هم حرف از پروژه ی کوفتی بزنه نمی دارم دیگه  
دانشگاهم بره  
مامان با تعجب نگاهی بهمون انداخت و گفت:  
-چی شده؟ خب بگید منم بدونم؟

همون لحظه رایان از پله ها اومد پایین با دیدن دستم همونجا  
نشست و با شیطنت گفت:  
-هیچی بابا،تقلب کرده استادش تنبیهش کرده مثل بچه ها با خط  
کش کوبیده تو دستش

بابا که مثل انبار باروت بود از سالن بیرون اومد و برای اولین بار  
شنیدم که فحش داد:  
-گه خورده مردیکه ی الدنگ، بچه ی منو زده ؟  
قلم دستش و میشکنم  
وقتی کاری کردم از دانشگاه انداختنش بیرون و در اون شرکت  
فکستنی شو تخته کردم می فهمه با کی طرفه

اوضاع واقعا خراب بود و اگه حرفی نمیزدم بدتر هم میشد.  
بابا که به طرف در پا تند کرد به طرفش دوییدم و با بغض گفتم:  
-بابا،بخدا خوردم زمین رایان دروغ میگه

#توکا

#پارت\_۱۲۷

#فصل\_۷

توی اون شرایط بد،مامان بازوم رو گرفت و محکم تکون داد:  
-روشنا،بگو چی شده برم آرومش کنم تا همه جا رو آتیش نکشیده  
جیغ کشیدم:

-مامان، ولم کن هیچی نشده  
فقط خوردم زمین بابا بد متوجه شده  
و بعد بازوم رو از توی دست مامان بیرون کشیدم و از خونه  
بیرون زدم.

در حالیکه دنبال بابا میدویدم صداش زدم:  
-بابا، صبر کن، بذار توضیح بدم  
بابا اصلا حرفام و نمیشنید و سر سعید فریاد زد:  
-بشین بریم شرکت اون بچه قرتی

سعید نگاه سوالی بهم انداخت و تا خواستم حرفی بزنم سوار  
شدن و به سرعت از خونه بیرون زدن.  
میدونستم بابا پاش به شرکت برسه استاد و شرکت و کل  
کارکنانش و نابود میکنه.  
باید یکاری میکردم.  
اما چکار؟

اون قدر ترسیده و ناراحت بودم که پای پیاده دنبال ماشین راه  
افتادم و رایان هم دنبال من.  
وارد کوچه که شدیم ماشین استاد جلوی در وایساد تا در باز بشه

و داخل بره اما همون لحظه سعید ترمز بدی کرد و بابا مثل یه  
گلوله اتیش از ماشین پیاده شد و به طرف ماشین استاد رفت.  
محکم به شیشه ش کوبید و گفت:  
-پیاده شو ببینم چه گوهی خوردی

و بعد در ماشین رو باز کرد و استاد رو که هاج و واج مونده بود  
بیرون کشید.  
به محض اینکه استاد روی پاهاش وایساد بابا یقه شو گرفت و با  
پیشونی کوبید تو دماغش و بلافاصله خون ازش شره کرد و  
پاشید روی پیراهن سفیدش.

#توکا

#پارت\_۱۲۸

#فصل\_۷



خواستم به طرفشون برم و جداشون کنم اما رایان منو محکم گرفت.

استاد هنوز نمیفهمید چی شده و قبل از اینکه چیزی بپرسه بابا دستش و گرفت و محکم پیچوند روی کمرش و با حرص گفت:  
-با کدوم دست بچه مو زدی؟

این یا اون یکی؟  
فکر کردی بی صاحابه؟ یا باباش مرده؟

بالاخره استاد که از شدت درد صورتش تو هم رفته بود به سختی گفت:

-چی شده؟ من با دختر شما چکار دارم؟  
به سختی دست رایان پس زدم و سرش جیغ کشیدم:  
-همش تقصیر توئه  
ببین چکار کردی

ابروم رفت

بعد بابا رو بزور عقب کشیدم تا دست استاد و نشکسته و گفتم:

-بابا به خدا خوردم زمین، رایان دروغ میگه

بجون مامان توکا راست میگم

استاد به قرآن بهشون گفتم خوردم زمین

تازه استاد منو برد دستم و بست

دروغ که حناق نبود؟ بود؟

من نمیخواستم استاد فکر کنه لوس و بچه ننه م.

غرورم اجازه نمی داد.

از طرفی هم دلم نمیخواست توی دردسر بیفته، هر چی که بود یه

چیزی بود بین خودمون.

تنها چیزی که آرومش میکرد قسم مامان توکا بود، سر اون با کسی

شوخی نداشت.

بابا از بین دندونای کلید شده خرید:

-اگه بفهمم دروغ گفتی روشنا، روزگارت سیاهه

هیچ احدی حق نداره دست روت بلند کنه مگه اینکه من مرده

باشم

-باور کن دروغ نمیگم

به خاطر همین با راننده نرفتم که بهت خبر نده  
بابا، استاد و ول کرد و گفت:  
-فقط وای به حالت دروغ گفته باشی روشنا

و بعد بدون اینکه چیزی به استاد بگه با سعید سوار ماشین شدن  
و به سرعت رفتن.

استاد خون دماغش و پاک می کرد که یه قدم به طرفش برداشتم  
و پر بغض لب زدم:  
-استاد، من...

-برو خونه روشنا، صدات و نشنوم  
-اخره، بذارید...

سرم داد زد:

-گفتم برو

رایان دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

-هووووو... سر آجی من داد نرنا

فکت و میارم پایین

استاد با چشمایی که ازش آتیش بیرون میزد نگاه بدی بهمون  
انداخت و بدون اینکه حرفی بزنه سوار ماشین شد و داخل رفت.

#توکا  
#پارت\_۱۲۹  
#فصل\_۷

#مازیار

عصبانی بودم و اگه سکوت کردم فقط یه دلیل داشت.  
من میتونستم بچه های گرشا رو جلوی چشماش بکشم ولی بابام  
اجازه نمی داد.  
میگفت این همه سال صبر نکردم که به راحتی بمیرن.  
کشتن اروم نمیکنه، باید زجر کشیدن گرشا رو ببینم.  
روزی که مثل دیوونه ها آواره ی کوچه و خیابون شد انتقامم  
کامل میشه.

حتی اونجا هم نمیکشتمش تا بمونه و عذاب بکشه.

قبل از اینکه وارد خونه بشم گوشی رو برداشتم و به نیما زنگ زدم.

بوق دوم جواب داد:

-به به جناب مازیار خان

راه گم کردید قربان؟

-المیرا رو بفرست به آدرسی که میگم

فقط ناشناس بیارش

-شما دستور بفرمایید، فوراً اجرا میشه حضرت والا

تا یه ساعت دیگه اونجاست

بیشتر از اون به اراجیفش گوش نکردم و بعد از قطع تماس رفتم داخل.

لباسام پر از خون شده بود.

همه رو انداختم توی سطل زباله و وارد حموم شدم.

احتیاج به ریلکس کردن داشتم بعد فکر میکردم با اون دختر چه کنم.

المیرا همیشه گزینه ی مناسبی بود.  
هرزه ای که سال ها عصبانیتم رو روی تن و بدنش خالی کرده  
بودم.

با اینکه گاهی روی مخم رژه می رفت اما تحمل بالایی داشت.  
بعد از یه دوش مفصل که بدجور برای اعصابم مفید بود دماغم  
رو پانسمان کردم و از حمام بیرون زدم.  
همون طور که حوله رو دور کمرم می پیچیدم در رو برای ماشینی  
که المیرا رو آورده بود باز کردم و وارد آشپزخونه شدم.  
راننده طبق معمول توی حیاط موند و المیرا وارد خونه شد.

#توکا

#پارت\_۱۳۰

#فصل\_۷

المیرا مانتو و شالش رو روی کاناپه ول کرد و بعد از اینکه موهای  
دو رنگش رو روی شونه ش مرتب کرد وارد آشپزخونه شد.  
موهایی که از ریشه سیاه و بقیه ش بلوند بود.  
با آرایش جیغ و تاپ نیمه تنه و شلوار جین فاق کوتاه که با کفش  
پاشنه بلند تپیش رو تکمیل کرده بود.  
از پشت بغلم کرد و با عشوه گفت:  
-سلام ارباب قلبم  
خیلی وقت بود یادی از المیرا نمی کردید  
ممممم...دلم براتون تنگ شده بود  
و بعد دستش رو روی شکمم و سیکس پک هام کشید.  
پوزخندی زدم و گفتم:  
-شاید واسه همینه قوانین و فراموش کردی  
هرزه ها حق ندارن منو لمس کنن

و بعد توی یه حرکت به موهای چنگ زدم و وادارش کردم روی

زمین زانو بزنه.

بی توجه به چشماش که برق میزد فنجون قهوه مو برداشتم و در حالیکه موهایش رو مثل قلاده دور دستم می پیچیدم با خودم به طرف طبقه ی بالا بردم.

چهار دست و پا رفتن روی پله ها سخت بود اما شکایت نمیکرد. بلکه فقط دنبالم اومد تا پرتش کردم توی اتاق بازی و روی مبل نشستم.

تمام مدت حواسش به آلت باد کرده م بود که از زیر حوله کاملا واضح دیده میشد.

بعد نگاهش بالا اومد و با دیدن صورت زخمیم اخمی کرد و با لوندی به طرفم خیز برداشت و چهار دست و پا به طرفم اومد. خودش و لای پاهام جا داد و دستاش رو روی پاهای لختم کشید و گفت:

-پس حال اربابم بد خرابه که یاد المیرا افتاده

#توکا

#پارت\_۱۳۱

#فصل\_۷



وقتی دستش به طرف عضوم رفت به موهایش چنگ زدم و سرش  
و نزدیکش بردم و گفتم:  
-به نظرت لیاقتش و داری زیر خوابم بشی؟

المیرا مثل یه معتاد که نسخ مواد بود نفس بلندی کشید و خمار  
لب زد:  
-هر کاری میکنم تا لیاقت داشته باشم  
پوزخندی زدم و تاپش رو همراه سوتین بالا کشیدم و سینه ش رو  
که خیلی بزرگ تر از دستم بود توی مشتتم گرفتم و فشار دادم:  
-زیاد حرف می زنی هرزه

المیرا از شدت درد صورتش درهم رفت اما من ول کن نبودم.  
سینه های نرمش رو مثل اسلایم توی دستم فشار میدادم و المیرا  
حتی جرات اه کشیدنم نداشت.

بالاخره ولش کردم و همون طورکه موهایش رو میکشیدم به  
طرف قلاب و زنجیر سقف بردمش:

-لخت شو، سریع

المیرا فوراً لباساش رو در آورد و دوباره توی حالت قبل برگشت.  
توی سکوت پاهاش رو با پابند به میله ی مخصوص بستم و به  
زنجیرهای سقف وصل کردم.

بعد با زدن یه دکمه المیرا بالا کشیده شد.

طوری که سرش پایین بود و پاهاش به طرف سقف.

شلاق رو که از روی دیوار برداشتم المیرا برای اولین بار وحشت  
زده لب زد:

-ارباب...میخواید بزنید وسط پاهام؟

لطفا رحم کنید... من میمیرم

پوزخند صدا داری زدم و روبروش وایسادم:

-به درک،یه هرزه کمتر

#توکا  
#پارت\_۱۳۲  
#فصل\_۷

شلاق و توی هوا تکون دادم و ضربه ی اول رو محکم زدم.  
المیرا هیس کشداری گفت و ناله کرد.  
ضربه های بعدی رو که زدم متوجه شدم کاملاً خیس شده.  
دختره ی هرزه.  
با وقاحت به آلت سفت شده م نگاه کرد و زبون روی لبش کشید.  
وقتی لای پاهاش کاملاً سرخ شد دست از زدن برداشتم و به

موهایش چنگ زدم، بعد خودم و به لباس مالیدم و گفتم:  
-دهنت و باز کن هرزه دوزاری  
فقط دلم میخواد دندون بزنی تا تک تکش و بکشم

و بعد با فشار داخلش فرو رفتم.  
قبلا از تمام حرکات اون دختر لذت میبردیم و احساس قدرت  
میکردیم.  
تحریکم میکردم لوندی هاش.  
اما نمیدونم چرا یهو چشمای گریون روشنا جلوی چشمام زنده  
شد.  
وقتی کف دستش خط کش میکوبیدم زیادی مظلوم بود.

المیرا که عق زد به عقب هلش دادم و همون طورکه توی هوا  
تاب میخورد با تمام توان لای پاهاش کوبیدم.  
المیرا جیغ میکشید و حرفای تحریک کننده میزد اما یه چیزی  
تغییر کرده بود.  
و اون تغییر اونقدر عصبیم میکرد که با خشونت می زدمش.  
فقط دنبال یه حس آشنا بودم.

یه نگاه معصوم.  
یه هق هق مظلومانه که بعدش محکم بغلش کنم و مثل یه  
گنجشک بارون خورده توی بغلم بلرزه و به خودم پناه بیاره.  
اما هرزه ای که جلوم بود بیشتر میخواست و وقیحانه نگاهم  
می کرد.

وقتی مچ دستم درد گرفت دوباره به موهایش چنگ زدم و خودم  
و توی دهنش فرو کردم.  
وحشیانه داخلش کوبیدم و به عق زدن ها و نفس کم آوردن هاش  
هم توجه نکردم.  
عصبی بودم و فقط دلم میخواست خودم و آرام کنم ولی هر  
لحظه افسار گسیخته تر میشدم.

#توکا

#پارت\_۱۳۳

#فصل\_۷

وقتی به آرامش رسیدم المیرا تقریباً نیمه بیهوش بود.  
تنها کاری که کردم زنجیر رو پایین آوردم و از اتاق بیرون زدم.  
بعد به راننده ش خبر دادم که بره و دخترک رو جمع کنه.  
دلم براش نمیسوخت.  
هوس بغل کردنش رو نداشتم.  
حتی نمیخواستم بعد از ارضا شدن لمسش کنم.  
چون حس میکردم نجس و کثیفه.  
با این که کمرم خالی شده بود اما هنوز آرام نگرفته بودم.  
بلکه عصبی تر هم به نظر میرسیدم.  
وارد آشپزخونه شدم و برای خودم قهوه دم کردم، بعد یه سیگار  
روشن کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.  
بدجوری گیج بودم.

عصبی و کلافه هم بودم.  
نمیفهمیدم چرا، فقط میدونستم باید زودتر ماموریتم و تموم کنم  
و برگردم دوبی.  
گرشایه زندگی به من بدهکار بود.  
اونو با گرفتن جون دخترش تسویه میکردم.  
ته سیگار رو توی سینک له کردم و نیشخند زدم.  
حالا میدونستم باید چکار کنم.  
قهوه م رو توی فنجون ریختم و روی کاناپه نشستم.  
همون لحظه راننده المیرا رو از پله‌ها پایین آورد و گفت:  
-با ما امری ندارید قربان؟  
بدون اینکه به المیرا نگاه کنم یا حالش رو بپرسم گفتم:  
-پولت و به حسابت میزنم  
اونقدری هست که حالت و خوب کنه  
المیرا پوزخندی زد و گفت:  
-کاش میفهمیدی من ازت پول نمیخوام  
-حالا هرچی ، برو رد کارت  
باز خواستم خبرت میکنم

#توکا  
#پارت\_۱۳۴  
#فصل\_۷

#روشنا

استاد که وارد کلاس شد مثل هر روز کت و پالتوش رو روی  
دسته صندلی اویزون کرد و بعد از حضور و غیاب کتاب رو باز  
کرد و مبحث اول رو روی تخته نوشت.  
دماغش پانسمان شده بود و صورتش یکم ورم داشت.



ولی از همه بدتر این بود که بهم نگاه نمی‌کرد.  
حتی موقع درس پرسیدن دو سوم کلاس رو پای تخته برد اما  
منی که داوطلب شده بودم رو نادیده گرفت.  
از اون همه بی توجهی بغض کردم.  
البته که حق داشت اما طاقتش رو نداشتم.  
اگه منو از پروژه کنار می‌داشت چی؟  
حتی روم نمیشد ازش بیرسم.  
تایم کلاس که تموم شد صبر کردم تا بچه‌ها سوالاشون تموم شد  
و از کلاس بیرون رفتن.  
استاد که کیف و پالتوش رو برداشت گفتم:  
-استاد میشه حرف بزنیم؟  
انگار حرفم و نشنید و به طرف در راه افتاد.  
با اینکه ازش خجالت میکشیدم فوراً جلوی در وایسام و راه شو  
سد کردم:  
-تا باهام حرف نزنید نمیذارم برید  
بالاخره روبروم وایسام و پوزخند زد:  
-برو کنار بچه جون  
یه وقت اوخ میشی باباجونت...

-استاد تو رو خدا، بذارید حرف بزنم  
جبران میکنم، هر کاری که بگید میکنم فقط منو ببخشید  
-برو کنار روشنا  
-استاد پروژہ چی؟ دیگہ نیام؟  
دستش که بالا رفت تا بهم سیلی بزنہ ہین بلندی گفتم و چشمام  
رو بستم.

🌸: vip 🌸  
#توکا  
#پارت\_۱۳۵  
#فصل\_۷

دستم به طرف دستگیره ی در رفته بود اما روشنا به خیال اینکه میخوام سیلی بزنم توی خودش جمع شد و رنگش به وضوح پرید.

اون دختر یه سرگرمی جدید بود. میتونستم ساعت ها اذیتش کنم و سر به سرش بذارم و ازش واکنش های بکر بگیرم. نیشخندم کش اومد و خیره شدم به صورتش که وقتی دید خبری نیست آروم یه چشمش رو باز کرد. با دیدن دستم که روی دستگیره نشسته بود خجالت زده و با شیطنت لبخند دندون نمایی زد و گفت:  
-اوا نزدیک؟ شرمنده گفتم ماجرا انتقام گیریه

و حالا منم که مات شدم، چند ثانیه نگاهش کردم و با اینکه از حرف و حالت با مزه ی چهره اش خنده م گرفته بود خودم رو کنترل کردم و با اخم گفتم:  
-تموم شد؟ حالا برو کنار داره دیرم میشه  
روشنا با حالت شرمنده ای گفت:  
-استاد؟ یعنی منو از پروژه میذارید کنار؟

اون دختر حتی نمیتونست حدس بزنه چه خوابی برایش دیدم.  
با این حال سعی کردم خودم رو کنترل کنم. مخصوصا با اون لبای  
اویزون که عجیب صورتی و خوردنی بود.  
از قصد سرم رو نزدیکش بردم و توی اون چشمای آبی تیره ش  
خیره شدم.

فقط چند سانت با لباش فاصله داشتم و به راحتی میتونستم  
بیوسم ولی نفسم رو توی صورتش پخش کردم و گفتم:  
-عادت ندارم مسائل شخصی رو با کار قاطی کنم  
سر ساعت توی دفتری

و بعد بی توجه به چشمای شرمنده ش کنارش زدم و از کلاس  
خارج شدم.

روشنا نمیدونست بازی تازه شروع شده.  
تنفیری که از خودش و پدرش داشتم چیز کمی نبود.  
فقط لحظه شماری می کردم برای روزی که خبر خودکشی روشنا  
رو می شنیدم و بعد نوبت میرسید به رایان.  
گرشا حتی خوابش رو نمیدید درست زیر گوشش چه خوابی

برای عزیز دردونه هاش دیدم.

#توکا

#پارت\_۱۳۶

#فصل\_۷

بی خیال روی صندلی گردونم نشستم و پاهای بلندم رو روی هم انداختم.  
از توی مانیتور به روشنا نگاه میکردم که چطور با جدیت مشغول کار بود.  
قبلا فکر میکردم دختر یکی یدونه ی گرشا لوس و افاده ای باشه  
اما برخلاف تصورم یه دختر سخت کوش و قوی بود.

موقع کار هم با کسی حرف نمیزد.  
شوخی و حرکات جلف برای جلب توجه پسرا هم ازش ندیده  
بودم.  
سنگین و متین رفتار میکرد.  
درست مثل مادرش.  
من اون زن رو خوب می شناختم.

ظهر که شد همکارا یکی یکی رفتن برای نهار و فقط روشنا  
مونده بود با پولاد جواهری که مدیر اون بخش و مسئول  
مستقیم پروژه بود.  
میخواستم مانیتور رو خاموش کنم و سفارش نهار بدم اما  
متوجه نگاه پولاد به روشنا شدم.

روشنا مشغول کار بود و متوجه پولاد نمیشد.  
اما من مرد بودم و نگاه هم جنس خودم رو خوب می شناختم.

چند ثانیه ای این پا و اون پا کرد و بالاخره جلو رفت و کنار میز  
روشنا که وایساد لبخندی زد و گفت:

-خسته نباشید خانوم  
روشنا سرش رو بلند کرد و با دیدن پولاد لبخند کوچیکی زد و  
جواب داد:  
-ممنون شما هم خسته نباشید  
-دیدم برای ناهار نرفتی گفتم اگه مشکلی نداره ناهار و سفارش  
بدم تو دفتر با هم بخوریم  
روشنا که معذب بود خواست چیزی بگه که پولاد گفت:  
-دعوتم و رد کنید قلبم میشکته  
شما که نمیخواید مسئول شکستن قلب یه جوون بشید؟  
روشنا از خوشمزگی بازی پولاد توی گلو خندید و پولاد همینو به  
منزله ی جواب مثبت گرفت و گفت:  
-الان زنگ میزنم ناهار و بیارن

#توکا

#پارت\_۱۳۷

#فصل\_۷

با دیدن خلوت اون دو نفر مشتم رو روی میز کوبیدم، پسره ی  
احمق توی دفتر خودم داشت روشنا رو بُر میزد.  
حسادت ریشه زده بود توی قلبم.  
قادر بودم پولاد روبه قطعات مساوی تقسیم کنم.  
ناهار رو که آوردن از عصبانیت در حال انفجار بودم.

روشنا معذب بودنش حتی از اونجا هم حس میشد اما چیزی  
نمی گفت.  
بدون اینکه مانیتور رو خاموش کنم بلند شدم و به طبقه پایین  
رفتم.  
خون، خونم و میخورد و هر لحظه عصبانیتم بیشتر می شد.

وارد دفتر که شدم صدای پولاد رو از پشت پاراوان شنیدم.  
با قدمای آهسته به اون سمت رفتم، نمیخواستم متوجه ی



حضورم بشن.  
پولاد با هیجان و آب و تاب ماجرای رو تعریف می‌کرد و یهو چیزی گفت که روشنا خندید.  
صدای خنده ش بلند یا زننده نبود اما قابلیت روانی کردن منو داشت.  
به چه حقی با یه مرد غریبه می‌خندید؟

پاراوان رو که رد کردم روشنا منو زودتر دید و خنده روی لبش ماسید.  
به سرعت از جاش بلند شد و گفت:  
-سلام استاد

پولاد به عقب برگشت و با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:  
-سلام قربان... خوب موقعی اومدید  
بفرمایید ناهار  
رو به روشنا پوزخندی زدم و گفتم:  
-اینجا جای مسخره بازی و خلوت دو نفره نیست...  
محل کاره

#توکا  
#پارت\_۱۳۸  
#فصل\_۷

روشنا آب دهنش رو به وضوح قورت داد و پولاد گفت:  
-قربان... ما فقط داشتیم ناهار می خوردیم  
نیشخندی زدم و به سر تا پای روشنا نگاه معنا داری انداختم.

نگاهم و از صورت رنگ پریده ش نگرفتم:  
-معلوم بود  
صدای خنده تون تا طبقه ی بالا میومد

روشنا نفسی گرفت و گفت:  
-من...یعنی ما...

وقتی بغض می کرد اون چشما به نظرم از همیشه آبی تر میرسید.  
مژه های بلند و فر داشت و صورت مهتابی که با هر حرفی سریع  
گونه هاش رنگ میگرفت.  
و البته لباس که بدون رژ صورتی و خوشرنگ بود.

نگاهم که توی صورتش چرخید طبق عادت وقتی که هل میشد  
لبش رو توی دهنش برد و مکید و من از اینکه اون حالت با مزه  
رو مردی جز من هم میدید به مرز جنون رسیده بودم.

قبل از اینکه کار غیر قابل جبرانی کنم اون دو نفر و تنها گذاشتم  
و با قدمای بلند به طرف در رفتم.  
اصلا اونجا چکار می کردم؟  
چرا خلوت شون برام اهمیت داشت؟  
جواب کاملا مشخص بود، به خاطر ماموریتتم.

روشنا دنبال اومد و مستاصل صدام زد:  
-استاد...چند لحظه صبر کنید  
بخدا سو تفاهم شده

#توکا

#پارت\_۱۳۹

#فصل\_۷

با اینکه توجیحش به دردم نمی خورد اما اذیت کردن اون دختر  
بهم حس قدرت میداد.

دیدن اون چشمای مظلوم و لبای سرخ یکی از تفریحات اون روزام بود.  
خرسند از بهم زدن خلوتشون به طرف راه پله رفتم و روشنا هم دنبال اومد.

ولی درک نمی‌کردم چرا عصبانیم.  
حال خودم و نمی‌فهمیدم. احتمالاً به خاطر نقشه هام بود.  
اگه پای مرد دیگه ای به ماجرا باز میشد همه چیز بهم میریخت.  
صدای کفش هاش رو می‌شنیدم که هنوز دنبال می‌ومد و به پاگرد  
که رسیدم روشنا بازوم رو گرفت و گفت:  
-استاد، تو رو خدا یه لحظه صبر کنید  
سو تفاهم شده...

توی چشم بر هم زدن گلوی روشنا رو گرفتم و پشتش رو محکم  
به دیوار کوبیدم.  
بی توجه به رنگ پریده و مردمک های لرزانش دستم رو جلو  
بردم و لب پایینش رو بین انگشتام گرفتم و فشار دادم:  
-بیار دیگه پیش یه مرد غریبه لت و اینجوری بمک ببین چکارت

میکنم

این حرفی نبود که میخواستم بزنم.  
میخواستم بگم روابط تو به من مربوط نیست اما در عوض حس  
مالکیتت رو به رخس کشیدم.  
روشنا گیج و سردرگم سرش رو به علامت باشه تکون داد و من با  
وسوسه ی بوسیدنش با خودم جنگیدم.

اون دو تا بالشتک صورتی زیادی نرم و پنبه ای به نظر میرسید.  
روشنا به پله های پشت سرم نگاهی انداخت و با استرس گفت:  
-استاد میشه ولم کنید الان یکی...میاد ما رو میبینه  
-به درک  
بار دیگه توی دفتر من هره و کِره راه بندازی اونم با دوست  
پسرت بد میبینی

#توکا

#پارت\_۱۴۰

#فصل\_۷

اون دو تا گوی آبی از ترس روشن تر شده بود و لباس چند باری  
باز و بسته شد اما انگار حرفی برای زدن پیدا نمیکرد.  
دلم هوس بوسیدن کرده بود.

اونقدر لباس رو به دندون بگیرم که نفس کم بیاره و با اون  
مشتای ظریف و کوچولوش به سینه م بکوبه تا ولش کنم.

اون دو تا لب که بدون رژ هم خوش رنگ بودن و از هم باز  
موندم رو بین لبام بگیرم و زبونم رو داخلش بفرستم و بعد نفس  
نفس زدن هاش رو ببینم و لذت ببرم.

روشنا که به بازوم چنگ زد از فکر بیرون اومدم و اون آرام

گفت:

-بخدا بین ما چیزی نیست استاد

من میدونستم بین اونا چیزی نیست اما قرار نبود روشنا اینا رو بفهمه.

نیشخندی زدم و دستم رو عقب کشیدم.

و بعد دوباره از پله ها بالا رفتم و روشنا زیر لب گفت:

-استادم اینقدر بد اخلاق

-شنیدم چی گفتی ستوده

برگرد سر کارت

هین آرومش لبخند به لبم آورد.اون دختر زیادی خنگ بود.

با وجود اینکه دلم میخواست برگردم و اون چشمای درشت و که از تعجب گرد شده رو ببینم اما با وسوسه ش جنگیدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

روشنا تحریکم می کرد که هر لحظه کاری کنم که ازش واکنش بگیرم.

تا به حال هیچ دختری نتونسته بود همچین حسی بهم بده.



دوباره پشت میز نشستیم و چند لحظه ی بعد روشنا وارد اتاق شد  
و پشت میزش برگشت.

پولاد از پشت پاراوان سرک کشید و گفت:

-همه چیز امن و امانه؟

روشنا با لبخند سرش رو به علامت آره تکون داد و من دلم  
میخواست پولاد رو جوری کتک بزنم تا دیگه نتونه واسه روشنا  
خوشمزه بازی در بیاره.

#توکا

#پارت\_۱۴۱

#فصل\_۷

پرونده مورد نظرم رو روی میز منشی گذاشتم و بی توجه به  
لبخند مسخره ای که همیشه روی لبش بود و با عشو هاش مدام  
نخ میداد با لحن دستوری همیشگی گفتم:  
-این و میدی به خانوم ستوده و تاکید میکنی تا ۳شنبه ساعت ۱۲  
ظهر میخوام روی میزم باشه  
بدون حتی ۱ دقیقه تاخیر

منشی چشمای ستاره بارونش رو ازم گرفت و وقتی پرونده رو  
باز کرد با چشمای گرده شده گفت:  
-یعنی ۳ روز دیگه؟  
اما قربان... این حداقل یه ماه وقت لازم داره  
چجوری آخه...  
-از شما نظر خواستم؟  
فقط کاری رو که گفتم انجام بده  
پرونده تا ۳ شنبه باید روی میزم باشه

و بعد با قدمای بلند از دفتر بیرون زدم و سوار اسان سور شدم.

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

خودم بهتر از هر کسی میدونستم که اون کار حداقل ۳ هفته تا ۱ ماه زمان لازم داره. اونم در خوش بینانه ترین حالت ممکن. اما تحت فشار گذاشتن روشنا اولین هدفم بود. میخواستم تلاشش رو، و در نهایت کم آوردنش رو ببینم و از همونجا بهش ضربه بزنم.

چشمای مظلوم و پر آبش بدجور توی ذهنم حک شده بود و برای دوباره دیدنش هر کاری میکردم. امتحان فردا هم براش یه چالش بزرگ محسوب می شد. با اتفاق دفعه ی قبل دیگه به تقلب هم فکر نمی کرد.

اسان سور که به طرف طبقه ی همکف حرکت کرد به خودم توی آینه نگاهی انداختم و در حالیکه با خباثت دست روی ریشم میکشیدم به خودم گفتم:  
-دست مریزاد آقا عمران  
برای دیدن قیافه ی وا رفته و شرمنده ی روشنا نمیتونم ۳ روز تحمل کنم

#توکا  
#پارت\_۱۴۲  
#فصل\_۷

روشنا از وقتی برگشت خونه حتی یبار هم از پشت میز بلند نشده بود.  
شامی رو که مادرش آورد رو هم لب نزد.  
سخت مشغول کار و درس خوندن بود.  
دختره ی احمق.  
فکر میکرد با غذا نخوردن میتونه اون پرونده رو به موقع حاضر کنه.

تا نیمه های شب، هر بار که از خواب بیدار میشدم به اتاقش  
نگاهی مینداختم و دخترک رو همچنان مشغول کار میدیدم.  
حتی نخوابیدن هم نمیتونست نجاتش بده.  
اون پرونده حداقل یک ماه زمان می طلبید.  
اما برای من دیدن تلاشش یه تفریح سرگرم کننده بود.  
هر چند عادت کرده بودم هر شب توی بالکن از بالای کتاب تماشا  
کنمش.

اونم وقتی که سعی می کرد روی خوندن تمرکز کنه و منو نادیده  
بگیره.

تمام حرکاتش منو به وجد می آورد.

شک نداشتم تا به اون سن حتی یه دوست پسر نداشته. رل و  
دوست مجازی هم به شخصیتش نمی خورد.  
شاید هم گرشا زیاد از حد محدودش کرده بود.

صبحانه رو توی سکوت و آرامش خوردم و لحظه شماری میکردم  
برای دیدن روشنا توی کلاس.

امتحان اون روز رو به شدت سخت طراحی کرده بودم و

میدونستم برای گرفتن نمره ی بالا تلاش زیادی میکنه.  
اما شک نداشتم حتی روشنا هم نمیتونه از پشش بریاد.  
دلم لک زده بود برای اذیت کردنش،وقتی که برگه رو بهم تحویل  
میداد و در حالیکه لبش رو توی دهن مک میزد ازم چشم  
میدزدید.

گوشه ی لبم ناخواسته طرح لبخند گرفت وقتی وارد کلاس شدم  
و روشنا رو مشغول نوشتن و کار روی پرونده دیدم.  
کیفم رو روی میز گذاشتم و با بدجنسی گفتم:  
-ستوده،کلاس من جای کارای متفرقه نیست

#توکا

#پارت\_۱۴۳

#فصل\_۷

روشنا با حالت ترسیده ای سرش رو بالا آورد و من با دیدن اون  
چشمای به خون نشسته اخم کردم.  
حتی نوک دماغش هم سرخ شده بود.  
شبیه گیلاس وسط بستنی خوشگل و خوشمزه به نظر میرسید.

همون طور که پرونده رو می بست به ارومی گفت:  
-ببخشید استاد  
تکرار همیشه

معلوم بود توی اون چند ساعت چقدر به خودش فشار آورده.  
سرم رو به علامت خوبه تکون دادم و برگه ها رو از توی کیفم  
خارج کردم.  
برگه ش رو که روی میزش گذاشتم سرم رو خم کردم و اروم  
گفتم:

-این امتحان خیلی مهمه  
اصلا دلم نمیخواد حواس پرتی کنی  
فقط ازت نمره ی قبولی میخوام

روشنا چشمای خمارش رو بهم دوخت و با خستگی لب زد:  
-چشم استاد  
تمام تلاشم و میکنم

یاف و هاله ی قرمز زیر چشماش رو دوست داشتم.  
حتی توی اون حالت هم قشنگ بود و آبی تیره هاش رو بیشتر به  
رخ میکشید.

وقتی پشت میزم برگشتم اجازه دادم برگه ها رو برگردونم و کم  
کم صدای اعتراضات بلند شد.  
همگی از سختی سوالا گله و شکایت داشتن جز روشنا که به  
سرعت خودکار رو برداشت و شروع کرد به نوشتن.  
با خونسردی به صندلی تکیه دادم و گفتم:  
-از ستوده یاد بگیرید  
بدون هیچ بحثی شروع کرد به نوشتن  
الناز با حالت لوسی گفت:  
-منم مثل ستوده نور چشمی باشم تند تند مینویسم



#توکا  
#پارت\_۱۴۴  
#فصل\_۷

نیشخندی به دخترک احمق روبروم زدن.  
اگه واقعیت و میدونست هیچ کدوم از دخترایی که به خاطر  
توجه من به روشنا حسودی میکردن دلشون نمیخواست جاش  
باشن:

-تو هم مثل ستوده شاگرد اول بودی نور چشمی میشدی  
روشنا سرش به سرعت بالا اومد و با اون چشمایی که بی اندازه  
خمار شده بود بهم نگاه کرد.

لباش برق خاصی داشت و گونه هاش یه صورتی خوش رنگ به خودش گرفته بود.

بهش چشمکی زدم و اشاره کردم به کارش ادامه بده. روشنا نامحسوس لبخندی زد و دوباره به نوشتن ادامه داد. انگار حالا انرژی و انگیزه ی بیشتری داشت. حتی دیگه به تقلب فکر هم نمیکرد.

وقتی زودتر از همه برگه ش رو تحویل داد نگاهی بهش انداختم و با اخم گفتم:

-اول میری بوفه یه چیزی میخوری بعد به کارت میرسی روشنا با اون صورت مصمم موهای لختش رو زیر مقنعه فرستاد و گفت:

-وقت ندارم استاد، فعلا با اجازه

قبل از اینکه حرفی بزنم به سرعت از کلاس خارج شد.

توی دلم به درکی گفتم و برگه ش رو برداشتم.

فکر میکرد با غذا نخوردن موفق میشه.

صورت رنگ پریده ش داد میزد که از دیروز چیزی نخورده.

در حالیکه یه گوشه ی مغزم پیش اون صورت رنگ پریده و

خسته مونده بود برگه ش رو برداشتم و با یه نگاه سرسری  
متوجه شدم که تمام سوالات رو درست جواب داده .  
انگار اون دختر رو دست کم گرفته بودم.  
به صندلی تکیه دادم و شقیقه م رو ماساژ دادم.  
این چیزی نبود که توقع داشتم.  
پس برای دیدن چشمای مظلوم و پر ابش باید صبر میکردم.

#توکا

#پارت\_۱۴۵

#فصل\_۷

از کلاس که بیرون زدم روشنا رو توی محوطه ی دانشگاه ندیدم.  
ذهنم بدجور درگیرش شده بود.  
بیشتر میخواستم بدونم چطور وقت کرده و برای امتحان خونده  
بود؟

از طرفی هم نمیدونستم چرا دلم میخواست باز اون چشمای  
خمار رو ببینم.  
عجیب منو به سمت خودش میکشید.  
احتمال میدادم توی بوفه باشه، بالاخره یجا بدنش کم می آورد و  
نیاز داشت به غذا خوردن.  
اما اونجا هم نبود.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و برای خودم یه لیوان نسکافه و  
یه بسته کیت کت خریدم و به طرف کتابخونه راه افتادم.  
گاهی بین کلاس ها وقت اضافه میاوردم و اون تایم رو توی  
کتابخونه میگذروندم.  
وارد سالن اصلی شدم و دنج ترین میز رو انتخاب کردم و کیف و  
لیوان کاغذی نسکافه رو روش گذاشتم.

اون میز جای مخصوص خودم بود.  
ساکت و خلوت و دور از دید.  
یه قفسه کتاب هم جلوم قرار داشت و اصولا کسی اون قسمت  
نمیومد.

برای اینکه وقتم مفید بگذره سراغ کتاب های مرتبط با رشته م  
رفتم اما قبل از اینکه کتاب رو بردارم صدای الناز توجهم رو جلب  
کرد:

-اینقدر خودت و خرخون و مظلوم نشون نده  
تو که تونستی مخ استاد و بزنی  
دیگه این کارا واسه چیه؟  
به راحتی میتونستم حدس بزنی طرف صحبتش کسی نیست جز  
روشنا.

کتاب رو که برداشتم تونستم چهره هاشون رو ببینم.  
روشنا پوف کلافه ای کشید و گفت:  
-الناز الان اصلا وقت خوبی نیست  
من کلی کار دارم

اما اون دختر دست بردار نبود.  
با خونسردی روبروش نشست و گفت:  
-نه، واقعا ميخوام بدونم چي داري كه چشم استاد و گرفتي؟

#توكا  
#پارت\_۱۴۶  
#فصل\_۷

انتظار داشتم با اون همه خستگي بزنه زير گريه.  
يا داد و بيداد راه بندازه، يا ميدون واسش خالي كنه.  
اما برخلاف تصورم به لبخند آروم كه نميدونم منشاش از كجا  
ميومد روي لبش نشست.

با خونسردی به صندلی تکیه داد و آینه کوچیکش رو از توی جیب کناری کوله ش در آورد.

بعد با دقت به خودش نگاه کرد و گفت:

-راستش، سوال خوبی بود

حالا که دقت میکنم میبینم چشمای ابیم خیلی خوشگل و پسر کشه

لبامم که کوچولو و قلوه ایه راست کار فرانسوی

بعد چشمک موزیانه ای زد و ادامه داد:

موهامم که لخت و بلند

میدونی؟ پسرا از همچین موهایی خوششون میاد

لبخندم ناخداگاه کش اومد و به بقیه ی تعاریفش از خودش

گوش دادم:

-قدمم که کوتاه و ریزه میزه ست

شبهه جا سوییچیم

پسرا اصولا از دخترای لاغر و دراز خوششون نمیاد

همچین دلشون میخواد تو بغلشون گم شن

نفسی گرفت و ادامه داد:

-دیگه جونم برات بگه که

پوستم سفیده ،دماغم اورجینال کوچیکه  
مژه ها فر و بلنده بدون ریمل و اکستنشن  
الناز که شبیه آتش فشان در حال انفجار بود از جاش بلند شد و با  
دندون قروچه گفت:  
-برو بابا،خود شیفته  
از اونجا که دور شد روشنا با خنده ی پر شیطنتی گفت:  
-کجا؟ تازه میخواستم در مورد بخشای خصوصی بگم

از جوابش خوشم اومده بود.  
روشنا اونقدرها هم که نشون میداد مظلوم یا خنگ نبود.فقط  
ظاهرش غلط انداز به نظر میرسید.  
شاید این یجور پوشش بود.  
کتاب رو برداشتم و بدون اینکه بفهمه مکالمه شون رو شنیدم  
پشت میزم برگشتم اما چیزی از مطالب کتاب نمیفهمیدم.  
در عوض کلمه به کلمه ی حرفاش توی ذهنم مرور میشد.

#توکا

#پارت\_۱۴۷



از جلسه که بیرون زدم ساعت حدودا پنج دقیقه به دوازده بود. چند ساعت سر و کله زدن با اعضای عصا قورت داده ی هیئت مدیره خسته م می کرد اما برای اون روز یه برنامه ی مهیج داشتم.

با قدمای بلند به طرف دفترم رفتم و امیدوار بودم اونجا نبینمش یا اگه جرات کرد و پیداش شد ترس و شرمندگی رو توی چشماش ببینم.

با ورودم به دفتر با یه نگاه سرسری راحت میشد فهمید که توی اتاق انتظار نیست.

از پریروز توی کتابخونه دیگه روشنا رو ندیده بودم. شبا هم از پشت میزش تکون نمی خورد و سخت کار می کرد. در حالیکه نبود روشنا باعث حال خوبم شده بود رو به منشی گفتم:

-خانوم ستوده اومد بفرست داخل تا ۴ بعد از ظهر قرارام کنسل کن

روشنا هرگز نمیتونست توی اون زمان کم پرونده رو تکمیل کنه و بعد این من بودم که میرفتم سراغش.

دیدنش تنها چیزی بود که میتونست خستگیم و در کنه. بعد از خداحافظی با فتوحی حساب دار شرکت وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم.

مانیتور رو روشن کردم و تازه میخواستم دفتر پایین رو چک کنم که ضربه ای به در خورد و چند ثانیه ی بعد روشنا وارد اتاق شد.

به ارومی پا به داخل گذاشت اما مقنعه شو اونقدر پایین کشیده

بود که هیچی از صورتش دیده نمیشد.  
به خیال خودش اینجوری میخواست صورت کدر و چشمای  
خسته شو که بی صبرانه منتظر دیدنش بودم رو پنهون کنه.  
پرونده رو روی میز گذاشت و در حالیکه لرزش لباش توجهم رو  
جلب کرده بود گفت:  
-بفرمایید استاد، همیشه امروز زودتر برم خونه؟  
اگه مشکلی نیست البته

#توکا  
#پارت\_۱۴۸  
#فصل\_۷

صداش ضعیف و بی حال بود و دستاش کمی میلرزید، وقتی  
حرف می زد کاملا استرسش رو میشد حس کرد و اون انگشتای  
سفید و کشیده ش رو بهم گره میزد.

این یعنی موفق نبوده و مثل دختر کوچولوها میخواد بره توی  
تختش و ساعت ها برای شکستش گریه کنه.

بی توجه به پرونده دستام رو روی میز گذاشتم و نوک انگشتم  
رو بهم چسبوندم، بعد دستور دادم:  
-مقنعه تو بکش بالا

اب دهنش رو جوری قورت داد که صداش رو واضح شنیدم.  
بعد یه قدم عقب رفت و اینبار طوری که میخواست جسور به  
نظر برسه گفت:  
-نه استاد، من اینجوری راحت ترم  
میشه پرونده رو ببینید؟

روشنا شبیه به یه بچه گربه بود که برای دفاع از خودش پنجول  
میکشید و من عاشق اون بازی بودم.  
کاش سرش رو بلند می کرد و نیشخند رو صورتم رو میدید.  
با خونسردی پا روی پا انداختم و باز دستور دادم:  
-گفتم مقنعه تو بکش بالا ستوده

عادت ندارم حرفم و تکرار کنم ولی تو مجبورم میکنی

روشنا نفسش رو حبس کرد و باز یه قدم دیگه عقب رفت و گفت:

-منم گفتم نه استاد

این مسئله شخصیه، مربوط به نوع پوششمه

من دلم نمیخواد...

ابروهام بالا پرید و از روی صندلی گردونم بلند شدم، همین باعث شد روشنا سکوت کنه و اینبار لرزش شونه هاش توجهم رو جلب کرد.

میز رو که دور میزدم گفتم:

-بیار دیگه تکرار کن، نشنیدم چی گفتی

#توکا

#پارت\_۱۴۹

#فصل\_۷

روشنا از خستگی نمیتونست روی پاهاش بند بشه بعد با من از  
نوع پوشش حرف می زد.  
اون نمیدونست برای اون لحظه چقدر برنامه چیدم و انتظار  
کشیدم.

اینبار با سرتقی جواب داد:  
-استاد...میشه... پرونده رو ببینید؟  
اگه نه من برم  
-هه...جدا؟!

انگار اجازه ت دست خودته!  
-من به اجازه کسی نیاز ندارم

زبون درازیش هم هیچ به مذاقم خوش نیومد.

برای همین عصبی شدم.  
اون دختر داشت صبر منو امتحان می کرد.  
همون طورکه با هر قدم من عقب عقب می رفت خودم و بهش  
رسوندم و بازوش رو چنگ زدم:  
-راه بیفت ببینم

روشنا هین بلندی گفت اما بی توجه به تقلای بی جونسش به طرف  
میز کشیدمش و لبه ش نشستم.  
بدن لاغرش رو بین پاهام قفل کردم و بدون یه لحظه تردید  
مقنعه ش رو از سرش بیرون اوردم.  
به خاطر یهویی بودن کارم روشنا جیغ ارومی کشید و چشماش  
رو بست.  
اون یه حرکت غیر ارادی بود ولی به دلم نشست.  
ترسش رو...  
استرسش رو...  
پنجول کشیدنش رو...  
همه رو دوست داشتم.

در حالیکه نگاهم میخ اون موهایی که نمیتونستم رنگ طبیعی  
شو تشخیص بدم شده بود انگشت اشاره م رو زیر چونه ش  
گذاشتم و بهش توپیدم:

-چشمات و باز کن ببینمت!

روشنا چونه ش پر از بغض لرزید و پر از دلخوری لب زد:

-شما...حق ندارید

-نشیدی؟ گفتم چشمات و باز کن

اینبار بغضش رو با آب دهنش قورت داد و آروم چشماش رو باز  
کرد.

چشمایی که از شدت خستگی و بی‌خوابی یه دریاچه ی پر خون  
شده بود.

رنگش به سفیدی گچ و لباس دیگه رنگی نداشت.

#توکا

#پارت\_۱۵۰

#فصل\_۷



گوشه ی لبم به بالا متمایل شد و موهایش رو پشت گوشش  
فرستادم.  
همین و میخواستم.  
خسته و شکست خورده.  
اون وقت من میشدم مرهم دردش.

انگشتم رو زیر چشمای گود افتاده ش کشیدم و گفتم:  
-چشمات واقعا خوشگل و پسر کشه

تعجب رو توی چشمای درشتش میدیدم ولی بی توجه انگشت  
شستم رو روی لبای خشکش کشیدم و هوم کشداری گفتم:

-هووووم...لباتم راست کار فرانسویه  
حیفه نیست امتحان نکنم ببینم راست گفتی یا نه؟

و بعد به موهایش چنگ زدم و سرش رو نزدیک کشیدم، توی چشم  
برهم زدن لباش رو بین لبام کشیدم و وحشیانه بوسیدمش.  
دروغ چرا با اینکه خشک و ترک خورده بود اما نمیتونستم ازش  
بگذرم.

دستم رو دور کمرش انداختم و به خودم چسبوندمش.  
یقه ی کتم رو چنگ زد و با تمام ضعفی که داشت تلاش کرد از  
دستم فرار کنه اما محکم تر بوسیدمش و زبونم رو روی قلوه ای  
های خوشمزه ش کشیدم.

وقتی ازش جدا شدم نفس نفس میزد و بین بازو هام میلرزید. من  
عاشق این ضعف و مظلومیت بودم.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-میدونی چرا پسرا از موهای بلند و دختر ریزه ریزه خوششون  
میاد؟

با اون چشمای خمار به علامت نه ابرویی بالا انداخت و من سرم

رو نزدیک بردم و کنار گوشش پچ زدم:  
-چون توی چند تا پوزیشن موها رو میپیچن دور دست و یه  
سکس خاطره انگیز و تجربه میکنن

#توکا  
#پارت\_۱۵۱  
#فصل\_۷

روشنا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و همون طورکه لبه  
های کتم رو محکم تر توی مشتش می گرفت زیر لب گفت:

-استاد، بذارید برم  
من اون حرفا رو...

وقتی لب گزید توی گلو خندیدم و خودم حرفش رو ادامه دادم:  
-اون حرفا رو زدی که فریدونی رو بچزونی ولی من واقعا دلم  
میخواد در مورد بخشای خصوصی هم توضیح بدی

روشنا گونه های گل انداخته رو دست و دلپازانه در معرض دیدم  
قرار داده بود و من از سرخ و سفید شدنش نهایت لذت رو  
می بردم.  
پوستش شفاف شده بود و حتی میتونستم رگ های ظریف پشت  
پلکاش رو ببینم.

سرم رو نزدیک بردم و گفتم:  
-دختر ریزه میزه هم اینقدر خوردنی و تو بغلی اخه؟

اولین قطره ی اشک که از چشماش جاری شد نیشخند زدم.  
روشنا خجالت زده بود و من یه گرگ گرسنه و درنده.

وقتی دستام رو شل کردم از فرصت استفاده کرد و خودش رو عقب کشید اما اون نمی‌دونست بهش فقط یکم فضا دادم تا دوباره حمله کنم.

سرم رو نزدیک بردم و در حالیکه لبام رو روی گونه ی خیسش میکشیدم آروم زمزمه کردم:  
-نکن اینجوری دختر، نذار لپات و بخورم

#توکا

#پارت\_۱۵۲

#فصل\_۷

روشنا از خجالت سرخ شده بود اما باید به بودن با من عادت میکرد.

قرار بود بزودی عاشقم بشه و عملیات از خیلی وقت پیش کلید خورده بود.

توی دلم نیشخندی زدم و وقتی نفسای داغم رو روی صورتش پخش کردم چشمای خمارش رو بهم دوخت و لبای تبارش رو تکون داد.

انگار میخواست چیزی بگه ولی اونقدر خسته بود که نای حرف زدن نداشت.

لبای نیمه باز و برجسته ش عجیب وسوسه م میکرد ببوسمش. من مردی نبودم که به خاطر یه دختر بچه ی لاغر مردنی خودم و بیازم.

اما اگه چند دقیقه بیشتر بهم نگاه میکرد حتما اون دو تا تیکه گوشت پنبه ای رو تصاحب میکردم و مثل یه سیخ کباب لذیذ به دندون میکشیدم.

قبل از اینکه کار دستش بدم نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و

سرم رو عقب کشیدم.  
به پرونده اشاره کردم و گفتم:  
-بذار ببینم چکار کردی؟

روشنا آروم خمیازه ای کشید و گفت:  
-میشه...من بشینم؟  
اونقدر مظلومانه گفت که علیرغم میل باطنیم سرم رو تکون دادم  
و اجازه دادم بشینه.  
اونم از خدا خواسته خودش رو به اولین مبل رسوند و روش  
تقریبا لم داد.  
میز رو دوباره دور زدم و روی صندلی نشستم.

#توکا  
#پارت\_۱۵۳  
#فصل\_۷

با این که نتیجه ی کار رو میدونستم با اینحال به صورت نمایشی پرونده رو باز کردم و برگه ی اول رو چک کردم. اما هیچ چیز اونجوری که فکر میکردم پیش نرفت. برگه ها رو یکی بعد از دیگری ورق زدم و تا انتها که رسیدم از عصبانیت در حال انفجار بودم.

تمام برگه ها درست و چیزی رو جا ننداخته بود. یعنی کاری رو که یه آدم ماهر و کار بلد توی یه ماه انجام می داد یه دانشجوی ترم اولی توی ۳ روز انجام داده بود. این غیرممکن ترین چیز بود. اگه بهم میگفتن کوسه ها پرواز میکنن راحت تر قبول میکردم تا همچون چیز بعیدی رو.

از بین دندونای کلید شده غریدم:



-کی بهت کمک کرده؟  
اما وقتی جوابی دریافت نکردم با اخمای درهم بهش نگاه کردم و  
یه لحظه میخ صحنه ی روبروم شدم.

روشنا خوابش برده بود و سرش افتاده بود روی گردنش.  
موهایش هم صورت رنگ پریده ش رو جوری قاب گرفته بود که  
انگار یه نقاشیه نفیس از یه نقاش گمنامه.  
اما نه...  
اصلا هیچ نقاشی نمیتونست همچین صورت بگری رو به تصویر  
بکشه.

#توکا

#پارت\_۱۵۴

#فصل\_۷

بی اختیار از جا بلند شدم و به طرفش رفتم.  
نفرت تنها چیزی بود که اون لحظه تمام وجودم رو فرا گرفته و با  
گوشت و خون حسش میکردم.  
من تمام روزای هفته برای این روز نقشه کشیدم و اون دختر با  
خیال راحت به ریشم خندیده بود.  
چنان با آرامش نفس می کشید که دلم می خواست گلوش رو چنگ  
بزنم و راهش رو ببندم تا زیر دستام جون بده.

از بالا بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:  
-من الان باید باهات چکار کنم که تمام نقشه هام رو بهم ریختی؟

روشنا تکونی خورد و لبخند کوچیکی روی لبش نقش بست.  
به گمونم از آچمز کردن من لذت میبرد و داشت توی خواب بهم  
می خندید.

نفس کلافه ای کشیدم و روبروش نشستم.  
چند روز گذشته با تصور بغل کردن و نزدیک تر شدن بهش روزام  
رو شب کرده بودم و حالا...

انگشتاش رو توی دستم گرفتم و آرام فشار دادم.  
پوستش اونقدر یخ بود که یه لحظه ترسیدم.  
فشارش بدجوری پایین بود و رنگش بیش از حد پریده به نظر  
میرسید.

#توکا

#پارت\_۱۵۵

#فصل\_۷

اما میون اون صورتی که به سفیدی گچ بود یه رنگ سرخ ملایم  
بههم چشمک میزد.

اونم گونه ها و لب های تبارش بود.  
همونا هم وادارم کردن خودم رو جلو بکشم و لمسش کنم.

میتونستم توی بی دفاع ترین حالت ممکن ازش کام بگیرم و  
بهش تجاوز کنم.

اما به خودم نهیب زدم.  
اینجوری بازی هیچ جذابیتی برام نداشت.  
برد باید عادلانه صورت می گرفت.

لبام رو روی گونه هاش کشیدم و آروم آروم پایین رفتم تا به  
لباش رسیدم.  
زبونم رو روی بالشتک های پنبه ای کشیدم و بوسیدمش.

اون دختر باید بزودی میومد توی تختم.  
باید مثل یه هرزه برای داشتنم التماس میکرد.

باید خودش و بهم میداد.

اون همه سال صبر و تحمل بیطاقتم کرده بود.  
دلَم می خواست مثل بقیه ی مردا یه زندگی معمولی داشته باشم.  
زن و بچه و یه خونه که شبا خسته برگردم و بچه هام رو کول  
کنم و بهشون سواری بدم.

باید پرونده ی اون انتقام رو زودتر می بستم.  
گرشا به زودی تمام حال بدم و تجربه میکرد.

#توکا

#پارت\_۱۵۶

#فصل\_۷

با صدای در اتاق تکون کوچیکی خوردم و خواب آلود زمزمه  
کردم:  
-بیا تو رایان

چند ثانیه ی بعد در باز شد و صدای پاشنه های بلندی که روی  
سرامیک ها خورده میشد به گوشم رسید و پشت بندش صدای پر  
نازی که گفت:

-بخشید قربان...آقای شاهی تشریف آوردن  
میدونم که گفتید قرارا رو کنسل کنم  
ولی میگن واجبه  
بهشون چی بگم؟

صدای استاد رو که شنیدم ابرو هام بالا پرید.  
هنوز زمان و مکان دستم نیومده بود و نمیدونستم استاد و اون  
منشی افاده ایش توی اتاقم چکار میکنند.

شایدم خواب میدیدم:  
-بهشون بگو تو اتاق جلسه منتظر باشن تا ۲۰ دقیقه دیگه میبینم  
شون  
ازشون پذیرایی هم بشه  
سفارش و هم که آوردن بفرست داخل

منشی که از اتاق خارج شد داشتم دو دو تا چهار تا میکردم که  
ببینم توی چه وضعیتی هستم که دوباره صدای استاد به گوشم  
رسید:  
-بلند شو تنبل خانوم  
میدونم بیداری

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و آروم لای یکی از پلکام رو  
باز کردم و چهره ی استاد رو روبروم دیدم که با تفریح بهم نگاه  
میکرد.  
آروم توی مبلی که ولو شده بودم صاف نشستم و سلام زیر لبی  
گفتم.

هنوز دلیل اونجا بودنم رو نمیدونستم و استاد تک خنده ی  
جذابی تحویل داد و گفت:  
-علیک سلام حبیبتی!

#توکا

#پارت\_۱۵۷

#فصل\_۷

صدای بم و مردونه ش با اون لهجه ی غلیظ عربی چه غوغایی  
توی دلم به پا کرده بود.  
قشنگ حرف می زد.  
مهربون بود و گاهی که خشن میشد بیشتر ازش خوشم میومد.



از اونجایی که بدجوری هل کرده بودم سرم رو پایین انداختم و  
به سختی لب زدم:

-بخشید

اصلا نمیدونم کی خوابم برد  
واقعا نمیخواستم... شرمنده استاد...

-یکم دیگه حرف بزنی آب میشی میری تو درز سرامیکا  
بعد من ستوده ندارم که به لپای گل انداخته ش نگاه کنم

لعنت بهش!

چرا هر لحظه بیشتر خجالت زده م میکرد؟  
دستم رو روی گونه ی ملتهبم گذاشتم و لب گزیدم.  
شنیدم که استاد تو گلو خندید و زیر لب یه جمله ی عربی گفت.

بالاخره به خودم اومدم و متوجه شدم مقنعه م کنارم افتاده.  
دیگه رسماً داشتم آب میشدم و تو درز سرامیکا میرفتم.  
مقنعه م رو سر کردم و گفتم:

-استاد...با اجازه تون من برم سر کارم

-بمون ،سفارش نهار دادم

فکر نکنم تو هم چیزی خورده باشی

از اونجایی که دلم می خواست فرار کنم و یه جا از دستش پنهون

شم تا بتونم فکرم رو جمع کنم از جام بلند شدم و بدون اینکه

بهش نگاه کنم گفتم:

-نوش جونتون

من گرسنه نیستم

اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارم با لحن دستوری و پر تحکمی

بهم توپید:

-گفتم بشین

#توکا

#پارت\_۱۵۸

#فصل\_۷

دستورش اونقدر تند و صریح بود که نفهمیدم چی شد که سرجام  
میخکوب نشستم.

با اخمی که روی پیشونیش جا خوش کرده بود و قیافه ش رو با  
جذبه تر میکرد گفت:

-ادم و وادار میکنی دست به خشونت بزنه  
قیافه خودت و تو آیینه دیدی؟  
دقیقا از کی غذا نخوردی؟

سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:  
۳- روز

-بلند حرف بزن منم بشنوم چی میگی!

زیر چشمی بهش نگاه کردم و اینبار یکم بلند تر گفتم:  
-یه روز

نیشخندی زد و گفت :  
-پس دروغم بلدی؟

خب لعنتی تو که بار اول جوابم رو شنیده بودی، چرا دوباره  
میپرسی آخه.  
از جاش که بلند شد یهو بند دلم پاره و قلبم تند تر شروع به  
کوبیدن کرد.  
تیپ و استایلش شبیه یه مدلینگ معروف بود.

اما قبل از اینکه میز رو دور بزنه تقه ای به در زده شد و پسر  
جوونی که لباس سرهمی نارنجی و آبی به تن داشت و معلوم بود  
پیک یه رستوران وارد اتاق شد و من و موقتا نجات داد.

چند دقیقه فرصت کافی بود تا خودم رو جمع و جور کنم.  
بعد رفتن پسر غذاها رو روی میز گذاشت و خودش هم روبروم  
نشست.

بعد به ظرف غذام اشاره کرد و گفت:  
-شروع کن

نمی خورم و میل ندارم نشنوم  
تا دونه ی آخر برنجت و میخوری

#توکا  
#پارت\_۱۵۹  
#فصل\_۷

پشت میزم که نشستم هنوز توی شوک اون ساعتایی بودم که  
توی دفتر استاد اتفاق افتاد.  
قبل از خوابیدنم رو زیاد یادم نمیومد.  
فقط یادمه خواب آلود و خسته پرونده رو روی میز گذاشتم و  
ازش خواستم اجازه بده برم خونه.

اما بعدش...  
هیچی تو ذهنم نبود.  
چه حرفایی بین مون زده شد هم اصلا به خاطر نداشتم.

اما بعد از بیداری، تک تک لحظه هاش توی ذهنم حک شد.  
ناهارى که برام سفارش داد غذای مورد علاقه م بود، مرغ  
سوخاری با چیز برگر و کلی سیب زمینی سرخ کرده با سسی که  
عاشقش بودم!  
چطور از اونا خبر داشت خودمم نمیدونستم.  
به گفته خودش اتفاقی بوده.

محبت ها و زورگویی های گاه و بیگاهش هم در کنار نهار  
بدجوری فکرم رو درگیر میکرد.  
بعد از نهار وقتی مقنعه م رو روی سرم مرتب کرد و ازم خواست  
مواظب خودم باشم.  
معنی اون همه لمس و نزدیکی رو نمیفهمیدم.  
گیج میزدم.  
بهم مرخصی داده بود و تاکید کرد که برگردم خونه اما من

خستگی در رفته بود و دلم می خواست کار کنم.  
هر چند زیر نگاه سنگین همکارا کار سختی بود.  
از وقتی از دفتر استاد برگشته بودم یجوری بهم نگاه میکردن.  
حتی پولاد که رئیس اون بخش محسوب می شد. سرسنگین بود و  
انگار دنبال بهانه می گشت .

#توکا

#پارت\_۱۶۰

#فصل\_۷

البته حق داشتن چند ساعت توی دفتر استاد بودم، حتی ناهار رو  
با هم خورده بودیم.  
همچین چیزایی زود درز میکرد و بعدش شایعه پراکنی شروع

می شد.

منم از اون نگاه ها خجالت میکشیدم.  
انگار که کار بدی کرده باشم.  
روی سر بلند کردن هم نداشتم.  
فقط خودم رو با کار مشغول میکردم تا فرار کنم.

پولاد کلی کار روی سرم ریخته بود که بیشتر خسته م  
میکرد. هنوز بدنم به خاطر اون همه کار کوفته بود.

اما یه کارآموز اونقدر حق اعتراض نداشت.  
وقتی روبروی میزم وایساد و به برگه های جلوی دستم نگاه کرد ب  
الاخره لبخندی زد و گفت:

-خوبه، انگار یه آدم باهوش توی این دفتر پیدا شد  
این صفحه رو تموم کن برو خونه  
یه قهوه میخوری؟ برای خودمم میخوام بیارم

لبخندی زدم و گفتم:



-نه ممنون،خودم میارم  
-بشین ،آدم واسه کارمند نمونه و از زیر کار در روئش هر کاری  
میکنه

طعنه ش رو گرفتم اما بروی خودم نیاوردم.  
به گردنم چرخی دادم و اونقدر خستگی بهم غالب شد که دستام  
رو کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم.  
چشمام رو که باز کردم پولاد رو بالای سرم دیدم.  
لبخندی زد و گفت:  
-دختر،تو خستگیتم قشنگه

توی گلو خندیدم و فنجون قهوه رو هنوز از دستش نگرفته بودم  
که با نگاه برزخی استاد روبرو شدم که جلوی در دفتر وایساده و  
نگاهش میخ دستای منو پولاد بود.

#توکا

#پارت\_۱۶۱

#فصل\_۷

دستم روی هوا خشک شد و نگاهم جایی حوالی سیبک گلوش که  
تند تند بالا و پایین میشد به تقلا افتاد.  
از چشماش انگار آتیش می بارید.  
انگار ما رو موقع یه کار خلاف شرع گیر انداخته بود.

دلم می خواست یچیزی بگم و از خودم دفاع کنم، آخه اون دومین  
بار بود که ما رو با هم میدید و شک نداشتم در مورد مون فکرای  
اشتباه میکرد.

بالاخره نگاهش و گرفت و تند گفت:  
-آقای جواهری  
بیا دفترم

وقتی از جلوی در اتاق محو شد پولاد گفت:  
-خیره ایشالا

برم ببینم چه خبره  
ماگ قهوه رو بین انگشتم گرفتم و سری به علامت باشه تکون  
دادم.

پولاد کتش رو برداشت و سریع از دفتر بیرون زد.  
حواسم به پیچ پیچ و نگاه های بقیه روی خودم بودم و حس بدی  
داشتم.

قهوه م رو که خوردم ترجیح دادم برگردم خونه.  
دیگه حوصله کار کردن نداشتم.  
کوله م رو برمی داشتم که پولاد وارد دفتر شد و با اخمای درهم  
پشت میزش نشست.  
حتی بهم یه نیم نگاه هم نکرد.

کنار میزش وایسادم و آروم پرسیدم:  
-رئیس باهاتون چکار داشت؟  
در حالیکه چیزی تایپ میورد با لحن تندی گفت:

-هیچی خانوم، برگرد سر کارت  
این پا و اون پا کردم و گفتم:  
-اگه اجازه بدید برم خونه  
خیلی خسته م

پولاد در جواب فقط سری تکون داد و من به سرعت از دفتر  
بیرون زدم تا بیشتر از اون معذب نشم.

#توکا

#پارت\_۱۶۲

#فصل\_۷

وارد پارکینگ شدم و به راننده زنگ زدم اما هر چقدر صبر کردم جواب نداد.

از اونجایی که زودتر باهاش تماس گرفته بودم احتمالاً حواسش به گوشیش نبود.

به ناچار از شرکت بیرون زدم تا خودم برگردم خونه، دیگه بچه نبودم و میتونستم از پس همچون کار ساده ای بر پیام. اما هنوز چند قدم دورتر از شرکت نشده بودم که یه موتوری با سرعت از کنارم رد شد و کوله م رو از پشتم کشید و با خودش برد.

به خاطر کشیدگی بند کوله با شدت روی زمین خوردم و صورتم روی آسفالت کشیده شد.

اونقدر اتفاق یهویی بود که هیچی نمیفهمیدم. سرم بدجوری گیج میرفت. صدای همهمه و آدمای اطرافم باعث میشد خجالت بکشم و حس بدی داشته باشم.

فقط یه لحظه استاد رو دیدم که از ماشینش پیاده شد و به سرعت به طرفم دوید.

سعی کردم از جام بلند شم ولی سرم سنگین بود و بدنم درد میکرد.

اما بیشتر صورتم میسوخت.

استاد کنارم نشست و با نگرانی گفت:

-روشنا؟

تکون نخور الان زنگ میزنم اورژانس

به سختی دستش رو گرفتم و لب زدم:

-لپ...لپ تایم...برد

-فدای سرت،اگه میتونی بلند شی بذار کمکت کنم

بغضم رو قورت دادم و به راهی که موتوری رفته بود نگاه کردم:

-جزوه هام...وای

#توکا

#پارت\_۱۶۳

#فصل\_۷

استاد شونه هام رو گرفت و منو یکم بلند کرد:  
-فدای سرت  
جزوه مهم نیست  
بذار ببینم خودت چیزی نشدی؟

نگهبان و چند تا از محافظا از ساختمون بیرون اومدن و استاد در  
حالیکه دستش و انداخت زیر پاهام و بغلم میکرد گفت:  
-دوربینا رو چک کنید ببینید میتونید پیداش کنید  
هر جور شده میخوامش  
زنده و مرده فرقی نداره

جونی توی بدنم نمونده بود والا سعی می کردم از بغلش بیرون برم.

استاد اخمی کرد و رو بهم گفت:  
-تکون نخور نمیخوام بخورمت که

لب گزیدم و استاد با عجله وارد ساختمون شد.  
سوار آسان سور که شدید سرم بدجوری گیج میرفت.  
به سینه ش تکیه دادم و چشمام رو بستم.  
عطر تنش بهم آرامش میداد.  
قفسه سینه ش که آروم بالا و پایین میشد شبیه یه دوز آرامبخش قوی بود.

استاد دستاش رو محکم دورم پیچید و گفت:  
-روشنا نخوابیا؟  
حالت تهوع که نداری؟  
-نچ!

در حالیکه بدجوری حالت تهوع داشتم به دروغ گفتم نه. صدای  
نفس کلافه ش رو هم نادیده گرفتم.



وارد دفترش که شدیم حتی چشمم رو باز نکردم چون خجالت میکشیدم پیش کارمندا اونجوری توی بغلش بودم.

استاد من و داخل اتاق برد و رو به منشی گفت:  
-یه لیوان آب قند و وسایل پانسمان و بیار،سریع

#توکا

#پارت\_۱۶۴

#فصل\_۷

لحظه ی آخر نگاه برزخی منشی رو دیدم اما کاری نمیتونستم  
کنم.  
استاد منو با احتیاط روی مبل گذاشت و روبروم نشست.

آروم مقنعه م رو در آورد و اخم بدی کرد و نفسش رو با صدا  
بیرون فرستاد.  
بعد با حرص گفت:  
-تو مگه راننده نداری؟  
پس تو خیابون چه غلطی میکردی؟

لب برچیدم و بی نفس گفتم:  
-خب... نیومده بود  
-بعد تو سرت و انداختی پایین و خودت رفتی بیرون

در حالیکه درد داشتم سرم رو توی یقه م فرو کردم و چیزی  
نگفتم.  
استاد سرم رو بالا گرفت و آروم موهام رو کنار زد:  
-بذار ببینم کجای سرت شکسته  
این همه خون عادی نیست

همون لحظه منشی در زد و با لیوان آب و وسایل پانسمان وارد  
شد.

استاد سریع مرخصش کرد و گفت :  
-یکم بیا جلوتر بتونم کامل سرت و ببینم

نفسم و حبس کردم و یکم تکون خوردم اما با دردی که توی  
پهلوم پیچید آخ بلندی گفتم.  
از چشمای استاد آتیش بیرون میزد.  
دستم رو کنار زد و مانتوم رو سریع در آورد.  
تاپم رو با احتیاط بالا زد و با دیدن پهلوی کبودم دندون روی هم  
سایید:

-فقط دستم به اون مردیکه برسه  
مادرش و به عزاش مینشونم

#توکا

#پارت\_۱۶۵

#فصل\_۷

بدن لختم کاملا جلوی چشم استاد بود و پوست کبودم باعث خجالتم میشد.

با اینکه حتی نفس کشیدن برام سخت بود خواستم تاپم رو پایین بکشم اما استاد دستم رو عقب زد و گفت:  
-یه دقیقه آروم بگیر ببینم باید چکار کنم  
نترس تو این وضع قصد تجاوز و چشم چرونی ندارم

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم در حالیکه توی سرم نبض میزد.

دلم نمیخواست همچون برداشتی کنه.  
استاد از توی کشوی میزش قیچی رو بیرون آورد و با حوصله تایپ رو قیچی کرد و گفت:  
-احتمالا دنده هات شکسته  
میخوام معاینه ت کنم

هر جا اذیت شدی بهم بگو، اوکی؟

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و اون انگشتاش رو خیلی نرم روی پوستم لغزوند و آروم آروم سمت دنده هام رفت. اوایلش درد نداشتم اما هر چی بیشتر به بند سوتینم نزدیک تر میشد درد هم بیشتر می شد.

وقتی دیگه نتونست پیشروی کنه سرش رو بلند کرد و گفت:  
-مجبورم بند سوتین تو باز کنم  
میتونی تحمل کنی؟

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:  
-میشه برم خونه؟

یهو دست نگه داشت و خودش رو عقب کشید.  
سرش رو به علامت آره تکون داد و با اینکه راحت میشد فهمید  
بهش برخورد کرده گفت:

-تا اینجا هم اشتباه از طرف من بود  
نباید نگران میشدم انگار اشتباه برداشت کردی

#توکا  
#پارت\_۱۶۶  
#فصل\_۷

استاد دلخور به نظر میرسید و من باعثش بودم.  
اونکه فقط می خواست کمک کنه.  
حتی یبار هم نگاه بد بهم نکرد تا معذب بشم.  
اما من مثل همیشه خجالت میکشیدم.  
به هر حال اون یه مرد غریبه بود.

قبل از اینکه بلند بشه مانتوم رو روی پاهام گذاشت و سرش رو  
برگردوند:  
-میتونی بری

توی یه حرکت که هیچ فکری پشتش نبود دستش رو محکم  
گرفتم و گفتم:  
-استاد... قصد نداشتم ناراحت تون کنم، لطفا...

برزخی بهم نگاه کرد و گفت:

-ولی اینکارو کردی  
من قصد کمک داشتم ولی تو فکر کردی اینقدر چیپ و بی لولم  
که توی این شرایط فکر بد در موردت کنم  
اینقدر ا هم سست عنصر نیستم بچه جون

واقعا ناراحت شده بود و منم درد عذاب وجدان به بقیه ی دردام  
اضافه شده بود.  
لبم رو گزیدم و با شرمندگی گفتم:  
-استاد؟ میشه منو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که قفسه ی سینه م تیر کشید و  
صورتتم از شدت درد و تنگی نفس مچاله شد.

توی اون حالت شنیدم که نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و اینبار  
بی توجه بهم یکم روم خم شد و قفل لباس زیرم رو باز کرد.  
با احتیاط از تنم در آوردش و کنارم انداخت.  
با اینکه برام سخت بود اما نمیخواستم ناراحتش کنم برای همین  
سعی کردم نامحسوس سینه هام رو بپوشونم.

#توکا

#پارت\_۱۶۷

#فصل\_۷

وقتی استاد دوباره روبروم نشست با اینکه نگاهش و از چشمان



نمیگرفت ولی بازم از خجالت بدنم به عرق نشسته بود.

همون طور که یه دستش از پشت و دست دیگه ش بین گردی های سینه م حرکت می کرد توی چشمام خیره شد و با بدجنسی گفت:

-ناراحت بودم اون روز از قسمتای خصوصی به فتوحی چیزی نگفتی  
ولی خب، الان با رسم شکل دارم میبینم و الحق که خدا چی ساخته

و بعد چشمک جذابی همراه با اون لبخند دختر کش تحویل داد.  
اخمی کردم و با اعتراض گفتم:

-استاد... تو رو خدا  
خنده ی تو گلویی کرد و باز گفت:  
-واقعا حیفه از نعمت های خدا تعریف نکرد  
کفره به والله

میدونستم داره اذیتم میکنه، اون حتی به سینه هام نگاه هم

نمیکرد فقط می‌خواست حواسم رو پرت کنه ولی دلیل نمیشد معذب نشم.

اصلا طبیعی نبود، با نیم تنه ی لخت جلوش نشسته بود و اون دستش بین سینه ها و روی قفسه ی سینه م حرکت می‌کرد.

اینقدر درد داشتم که حتی نمیتونستم نفس بکشم.  
با هر تکون و فشار هم درد و کوفتگیم بیشتر هم میشد.

فشار و که بیشتر کرد همون لحظه صدای در بلند شد و من وحشت زده به اون سمت نگاه کردم.

استاد هم از فرصت استفاده کرد و توی یه حرکت بالا تنه م رو به عقب فشار داد و صدای شکستن قلنجم بلند شد.

حالا نفسم آزاد شده بود ولی وحشت زده به دری نگاه میکردم که داشت باز می‌شد.

#توکا

#پارت\_۱۶۸

#فصل\_۷

توی شرایطی بودم که هیچ راه فراری نداشتم.  
شخصی که داشت وارد می شد به راحتی میتونست بدن لختم و  
ببینه.

استاد که متوجه نگرانیم شده بود فوراً جلوم وایساد و داد زد:  
-مگه طویله ست اینجا بدون در زدن میای تو؟

اونقدر استرس داشتم.  
اونقدر حالم بد بود.  
اونقدر دلم می خواست گریه کنم که به شلوارش چنگ زدم و  
پیشونیم رو به کشاله ی رانش چسبوندم.

من تحمل اون وضعیت رو نداشتم.

همون لحظه صدای نگران پولاد به گوشم رسید که گفت:  
-بخشید رئیس...اصلا حواسم نبود  
شنیدم خانوم ستوده حالش خوب نیست  
اومدم اگه کمکی...

وقتی استاد دستش رو روی سرم گذاشت انگار آب روی آتیش  
بود.  
آروم شده بودم.  
دیگه نگران نبودم و میدونستم یکی حواسش بهم هست.

اصلا دلم نمیخواست کسی منو توی اون شرایط افتضاح ببینه.

استاد بی حوصله گفت:  
-حالش خوبه  
میتونی بری  
-اما...آخه

-اما و اخه نداره  
گفتم میتونی بری  
و بعد سر منشی که داشت داخل میومد داد زد:  
-تا اجازه ندادم کسی داخل نمیاد

#توکا  
#پارت\_۱۶۹  
#فصل\_۷

منشی که دست و پاش رو گم کرده بود فوراً معذرت خواهی کرد  
و از اتاق بیرون رفت. پولاد هم به ناچار باهاش همراه شد.  
استاد توی موهاش دست کشید و گفت:

-مردک هَوَل، باید خودم دمش و قیچی کنم

اونقدر ضعف کرده بودم که سرم گیج میرفت و نمیتونستم تکون بخورم.

حتی نمیتونستم به حرفش واکنش نشون بدم.  
بالاخره استاد منو از خودش جدا کرد و با دیدن حالم کنارم نشست و منو توی بغلش کشید.  
طوری که فقط کم مونده بود برم روی پاهاش بشینم.  
بعد یه شکلات از روی عسلی برداشت و بزور بین لبام فشار داد و گفت:

-چیزی نیست، تموم شد دیگه  
به بابا و داداش قلدرت نییاد همچین دختر نازنازی داشته باشن

توان حرکت نداشتم و ترجیح دادم توی بغلش بمونم. ولی به حال بدم توجه نکرد و به کارش ادامه داد.  
آروم روی موهام رو نوازش کرد و گفت:  
-بهتره یکم از داداشت یاد بگیری  
خوب نیست اینقدر آروم و مظلوم باشی

گرگ تو جامعه زیاده  
بره باشی می خورنت  
اونا نمیتونن همیشه مواظبت باشن  
یکم بزرگ شو روشنا

حرفش حقیقت محض بود ولی همین بابا و داداشم منو اینجوری  
بار آوردن.

اینقدر مواظبم بودن که حتی نمیتونستم تنهایی برم خرید.  
بهم فضا نمیدادن و اعتماد به نفس نداشتم.

مامانم از پس شون بر نمیومد.

یکم که گذشت منو توی بغلش بالا کشید و پرسید:

-بهتری؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم و خواستم خودم رو از بین  
بازوهاش بیرون بکشم اما با لحن دستوری گفت:  
-همینجا جات خوبه، تکون نخور!

#توکا

#پارت\_۱۷۰

تنش داغ بود و نفساش تب داشت.  
وقتی روی موهام رو دست می کشید دلم می خواست همونجا بین  
بازوهای محکم و غضله ایش که محاصره م کرده بود بخوابم.  
توی بغلش آرام بودم.  
حال خوبی هم داشتم.

جدیدا حس میکردم داره زیادی بهم توجه میکنه.  
نه اینکه خنگ باشم و معنی کاراش رو ندونم، نه!  
اما به نظر خودم خیلی زود بود.



هیچ شناختی ازش نداشتم و میدونستم که بابا ازش خوشش  
نمیاد.

یه بار که داشت با مامان در موردش حرف می‌زد شنیدم که  
می‌گفت در موردش تحقیق کرده و هیچ چیز مشکوکی پیدا  
نکرده اما بازم بهش اعتماد نداشت.

می‌گفت خودش با تلاش به اونجا رسیده و کسی پشتش نبوده.  
پدر و مادر و خانواده ای هم نداشته.

در هر صورت منکه چیز بدی ازش ندیده بودم.

جز اینکه زیادی سختگیر و گاهی بد اخلاق به نظر میرسید.

با صداش درست کنار گوشم از خلسه بیرون اومدم:

-پاشو لباس بیوش ببرمت خونه

توی بغلش جابه‌جا شدم و بی حال گفتم:

-نه، مرسی خودم میرم

بابام بفهمه دعوا میکنه

اخلاق شو که دیدید

-بابات تو این شرایط ببینه تشکر میکنه

یکم با خانواده ت آشنا بشیم راه دوری نمیره

بعد سوتینم رو از روی مبل برداشت و به طرفم گرفت.  
جوری که انگار می خواست خودش تنم کنه.

#توکا

#پارت\_۱۷۱

#فصل\_۷

مردد چشم دزدیدم.  
چون هنوز خجالت میکشیدم.  
تا به حال هیچ مردی منو اونجوری ندیده بود.

ولی با کاری که کرد دیگه نفس نمیتونستم بکشم.  
عصبی سوتین رو روی پاش انداخت و بی هوا نوک سینه هام رو  
گرفت و منو با خشونت به طرف خودش کشید.  
جوری که فاصله ی کمی باهاش داشتم.  
با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم که نیپلم رو بین انگشتاش  
فشار داد و پوزخند زد:  
-هنوز باهات کاری نکردم که خجالت میکشی  
باید تا حالا حسم و به خودت میفهمیدی ولی دیگه دارم ازت  
ناامید میشم  
انگار باید خودم بهت بفهمونم

هنوز توی شوک بود که تو یه ثانیه لبام رو به دندون گرفت و بعد  
مکید.  
وحشی بود و داشت قدرت نمایی میکرد.  
سینه هام برای اولین بار بود که توی دستای یه مرد اونجوری  
چلونده میشد.

بهم فرصت خجالت کشیدن نداد و دست انداخت دور کمرم و منو روی پاهاش کشید.

ولی حتی یه ثانیه هم ازم فاصله نگرفت.

دستش رو پشت گردنم گذاشت و منو عمیق تر بوسید.

کم کم داشتم نفس کم میاوردم و اصلا نمیتونستم باهاش همراهی کنم.

اون ماهرانه میبوسید و من ناشیانه فقط گاهی لبام رو تکون میدادم.

وقتی دیگه نمیتونستم نفس بکشم دستم رو روی قفسه سینه ش گذاشتم و هلش دادم تا بالاخره متوجه شد و عقب کشید.

تند تند نفس می کشیدم و هوا رو به ریه هام میرسیوندم و استاد پیشونی به پیشونیم چسبوند و آرام گفت:

-خوشمزه ای روشنا، خیلی خوشمزه

#توکا

#پارت\_۱۷۲

#فصل\_۷

قلبم بی جنبه بازی در آورده بود و تند تند میکوبید و باورم  
نمیشد خوشتیپ ترین استاد دانشگاه منو الان بوسیده.  
اگه دخترا میفهمیدن حسودی میکردن و میخواستن سر به تنم  
نباشه.  
آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:  
-استاد...

سرش رو عقب کشید و در حالیکه موهای توی صورتم رو کنار  
میزد گفت:  
-جانم؟

با اون جانم گفتنش تقریبا لال شده بودم و نمیدونستم دقیقا باید چی بگم.

مغزم قفل کرده بود.

منو بیشتر به خودش چسبوند و کنار گوشم گفت:

-به این مغز کوچولوت نمیخواد فشار بیاری

بهت فرصت میدم فکر کنی

میخوام چند وقت با هم باشیم

ازت خوشم اومده

خوشگلی

خوشمزه ای

زیره میزه و تو بغلی

به اندازه کافی خنگم هستی ایده آل هر پسری

حس میکردم گونه هام آتیش گرفته.

انگار یکی توی بدنم هیزم روشن کرده بود.

روی گونه هام رو با خشونت بوسید ادامه داد:

-بکر و دست نخورده ای

وقتی اینجوری سرخ و سفید میشی دلم میخواد مثل قند  
بذارمت گوشه لپم و آروم آروم تو دهنم آب شی

لبم رو گزیدم و توی بغلش جمع شدم.  
واقعا خجالت میکشیدم ولی ته دلم با حرفاش قیلی ویلی  
میرفت.

درصد بی جنبگیم خیلی بالا بود.

لاله گوشم و بوسید و گفت:

-فعلا تا همینجا بسه

بعدا بیشتر در موردش حرف میزنیم

حالا پاشو ببرمت خونه تا بابات باز منو با کیسه بوکس اشتباه  
نگرفته

#توکا

#پارت\_۱۷۳

#فصل\_۷

حدوداً دو هفته از اتفاق اون روز گذشته و رابطه ی منو استاد یکم از حالت رسمی خارج شده بود. همیشه گفت دوستیم ولی شبیه رابطه ی استاد دانشجویی هم نبود. موتوری پیدا نشد اما باعث شد ما بهم نزدیک تر شیم و بیشتر بشناسمش.

فقط سعی میکردیم مخفیانه باشه و کسی متوجه نشه. نمیخواستم رابطه ای که هیچ اسمی نداشت رو علنی کنم.

با صدای کوبیده شدن ماژیک به تخته به خودم اومدم و صدای خنده ی بچه ها باعث شد نگاه خیره م رو از روی تخته بردارم.

استاد لبه ی میز نشست و در حالیکه قیافه ش به شدت خبیث به



نظر میرسید گفت:

-ستوده،مبحث امروز در مورد چی بود؟!

هل هلکی نگاهی به بچه ها انداختم و گفتم:

-مممم...چیزه...

مبحث امروز...در مورد...مممم

-خب کاملاً معلوم شد که حواست اینجاست

رو به بقیه ی دانشجوها گفت:

-چون امروز همه حواستون بود جز ستوده میتونید زودتر برید

و بعد به من اشاره کرد و ادامه داد:

-شما هم تنبیه میشی

چند تا مساله میدم تا آخر وقت باید حل کنی

تا یادت باشه سر کلاس من حواس پرتی نکنی

#توکا

#پارت\_۱۷۴

#فصل\_۷

بچه‌ها که از خوشحالی توی پوست خودشون نمی‌گنجیدن وسیله  
هاشون رو جمع کردن اما من نگاهم رو استاد بود که روی تخته  
شروع کرد به نوشتن.

دلم می‌خواست غر بزnm.  
انگار فقط منتظر بود ازم آتو بگیره و بعد دیگه فقط اذیتم  
میکردم.

بی حوصله خودکارم رو برداشتم و حین نوشتن زیر لب غر زدم:  
-زورش فقط به من رسیده  
هی ستوده،ستوده!

ستوده و مرگ  
دل‌م می‌خواود بدونم دوست دختراش و چجوری دق داده که ولش  
کردن

مشغول نوشتن بودم که یه لحظه حس کردم پشت سرم وایساده.  
هرم نفس هاش رو روی مقنعه م حس میکردم و تنم مور مور  
شد.  
در حالیکه آب دهنم رو قورت میدادم چشمام رو روی هم فشار  
دادم.  
باز گند زده بودم.

استاد سرش رو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:  
-ستوده؟ می‌خواوی بگم چه بلایی سر دوست دخترام آوردم؟

خنده ی دستپاچه ای کردم و گفتم :  
-نه استاد  
دوست دختر شما چه ربطی به من داره؟

یکی از دستاش رو دورم پیچید و همون طورکه محکم فشارم میداد گفت:

-دوست دخترای قبلیم فقط خوشگل بودن  
ولی تو کیوت و خنگی  
مثل بچه گربه ها هم پنجول میکشی

#توکا

#پارت\_۱۷۵

#فصل\_۷

لبام رو کج کردم و گفتم:  
-من خنگ نیستم،خیلیم باهوشم

پس چجوری این همه سال شاگرد اول شدم؟

دستش رو از زیر دستم رد و شکم تختم و نوازش کرد.  
بعد آروم آروم بالا اومد و یکی از سینه هام رو توی مشتش گرفت  
و همون طور که باهاش بازی میکرد گفت:  
-باید هوشت و خودم تست کنم  
اینجا همیشه

عطر تنش که توی مشامم پیچید مسخ شده چشم بستم.  
بازم داشت با دلم بازی میکرد.  
لباش رو به گونه م کشید و گفت:  
-تو بنویس، چرا وایسادی؟

نفسی گرفتم و گفتم:  
-همیشه یکم برید عقب ؟  
اینجوری حواسم و پرت میکنید خب

با بدجنسی لپم و گاز گرفت و هوم کشداری گفت.

انگاریه خوراکی خوشمزه م:  
-ده دقیقه وقت داری بنویسی، بعد میریم دفتر  
اونجا برگه تو صحیح میکنم  
هر جواب غلط تنبیه داره و هر جواب درست جایزه

بالاخره عقب کشید و سعی کردم به خودم مسلط شم.  
از اونجایی که میشناختمش میدونستم تنبیه و جایزه ش واقعیه.  
برای همین به سرعت شروع کردم به نوشتن.

#توکا

#پارت\_۱۷۶

#فصل\_۷

همه سوال ها رو نوشته بودم.

اونم با سرعت نور.

توی ده دقیقه نوشتن سوالی به اون سختی شاهکار بود ولی  
میترسیدم اشتباه هم نوشته باشم.

همون طورکه بالای سرم وایساده بود به ساعتش نگاهی انداخت  
و گفت:

-وقتت تموم شد، جمع کن بریم

از اونجایی که فکر میکردم حواسش نیست یواشکی برگه رو توی  
کوله م گذاشتم و با سرعت به طرف در کلاس راه افتادم.

میخواستم توی ماشین سوالا رو دوباره چک کنم و اگه غلط  
نوشته بودم درستش کنم اما هنوز به در نرسیده گفت:

-کجا؟

برگه رو بذار رو میز بعد برو

این استاد انگار باهوش تر از اون حرفا بود.

با لبای آویزون برگه رو در آوردم و روی میز گذاشتم.

مازیار خنده تو گلویی کرد و لب پایینم رو با انگشتاش گرفت و

کشید:

-اینقدر خوشمزه نباش همینجا میخورمت در دسر میشه

شاید نمی دونست با حرفاش داره احساساتم و قلقلک میده والا اینقدر لمسم نمیکرد.

فورا از کلاس فرار کردم و چند دقیقه بعد راننده منو به طرف شرکت میبرد در حالیکه گونه هام سرخ شده بود و لب پایینم گز گز میکرد.

وارد دفتر که شدم استاد هنوز نیومده بود، پولاد با عجله چند تا برگه جلوم گذاشت و گفت:

-خانوم ستوده، اینارو تا یه ساعت دیگه میخوام فقط عجله کن

#توکا

#پارت\_۱۷۷

#فصل\_۷



به ساعت نگاه کردم و بعد برگه ها رو جلو کشیدم ،تا اومدن استاد وقت داشتم پس باید زودتر تموم میکردم. میتونستم توی یه ساعت انجامش بدم و کار سختی نبود. به سرعت می نوشتم و پولاد هم هر چند دقیقه تاکید میکرد عجله کنم.

هنوز یه ربع بیشتر نگذشته بود که منشی دفتر استاد تماس گرفت و خواست که تا پنج دقیقه ی دیگه توی اتاقش باشم.

پولاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-بگو بعد از کارت میری

من عجله دارم باید زودتر برگه ها رو برسونم دست طراح

از منشی خواستم که به استاد خبر بده چه مشکلی پیش اومده و که تا نیم ساعت دیگه حتما میام، بعد به کارم ادامه دادم.

اونقدر تند نوشته بودم که انگشتم درد میکرد ولی سر که بلند کردم حدودا یه ساعت گذشته و از پولاد هم اثری نبود. نمیدونستم باید چکار کنم برای همین همه چیز رو به یاسمن سپردم و با عجله به طرف پله ها رفتم. استاد رو خیلی منتظر گذاشته بودم و حتما از دستم عصبی بود.

وارد اتاق انتظار که شدم منشی نگاهی به ساعت کرد و گفت:  
-اقای فروزان گفتن برگردید سر کارتون  
ساعت ملاقات تون گذشته

میدونستم روی وقت چقدر حساسه اما منم گیر افتاده بودم، تازه میخواستم از منشی بخوام که اجازه بده با استاد حرف بزنم که از اتاق بیرون اومد و بی توجه بهم پرونده ای روی میز منشی گذاشت و گفت:  
-اینو بده حساب داری

من تا یه ساعت دیگه برمیگردم

#توکا

#پارت\_۱۷۸

#فصل\_۸

از اینکه بهم توجه نمیکرد ناراحت بودم.  
اخماش و دوست نداشتم.  
وقتی به طرف آسانسور راه افتاد پشت سرش پا تند کردم و  
گفتم:  
-استاد چند لحظه  
بدون یه لحظه مکث گفت:

-برگرد سر کارت ستوده  
کارای واجب تر برای انجام دادن داری

از اینکه فکر می‌کرد توی الویتم نبوده عصبیم میکرد.  
وارد آسانسور شد و قبل از اینکه در بسته شه خودم و توش  
انداختم و استاد با اخم و جدی بهم نگاه کرد.

در حالیکه مثل یه بچه خطاکار به نظر میرسیدم دستام رو پشت  
کمرم قلاب کرده بودم با لب و لوجه اویزون گفتم:  
-میشه همین یه دفعه رو ببخشید؟  
همین یه دفعه  
یه کوچولو بخشش که حق ستوده هست  
باور کنید آقای جهانگیری...

استاد نچ بلندی گفت و سرش رو یکم پایین آورد:  
-کار جهانگیری واجب بود یا من؟  
لب گزیدم و آروم گفتم:  
-آخه...نمیدونم چی بگم

فقط همیشه ببخشید؟  
آخه اونم واجب بود

استاد یه قدم جلو اومد و من بی اونکه بخوام یه قدم عقب  
رفتم.

اونقدر توی کابین چند متری به کارش ادامه داد تا پشتم به  
دیواره آسانسور برخورد کرد.

لبخند خبیثانه ای روی لبش نشست و گفت:

-برای بخشش فقط یکار میتونی کنی تا دلم و به دست بیاری

#توکا

#پارت\_۱۷۹

#فصل\_۷

یکم خبیث به نظر میرسید.  
یکم بدجنس با افکار شیطانی.  
سرش رو نزدیک تر آورد و من تقریبا توی بغلش گم شده بودم.

آب دهنم رو با صدا بلعیدم و بریده بریده گفتم:

-چ...چکاری؟

نیشخندی زد و پشت انگشتاش رو روی گونه م کشید.

بعد پایین تر رفت تا به امتداد لبام رسید:

-خودت میفهمی

یه ساعت دیگه توی دفترم منتظرتم حتی یه دقیقه هم دیر

نمی‌کنی

خم شد و در حالیکه عطرش مشامم رو پر کرده بود کنج لبم و  
بوسید و منی که ریه هام دیگه اکسیژن نداشت توی آسانسور  
ول کرد و رفت.

دستم رو روی قلبم گذاشتم چون میترسیدم کسی اون اطراف

باشه و صداش رو بشنوه.  
هر بار که بهم نزدیک میشد اونجوری تپش قلب میگرفتم.

خودم رو توی دفتر یه ساعت سرگرم کردم و وقت رفتن که شد با  
عجله به طبقه بالا رفتم.  
اینبار می خواستم سر وقت برسم.

با اجازه منشی وارد اتاق شدم و سعی کردم هیجانم رو مخفی  
کنم.  
استاد پشت میز نشسته بود و بدون اینکه سرش رو بالا بگیره به  
خودش اشاره کرد:  
-بیا جلو روشنا

#توکا

#پارت\_۱۸۰

#فصل\_۷

میز بزرگ و قهوه ای رنگش رو دور زدم و وقتی جلوی صندلی  
گردونش وایسادم بدون هیچ هشدارى دستش رو دور کمرم  
انداخت و وادارم کرد روی پاهاش بشینم.

به خاطر یهویی بودن کارش هین بلندی کشیدم و قبل از اینکه از  
روی پاهاش بلند شم بهم توپید:  
-بشین، جات همینجا خوبه

واقعا معذب بودم.  
خجالت میکشیدم روی پاهاش نشستم.  
ولی اون راحت بود.  
یکم صندلیش رو به عقب هل داد و مقنعه م رو از روی سرم  
بیرون آورد:  
-میای اینجا مقنعه تو درآر  
میخوام موهات و ببینم



با خجالت لب گزیدم و اون سرش رو نزدیک آورد و گونه م رو بوسید.

بعد دکه های اول مانتوم رو باز کرد و گفت:  
-اینقدر سفت نکن خودت و  
دارم عصبی میشم

با دهن باز متعجب به چهره ی اخمالودش نگاه میکردم که مانتو رو تا بازو هام پایین کشید و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد.  
یه نفس عمیق کشید و گفت:  
-اخ که میمیرم واسه این عطر  
بوی تن بچه ها رو میدی

دستش رو از زیر لباسم رد کرد و همون طور که از شکمم میگذشت سوتینم رو گرفت و سریع بالا کشید و سینه های بزرگم بیرون افتاد.

#توکا

#پارت\_۱۸۱

#فصل\_۷

حرفاش باعث میشد خجالت بکشم و از طرفی ضربان قلبم اوج می‌گرفت.

باهاش هیجان رو تجربه میکردم.

با برخورد ته ریشش به پوستم مور مورم میشد، حس میکردم ته دلم هی خالی میشه.

نفسی گرفتم و درمونده گفتم:

-استاد... لطفا... من

-وقتی تنهاییم بهم بگو مازیار

با چشمای گرد شده و لبی که از خجالت گزیده بودم بهش نگاه کردم.

اما اون اخمی کرد و همون طور که لبم و از زیر دندونام بیرون می آورد گفت:

-تکرار کن تا عادت کنی

دوست دارم اسمم و از زبون دوست دخترم بشنوم

و بعد لیوان نوشیدنی که روی میز بود رو برداشت و به لبام نزدیک کرد :

-یکم نوشیدنی بخور

میخوام بدنت ریلکس کنه

با اینکه نمیخواستم تو محیط کار مست کنم اما لیوان و گرفتم و نوشیدم.

بهش نیاز داشتم.

مازیار هم از لیوان خودش نوشید و درحالیکه موهام رو نوازش میکرد گفت:

-موهات و هیچ وقت کوتاه نکن  
من عاشق موهای بلندم  
خوشم میاد نازش کنم

چند لحظه بعد نوشیدنیم تموم شده بود و احساس گرما میکردم.  
انگار واقعا تاثیر گذاشته و من دیگه خجالت نمی کشیدم.  
فقط گرمم بود.  
دلم می خواست لباسام و در بیارم.  
مازیار لیوانا رو سرجاش برگردوند و برگه امتحانی رو روی میز  
گذاشت:  
-حالا نوبت اینه ببینم دخترکم امتحانش و چکار کرده؟

از لفظ دخترکم قند تو دلم آب شد.  
یجور خاصی میگفت.  
عاشق مهربونی و جذبه ش بودم.  
نگاهم و که پایین انداختم خنده تو گلویی کرد و کمک کرد بلند  
شم.  
به میز اشاره کرد و گفت:

-دستات و بذار روی میز و تا نگفتم اجازه حرف زدن و تکون خوردن نداری

#توکا

#پارت\_۱۸۲

#فصل\_۷

کاری رو که خواسته بود انجام دادم و مازیار هم بلند شد.  
از پشت مانتوم رو بالا زد و در حالیکه از روی شلوار باسنم رو  
نوازش میکرد کنار گوشم گفت :  
-میدونی من یکم شیوه ی تدریسم با بقیه اساتید فرق میکنه!

تا خواستم حرفش رو حلاجی کنم دستش عقب رفت و از روی شلوار به باسنم سیلی زد:  
-دخترای تنبل اسپنک میشن تا دفعه بعد تنبلی نکنن

دردش اونقدر زیاد نبود، ولی با اولین ضربه به جلو پرتاب شدم و هین بلندی گفتم.  
استاد از شوک بودنم استفاده کرد و سریع شورت و شلوارم رو پایین کشید.

اینبار خجالت زده خودم و جلو کشیدم اما مازیار دستش رو روی شکمم گذاشت و منو به حالت قبل برگردوند.  
بازم بهم نزدیک شد و لاله ی گوشم رو بین دندون گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:  
-هیش...شایدم لازم نباشه تنبیه بشی  
بذار ببینم امتحان تو چکار کردی

باسنم رو توی مشتش گرفت و سوال اول رو تصحیح کرد.  
بعد با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-با اینکه نصفش و درست حل کردی ولی برای بار اول بهت جایزه میدم  
دوست داری؟  
آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:  
-من...من خجالت میکشم

استاد بی توجه به حال و روزم دوباره لاله گوشم رو بوسید و انگشتاش بی مقدمه لای پاهام لغزید.  
معلوم نبود چه مرگم شده.  
شک نداشتم مست نیستم ولی برای اون لمس تمام تنم نبض میزد.

#توکا

#پارت\_۱۸۳

#فصل\_۷

من باید الان عصبانی میشدم.  
بعد یه سیلی میزدم و میرفتم خونه و به بابام میگفتم تا پدرش  
رو در بیاره.  
ولی نفسم حبس شده بود و تنم نبض میزد.  
نگاهم روی برگه افتاد.  
به نظرم درست نوشته بودم اما تمرکز لازم رو نداشتم.  
فقط میخواستم لمسم کنه.

انگشت وسطش توی شیار زنانگیم فرو رفت و من برای اولین بار  
حس کردم خیسم.  
استاد کنار گوشم رو بوسید تا به گونه م رسید:  
-تو چقدر هاتی دختر  
میخوام یکاری کنم زیر دستم ارضا بشی



نالہ ای کردم و پاهام رو فشار دادم اما اون بی توجه کلیتروسم و لمس کرد و باهاش ور رفت.

گر گرفته و خمار لب زدم:  
-استاد

نیشخند زد:

-مگه نگفتم بهم بگو مازیار دانشجو کوچولو

قلبم یکی در میون میزد و من فلج شده بودم.  
کاش تمومش میکرد.

دستش رو بیرون آورد و سیلی محکمی روی باسن لختم کوبید.  
از درد توی خودم مچاله شدم اما لذت تنها چیزی بود که حس میکردم.

استاد دوباره خودکار رو برداشت و سوال دوم رو صحیح کرد.  
از فرصت استفاده کردم و عقب رفتم.  
فقط میخواستم فرار کنم ولی یهو به موهام چنگ زد و منو سر جام برگردوند:

-سوال به این راحتی رو غلط نوشتی؟

#توکا  
#پارت\_۱۸۴  
#فصل\_۷

دوباره به برگه نگاه کردم.  
من مطمئن بودم درسته ولی قبل از اینکه اعتراض کنم سیلی  
محکمی روی باسنم زد.  
از شدت هیجان نفس نفس زدم.  
احساس می کردم قلبم توی دهنم میکوبه.  
چشمان رو بستم و ناله کردم.

کاش بهم دست میزد.  
من نیاز داشتم لای پاهام رو لمس کنه.  
نمیدونم ضربه چندم بود که دست نگهداشت و سراغ سوال بعدی رفت.

اینبار با رضایت سری تکون داد و گفت:  
-این یکی سوال سختی بود یه جایزه ی حسابی داره

همین که تنبیه نمی شدم عالی بود.  
مازیار دستش رو از زیر مانتوم رد کرد و توی یه حرکت سریع سوتینم و بالا کشید.  
سینه م رو چنگ زد و گفت:  
-سایزش و دوست دارم دستم و پر میکنه

نوک حساس سینه م رو بین انگشتاش گرفت و باهاش بازی کرد.  
دست دیگه ش هم لای پاهام لغزید و کلیتم رو ماساژ داد.

اونقدر غرق لذت بودم که پاهام میلرزید.  
تحمل وزن خودم رو نداشتم.

تنم به عرق نشسته بود و هر بار که بین اسپنک و لمس تنم کم  
میاوردم بهش تکیه میدادم تا بتونم تحمل کنم.

تمام سوالات رو به همون صورت صحیح کرد و لحظه های آخر  
جوری به اورگاسم رسیدم که میترسیدم صدای ناله هام رو تمام  
شرکت بشنون.

برای اولین بار تجربه عجیبی داشتم.  
مازیار منو توی بغلش کشید و روی صندلی نشست.  
بعد روی موهام رو عمیق و طولانی بوسید و گفت:  
-تو عالی هستی دلبرک  
هیچ وقت ازت سیر نمیشم

#پایان\_فصل۷

#توکا

#پارت\_۱۸۵

اونروز حس و حال عجیبی داشتم. قبلا نوشیدنی زیاد خورده بودم اما در کنار مازیار همه چیز فرق داشت.

با همون یه لیوان انگار مست شده بودم. برای اولین بار یه مرد بهم حسی رو میداد که تا به حال تجربه نکردم و برام تازگی داشت.

وارد خونه که شدم انگار توی ابرا بودم. می ترسیدم گونه های گل انداخته و چشمای خمارم رو ببینم و شک کنم. حتی بدنم بوی شهوت میداد.

قبل از اینکه کسی منو ببینه و آبروم بره به طرف پله ها پا تند  
کردم ولی صدای بابا متوقفم کرد:  
-روشنا ، بیا ببینمت!

دستم و روی قلبم گذاشتم و سریع گفتم:  
-بابا، برم لباسام و عوض کنم پیام  
اما دیر شده بود چون حضور بابا رو پشت سرم حس کردم.  
خواستم طبیعی به نظر بیام ، ولی بابا آدمی نبود که بشه گولش  
زد.

نگاهش توی صورتم چرخید و گفت:  
-سرما خوردی؟  
چرا لپات سرخ شده؟  
روی لبام زبون کشیدم و جواب دادم:  
-یکم...گرممه  
از صبح حالم خوب نیست  
بابا پشت دستش و روی پیشونیم گذاشت و بهم توپید:  
-بعد الان اومدی خونه؟

یه زنگم به مامانت نزدی؟

همون لحظه مامان توکا از پله ها پایین اومد و با نگرانی پرسید؟  
-گرشا چی شده؟  
روشنا... مامان؟ حالت خوبه

#توکا

#پارت\_۱۸۶

#فصل\_۸

وقتی سر و کارم به بابا می افتاد از دستش نمیشد خلاص شم.  
میترسیدم بفهمن نوشیدنی خوردم.

وای که اگه میفهمیدن با مازیار توی اتاقش چکارایی کردیم دیگه اجازه نمی‌داد پام و از اتاقم بیرون بذارم. با وجود اینکه خیلی دوستم داشت اما از طرفی هم زیادی سختگیر بود.

برای همین به صورت نمایشی سرفه کردم و گفتم:  
-بابا جونم... نگران نباش فقط یکم گلوم درد میکنه

مجبور بودم دروغ بگم والا لو میرفتم.  
بابا بلافاصله گوشیش رو در آورد و رو به مامان گفت:  
-برش تو اتاقش زنگ بزنم شهریار بیاد

اگه دکتر میومد حتما میفهمید دروغ میگم، توی بد دردمسری افتاده بودم.

مامان بزور لباسام و در آورد و وادارم کرد بخوابم.  
چند دقیقه بعد دکتر خانوادگی مون سرو کله ش پیدا شد.  
همش میترسیدم وقتی داره معاینه م میکنه همه چیز و بفهمه ولی بر عکس تصورم گفت:  
-هیچیش نیست



فقط یکم سرما خورده  
این داروها رو بگید از دارو خونه بگیرن  
چند لحظه هم بیرون باشید باید معاینه دقیق تری کنم

مامان و بابا به ناچار رفتن بیرون و دکتر یکم روم خم شد و  
گفت:

-پدر سوخته، بگو ببینم چه بلایی سر خودت آوردی؟

با خجالت ازش چشم دزدیدم و با لبه ی لحاف بازی کردم.  
دکتر تو گلو خندید و گفت:  
-به اون نره غول بگو بابات زیادی حساسه کمتر شیطونی کنه  
تو هم کمتر نوشیدنی بخور بچه  
والا بابات و دیگه نمیتونم با سرماخوردگی دست به سر کنم

#توکا

#پارت\_۱۸۷

#فصل\_۸

بعد از این که مامان کلی سوپ و آب پرتقال و ویتامین به خوردم  
داد پتو رو روم مرتب کرد و خواست که استراحت کنم.  
بعد برقارو خاموش کرد و رفت.  
ولی منکه خوابم نمیومد.

کتابم رو برداشتم و رفتم توی بالکن تا به این بهونه مازیار و  
ببینم.  
پشت میز که نشستم مازیار نگاهش و از روی کتاب بهم دوخت و  
چند لحظه ی بعد پیامکش توی تلگرام دستم رسید:  
-چه خبر بود خونه تون؟  
دکتر واسه چی اومده بود؟

خنده ریزی کردم و گفتم:  
-هیچی بابام فکر کرده بود سرما خوردم دکتر خبر کرده بود  
-چیزیت شده؟ حالت بده؟  
دلم شور افتاده

لحن نگرانش و دوست داشتم، همینکه برایش اهمیت داشتم دلم  
گرم میشد.

سرم و بالا انداختم و تایپ کردم:  
-نچ... همون یه لیوان نوشیدنی باعث شده بود گر بگیرم  
گونه هام سرخ شده بود واسه همین بابام فکر کرد مریض شدم

بلافاصله پیامکش به دستم رسید که نوشته بود:  
-تو فوق العاده ای دختر  
از بعد از ظهر نمیتونم از فکرت درام  
یروز باید کامل لخت کنم بخورمت

احساس می کردم باز گونه هام گر گرفته.

با خجالت تایپ کردم:  
-اخه درست نیست!  
-درست و غلطش با من  
فردا آماده باش میخوایم ببرمت یجا

#توکا  
#پارت\_۱۸۸  
#فصل\_۸

فردای اون روز با اینکه مامان اصرار داشت باز استراحت کنم  
ولی بهش اطمینان دادم مشکلی ندارم و رفتم دانشگاه.  
اون روز با مازیار کلاس نداشتم اما بعد از ظهر توی شرکت

میدیدمش.

بعد از تموم شدن کلاسا مستقیم رفتم شرکت و راننده بعد از پیاده کردنم توی پارکینگ رفت و منم به طرف آسانسور راه افتادم.

اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای بوق و چراغ ماشین توجهم و جلب کرد.  
با دیدن مازیار لبخندی زدم و وقتی جلوم وایساد شیشه رو پایین داد و گفت:  
-سوار شو

جوری دستوری گفته بود که به ناچار سوار شدم و در حالیکه از پارکینگ بیرون میزد گفت:  
-کمربندت و بند و تا برسیم بگو ببینم امروز چکار کردی؟

با اینکه کمربند داشتم یکم به طرفش چرخیدم و شروع کردم به تعریف.  
همون اول دستم رو گرفت و روی ران پاش گذاشت.

با آرامش به حرفام گوش میداد و گاهی هم سرش رو تکون میداد تا بفهمم حواسش بهم هست.  
ولی من بیشتر حواسم پی دستم بود که آرام نوازش میشد و گاهی کل دستم و توی مشتش می‌گرفت و فشار میداد.  
حرکاتش کوچیک و ساده بود ولی خیلی دوست داشتم.  
یکم بعد کم کم به مناطق ویلا نشین تهران نزدیک شدیم و جلوی یکی از خونه باغا نگهداشت.

#توکا

#پارت\_۱۸۹

#فصل\_۸

یکم ترسیده بودم.

به لطف بابا و رایان تا به حال حتی یه پشه نر بهم نزدیک نشده  
بود حالا با یه مرد، اونم تک و تنها اومده بودم خارج از شهر.  
بابا میفهمید پوستم و قلفتی می‌کند و توش گاه پر می‌کرد.  
روشنای تاکسیدرمی شده رو دوست نداشتم.

وارد حیاط که شدیم سرایدار خونه که یه زوج افغان بودن برای  
خوش آمدگویی اومدن و من با دیدن شون یکم استرسم کم شد.  
نعمت و بصیره دو تا دختر کوچولو داشتن که توی باغچه بازی  
میکردن.  
صدای خنده هاشون فضا رو پر کرده بود.

مازیار در مورد کارای باغ با نعمت حرف زد و چند دقیقه بعد وارد  
ویلا شدیم.  
همون طور که کتش رو در می‌آورد گفت:  
-لباساتو در بیار و راحت باش  
منم برم دست و روم و بشورم و پیام  
راستش یکم خجالت میکشیدم.

من خارج از ایران زیاد رفته بودم و اصلا بدون حجاب گشتن  
برام چیز سخت و عجیبی نبود.  
اعتقادات مذهبی زیادی هم نداشتم.  
محرم و نامحرم به نظرم مسخره میومد ولی توی اون شرایط  
لباسام بهم حس امنیت میداد.

در حالیکه به اطراف نگاه میکردم روی کاناپه نشستم و یکم  
فضولی کردم.

ویلای زیاد بزرگی نبود اما محیط دنج و چیدمان دلنشینی  
داشت.

طرح چوب دیوارا و پارکت ها با پرده های کرم و کاناپه های  
شیری رنگ ترس و استرسم و کم میکرد ولی هنوز احساس  
خوبی نداشتم.

#توکا

#پارت\_۱۹۰

#فصل\_۸



کوله مو توی بغلم فشار میدادم که مازیار با یه رکابی مشکی و شلوار اسلش طوسی از اتاق بیرون اومد و به طرف آشپزخونه رفت:

-بیا آشپزخونه ببینم بلدی یه چایی بریزی بخوریم یا نه

خجالت میکشیدم بگم بلد نیستم.  
ولی حواسم پی هیکل رو فرم و عضله هایی بود که با اون رکابی مشکی خیلی جذاب به نظر میرسید.  
سعی کردم هیز نباشم و به چایی فور کنم.

من حتی یه لیوان آبم خدمتکارا بهم میدادن.  
برعکس مامانم که کدبانو بود.  
وارد آشپزخونه که شدم مازیار لیوانا رو کنار گاز گذاشت و روی

صندلی نشست و منتظر شد.  
لبخند دستپاچه ای زدم و کنار گاز وایسادم.  
به خودم دلداری دادم چایی ریختن اصلا کار سختی نیست.  
اول با کتری آب جوش می‌ریختم توی لیوان و بعد چایی رو  
اضافه میکردم.  
به همین راحتی.

نفس عمیقی کشیدم و دسته کتری و گرفتم.  
انگار می‌خواستم آپولو هوا کنم.  
نفسم و با صدا بیرون فرستادم و کتری و بلند کردم.  
بعد روی لیوانا خم کردم اما سوزش دستم یه لحظه اونقدر زیاد  
شد ک نفهمیدم چی شد کتری و ول کردم و یهو روی زمین ول  
شد و صدای جیغم توی آشپزخونه پیچید.

مازیار فوراً بلند شد و با نگرانی پرسید:  
-بیا اینور ببینم چیزیت نشد؟  
با خودت چکار کردی؟

#توکا  
#پارت\_۱۹۱  
#فصل\_۸

تمام آب جوش روی زمین پخش شده و مازیار همون طوری که  
نگاهش به کف دستم بود با نگرانی زمزمه کرد:  
- خوبی؟

معلوم بود که نه!  
دستم بدجوری میسوخت اما بیشتر خجالت زده بودم.  
حالا فکر می کرد یه دختر دست و پا چلفتی لوسم.

تازه هر بار که یادم می افتاد دستم کامل چسبیده به دستگیره‌ی  
داغ کتری از خجالت اشک تو چشمم جمع می شد.

در حال حاضر مشکل فقط سوزش دستم بود که داشت دیوونه‌م  
می کرد.

وقتی با نگرانی مچ دستم رو بین دست بزرگش گرفت و با دقت  
نگاه کرد چونه‌م لرزید و مثل یه بچه کوچولو ها لب زدم:  
- سوختم.

بغضم دست خودم نبود.

مطمئنم بعدا من و دست مینداخت اما الان فقط دلم  
می خواست برم خونه.

مازیار یکی دو قدم بینمون رو پر کرد و دست سوخته‌ام رو بالا  
آورد و با اخم گفت:

- ببینمت

وقتی جوابی ندادم و در عوض لب گزیدم نچ کلافه ای کشید و  
به سمت سینک ظرفشویی برد و تشر زد:  
- حواست کجاست اخه ؟  
کدوم عاقلی کتری فلزی رو بدون دستمال برمی داره؟  
چایی دم کردنم بلد نیستی؟

سرزنشش باعث می شد بغضم بیشتر بشه، دیگه برای نگه داشتن  
اشک هام تلاشی نکردم و مثل سیل روی گونه هام جاری شد.

#فصل\_۱

#پارت\_۱۹۲

#فصل\_۸

بی صدا اشک می ریختم و کاش ولم می کرد برم خونه.  
وقتی دستم رو زیر شیر آب خنک گرفت اینبار با مهربونی  
پرسید:

- اگه خیلی می سوزه بپرمت دکتر؟

با بغض به علامت نه سر تکون دادم.  
اونقدر نبود که برم دکتر فقط حس بدی داشتم.  
آب خنک و رو تمام قسمت های دستم ریخت و آرام با حوله  
خشک کرد.

وقتی اونجوری مهربونی میکرد بیشتر لوس میشدم.  
بهش نگاه نمی کردم مبادا بفهمه دارم گریه می کنم.  
چقدر لوس و مسخره بود.

تو اون لحظه به جای اینکه به فکر سوختگی باشم به خاطر  
واکنش بچه گانم از خودم بدم میومدم.  
مامانم منو ضعیف تربیت نکرده بود ولی اینجوری به نظر  
میرسید.

بینیم رو که بالا کشیدم بالاخره نگاهم کرد و اخماش توی هم  
گره خورد:  
-دستت اینقدر میسوزه؟

دوباره سر تکون دادم و اون بی‌هوا به پهلو هام چنگ زد و منو  
روی کانتر نشوند.  
بعد لای پاهام وایسادم.  
دستش و زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بلند کرد:  
- الان دقیقا واسه چی گریه می‌کنی؟

ازش چشم دزدیم تا کمتر خجالت بکشم. اون درک نمی‌کرد چه ح  
الی دارم.  
دستی که سوخته بود رو بالا آورد و لباس و چسبوند به قسمتی  
که قرمز شده و میسوخت.

گرمای بوسه‌های ریزش کف دستم باعث میشد ضربان قلبم رو  
تو گلوم حس کنم و اون با شیطننت گفت:

- مثل بچه‌ها بوست کنم خوب میشی؟

#توکا

#پارت\_۱۹۳

#فصل\_۸

با خجالت لب گزیدم.  
مازیار ول کن نبود و همون طور که کف دستم و می‌بوسید بالا  
اومد.  
واقعا فکر میکردم یه بچه م که با بوسیدن دارم خوب میشم.

از مچم رد شد و وقتی بدنم به خاطر برخورد ته ریشش با  
پوستم مور مور شدم تو گلو خندید و گفت:



-خیلی بکر و دست نخورده ای توله

توله گفتنش یجور باحالی بود، به دلم می نشست.

سرش رو که بالا گرفت هوم بلندی گفت و سرش و نزدیک آورد.  
لباش و به گونه هام مالید و گفت:

-از این به بعد یکاری میکنم همش سرخ و سفید بشی  
مثل دزدگیری، فوراً همیشه فهمید چه حسی داری!

چرا با کلمات یکاری می کرد که سرخ بشم.

بعد منو دست مینداخت.

بهم میگفت دزدگیر.

گونه مو محکم بوسید و در حالیکه دستاش و دور کمرم حلقه  
میکرد گفت:

-حالا که دیگه چایی نداریم بجاش نوشیدنی میخوریم

منکه تجربه خوبی نداشتم سعی کردم از بغلش بیرون برم و تند  
تند سرم و بالا و پایین کردم:

-نه ... نه من نوشیدنی نمی خورم

مازیار یه تای ابروش رو بالا برد و منو محکم تر به خودش فشار

داد:

-مگه دست خودته

اگه نخوری بجاش من میخورمت

و بعد صدای خوردن در آورد و گونه مو محکم گاز گرفت.

#توکا

#پارت\_۱۹۴

#فصل\_۸

دندوناش که توی پوستم فرو رفته بود گز گز میکرد ولی اون بهم فرصت واکنش نداد و همون طور که توی بغلش بودم منو از رو کانتر بغل کرد و به طرف سالن رفتیم.

از ترس اینکه نیفتم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و از قصد بهش چسبیدم.

یه حس عجیبی داشت. مخصوصا وقتی نفساش روی پوستم پخش می شد و تنم گرمی گرفت.

روی مبل که نشست حتی اجازه نمی داد تکون بخورم. منو همون طور که روی پاهاش جا خوش کرده بودم به طرف خودش کشید و بطری نوشیدنی رو برداشت.

میترسیدم به خاطر وزنم اذیت بشه برای همین خودم رو عقب کشیدم اما به باسنم اسپنک محکمی زد و گفت:

-تکون نخور، جات همینجا خوبه

-آخه اذیت میشید

مازیار چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خودم و جمع و جور

کنم  
بعد لیوان نوشیدنی رو به طرفم گرفت.  
از اونجایی که میترسیدم مثل دفعه قبل بشه با التماس گفتم:  
-میشه من نخورم؟  
-نمیشه، دلم میخواد باهم بخوریم  
لیوان و ازش گرفتم و با بیچارگی بهش زل زدم.  
اون دفعه حسابی تابلو شده بود.  
حالا چطوری باید حاله و توجیح میکردم.

وقتی به لیوان اشاره کرد روم نشد واقعیت و بگم و یه قلمپ ازش  
خوردم.

#توکا  
#پارت\_۱۹۵  
#فصل\_۸

دلم نمیخواست بابام بازم دکتر بیاره بالای سرم. چون ایندفعه ممکن بود لو برم.

از طرفی هم نمیخواستم مرد روبروم فکر کنه بچه ننه م.

ولی وقتی مازیار دستش روی بدنم حرکت می کرد نمیتونستم تمرکز کنم.

لیوانش رو روی میز برگردوند و مقنعه و مانتوم رو در آورد. حرف نمیزد اما نگاهش روی تنم حرکت می کرد و باعث خجالتم میشد.

یه قلب دیگه از نوشیدنیم رو خوردم و سعی کردم پاهام رو بهم فشار ندم تا نفهمه که حس عجیبی توی تنم وول میخوره.

دوباره لیوانش و که برداشت پشت دستش رو روی بازوم کشید و گفت:

-چقدر سفیدی توله سگ

باید بهت بگم سفید برفی  
نخودی خندیدم و جواب دادم:  
-اونقدر هم سفید نیستم  
مازیار نوشیدنی‌ش رو مزه مزه کرد و دستش رو زیر تاپم فرستاد.  
کمرم و نوازش کرد تا بالا اومد و با اخم جذاب و دختر کشی  
گفت:

-وقتی میگم هستی رو حرف من حرف نزن  
نوشیدنیتم تا آخر بخور

لب گزیدم و با خجالت گفتم:  
-اون روز که خوردم بابام فهمید  
ولی گفتم سرما خوردم دکتر آورد بالا سرم

مازیار یهو زد زیر خنده و گفت:  
-فقط دلم می‌خواست اونجا باشم ببینم چجوری بابات و  
پیچوندی  
منم از خنده ش خنده م گرفته بود و حرفای دکتر و واسش  
تعریف کردم.

چشماش از شیطنت برق میزد و دستاش و محکم دورم حلقه کرد.

بعد لبش و نزدیک آورد و گفت:

-پس حالا من شدم نره غول...ها؟

-بخدا من نگفتم...دکتر...

قبل از اینکه حرفم و تکمیل کنم لبم و بوسید و زبونش و داخل دهنم فرو کردم.

به گمونم بوسه خیس فرانسوی همین بود و داشت بدجوری تحریکم میکرد.

#توکا

#پارت\_۱۹۶

#فصل\_۸

اولین بوسه ای که با تمام وجود میخواستم تموم نشه همون بود.  
مازیار ماهرانه میبوسید و من ناشیانه.  
برای همین خجالت میکشیدم.  
خودم رو به پاهاش فشار میدادم و صدای آه کشیدنم توی دهنش  
گم میشد.  
باز بی طاقت شده بودم.  
بغلش شبیه محرک جنسی بود.  
من و از خود بی خود میکرد

وقتی نفس کم آوردم به سینه ش مشت کوبیدم و بالاخره ازم  
جدا شد.  
با شیطنت یه بوسه کوتاه روی لبم کاشت و لب زد:  
-شیرین  
حرفاش غرورم و زیاد میکرد تا زمانی که گفت:  
-تا حالا با دخترای زیادی بود

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا  
[@RomanSaray\\_afra](https://www.instagram.com/RomanSaray_afra)



همه توی بغلم کارشون و بلد بودن  
ولی تو خیلی دست اولی

با این که باید به خاطر دست اول بودن ذوق میکردم ولی بهم  
برخورده بود.

اخمی کردم و با صدای لرزون که نشون میداد بغض دارم گفتم:  
-یعنی برات کمم؟  
خب من تا حالا با هیچ پسری نبودم  
چیزی بلد نیستم

مازیار به موهام چنگ زد و سرم رو نزدیک کشید و گفت:  
-اگه برام کم بودی الان به جای اینکه تو بغلم باشی تو خونه تون  
رو تخت دراز کشیده بودی نه اینکه اون همه زحمت بکشم کاری  
کنم بیای تو دفترم کار کنی

باورم نمیشد با نقشه منو برده توی دفترش.  
حتی باورم نمیشد منو دوست داشته باشه.  
یه حس دوگانگی خاصی داشتم.

دوباره لیوانم و داد توی دستم و اشاره کرد بخورم:  
-تمومش کن که باید تنبیهت کنم واسه اینکه بهم شک کردی

#توکا

#پارت\_۱۹۷

#فصل\_۸

نوشیدنی توی لیوان و که خوردم تنم گر گرفته بود.  
مثل سنگای توی تنور نون سنگک داشتم میسوختم.  
حس میکردم بازم گونه هام گل انداخته و چشمام خمار شده.  
مازیار لیوان نوشیدنی خودش و منو روی میز گذاشت و همون

طورکه توی بغلش بود صاف نشست و توی یه حرکت تایم و در آورد.

خیلی سریع دستش پشتش رفت و قفل سوتینم و هم در آورد و سینه های بزرگم بیرون افتاد.

قبل از اینکه با خجالت دستام رو روش بذارم مچم رو گرفت و پشت کمرم برد و گفت:

-دلم نمیخواد دستات و ببندم

ولی خودت جلو نیار شون

دستام رو روی کمرم قلاب کردم و مازیار در حالیکه سینه هام رو توی مشتش گرفته بود و فشار میداد گفت:

-چشم تو نشنیدم

زیر لب چشمی گفتم و اون یکی از نیپل هام رو توی دهنش برد و با زبون باهاش ور رفت.

بلد بود چجوری صدام و در بیاره.

مخصوصا وقتی نوک حساسش رو بین دندوناش فشار میداد و می کشید از شدت درد و لذت نمیدونستم باید چکار کنم.

اونقدر حالم خراب بود که نفهمیدم کی دستام جلو اومد و انگشتم رو توی موهای سیاه و پرکلاغیش فرو کردم. فقط وقتی اسپنک محکمی ازش خوردم به خودم اومدم و دوباره دستام رو عقب بردم.

#توکا

#پارت\_۱۹۸

#فصل\_۸

مازیار دوباره شروع کرد و نیپلام و گاز گرفت و مکید. جوری که انگار میخواست ازش شیر استخراج کنه.

حالم بد بود و حس میکردم خیس شدم.  
دستم چند باری جلو اومد و بهم تذکر داد اما آخرین بار که  
حسابی کفری شده بود به موهام چنگ زد و منو از روی پاهاش  
پایین آورد ولی بلافاصله کاری کرد روشن دراز بکشم و شورت و  
شلوارم رو همزمان پایین کشید.

جیغ بلندی کشیدم و خواستم از دستش فرار کنم اما با اون دست  
سنگین روی باسنم کوبید و گفت:  
-تکون نخور توله  
چون اصلا به نفعت نیست عصبانی شم

ته دلم یه چیزی مثل کرم وول میخورد و هر لحظه بیشتر تحریک  
میشدم.  
اصلا نمیفهمیدم چرا در مقابلش اینقدر بیجنبه م.  
وقتی باز دستش روی باسن بیچاره م نشست هیس کشیدم و  
خودم و منقبض کردم.  
اصلا تو حال خودم نبودم.  
از دردی که میداد لذت می بردم.

هر بار که موهام رو می کشید و سرم به طرف سقف میرفت  
گردنم درد می گرفت اما بیشتر میخواستم.  
باسنم حسابی سرخ و متورم شده بود که دستش بی هوا لای  
پاهام رفت.  
به راحتی از هم بازشون کرد و انگشتاش توی شیارم فرو رفت.  
صدای پوزخندش که توی گوشم پیچید قلبم تند میکوبید.  
سرم رو به وسیله موهام به طرف خودش کشید و گفت:  
-خودت و خیس کردی کوچولو؟

#توکا

#پارت\_۱۹۹

#فصل\_۸

خجالت میکشیدم برای همین لبم گاز گرفتم و سرم و توی کوسن  
فرو کردم.

مازیار تو گلو خندید و در حالیکه با کلیتم ور میرفت گفت:  
-ایرادی نداره

من میتونم یکاری کنم ارضا بشی فقط کافیه ازم بخوای

نمیتونستم همچین کاری کنم.

خجالت میکشیدم ازش بخواوم منو ارضا کنه.

ولی یجوری بدنم و ماساژ میداد که انگار بهم شوک وارد شده.

تنم میلرزید و ناله هام دست خودم نبود.

احساس میکردم بهم یه دوز محرک جنسی قوی تزریق کردن.

مازیار موهام رو کشید و گفت:

-بجنب دختر خوب

ازم خواهش کن ارضات کنم

والا فکر میکنم دوست نداری و دیگه ادامه نمیدم

واقعا کار سختی بود.  
خجالت میکشیدم همچون درخواستی کنم.  
با اینکه واقعا با تمام وجود میخواستم.  
ماساژ کلیتم که تند تر و عمیق تر شد خودم و منقبض کردم و  
چیزی نمونده بود ارضا بشم که دستش و عقب کشید.

با اون چشمای خمار "نه" کشیده ای گفتم و به طرفش چرخیدم تا  
بفهمم چرا ادامه نمیده.

ابروهاش بالا پرید و با حالت متعجبی گفت:

-چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟

نکنه میخواستی ادامه بدم؟

آب دهنم رو با صدا بلعیدم و سرم رو به علامت آره تکون دادم:

-لطفا...

-لطفا چی؟

با خجالت چشم زدیدم و مازیار کنار گوشم زمزمه کرد:

-تا نگی من نمیدونم چی میخوای!

فقط کافیه خواهش کنی

نق زدم:



-لطفا... تو که میدونی!  
-تا نگی من چیزی نمیدونم  
فقط ۳ ثانیه فرصت داری بعدش میرم چایی دم کنم  
۱...۲...۳...خب...  
هنوز حرفش و ادامه نداده بود که با عجله گفتم:  
-خواهش میکنم  
لطفا من...و....یعنی میخوام ارضا شم

سخت ترین کار دنیا همین بود.  
این که از یه مرد بخوام منو به اوج برسونه.  
مازیار روی موهام رو بوسید و گفت:  
-دختر خوب...حالا که خواهش کردی اجازه میدم با انگشتم  
ارضا شی

و بعد دوباره دستش لای پاهام لغزید و چند ثانیه بعد زیر دستش  
بدنم با یه انقباض شدید به آرامش رسید.

#توکا

#پارت\_۲۰۰

#فصل\_۸

دقیقا وقتی که ارگاسم شدم بدن بی حالم رو از روی پاهاش بلند کرد و بدون هیچ حرفی یا بغلی، یا حتی یه بوسه خشک و خالی تنهام گذاشت و به طرف آشپزخونه رفت.  
نگاه تب دارم روی قد و قامتش بالا و پایین شد.

نمیفهمیدم چرا یهو ولم کرد؟

با اینکه بهم برخورده بود بعد از اون ارگاسم یه طرفه منو همونجا ول کرد و رفت ولی از طرفی هم ازش ممنون بودم.  
چون باید خودم و جمع و جور میکردم.  
اون دومین بار بود که در مقابلش تا اون حد از خود بی خود

میشدم.

حس و حال خودم و نمیفهمیدم.  
کشش عجیبی بهش داشتم و نمیتونستم خودم و کنترل کنم.  
شهوت مثل یه موجود مونی توی تنم میلولید و وادارم میکرد  
برای به آرامش رسیدن التماس کنم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و خودم رو مثل گهواره تکون  
دادم.  
اشکبه چشمم نیش میزد و جاری نمیشد.  
اگه منو همونجا ول نمیکرد شاید عذاب وجدان کمتر دیوونه م  
میکرد.  
دیگه از خودم بد میومدم.  
حس میکردم نجس شدم.

فورا بلند شدم و لباسام و پوشیدم و کیفم رو برداشتم.  
مازیار بی خیال و بی توجه توی آشپزخونه مشغول دم کردن  
چایی بود که بالاخره سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

-استاد ...اگه اجازه بدید من دیگه میرم!

مازیار بدون اینکه بهم نگاه کنه لیوانای چایی رو روی کابینت کنار  
گاز گذاشت و گفت:  
-کجا به سلامتی؟

#توکا

#پارت\_۲۰۱

#فصل\_۸

لحن سردش آتیشم زده بود.  
ولی نه، باعث میشد از سرما لرز کنم.  
چی شد یهو؟

چرا عوض شد؟  
وقتی اونجوری رفتار میکرد بیشتر حالم از خودم بهم میخورد.  
به سختی لب زدم:  
-خونه!

و بعد به طرف در راه افتادم.  
قلبم یجوری تند و با صدا میکوبید که حس میکردم مازیار از توی  
آشپزخونه میشنوه.  
منتظر بودم جلوم رو بگیره، یا بخنده و بگه شوخی میکرده.  
ولی هیچی نگفت.  
ساکت بود.  
وقتی کفشام رو میپوشیدم با همون لحن بی تفاوت گفتم:  
-به نعمت بگو واست آژانس بگیره

انگار یکی داشت توی قلبم چاقو فرو میکرد.  
اون رفتار سرد و درک نمیکردم.  
تا همون چند دقیقه قبل گرم بود.  
بغلم میکرد.

دستاش روی تنم بالا و پایین میشد و حس میکردم اونم تحریک شده.

ولی یهو همه چیز عوض شد.

دیگه دلم نمیخواست اونجا بمونم.

برای همین بی خداحافظی از ویلا بیرون زدم و بدون اینکه به

نعمت چیزی بگم خودم و به خیابون اصلی رسوندم.

اونجا خارج از شهر بود و تاکسی رفت و آمد نمیکرد.

نمیتونستم به راننده زنگ بزنم و بگم بیاد دنبالم.

چون فوراً به بابا خبر میداد و توی دردمسردی می افتادم.

داشتم واقعا دیوونه میشدم.

کاش لااقل به نعمت میگفتم برام آژانس بگیره.

ترسیده و عصبی و به جنون رسیده توی خیابون خلوت راه

افتادم به امید اینکه شاید توی مسیر آژانس پیدا کنم .

هنوز چند قدم دور نشده بودم که یه ماشین مدل بالا کنارم توقف

کرد و شیشه رو پایین کشید.

#توکا

#پارت\_۲۰۲

سعی کردم آرام باشم و نترسم.  
نباید خودم و می باختم.  
شاید آگه یه دختر معمولی بود میدونست باید توی همچین  
مواقعی چکار کنه ولی منکه بابایی به سختگیری بابا گرشا داشتم  
همین قدر ترسو و دست و پاچلفتی بار میومدم.

از ترس اینکه راننده ماشین مزاحمم نشه با قدمای بلند از اونجا  
دور شدم ولی راننده دنبالم اومد و ول کنم نبود.  
حرفاش ترسم و بیشتر میکرد:  
-برسونمت خوشگله

ببین اینجا ماشین گیت نمیاد بیا تا یجایی ببرمت  
اگه منتظر کسی هستی من بیشتر میدمت  
۵۰۰ خوبه؟

نه؟ ۷۰۰ چی؟

جهنم و ضرر یه تومن خوبه؟  
ببین همچین مالیم نیستیا، بیا بالا ناز نکن

واقعا نمیدونستم باید چکار کنم.  
اون اطراف حتی یه سوپری یا مغازه پیدا نمیشد تا برم و ازش  
مغازه دار کمک بخوام.  
وقتی راننده دست از سرم برداشت با حرص به طرفش  
چرخیدم و گفتم:  
-برو آقا مزاحم نشو  
مردک با حالت زننده ای خندید و گفت:  
-مزاحم چیزه؟ مزاحم  
عصبی میشی خوشگل تر میشی  
من وحشی بیشتر دوست دارم



بی توجه به حرفای چرت و پرتش به راهم ادامه دادم به این امید  
که بذاره و بره.

ولی ماشین رو خاموش کرد و دنبالم راه افتاد:  
-وایسا عروسک... شاید سر قیمت به توافق رسیدیم  
وقتی مچ دستم رو گرفت رسماً از ترس داشتم پس می‌افتادم که  
صدایی باعث شد جفت مون به عقب برگردیم:  
-شاید سر قیمت مادرت به توافق برسیم!

#توکا

#پارت\_۲۰۳

#فصل\_۸

اون مرد کسی نبود جز پولاد.  
شاید فقط دیدن یه آشنا توی اون موقعیت می‌تونست باعث بشه  
اونجوری وسط اشک ریختن لبخند بزnm.  
انگار فرشته نجاتم بود.

پولادی که همیشه اروم و مهربون بود نگاه بدی به دست مرد  
انداخت و گفت:

-ولش میکنی بعد در مورد نرخ مادرت حرف بزنییم؟ یا...  
حرفش تموم نشده مشتم محکمی توی صورت مرد کوبید و  
صدای نعره ش جوری منو ترسوند که چند قدم به عقب برداشتم  
و هین بلندی گفتم.

مرد که هنوز گیج بود مشتم بعدی رو از پولاد خورد و این بار  
روی زمین افتاد.

وقتی خون از دماغش راه افتاد و شروع کرد به فحش دادن  
نگاهم وحشت زده به پولاد افتاد و اون با اخم بهم تشر زد:

-برو تو ماشین تا پیام  
در حالیکه صدام بدجوری میلرزید گفتم:

-پولاد...من

مرد از فرصت استفاده کرد و خیلی سریع بلند شد و به طرف پولاد یورش برد.

منم پاهام میخ زمین شده بود.

اینبار پولاد مشت محکم تری توی صورت مرد کوبید و وقتی تلو تلو خوران عقب رفت مچ دستم و گرفت و مجبورم کرد سوار شم.

قبل از سوار شدن چاقوی شکاری از توی داشبورد در آورد و دو تا از لاستیکای ماشین مرد و پنجر کرد و گفت:

-اینو زدم تا یادت باشه هر دختری و تو خیابون دیدی با خواهر و مادرت اشتباه نگیری مردک الاغ

و بعد سوار شد و با سرعت حرکت کرد.

#توکا

#پارت\_۲۰۴

#فصل\_۸

اونقدر وحشت زده بودم که چند باری به عقب برگشتم،  
می ترسیدم دنبالم بیاد و آدرس شرکت و خونه مون و پیدا کنه و  
واسم در دسر درست شه.

پولاد عصبی گفت:

-چرا اینقدر میترسی؟

مگه ندیدی لاستیکاش و پنجر کردم  
نمیتونه دیگه بیاد دنبال مون

پولاد اگه میدونست پدر و برادرم چجور آدمایی هستن میفهمید  
ترسم اونقدرها هم بی مورد نیست.

به یه سوپر مارکت که رسیدیم نگه داشت و چند لحظه بعد با کلی خوراکی و آب میوه برگشت و مجبورم کرد اول یه چیزی بخورم.

بعد پرسید:

-تو الان باید شرکت باشی  
این موقع روز اونجا چکار میکردی؟

به دروغ گفتم:

-خونه یکی از دوستانم رفتم  
یه مشکلی پیش اومده بود  
اگه میشه زودتر بریم شرکت

ازش ممنون بودم که دیگه چیزی نپرسید و تا خود شرکت باهام شوخی کرد و از شجاعت خودش تعریف کرد.  
اونقدر بامزه می گفت که نمیشد نخندم.  
حتی کار مازیار و هم فراموش کرده بودم و دیگه قلبم درد نمیکرد.

اون روز توی شرکت ندیدمش و غروب با راننده برگشتم خونه.

وقتی وارد خونه شدم مامان نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:  
-روشنا؟...چرا رنگت پریده؟  
حالت بده؟

نگرانی های پدر و مادرم انگار هیچ وقت تمومی نداشت.  
همیشه احساس می کردم توی قفسم.  
هنوز از کار مازیار عصبی بودم و حرف مامان بنزین روی آتیش  
بود و یهو با صدای بلند گفتم:  
-مامان...میشه اینقدر نگرانم نباشی؟  
من دیگه بچه نیستم

۱۹ ساله

یجور باهام برخورد میکنید انگار افلیجم  
بسه دیگه

و بعد جلوی چشمای از حدقه بیرون زده مامان از پله ها بالا رفتم  
و خودم و به اتاقم رسوندم.

مازیار باهام کاری کرده بود که سر مامانم داد بزنم و حالا عذاب  
وجدان و خجالت دست از سرم برنمی‌داشت.

#توکا

#پارت\_۲۰۵

#فصل\_۸

مقنعه م رو با حرص در آوردم و روی تخت کوبیدم و کیفم و پرت  
کردم یگوشه.  
رسما داشتم دیوونه میشدم.  
بی محلی مازیار.  
بی تابی بدنم براش.  
راننده مزاحم.

همه و همه دست به دست هم داده بودن تا به مرز انفجار برسیم.  
احساس می‌کردم تحقیر شدم.  
مازیار منو درست وقتی به توجهش نیاز داشتم ول کرده بود.  
بدون هیچ توضیحی.

وقتی در باز شد و بابا گرشا با اخمای درهم وارد شد به سختی  
خودم و کنترل کردم تا گریه نکنم.

بابا جلوتر اومد و گفت:  
-بچمی، واسم عزیزی، درست  
هر مشکلی بیرون داری مهم نیست ولی حق نداری سر مادرت داد  
بکشی

در حالیکه داشتم از شدت بغض می‌مردم نیشخندی زدم و گفتم:  
-آره خب، مشکلاتم مهم نیست که  
بابا بازوم رو گرفت و با حرص توپید:  
-حرف بزن ببینم چته؟  
کسی اگه بهت حرف زده بزnm گردنش و بشکنم



دستم و بزور از چنگش بیرون کشیدم و بازم برای اولین بار توی  
تمام عمرم داد زدم:  
-بگم که برید گردن کیو خورد کنید؟  
مگه مردم کیسه بوکسن؟  
اصلا میدونید؟ همش تقصیر شماست  
چرا نمی‌ذارید رو پای خودم و ایسم؟  
من حتی نمیتونم تا سر کوچه تنهایی برم  
یرور تو خیابون بمونم بلد نیستم برگردم خونه  
بابا... آدم اینجوری از بچه ش محافظت نمیکنه  
رایان و گرگ بار آوردی  
ولی من خرگوشم نیستم  
خسته شدم اینقدر مثل بچه دو ساله ها باهام رفتار کردید

بابا ابروهایش بالا پرید و گفت:  
-روشنا؟ معلومه داری چی میگی؟

#توکا

#پارت\_۲۰۶

#فصل\_۸

دیگه تحمل نداشتم و بغضم ترکید و در حالیکه با صدای بلند  
گریه میکردم گفتم:  
-نه... فقط... ولم کنید

بابا بدون اینکه عقب بکشه یا ناراحت بشه محکم بغلم کرد و بدن  
لرزونم و بین بازوهای بزرگش گرفت.  
روی موهام رو بوسید و گفت:  
-باشه بابا، آروم باش

تو عزیز دردونه منی  
وقتی فکر می کنم یکی اذیتت کنه دیوونه میشم  
واسه همین مثل گنج ازت محافظت میکنم

سرم و بیشتر توی سینه ش پنهون کردم و هق هقم رو توی گلو  
پنهون کردم:

-یکم آزادم بذارید

نمیگم مثل رایان ولی بذارید یاد بگیرم چجوری زندگی کنم  
بابا...بخدا امروز تو خیابون مونده بودم بلد نبودم چجوری  
برگردم خونه

حتی میترسم بهتون بگم یکی اذیتم میکنه  
چون بعدش یکاری میکنید کسی جرات نکنه از ده فرسخیم رد  
شه

من حتی یه دوستم ندارم

صحبتم با بابا اونقدر ارومم کرده بود که دیگه مازیار برام مهم  
نبود.

میخواستم یاد بگیرم چجوری زندگی کنم.

من احتیاج به همچون مردی نداشتم که منو تنها گذاشت و اجازه داد برم تو خیابونی که نمیشناختم.

برای شام پایین نرفتم.  
چون احتیاج داشتم فکر کنم.  
احتیاج داشتم مازیار و از ذهنم بیرون کنم.  
اون شب حتی توی بالکنم نرفتم چون نمیخواستم ببینمش.  
هرچند مازیارم برنگشت و برقای خونه ش خاموش بود.

#توکا

#پارت\_۲۰۷

#فصل\_۸

پیچ پیچ دخترا که قطع شد سرم رو بلند کردم و مازیار و دیدم که وارد کلاس شد.

موقعی که کیفش رو روی میز میذاشت نگاه دقیقی بهم انداخت. از اون نگاه ها که دقیقا نمیشد فهمید چی توش موج میزنه. تمام مدتی که درس میداد یا پای تخته چیزی می نوشت سعی میکردم بی تفاوت باشم.

نمیخواستم فکر کنه برام ادم مهمیه، هر چند که بود. اون روز باهام کاری کرد که از خودم متنفر شدم برای همین دلخور بودم.

آخر کلاس، وقتی موقع رفتن رسید کوله م رو برداشتم اما مازیار در حالیکه داشت وسایلش رو جمع میکرد گفت:  
-ستوده... بمون باهات کار دارم

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت بهش نگاه کردم که دخترا باز دوره ش کرده و سوال میپرسیدن.  
شک نداشتم نصف سوالا الکی بود و فقط می خواستن باهاش لا س بززن.

حواسش که پرت شد پشت یکی از پسرای هیکل گنده قائم شدم  
و از کلاس بیرون زدم.

حالا حالاها باید دنبالم میدوئید و تا جواب درستی نمی‌داد و  
معذرت خواهی نمی‌کرد دیگه باهاش حرف نمی‌زدم.

با اینکه توی شرکت کلی کار داشتم ولی به راننده گفتم منو  
برگردونه خونه.

میدونستم اونجا حتما منو گیر میاره و ممکن بود با دیدنش باز  
دست و دلم بلرزه.

اون شب خودم و از بالکن رفتن هم محروم کردم اما دیدمش که  
اون جای همیشگی نشسته و همون طور که قهوه میخوره کتاب  
هم میخونه.

این آرامش و خونسرد بودنش حرصم و در می‌آورد.

#توکا

#پارت\_۲۰۸

#فصل\_۸

فردای اون روز هم موش و گربه بازی ادامه داشت.  
باز مازیار خواست بمونم و من پا گذاشتم به فرار.  
شرکت و بالکن هم تعطیل.

واقعا دلم براش تنگ شده بود، دلم می خواست بغلم کنه...  
بوسم کنه...

بهم توجه نشون بده.  
از همه مهمتر بگه چرا اون روز اونکارو کرده ولی نه اونجوری.  
نه توی دانشگاه.

پولاد هم هر روز زنگ میزد و پیگیر میشد که چرا نمیرم شرکت.

می‌گفت کلی کار عقب افتاده رو دستش مونده و فقط میتونم  
من درست انجامش بدم.  
هر چند میشد فهمید بهونه ست.  
والا کلی آدم با تجربه توی اون دفتر پیدا می‌شد.

جلسه ی بعد مازیار حتی یبارم بهم نگاه نکرد.  
دیگه درس هم ازم نمیپرسید و موقع امتحان براش مهم نبود چه  
نمره ای میگیرم.

کلاس درس بدون توجه های زیر پوستی مازیار و تو کلاس  
موندن های بعدش برام جذابیتی نداشت و حوصله م سر میرفت.  
دل و دماغ درس خوندن نداشتم و شرکت هم دیگه روم نمیشد  
برم.

یهو همه چیز بهم ریخته بود.  
رابطه ای که هنوز شروع نشده سوت پایانش زده شد.

دو هفته از اون روز گذشته بود و من با این که دلم براش تنگ  
شده بود پیش خودم رابطه رو مختومه اعلام کردم و تصمیم



گرفتم برم شرکت تا وسایلم رو جمع کنم.  
برای همین با پولاد تماس گرفتم و وقتی فهمیدم روز بعدش  
مازیار توی شرکت نیست رفتم تا تسویه حساب کنم و دیگه پام  
رو توی اون شرکت نذارم .

#توکا

#پارت\_۲۰۹

#فصل\_۸

ساعت خاصی با پولاد قرار نداشته بودم چون نمیخواستم خبر  
به گوش مازیار برسه.

با این حال یه دلشوره عجیبی ته دلم و خالی میکرد.

برای همین برای اولین بار کلاس مازیار رو پیچوندم و از راننده خواستم منو ببره شرکت تا وسایلم رو جمع کنم. مازیار توی دانشگاه بود و من میتونستم با خیال راحت تری فرار کنم.

هر چند دیگه نمیخواستم برم شرکت و تصمیمم رو گرفته بودم اما هر چقدر کمتر چشم تو چشم میشدیم بهتر بود.

وقتی وارد پارکینگ شدم اول سراغ ماشین مازیار رفتم و از نبودنش که خیالم راحت شد به طرف آسانسور راه افتادم اما هنوز چند قدم مونده بهش در باز شد. یجورایی قلبم توی دهنم میکوبید و هر لحظه منتظر بودم مازیار ازش خارج بشه اما خوشبختانه پولاد بود که به محض باز شدن در پاش رو بیرون گذاشت.

با دیدنم لبخند متعجیبی زد و گفت:  
-به به روشنا خانوم!

بالاخره چشمم به جمالت روشن شد دختر  
مگه قرار نبود بعد از ظهر بیای؟

موهام رو با خجالت پشت گوش زدم و گفتم:  
-چرا...ولی یکاری پیش اومد مجبور شدم الان پیام، چطور؟  
مشکلی پیش اومده؟

پولاد که انگار معذب شده بود این پا و اون پایی کرد و گفت:  
-نه...یعنی...

راستش میخواستم در مورد یه موضوع مهم باهات حرف  
بزنم...ولی اینجا جاش نیست

توکا #  
پارت\_۲۱۰ #  
فصل\_۸ #

بدجوری کنجکاو شده بودم و دستپاچگی پولاد هم بدترش  
میکرد.

یه قدم جلو رفتم و با چشمای ریز شده پرسیدم:

-خیره... چیزی شده؟

نگرانم کردی

پولاد لبخند خجالت زده ای کرد و نفسش رو که چند ثانیه ای

میشد حبس کرده بود با صدا بیرون فرستاد و گفت:

-خیر که... بله خیره

فقط اگه اجازه بدی یجای مناسب تر حرف بزنیم

خانواده اگه مشکلی ندارن بعد از ظهر دعوت کنم کافه

موضوع مهمیه

اونجا حرف بزنیم بهتره

صدای سرفه مصلحتی که توی پارکینگ پیچید هر دو به طرف  
صدا چرخیدیم و با دیدن مازیار و اخمای درهمش ضربان قلبم  
تند شد.

لعنت بهش، مگه اون ساعت کلاس نداشت؟  
حالا چه فکری پیش خودش میکرد؟

آب دهنم رو قورت دادم و مازیار نیشخندی به فاصله نزدیک مون  
زد و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه از کنارمون گذشت و وارد  
آسانسور شد.

پولاد نفس عمیقی کشید و گفت:

-این رئیس ما همیشه وقت بد ظاهر میشه

و بعد رو بهم ادامه داد:

-فردا بعد از ظهر با خانواده ت صحبت کن یه قرار توی کافه  
بذاریم

میخوام حتما خانواده ت در جریان باشن

#توکا

#پارت\_۲۱۱

#فصل\_۸

راحت میشد فهمید که پولاد در مورد چی میخواد حرف بزنه.  
مرد خوبی بود و همیشه هوام رو داشت، به نظرم بی ادبی بود  
اگه درخواستش و رد میکردم.

مخصوصا وقتی که یاد نیشخند مازیار و رابطه تموم شده مون  
افتادم پیشمون شدم و جواب مثبت دادم.  
مازیار آدم موندگاری توی زندگی من نبود اما با چیزایی که از پولاد  
د دیده بودم حس میکردم میشه بهش تکیه کرد.

درسته که هنوز مازیار و نمیتونستم فراموش کنم، اون اولین  
تجربه عاشق شدنم بود.

برای همین قبول کردم و بعد از رفتن پولاد منم سوار آسانسور  
شدم و رفتم طبقه بالا.

وسایلم رو جمع میکردم که نازی گفت:  
-استعفا تو دادی به رئیس وسایل تو جمع میکنی؟

با تعجب دستی به مقنعه م کشیدم و گفتم:  
-نه مگه منم باید استعفا نامه بدم؟  
-همه باید بدن...موقت و دائمی هم نداره  
برو بالا به منشی بگو استعفا نامه تو ردیف کنه  
بعد بیا وسایلت و جمع کن

باید میرفتم بالا و با مازیار روبرو میشدم. هر چند سخت بود  
ولی انگار چاره نداشتم.  
با عجله از پله ها بالا رفتم و چند لحظه بعد جلوی میز منشی  
ازش خواستم استعفا نامه م رو امضا کنه.  
منشی نگاه تندی بهم انداخت و گفت:  
-استعفا تو رئیس باید امضا کنه

قبلا بهشون گفتی؟

#توکا

#پارت\_۲۱۲

#فصل\_۸

منشی نگاهی به مانیتور کرد و گفت:  
-تا اینجایی که من میدونم از قبل خبر ندادید  
استعفا نامه رو حتما باید رئیس امضا کنن

نگران بودم و احساس می‌کردم همون لحظه از در بیرون میاد و  
من و گیر میندازه.



حس یه دزدی رو داشتم که استرس داشت صاحب خونه سر برسه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:  
-اوکی...کی رئیس امضا میکنن ؟  
من خیلی عجله دارم  
منشی که زیادی ریلکس به نظر میرسید یه برگه جلوم گذاشت و  
گفت:

-اگه نمیتونی صبر کنی اینو پر کن بعد بر طبقه سوم  
رئیس برای سرکشی رفته  
بده برات امضا کنه

توی دلم غر زدم:عجب گیری افتادما  
باید یه بهونه میاوردم و بعد از یکم فکر کردن گفتم:  
-چیزه...حالا که یکم پایین کار دارم  
تا اونا رو انجام بدم میشه شما بدید به رئیس امضا کنه من پیام  
بگیرم؟

دختر که کلافه شده بود گفت:  
-نخیر...حتما باید خودت ببری حضوری امضا کنه  
چه امروز،چه ده روز دیگه  
حالا اگه اجازه میدید من به کارم برسم

از اونجایی که میخواستم هر طور شده همون روز از شرکت برم  
به ناچار برگه رو برداشتم و رفتم طرف آسانسور تا شخصا ازش  
امضا بگیرم.

#توکا

#پارت\_۲۱۳

#فصل\_۸

وارد طبقه سوم که شدم نگاهی به اطراف انداختم و بالاخره از یکی از کارمندا پرسیدم :  
-ببخشید رئیس و ندیدید؟  
نمیدونید کجاست؟  
-فکر کنم رفتن حسابداری  
تشکر زیر لبی کردم و به اون سمت راه افتادم.  
اما تمام اتاقا رو گشتم و پیدااش نکردم.  
هیچ کس هم خبر نداشت کجا رفته.  
انگار اون جن شده بود و من بسم الله.

بی حوصله نفسم و بیرون فرستادم و به طرف آسانسور راه افتادم.  
چند لحظه بعد وقتی طبقه سوم متوقف و در باز شد در حالیکه نگاهم روی برگه استعفا بود وارد اتاقک شدم.  
به محض بسته شدن در بوی آشنایی مشامم رو پر کرد.  
نگاهم که به کفشای آدم کنار دستم افتاد لبم رو گزیدم و چشمام رو روی هم فشار دادم.  
لعنت به شانسم فرستادم و سعی کردم اروم باشم.

درسته که دنبالش میگشتم اما توی آسانسور آمادگی نداشتم.  
چند ثانیه بعد صداش رو کنار گوشم شنیدم و نفسش روی گونه  
م پخش شد:

-احیانا جایی تشریف میبری؟

یکم خودم و عقب کشیدم و در حالیکه داشتم از استرس پس  
می افتادم لب زدم:

-چیزه... راستش... استاد من...

یه قدم عقب رفته رو جلو اومد و گفت:

-سرت و بالا بگیر و به من نگاه کن وقتی حرف میزنی

قلبم داشت توی گلوم میزد و دستام جوری میلرزید که برگه توی  
مشتم مچاله شده بود.

باز یه قدم به عقب رفتم و به شماره طبقه های آسانسور نگاه  
کردم تا ببینم کی در باز میشه و میتونم از دستش فرار کنم اما ب  
لافاصله دکمه هم کف رو فشار داد و در کمال تعجب دیدم که  
اتاقک بدون توقف به طرف پایین حرکت کرد.

#توکا  
#پارت\_۲۱۴  
#فصل\_۸

اصلا چرا من باید خجالت میکشیدم و فرار میکردم؟  
کار بد و اون کرده بود.  
باید توضیح می داد چرا منو ول کرد و دیگه تحویل نگرفت.

اشتباه از طرف مازیار بود، پس چرا من داشتم عقب نشینی  
میکردم.  
سرم رو بلند کردم و خیره توی چشماش با پرویی که تا حالا از  
خودم ندیده بودم گفتم:

-اینجوری خوبه استاد؟  
راضی هستید؟

کج خندی زد و یکم دیگه جلو اومد و من هنوز اونقدر دستپاچه  
بودم که باز عقب رفتم.  
تا جایی که پشتم به دیوار آسانسور چسبید.  
دستش رو کنار سرم گذاشت و با دست دیگه یه طره از موهام رو  
دور انگشتاش پیچید و گفت:  
-حالا مثل یه دختر خوب بگو چرا ازم فرار میکنی؟  
امیدوارم دلیلت قانع کننده باشه

نگاهم میخ لباش شده بود،لبایی که بارها منو بوسیده بود.  
نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم،یجورایی به خودم اجازه  
نمی دادم ولی میتونستم حرف بزنم.  
نفس عمیقی کشیدم و تمام جراتم و جمع کردم و گفتم:  
-اون...اون روز تو منو ول کردی و رفتی  
من بهت احتیاج داشتم  
یهو رفتارت عوض شد

انگار دیگه منو نمیخواستی  
منم دلیل رفتارت و نمیدونستم...

چند لحظه ای سکوت برقرار شد و صدای نفسای تند شده ش توی  
اتاقک آسانسور پیچید.  
بالاخره نیشخندی زد و گفت:  
-تقصیر منه که اون روز بهت رحم کردم  
باید...

حرفش رو خورد و خودش و عقب کشید و اینبار هیچ حسی توی  
صداش وجود نداشت:  
-وقتی تا این حد بچه و بی عقلی ترجیح میدم دیگه حرفی نزنم  
استعفایم قبوله، دیگه نیا شرکت

#توکا

#پارت\_۲۱۵

#فصل\_۸

اصلا اوضاع اونجوری که میخواستم پیش نرفته بود.  
توقع نداشتم باهام اینجوری برخورد کنه.  
یجوری ورق و به نفع خودش برگردوند که بهش بدهکار هم شده  
بودم.

مگه من چکار کردم؟  
چه توقعی ازش داشتم که حالا بهم میگفت نمیفهمم؟

وقتی به طرف در چرخید و دوباره دکمه طبقه دفتر خودش و  
فشار داد اونقدر لجم در اومده بود با دستای مشت شده بدنش و  
دور زدم و درست روبروش وایسادم.

مصمم بودم حرف بزنم و علاقه ای که بهش داشتم نمیتونست



جلوی منو بگیره.

در حالیکه سعی می کردم آرام باشم گفتم:  
-من بچه و بی عقل...درست  
شما که پیر شدی چرا اونجوری برخورد کردی؟  
اگه منو نمیخواستی چرا بردی ویلا؟  
بگو فقط میخواستی تحقیرم کنی!  
دیدی میخوامت...

حرفم و خوردم چون حتی پیش خودمم خجالت میکشیدم اون  
روز ازش چی میخواستم.  
نفسی گرفتم و ادامه دادم:  
-اصلا میدونی اون روز تو خیابون چه بلایی سرم اومد؟  
اگه پولاد نبود...

نیشخندی زد و با حالت تمسخر آمیزی گفت:  
-پولاد؟  
حالا با اسم کوچیک صداش میکنی؟

به کانال ما در تلگرام بپیوندین  
رمانسرای افرا  
@RomanSaray\_afra

از اینکه وسط حرفام آتو می‌گرفت بیشتر عصبیم میکرد.  
دلم می‌خواست با یدونه از اون مشتایی که رایان بهم یاد داده  
بود نیشخند و از صورتش پاک کنم .  
در عوض گفتم:

-به جای اینکه بابت رفتارت معذرت خواهی کنی بهم توهینم  
میکنی؟

من قبول دارم بچگونه رفتار کردم  
ولی شما که سن و سالی ازت گذشته چرا؟

#توکا

#پارت\_۲۱۶

#فصل\_۸

حرفام و که زدم آروم شده بودم ولی توی چشمای مرد روبروم  
آتیش جرقه میزد.

یهو به موهام از روی مقنعه چنگ زد و پشتتم و به دیواره  
آسانسور کوبید.

بهم کاملاً چسبید و از بین دندونای کلید شده غرید:

-عقل نداری راحتی!

توئه نیم وجبی احساس داری ولی به قول خودت من پیرمرد  
ندارم؟

میدونی اون روز چقدر به خودم فشار آوردم که باهات کاری  
نداشته باشم؟

اگه همون لحظه نمی رفتم الان جلوم بلبل زبونی نمیکردی

لبام و بهم فشار دادم و تا بغضم نترکه.

با اینکه حالا حس میکردم حق با مازیاره ولی توقع نداشتم باهام  
اونجوری سرد رفتار کنه.

من همون مازیار قبلی رو میخواستم که بغلم کنه و کنار گوشم  
حرف بزنه.

سرش رو نزدیک آورد و خیره توی چشمام ادامه داد:  
-میدونی که پیرمردا هم شهوت دارن؟  
تحریک میشن؟

مخصوصا وقتی یه عروسک مثل تو توی بغل شون ناله کنه  
سخته خودشون و کنترل کنن؟

من رفتم که یه وقت کاری نکنم که بعدا پشیمون بشم  
تو هم به مغز فندقیت نرسید حداقل ده دقیقه بهم فرصت بدی  
آروم شم

اون روز اصلا تو شرایطی نبودم که بخوام جلوت و بگیرم یا  
نازت و بکشم  
شیر فهم شد یا واضح تر توضیح بدم؟

-من...منکه نمیدونستم

-بله... نمیدونستی

واسه همین بکر بودنته که عاشقت شدم  
ولی یکم از این مغزت استفاده کنی راه دوری نمیره

#توکا

#پارت\_۲۱۷

#فصل\_۸

نگاه مات و گر گرفته م بی قرار و بی تاب روی چشمهای مشکی  
مازیار قفل شد.

چقدر از نزدیک جذاب تر به نظر میرسید.

سیاهی چشمهایش اونقدر زیاد بود که وقتی زل زدم توش انگار  
توی یه شب بدون ستاره غرق شدم.

جون کردم تا از اون همه هیجان صدام نلرزه:

-چ... چرا اینا رو زو...زودتر نگفتی؟

مازیار جوری جذاب و مردونه تو گلو خندید که دلم پشت هم می

لرزید اما لبخند دستپاچه م رو حفظ کردم تا لو نرم.

سرش و جلو آورد و کنار گوشم پچ زد:

-من نباید میگفتم

تو خودت باید میفهمیدی بز بز قندی

همه حرفا رو که نباید زد

بز بز قندی؟

چرا یکاری میکرد ته دلم قنچ بره؟

چجوری می تونست منو اینجوری عاشق خودش کنه؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و سعی کردم نفسم و حبس

کنم تا به خاطر ضربان قلبم بیشتر از این پیشش رسوا نشم.

آسانسور نمیدونم دقیقا توی کدوم طبقه وایساد، فقط دعا میکردم

ازم فاصله بگیره تا بتونم نفس بکشم اما باز یکی از دکمه ها رو

زد و گفت:

-به نظرت تنبیه دخترای لجباز و کله شق چیه؟

اونایی که به حرف استادشون گوش نمیدن؟

نمره هاشون افت کرده و یه هفته غیبت داشتن!

با خجالت به چشماش که از خبثت برق میزد نگاه کردم و سریع  
چشم دزدیم و لب زدم:  
-بوس و بغل محکم

لعنتی بازم تو گلو خندید و بی توجه به تپش قلبم بیچاره م گفتم:  
-پس امشب میای خونه من جهت دریافت بوس و بغل  
سر ساعت ۱۲ منتظرم  
دیر نکنی

#توکا

#پارت\_۲۱۸

#فصل\_۸

ازم که فاصله گرفت بالاخره تونستم نفس بکشم و غر زدم:  
-حاجی این نامردیه...  
منکه نمیتونم پیام خونه شما  
همه می فهمن  
با اون همه محافظ...

وقتی ابروهاش بالا پرید تازه فهمیدم چی گفتم.  
مازیار با لحن متعجبی گفت:  
-حاجی؟ اینو کی بهت یاد داده؟  
لبم و گزیدم و با خجالت گفتم:  
-رایان...

نفسش و پر صدا بیرون فرستاد و توبیخ گرانه گفت:  
-یه دختر خانوم با شخصیت نباید چاله میدونی حرف بزنه!



فهمیدی یا به تنبیهت اضافه کنم؟  
انگشتم و تو هم گره کردم و به آرومی لب زدم:  
-ببخشید... فهمیدم...

در کابین که باز شد همون طورکه از آسانسور خارج میشد گفتم:  
-در ضمن اون دیگه مشکل من نیست  
سر ساعت ۱۲ خونه منی... یادت نره  
الانم برو مرخصیت و رد میکنم

با حرص پام و زمین کوبیدم و گفتم:  
-خیلی بدجنسی  
قبل از اینکه در بسته بشه دیدم که دستش و بالا آورد و به ساعت  
اشاره کرد.  
همون لحظه در بسته شد و با دهن کجی گفتم:  
-تازه فحش بی ادبیم بدم  
شیطونه میگه چند تا براش بفرستما

آسانسور که به طبقه همکف رسید همون طورکه فکر قرار شب رو

میکردم سوار ماشین شدم.  
ذهنم بدجور درگیر شده بود.  
اصلا نمیدونستم چطور باید یواشکی برم خونه ش تا کسی  
نفهمه.

#توکا  
#پارت\_۲۱۹  
#فصل\_۸

تمام روز فکر کرده بودم تا یه راهی پیدا کنم تا هم دل مازیار و  
به دست بیارم هم پدر و مادرم چیزی نفهمن.

ولی در نهایت به بن بست رسیده بودم.  
شاید آگه روز قرار می‌داشتیم مثل دفعه های قبل میشد یکاری  
کرد.

ولی حالا توی همسایگی خونه مون و اون ساعت شب ریسکش با  
لا به نظر میرسید.

ساعت ۱۱ گوشیم و برداشتم و به بهونه خواب رفتم توی اتاقم.  
دلم شور میزد و نمیدونستم دقیقا باید چکار کنم.  
دلم می‌خواست به مازیار یه فرصت دیگه بدم و از طرف دیگه  
رفتم غیر ممکن بود.  
خطر لو رفتن داشت.

آگه مامان و بابا و رایان نمیفهمیدن محافظا حتما متوجه میشدن.  
اونا تا صبح توی کل حیاط نگهبانی میدادن و حتی یه گربه هم  
نمیتونست از روی دیوار رد بشه.

وارد بالکن شدم به این امید که مازیار اونجا باشه و بتونم رو در  
رو باهاش حرف بزنم.

اما از شانسم حتی برق اتاق خوابش هم خاموش بود.

شماره ش و گرفتم و دعا میکردم خونه نباشه و بگه قرار کنسله.  
چند تا بوق خورد تا بالاخره جواب گوشی رو داد:  
-هنوز که ساعت دوازده نشده  
نکنه پشت دری؟

نفسم و آهسته بیرون فرستادم و لب زدم:  
-استاد...لطفا...  
فردا هر جا بگید میام...  
-باز شدم استاد؟  
هوووم...یه فکری زد به سرم  
سر ساعت ۱۲ منتظرم  
دیر نکنی که برات سوپرایز دارم  
-مازیار...یه لحظه گوش کن  
-اگه نیای یعنی هنوز بچه ای و نمیتونی ۲ ساعت با پارتنرت  
باشی  
پس به درد این رابطه نمیخوری  
خوب فکرات و کن  
اگه منو این رابطه رو میخوای امشب خودت و بهم ثابت کن تا

اشتباهت جبران بشه

#توکا

#پارت\_۲۲۰

#فصل\_۸

بدون اینکه بذاره حرفی بزخم گوشی رو قطع کرد و من و با کلی  
فکر و خیال تنها گذاشت.  
حس میکردم توی دردسر بدی افتادم.  
یه اشتباه بچگونه باعث شده بود هم خودم عذاب بکشم، هم به  
مازیار ثابت کنم هنوز بچه و خامم.

روی صندلی وا رفتم و به پنجره اتاقش زل زدم. من دختر ضعیفی  
نبودم.

خودم و بهش ثابت میکردم.

نشون میدادم بزرگ شدم.

حتی به پدر و مادرمم باید میفهموندم من دیگه روشنای ۲ ساله  
نیستم.

آزادی رو که می خواستم باید خودم به دست می آوردم.

یهو یه چیزی توی مغزم جرقه زد.

از جام بلند شدم و با خوشحالی وارد خونه شدم.

لباسم و عوض کردم و یه ست لباس زیر مشکی و با بلوز و شلوار

مشکی پوشیدم تا بتونم توی تاریکی استتار کنم.

بعد یواشکی از اتاق بیرون زدم.

رایان توی اتاق خودش بود و صدای دعواش با یه نفر توی راهرو

به گوش می رسید.

مامان و بابا هم توی اتاق خودشون بودن و طبقه پایین هم کسی

دیده نمیشد.  
خدمه هم این ساعت میرفتن اتاقاشون.

از در پشتی خونه وارد حیاط شدم و از کنج دیوار به طرف باغ رفتم.

وقتی بچه بودیم با رایان اون طرف زیاد بازی میکردیم.  
یه راه مخفی داشتیم و با بچه های آقای موحدی از اونجا به خونه هم رفت و آمد میکردیم و کسی هم نمیفهمید چون نقطه کور بود و دوربینا اون قسمت و نمیگرفتن.

#توکا

#پارت\_۲۲۱

#فصل\_۸

#مازیار

وقتی روشنا رو توی حیاط پشتی دیدم باورم نمیشد مخفیانه  
اومده باشه.

حتی یه درصد احتمال نمی‌دادم بتونه از خونه بیرون بزنه.  
فقط میخواستم بعدا تحت فشار بذارمش تا بتونم به هدفم  
برسم.

یه چیز محال ازش خواسته بودم و حالا با لباسای خاکی داشت  
با خودش کلنجر میرفت تا یه شاخه خشک و از توی موهایش  
بیرون بکشه.

به چارچوب در شیشه ای تکیه دادم و با لذت بهش نگاه کردم.  
واقعا لقب خوبی بهش داده بودم، بز بز قندی.



خیلی به شخصیت با مزه ش میومد.  
نیشخندی زدم و گفتم:  
-باید بابت تلاشت بهت ۲۰ بدم

از اونجایی که هنوز منو ندیده بود از ترس توی جاش پرید و با  
اخم گفت:

-نخیرم  
۲۰ کمه، باید بهم ۱۰۰ بدی  
تازشم دیگه اینجا نمیام  
واسه اون سوراخه خیلی بزرگ شدم

به غرولند کردنش خندیدم و همون طورکه به داخل اشاره  
می کردم گفتم:  
-بیا تو...اونو دیگه من تصمیم میگیرم

دلم برای ناله هاش تنگ شده بود.  
حالا که بره خوشمزه م و توی خونه م پیدا کردم بد نبود یکم  
تفریح کنم.

یه برنامه ویژه واسش تدارک دیده بودم.  
گرشا حتی نمیتونست فکرش و کنه کنار گوشش عزیز دردونه شو  
لخت میکنم.  
اخ که اگه میفهمید دختر کوچولوش و تنبیه میکنم و اون بازم  
برام ناله میکنه، حتما قیافه ش دیدنی میشد.

روشنا که وارد سالن شد بهش اجازه ندادم به اطراف نگاه کنه.  
روبروش وایسادم و بدون فوت وقت لباساش و در آوردم.  
ست مشکی که پوشیده بود عجیب به پوست سفیدش میومد.  
روشنا تمام مدت بهم خیره بود و چیزی نمیگفت.  
یه لحظه، فقط در حد چند ثانیه نگاهم قفل اون دریای آروم شد  
یه چیزی مثل یه جریان آب گرم زیر پوستم جریان پیدا کرد.

#توکا

#پارت\_۲۲۲

#فصل\_۸

اون حس هر چی که بود هر لحظه داشت با سرعت بیشتری به  
قلبم نزدیک میشد.

تنم گر گرفته بود و میل شدیدی داشتم بین بازو هام بچلونم و  
لهش کنم.

اما جلوش و گرفتم، احساسات توی وجودم جایی نداشت.  
اون چشمای آبی و گرم نمیتونستم منو اسیر خودش کنه.

برای همین اخمی کردم و بهش توپیدم:

-چشمات و بنداز پایین

امشب فقط بهم میگی استاد

نه مازیار، نه رئیس، نه هیچ چیز دیگه ای

هر بار جز استاد ازت بشنوم تنبیه میشی

مفهومه؟

روشنا که یکم ترسیده بود زیر دستم لرزید.

فوری چشماش و پایین انداخت و لب زد:

-بله... استاد

-دختر خوب

حالا اینا رو واسم بپوش

روشنا با تعجب به لباسا نگاه کرد اما سوالی نپرسید و همه شون

و پوشید.

وقتی آماده شد خیلی سخت خودم و کنترل کردم که باسن تپلش

و همونجا اسپنک نکنم.

با امیال مردونه م مبارزه کردم و به طرف پله ها راه افتادم و

ازش خواستم همراهم بیاد.

اون نیم تنه سفید با کراوات و دامن و بند دوشی چهار خونه

قرمز با جورابای ساق بلند سفید و کفشای مشکی عجیب بهش

میومد.

شبيه يه عروسک هات شده بود.

تمرکزم و می گرفت.

وارد اتاق بازی که شدیم روشنا با دهن باز به کلاس درسی نگاه کرد که توی ۲ ساعت تهیه ش کرده بودم.  
به صندلی شاگرد اشاره کردم و گفتم:  
- بشین و سوالا رو حل کن  
فقط ده دقیقه وقت داری  
هر سوال ۲ دقیقه

#توکا

#پارت\_۲۲۳

#فصل\_۸

زیر اون مانتوی گشاد و شلوار بگی که همیشه می پوشید هیکلش دیده نمیشد.

کتونی و شال هم به تیپ شلخته ش میومد اما این همه جذابیت رو پنهون میکرد.

جوری زیبا به نظر میرسید که انگار چندین پیکر تراش شبانه روز برای خلق همچین اثری زحمت کشیدن.  
تمام زیباییش و از مادرش به ارث برده بود.  
مادرش!

زنی که مستحق مرگ بود، اما من بهش هدیه نمی دادم.  
باید عذاب می کشید تا میفهمید اون همه سال چه زجری کشیدم.

با غرولند کردنای روشنا از فکر بیرون اومدم و با نفرت بهش خیره شدم.

برگه رو که برگردوند نق زد:

-مگه من اومدم اینجا درس بخونم

خدایا دوست پسر آدم استادش باشه از این بهتر نمیشه

وقت زیادی نداشتم، نباید گرشا به اون زودیا شاخکاش فعال  
میشد. هنوز اسه توله ش برنامه داشتم.

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم:

-نه دقیقه

حالا هی نق بزن

خط کش توی دستم و که تکون دادم لباس و به طرز با نمکی  
مکید و گفت:

-نمیشه حالا شفاهی بپرسید استاد؟

من استرس دارم نوشتنم نمیاد

این فکر بهتری بود.

دلم تن سفید شو می خواست.

وقتی خم میشد تا فرمولا رو حل کنه باسن گردش و میتونستم  
از زاویه بهتری ببینم.

به میز تکیه دادم و به جلوی پاهام اشاره کردم:

-بیا اینجا... فکر بهتری دارم

روشنا با لبخند پر از شیطنتی از پشت صندلی بلند شد و روبروم  
وایساد.

در حالیکه با اون لباس بدجوری هورمونام رو بالا و پایین میکرد.

#توکا

#پارت\_۲۲۴

#فصل\_۸

روشنا منبع انرژی بود.  
آروم ترین و ملیح ترین دختری که تا به حال دیدم، اما در عین حال  
می‌تونست باهام کاری کنه که هیچان زده شم.



در حالیکه لبش هنوز توی دهنش بود جلوی تخته وایساد.  
به تخته اشاره کردم و گفتم:

-بنویس

-چشم استاد

استاد رو با لحن شیطونی گفت و گچ رو از کنار تخته برداشت.  
سر کج کردم و همون طورکه به باسنش نگاه میکردم فرمولی رو  
بهش گفتم که مال سال بالایی ها بود.  
مطمئن بودم نمیتونه حل کنه برای همین با نوک خط کش دامن  
کوتاه لباسش و یکم بالا دادم و گفتم:  
-نظرت چیه تنبیه و از الان شروع کنیم؟

روشنا سرش رو با حالت خنگی خاروند و گفت:  
-این نامردیه، ما این درس و نخوندیم

تو گلو خندیدم و گفتم:

-میدونم

اما دنیا پر از نامردیه

تو باید زرنگ باشی

روشنا بهم چشمکی زد و گفت:  
-پس بذارید تلاشم و کنم استاد  
واقعا فکر نمی‌کردم همچین واکنشی نشون بده، جوری جلوی تخته  
وایساد که چیزی نمیدیدم.  
گردن کشیدم تا بتونم تخته رو ببینم اما موفق نبودم.  
روشنا غیر قابل پیش‌بینی بود.  
اون دختر منو به وجد می‌آورد.  
همون طور که به میز تکیه داده بودم نگاهم و متمرکز دستاش  
کردم که با سرعت جواب رو می‌نوشت.

#توکا

#پارت\_۲۲۵

#فصل\_۸

وقتی از جلوی تخته کنار رفت تازه متوجه شدم که فرمول رو درست نوشته.  
روشنا تونسته بود منو به قولی آچمز کنه.  
یادم رفته بود چقدر باهوش و زرنگه.  
روشنا با پول باباش بهترین رتبه رو نیاورده بود، بلکه خودش به اونجا رسید و موفق شد.

اما اونجا آخر کار نبود.  
با اینکه کل برنامه هام بهم ریخته بود اما با رضایت سری تکون دادم و گفتم:  
-بیا جلو تا جایزه تو بهت بدم

روشنا دستاش و بهم کوبید و گفت:

-اخ جون جایزه

وقتی جلوم وایساد بدنش و لای پاهام کشیدم. با یه دست به موهاش چنگ زدم و با دست دیگه باسنش و توی مشتتم گرفتم.

بعد لبای گوشتی و خوشفرمش و بین دندونام گرفتم و مثل قحطی زده ها بوسیدم.

تمام حرصم رو وحشیانه روی لباش خالی کردم و برام مهم نبود کبود و متورم میشن.

کنترل کردن خودم سخت بود.

وقتی به سینه م مشت کوبید تازه متوجه طعم خون شدم.

ازش جدا شدم و انگشتم و آروم روی لبای متورمش کشیدم.

روشنا اخمی کرد و گفت:

-حالا چجوری برم خونه؟

-کاش میشد اصلا نذارم بری بز بزرگ

گونه های گل انداخته شو بوسیدم و محکم تر به خودم فشارش دادم.

من هیچ حسی به اون دختر نداشتم، شاید چند وقت ارضا نشدن

باعث شده بود نسبت بهش حریص بشم.  
نفس عمیقی کشیدم و و بالاخره از تنم جداش کردم.

برای اینکه بتونم به خودم مسلط شم روبروی تخته وایسادم و  
سوال بعدی رو نوشتم و گچ رو به طرفش گرفتم:  
-اینو حل کنی میفهمم خیلی باهوشی

#توکا

#پارت\_۲۲۶

#فصل\_۸

روشنا دوباره جلوی تخته وایساد و با تردید گچ و بالا آورد اما هر  
چقدر تلاش کرد به هیچ نتیجه ای نرسید.  
این همون چیزی بود که میخواستم.  
قیافه متفکرش رو بیشتر از همه دوست داشتم.  
یه دستش رو به کمرش زده و با گچ سرش رو میخاروند و از  
خودش صدا در می آورد.  
همین باعث میشد تفریح کنم.  
سر دو دقیقه با خط کش کف دستم کوبیدم و گفتم:  
-وقت تمومه

روشنا یهو تغییر رویه داد و با ناز خاصی به طرفم چرخید.  
دستاش و دور گردنم حلقه کرد و با عشوه گفت:  
-استاد جونم... شما که اینقد مهربونید  
منکه اینقد شما رو دوس دارم  
باسنش و محکم چنگ زدم و کنار گوشش پچ زدم:  
-زبون نریز توله سگ  
حالا وقت تنبیهه

روی نوک پاهاش وایساده و چونه م رو بوسید.  
بی توجه به چشم غره م گفت:

-همین بیار

روشنا قربون تون بره

از راه قربون صدقه وارد شده بود و داشتم کم کم نرم میشدم.  
دلم می خواست زبون ریختنش و ببینم برای همین با بدجنسی  
گفتم:

-یکم راضی شدم

باز تلاش کن شاید موفق شدی

چشمای شیطونش برق زد و گفت:

-چقدر شما جنتلمنی

اصلا شما باید جایزه نوبل بگیری

بهترین استاد دنیا...

اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و بی هوا به موهاش چنگ زدم  
و روی میز خمش کردم.

روشنا جیغ خفه ای کشید اما هنوز گیج بود.

منم از فرصت استفاده کردم و به سرعت دامنش رو بالا زدم، خط  
کش و روی پوست سفیدش کشیدم و در حالیکه ضربه اول و  
محکم میزدم گفتم:

-تنبیہت اضافہ میسہ چون فکر میکردی با زبون ریختن میتونی  
منو خام کنی

#توکا

#پارت\_۲۲۷

#فصل\_۸



خط کش چوبی بهترین وسیله تنبیهی بود.  
بیشتر شبیه بازی به نظر میرسید ولی پوست خیلی زود قرمز و  
ملتهب میشد.  
مثل شهاب سنگی که آتیش دورش و احاطه کرده فرود میومد و  
از خودش خرابی به جا میذاشت.

صدای ناله های روشنا تنم رو به تب خواستن مینشوند.  
سخت بود کنترل کردن هیولایی که توی وجودم بیدار شده و  
تمنای دریدن میکرد.  
دهمین ضربه رو که زدم خط کش رو روی چاک باسنش کشیدم و  
آروم آروم به طرف پایین رفتم:  
-باز کن پاهات و توله  
روشنا پیشونیش و به میز چسبوند و با درموندگی لب زد:  
-نه... نمیخوام

پوزخندی زدم و خط کش و عمیق تر فرو کردم:  
-پس دانشجو کوچولوی من واسه استادش خیس کرده ؟  
صدای اعتراضش باعث شد خنده م بگیره:

-استاااا...لطفا

بی توجه به حال خرابش خط کش و داخل لبه های صورتیش  
فرو کردم و گفتم:  
-دخترم هورنی شده؟  
حتی از اون فاصله هم میتونستم صدای ضربان قلبش و بشنوم.  
روشنا بدجوری تحریک شده بود.  
هر چند وقتی نگاهم به عضو خودم افتاد فهمیدم وضعیت بهتری  
ندارم.

با خط کش کلیتروسش و ماساژ دادم و گفتم:  
-امشب هر چقدر بخوای میتونی تحریک بشی  
ولی...

حرفم و نصفه گذاشتم و اجازه دادم شهوت کار خودش رو توی  
وجودش کنه.  
به اندازه کافی که به اوج نزدیک شد خط کش و بیرون کشیدم و  
اسپنک محکمی روی باسنش زدم.

به خاطر خیسی زیادش درد و سوزش بیشتری داشت و ناله ها و پیچ و تاب بدنش هم هات تر به نظر میرسید.

#توکا

#پارت\_۲۲۸

#فصل\_۸

بیست ضربه بعدی سریع و بدون هیچ رحمی روی پوست برفی  
روشنا زده شد و در آخر یه بوم نقاشی داشتم با کلی خط و  
خطوط کبود و سرخ و صورتی.  
یه اثر هنری با ارزش که خودم کشیده بودم.

دوباره خط کش و لای پاهاش بردم و شروع کردم به بازی. شهوتم و کنترل کردم و هیولای توی وجودم و توی قفس انداختم.

نفسم و زندانی کردم اما روشنا رو چند باری به لبه پرتگاه بردم و برگردوندم.

برای آخرین بار که به اوج نزدیک شد به موهاش چنگ زدم و سرش و بالا گرفتم.

به لاله گوشش بوسه ای زدم و گفتم:

-یادته گفتم امشب هرچقدر بخوای میتونی تحریک بشی؟

همراه ناله سری به علامت آره تکون داد، بوسه دیگه ای بهش هدیه دادم و گفتم:

-اما نمیتونی ارضا شی

فورا چشماش و باز کرد و خمار بهم خیره شد.

کنج لبش رو بوسیدم و گفتم:

-امشب قراره حسی که من بعد از هر رابطه تجربه میکنم و تجربه کنی

روشنا زبون روی لبش کشید و با حالتی که داشت منو دیوونه  
میکرد لب زد:  
-استاد... لطفا...

داشتم کنترل و از دست میدادم.  
لبای سرخش...  
چشمای خمارش...  
عطر تنش...  
حتی اندام برانگیخته ش...  
از من یه مرد ضعیف النفس ساخته بود.  
بی توجه به سردردی که هر لحظه بیشتر می شد کنار گوشش لب  
زد:  
-بهره بری حبیبی\*  
چون دیگه نمیتونم خودم و کنترل کنم...



\*حبیبی (مؤنث) به معنی "عشق من" در زبان عربی است.

#توکا  
#پارت\_۲۲۹  
#فصل\_۸

مازیار یه حبیبتی گفته بود و قلبم هزار بار ریخته بود.  
مثل یه بهمن عظیم.  
مثل فرو ریختن متروپل.  
مثل آوار شدن خونه ها توی زلزله بم.

چرا اونقدر قشنگ می گفت حبیبتی؟

عاشق لهجه ش شده بودم.  
قند شد و چسبید کنج دلم.

هر بار بیشتر جای خودش و توی قلبم محکم تر میکرد. اون  
می تونست خیلی راحت منو توی تخت بکشونه اما نکرد.  
می تونست خودش و آروم کنه...

وقتی تنم نبض گرفته بود و اروم نمیشد حال شو میفهمیدم.  
دستم و روی بازوش کشیدم و نمیدونستم دارم وضع و بدتر  
میکنم:

-بذار یجور آرومت کنم... من  
-فقط برو

صدای فریادش توی اتاق پیچید و من وحشت زده به عقب رفتم.

حتی سرش رو بلند نمیکرد و بدن منقبض شده ش نشون میداد  
اصلا نباید حرف بزنم.

برای همین عقب گرد کردم و با سرعت رفتم طبقه پایین.  
لباسام و عوض کردم و از همون تونل باریک برگشتم خونه.

تمام شب نخوابیدم.  
عذاب وجدان داشتم.  
حال خودمم خوش نبود.  
تنم توی تب خواستن میسوخت.  
مازیار و بغلش رو میخواستم.

حتی پلک روی هم نداشتم تا وقتی که ساعت زنگ خورد.  
برای اینکه آرام شم وارد سرویس شدم و یه دوش آبسرد گرفتم.  
یکم تشنج بدنم کم شده بود و میتونستم به زندگی عادی برگردم.

توکا

#پارت\_۲۳۰

#فصل\_۸



اون روز با مازیار کلاس نداشتم و دلم برایش بی قراری میکرد.  
صبح بهم زنگ زده بود اما در مورد شب قبل حرفی نزدیم.  
همینکه صدایش مثل همیشه پرانرژی و سرحال بود بهم حس  
خوبی میداد.

رابطه اون شب برام یه خاطره قشنگ بود.  
یه حس متفاوت که توی خودم هر روز کشفش میکردم.  
و اون حبیبی آخرش مثل گیلاس رو بستنی شبم و کامل کرد.  
صدبار اون لحظه رو مرور کردم و هر بار لبخندم بزرگ تر شد.

کلاسا که تموم شد داشتم وسایلم و جمع میکردم که پیامک پولاد  
روی گوشیم ظاهر شد:

-ساعت ۵

کافه اناردون

یادت نره...منتظرم

نفسم و با صدا بیرون فرستادم.  
پولاد پسر خوبی به نظر میرسید.  
تمام خصوصیت های یه مرد خوب و هم داشت.  
مهربون و خوش اخلاق بود و میشد بهش تکیه کرد.  
اما دلم با دلش نبود.

از همه مهم تر اصلا نمیدونستم چجوری باید به مازیار بگم.  
گوشیم و روشن کردم و بهش زنگ زدم.

بوق سوم صداش توی گوشم پیچید:  
-بگو روحی\*

لبخندی زدم و پرسیدم:

-یعنی چی؟

-دانشجوی نمونه ما رو باش

یکم تلاش کن خودت میفهمی تنبل خانوم

اگه کاری داری بگو دارم میرم بیرون جلسه دارم

نفس حبس شده مو بیرون فرستادم و گفتم:

-میشه امروز مرخصی بگیرم؟  
-چیزی شده؟  
حالت خوب نیست؟  
-نه چیز خاصی نیست  
با مامانم میخوام برم خرید



۳. روجي (جان من، روح من)

#توکا

#پارت\_۲۳۱

#فصل\_۸

-با مامانت میری با خودشم بر میگردی  
واسم لوکیشن میفرستی بدونم کجایی  
مواظب خودتم باش  
در ضمن...

به اطراف نگاه کردم تا کسی صدام رو نشنونه.  
مازیار از بابام و رایان هم بدتر بود.  
اونقدر سفارش کرد که آخر نچ کلافه ای گفتم:  
-بابا...مثلا من بزرگ شدم  
چرا باهام مثل بچه ها برخورد میکنید؟

مازیار تو گلو خندید و گفت:  
-فدوه\*

شاید بزرگ شده باشی ولی برای من یه دختر کوچولویی  
پس به بابات حق میدم  
اینقدم غر نزن چون هنوز باسنت خوب نشده

ساعت ۱۱ هم میای تو بالکن گزارش خرید میدی  
با عکس قدی از لباسایی که خریدی

حرفش بدجوری قانعم کرد، چون بابامم همین بود.  
منو یه دختر بچه ۲ ساله میدید.  
برای همین لبخندی زدم و گفتم:  
-چشم استاد...  
فقط از باسن من بکش بیرون

وقتی سکوت مازیار طولانی شد تازه فهمیدم چی گفتم.  
لعنت به رایان.  
اینقدر حرف زشت میزد که منم یاد گرفته بودم.  
مخصوصا وقتی عصبی میشد یا دعوا میکرد.  
من به لطف برادرم کلی فحش بلد بودم.

از جلوی نگهبانی که رد میشدم لبم رو گزیدم .  
شک نداشتم گونه هام چنان سرخ شده بود که نگهبان اونجوری  
نگاهم میکرد.

بالاخره مازیار صداسش تو گوشش پیچید و حرفش مو به تنم سیخ کرد:

-انگار باید واسه تربیتتم وقت بذارم  
مگه پسری که اینجوری چاله میدونی حرف میزنی؟  
با قدمای آهسته به طرف ماشین میرفتم تا مسیر طولانی تر بشه  
و آروم گفتم:

-بخدا تقصیر رایانه

اون یادم داده

-فلفل رو زبونت بریزم درست میشی

شب تماس تصویری میگیری

قبلش بهت پیام میدم

-استاد...لطفا...

-صدات و نشنوم روشنا

بعد از قطع کردن سوار ماشین شدم و به راننده دستور حرکت دادم.

اول باید میرفتم خونه، بعد آماده میشدم و سر قرار آماده میشدم.



فدوه به عربی یعنی فدات شم

#توکا

#پارت\_۲۳۲

#فصل\_۸

رژ لبم رو آرام روی لبام کشیدم تا برای جواب دادن به سوال  
مامان چند لحظه وقت بخرم.  
اما توکا خانوم دست بردار نبود. با اعتراض گفت:  
-روشنا جواب منو بده!

پسره عیب یا مشکلی داره؟

به طرفش چرخیدم و در حالیکه فکر میکردم به میز آرایش تکیه  
دادم و گفتم:

-نه مامان... اتفاقا خیلیم پسر خوبیه

جنتلمنه، خوش تیپه، با سواده، شغل خوبیم داره

مهربون و خوش اخلاقم هست

-خب، پس مشکل کجاست؟

اگه میترسی به بابات بگی من باهاش حرف میزنم درموردش

تحقیق کنه

اوکی بود...

با نیشخندی که زدم حرفش و قطع کردم و گفتم:

-مامان...منو نخندون

همین الان بابا در مورد تعداد پوشکایی که تو بچگیش توش

پی پی کرده هم میدونه

واسه کی فیلم بازی میکنی؟

اون شرکت قبا رفتن من تخلیه اطلاعاتی شدن



مامان خنده شو خورد و جواب داد:  
-اینجوریام که میگی نیست  
بابات فقط نگرانته  
شونه ای بالا انداختم و کیفم رو از روی میز برداشتم:  
-مامان...پولاد پسر خوبیه  
اما من دوسش ندارم

توکا مشکوک بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-راستش و بگو  
پای یکی دیگه وسطه؟  
دوسش داری؟  
سعی کردم عادی رفتار کنم.  
کیفم و محکم تر چسبیدم و با لحن محکمی گفتم:  
-من هیچ کس و دوست ندارم  
فقط میخوام درس بخونم مامان خانوم،همین

#توکا

#پارت\_۲۳۳

#فصل\_۸

راننده ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:  
-خانوم...همین جا منتظر بمونم؟  
-نه، تو برو...ممکن طول بکشه  
قبلش بهت پیام میدم که بیای دنبالم

از ماشین که پیاده شدم با قدمای اروم به طرف در کافه راه  
افتادم.  
احتیاج داشتم بیشتر فکر کنم.  
مازیار گفته بود لوکیشن بفرستم تا بدونه از کجا خرید میکنم اما  
قرار نبود بفرستم.

میگفتم یادم رفته و موضوع رو جمع میکردم.  
اونقدر لباس نو با اتیکت روش داشتم که حد نداشت.  
میتونستم همونا رو بهش نشون بدم و از خریدم تعریف کنم.  
ولی ترس عجیبی داشتم.  
اکه میفهمید دروغ کنم؟  
حتی نمی خواستم بهش فکر کنم.

اصلا دلم نمیخواست بدونه با پولاد قرار دارم.  
مطمئنا یا اون پسر بیچاره رو توبیخ میکرد یا یه بلایی سر من  
می آورد و قرار کنسل میشد.  
پولاد حقش بود که خودم باهاش حرف بزنم.

وارد کافه که شدم تو دنج ترین قسمت پیداش کردم.  
با دیدنم لبخندی زد و صندلی رو برام عقب کشید.  
پولاد واقعا مهربون و جنتلمن بود.  
اگه پای مازیار در میون نبود حتما درخواستش و قبول میکرد.

تا گرفتن سفارش در مورد چیزای معمولی مثل درس و دانشگاه و

شرکت حرف زدیم.  
وقتی گارسون ازمون دور شد پولاد لبخندی زد و گفت:  
-خب...بهتره که بریم سر اصل مطلب

#توکا  
#پارت\_۲۳۴  
#فصل\_۸

استرس عجیبی چنگ انداخته بود به جونم و هر لحظه هم بیشتر  
می شد.  
پولاد با دقت بهم نگاه میکرد و یه حرکت هم از زیر دستش در  
نمی رفت.

با فنجون قهوه م بازی کردم و گفتم:  
-خب...بذار قبل از...  
پولاد لبخندی زد با همون مهربونی همیشگی گفت:  
-یه نفس عمیق بکش  
بذار من اول حرف بزنم  
بعد که آروم تر شدی تو بگو

با خجالت چشم دزدیدم و پولاد ادامه داد:  
-خب...برای شروع  
من پولاد جهانگیری هستم  
۳۲ ساله  
پدر و مادرم با خواهرم ترکیه زندگی میکنن  
در حال حاضر تنها  
اهل مواد و نوشیدنی نیستم اما گاهی سیگار میکشم

بعد بهم خیره شد و با صداقت گفت:  
-نمیگم به خاطر تو میذارمش کنار  
چون خیلی وقتا نیاز دارم بکشم تا آروم شم

چقدر از اون همه درستی اون مرد خجالت میکشیدم.  
با هر کلمه ش قلبم کند تر و تیره کمرم بیشتر به عرق می نشست.  
دستاش و دور فنجونش حلقه کرد و گفت:  
-دیگه فهمیدی برای چی دعوت کردم  
اگه موافق باشی چند ماه با هم دوست باشیم تا همدیگه رو  
بشناسیم  
من قصدم ازدواجه  
ولی خودت بهتر میدونی با چند بار دیدن شناخت به وجود نیاید  
حالا تو بگو  
فقط لطفا آقا و جنتمن بودنم و بیشتر لحاظ کن

شوخیش و با یه لبخند کوچیک جواب دادم و اما دستم شروع  
کرد به لرزیدن وقتی یه صدای آشنا از پشت سرم شنیدم و  
فنجون قهوه واژگون شد:  
-جناب سلطانی چند لحظه پوزش میخوام  
برم سرویس و برگردم  
مستقیم به پولاد خیره شده بودم.  
اما اون انگار متوجه نشده بود، دستم و با نگرانی گرفت و گفت:

-روشنا؟ چی شده؟  
و بعد صدای متعجب و سوالی مازیار گوشم و پر کرد:  
-روشنا؟...

#توکا  
#پارت\_۲۳۵  
#فصل\_۸

چیزی شبیه رفتن روح از بدن و تجربه می کردم.  
همون قدر ترسناک.  
همون قدر مرگ آور.  
توی چشم بر هم زدنی تمام آب تنم خشک شد و فقط تلاش

میکردم بیهوده اب دهنم و قورت بدم در حالیکه قلبم تند و پر  
صدا میکوبید.

انگار می خواست از دهنم بپره بیرون.  
مخصوصا وقتی نگاه مازیار از چشمام پایین اومد و درست روی  
دست پولاد نشست.

همون دستی که روی دستم بود.  
اخم نکرده بود، چهره ش خونسرد و بی تفاوت بود اما از  
چشماش آتیش بیرون میزد.

ستون فقراتم از اون نگاه لرزید.  
پولاد که از هیچی خبر نداشت با لبخند گرمی گفت:  
-رئیس؟ شما اینجا چکار میکنید؟

مازیار اما سرد و ساکت بود.  
فقط نگاه ماتش بالا اومد و لب زد:  
-جلسه دارم  
فعلا... باید به مهمونام برسم



و بعد بدون هیچ حرفی دیگه ای به طرف سرویس رفت و من رو  
توی برزخ تنها گذاشت.  
پولاد به پشت سرم نگاهی انداخت و گفت:  
-چند لحظه منو ببخش  
برم یه سلام و احوالپرسی کنم  
به سختی لب زدم:  
-برو... منم میرم سرویس

#توکا

#پارت\_۲۳۶

#فصل\_۸

جلوی در سرویس مردونه وایسام اما جرات داخل رفتن  
نداشتم.  
کاش میتونستم زمان و به عقب برگردونم.  
یا سیانور داشتم و خودم و میکشتم.  
اصلا نمیدونستم باید چجوری کارم و توجیه کنم.  
توی بد موقعیتی ما رو دیده بود، حق داشت اگه هر برداشتی  
میکرد.

جلوی در سرویس قدم میزدم که بالاخره در باز شد و مازیار  
بیرون اومد.  
نگاه سردی بهم انداخت اما قبل از اینکه از کنارم رد بشه سد  
راهش شدم و گفتم:  
-مازیار... بذار توضیح بدم  
هیچ چی اونجوری که فکر میکنی نیست  
نیشخندی زد و گفت:

-احتیاج به توضیح نیست خانوم ستوده  
فکر کنم رابطه ما تموم شده ست  
البته اگه بشه بهش گفت رابطه

بغضم رو قورت دادم و دستم رو روی سینه ش گذاشتم تا مانع  
رفتنش بشم:  
-نمیتونی همچین کاری کنی  
من فقط...

نگاه سنگینش رو دستم نشست و بعد با همون لحن سرد و بی  
حس گفت:  
-نه دیگه...نمیشه که هم از توبره بخوری هم آخور  
جهانگیری هم پسر خوبیه  
ولی وقتی با اونی با کس دیگه لاس نزن  
نذار قلبش بشکنه

و بعد منو کنار زد و در حالیکه بدترین احساسات زندگیم رو  
تجربه می کردم تنها گذاشت و رفت.

حرفاش سنگین بود.  
درد داشت.  
قلبم و مچاله میکرد.

حالا چطور باید بهش میفهموندم باهاش بازی نکردم؟  
اونقدر مستاصل بودم که به دیوار تکیه دادم تا سقوط نکنم.  
اشکام یکی بعد از دیگری روی گونه م چکید و چشمام قد و  
قامتش رو از پشت تار میدید.  
مازیار دیگه دوستم نداشت.

#توکا

#پارت\_۲۳۷

#فصل\_۸

مازیار برداشت بدی کرده بود.  
منم اگه اون و با یه دختر دیگه توی کافه دست تو دست هم  
میدیدم اشتباه برداشت میکردم.  
تازه اگه در موردش بهم دروغ هم گفته بود که دیگه بدتر.

درک میکردم الان چقدر حالش بده.  
اوندبهم اعتماد کرده بود ولی در نهایت من با دروغ رابطه رو  
مسموم کردم.

دست و صورتم و آب زدم و بعد از تجدید آرایشم پشت میز  
برگشتم.

پولاد از دوستاش عذر خواهی کرد و دوباره سرجاش برگشت.  
لبخندش پاک نمیشد اما وقتی نگاهش به چشمام افتاد اخمی کرد  
و پرسید:

-گریه کردی؟

چی شدی؟ کسی اذیتت کرده؟

نفسی گرفتم تا به خودم مسلط شوم، باید با پولاد حرف میزدیم.  
باید واقعیت و میگفتم.

اون پسر حقش نبود بهش دروغ بگم.

دستمال کاغذی توی دستم و ریز ریز کردم و جواب دادم:

-راستش... امروز اومده بودم باهات در موردش حرف بزنم

پولاد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-پای کسی در میونه؟

سرم و به علامت مثبت تگون دادم و گفتم:

-آره... ولی دقیق نمیدونم کجای رابطه ایم

یکم همه چیز پیچیده ست

پولاد به پشت سرم نگاهی انداخت و بعد مشکوک پرسید:

-اون ادم رئیسه؟

نمیخواستم بهش دروغ بگم برای همین بازم سرم رو به علامت

آره تگون دادم:

-هنوز اونقدر جدی نیست اما الان تموم شد...

نمیخواستم اینجوری بشه  
فقط میخواستم باهات حرف بزنم و خودم بهت واقعیت و بگم  
حقت بود بدونی...

#توکا  
#پارت\_۲۳۸  
#فصل\_۸

روی تخت غلت زدم و به پنجره اتاق مازیار خیره شدم.  
بعد از اینکه از کافه برگشتم حتی به سوالی مامان جواب ندادم  
و رفتم اتاقم.  
چند بار به کله م زده بود از همون تونل بچگی برم خونه شو  
حرف بزنیم اما باز جلوی خودم و گرفتم.

صحبت‌م با پولاد خوب پیش رفته بود.  
اون مرد منطقی و خوبی به نظر میرسید.  
حرفام رو با دقت گوش داد و در آخر ازم خواست که مثل سابق  
فقط دوست باقی بمونیم.  
و من برگشته بودم خونه.

مازیار حتی بهم نیم نگاهی هم ننداخته بود و این باعث میشد  
دلشوره بگیرم.  
خوابم نمی‌برد برای همین بلند شدم و تصمیم گرفتم روی پروژه م  
کار کنم تا شاید فکرم یکم آزاد بشه.

اون هفته تمام روزایی که با مازیار کلاس داشتم بدجوری  
سخت می‌گذشت.  
علاوه بر اینکه نگاهم نمی‌کرد، جوری به نظر میرسید که انگار توی  
کلاس نیستم و وجود خارجی ندارم.  
تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم.



باید واقعیت و بهش میگفتم اما به خاطر رفتارش جرات نداشتم  
برم دفترش.

چون میترسیدم اجازه ملاقات نده.  
در اون صورت بیشتر قلبم میشکست و غرورم پیش همکارا خرد  
میشد.

اون روز وقتی اتمام کلاس و اعلام کرد به خودم جرات دادم.  
میخواستم حرف بزنم، حتی اگه دوباره بهم برنمیگشتیم.  
چون نمیخواستم قضاوت شم.  
کوله م روی دوشم انداختم و قبل از اینکه کیفش رو برداره  
گفتم:  
-استاد...چند لحظه میتونم وقت تون و بگیرم؟

#توکا

#پارت\_۲۳۹

#فصل\_۸

مازیار بدون اینکه بهم نگاه کنه کیفش و برداشت و گفت:  
-بذار برای وقت دیگه ستوده  
فعلا تو کتابخونه جلسه رفع اشکال داریم

و بعد کتش رو روی دستش انداخت و از لابه لای دخترا راهش رو  
باز کرد.

اما اینبار سمج تر از دفعه های قبل جلوش و گرفتم و گفتم:  
-استاد یعنی ۵ دقیقه هم وقت ندارید؟  
من اولین باره دارم مزاحم تون میشم

و بعد سرم و نزدیک بردم و کنار گوشش گفتم:  
-نذار به دخترا بگم دوست دخترتما  
میدونی چند تا کشته میدی؟  
مازیار ابروهایش بالا پرید و با طعنه گفت:

-داری تهدید میکنی؟  
قاطع تو چشماش نگاه کردم و جواب دادم:  
-اره متأسفانه... دارم تهدید میکنم  
بگم یا میگی برن؟

وقتی سرش رو به علامت باشه تکون داد ترس بدی توی دلم  
افتاد.

مخصوصا اینکه نیشخند هم زد و رو به دخترا گفت:  
-خانوما... جلسه بعد رفع اشکال داریم  
فعلا تشریف ببرید کار واجب پیش اومده

صدای استاد گفتنا و اعتراض دخترا بلند شد اما بی توجه بهشون  
به در اشاره کرد و گفت:  
-همگی روز خوش

در کلاس و که بستم هنوز برنگشته بودم که به موهام از روی  
مقنعه چنگ زد و تخت سینه م رو به دیوار کوبید:  
-پس کارت به جایی رسیده که تهدید میکنی؟

#توکا  
#پارت\_۲۴۰  
#فصل\_۸

مازیار با ابروهای گره خورده ای که معذیم میکرد به نیم رخم  
نگاهی انداخت.  
از پشت بهم نچسبیده بود اما سنگینی تنش و حس میکردم.  
دلتنگ بودم و عطر خوبش رو یواشکی نفس کشیدم تا رفع  
دلتنگی کنم.

انگشتش با خشونت گونه م رو نوازش کرد و گفت:

- اینبار تهدیدت و نادیده میگیرم  
حرفی هم غیر از مطلب درس بزنی جواب نمیدم و میرم شرکت  
پنج دقیقه ت از همین الان شروع شد

وقتی من رو همونجا ول کرد و به طرف میز رفت بالاخره  
تونستم نفس راحت بکشم.

دوباره با همون ژست معروفش لبه میز نشست و عمیق بهم خیره  
شد.

داشتم زمان و از دست میدادم ولی نمیدونستم باید سر حرف و  
از کجا باز کنم.

در حالیکه با قدمای آهسته به طرفش میرفتم لبم رو با زبون تر  
کردم .

درست در مقابلش وایسادم و بی توجه به خط و نشون کشیدنش  
گفتم:

-اومدم در مورد سو تفاهمی که پیش اومده حرف بزنم  
مازیار نفس کلافه ای کشید و از جاش بلند شد تا بره اما دستام  
رو تخت سینه م گذاشتم و جوری هولش دادم که دوباره روی

میز نشست.

نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت:

-داری چه غلطی میکنی؟

-لطفا به حرفم گوش کن

هیچی بین منو پولاد نیست

-میدونم...

حرفش اصلا اونی نبود که توقع داشتم. چشمای زیر شدم و بهش

دوختم و گفتم؟

-چی؟

-گفتم میدونم بین تون چیزی نیست

-از... از... کجا... میدونید؟

کلمه ها تیکه تیکه و با مکت از زبونم بیرون می اومد و این نشون

می داد که حسابی تعجب کردم.

نیشخندی زد و سرش و نزدیک آورد و گفت:

-تو نمیتونی عاشق مرد دیگه ای بشی

ولی اشتباهت اونقدر بزرگ بود رابطه رو تموم کنه

حالا هم اگه حرفی نمونه باید برم

#توکا

#پارت\_۲۴۱

#فصل\_۸

سعی کردم به خودم مسلط باشم.  
اصلا توقع همچین حرفی رو نداشتم برای همین کل معادلات  
ذهنیم بهم ریخته بود.  
تمام حرفایی که قرار بود بهش بزنم یهو از مغزم پرید.

مازیار کیفش رو برداشت و به طرف در رفت اما قبل از اینکه

بیرون بزنه گفتم:  
-دروغ گفتم چون نمیخواستم فکرت درگیر بشه  
میترسیدم بد برداشت کنی  
پولاد هم حقش نبود ازم دروغ بشنوه یا منتظر بمونه  
واسه همین تصمیم گرفتم خودم مشکل و حل کنم  
وقتی صدات و تو کافه شنیدم واقعا داشتم سخته میکردم اونم  
فکر می کرد یه چیزیم شده  
همون لحظه که دستم و لمس کرد تو هم ما رو دیدی  
این کل ماجرا بود، بدون دروغ و کلک

بعد کوله م رو برداشتم و در حالیکه هنوز پشتش بهم بود ادامه  
دادم:

-اون روز حتی بهم فرصت ندادی از خودم دفاع کنم  
در ضمن جوابم از اولم بهش منفی بود  
من از اون دخترش نیستم که همزمان با چند نفر باشم  
فقط دلم می خواست اینا رو بهت بگم  
دیگه فکر نکنم حرفی مونده باشه استاد



مازیار سرجاش وایساده بود و حرکت نمی‌کرد.  
کاش حداقل یه حرفی میزد تا دلم آروم بگیره.  
وقتی از کنارش رد شدم و از در بیرون زدم عطرش رو توی ریه  
هام ذخیره کردم واسه روز مبادا.  
هرچند که روز مبادایی وجود نداشت، هیچ عطری قابلیت اینو  
نداشت دلتنگی رو برطرف کنه.

#توکا

#پارت\_۲۴۲

#فصل\_۸

برگشته بودم شرکت و مشغول کار شدم.

بدون اینکه بغض کنم.  
رابطه مون تموم شده بود و من قرار نبود دیگه داشته باشمش.  
به همین زشتی و بدی.  
قلبم دیگه بی تابی نمیکرد.  
اصلا هم دلتنگ حبیبتی گفتنش نبود.

من آدم منطقی بودم.  
برای رابطه تموم شده عزاداری نمیکردم.  
حتی برام مهم نبود دیگه منو نمیخواد.  
زندگی جریان داشت.  
با مازیار یا بی مازیار.

پرونده ای که نازیلا جلوم گذاشته بود رو بررسی میکردم که  
صدای دخترا توی گوشم پیچید:  
-وای همه دارن در مورد دختره حرف میزنن  
به نظر منکه دوست دخترشه  
-کثافت از بس خوشتیپه  
معلومه که همچین دوست دختری هم داره

سرم رو بلند کردم و نازیلا دستش رو زیر چونه ش گذاشت و با حسرت گفت:

-اگه بدونی چقد کراشم روش  
اصلا ضدحال بدی خوردم دختره رو باهاش دیدم  
فرانک عینک شو صاف کرد و گفت:  
-در مورد کی حرف می‌زنید؟  
-خب معلومه دیگه، رئیس  
امروز با یه دختره دست تو دست هم اومدن شرکت  
دختره خیلی اس و تکه

بعد از اون دیگه یادم نمیومد قلبم میزد یا نه؟  
حتی دیگه یادم نبود درست نفس کشیدم؟  
هوا به ریه هام میرسید؟  
هیچی یادم نیست، فقط سرم و تو پرونده فرو کردم و دوباره  
مشغول کار شدم.  
حال خرابم واسه گرمای اون روز بود.  
والا ادمی به اسم مازیار برای من وجود خارجی نداشت.

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

#توکا  
#پارت\_۲۴۳  
#فصل\_۸

شبا مثل همیشه میرفتم توی بالکن و کتاب میخوندم و موقع  
خوردن شیر کاکائو از سکوت شب لذت میبردم.  
عاشق صدای جیرجیرک بودم.  
مازیار هم دیگه نمیومد تو بالکن، و این برام خیلی خوب بود.  
کاش دیگه هیچ وقت نمیومد.

دلم می خواست برگردم به زندگی سابقم.

به روزایی که حس نمی‌کردم یکی داره بهم نگاه میکنه.  
بعد که سرم و بالا می‌آوردم میدیدم اشتباه می‌کردم و اونم داره  
کتاب می‌خونه.

روزایی که یادم نمی‌ومد یه تونل بین خونه ما و خونه مازیار  
هست و میتونم برم پیشش و توی اتاق بازیش نقش یه دانشجو  
رو بازی کنم.

روزایی که فقط درس می‌خوندم و هیچ مردی توی زندگیم نبود.

شبا یکم خوابم بهم ریخته و پر از خوابای آشفته بود.  
وقتی میرفتم سرکلاس دعا دعا نمی‌کردم یک شنبه برسه تا با  
مازیار کلاس داشته باشم.  
دیگه واسه فردا ذوق نداشتم.

وقتی راننده منو توی پارکینگ پیاده کرد و رفت به طرف  
آسانسور راه افتادم اما صدای موتور ماشین مازیار رو که شنیدم  
قلبم توی دهنم میکوبید.

آسانسور لعنتی توی طبقه پنجم مونده بود و پایین نموند .  
باز دخترا بین در مونده و چونه شون گرم شده بود و اجازه

نمیدادن آسانسور بیاد پایین.  
هر لحظه هم امکان داشت مازیار سر برسه.  
نمیخواستم دیگه ببینمش و هوایی شم برای همین فوراً پشت  
یکی از ماشینا پنهون شدم.

#توکا  
#پارت\_۲۴۴  
#فصل\_۸

قلبم توی دهنم میکوبید وقتی مازیار و در کنار یه دختر قد بلند و  
لاغر دیدم.  
میترسیدم صداش به گوششون برسه.

از پشت بهشون خیره شدم.

چقدر بهم میومدن.

دختر قد بلند و لاغری که شلوار سفید و کفش پاشنه بلند با مانتوی کتی و روسری حریری که مدل دار بسته بود و کنار مازیار به طرف آسانسور میرفت.

قدش فقط یکم از مازیار کوتاه تر بود و تیپش زیادی شیک و خانومانه به نظر میرسید.

برعکس من با اون تیپ لش و لباسای گشاد.

صدای ظریفی هم داشت.

اینو وقتی فهمیدم که گفت:

-مازی...جلسه امروز و بندها ساعت ۵

میخوام برای آشنایی با کارمندا باشم

میترسم نتونم خودم و برسونم

مازیار سری تکون داد و با هم وارد اتاق آسانسور شدن.

همونجا کنار لاستیک ماشین وا رفتم و به در بسته آسانسور خیره

شدم.

نباید غصه میخوردم ولی چشمام که اینو نمیفهمید.

همش اشک می ریخت.  
دلم می خواست برم یکی بکوبم تو صورت خوشگل دختره و بگم  
به استاد من نگو مازی ولی حیف که نمیشد.  
آسانسور که پایین اومد بلند شدم و راه افتادم.  
بعد از تموم شدن پروژه از اونجا میرفتم.  
حتی شده دانشگاهم و هم عوض میکردم تا دیگه اون آدم و  
نبینم.  
وارد دفتر که شدم پولاد لبخندی زد و با خوشروئی گفت:  
-امروز کارات و زودتر انجام بده  
ساعت پنج با رئیس جلسه داریم

#توکا

#پارت\_۲۴۵

#فصل\_۸



حدودا یه ساعتی میشد که قفسه سینه م تیر می کشید.  
از تصور دیدن اون دو نفر کنار هم نفسم میرفت و دیگه  
بر نمی گشت.

ساعت نزدیک پنج بود و منو همکارا توی اتاق جلسه منتظر  
اومدن مازیار و دختری بودیم که جلسه معارفه برای اون برگزار  
می شد.

می خواست دوست دخترش و به همه معرفی کنه و با من پنهونی  
رابطه داشت.

این انصاف نبود.

دستم و رو گلوم کشیدم تا نفسم بالا بیاد و بهشون فکر نکنم.

یعنی الان داشتن تو اتاقش همو میبوسیدن؟

معلومه که آره.

دختره مثل من از مرحله پرت نبود.

میدونست مازیار نیازهایی داره و برآورده میکرد.  
دیگه مثل وقتی که با من بود عذاب نمی کشید.  
چرا هیچ کس بهم نگفته بود که بزرگ شدن اینقدر درد داره.  
کاش تو همون عالم بچگی میموندم و نمیفهمیدم عشق چه مزه  
تلخی داره.

با صدای در از فکر بیرون اومدم و نگاهم مستقیم روی مازیار  
نشست.

جمثل همیشه با جذبه و جدی وارد شد اما بی توجه بهم دستش  
و روی کمر اون دختر گذاشت و راهنمایش کرد.  
توی صندلی مخصوص خودشون نشستن و دختر چیزی کنار  
گوش مازیار گفت که باعث شد تو گلو بخنده.

دندونای ردیف لمینیت شده و رژ قرمز اولین چیزی بود که توی  
چهره ش به چشم میومد.

عجیب بهم میومدن و همین باعث حسادتم میشد.  
درد قفسه سینه م و بغض تلنبار شده وقتی بیشتر شد که مازیار با  
ژست خاصی دستاش رو روی میز گذاشت و گفت:

-خب همونطور که متوجه شدید امروز جلسه معارفه ست  
یاسمن قراره مدیریت بخش شما رو به عهده بگیره

#توکا

#پارت\_۲۴۶

#فصل\_۸

نگاهم قفل یاسمن شده بود،اون می خواست رئیس بخش ما بشه  
و هر لحظه باید میدیدمش؟  
همونجوریش آینه دق بود.  
رفتارش با مازیار.  
خنده هاش.

نگاه ها و حرکتهاش ، همه و همه عصبیم میکرد.  
دلم می‌خواست گریه کنم اما وسط اون همه آدم که هر روز  
باهاشون چشم تو چشم میشدم امکان نداشت.

ولی بیشتر از اون نمیتونستم تحمل کنم.  
صحبتاشون که به حاشیه کشیده شد آرام و بی صدا بلند شدم و  
از اتاق جلسه بیرون زدم.  
نمی‌خواستم کسی منو ببینه، والا اشکی که راه افتاده بود رسوا  
میکرد.

وقتی یکی از همکارا وارد راهرو شد در پله های اضطراری رو باز  
کردم و خودم و به طبقه آخر رسوندم.  
همونجایی که نیمه تموم بود و مصالح هر طرف به چشم  
می‌خورد.

پشت یکی از دیوارای آجری پنهون شدم و همونجا نشستم.  
دستم و رو زانو هام گذاشتم و زدم زیر گریه.  
از حسادت داشتم می‌مردم.

به چه جراتی جلوی من اون دختر و آورده بود شرکت؟

من احمق چرا مونده بودم تا اونجوری حرص بخورم؟  
به جای اینکه اونجا گریه کنم باید استعفا میدادم و میرفتم.  
دستام و محکم تر روی دهنم فشار دادم تا صدام بیرون نره اما  
صدای مازیار باعث شد چشمه اشکم درجا خشک بشه:  
-هووووم...خوشم اومد  
جای دنج و ارومیه واسه گریه

#توکا

#پارت\_۲۴۷

#فصل\_۸

صداش، ته دلم و خالی میکرد.  
حس میکردم منو در حال یه کار اشتباه گیر انداخته.  
سرم و بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که چطور به دیوار تکیه داده

و با خباثت بهم نگاه میکرد.  
بغض کرده و دلشکسته اب دماغم و بالا کشیدم و سرم رو به ح  
الت قهر برگردوندم.

دلم نمیخواست منو تو اون شرایط ببینه.  
دوست نداشتم فکر کنه به خاطر اون گریه میکنم.  
فین فین کنان از جام بلند شدم و بدون اینکه حرفی بزنم از  
کنارش رد شدم تا برم پایین، به محض اینکه پام میرسید به دفتر  
وسایلم و جمع میکردم و از اونجا میرفتم.  
اما به بازوم چنگ زد و منو کشید روبروی خودش.  
بی حوصله غر زدم:

-ولم کن...میخوام برم  
مازیار با اون چشمای براق و لبایی که به سختی جلوی خنده ش  
رو گرفته بود سرش رو پایین آورد و گفت:  
-راستش و بگو برای من گریه میکنی؟

نمیخواستم جواب بدم.  
بازوم و کشیدم تا از دستش در بیارم اما موفق نشدم:

-گفتم ولم کن  
-به من نگاه کن

بی توجه بهش همچنان سرم پایین بود و تقلا میکردم خودم و از چنگش در بیارم ولی برایش خواسته من اهمیت نداشت. چونه م رو بین انگشتاش گرفت و سرم رو به طرف بالا کشید اما چون دلم نمیخواست ببینمش چشمان و بستم. اینبار با لحن ترسناکی بهم دستور داد:  
-چشمات و باز کن روشنا  
از لحن دستوریش یکم ترسیده بودم.  
به ناچار چشم باز کردم اما از محدوده لباس بالا تر نرفتم. جرات نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم.  
همونطور که چونه م رو محکم گرفته بود پرسید:  
میدونی ویژگی کسی که دوستت داره چیه؟

#توکا

#پارت\_۲۴۸

#فصل\_۸

مازیار و دوست داشتم.  
تا می خواستم ازش متنفر شم یه چیز جدید پیش می اومد.  
چیزی که دیدگاهم رو عوض میکرد.  
با حرفایی که میزد مرز باریک بین عشق و تنفرم طوری به عشق  
سوق پیدا میکرد که تصورش برام سخت بود.  
ذهنم فقط یکه چیز می گفت: مازیار.  
عشق کورم کرده و هیچ چیزی جز اون مرد نمی دیدم مثل همون  
لحظه که گیج نگاهش میکردم و ادامه داد:  
- اولین اولویتش تویی!  
کنارش حس امنیت داری!



کاری نمیکنه که تو حس ناکافی بودن بهت دست بده!  
همیشه بهت توجه میکنه!  
تو رو با هیچکس مقایسه نمیکنه!  
همیشه جوری نگات میکنه که انگار تنها کسی هستی که تو این  
دنیا وجود داره!  
اگه کل دنیا بهش دروغ بگه مطمئنه که اون بهت راست میگه  
و این قشنگترین شکل دوست داشتنه!  
متوجهی؟

وقتی سکوتم رو دید با سر انگشتاش اشکام رو پاک کرد و با  
همون جدیت گفت:  
-گریه نکن  
فکر کنم به اندازه کافی تنبیه شده باشی، درسته؟  
بُق کرده بهش نگاه میکردم که با صدای بلند زد زیر خنده و محکم  
بغلم کرد:  
-اونجوری نکن توله سگ  
همینجوری خیلی خودم و کنترل کردم این چند روز تنبیهت نکنم  
در ضمن یاسمن اینجا نیست که باهاش بچزونمت یا اذیتت کنم

اون مثل خواهرمه قراره همکاری کنیم

نمیدونم چرا ولی خیالم راحت شده بود.  
از دستش عصبی بودم که اونجوری منو سرکار گذاشت و دلم  
میخواست تک تک موهای سیاهش رو بکنم.  
در عوض اون به موهام از روی مقنعه چنگ زد و سرش و نزدیک  
آورد.

#توکا

#پارت\_۲۴۹

#فصل\_۸

دوباره جدی شده بود، طوری که ازش میترسیدم.  
اون چشمای براق و وحشی، صورت خشک و اخمای درهم تنم و  
میلرزوند.

با انگشت به شقیقه م ضربه زد و گفت:  
-اینو تو مغز فندقیت فرو کن  
وقتی با منی یعنی حتی نفس کشیدنت هم با اجازه منه  
تو مال منی...هم جسمت، هم روحت  
هیچ مردی هم حق نداره لمست کنه حتی اگه تصادفی باشه  
اگه بهم ماجرا رو میگفتی با هم حلش میکردیم  
ولی حالا تنبیه میشی  
چند روز از هم دور بودیم؟

واقعا روزا رو یادم نمیومد فقط میدونستم داشتم میمردم.  
آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:  
-یادم نیست...پنج روز؟  
-بیشتره...ولی ما حساب همون روز حساب میکنیم  
شورت و شلوارت و در بیار و دستات و بذار رو دیوار

با وحشت به در ورودی نگاه کردم و گفتم:  
-آخه اینجا؟... الان یکی میاد ...  
-بذار بدونن دانشجو کوچولوم داره واسه کارش تنبیه میشه  
تا ۵ شمردم لخت شدی...یک...دو...  
وقتی شروع به شمارش کرد فوراً شورت و شلوارم رو تا زانو  
پایین کشیدم و دستام رو به دیوار تکیه دادم.

درسته که از موقعیتی که توش بودیم میترسیدم ولی هیجان هم  
داشتم.

مازیار سیلی محکمی روی رانم کوبید و گفت:  
-نشیدی گفتم در بیار؟  
معنی کلماتم نمیدونی؟  
ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میرفت، سیلی دوم رو که زد حس  
میکردم توی گلویم میکوبه.

#توکا

#پارت\_۲۵۰

با باسن لخت و بدنی که حالا بدجوری هوس مازیار و کرده بود دستام و به دیوار تکیه دادم و با خجالت پاهام و بهم چسبوندم.

چند لحظه سکوت حکم فرما شد و در نهایت با ضربه ای پاهام و از هم فاصله داد و گفت:

-من همه جات و دیدم واسه کی خودت و پنهون میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

-لطفا... اینجا خجالت میکشم

مازیار بی توجه انگشتش رو روی چاک باسنم کشید و آروم آروم

پشتم و لمس کرد:  
-خودت و شل کن اگه نمیخوای درد بکشی

هنوز حرفش رو حلاجی نکرده بودم که با یه دست به کیلم چنگ زد و چیز خنکی رو روی مقعدم حس کردم.  
تنم که لرز کرد مازیار نیشخندی زد و گفت:  
-پنج روز این خوشگله باهات میمونه و فقط میتونی موقع توالت درش بیاری  
بعد بهت میگم چکار کنی  
یه کادوی کوچیکم برات دارم

داشتم با دقت به حرفاش گوش میدادم که یهو حجم بزرگی و با فشار داخلم فرو کرد.  
تا خواستم جیغ بکشم دستش و جلوی دهنم گرفت و گفت:  
-هیش...دیگه تموم شد  
زود به پلاگ عادت میکنی...فقط خودت و شل کن و برگرد

در حالیکه اشک می‌ریختم به طرفش برگشتم ولی حتی

نمیتونستم صاف و ایسم .  
چون یچیزی داخلم فرو رفته بود.

مازیار جلوی پاهام زانو زد و شورت مشکی رنگی و به طرفم  
گرفت و مجبورم کرد بپوشم.  
قسمت زائده مانندش رو به کلیتم چسبوند و بلند شد.  
و بعد دکمه ریموت توی دستش رو زد و چیزی که توی شورت  
بود شروع کرد به ویبره رفتن.

#توکا

#پارت\_۲۵۱

#فصل\_۸

حالم اصلا خوب نبود.  
گر گرفته و داغ فقط منتظر بودم کلاس تموم بشه و من برم  
خونه.  
حتی شرکت هم نمی رفتم. دیگه طاقت نداشتم.

دو روز از اون پنج روزی که گفته بودم میگذشت و هر لحظه  
فقط دلم میخواست مازیار و یجا تنها گیر بیارم و ازش بخوام  
منو از اون جهنم نجات بده.  
تا به حال هیچی رو اندازه خودش نمیخواستم.  
پلاگ و ویبراتور باهام تو اون دو روز کاری کرده بودن که مدام  
تپش قلب داشتم.  
هیجان بالا و تحریک شدن و حرفایی که مازیار با بدجنسی میزد  
منو تا اوج میبرد اما از رهایی خبری نبود.

شکنجه وقتی بیشتر می شد که سر کلاس باید اون اوضاع رو  
تحمل میکردم.  
پاهامو بیشتر از هم فاصله دادم تا لرزشش ویبراتوری که توی  
شورتم بود کمتر بشه ولی فرقی نمی کرد.



من با اون دو تا وسیله با بدبختی عادی رفتار میکردم.  
ویبراتور که خاموش شد عرق پیشونیم رو با آستین مانتوم پاک  
کردم.

مازیار ته ماژیک و روی تخته کوبید و گفت:  
-بچه ها ...کنفرانس فردا روی نمره پایان ترم خیلی تاثیر داره  
تک تک صداتون میکنم و تا آخر وقت کلاس طول میکشه  
امروز هم پرسش داریم  
اسم هر کی و خوندم بدون بحث و بهونه میاد پای تخته

و بعد دفتر رو نگاهی انداخت،دعا دعا میکردم اون روی خبائتش  
گل نکنه و من و پای تخته نخواد.  
وقتی اسم سماعی رو خوندم نفس راحتی کشیدم اما بلافاصله  
صداش توی کلاس پیچید:  
-ستوده... نفر بعدی هستی...آماده باش

#توکا

#پارت\_۲۵۲

دلم می خواست برم و خفه ش کنم وقتی اونجوری خونسرد و بی تفاوت رفتار میکرد.  
اما فقط من میدونستم پشت اون ظاهر چه آدم بدجنسی خوابیده.  
حتی چشماش از خباثت برق میزد.

وقتی از سماعی درس می پرسید منم سعی کردم تمرکز کنم.  
میدونستم چه نیت پلیدی داره.  
چند دقیقه گذشته بود و چیزی به تایم تموم شدن کلاس

نداشتیم که سماعی نشست و مازیار گفت:  
-ستوده... بیا پای تخته

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:  
-استاد... آخر کلاسه... میشه...

-پای تخته

لعنتی لجباز.

جذبه ش حتی پسرای شر کلاس رو هم ساکت میکرد.  
من با اون حجم خیسی لای پاهام جرات نداشتم توی صندلیم  
جابه جا شم و حالا باید تا پای تخته میرفتم.  
نفس عمیقی کشیدم و وقتی به خودم مسلط شدم به طرف  
استاد زیادی جذاب و خبیثم راه افتادم.

مازیار به کتاب نگاهی انداخت و بدون اینکه سرش رو بالا بگیره  
سوال اول رو پرسید.

تازه میخواستم جواب بدم که ریموت ویراتور رو جلوی کتاب  
گرفت و روی کمترین درجه تنظیم کرد.

لرزش لای پاهام تمرکزم و می‌گرفت.  
هر لحظه خیس تر میشدم و میترسیدم بچه‌ها بفهمن چه حال  
خرابی دارم.  
سوال اول رو با بدبختی جواب دادم و نوبت به سوال دوم که  
رسید بچه‌ها با اعتراض گفتن:  
-استاد...تایم کلاس تموم شده  
لااقل بذارید ما بریم  
از ستوده تنهایی بپرسید  
مازیار با اخم جذابی گفت:  
-دونه دونه بلند میشدید و بدون کوچک‌ترین سر و صدایی میرید  
بیرون  
در ضمن کنفرانس فردا رو با توالی خونه تون اشتباه نگیرید

#توکا

#پارت\_۲۵۳

#فصل\_۸

کلاس از خنده منفجر شده بود ولی من حس دیگه ای داشتم.  
چیزی لای پاهام مثل کرم خاکی وول میخورد که حرارت بدنم و  
هر لحظه بیشتر میکرد.

حتی نمیتونستم یه لبخند کوچیک بزدم چه برسه به شوخی و  
خنده.

وقتی آخرین نفر از کلاس بیرون رفت مازیار در رو بست و با  
قدمای آروم برگشت.

جوری خونسرد رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

به لبه میز تکیه داد و با تفریح به صورت گر گرفته م خیره شد و  
گفت:

-فکر کنم داره بهت خیلی خوش میگذره  
چطوره یکم بازی رو گرم تر کنیم؟

با وجود حال بد نالیدم:

-استاد بدجنس نشو...لطفا...حالم خوب نیست  
باور کنید تنبیه شدم

مازیار از روی مانتو نیپلم و پیدا کرد و در حالیکه باهاش ور  
میرفت گفت:

-چند بار باید بگم رو حرف استادت حرف نزن ستوده؟  
اینکه تنبیه نیست  
بیشتر شبیه تشویقه

لبم رو گزیدم و سعی کردم با نفس عمیق حرکت انگشتش رو  
روی سینه م فراموش کنم اما اونن با بدجنسی ریموت رو بالا  
آورد و روی بیشترین درجه گذاشت.

جوری اندامم درگیر شده بود که جیغ خفه ای کشیدم و به تخته  
پشت سرم تکیه دادم.

چیزی نمونده بود اولین ارگاسم زندگیم رو تو حالت سر پا تجربه  
کنم که دکمه ریموت رو زد و من از طبقه هفتم آسمون پرت شدم  
روی زمین و کنار استاد خبیثی که با سرخوشی بهم نگاه میکرد.

#توکا  
#پارت\_۲۵۴  
#فصل\_۸

وقتی اون زائده داخل شورتم حرکت می کرد من همه چیز رو به رنگ قرمز آتیشی میدیدم. دلم می خواست راحت شم ولی فقط ۲ روز از اون قراره ۵ روزه گذشته و مازیار قصد نداشت اجازه بده آروم بگیرم.

در حالیکه نفس نفس میزدم بی حال چشمام رو بستم اما همون لحظه منو به طرف خودش کشید و فرو رفتم توی بغل بزرگ.

دستاش و دورم پیچید و کمرم رو ماساژ داد.  
هنوز آروم نشده بودم.  
تمام تنم تمنای یکی شدن داشت.  
پیراهنش رو توی مشتتم گرفتم و لب زدم:  
-لطفا... بذار تموم شه

مازیار محکم تر منو به خودش چسبوند و گفت:  
-اینجوری عادت میکنی هر دفعه اشتباه تو تکرار کنی  
هر وقت فهمیدم درس تو یاد گرفتی تمومش میکنم

این رو گفت و ویبراتور دوباره روی دور تند شروع کرد به حرکت.  
لبام رو روی قفسه سینه ش فشار دادم و توی گلو جیغ کشیدم.  
لای پاهام شبیه یه حباب پر از ذغال بود.  
نرم و نمناک و داغ.  
با التماس نالیدم:  
-دارم میام... بذار تموم شم

مازیار پیشونیم رو بوسید و ویبراتور و خاموش کرد.  
الکی صدای گریه از خودم در آوردم تا شاید رحم کنه اما بدون



اینکه منو از خودش جدا کنه دستش لای پاهام رفت و وارد شورتتم شد.

وقتی انگشتش اون حجم خیسی رو لمس کرد توی گوشم زمزمه کرد:

-دختر کوچولوی من حسابی هورنی شده

این بهت یاد می‌ده دیگه دروغ نگی

کلیتم رو ماساژ داد و لب زد:

-هر وقت خواستی دروغ بگی به این فکر کن که استادت قرار

نیست به این هلوی خوشمزه ت راحت بگیره

#توکا

#پارت\_۲۵۵

#فصل\_۸

از پشت کتاب به مازیار خیره شدم.  
باز مثل هر شب یه قرار پنهونی داشتیم و تو بالکن با هم کتاب  
میخوندیم.

ولی من اون شب اصلا تمرکز نداشتم ،حتی مغزم کار نمیکرد.

وقتی ویبراتور شروع به لرزیدن کرد دلم می خواست جیغ بکشم.  
همون لحظه پیامکش روی گوشی ظاهر شد:

«به چی نگاه میکنی؟»

پس فردا امتحان داری هنوز ۲ صفحه هم نخوندی»

از پشت کتاب براش دهن کجی کردم و جواب ندادم.  
باید یکمم اون تنبیه میشد.

تا فردا شب من قطعاً روانی میشدم.

ولی همون لحظه پیامکش روی صفحه ظاهر شد:

«دهن کجی وضعت و بدتر میکنه بچه جون»

با لبای آویزون تایپ کرد:  
«منکه دهن کجی نکردم آقای استاد  
شما هم زود قضاوت کردید  
تنبيه شما چیه؟»  
«پس دروغم به لیستت اضافه کنم؟»

پوکر بهش نگاه کردم.  
مگه آدم می‌تونست اینقدر لعنتی و عوضی و جذاب باشه.  
گاهی به جایی میرسیدم که برم و با دستای خودم خفه ش کنم  
اما چند ثانیه بعد توی بغلش ذوب میشدم.  
اصلا نمیتونستم تصمیم بگیرم.

بی حوصله روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.  
مازیار هم برقاً رو خاموش کرده و خوابیده بود.  
ولی من نمیتونستم.  
تنم توی آتیش هوس میسوخت. دستم توی شورتم بود اما جرات  
نداشتم کاری کنم.

شبیه حوا بودم وقتی سیب رو از درخت چید و خورد.  
اونم دیگه هیچی دست خودش نبود.  
بازم مثل اون شب لباسای سیاهم و پوشیدم و از خونه بیرون  
زدم.  
همون لحظه باید خودم رو هر طور که شده آرام میکردم.

#توکا

#پارت\_۲۵۶

#فصل\_۸

بیرون رفتن از خونه توی اون ساعت از شب شاید برای دخترای  
معمولی یه کار معمولی تر و ساده تر به نظر میرسید اما برای منی

که خونه مون پر از محافظ و دوربین بود اصلا کار راحتی محسوب نمیشد.

مخصوصا با پدر شکاک و محافظه کارم که حتی آب لوله کشی خونه مون رو هم چک میکرد تا مبادا کسی از اون طریق بخواد بهمون آسیب برسونه.

وقتی از در پشتی وارد حیاط شدم اول برای سگا یکم غذا ریختم و بعد از بیخ دیوار به طرف باغ رفتم. از شدت استرس نفسم بالا نمیومد.

تونل هنوز باز بود و این نشون میداد محافظا کشفش نکردن. با اینکه از تاریکی شب و سوسک و حشرات توی تونل میترسیدم خودم و به حیاط خونه مازیار رسوندم. بعد از اون کارا راحت تر انجام می شد ولی هنوز از واکنش مازیار میترسیدم.

خوشبختانه خونه ش نه محافظی داشت ،نه دوربین ،نه حتی بابای سختگیر.

توی بالکن که رسیدم از در شیشه ای به داخل نگاه کردم .

همه جا توی تاریکی فرو رفته و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.  
آهسته در کشویی رو باز کردم و وارد خونه شدم.  
چند باری به اونجا رفت و آمد داشتم برای همین میدونستم  
اتاقش کدومه.  
فقط کاش گیر نمی‌افتادم والا بابا گرشا تعداد نفسامم می‌شمرد.

با قدمای بلند از پله‌ها بالا میرفتم که صدایی از دری که داخل  
اومده بودم باعث شد سر جام خشکم بزنه.

#توکا

#پارت\_۲۵۷

#فصل\_۸

حس میکردم پلیس موقع دزدی گیرم انداخته و قراره برم زندان.  
یا محافظا دنبالم اومدن.  
یا بابا موقع بیرون اومدن منو دیده و قراره بدجور توی دردرس  
بیفتم.

با وجود اینکه از ترس داشتم پس میفتادم راه رفته رو برگشتم و  
وقتی گربه ولگردی رو که همیشه اون اطراف پرسه میزد رو دیدم  
تازه تونستم یه نفس راحت بکشم.

حتما وقتی وارد خونه شدم اونم دنبالم اومده بود.  
به هر بدبختی که شده توی بی سر و صدا ترین حالت ممکن گربه  
رو از خونه بیرون کردم و دوباره به طرف پله ها رفتم.

دو تا یکی ازشون بالا رفتم و پشت در اتاقش که رسیدم چند  
لحظه وایسادم تا نفسی تازه کنم.  
دستم رو روی قلبم گذاشتم تا یکم آروم تر گرومپ گرومپ صدا  
بده.

رسمًا داشت آبروم رو میبرد.  
با اون صدای وحشیانه که مثل طبل میکوبید حتی همسایه ها  
هم بیدار میشدن.

از شدت هیجان نوک انگشتم یخ بسته بود ولی راه برگشتی  
نداشتم.

دستگیره در رو گرفتم و یواش به طرف پایین کشیدم.  
مازیار روی تخت خودش به پهلو خوابیده و پتو رو تا روی  
بازوهاش بالا کشیده بود.

نمیدونم با چه جرأتی اینکارو کردم.  
فقط وقتی به خودم اومدم که روی نوک پا جلو رفتم و به تخت  
که رسیدیم بدون یه لحظه فکر زیر پتو خزیدم و خودم رو توی  
بغلش جا کردم.

مازیار توی خواب عمیقی فرو رفته و بدون هیچ مقاومت یا  
واکنشی بغلم کرد، انگار هر شب توی اغوشش میخوابم.  
دستاش رو دورم پیچید و به بالا تنه لختش چسبوند اما چند  
ثانیه بیشتر طول نکشید تا مثل آدمایی برق گرفته چشماش رو



باز کرد و در حالیکه از شدت تعجب چشماش اندازه نارنگی گشاد  
شده بود پتو رو کنار زد و بهم خیره شد.

#توکا  
#پارت\_۲۵۸  
#فصل\_۸

#مازیار

جوری از خواب پریدم بودم که انگار توی خونه ارواح یکی کنار  
گوشم جیغ کشیده.  
آدم تنهایی مثل من که هیچ آدمی شب کنارش نخوابیده هیچ

درکی از اون قضایا نداشت.  
حتی نمیتونستم حدس بزنم چه اتفاقی برام افتاده.  
فکر میکردم روح یا جن توی وجودم حلول کرده.

اما پتو رو که کنار زدم با یه جفت چشم سرتق و آبی براق مواجه  
شدم که توی تاریکی شب می درخشید.  
هر چقدر من متعجب بودم اون ریلکس توی بغلم بهم چسبیده و  
عقب نمی رفت.  
درست مثل یه کوالا.  
با همون بهت و ناباوری نگاهم توی صورتش چرخید و پرسیدم:  
-روشنا؟ اینجا چکار میکنی؟

با تعجب به اطراف نگاهی انداختم و دوباره به صورتش خیره  
شدم.  
اونقدر پر از شیطنت بود کم کم داشتم میفهمیدم ماجرا چیه؟  
روشنا که اصلا از کارش پشیمون نبود از در مظلومیت در اومد.  
صورتش رو توی سینه م پنهون کرد و گفت:

-دلم تنگ شده بود خب...

اومدم رفع دلتنگی کنم

از دل و جراتش خوشم اومده بود، شیطنتش رو دوست داشتم.  
حالا که خودش اومده بود توی بغلم منم میتونستم رفع تشنگی کنم.

حس میکردم شبیه مرتاض های هندی شدم. اون دختر تمام حواسم و به خودش پرت میکرد.

دستم و روی کمرش کشیدم و گفتم:

-حالا که بیخوابم کردی باید تاوان پس بدی

#توکا

#پارت\_۲۵۹

#فصل\_۸

روشنا همون بزبزقندی بود که بهش میگفتم.  
اوایل میخواستم دلش رو ببرم ولی بعد با کاراش بیشتر بهش  
شبيه شد.

بدون خجالت و رودربایستی دستاش رو توی سینه م جمع کرد و  
با صدایی که به خاطر خواب آلودگی کشدار به گوش می رسید  
گفت:

-اومده بودم شیطونی کنم  
اما خوابم گرفته  
میخوام بخوابم ولی اگه بابام بفهمه...

موهای توی صورتش رو کنار زدم و گونه ش رو بوسیدم، نذاشتم  
حرفش رو کامل بزنه.  
پایین تر رفتم و کنار لبش رو عمیق تر بوسه زدم و نوک دماغم رو  
به گونه ش کشیدم و گفتم:  
-باشه... بخواب عزیزم من صبح زود بیدارت میکنم

به صدم ثانیه نرسیده صدای نفس های منظمش بهم فهموند

خوابیده.

حالا که منو بی خواب کرده بود نمیتونستم اجازه بدم همچین شبی بدون هیجان بگذره.

برای همین دستم و زیر شلوار فرستادم و وقتی از بودن شورت و پلاگ مطمئن شدم گوشیم رو از زیر بالش برداشتم و وایراتور رو روی کندترین حالت روشن کردم.

روشنا توی خواب ناله ای کرد و آه کشیدنش دیوونه م کرد.  
یکم دیگه درجه رو بالا بردم و روشنا که نیمه هوشیار بود لب زد:  
-استاد...لطفا

لبای صورتی و نیمه بازش هوس انگیز بود.  
فقط بدن لختش رو میخواستم .  
برای این که کاملا بیدارش کنم درجه وایراتور رو بازم بیشتر کردم و صدای ناله هاش قشنگ ترین سمفونی تاریخ شد.

#توکا

#پارت\_۲۶۰

نفسای داغ روشنا روی گردنم پخش می شد اما شهوت هیچ جایی  
توی زندگیم نداشت.  
فقط انتقام میخواستم ،انتقامی که حال بدم رو،بچگی و  
نوجوانی از دست رفته و جوانی پر دغدغه م رو جبران کنه.  
میخواستم خانواده شون و نابود کنم تا بفهمن چه دردی توی اون  
سالها کشیدم.

دخترکی که توی بغلم از شهوت به خودش می پیچید تنها راه  
نفوذ بود.  
زیادی معصوم به نظر میرسید.  
چشماش هیچ دروغ و کلکی توش دیده نمیشد.  
روشنا پاک و زلال بود مثل چشمه ای که تو دل کوه میجوشید

ولی انتقام کورم کرده بود.

روش خیمه زدم و گردنش رو به دندون کشیدم.  
گاز گرفتم و گوشتش رو مزه مزه کردم.  
اونقدر ادامه دادم که مشتش ظریف و کوچیکش رو به سینه م  
کوبید و بی جون لب زد:  
-مازیار یواش تر... جاش میمونه بدبخت میشم  
تازه به خودم اومدم و عقب کشیدم اما خیلی دیر فهمیدم جای  
دندونام روی گردنش مونده.  
یه لحظه میخ چشمای پر از خواهشش شدم.  
دردی که لای پاهام بیداد میکرد بهم یادآوری میکرد منم همین  
حسو دارم.

دستم به طرف شلوارم رفت اما سخت بود با خودم بجنگم.  
چطوری باید ازش میگذشتم، چطوری باید خودم و کنترل  
میکردم وقتی مثل یه مار خوش خط و خال زیرم پیچ و تاب  
میخورد؟  
نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه درجه ویبراتور رو زیاد میکردم

زبونم رو روی استخوان ترقوه ش کشیدم و آروم آروم پایین رفتم.

بوسیدم و اونقدر با خودم جنگیدم تا بالاخره بدنش منقبض شد و به ارگاسم رسید.

#توکا

#پارت\_۲۶۱

#فصل\_۸

میفهمیدم مازیار تحریک شده ،میدونستم داره خودش و کنترل میکنه و نمیدونستم باید چکار کنم.

در حالیکه نفس نفس میزدم توی بغلش خزیدم و سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم.



نفسام رو روی پوستش فوت و زمزمه کردم:  
-چکار کنم آروم شی؟  
فقط بهم بگو...هر کاری بگی میکنم  
-هر کاری؟

صداش سخت و خش‌دار بود:  
-هر کاری!  
سرش رو نزدیک تر آورد و لب زد:  
-کاملاً لخت میشی  
کمربندم و میاری و تا وقتی آروم نشدم جیک نمیزنی...  
اگه نمیتونی همین حالا برو

فورا از جام بلند شدم و در حالیکه لباسام رو در میاوردم از  
شلواری که روی دسته مبل آویزون شده بود کمربند رو در آوردم  
و مودبانه به طرفش گرفتم.  
اون می‌تونست به راحتی ازم سو استفاده کنه، اما نکرد.  
پس منم میتونستم آرومش کنم و تا کارش جبران بشه.  
وقتی کاملاً لخت جلوش وایسادم منو روی پاتختی خم کرد و

گفت:

-صدا ازت نشنوم که اصلا امشب حالم خوب نیست

آب دهنم رو قورت دادم و لب گزیدم تا کار اشتباهی نکنم اما هنوز منتظر نبودم که ضربه اول رو به باسنم کوبید و صدای جیغم تو اتاق پیچید.

#توکا

#پارت\_۲۶۲

#فصل\_۸

ضربه زیاد محکم نبود ولی توقعش رو نداشتم.  
به موهام که چنگ زد و سرم رو عقب کشید حس میکردم از

چشماش آتیش میباره.  
لباش رو با خشونت به گونه م کشید و گفت:  
-مگه نگفتم بی صدا توله سگ؟

ضربان قلبم بالا رفته بود و حتی حرفاش هم تحریکم میکرد تا  
کاری کنم تنبیهم بیشتر بشه.  
وقتی موهام رو بیشتر کشید ناله بلندی کردم و بلافاصله کمربند  
روی تنم کوبیده شد.

من هنوز مست حرکت لباش روی گونه م بودم.  
دلَم می خواست ببوسمش برای همین سرم رو نزدیک بردم اما با  
بدجنسی سرش رو عقب برد.

شبيه يه شیشه غسل خوشمزه بود و منم زنبوری که دنبال  
شیرینیم.  
به طرفش کشیده میشدم و اون بهم اجازه نمی داد ببوسمش در  
عوض با کمربند روی تنم میکوبید.  
در حالیکه نفس نفس میزدم و ناله میکردم پچ زدم:

-لطفاً...منو ببوس

نیشخندی زد و کمر بند رو روی باسن قرمز کشید:  
-هنوز معنی بی صدا رو نفهمیدی!  
وقتی اونقدر جدی میشد بیشتر عاشقش میشدم.  
باسنم رو به سختی نوازش می کرد و یکم که آرام تر میشدم با  
کمر بند میزد.  
تو اون شرایط کنترل صدام سخت بود ولی اونقدر زد تا بالاخره  
فهمیدم باید سکوت کنم تا کمتر تنبیه بشم.

کمر بند رو که روی تخت انداخت نفس عمیقی کشیدم، به خیال  
خودم بازی تموم شده اما انگشتاش روی واژنم لغزید و کنار  
گوشم گفت:  
-باز که خودت و خیس کردی!

#توکا

#پارت\_۲۶۳

#فصل\_۸

وقتی از خونه مازیار بیرون زدم زانوهام از شدت هیجان  
میلرزید.

هر وقت با هم بودیم باهام کاری میکرد که تا ساعت ها ضربان  
قلبم بالا بود.

مثل اون شب که بعد از تنبیه باهام کاری کرد که برای داشتنش  
میتونستم هر کاری کنم.

حتی از دست دادن بکارتم.

اما اون هم خودش رو کنترل میکرد هم من رو میون راه رها.

به اوج نزدیک بودم و اون بی توجه به حال خرابم عقب کشید و  
خواست که برگردم خونه.

با اینکه یبار زیر دستش ارگاسم شده بودم ولی باز هم میخواستمش.

به اتاقم که برگشتم فوراً رفتم حموم و یه دوش آب سرد گرفتم. داغ بودم و تنم فقط با یه چیز سرد آروم می‌گرفت.

بدترین قسمت ماجرا این بود که هر بار توی دانشگاه میدیدمش احساس می‌کردم خیلی با جذب و سکسی تر از وقتای دیگه ست. جذاب ترین استاد دانشگاه منو میبرد توی تخت و با هم رابطه داشتیم اما دخترای دیگه بی خبر از همه جا برای به دست آوردنش سر و کله می‌شکستن.

شرکت هم برای ما یه فضای پر از استرس و هیجان می‌ساخت. هر بار که مجبور میشدم پرونده ای رو به دفتر رئیس ببرم میدونستم که قراره دقیقه های مهیجی داشته باشم و ضربان قلبم اوج می‌گرفت.

اون روزا رایان به خاطر آخرین مسابقه ش بدجوری زخمی شده بود و مامان یه پاش بیمارستان بود یه پای دیگه ش موسسه.

بابا هم برای کشف دفینه جدید رفته بود عراق.  
فقط من مونده بودم و همسایه جذابی که هر لحظه بیشتر بهش  
وابسته میشدم.

#توکا  
#پارت\_۲۶۴  
#فصل\_۸

رایان هنوز حالش خوب نشده بود.  
دنده هاش از چند جا شکسته و سرش ضربه خورده بود اما  
اونقدر کله شقی میکرد مامان موفق نشد و دوباره برای مسابقات  
راهی کویت شد.

اینبار مامان اونقدر بی‌تابی میکرد که بالاخره بابا رضایت داد  
همراهش بره.

خودش که توی کوه و کمر کار میکرد و مامان و رایان هم بهم  
دسترسی نداشتن.

بابا منو سپرده بود به محافظا و سفارش پشت سفارش که  
مواظب خودم باشم.

چون سعید هم همراهش رفته بود.

این اولین باری بود که خانواده م رو اطرافم نداشتم.

تا به حال تنها توی خونه نمونده بودم برای همین خیلی برام حس  
عجیبی داشت.

روی تخت دمر دراز کشیدم و در حالیکه خمیازه میکشیدم به  
مازیار پیام دادم.

وقتی جوابی نداد بیخیال گوشه‌ی رو کنار گذاشتم و چشمام رو  
بستم ولی نمیدونم چرا یهو دلشوره بدی به جونم افتاد.

دوباره گوشه‌ی رو برداشتم و اینبار باهاش تماس گرفتم.



نمیدونم چندمین بار بود که بالاخره گوشی رو برداشت و صدای  
کلافه و عصبیش توی گوشم پیچید:

-بله؟

چند ثانیه مکث کردم و با ملایمت پرسیدم:

-بخشید... انگار مزاحمت شدم!

خوبی؟

-اگه میدونی مزاحم شدم پس چرا زنگ زدی؟

یهو بغض بدی به گلوم چنگ زد.

اصلا توقع نداشتم اونجوری جوابم رو بده.

نمیدونستم چه اشتباهی کردم که اونجوری از دستن شاکیه.

لبم رو گزیدم و در حالیکه نفسم بالا نمیومد و بغض داشت خفه م

میکرد لب زدم :

-جواب ندادی نگرانت شدم

ولی انگار اشتباه کردم

#توکا

#پارت\_۲۶۵

حس بدی داشتم.  
حس پس زده شدن یا تحمیل.  
به خودم لعنت فرستادم برای اینکه نگرانش شدم و باهاش تماس  
گرفتم.  
مازیار بعضی وقتا کاری میکرد حتی از خودمم متنفر میشدم.  
دیگه حرفی نزدم چون اگه حتی یه کلمه دیگه میگفتم بغض  
میترسیدم.  
اما قبل از اینکه تماس رو قطع کنم باز صدای کلافه ش توی  
گوشی پیچید:

-بهتم که همیشه حرف زد فوری قهر میکنی

حالا انگار من بدهکار شده بودم.  
انتظار داشت با اون لحن صحبت همچنان باهاش حرف بزنم.  
صدای نفسای عصبیش هم بدتر به گلویم چنگ میزد.

نفس عمیقی کشید و در حالیکه مشخص بود داره از پله ها بالا  
میره گفت:

-بیا تو بالکن ببینمت  
نمیخواستم بفهمه دارم هر لحظه ممکنه اشکم جاری بشه.  
سعی کردم صدام نلرزه و به سختی لب زدم:  
-نه...میخوام...بخوابم

-میای یا پاشم پیام خونه تون؟  
نذار دیوونه شم که همین جوری از دستت شکارم  
پاشو بیا تو بالکن ببینمت

با اینکه دلم بدجوری شکسته و از دستش بدجوری ناراحت هم

بودم از جام بلند شدم و وارد بالکن شدم.  
توی اون شرایط نمیخواستم دیوونه بازی راه بندازه یا بابام  
چیزی از ماجرای ما بفهمه.

توی بالکن سرم رو پایین انداختم تا نبینمش، با اینکه خیلی ازم  
دور بود و امکان نداشت اشکام رو ببینه ولی بازم احساس بدی  
داشتم.

دوباره نفس کلافه ای کشید .

انگار واقعا از چیزی ناراحت بود که سر من بیچاره خالی کرد.

با لحن دستوری گفت:

-به من نگاه کن روشنا

حالم خوب نیست تو بدترش نکن

سرم رو به علامت نه بالا انداختم و خیره به دستم لب زدم:

-مگه من چکارت کردم؟

-چکار کردی؟

خودت نمیدونی؟

#توکا

#پارت\_۲۶۶

#فصل\_۸

هر چقدر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.  
دو سه روز قبل رو مرور میکردم و میدیدم هر بار که همدیگه رو دیدیم حالمون حسابی خوب بود و کاری نکردم که لایق همچون رفتاری باشم.

بالاخره سرم رو بالا گرفتم و سوالی بهش خیره شدم.  
از اون فاصله لبخندش و دیدم ولی سوالم بیشتر از اون بود که به لبخند دخترکشش فکر کنم:  
-نمیدونم!

دستی به پیشونیش کشید و با نوک انگشت شست و اشاره  
چشماش رو ماساژ داد و با گلایه گفت:

-بله که نباید بدونی  
خیر سرم دوست دختر دارم بعد باید از شق درد اینجوری عصبی  
شم  
خودت که آرام شدی  
مازیارم به یه ورت گرفتی

از حرص خوردنش یهو پقی زدم زیر خنده، بامزه غر میزد.  
باورم نمیشد بابت همچون چیزی عصبی شده باشه.  
قیافه شاکیش رو که دیدم لبم رو گزیدم و با دلخوری الکی گفتم:  
-منکه گفتم بذار آرامت کنم، خودت نخواستی خب!  
-اینجوری آرام کردن به درد خودت میخوره عزیز من  
مگه عهد تیرکمون شاهه  
واسه کی میخوای باکره بمونی؟  
تو که اول و آخر مال خودمی  
-مازیار... من...  
-هیس شو... حرف نزن که بدجور سگم  
مگه دوست دخترم نیستی؟  
-دوست دخترتم... زنت که نیستم اخه

دستش رو روی لبه بالکن گذاشت و یکم به جلو خم شد:  
-آخرش که قراره زخم بشی  
بابا جونت برگرده میام میگم من این توله سگ و میخوام  
بعد میزنمت زیر بغلم میارمت همینجا  
بعد از اونشم من میدونم و تو...  
یکاری باهات کنم روشنا...پاهات و نتونی پایین بیاری

با اینکه حرفش بدجوری به مذاقم خوش اومده بود ولی  
نمیتونستم کوتاه پیام:  
-هر وقت زنت شدم چشم  
-حرف اخرته؟  
-اوهوم

-اوکی ...پس منم دیگه باهات کاری ندارم تا وقتی که شرایط  
اوکی شد اومدم خاستگاری  
دیگه نه بهم زنگ بزن  
نه پیام بده  
نه بیا که ببینمت

من دوست دختر نصفه و نیمه نمیخوام

#توکا

#پارت\_۲۶۷

#فصل\_۸

این رو گفت و با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و وارد خونه شد.  
حتی صبر نکرد یکم باهاش حرف بزنم بلکه آروم بشه.  
خودمم عذاب وجدان بدی گرفته بودم.  
من دختر متحجر با طرز فکر قدیمی نبودم.  
میدونستم دیگه خیلیا به این چیزا اهمیت نمیدن اما دلم  
میخواست شب عروسیم این حس خوب و با همسرم تجربه  
کنم.



از طرفی مازیار هم حق داشت.  
چند ماهی که با هم بودیم ندیده بودم حتی نگاهش معذبم کنه  
و هر بار میدیدم که چه عذابی میکشه.  
به سرم زده بود برم خونه شو و هر طور شده آرومش کنم ولی با  
خودم جنگیدم و سعی کردم بخوابم و بهش فکر نکنم.

فردای اون روز وارد کلاس که شدم بچه ها برای کنفرانس تمرین  
میکردن و سر و صدای زیادی به گوش می رسید.  
منم آماده بودم ولی استرس داشتم.  
هنوز ماجرای شب قبل رو فراموش نکرده بودم و از رودررو  
شدن باهاش میترسیدم.

مازیار که وارد کلاس شد حتی بهم نیم نگاهی ننداخت و پشت  
میز نشست.  
اگه کسی توی کلاس نبود حتما میرفتم و اونقدر سر به سرش  
میداشتم تا باهام آشتی کنه.

کنفرانس که شروع شد سامیار که کنارم نشسته بود سرش رو نزدیک تر آورد و جوری که کسی متوجه نشه گفت:  
-میشه امروز دعوت کنم کافه یکم باهم در مورد خودمون حرف بزنیم؟

#توکا

#پارت\_۲۶۸

#فصل\_۸

درسی که قبلا از مازیار گرفته بودم این بود، غیرت یه مرد و با یه مرد دیگه امتحان نکنم.  
با اینکه میل شدیدی داشتم اون لحظه مازیار و با این کار اذیت کنم ولی لبخندی زدم و مودبانه گفتم:

-شرمنده... من تو رابطه م

پسر چند لحظه بهم خیره شد و بعد چشم دزدید و گفت:  
-شرمنده نمیدونستم... واقعا نمیخواستم جسارت کنم  
امیدوارم به دل نگرفته باشید...

هنوز جوابی بهش نداده بودم که صدای مازیار توی کلاس پیچید:  
-رسولی... بلند تر بگو ما هم بشنویم

برای چند لحظه نگاهم توی نگاهش قفل شد، اخم داشت و جوری  
نگاهش رسوخ میکرد که دلم رو میلرزوند.  
گاهی ازش میترسیدم، انگار شبیه عزرائیل میشد و میخواست  
جونم رو بگیره.

پسری که کنار دستم نشسته بود گفت:  
-استاد چیز خاصی نی...  
-گفتم به ستوده چی گفتی... بگو ما هم بشنویم

رسولی این پا و اون پایی کرد و بالاخره گفت:  
-استاد شرمنده م بخدا

بهشون درخواست دادم امروز دعوتم و قبول کنن گفتن تو رابطه

ن

من قصد جسارت...

-خیلی خب بشین...

فقط اگه حضرت والا ناراحت نمیشن قول و قرارشون و بذارن

واسه بعد از کنفرانس...

کلاس خندید و رسولی با خجالت سر جاش نشست.

مازیار دوباره نگاهم کرد، اینبار دیگه هیچ عصبانیتی توی چشماش

نبود.

با رضایت سری تکون داد و دوباره مشغول کار شد.

کلاس که تموم شد وقتی وسایلش رو جمع میکرد گفت:

-ستوده ... امروز با خودم میای شرکت

باید قبلش جایی بریم پس به راننده ت خبر بده

#توکا  
#پارت\_۲۶۹  
#فصل\_۸

برای دیدنش هیجان خاصی داشتم اما دلشوره ای که افتاده بود  
به جونم رو نمیتونستم نادیده بگیرم.  
دلم بغلش رو میخواست.  
مخصوصا وقتی روی پاهاش می‌نشستم و زیر گلوم  
رو میبوسید .

دل‌تنگش بودم و دلم میخواست تو کل دانشگاه فریاد بزنم تا همه  
بدون من و جذاب‌ترین استاد دانشگاه با هم تو رابطه ایم.  
ولی میدونستم فعلا شدنی نیست.

روی صندلی جلو که جا گیر شدم چند لحظه ای سکوت برقرار

شد و بعد با روشن کردن ماشین گفت:

-کمربندت و ببند

-کجا میریم؟

-بزودی میفهمی... فعلا بیا اینجا

وقتی دستش رو روی پاش کوبید با کمال میل روی صندلی دراز

کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم.

از دانشگاه خیلی دور شده بودیم که مقنعه م رو در آورد و

انگشتاش رو توی موهام فرو کرد.

عطرش رو که بلند و پر صدا نفس میکشیدم تو گلو خندید و

گفت:

-انگار تو هم دلت تنگ شده بود

یه تصمیمی گرفتم که دیگه اینجوری جفت مون اذیت نشیم

سرم به طرفش چرخید و با اخم کوچیکی پرسیدم:

-چه تصمیمی؟

-برسیم ویلا بهت میگم!

-حالا که حرفش و انداختی بگو دیگه

تا ویلا از فضولی میمیرم میفتم رو دستتا

با اخم نگاه بدی بهم انداخت و گفت:  
-بعد از این که امروز زبونت و بریدم فردا شب میام خاستگاریت

#توکا

#پارت\_۲۷۰

#فصل\_۸

قلبم پر از پروانه شده بود و هیچ جوره نمیتونستم لبخندم رو  
جمع کنم.

با ذوق روی صندلی نشستم و محکم گردنش و بغل کردم و گونه  
ش رو تند تند بوسیدم.

مازیار منو به عقب هول داد اما موفق نبود و بهم تشر زد:  
-برگرد سرجات توله سگ، الان تصادف میکنیم

ولی من اونقدر خوشحال بودم که دیگه هیچی برام اهمیت  
نداشت. حتی تصادف و مرگ.  
مردن با مازیار هم قشنگ بود.

در حالیکه دستام دور گردنش حلقه بود چونه م رو روی شونه ش  
گذاشتم و خیره شدم به نیم رخ جذابش:  
-واقعا داری راست میگی؟  
-بهم میخوره شوخی کنم؟  
-نه... آخه... خیلی یهوایی بود  
-دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم  
من تمام و کمال میخوامت نه نصفه و نیمه  
میخوام کل دانشگاه بدونن صاحب داری تا هر روز یه جوجه  
دانشجو بهت پیشنهاد نده



وقتی وارد حیاط ویلا شدیم بالاخره ازش جدا شدم و با لبخندی  
که از روی لبم پاک نمیشد پیاده شدم.  
حرفاش قند میشد و میچسید بهم.  
حالا بیشتر دوستش داشتم.  
بدوم دلهره و استرس.  
هیچ وقت فکر نمیکردم دانشگاه منو به جذاب ترین استادش  
برسونه.

از پله ها که بالا می رفت گفت:  
-بیا تو هوا سرده مریض میشی  
خودم و بغل کردم و گفتم:  
-اینقدر حالم خوبه که دلم میخواد جیغ بزنم  
-خب، بزن  
کسی تو باغ نیست  
ولی بعدش بیا تو که امروز باهات کلی کار دارم

#توکا

#پارت\_۲۷۱

وقتی اونجوری جدی میشد یعنی یه خبرایی بود.  
کنجکاو مانع از اون میشد که بخوام خودم و دست هوای سرد  
زمستونی بدم و توی باغ و روی برفا قدم بزنم.

برای همین دنبالش از پله ها بالا رفتم و وارد خونه که شدیم  
مازیار پالتو و کیفش رو روی مبل گذاشت و نیم نگاهی به سر تا  
پام انداخت:  
-لباساتو کامل در بیار و بشین روی اون میز

دروغ نبود اگه میگفتم زیر پوستم هیجان داشت توی حبابای ریز  
میترکید و من رو ذوق زده میکرد.

مازیار همیشه به بازی جدید رو میکرد.  
همیشه در کنارش از خودم و اطرافم دور میشدم و فقط خودش بود و من.

به طرف بار که میرفت منم لباسام رو در آوردم و همون طور که گفته بود روی میز جلوی مبل نشستم و پاهام رو بهم فشار دادم تا چیزی از بدنم پیدا نباشه.

چند لحظه بعد با دو تا پیک و یه ویبراتور برگشت.  
وسایل توی دستش منو شرطی کرده بود، می‌دونستم لحظه های آینده چجوری قراره بگذره.

شبيه يه معتاد منتظر لحظه ای بودم که بهم نوشیدنی میداد.  
درست طبق انتظارم لیوان نوشیدنی رو به دستم داد و جلوی میز روی زانو نشست.

با کمی فشار پاهام رو باز و ویبراتور رو لای پاهام فیکس کرد و بعد از روشن کردنش روبروم روی مبل نشست.

#توکا

#پارت\_۲۷۲

#فصل\_۸

خجالت میکشیدم ولی کارش حالم و عوض کرده بود.  
مازیار یه قلوپ از نوشیدنیش خورد و گفت:  
-اون رو دور کنده تا وقتی نوشیدنی مون تموم شه بدنت و آماده  
میکنه  
میدونی که نباید ارگاسم شی؟

در حالیکه گونه هام گل انداخته بود سرم رو به علامت آره تکون  
دادم:  
-بله استاد...میدونم

مازیار با رضایت سری تکون داد و اشاره کرد منم بنوشم.  
کم کم بدنم داشت گرم میشد و ضربان قلبم با نبضی که تو اندام  
خصوصیم شکل گرفته بود یه صدا میشد.  
اون وسیله نمیداشت به چیزی جز حرارت تنم فکر کنم.  
صدای ناله م که بلند شد مازیار لبخند پررنگی زد و با خبثت  
گفت:

-چیزی میخوای که ناله میکنی؟  
لیوان نوشیدنی رو روی پام گذاشتم و گفتم:  
-م... من... نه

مازیار جلو اومد و نیپلم رو که به سفتی سنگ شده بود رو بین  
انگشت گرفت و شروع کرد به بازی.  
لبم رو به دندون گرفتم و با التماس نالیدم:  
-لطفا... نکن

مازیار دوباره لیوان نوشیدنی رو به لبم چسبوند و مجبورم کرد  
ازش بنوشم:

-چرا نکنم؟  
این تن و بدن مال خودمه  
تو نمیتونی ازم دریغ کنی  
فقط میتونی ازم بخوای که آرومت کنم

#توکا  
#پارت\_۲۷۳  
#فصل\_۸

مازیار داشت با حرفاش، با لمس تنم، با نگاه هاش دیوونه م میکرد.  
نمیدونم تاثیر نوشیدنی بود یا ویبراتور یا...  
هر چی که بود سرم رو جلو بردم تا ببوسمش اما اون اجازه نداد.  
در عوض سرش رو توی گردنم فرو برد.

بوسید و بوسید تا به ترقوه م رسید.  
زبون روش کشید و بیشتر با نیپلم بازی کرد.  
وسیله لای پاهام داشت منو به جنون میرسوند.

نفهمیدم چی شد که لب زدم:  
-مازیار...میخوامت

مازیار سرش رو عقب برد و با تعجب گفت:  
-نه...من نمیتونم همچین کاری کنم  
سعی کن آرام باشی

نفسای داغش که روی پوست گردنم پخش می شد شبیه نسیم  
خنک بهار تنم و خنک میکرد اما یهو وسط یه دیگ آب جوش  
میفتادم.

دلم میخواستش،میخواستم بودن باهاش رو تجربه کنم.  
میخواستم در کنارم آرام شه.  
دوباره لب زدم:  
-خواهش میکنم...حالم بده

تن و بدنم چرا اونجوری شورش کرده بود؟  
نمیدونستم، فقط میدونستم دیگه مغزم کار نمیکنه.

چند دقیقه گذشت تا تونستم راضیش کنم، بالاخره بلند شد و  
کمر بندش رو باز کرد و بالاخره هیولا بیرون افتاد.  
با خشونت به موهام چنگ زد و مردونگیش رو به لبام مالید و  
گفت:

-فقط همین یبار  
اونم به خاطر خودت  
و بعد عضو سرکشش رو بین لبام فرو کرد.

#توکا

#پارت\_۲۷۴

#فصل\_۸



اولین بار نبود اما اون روز همه چیز فرق داشت.  
از خود بی خود شده بودم و دیگه چیزی جز شهوت توی وجودم  
حس نمیکردم.

وقتی خودش رو از دهنم بیرون کشید روم خم شد و خیره به  
چشمام لب زد:  
-دیگه نمیتونم دوری تو تحمل کنم  
میخوام مال خودم بشی  
تو چی، میخوای؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم و گفتم:  
-میخوام... منم میخوام

مازیار لبم رو عمیق بوسیدم و همون طور که بغلم میکرد کنار  
گوشم پچ زد:  
-ارو حلچ فدوه\*

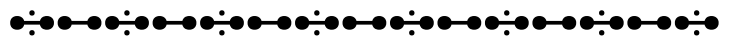
معنی حرفش رو نمیدونستم ولی هر چی که بود به دلم نشست،  
بدم نشست.

وارد اتاق خواب شدیم و آروم من رو روی تخت گذاشت.  
با عجله لخت شد و وقتی روم خیمه زد کنج لبم رو بوسید و  
گفت:

-آماده ای مال من بشی؟  
سرم رو که به علامت آره تگون دادم لبم رو به دندون گرفت و  
حین بوسیدن خودش رو به واژنم فشار داد.

درد نداشتم اما هیجان چرا.  
تنم توی تب خواستن میسوخت و هر نفسم رو به عشق خودش  
میکشیدم.

وقتی واردم شد لاله گوشم رو بوسید و گفت:  
-هیش... آروم... مبارکته عمری انتی\*



عمری انتی = یعنی تو زندگی می

به کانال ما در تلگرام پیوندین  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

ارو حلیچ فدوه = قربونت برم

#توکا

#پارت\_۲۷۵

#فصل\_۸

رسیده بود اون شبی که مازیار هر روز زیر گوشم در موردش  
زمزمه میکرد.

توی رویاهای دخترونه م غرق بودم و اون مرد همون شاهزاده  
سوار بر اسب سفیدی بود که هر دختری آرزو داشت توی  
زندگیش پیداش بشه.  
خوشتیپ و جذاب و با ابهت.  
با حرفاش دلم و گرم میکرد و بهم وعده داده بود یه عمر در  
کنارم میمونه.  
گفته بود خوشبختم میکنه و قلب کوچیکم برای هر کلمه ش هزار  
بار مرده بود.

قرار شد اون شب بیاد و منو از بابام خواستگاری کنه.  
میخواست بیاد و روشنا رو با خودش بیره اما سفارش کرد  
چیزی به بابا نگم تا توی عمل انجام شده قرار بگیره.  
والا هم من، هم خودش خوب میدونستیم جواب بابا همون اول  
نه بود.  
حتی اجازه نمی داد پاش رو توی حیاط خونه بذاره، چه برسه به  
خواستگاری.

نگاه از پنجره تاریک اتاقش دزدیدم و همون طورکه به طرف در

میرفتم شماره ش رو گرفتم .  
خجالت میکشیدم اما من توی اون اتاق ساعت های قشنگی رو  
گذرونده بودم.

قرار گذاشتیم ساعت ده بیاد و پنج دقیقه از قولی که داده  
میگذشت.

از سر شب دلشوره بدی داشتم و تا مازیار نمیومد آروم نمیگرفتم.  
وقتی بوق آخر خورد و جوابی ازش نگرفتم گوشی رو توی جیبم  
سُر دادم و از پله ها پایین رفتم.

بابا و مامان و رایان تازه از سفر برگشته و همگی توی پذیرایی  
جمع شده و فیلم میدیدن.

کنارشون نشستم اما حواسم به حیاط و ورود مازیار بود.

میدونستم بادیگاردا به راحتی بهش اجازه نمیدن.

باید به محض ورودش جریان رو به بابا میگفتم.

هر دقیقه که میگذشت استرسم بیشتر میشد.

از سر شب جواب تماس هام رو نداده و هیچ پیامی هم نفرستاده  
بود.

وقتی ساعت ۱۲ رسید دیگه از اومدنش ناامید شدم و توی مغزم هزار تا سناریو چیدم.  
میترسیدم اتفاقی افتاده باشه برای همین بعد از یه شب بخیر سرسری به اتاقم برگشتم و دوباره شروع کردم به زنگ زدن.

#توکا

#پارت\_۲۷۶

#فصل\_۸

دستم به هیچ جا بند نبود.  
نه کسی از دوستاش و میشناختم، نه خانواده ش رو.  
اطلاعاتی جز خونه و شرکت و دانشگاه ازش نداشتم.

اون شب رایان قصد نداشت از حیاط و سگا دل بکنه، والا از تونل  
همیشگی میرفتم خونه ش.  
شاید چیزی میفهمیدم.  
اگه بلایی سرش می اومد از غصه حتما میمردم.

تقریبا دم دمای صبح بود و نمیدونستم چندمین بار بود که باهاش  
تماس میگرفتم.  
آمارش از دستم خارج شده و اونقدر گریه کرده بودم که چشمم  
میسوخت.

برای آخرین بار گوشی رو توی دستم فشار دادم و دوباره تماس  
میگرفتم که چند لحظه بعد بالاخره صدای خواب آلودش توی  
گوشی پیچید:  
-بله؟

بی توجه به سردی صداش که تنم و منجمد میکرد به طرف بالکن  
دویدم و گفتم:  
-مازیار؟ خوبی؟

کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟  
چی شده؟ اتفاقی افتاده؟  
مگه قرار نبود بیای خونه مون؟

سکوتش آزارم میداد، چیزی که توی ذهنم داشت مثل خوره جولا  
ن میداد دلشوره م رو بیشتر میکرد.

اما اون بی توجه به حال بدم خمیازه ای کشید و بی حوصله  
گفت:

-خونه تون؟  
خونه شما چه خبره مگه؟

جواب سر بالا میداد و اصلا اونی نبود که میخواستم.  
نمیفهمیدم چش شده.

هوای تازه رو مهمون ریه هام کردم اما شبیه سرب داغ سینه م رو  
میسوزوند.

جواب دادم:

-مگه نمیخواستی بیای خواستگاریم؟



یهو صدای عصبیش و نفس نفس زدن هاش توی گوشم پیچید:  
-چی واسه خودت زر زر میکنی؟  
یه شب زیرم خوابیدی عشق و حالت و کردی کافی نبود؟  
شماره بده پول شو بزخم به حسابت

#توکا

#پارت\_۲۷۷

#فصل\_۸

دنیا جلوی چشمام تیره و تار شده بود و قلبم داشت از سینه کنده  
میشد.  
احساس خفگی میکرد.

حس یه دختر هرزه رو داشتم که یه شب ازم استفاده شده و حا  
لا به چشم یه کنه و آویزون بهم نگاه میکنن.

قبل از اینکه گوشی رو قطع کنه با همون لحن زشت و زننده  
گفت:

-دیگه شماره تو رو گوشیم نبینم که بد میبینی

و بعد قطع کرد و صدای ممتد بوق که توی گوشم پیچید پاهام  
شل شد و همونجا روی زمین مثل آوار فرو ریختم.  
دستم رو روی قلبم گذاشتم و توی مضمتم گرفتمش.  
یه حفره توی قفسه سینه م ایجاد شده و بدجوری میسوخت.

اون نمیتونست واقعی باشه.

حتما خواب بودم و یه کابوس وحشتناک میدیدم.

مازیار که به من می‌گفت حبیبی نمیتونست اونجوری باهام  
حرف بزنه.

مازیار من باهام مثل یه هرزه حرف نمیزد.

اون بهم یاد داده بود چقدر زیبا و با ارزشم.

پس اونی که پشت خط باهام اونجوری زشت و بو حرف می زد  
کی بود؟

چرا یهو رنگ عوض کرد و دیگه نمیشناختمش.  
مرد اون طرف خط با مازیاری که زیر گوشم حرفای قشنگ میزد  
خیلی فرق داشت.  
گوشام هنوز زنگ میزد وقتی که دوباره گوشیم رو روشن کردم و  
نگاهم خیره موند به اسم و شماره مازیار.  
خودش بود.  
با خودش تماس گرفته بودم.  
اما حتما آدم پشت خط مازیار نبود.

#توکا

#پارت\_۲۷۸

#فصل\_۸

تا خود صبح همونجا نشستم و به یه نقطه خیره شدم.  
قلبم درد میکرد.  
مغزم تیر می کشید.  
تمام بدنم بی حس و کرخت بود.  
اما هنوز یه کور سوی امید تو اعماق وجودم سو سو میزد که  
شاید براش اتفاقی افتاده یا خودش نباشه.

وقتی ساعتم زنگ زد حتی یه ثانیه هم نخوابیده بودم.  
با وجود اینکه تنم خسته بود بلند شدم و لباس پوشیدم.  
باید میرفتم تا خودم میدیدمش و باهاش حرف میزدم، والا باورم  
نمیشد.

بدون اینکه صبحانه بخورم از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

از جلوی خونه ش که رد میشدم آرزو میکردم همونجا ببینمش اما هیچ خبری نبود و توی کوچه پرنده هن پر نمیزد.

وارد دانشگاه که شدم چهره م اونقدر داغون و خسته بود که بچه ها فهمیدن اما سردرد و بهونه کردم و سرجام نشستم. ساعت سوم با مازیار کلاس داشتم و تا اون موقع سعی کردم خودم رو با درس سرگرم کنم اما هر دقیقه که به کلاسش نزدیک تر میشدیم دلشوره م بیشتر میشد.

با وجود اینکه ساعت ها به کندی می گذشتند بالاخره وقتش رسید و مازیار در حالیکه مثل هر روز تیپ جذابی زده بود با کیف سیاه و پالتویی که روی دستش آویزون بود وارد کلاس شد.

#توکا

#پارت\_۲۷۹

#فصل\_۸

اومده بود اما حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت تا آشوب توی  
وجودم آروم بشه.  
وقت درس دادن توی کل کلاس نگاهش میچرخید اما انگار من  
رو نمیرید.  
براش محو شده بودم.  
روم لاک سفید کشید تا منو نبینه.

قفسه سینه م میسوخت وقتی بی محلیش رو میدیدم.  
با دخترا می گفت و می خندید و شوخی میکرد.  
صدای خنده هاش ازارم میداد.  
شوخی دخترا که سعی میکردن توجهش رو جلب کنن دیوونم  
میکرد.

دلم می خواست جیغ بزnm و بگم بهم توجه کن.  
دلم می خواست موی دخترا رو بکشم و توی صورت شون داد  
بزnm و بگم اون استادی که براش عشوه میای تا دیروز بهم

میگفت عاشقمه.

چند روز پیش زیر تن عضله ایش دخترونگیم و از دست دادم.

اما بغضی که چنبره زده بود توی گلوم نمیداشت حتی نفس بکشم.

کاش همه ش فقط یه کابوس وحشتناک بود.

بالاخره آخر کلاس رسید و مازیار برگه های امتحانی جلسه قبل رو برداشت و جلوی بچه ها گذاشت.

بهم که رسید بی تفاوت برگه رو جلوم گذاشت و من نگاهم روی نمره ۹ بالای برگه خیره موند.

گیج و مبهوت برگه رو برداشتم و چک کردم، من شک نداشتم کل نمره رو گرفتم.

همه رو درست نوشته بودم.

سوالا رو چک کردم و ناباور گفتم:

-استاد...منکه همه رو درست نوشتم

چرا ۹؟

#توکا  
#پارت\_۲۸۰  
#فصل\_۸

نگاهم روش قفل بود تا یه جواب قانع کننده بگیرم و تا اون موقع  
آروم نمیگرفتم.  
آتیشی توی دلم به پا بود.

اما مازیار برعکس من، بی تفاوت و ریلکس به طرفم چرخید و  
گفت:

-تو چجوری ادعات میشه باهوشی که تو امتحان از ۲ برگه فقط  
سوالات یه برگه رو جواب دادی؟  
و از همه بدتر برگه دومت نیست!

مات بهش نگاه کردم و لب زدم:



-مگه امتحان دو برگه بود؟

مازیار نیشخند زهر داری زد و به بچه ها اشاره کرد.  
و اون موقع بود که تازه نگاهم به برگه دوم توی دستشون شدم.  
چطور نفهمیده بودم؟  
خب معلوم بود.

اون روز به حدی منو توی رویاهای دخترونه فرو برده و وقت  
امتحان بهم پیامک میداد که به سختی تمرکز میکردم.  
قلب احمقم مقصر بود.  
چند باری لب زدم تا جوابی بدم اما صدایی از گلوم خارج نمیشد.

مازیار برگه آخر و جلوی الناز گذاشت و با لحن تحقیر آمیزی  
گفت:  
-باید یه ترم دیگه قیافه تو تحمل کنم تا اینقدر مغرور نباشی و  
بفهمی تو کلاس من جای درسه نه...

حرفش رو منظور دار نصفه گذاشت تا خنجر زهر آلودش رو  
عمیق تر توی قلم فرو کنه.

دختر شروع کردن به پچ پچ و پسرا سعی میکردن از بحث بین  
مون سر در بیارن.  
ولی من فقط یه سوال داشتم.  
چکار کرده بودم که حقم همچون رفتاری بود؟

#توکا

#پارت\_۲۷۹

#فصل\_۸

وقتی از کلاس بیرون میرفت دیگه هیچی دست خودم نبود.  
باید هر طور شده حرف میزدم والا از اون همه حس بد میمیردم.

فورا کوله م رو برداشتم و پشت سرش از کلاس بیرون رفتم.

قلبم جوری توی دهنم میکوید انگار می خواست بزنه بیرون.  
اونقدر رفتم تا بالاخره تنها شد.  
به طرف راهرو که پیچید دویدم و دقیقا جلوش وایسام.

از بالا بهم نگاهی انداخت و خواست از کنارم رد بشه که دوباره  
جلوش وایسام و گفتم:  
-چی شده؟

چرا باهام اینجوری رفتار میکنی؟  
اگه کاری کردم بگو لااقل خودمم بدونم

با نیشخندی که زد قلبم مچاله شد:  
-بیا برو کنار حوصله قیافه نحست و ندارم

چشمام قدیه نارنگی شده بود، مازیار با من اونجوری حرف میزد؟  
باورم نمیشد.  
وقتی چونه م از بغض لرزید سرش رو نزدیک آورد و گفت:

-این ترم و افتادی خانوم کوچولو  
ترم بعد همین کلاس دوباره میبینمت  
زر زر هم کنی بلایی سرت میارم که بابا جونت کیف کنه

گفت و رفت و ندید چجوری ویرون شدم  
دیگه نفسم بالا نمیومد.  
حتی نمیتونستم پلک بزنم.  
قلب و مغزم با هم هنگ کرده بودم.  
نمیفهمیدم به کدوم گناه داشت مجازاتم میکرد و همین دیوونه  
کننده بود.

#توکا

#پارت\_۲۸۰

#فصل\_۸

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و برام مهم نبود استاد و دانشجو  
از اونجا زد میشن و منو با اون حال میبینن.  
داشتم دیوونه میشدم.

چرا یهو رنگ عوض کرده بود؟  
چکار کرده بودم که اونجوری توی صداش نفرت موج میزد؟

اصلا نمیدونستم باید چکار کنم.  
به بابام میگفتم یا به رایان؟  
اگه به مامان میگفتم که دیگه هیچی.  
باید قید اون آدم و میزدم، چطور بهش اعتماد کرده بودم اونم  
منی که ۱۹ سال با هیچ پسری حتی همکلام نمی شدم.

اصلا چجوری باید یه ترم دیگه اون درس و مبخوندم؟  
چجوری به خانواده م میگفتم افتادم اونم منی که کل کتابش رو  
حفظ بودم.

بی چون تکیه مو برداشتم تا برم خونه اما همون لحظه پیامکی  
به گوشیم ارسال شد.  
حوصله کسی رو نداشتم اما با این حال گوشیم رو روشن کردم و  
وارد تلگرام شدم.  
مازیار پیام داده بود.  
به امید اینکه بگه شوخی بود یا سر به سرت گذاشتم پیویش رو  
باز کردم و پیامش رو خوندم:  
-سر ساعت شرکتی  
حتی یه دقیقه هم دیر کنی باید به خودم جواب بدی  
نیشخندی زدم و تایپ کردم:  
-دانشجوی ردی رو از چی میترسونی؟  
من دیگه نمیام شرکت  
-حرف آخرت همینه؟  
-حرف اول و آخرم همینه  
قیافه نحسم و نبینی بهتره  
-دیگه تصمیم این مورد به تو نیست بچه جون  
فقط حواست باشه اگه نیای یه چیزایی پیش من داری که ممکن

دست دوستات یا حتی بابات برسه

#توکا

#پارت\_۲۸۱

#فصل\_۸

پلک چیم به طور هیستریک می پرید و باور نداشتم چیزی رو که  
میدیدم.

مازیار تهدیدم میکرد؟

مگه ازم چی داشت که اونجوری با اطمینان پیام میفرستاد.  
براش تایپ کردن و فرستادم و خواستم توضیح بده اما تمام  
پیامم بی جواب موند.

حالا علاوه بر دلشوره حالت تهوع هم داشتم.  
تنم میلرزید و یهو مثل آدمی که جنون به سرش زده از دانشگاه  
بیرون زدم.

باید میرفتم شرکت.

باید حرف میزدم.

باید میفهمیدم.

والا دیوونه میشدم.

مسیر دانشگاه تا شرکت برعکس هر روز طولانی تر از همیشه به  
نظر میرسید.

انگار جاده ها کش میومدن و ثانیه ها نمی گذشتن.

اونقدر ناخن هام رو جوییده بودم که چیزی ازشون باقی نمونده  
و گوشت سر انگشتم میسوخت.

بالاخره بعد از کلی حرص و ناراحتی رسیدیم شرکت و با عجله  
از ماشین پیاده شدم.

آسانسور کار نمیکرد و به ناچار از پله ها بالا رفتم تا به دفتر کارم  
رسیدم اما واردش نشدم و خواستم از طریق پله ها خودم و به



طبقه ای که دفتر مازیار قرار داشت برسونم که یکی از نگهبانان  
جلوم رو گرفت و گفت:  
-ببتشید خانوم ستوده  
رئیس دستور دادن از اجازه ورود به طبقه بالا رو بهتون ندیم

#توکا

#پارت\_۲۸۲

#فصل\_۸

وامونده و عصبی گفتم:  
-یعنی چی؟  
من باید باهاشون حرف بزنم

-دستوره خانوم  
لطفا بفرمایید سر کارتون

هنوز توی شوک بودم و نمیفهمیدم توی چند ساعت چه اتفاقی افتاده که باهام همچون رفتاری میکنه.  
هنوز گیج بودم.  
هنوز توی خواب خرگوشی به سر میبردم که فکر میکردم اون حتما به خواب وحشتناکه.

وارد دفتر که شدم نه حوصله کار کردن داشتم ،نه تمرکز درست و حسابی .  
تا باهاش حرف نمیزدم آرام نمیگرفتم.  
اصلا چرا باید جایی که رئیسش بهم توهین میکرد کار کنم؟

برای همین تصمیم گرفتم وسایلم و جمع کنم و برم.  
کارتون کوچیکی از توی کمد برداشتم و وسایلم رو جمع کردم اما هنوز کوله م رو برنداشته بودم که صدای پیامک گوشیم توجهم رو جلب کرد.

با دیدن اسم مازیار فوراً وارد گپ شدم و فیلمی که فرستاده بود  
رو دانلود کردم.

با دیدن فیلم انگار قلبم و از جا کندم.  
قفسه سینه م شبیه حفره تو خالی بود.  
شبیه جنازه روی صندلی وا رفتم و پیامش روی صفحه ظاهر  
شد:

-حالا بتمرگ سرجات و کارت و انجام بده

#توکا

#پارت\_۲۸۳

#فصل\_۸

تنم میلرزید و نگاهم روی فیلم قفل موند.  
ویدئو مال روزی بود که توی کلاس با خط کش تنبیهم کرد.  
تصویر من هم کامل دیده میشد اما خودش توی تصویر نبود.

شبیه آدمی بودم که سخته کرده.  
خون توی رگهام جریان نداشت.  
چی به سرم آورده بود؟  
هدفش چی بود؟  
به کدوم جرم تهدیدم میکرد.

با صدای زنونه ای سرم رو بالا گرفتم و یاسمن رو روبروم دیدم.  
با اخم بهم نگاهی کرد و گفت:  
-اینجا واسه گوشی بازی به شما حقوق نمیدن خانوم!

و بعد رو به بقیه گفت:  
-از این به بعد مسئول این قسمت منم  
آقای جهانگیری هم به جای دیگه ای منتقل شدن

ازتون نظم و سخت کوشی میخوام

کم کاری هیچ توجیحی نداره

بخور و بخواب تعطیله

ساعت و ورود و خروج و ناهار هم طبق قوانین چک میشه  
مرخصی های ساعتی کنسله و در صورت تاخیر کسر حقوق دارید  
پس قوانین رو رعایت کنید تا به مشکل نخوریم

و در آخر نگاهش و به چشمام دوخت و ادامه داد:  
- شما هم تا اطلاع ثانوی منشی و دستیار من هستید  
تا نیم ساعت دیگه میای دفترم تا وظایفت و بگم

#توکا

#پارت\_۲۸۴

#فصل\_۸

توی اون لحظه ها شبیه هیچی نبودم.  
یه دختر که روح نداشت و افکارش شبیه یه کلاف سردرگم و بهم  
پیچیده بود.

یه بغض سنگین گره خورده توی گلوم هر لحظه بزرگ تر میشد و  
نه پایین میرفت ،نه میجوشید و از چشمام بیرون میزد.  
مونده بود اون وسط و داشت خفه م میکرد.

گوشیم و با دستای لرزون بالا آوردم و تایپ کردم:  
-چرا؟

چکارت کردم؟

لااقل بذار برم

چند لحظه بعد سین زد و جوابش بغضم رو سنگین تر کرد:

-خیلی داغون به نظر میرسی

خودت و جمع و جور کن

هنوز که چیزی نشده!

با جمله آخر تنم لرزید.  
یه تهدید بزرگ پشتش پنهون شده بود و نشون میداد هیچی به  
اون راحتی نیست.  
آب دهنم رو قورت دادم و به دوربین روی سقف خیره شدم.  
اون منو میدید.  
میدونست چه حالی دارم و باز اذیتم میکرد.  
به سختی تایپ کردم:  
-ازم چی میخوای؟

چند تا ایموجی خنده فرستاد و پیام بعدیش رو ارسال کرد:  
-به وقتش بهت میگم  
خیلی وقت داریم کوچولو  
عجله نکن. بازی تازه شروع شده  
فعلا برو سر کار جدیدت

#توکا

#پارت\_۲۸۵

#فصل\_۸

کار جدیدم به عنوان منشی شروع شده بود.  
شغلی که فقط برای تحقیق انتخاب شده بود.  
اگه به بابام میگفتم این شرکت و با خاک یکسان میکرد اما  
نمیدونستم ازم چی میخواد.  
اون فیلمی که فرستاد زنگ خطر رو توی وجودم به صدا در آورده  
بود.

یاسمن برای جلسه به طبقه بالا میرفت و منم دستور داشتم  
باهش برم.



دیدن مازیار سخت بود.  
نمیتونستم ظاهرم رو خوب و آروم نشون بدم.  
نمیتونستم طوفان توی وجودم رو پنهون کنم.

با یاسمن وارد اتاق جلسه شدم و مازیار شروع کرد به توضیح در مورد پروژه جدید، اما من خیره بودم به پرونده توی دستم.  
شروع کرده بودم به مرور خاطراتم .  
از روز اولی که جلوی در دانشگاه باهاش برخورد کردم، تا روزایی که کم کم بهم نزدیک شدیم و بهش دل بستم.  
احساساتی که بین مون جریان داشت.  
حبیبی گفتن هاش زیر گوشم.  
دل دل زدن هاش برام.  
بوسه هاش.  
پیامای عاشقانه آخر شبش.  
قرار های نانوشته توی بالکن.  
یعنی همه دروغ بود؟  
یعنی دوستم نداشت و فقط میخواست ازم سو استفاده کنه؟

یہو دلشورہ بدی بہ جونم افتاد.  
یہو زندگی برام تموم شد.  
یہو عرق سرد از تیرہ کمرم بہ پایین شرہ کرد، اگہ از رابطہ هامون  
فیلم و عکس داشت اون وقت باید چکار می‌کردم؟

تو کا پارت ۲۸۶ فصل ۸

#توکا

#پارت\_۲۸۶

#فصل\_۸

فکرم خراب و درگیر بود و مغزم درست کار نمی‌کرد.  
دلم می‌خواست یکم با خودم خلوت کنم برای همین بدون اینکه  
بہ رانندہ زنگ بزنام از شرکت بیرون رفتم.

وارد خیابون اصلی شدم و توی پیاده رو شروع کردم به قدم زدن.

حواسم به اطرافم نبود فقط خیره به موزائیک ها راه میرفتم. به کوچه فرعی که رسیدم یهو ماشین سیاه رنگی جلوی پام پیچید و محکم روی ترمز زد.

انقدر یهویی و غیر منتظره بود که دستم و روی قلبم گذاشتم و یه قدم به عقب برداشتم:

-هی—ن!

چشم هام رو آرام باز کردم و چند ثانیه طول کشید نفس کشیدنم عادی بشه.

راننده ماشین ، شیشه دودی سمت کمک راننده رو پایین داد . دهنم رو به اعتراض باز کردم ولی با دیدن راننده تموم جمله های که می خواستم با خشم نثارش کنم پشت لب هام باقی موند:  
-بیا بالا ...

پولاد بود که می خواست سوار شم.  
اصلا اونجا چیکار می کرد ؟

مگه محل کارش عوض نشده بود.  
بالاخره تونستم لب هام و تگون بدم و حرف بزوم:  
-ممنون آقای جهانگیری  
شما بفرمایید مزاحم نمیشم

نگاهش و ازم گرفت و حتی جواب تعارفم رو هم نداد. سمت  
صندلی کمک راننده خم شد و در و برام باز کرد و صاف نشست.

تازه داشتم میفهمیدم تمام مردا زورگو هستن.  
توی ذات صون بود.  
این یکی بدون اینکه حرفی بزونه زور می گفت و چاره ای جز  
سوار شدن نداشتم.  
در ماشین و که بستم زیر لب زمزمه کردم :  
-ممنون

نگاهش به اینه های بغل بود و بالاخره گفت:  
-کمر بند ... لطفا

کمربندم و هنوز نبسته بودم که ماشین از جاش کنده شد.

#توکا

#پارت\_۲۸۷

#فصل\_۸

خوب جز زورگویی رانندگیش هم مثل مازیار عالی و بی نقص  
بود.  
فقط با سرعت بالایی میرفت.

نگاه سوالیم رو به نیم رخش دادم و اون با همون چهره خنثی به

رو به رو خیره شده بود و به راحتی بین ماشین ها حرکت و مدام پشتش سرش و از اینه چک می کرد.

تو آخرین ثانیه قبل اینکه خروجی سید خندان رو رد کنیم تغییر مسیر داد و می تونستم قسم بخورم شبیه فیلم سریع و خشن بازی میکرد.

به محض اینکه از اتوبان خارج شدیم سرعتش و کم و دیگه دیوانه وار رانندگی نمی کرد.  
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:  
-میری خونه؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم و گفتم:  
- راهتون و به خاطر من دور نکنید من همین جا پیاده میشم  
بدون اینکه به حرفم توجه کنه دوباره سوالش و تکرار کرد:  
-میری خونه؟

دستم هام مشت شد و خودم و کنترل کردم که مشتتم رو توی صورتش نکوبم. با لحنی پر از حرص گفتم:  
-بله ، ولی نمی خوام مزاحم شما بشم

-باید حرف بزنیم

-چه حرفی؟

-بین تو و رئیس مشکلی پیش اومده؟

دلیل سوالش رو نمیدونستم و هنوز گیج میزدم.  
سکوتم که طولانی شد از گوشه چشم نگاهم کرد:

-جواب منو بدید روشنا خانوم

با رئیس مشکلی پیش اومده؟

نگاهم و ازش دزدیدم و به دروغ گفتم:

-اولا نه

دوما این سوال شخصیه

بدون مقدمه چینی گفتم:

- شنیدم که می گفتن خانوم ها حس ششم دارند و شاخک  
هاشون قویه؟!

#توکا

#پارت\_۲۸۸

یهو ترس برم داشت و فکرم رفت سمت فکر های نامربوط که  
اخرش به خیانت ختم می شد و دلم نمی خواست حتی بهش  
فکر کنم.

اصلا همچون رابطه ای نباید برام اهمیت می داشت.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- میخوای چی بگی؟

-من نمیخوام چیزی بگم ولی تو بگو

رابطه تون با رئیس چجوریه؟

دوستت داره؟

-نه!... ما رابطه ای نداریم



اول یه حسی داشت شکل می گرفت

ولی بعدش فهمیدیم اشتباهه

نه اون منو دوست داره

نه من اونو

یه رابطه صرفا کاری و استاد دانشجویی بین مون هست

همین

-همین؟!

-بله... دلیل سوالاتون و نمی فهمم!

-روشنا خانوم خودت و نزن به اون راه

پس فقط واسه رابطه کاری منو منتقل کرد؟

واسه همین رابطه استاد دانشجویی منو تهدید کرده بهت نزدیک

نشم؟

پس واسه همین اینقدر قیافه ت داغونه؟

واسه همین واست بپا گذاشته؟

فورا به عقب برگشتم و گفتم:

-یعنی چی بپا گذاشته؟

-بپا رو راست باشیم اون تو رو خیلی دوست داره اما چی بین

تون گذشته رو من نمیدونم

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون منو دوست نداره

حتما با شما مشککش چیز دیگه ایه

قبل از اینکه پولاد حرفی بزنه صدای پیامک گوشیم بلند شد و با

اشاره ش گوشیم و روشن کردم.

مازیار نوشته بود:

-یا همین الان برمیکردی شرکت و میگی با کدوم حرومزاده ای

رفتی ولگردی

یا عواقبش پای خودته!

دلم می خواست سرم و از دست مازیار به شیشه بکوبم،دیگه

داشت از حدش میگذشت.

#توکا

#پارت\_۲۸۹

#فصل\_۸

جوری بهم ریخته بودم که نمیدونستم چطور باید خودم و خالی کنم.

اون همه عصبانیت و حرص داشت منو از پا در می آورد و پولاد بی ربط ترین سوال ممکن و پرسید:  
- دوستش داری؟

تو اون موقعیت حوصله اون سوال ها رو نداشتم و برای مازیار نوشتم:

-زندگی شخصی من به تو یکی اصلا مربوط نیست

و بعد گوشی رو توی جیبم سر دادم و گفتم:

-منظور تون از این سوالا چیه؟  
یعنی چی شاخکای زنا فعاله؟  
میخوای بگی داره بهم خیانت میکنه؟

لحنم طلبکارانه بود.

ولی با اون مدل سوال و جواباش اعصابم و متشنج میکرد؛  
-من گفتم داره خیانت می کنه که ریختی بهم و این طوری می  
لرزی؟

می لرزیدم؟!

نگاهم سمت دست هام رفت.

لرزشش قطعاً به خاطر ترس قلمبه شده تو قلبم بود.

می ترسیدم مازیار کار احمقانه ای انجام بده :

-پس دوستش داری که این طوری واکنش نشون میدی؟

اونم دوست داره؟

- منظورتون از این سوال های چیه ؟

بخدا که اگه درست جواب نمی داد یه مشت حواله صورتش می

کردم:

- من حرفم خیانت نیست

فقط میخوام بدونم چی بین تون گذشته که منو منتقل کرده  
درسته که دوستت دارم ولی بی ناموس...  
وسط حرفش پریدم و گفتم:

-اون منو دوست نداره

یه عوضی بی همه چیزه که معلوم نیست چه مرگشه  
شما رو هم حتما واسه دلایل شخصی فرستاده جای دیگه

پولاد کنار خیابون نگه داشت و به طرفم چرخید:

-نمیخوام وارد جزئیات رابطه تون بشم

ولی من هم جنس خودم و بهتر میشناسم

اون عاشقته واسه همین منو دور کرده

حالا چی بین تون گذشته و چه اتفاقی افتاده رو من نمیدونم

#توکا

#پارت\_۲۹۰

#فصل\_۸

وقتی به خونه رسیدم هوا تاریک شده بود. مامان اجازه نداد برم  
اتاقم و مجبورم کرد اول شام بخورم.  
دور یه میز با خانواده م نشسته و غذا می خوردیم اما اصلا  
حرفاشون رو نمیشنیدم.

فکرم درگیر پولاد و حرفاش بود.  
خیلی تلاش کرد از زیر زبونم بکشه که چه اتفاقی افتاده اما  
موفق نشد.  
مسئله خصوصی بین ما به کسی ربطی نداشت.

منم اونقدر بزرگ شده بودم که بتونم مشکلاتم و خودم حل کنم.  
هر چند اگه مازیار میفهمید به کسی گفتم معلوم نبود چه واکنشی

نشون میده.

رایان از زیر میز بهم لگدی زد و گفت:  
-چرا تو فکری ضعیفه ؟  
کسی اگه اذیتت کرده،عکس بده جنازه تحویل بگیر

منم از زیر میز بهش لگد زدم و گفتم:  
-تا تو هستی کی میتونه منو اذیت کنه؟  
عکست و به کی بدم جنازه تو تحویل بده؟  
رایان دستاش و پشت گردنش حلقه کرد و با قلدری گفت:  
-از مادر زاییده نشده کسی بتونه بهم چپ نگاه کنه  
تو که سوسکی کوچولو  
با حرص گفتم:  
-سوسک فاضلاب تویی  
در ضمن ۲ سال ازم کوچیک تری  
-ریز میبینمت آلوچه  
دندون روی هم سابیدم و خواستم جواب بدم که بابا گفت:  
-بسہ...باز عین سگ و گربه افتادید به جون هم؟

رایان بی توجه بهم رو به بابا گفت:  
-بابا، ازش پیرس چش شده  
چند روزه فکریه  
غلط نکنم کات کرده  
من فقط اون پسره رو گیر بیارم

#توکا

#پارت\_۲۹۱

#فصل\_۸

بابا مشکوک بهم نگاه کرد و پرسید:  
-آره بابا؟ رایان راست میگه؟

آب دهنم رو قورت دادم و با التماس به مامان نگاه کردم.



اگه از ماجرای مازیار چیزی میفهمیدن بدبخت میشدم.  
مامان که از قبل میدونست عادت ماهیانه شدم گفت:

-ول کنید بچه مو

هر چیزی رو که نباید به شما مردا توضیح داد  
اینا مربوط به خانوماست

سرم رو تکون دادم و حرف مامان و تایید کردم.  
اما بابا گفت:

-روشنا... حواست و جمع کن

اگه یه وقت بفهمم با یه پسر ...

از جام بلند شدم و اونقدر عصبی بودم که داد زدم:

-بله، یه پشه نر هم از کنارم رد شه میکشیدش

آخه روشنا که آدم نیست

فقط آقا رایان میتونه ده تا ده تا دوست دختر داشته باشه

ای کاش منم پسر بودم

خستم کردید

بی توجه به چشمای گرد شده ۳ تایی شون کوله م رو از روی مبل

چنگ زدم و رفتم توی اتاقم.  
بابا و رایان اگه میفهمیدن با مازیار بودم و اون ازم عکس داره و  
تهدیدم میکنه اول منو حلق آویز میکردن بعد میرفتن سراغ  
مازیار.

حتی وقتی فکرش و میکردم عکسا رو ببینن مو به تنم سیخ  
میشد. استرس و ترس داشت منو میکشت.

همون طور که گریه میکردم لباسام و در آوردم و گوشیم رو  
برداشتم.

روی تخت دراز کشیدم و روشنش که کردم با چندین تماس از  
دست رفته و کلی پیام از طرف مازیار مواجه شدم.

#توکا

#پارت\_۲۹۲

#فصل\_۸

پیامش پر بود از تهدید و عصبانیت.  
حتی میتونستم تصور کنم که چقدر حرص خورده وقتی جوابش  
رو ندادم.  
به آخرین پیام که رسیدم نوشته بود:  
-بابت غلط اضافه امروزت بد میبینی روشنا

تم شروع کرد به لرزیدن وقتی ایز تایپینگ شد و بلافاصله  
پیامش روی صفحه اومد:  
-همونجوری که هر شب واسه هرزگی میومدی اینجا الانم گم  
میشی میای تا آدمت کنم  
پنج دقیقه دیگه اینجا  
وای به حالا دیر کنی

آب دهنم رو قورت دادم و به پنجره خاموش اتاقش زل زدم.

من اونجا نمی رفتم.  
مازیار آدم همیشگی نبود، بهم توهین میکرد و انتظار داشت بگم چشم.

دستام میلرزید و به سختی تایپ کردم:  
- ادم هرزه نیاد خونه ت بهتره  
شب بخیر استاد عزیز  
برو به درک

و بعد بلافاصله از تلگرام بیرون اومدم و گوشی رو روی تخت پرت کردم.  
چند ثانیه نگذشته بود که شماره ش روی صفحه نمایش ظاهر شد.  
اونقدر ترسیده بودم که غیر ارادی گوشی رو برداشتم و خاموش کردم.

اون لحظه مغزم فرمان نمیداد، گوشی رو بعد از خاموشی روی پاتختی پرت کردم و دمر روی تشک دراز کشیدم.

سرم رو توی بالش فرو کردم و زدم زیر گریه.  
میترسیدم کسی صدای گریه هام رو بشنوه و والا بلند زار میزد.  
از مازیار و فردا میترسیدم.  
فقط شانس باهام یار بود و باهاش کلاس نداشتم اما شرکت و  
چجوری میپیچوندم؟

#توکا

#پارت\_۲۹۳

#فصل\_۸

کلاسهای اون روز رو با گوشی خاموش تموم کردم و وقتی از  
دانشگاه بیرون زدم بالاخره به خودم جرات دادم و گوشیم رو  
روشن کردم تا به یاسمین زنگ بزنم و به بهونه حال بد مرخصی

بگیرم.

مازیار از شب قبل نه زنگ زد و نه پیام داده بود.  
این یکم ترسناک به نظر میرسید اما یجورایی خیالم و راحت  
میکرد.

شاید وقتی محکم جوابش رو دادم و گوشی رو خاموش کردم  
فهمیده بود که نمیتونه من و بترسونه.

اما دروغ چرا ازش میترسیدم.

از نیتش خبر نداشتم و نمیدونستم چه مشکلی پیش اومده.  
وقتی یکم آرام شدم و استرسم کم شد به یاسمین زنگ زدم.

به محض اینکه گوشی رو برداشت بهم فرصت نداد حرف بزنم و  
با عجله گفت:

-کجایی خانوم ستوده؟

خودت و برسون تا ۱ ساعت بعد یه جلسه مهم خارج از شرکت  
دارم

باید زودتر راه بیفتیم

و بعد قطع کرد و بهم فرصت حرف زدن نداد.  
هر چند دیگه خیالم راحت شده بود، همینکه توی شرکت نبودیم  
ارومم میکرد.  
هر چقدر از مازیار بیشتر دور میشدم میتونستم راحت تر در  
مورد اتفاقات اون چند روز فکر کنم.

وقتی به پارکینگ شرکت رسیدم یاسمین و چند تا از همکارا  
منتظر من بودن.  
بدون اینکه حتی یه لحظه هم به مازیار فکر کنم سوار ماشین  
شدیم و به طرف محل جلسه راه افتادیم.

#توکا

#پارت\_۲۹۴

#فصل\_۸

هیچی از حرف های یاسمین نمی فهمیدم.  
اصلا هم دنبال حرف هاش و نمی گرفتم چون تموم ذهن و فکرم  
پیش مردی بود که همون چند وقت پیش دلم و بهش باخته بودم  
و حالا بهم نارو میزد.

ماشین که روبه روی در آهنی بزرگی ایستاد بالاخره به خودم  
اومدم.  
راننده تک بوقی زد و انگار نگهبان ماشین رو می شناخت، دستی  
برامون تکون داد و در رو باز کرد.  
وارد باغ بزرگی شدیم که ورودیش یه آبنمای بزرگ داشت و بوی  
خاصی می اومد.  
با دیدن اصطبل و کارگرا متوجه شدم وارد یه باشگاه سوار کاری  
شدیم.

راننده ماشین رو درست کنار ابنما پارک کرد . قبل از اینکه پیاده  
بشم به اطراف چشم چرخوندم و وقتی چیز مشکوکی ندیدم



کیفم رو برداشتم و پیاده شدم.  
با اینکه همکارا همراهم بودن ولی یه ترس عجیبی حس میکردم.  
ولی اصلا مهم نبود همینکه مازیار و نمیدیدم روزم رو می ساخت.  
پشت سر یاسمن پیاده شدم و کنار هم قدم بر می داشتیم و به  
طرف پشت ساختمون اصلی رفتیم.  
مرد جوونی که لباس کار به تن داشت سمتمون قدم تند کرد.  
نزدیک که رسید با نفس نفس گفت :  
-خوش اومدین خانوم  
خیلی وقت بود این طرف ها نیومده بودین بگم اسب تون رو  
آماده کنند؟

یاسمن با ناز خندید و گفت:  
- نفس بگیر حسین  
نه نمی خواد، امروز فکر نکنم وقت بشه سواری کنم  
ولی یه سر به حنا میزنم  
-هر جور خودتون میدونید  
- بقیه کجان ؟

-اقای شاهی همراه مهمون هاشون تو قسمت وی ای پی هستند

نگاه حسین یه لحظه روی من نشست و مات بهم خیره شد.  
بابت نگاه خیره ش خنده م گرفته بود بجای اینکه معذب بشم.  
اونروز یکم زیادی روی کرده بودم.  
مانتو کتی پوشیده و کمی لباس هام رسمی بودن.  
موهام و روی شونه هام پریشون ریخته و یکمم آرایش داشتم.  
یاسمن با تشر اسم حسین و صدا زد و با اخم نگاه بدی گفت:  
- برو به کارت برس...

#توکا

#پارت\_۲۹۵

#فصل\_۸

حسین بیچاره به خودش که او مد دست پاچه عذر خواهی کرد و  
به طرف اصطبل رفت.  
به نظرم زیادی مظلوم می او مد.  
یاسمین با دست به جلو اشاره کرد و گفت:  
-از این طرف

می تونستم قسم بخورم یاسمین از نگاه حسین ناراحت شده  
بود.

دلم می خواست بدونم اگه مازیار بود چه برخوردی میکرد؟  
توی اون مدت کم فهمیده بود به وقتش حمایتگر و غیرتیه اما به  
خودش حق میداد منو اذیت کنه.  
تعصب زیاد برام جذابیت نداشت.

چند دقیقه بعد وارد کافه ای شدیم که دور تا دورش با دیوار  
شیشه ای احاطه شده و از هر طرف منظره زیبای باشگاه تو دید  
بود.

تموم میزای کافه از چوب گردو به نظر میرسید و فقط یکی از میزها و مبل های کافه پر بود.

دور تا دور کافه بادیگارد های ایستاده و کسی نمیتونست اون اطراف کاری انجام بده.

نزدیک تر که شدیم چند تا از همکارا با دیدنمون بلند شد شدن و بهمون خوش آمد گفتن.  
یاسمین با خنده بازوی منو گرفت و گفت:  
-بیا عزیزم به بقیه معرفیت کنم

از این همه صمیمیت جا خوردم، به نظر زیادی پر انرژی به نظر میرسید.

با همگی آشنا شده بودم اما هنوز احساس راحتی نمیکردم تا بالا خره پسری که به اسم امین بهم معرفی کرده بود سرش رو تکون داد با چشمک به من گفت :  
- چرا واستادی روشنا جان  
بیا اینجا بشین یکم بیشتر با هم آشنا بشیم

امین می خواست کنارم بشینه ولی صدای خشن و محکمی که  
برای من از همه ی صداها اشناتر بود مانعش شد:  
- لقمه ای که برداشتی واسه دهنتم زیادی بزرگه، خفه میشی

#توکا

#پارت\_۲۹۶

#فصل\_۸

سرم رو چرخوندم و بالاخره چند قدم دور تر از خودم دیدمش.  
با جدیتی که ازش حساب می بردم به امین خیره شده بود و با  
چشماش خط و نشون می کشید.

شلوار کتان به همراه تیشرت سرمه ای رنگ به تن داشت و مثل همیشه جذاب و گیرا به نظر میرسید.

نگاهم به دختری که کنارش ایستاده افتاد و حسادت و خشم پر رنگ ترین حسم نسبت بهش شد.  
امین به من اشاره کرد و گفت:  
- با شماست؟

چهار چشمی به دهن مازیار خیره مونده بودم تا ببینم در حضور اون دختری که کنارش ایستاده و بقیه مهمون ها منو کی معرفی می کنه.

با چند قدم کوتاه نزدیک امین شد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- فکر کنم دیگه باید بری  
بمونی پرم به پرت می گیره امین...  
اون وقته که میزنه به سرم ، میفهمی که چی میگم؟

فکر کردم الان دعوا می شه ولی امین زیر لب باشه ای زمزمه کرد

و از کافه خارج شدن.

یاسمین از کنارم بلند شد و جاش و به مرد عصبانی روبروم داد.  
مازیار نگاه بد و پر کینه ای به یاسمین انداخت. از همون نگاهی  
که باید دنبال سوراخ موش بگردی.  
ولی یاسمین با بی تفاوتی چشمکی زد.  
مازیار دندونی بهم سابید و گفت:  
- دستم که بهت میرسه؟

یاسمین سرش رو به علامت نه بالا انداخت و با یکی از مرد های  
پشت میز مشغول خوش و بش شد.  
دختری که همراهش بود روبه روی ما کنار یاسمین نشست.  
زیادی خوشگل بود و این اصلا به مذاقم خوش نمی اومد.  
بهم لبخند زد ولی انقدر حسود شده بودم که نمی تونستم  
لبخندش و با خوشرویی جواب بدم.  
مازیار خیلی بی پروا دستش و دور شونه هام حلقه کرد و منو  
سمت خودش کشید.  
یه جورایی منو تو بغلش نشوند، اگه جای دیگه ای بودیم حتما

کلی معذب می شدم ولی الان ته دلم می لرزید بابت این حرکت  
خیلی رمانتیک و انحصار طلبانه ش.

این رفتارش نشون می داد چیزی بین شون نیست و قلبم آرامش  
می گرفت.

طوری که حتی یادم رفته بود بین مون چی گذشته و خودم و  
بیشتر تو آغوشش جا دادم.

دختر رو به مازیار گفت:

-مازی جان نمی خوای معرفی کنی؟

- روشنا ایشون خانوم ستاره ماندگار هستن یکی از سهامدار های  
شرکت ...

-خوشبختم

-ایشونم روشنا ، خواهر کوچیک ترم...

#توکا

#پارت\_۲۹۷

#فصل\_۸



جمله آخرش و با حرص اشکاری هیجی کرد و من قلبم به مرز  
انجماد رسید.

انگار ذره ذره خونم رو فریز کردن، از اون همه سرما لرزیدم.  
من خواهرش بودم؟

چجوری می خواست جواب اون همه تحقیر و بده؟

ستاره با لبخند گفت :

-خوشحال شدم از دیدنت روشنا جان

و بعد سر چرخوند و از یاسمین پرسید:

-یاسمین جان خوب هستی عزیزم؟

خیلی وقته هم و ندیدیم

هنوز توی بهت بودم و باورم نمیشد به اونجا رسیدم.  
مازیار لبش و نزدیک گوشم نگه داشت و زمزمه می کرد:  
- تو اینجا چه غلطی می کنی عزیزم؟...

نیشخند بزرگی روی لبم نشست.  
مطمئن بودم اگه تنها بودیم لحنش با الان خیلی فرق می کرد.  
مثل تمام اون چند روز.

پیش اون همه ادم نمی تونست واکنشی نشون بده پس راحت  
می تونستم جوابش و بدم. مثل خودش با دندون های کلید شده  
و لبخند، زمزمه وار جواب دادم:  
- اومدم به داداش عزیزم سر بزخم مازی جان

از قصد مازی جان و مثل ستاره تلفظ کردم و سرم و کج کردم تا  
صورتش و ببینم وقتی که گفت:  
- عزیز دلم، داری میزان صبر منو می سنجی؟

ولی باید بهت بگم اصلا کار درستی نمی کنی

سرم و بین شونه اش و گردنش قرار دادم و گفتم:

- چیه؟!

ناراحت شدی خلوتت و با این خانوم زشت و بی ریخت بهم زدم  
داداش جونم؟

دسته ی از موهای لختم رو که جلو صورت و چشمم ریخته بود و  
با ملامیت کنار زد، انگشت هاش و روی استخون گونه ام کشید و  
گفت:

- اصلا به نفعت نیست زبون درازی کنی روشنا

نگاهی سرسری به جمع انداختم که در حال گفته گو بودن.  
ارومتر از قبل زیر گوشش پچ پچ کنان لب زدم:  
- نظرت چیه این خانوم زیبا در مورد رابطه مون بدونه؟

#توکا

#پارت\_۲۹۸

شعله های خشم و میتونستم توی اون ۲ تا گوی سیاه ببینم. از اینکه برخلاف میلش کاری کنم اصلا خوشش نمیومد. نفسش رو با حرص به بیرون فوت کرد و با نگاهش برام خط و نشون کشید.

حسابی شاکی شده بود از اینکه جواب هاش و با سوال می دادم :

- اونی که دیروز سوار ماشینش شدی شیرت کرده ؟

زیادی شیرین زبون شدی ؟

با لحن لوسی گفتم:

- دوست نداری داداشی؟

لب پایبندیش و با زبونش خیس کرد و می خواست جوابم رو بده  
که یکی از مردایی که کنار یاسمین نشسته بود و از نظر تیپ و  
ظاهر کم از مازیار نداشت مخاطب قرارش داد و با شوخ طبعی  
گفت:

-اقا مازیار...

ناسلامتی اومدیم قرار کاری  
حرفای خواهر برادری و بذار برای بعد پسر...

مازیار چشم از من گرفت و نگاهی به جمع انداخت و گفت :  
- جلسه که تموم شد حرف هامون هم که زدیم  
ستاره جان قرار داد و امضا کنه چیزی نمونده  
الان فقط دیگه یه دور همی دوستانه اس...

و بعد بلند شد و دستم گرفت و مجبورم کرد بی ایستم:  
- میریم این دور و اطراف و به روشنا نشون بدم  
فشار خفیفی به پنجه های دستم آورد منو دنبال خودش از کافه  
بیرون کشید.

#توکا  
#پارت\_۲۹۹  
#فصل\_۸

شبهه جوجه اردکی که چشم بسته دنبال مادرشون قدم بر می داشتند پشت سرش از کافه بیرون رفتم.  
یکی از بادیگارد ها خواست پشتمون راه بی افته که با اشاره دست مازیار سر جاش ثابت موند:

- چرا همیشه این همه بادیگارد با خودت این ور اون ور میبری؟  
- برای پرستیژ کاری لازمه  
حرف و عوض نکن پرسیدم اینجا چه غلطی می کنی؟

دستم رو بزور از توی مشت بزرگ و مردونه ش بیرون آوردم و روبه روش قرار گرفتم.

همون طور که به عقب قدم بر میداشتم با شیطنت گفتم:  
- دقیقا این و نگفتی  
گفتی اینجا چه غلطی می کنی عزیزم؟

عزیزم و کش دار و غلیظ تلفظ کردم تا حرصش رو در بیارم.  
موفق هم بودم، لب های خوش فرمش به خاطر لبخندی که زیادی  
هیستریک بود باریک شدن:  
- خوب عزیزم، نگفتی؟

چشم هام و باریک کردم و حق به جانب دست به کمر شدم:  
- چرا دروغ گفتی من خواهرتم؟  
این چه طور جلسه ایه که سر از لواسون در میاری؟  
با این دختر دراز میری پیاده روی؟  
همه ی جلسه هاتون انقدر بهتون بد میگذره استاد؟  
با ناراحتی نمایشی صورتم و برگردوندم و مازیار با تفریح گفت:  
- اولاً دراز نه و قد بلند  
دوماً تو الان داری حسودی می کنی؟

سمتش برگشتم و با نیشخند زل زدم تو چشم هاش و حق به  
جانب ، درست مثل خودش گفتم :  
- فعلا اونی که حسادت می کنه شمایی...

بعد صدای خودش رو تقلید کردم:  
- سوار ماشین کدوم دیوٹی شدی؟  
اون شیرت کرده؟

دم ابروش بالا رفت و با دو گام بلند بهم نزدیک شد .  
انقدر نزدیک که مجبور شدم برای اینکه بتونم صورتش و بینم  
سرم و بلند کنم:  
- نه...

امروز زیادی شیرین زبون شدی باید فلفل بریزم روش

قوی به گردنم دادم و با اعتماد بنفس گفتم:  
- من همیشه شیرین زبونم  
در ضمن از ستاره هم بدم میاد



-عوضش من خوشم میاد  
خیلی دختر آروم و دوست داشتنی هست البته خیلی هم  
خوشگله  
مثل تو شبیه دختر بچه های لوس نیست

#توکا

#پارت\_۳۰۰

#فصل\_۸

این طوری می گفت که حرص منو بیشتر در بیاره.  
البته که زیادی موفق بود چون نمیتونستم جلوی لرزش بدنم و  
بگیرم:  
- خوشگله!  
البته تو دسته میمونا

با قهر برگشتم و پشت بهش کردم، من هر چی که بودم خودم و دوست داشتم.

همیشه لش و گشاد میپوشیدم و همون تیپ و ظاهر مم عالی بود.

وقتی صدای پاش رو از پشت سرم شنیدم تنم لرزید.  
امیدوار بودم ماجرای دیروز رو فراموش کرده باشه، اما به جای  
معذرت خواهی با لحن ترسناکی گفت:  
- برگرد ببینمت!

راهم و سمت کافه کج کردم و با طعنه گفتم:  
- برو پیش ستاره جون اروم و خوشگلت  
من باهات کاری ندارم

هنوز قدم دوم و برنداشته بودم که بازوم رو بین دستش قرار  
گرفت و منو سمت خودش کشید.  
لبش و به گوشم رسوند و با حرص گفت:  
- انگار زیادی روت خندیدم دور برداشتی!

چشم هاش پر از خشم بود درست شبیه تن صداش .  
مثل اینکه نتونسته بودم حواسش رو پرت کنم:  
-بار آخرت باشه پات و از گلیمت دراز تر میکنی!

لبم و زیر دندونم کشیدم و رها کردم. نگاهی به داخل کافه  
انداختم و لب زدم:  
-ولم کن...الان همه میبینن  
- چشمت و نشنیدم؟

#توکا

#پارت\_۳۰۱

#فصل\_۸

اب دهنم قورت دادم و بی اختیار چونه م لرزید. چقدر نامرد بود.  
نمی‌دید دارم جون میدم و باز تحقیرم میکرد.  
بغضی که داشت خفه م میکرد و کنار زدم و گفتم:  
- برو به درک!  
حق نداری واسه من...  
هنور حرفم تموم نشده بود که داد زد:  
- چشم؟

یکه خورده تو جام پریدم و با چشمای اشکی به یکی از مردای تو  
کافه که جلوی در و با فاصله کمی با ما وایساده بود، نگاه کردم.  
خجالت زده زمزمه کردم:  
- تو رو خدا داد نزن، تنها نیستیم

بی توجه به حرفم دستش پشت یقه ام نشست، گردنم رو گرفت  
و سرم و بالا آورد.  
وحشت زده نگاهش کردم و دستم و روی قفسه سینه ش  
گذاشتم:  
- مازیار چیکار می کنی؟

می بینم

- مهم نیست، تو الان باید چی بگی؟

از فشار انگشتاش رو گردنم دل ضعیفه گرفته بودم و بالاخره با  
نفرت گفتم:

- چشم ، چشم ، چشم

تو رو خدا یکی میبینه ابروم میره

با ضرب ولم کرد و یه قدم به عقب برداشت:

- آهان...حالا شد

دفعه دیگه این کلمه رو دیر بشنوم بد میبینی

اشک هام و با دستمالی که تو جیب کتم پیدا کرده بودم پاک

کردم و با صدای لرزون گفتم:

- با من اینجوری رفتار نکن

غرورم داشت له میشد.

پوزخندی زد و روش و ازم گرفت.

چقدر بدبخت شده بودم، به خاطر ترسی که ازش داشتم باهاش

جدی تر بر خورد نمی کردم.  
بیشتر ترس از بابام و عکسای که دستش داشتم باعث میشد  
غرورم و نا دیده بگیرم و جر و بحث نکنم.  
چند لحظه بعد صداش تو گوشم پیچید:  
- زبونت باید پیش من کوتاه باشه  
بار اول و اخرته زیر و رو میکشی و تلفنت و خاموش میکنی و  
لا...

#توکا

#پارت\_۳۰۲

#فصل\_۸

منتظر ادامه حرفش بودم اما در عوض شالم و از سرم کنار زد و

موهای پرشیونم رو توی مشتش گرفت:  
- واقعا فکر کردی تو جقله بچه می تونی منو بیچونی؟

نگاهش توی چشماش حرکت کرد و باز ادامه داد:  
- چون دیشب نیومدی مجبوریم همینجا تسویه حساب کنیم

لحنش ترسناک بود.  
جوری که کسی متوجه نشه منو به جلو هل داده و گفت:  
-حسین...اسبم و آماده کن

حسین فورا از اصطبل بیرون اومد و از همونجایی که وایساده  
بود گفت:  
-چشم آقا...الساعه

مازیار در حالیکه با نگاهش وجبم کرد و گفت:  
-این تیپ و ظاهرهت واسه چیه؟  
مگه داری میری عروسی؟

با دلخوری گفتم:  
- نمیخواستم امروز پیام شرکت  
دلم می خواست تنهایی برم یجا

نیشخندی زد و گفت:  
- تنهایی جایی بخوای بری اینجوری چیتان پیتان میکنی بعد به  
من میرسی یه مانتو ساده گشاد و مقنعه سرت می ندازی؟

اعتراضش بچگانه بود، پوکر بهش نگاه کردم و گفتم:  
- خب، ما یا دانشگاه همو می بینیم یا شرکت  
اونجا ها که نمی تونم اینجوری لباس بپوشم!

#توکا  
#پارت\_۳۰۳  
#فصل\_۸



عصبانی به نظر میرسید و این برام عجیب بود.  
خواست حرفی بزنه که حسین با یه اسب از اصطبل بیرون اومد.

نگاهش که به من افتاد دوباره خیره ام شد اما با صدای بلند  
مازیار تو جاش پرید:  
-حسین چرا خشکت زده ؟  
برو سر کارت دیگه ...  
-چشم، چشم ، شرمنده

بی توجه به مردی که هنوز جلوی کافه به ما نگاه میکرد خنده ام  
و رها کردم.  
عصبی شدن مرد روبروم بهم می چسبند.  
مازیار با فک منقبض گفت:  
- این چرا میخ تو بود؟

با پرویی شونه بالا انداختم و جواب دادم:  
- خوشگلی و هزار دردسر عزیزم

حالت چشم های عصبیش تغییری نکرد ولی لب هاش کش  
اومدن:  
- تو خوشگل نیستی بیشتر بانمکی ...

عجیب بهم بر خورده بود.  
یعنی چی خوشگل نیستی؟  
خودم می دونستم خوشگلم چون زیباییم رو از مامانم به ارث  
برده بودم ولی توقع نداشتم نادیده بگیره.  
با لحن حرص زده ی گفتم  
- لابد ستاره جونت فقط خوشگله ؟  
-اره خوشگله، مخصوصا وقتی میخنده روی لپش چال می افته  
- اگه انقدر از دختر های خوشگل خوشت میاد چرا نرفتی سراغ  
ستاره و اومدی سراغ من؟ ...  
- چه ربطی داره؟  
ذات انسان همینه

به چیزای زیبا جذب میشه

نیشخندی زدم و گفتم:  
- ذات تو هم خیلی عوضیه

این و گفتم و به حالت قهر روم و ازش گرفتم.  
از پشت سرم بهم نزدیک شد و لبش و نزدیک گوشم نگه داشت :  
-ولی ظاهرا نگفته بودم از اذیت کردن دخترهای بانمک خوشم  
میاد که مثل بچه گربه ها پنجول میکشن  
مخصوصا وقتی هورنی\* میشن و میان تو بغلت التماس میکنن  
ارومش کنی

هورنی=تحریک

#توکا

#پارت\_۳۰۴

هر کاری کردم نتونستم جلو عصبانیت‌م و بگیرم.  
مازیار داشت با چیزی که اصلاً دست خودم نبود تحقیرم میکرد و  
از آزار دادنم لذت می‌برد.

تو یه حرکت به عقب برگشتم و دستم به طرف صورتش پرتاب  
شد اما میون راه مچم رو گرفت و گفت:  
-هنوز زوده واسه عصبی شدن بز بز قندی  
اگه بدونی واست چه برنامه‌هایی دارم زودتر خودکشی میکردی  
تا راحت شی

دندون روی هم ساییدم و جواب دادم:

-خیلی کثافتی

اگه از اول میدونستم...

-اگه از اولم میدونستی کاری از دستت بر نمیومد

تو مال من بودی و قراره باهات کلی خوش بگذرونم

حالا کمتر مخم و بخور و راه بیفت

وقتی به طرف اسب راه افتاد و من رو دنبال خودش کشید دستم

و عقب کشیدم اما موفق نشدم:

- چیکار می کنی؟

- می خوایم سوار کاری کنیم

قبل از اینکه بهش بگم من از اسب وحشت دارم تو یه حرکت

روی زین نشست و من رو مثل پر کاه بالا کشید و وادار کرد یه

طرف روی زین بشینم.

بی معطلی پیراهنش و تو چنگم گرفتم تا تعادلم و حفظ کنم و

جیغ نکشم.

صداش رو که کنار گوشم شنیدم بغض کردم:

-صاف بشین به من تکیه کن ...نترس..  
- ولت کنم می افتم  
-نمیذارم بیفتی ...خودم دارم

خودش مشت هام و آروم از پیراهنش جدا کرد و در حالیکه قلبم داشت وایمیساد تو جام تکون خوردم و به سینه اش تکیه دادم. دستاش حائل بدنم شد و با یه اشاره کوچیک اسب به حرکت در آورد.

اونقدر ترسیده بودم که بیشتر بهش چسبیدم و سرم رو روی قفسه سینه ش گذاشتم.

#توکا

#پارت\_۳۰۵

#فصل\_۸

صدای ضربان قلبش و که هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت و  
می‌شنیدم و گذاشته بودم پای هیجان اسب سواری.  
ولی همون صدا عجیب بهم آرامش میداد:  
- این جوری سواری کردن و دوست دارم  
از این به بعد بیشتر میایم اینجا

چیزی نگفتم و اجازه دادم با توهماتش خوش باشه، باید هر چه  
زودتر ازش دور میشدم والا آسیب میدیدم.  
تو سکوت طول باغ و طی کردیم و وقتی به درختای ته باغ  
رسیدیم گفت:  
- دفعه چندمته که حرفم و دستورم و نادیده گرفتی!  
این دفعه باید تنبیهت سخت باشه

نفس عمیقی کشید و سرش رو به پایین متمایل کرد تا بتونه منو  
ببینه:

-هوای خوبی برای یه تنبیه جانانه ست، نه؟

کاسه چشم هام انقدر گشاد شد که نزدیک بود تخم چشم هام بیرون بیفته.

با حرص گفتم:

-اصلا میفهمی چی میگی؟

اسب و نگه داشت و بدون اینکه جوابم رو بده اول منو پایین گذاشت و بعد خودش پرید پایین ، روی نیمکت کوچیکی که زیر درخت چنار قرار داشت نشست و بهم خیره شد.

پام و ضربدری کنار هم قرار دادم و با استرس به اطراف خیره شدم و انگشت هام یکی یکی می شکوندم.

مازیار بدون اینکه نگران چیزی باشه به خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا رو پام دراز بکش

با کینه بهش خیره شدم و گفتم:



- این مسخره بازی و تموم کن!  
- میای رو پام دراز می کشی ، منو ببین...  
با دادی که زد نگاه ترسیده م و از اطراف گرفتم و بهش خیره  
شدم.  
- اهان وقتی دارم حرف میزنم منو نگاه می کنی نه جای دیگه رو  
حالا بیا جلو...

#توکا

#پارت\_۳۰۶

#فصل\_۸

ترس و استرس به بقیه حس هایی که داشت اضافه میشد و هر  
لحظه ضعیف ترم میکرد.  
دیگه نمیدونستم چه کاری درسته ، چه کاری اشتباه.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- همیشه...

- نه همیشه!

اجازه نمی داد حرفم و کامل بزنم. با فکر بهم زل زد و انگار چیزی یادش اومد که گفت:

- از روی شلوار اسپنکت می کنم ولی شرطی داره که باید بدون اما و اگر قبول کنی نظرت چیه؟

با اینکه اصلا بهش اعتماد نداشتم اما بدون فکر قبول کردم چون فقط نمی خواستم اونجا برهنه بشم.

ته باغ بودیم و فاصله زیادی با کافه و بادیگاردا و دوستاش داشتیم ولی باز میترسیدم من رو لخت ببینن. وقتی مطمئن شدم کسی اون اطراف نیست بدون هیچ لجبازی روی پاش خوابیدم.

دلم نمی خواست با سر و صدا نظر کسی و جلب کنیم برای همین لبام و بهم فشار دادم.

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

مطیع بودن توی اون لحظه به نفعم بود.  
دستش و روی باسنم کشید و گفت:  
-دختر خوب، همیشه همینقدر رام و مطیع باش تا عصبی نشم

اولین ضربه رو که از روی شلوارم به باسنم زد گوشه لبم و به  
دندون گرفتم تا صدام بلند نشه.  
درد اون تنبیه اصلا برام مهم نبود چون اصلا دردی و حس نمی  
کردم فقط ترس و استرس این و داشتم کسی منو با اون وضع  
ببینه.  
حس و حالم از صدا تنبیه دارک بدتر بود.

#توکا

#پارت\_۳۰۷

#فصل\_۸

انگار توی گرداب گیر کرده بودم و هیچ دست آویزی نداشتم که  
خودم و نجات بدم.

دور خودم میچرخیدم و کم کم فرو میرفتم.

مازیار داشت باهام چکار میکرد؟

چه بلایی میخواست سرم بیاره؟

اصلا حرف حسابش چی بود؟

سوالم هر لحظه بیشتر می شد و هیچ جوابی واسش نداشتم.

بالاخره دست از زدن برداشت و از روی شلوار باسنم و نوازش  
کرد.

انقدر لبم و جوییده بودم که پوستش کنده و مزه خون و تو دهنم  
حس می کردم:

-همیشه اینقدر مهربون نیستم روشنا

سعی کن رو نروم راه نری

نیشخندی زدم و گفتم:  
-شادیات جبران کنم استاد

ضربه محکمی به باسنم کوبید و از بین دندونای کلید شده غرید:  
-زبونت و کوتاه کن تا خودم نکردم

و بعد از روی پاش بلندم کرد اما قبل از اینکه خودم و جمع و جور کنم اخم بدی کرد و دوباره مچ دستم رو گرفت.  
بی‌هوا منو توی بغلش کشید و مجبور کرد روی پاهاش بشینم.  
هنوز گیج بودم و منتظر بهش نگاه میکردم که خیره به لبام انگشتاش رو روی زخمش کشید و لب زد:  
-با خودت چکار کردی؟

زبونم و روی لب تکه تکه شده م کشیدم از سوزشش صورتم درهم رفت.  
پوف کلافه ای گفت و دستمال تمیزی از توی جیبش درآورد.  
قبل از اینکه ازش بگیرم با احتیاط روی لبم کشید و خون رو پاک کرد.

هیچی از چهره ش خونده نمیشد تا بفهمم نگرانم بود یا داشت  
فیلم بازی میکرد؟  
مچش رو گرفتم و گفتم:  
- شرطی که می گفتی چی بود ؟  
-قراره واسه یه قرارداد مهم با کل اکیپ بریم کیش  
تو هم حتما باید بیای

#توکا

#پارت\_۳۰۸

#فصل\_۸

- چی ؟  
انقدر بلند گفته بودم که مازیار جا خورد و شاکی گفت:  
-اروم...من کنارت نشستم  
-شوخی می کنی دیگه!

جدی که نمیگی؟

بدون اینکه نگاهش از لبام جدا بشه جواب داد:  
- یادم نمیاد باهات شوخی داشته باشم

اینبار منم شاکی بودم.  
اون مگه نمی دونست بابام نمیذاره تا سر کوچه تنها برم؟  
خودم و عقب کشیدم و گفتم:  
- من نمی تونم پیام  
دیگه هم اصرار نکن

خیلی جدی و بدون هیچ انعطافی گفت:  
- می تونی ، باید بتونی

کلافه دستم و توی هوا تکون دادم:  
- بابام نمیذاره  
مگه نمیدونی چقدر حساسه؟

بازم خیلی ریلکس و آروم گفتم:  
- پس سعی کن راضیش کنی بزبزی

از این همه بی منطق بودنش به ستوه اومدم و بهش توپیدم:  
-مازیار...زور نگو

من برای همین چند ساعتی که میام شرکت کلی التماس کردم  
اخه چه جوری پاشم باهات پیام کیش!  
اصلا شدنی نیست

همون طور که توی بغلش بودم نخ سیگاری گوشه لبش گذاشت و  
با فندک گرون قیمتش که از جنس طلا بود سیگارش و اتیش زد  
و بی تفاوت شونه ی بالا انداخت:

- چرا گیج میزنی؟

من نپرسیدم می تونی بیای یا نه  
گفتم باید بیای

این دو تا زمین تا آسمون با هم فرق می کنه  
ما سه شنبه حرکت می کنیم تو هم باید توی تیم باشی

دهنم از اون همه بی منطقی و زورگویی باز مونده بود.



اخه چه طور می تونستم برم ؟  
منی که اجازه نداشتم بیشتر از یه ساعتی بیرون بمونم چه  
جوری چهار شب بیرون می موندم؟

#توکا

#پارت\_۳۰۹

#فصل\_۸

مامان توکا همیشه می گفت زن باید سیاست داشته باشه، باید بلد  
باشه یه مرد و چجوری رام کنه.  
خیلی چیزا ازش یاد گرفته بودم برای همین سعی کردم با  
مهربونی راضیش کنم :  
- مازیار جونم... گوش بده به حرفم!  
با نوک انگشت به دماغم ضربه ای زد و گفت:  
- حرفم یه کلام بود تو با من میای

یعنی باید بیای  
اینو با خودت تکرار کن  
نفس عمیقی کشیدم تا جیغ نزنم:  
- چرا اخه این جوری می کنی؟  
بابام اجازه نمیده  
چی بهش بگم؟

با بی خیالی ذاتی شونه هاش و بالا انداخت:  
- چرا اینا رو به من میگی؟  
چیزی که به من مربوط میشه اینکه تو با من میای  
خواستہ بابا جونت به من مربوط نیست

نفسم و با حرص بیرون دادم و اینبار با جدیت گفتم:  
-من نمیام  
تو هم نمیتونی مجبورم کنی

سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد:  
-مطمئنی؟

با اینکه وحشت کرده بودم سرم رو به علامت آره تکون دادم.  
مازیار نیشخندی زد و گفت:  
-اوکی...نیا

ناباورانه نگاهش کردم، حتی پلکم نمیزدم.  
حرفش خیلی وحشتناک بود، یجور تهدید محسوب میشد:  
- مازیار...دارم ازت میترسم

- من می خوام که بیای  
برامم مهم نیست که چه جوری  
اما اگه نیای چیزای زیادی دارم که دست بابات برسونم  
فکر نکنم قلبش طاقت داشته باشه وقتی بفهمه عزیز دردونه ش  
واسه اینکه زیرم بخوابه التماس میکرده

#توکا

#پارت\_۳۱۰

#فصل\_۸

این دیگه وقاحت نبود.  
یه حرف عادی و معمولی هم به حساب نمیومد.  
داشت بهم میفهموند ماجرا خیلی بزرگ تر و ترسناک تر از اون  
چیزیه که من فکر میکنم.

وقتی از شدت بغض چونه م لرزید نگاهش تا لبام پایین اومد.  
خیره بهم نگاه میکرد و توی چشماش هیچ حسی نمیدیدم.  
حالا به تمام روزهایی که باهاش گذرونده بودم شک داشتم.  
از اول هم رفتار نرمالی نداشت و من احمقانه عاشقش شدم.

با صدایی که از شدت بغض میلرزید لب زدم:  
-من...نمیام

مازیار که انگار اون خشم و عصبانیتش با دیدن بغضم از بین  
رفته بود بازوم رو گرفت و منو توی بغلش کشید.  
بی جون تلاش کردم از بین بازوهاش بیرون برم اما دستش و  
روی سرم گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:  
-هیش...آروم باش حبیبتی

جوری بهم میگفت حبیبتی که انگار واقعا عاشقم بود،ولی عملش  
چیز دیگه ای رو بهم نشون میداد.  
در حالیکه قطره های اشک روی گونه م راه افتاده بود گفتم:  
-چرا ازم متنفری ؟  
مگه چکارت کردم؟

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت:

-بزودی میفهمی

-الان بگو

بگو چرا ازم متنفری؟

آروم تر از قبل زمزمه کرد:

-ازت متنفر نیستم

-پس چی؟  
اگه دوستم داری پس چرا...  
-دوستت ندارم!

می گفت دوستم نداره پس چرا ضربان قلبش چیز دیگه ای رو بهم  
نشون میداد.  
ازم متنفر بود و اونجوری بغلم میکرد؟  
با خودش چند چند بود؟

#توکا  
#پارت\_۳۱۱  
#فصل\_۸

وقتی به کافه برگشتیم فقط دو یا سه نفر از رفقاش باقی مونده

و بقیه رفته بودن.  
حتی یاسمین.  
مازیار سوئیچ ماشینش رو به طرفم گرفت و گفت:  
-برو سوار ماشین شو تا پیام

یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:  
-ممنون...خودم میرم  
نیازی به زحمت شما نیست

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که مازیار دستم رو محکم گرفت  
و سوئیچ رو توی دستم گذاشت.  
سرش رو نزدیک آورد و با حالت تهدید آمیزی گفت:  
-گم میشی میری تو ماشین تا پیام  
غلط اضافه هم کنی کاری میکنم پشیمون بشی  
پس رو مخ من رژه نرو و برو مثل بچه آدم تو ماشین

دندون روی هم سابیدم و جواب دادم:  
-یروزی باهات کاری میکنم که خودت به غلط کردن بیفتی

حالا ببین  
یهو از اون حالت تهاجمی بیرون اومد و با خنده نوک دماغم رو  
کشید و گفت:  
-وای تلسیدم چه خشن

و بعد همون طور که می خندید سری تکون داد و وارد کافه شد.  
دلم می خواست میتونستم دونه دونه موهاش رو بکنم، یا آتیشش  
بزنم.  
اصلا نمیفهمیدم چه مرگشه، یه لحظه عصبی بود و لحظه بعد  
حرصم و در می آورد.

قبل از اینکه جیغ بکشم و آبروی خودم و خودش و ببرم به طرف  
ماشین راه افتادم بی خبر از اینکه توی کافه داره چه اتفاقی  
میافته.

#توکا  
#پارت\_۳۱۲  
#فصل\_۸



مازیار دیر کرده بود و منم هر لحظه بیشتر خوابم می گرفت.  
برای اینکه حوصله م سر نره ضبط رو روشن کردم و تازه داشتم  
باهاش همخونی میکردم که در روز باز کرد و سوار ماشین شد.  
جوری در رو بهم کوبید که توی جام پریدم.

از شدت عصبانیت رگ پیشونیش زده بود بیرون و صورتش به  
سرخ میزد.

بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد و از کافه بیرون زد.  
نتونستم بی تفاوت باشم و پرسیدم:  
-چیزی شده؟ چرا ایتقدر عصبانی؟

نیشخند هیستریکی زد و گفت:  
-بیشرف صاف صاف تو چشمم زل زده خاستگاری میکنه

حیف... حیف نمیتونستم بزخم دگ و پوزش و بیارم پایین

بحث جالب شده بود، برای همین یه وری روی صندلی نشستم و  
گفتم:

-کی از کی خاستگاری کرده؟

نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

-جناب مهندس سهیلی از جنابعالی

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-اینکه عصبانیت نداره

میگفتی شب جمعه با خانواده تشریف بیارن داداش جون

بازم نگاه بدی حواله م کرد و گفت:

-زبونت و کوتاه کن روشنا تا نبریدم

-حرف حق جواب نداره

در ضمن من قصد ازدواج دارم

خونه شوهر میتونم ادامه تحصیل بدم

بگو تشریف بیارن

مازیار با حرص سری تکون داد و گفت:  
-فعلا که باید باهام بیای کیش  
اونجا تکلیفت و روشن میکنم

#توکا

#پارت\_۳۱۳

#فصل\_۸

سری بالا انداختم و گفتم:  
-از سن تکلیف نوشتنم گذشته  
من باهات هیچ جا نمیام، حتی تا سر کوچه

بدون اینکه نگاهش و از جاده بگیره جوابم و داد:

- تا سر کوجه که هیچ  
حتی بگم آمریکا هم میای

این بحث داشت عصبیم میکرد.  
به در تیکه زدم و جدی گفتم:  
- چرا نمیفهمی من نمی تونم ؟  
خیلی جدی و بدون انعطاف گفتم:  
- می تونی ، باید بتونی  
چون اگه نیای اصلا به نفعت نیست

کلافه دستم و روی هوا تکون دادم:  
- بابام نمیذاره، میفهمی؟

بازم بدون اینکه بهم نگاه کنه و بدون هیچ منطقی گفتم:  
- پس سعی کن راضیش کنی

از این همه بی منطق بودنش به ستوه اومده بودم، دندون روی  
هم ساییدم و گفتم:

- من برای همین چند ساعته که پیام شرکت کلی دروغ تحویل  
بابام دادم  
اخه چه جوری پاشم باهات پیام کیش!  
اصلا شدنی نیست  
از توی جیبش یه بسته سیگار در آورد.  
یه نخ گوشه لبش گذاشت و با فندک شارژی ماشین روشنش کرد.  
پوک عمیقی بهش زد و بعد بی تفاوت شونه ای بالا انداخت:  
- اونش به من ربطی نداره  
من نپرسیدم می تونی بیای یا نه  
گفتم باید بیای  
این دو تا زمین تا اسمون با هم فرق می کنن  
ما دو شنبه شب حرکت می کنیم تو هم باید باهام بیای

#توکا

#پارت\_۳۱۴

#فصل\_۸

دهنم از اون همه زورگویی باز مونده بود.  
منی که اجازه نداشتم بیشتر از ساعت ۷ غروب بیرون بمونم چه  
جوری چند شب میرفتم مسافرت ؟  
بابام اصلا نمیداشت ،اینو مطمئن بودم.

سعی کردم با مهربونی راضیش کنم ،مامان توکا همیشه می گفت  
زن باید سیاست داشته باشه.  
برای همین با لحن آرومی گفتم:  
- مازیار جانم...  
- حرفم یه کلام بود روشنا  
تو با من میای ،یعنی باید بیای  
اینو با خودت تکرار کن تا ملکه ذهنت بشه  
نفس عمیق کشیدم تا جیغ نزنم.

والا بهش حمله میکردم و موهاش و میکشیدم:  
- چرا اخه این جوری می کنی؟  
بابام... اجازه... نمیده  
فهمیدنش اینقدر سخته؟

با بی خیالی ذاتی شونه هاش و بالا انداخت و خاک سیگار و از لا  
ی شیشه به بیرون تکوند:  
- چرا اینا رو به من میگی؟  
چیزی که به من مربوط میشه اینکه تو با من میای کیش  
اجازه دادن و ندادن بابا جونت به من مربوط نیست

نفسم و با حرص بیرون دادم و پشتم و محکم به صندلی ماشین  
کوبیدم، دستام دور سینه ام حلقه کردم و گفتم:  
-من نمیام... هر کاری دوست داری کن  
خیلی بی احساس گفتم :  
-پس عواقبش پای خودته  
بعدا گله نکنی

ناباورانه نگاهش کردم.  
حتی پلک هم نمیزدم چون باورم نمیشد اینقدر عوضی و نامرد  
باشه.

فقط تونستم لب بزنم:

- چه مرگنه که اینجوری اذیتم میکنی؟  
- تا امروز لی لی به لالات گذاشتم و با هر سازت رقصیدم  
لوس بازیاتم زیاد تحمل کردم  
ولی دیگه تموم شد  
حالا تو و اون بابا گرشات باید بفهمید دنیا دست کیه؟!!

#توکا

#پارت\_۳۱۵

#فصل\_۸



بعد از اون بحث اعصاب خورد کن دیگه حرفی بین مون زده  
نشد.

یعنی مغزم دیگه کار نمیکرد.

اصلا نمیفهمیدم چی میگه؟

چرا تهدیدم میکنه؟

اصلا اون آدم کیه؟

شنیده بودم بابا دشمن زیاد داره ولی مازیار با همه فرق داشت.

به خطای سفید کنار جاده خیره شده بودم و مازیار به روبرو.

هر دو فکر می کردیم.

تا خونه دو تا نخ سیگار دیگه هم کشید و هر بار که عطرش توی

مشامم می پیچید هوس میکردم برگردم و بهش نگاه کنم.

عاشق ژستش بودم وقتی دود سیگار و بیرون میفرستاد اما سعی

کردم بی تفاوت باشم.

نباید میفهمید اونجوری دوستش دارم.

باید عشقش و از قلبم بیرون می انداختم.

ماشین و درست جلوی خونه خودش نگه داشت و بدون اینکه  
بهش نگاه کنم خواستم پیاده شم اما بازوم رو گرفت و منو بین  
بازوهاش حبس کرد.

نمیخواستم رویا پردازی کنم.

نمیخواستم توی اون بغل آروم بگیرم برای همین تکونی خوردم و  
گفتم:

- ولم کن...

- هیش...یکم آروم بگیر

دستاش و دروم حلقه کرد و منو تو بغلش گرفت.

عطرش که با بوی سیگار قاطی شده بود مستم میکرد.

مغزم داغ میشد.

انگار دوباره همه چیز به حالت نرمال برگشته بود.

موهام و با دستش نوازش کرد و عطرم و نفس کشید.

با هر حرکتش قلب بی جنبه م خودش و به در و دیوار میکوبید.

همش تقصیر مازیار بود که من عاشقش شدم. با همون کاراش

دیوونه ش شدم.

اینبار ضعیف تر زمزمه کردم:

-مازیار...تو رو خدا  
با صدای پایین کنار گوشم نجوا کرد :  
- هیشششش ... عصبیم نکن

#توکا  
#پارت\_۳۱۶  
#فصل\_۸

واقعیتش نمیخواستم عصبیش کنم.  
خودمم به اون چند ثانیه آرامش نیاز داشتم اما هنوز یادم نرفته  
بود که مازیار آدم خوبه داستان نیست.  
با اینحال چند ثانیه ی اجازه داد تو آغوشش اروم بگیرم. کاش  
دیگه هیچ وقت با عکسا و حرفاش تهدیدم نمی کرد.

وقتی بالاخره ولم کرد گفت:  
- برو... مواظب خودتم باش

در ماشین و که بستم شیشه رو پایین کشید کمی سمتم خم شد.  
-روشنا؟

- جا...بله

- دوشنبه شب تو فرودگاه میبینمت

ساعت نه شب پرواز داریم

اومدی که هیچی

نیومدنت این معنی رو میده که حرفام برات مهم نیست و من  
بعدش کاری میکنم پشیمون شی

تو این مدت نه زنگ میزنی نه میای سراغم

حتی شرکتتم نمیای

موقعی زنگ میزنی که جوابت مثبت باشه اگه نیای و زنگ نزنی

فقط یه معنی و میده اونم اینکه من به روش خودم مشکل و حل

کنم

با شوک بهش خیره مونده بودم، باورم نمیشد اون حرفا رو میزد:

- چی... چی میگی؟

اجازه هیچ صحبتی و بهم نداد و ماشین و به حرکت در آورد.  
تا ماشین از جلو دیدم ناپدید شد و داخل خونه رفت همونجا  
موندم و بهش نگاه کردم.  
اخه من چه طوری بابام و راضی می کردم؟  
این اصلا منصفانه نبود.

#توکا

#پارت\_۳۱۷

#فصل\_۸

دو روز از آخرین دیدار من و مازیار می گذشت و من حسابی

احساس شکست و بیچارگی می کردم.  
۳ روز بیشتر به روز موعود نمونه بود و حتی نتونسته بودم به  
راه حل پیدا کنم تا ماجرا رو به بابا بگم.

دیگه هیچ اشتیاقی مثل اوایل برای کار کردن و درس خواندن  
نداشتم.  
حوصله نداشتم حتی خودکار دست بگیرم.  
اونقدر زندگیم پیچیده شد که هیچ چیز سر جاش به نظر  
نمی رسید.

با پیچیدگی های زندگیم خیلی دلم می خواست برگردم به  
گذشته.  
به روزایی که بدون مازیار خوشحال بودم.  
هر چند الانم نمیتونستم بدون حضورش زندگی کنم.  
یه چیزی، یه حسی، یه جریانی توی وجودم میگذشت که  
نمیتونستم ازش متنفر شم.

مازیارم این و می دونست و همین باعث میشد از نقطه ضعفم

استفاده کنه.

حس می کردم کم کم دارم دچار افسردگی میشم، اصلا  
نمیدونستم چطوری موضوع مسافرت و به خانواده م بگم:

- شنیدی چی گفتم؟

با گنگی به نیکی نگاه کردم، انقدر تو فکر بودم که وجودش و  
فراموش کردم:

- ببخشید حواسم نبود... چی گفتی؟

- گفتم خیلی خری

پسر میز جلویی سه ساعته داره بهت نخ میده ولی تو معلوم  
نیست کجایی

- برو بابا... دلت خوشه

الانم طنابم بده فایده نداره

فعلا بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟

- گفتم که باید به مامان جونت بگی می خوام از طرف دانشگاه  
بری اردو

تنها راهش همینه که گفتم

-نمیشه مامانم قبول نمی کنه

بابام هم که اصلا  
فقط کافیه از دهنم در بیاد

- معلومه که قبول نمی کنن  
منم نگفتم فوراً میگن باشه دختر گلم هر جا خواستی برو  
فقط نباید بیخیال بشی  
۳ روز وقت داری لج کنی  
اعتصاب کنی  
یا هاشون حرف نزنن شاید راه اومدن باهات...

#توکا

#پارت\_۳۱۸

#فصل\_۸



با ناامیدی نگاهش کردم و آه کشیدم:

- آگه راضی نشدن چی؟

- هیچی دیگه بیخیال رئیس خوشتیپت میشی و میچسبی به  
زندگی نکبتیت

- الان مثلا داری بهم امید میدی؟

-اره یه چیزایی تو همین مایه ها

مامان ها زیادی دل رحمن

از نقطه ضعفش استفاده کن

خودت و بی حال نشون بده

گریه کن

فاز افسردگی بگیر

بلاخره کوتاه میاد

دستم و زیر چونه م گذاشتم و به خیابون زل زدم:

- به خدا آگه مامان و بابام قبول کنن میرم بست میشینم امام  
زاده صالح

-تو کارایی که گفتم و کن قول میدم قبول کنن

\*\*\*

ولی نیکی نمیدونست من چجور خانواده ای دارم.  
همونطور که حدس میزدم شد و بابا مخالف سر سخت بود.

همه جز من سر میز نشسته بودن و داشتن شام میخوردن.  
بابا گرشا لیوانش و سر کشید به منی که روی مبل زانوی غم بغل  
کرده بود نیم نگاهی انداخت و با لحن مهربون و پدرا نه ای گفت:  
-بیا شامت و بخور سرد میشه  
بیا عزیزم ... لج نکن

سرم رو به معنی نه بالا انداختم و گفتم:  
-اینقدر غذا نمیخورم تا بمیرم

مامان توکا چشم غره ای بهم رفت و گفت:  
-مار زبونت و نیش بزنه  
بغ کرده نگاهم و گرفتم و دیگه چیزی نگفتم.

رایان بشقابم و جلو کشید و در حالیکه غذای منو میخورد گفت:  
-بابا بذارید بره گناه داره

باورم نمیشد رایان تو زندگیش یه حرف حسابی زده باشه، تازه  
داشتم بهش افتخار میکردم که گفت:  
-آخه این ابرو موکتی و کی میخواد اذیت کنه؟  
تازه اگه بخواید منم باهاش میرم

#توکا

#پارت\_۳۱۹

#فصل\_۸

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:  
-برو گمشو، من لُل نمیخوام

بابا نفس عصبی کشید و سعی کرد مهربون به نظر برسه:

- بابا جان بیا غذا بخور  
بین مامانتم لب به هیچی نزده

از جام بلند شدم و همون طور که به طرف پله ها میرفتم گفتم:  
-نمی خورم... شما بخورید

بابا گفت:

- میدونم چند وقته جایی نرفتیم  
قول میدم تو این ماه خودم ببرمتون شمال حال و هوامون  
عوض بشه

روی پله اول وایسادم و گفتم:

- بابا... اخه چرا میگید نه ؟

همه بچه ها میرن اردو

چرا من نمیتونم؟

مامان توکا هیچ وقت عصبی نمیشد، اما اون لحظه به تندی جای  
بابا جواب داد:

-همین چند روز پیش اخبار نشون می داد یه اتوبوس چپ کرده

کلی دختر مردن  
من دلم راضی نیست  
بچه دسته گلم و بدم جنازه تحویل بگیرم؟

پام و زمین کوبیدم و با گریه گفتم:  
- مامان... اگه قرار باشه بمیرم تو تخت خوابم موقع بخوابم  
میمیرم  
اذیتم نکن دیگه ، بعدش چرا رایان هر جا میتونه بره؟  
اون ضد ضربه ست، نمییره؟

مامان بازم با همون لحن قبلی گفت:  
-بذارم با اون اتوبوسای لکنته بری شمال؟  
اونم جاده ی چالوس که خطر ناکه!  
نمیشه  
تا تو بری بیای من میمیرم و زنده میشم

به گریه افتاده بودم و دیگه نمیدونستم چی باید بگم:  
- مامان اذیت نکن دیگه

چون شما نگرانی من نباید اردو برم؟  
مگه من بچه ام؟  
دیگه داره بیست سالم میشه  
بابا گرشا از جاش بلند شد و دستش و روی میز کوبید، جوری که  
توی جام پریدم:  
- بسه دیگه  
اگه بچه نبودی این جوری رفتار نمی کردی  
همون که گفتم  
سرم یکم خلوت شد خودم میبرمتون شمال

#توکا

#پارت\_۳۲۰

#فصل\_۸

رایان شکمش و که از پرخوری باد کرده بود رو ماساژ داد و با

خونسردی گفت:

-ولی هنوز موهات و نکشیدیا  
اینم امتحان کن شاید جواب داد

زیر لب بهش فحشی دادم و با قهر از پله ها بالا رفتم.  
ولی پیشمون شدم و برگشتم، چون وقت پا پس کشیدن نبود:  
-من میرم شمال، به اجازه شما هم نیاز ندارم  
چون به سن قانونی رسیدم  
شما هم یاد بگیرید با من مثل بچه ها رفتار نکنید  
چند روز با دوستام می خوام خوش باشم اونم دو شب فقط  
مگه من تا کی جوونم؟  
تا کی می تونم جوونی کنم؟  
حبسم کردین تو خونه افتاب مهتاب نبینتم که چی بشه!  
بسه... بفهمید... من بزرگ شدم هنوز ۲ سالم نیست

مامان با چشم های گرد شده نگاهم کرد و بابا باورش نمیشد من  
همون روشنا کوچولو باشم.

مامان بالاخره گفت:  
-ما تو رو حبس کردیم؟  
تو بیرون نمیری؟  
سرکار نمیری؟  
با دوستات کافه نمیری؟  
خیلی بی انصاف شدی

درسته بی انصافی کرده بودم ولی دیگه مغزم کشش نداشت.  
همش تقصیر ما زیار بود،اون زندگیم و جهنم کرد.

#توکا

#پارت\_۳۲۱

#فصل\_۸



بعد از اون دعوی شدید با خانواده ام روزه سکوت گرفته بودم.  
دلم می خواست مستقل شم و یکم بهم فضا بدن و دیگه مثل بچه  
باهام رفتار نکنن.

چند باری هم با مازیار تماس گرفتم ولی هر بار که جواب منفی  
ازم می گرفت قطع می کرد و درمونده تر و عصبی تر میشدم.  
انتظار داشت تو روی خانواده م وایسم و باهاش برم مسافرت.  
کاش بابا گرشا رو می شناخت، کاش.

مازیار خواسته بود سرکار نرم.  
دانشگاه هم کلاسا تق و لق بود و بیشتر وقتا که خونه بودم غذا  
نمی خوردم و تا با اعتصابم به نتیجه برسم.  
مامانم هر بار غذا می کشید برام ولی همون طور دست نخورده  
بر می گشت.

صورتتم خیلی لاغر شده و ارایش نمی کردم که زردی پوستم

بیشتر به چشم بیاد تا کوتاه بیان.  
عملا تموم وقتی که خونه بودم تو تخت می گذروندم و گریه می کردم.

انگار با خودمم هم لج بودم.  
دلم نمیخواست به حرف مازیار گوش کنم اما باید از یکجایی به بعد پدر و مادرم قبول میکردن بزرگ شدم.

بیشتر از همه از دست مازیار شاکی بودم و دوست داشتم کاری کنم که اونم یه بار حال منو تجربه کنه.

اگه فردا شب تنهایی میرفت نمیدونستم بعدش چه بلایی سرم میاد.  
فهمیدنش سخت نبود که مازیار اصلا منو دوست نداشت که اونقدر ساده تهدید میکرد.

با شنیدن صدای در اتاق پتو رو روی سرم کشیدم و جوابی ندادم.

بر عکس انتظارم که فکر می کردم مامان برام شام آورده ولی بابا

بود.

سینی غذا رو روی میز گذاشت و روی صندلی چرخ دار میز کامپیوترم نشست.

بوی خوش غذا باعث می شد معده خالیم ضعف بره و صداش بلند بشه:

- پاشو می خوام باهات حرف بزنم

#توکا

#پارت\_۳۲۲

#فصل\_۸

بی حرف بلند شدم و سر به زیر روی تخت نشستم.  
بابا یکم به جلو خم شد و در حالیکه دستاش و روی پاهاش میذاشت گفت:

- این سفر ارزشش و داره مامانت و به این حال روز بندازی ؟  
خودت و این شکلی کنی؟

مثل بچه های خطا کار سرم و پایین انداختم و گفتم:  
-منم خواسته بزرگی ندارم

می خوام با دوستانم چند روزی برم اردو  
اصلا این همه آدم میرن فقط واسه من خطرناکه؟

بابا فکری کرد و با تعلل به حرف اومد:

- منم یه روزی هم سن تو بودم

می دونم دوست داری مستقل باشی

خودت میدونی این کنترل ها و سختگیریا از سر تحجر و بی  
سوادى نیست

من تو زندگیم کارایی کردم که حالا نمیخوام دامن گیر شماها بشه  
حاضرم به خاطرتون جونمم بدم

اگه برات راننده گذاشتم یا مامانت دم به دقیقه زنگ میزنه چک  
می کنه کجایی... چرا نمیای... از سر بی اعتمادی یا کنترل کردنت  
نیست

انقدر که به تو اعتماد دارم به چشم های خودم اعتماد ندارم

با خجالت سرم و حتی بلند نکردم.

من اونقدر ها هم قابل اعتماد نبودم، با دروغ ها و پنهون کاری ام خیلی وقت بود خیانت به اعتماد پدرم کرده و خودم و توی دردمس انداخته بودم:

- من میدونم دوست داری آزادانه زندگی کنی اما اون بیرون کلی گرگ تو لباس میش و است دندون تیز کردن دلم نمی خواد خودت سرت به سنگ بخوره تا بفهمی چی درسته، چی غلط؟!

نمی خوام کسی به بچم آسیب بزنه  
من حتی همین الانم به استادت مشکوکم  
کلی در موردش تحقیق کردم، رزومه پاکی داره اما...

وسط حرفش پریدم و برای اینکه از مازیار دورش کنم با غرولند گفتم:

-بابا اینا رو ولش کن میدونم نگرانمی  
الان بگو میداری برم یا نه؟

-مطمئنا نه  
پس سعی کن باهاش کنار بیای

#توکا  
#پارت\_۳۲۳  
#فصل\_۸

شب موعود فرا رسیده و من هنوز به مازیار خبر نداده بودم  
چون می خواستم تا آخرین لحظه منتظرش بذارم.  
انگار میخواستم انتقام تمام حال بدم و ازش بگیرم.  
باید حال و روزم و درک میکرد.  
من نمیتونستم بدون اجازه بابام نفس بکشم مسافرت که اصلا.  
اونم خوب میدونست و اذیتم میکرد.

تمام روز رو توی اتاقم قدم زدم و ناخن هام رو جوییدم تا جایی  
که از گوشه هاش خون میومد.

به قدری عصبی بودم که کنترلی روی اعصابم نداشتم.  
هیستریک خودن و تکون میدادم و یهو میزدم زیر گریه.

حتی تیک تیک ساعت کنار تختم از ارم میداد و جوری کوبیدمش  
به دیوار که هزار تیکه شد.

تقریباً سه ساعت به پرواز مونده بالاخره گوشیم رو برداشتم و  
بهش پیامک دادم:  
-سلام استاد

متاسفانه بابام اجازه نداد پیام  
لطفا معذرت خواهی منو قبول کنید

چند دقیقه ای میشد که زل زده بودم به صفحه گوشی و از شدت  
استرس لبام رو میجویدم.  
کاش یه چیزی می گفت والا معلوم نبود چه بلایی سر خودم  
بیارم.

حدوداً پنج دقیقه گذشته بود که پیامکش روی صفحه گوشی

ظاهر شد:  
-تلگرامت و چک کن

#توکا  
#پارت\_۳۲۴  
#فصل\_۸

دستم شروع کرده بود به لرزیدن و فشارم یهو افتاد.  
تنم یخ بود.  
دندونام از شدت استرس بهم کوبیده میشد انگار وسط قطب  
نشسته بودم.

بیار هم گوشی از دستم افتاد تا بالاخره تونستم وارد تلگرام شم.  
صفحه چت و باز کردم و همون لحظه پیامش ظاهر شد:



-اگه دختر خوبی بودی و به حرفام گوش میکردی شاید الان  
اینقدر شبیه بدبختا به نظر نمی رسیدی  
خیلی رقت انگیزی دختر  
دلم برات میسوزه

به اطراف نگاه کردم.  
مگه اون میدونست من چه حالی دارم؟  
اون چه بازی بود که نمیفهمیدم.

بغضم زیر اون همه فشار شکست و به انگشتای که از شدت سرما  
سیر شده بود نوشتم:  
-از جونم چی میخوای؟  
چرا اذیتم میکنی؟

حس کردم با خونسردی بهم خیره شده و پا روی پا انداخته.  
و بعد نیشخندی میزنه و تایپ میکنه:  
-من با تو اصلا کاری ندارم  
بابا جونت باید بفهمه هر کاری یه تاوانی داره

مثلا دختر کوچولوش مثل یه فاحشه تو بغل یه مرد التماس  
میکنه تا بگادش

و بعد چندتایی فیلم فرستاد.  
فیلمایی که هر بار بی طاقت بودم و ازش میخواستم منو آروم  
کنه.

حتی باورم نمیشد اون کلمات زشت و خودم به زبون آوردم:  
-انتخاب کن

کدوم و واسه بابا گرشات بفرستم؟

اگه نظر منو بخوای خودم دومی و خیلی دوست دارم  
میبینی چجوری مثل هرزه ها واسه ارضا شدن التماس میکنی؟  
اگه بابات ببینه حتما با تپیا میندازدت تو کوچه هرزه کوچولو  
بعد بیا جلوی در خونه م شاید بهت جای خواب و سرپناه دادم  
البته اونم شرط داره

ولی قبلش دلم میخواد یه چیزی رو بهت نشون بدم

#توکا

#پارت\_۳۲۵

## #فصل\_۸

### #مازیار

از صبح پشت پنجره بودم و مثل تمام روزای گذشته با دوربین تمام حرکاتش رو زیر نظر داشتم. اینکه مسافرت نمیومد برام مثل روز روشن بود ولی همین هم عصبیم میکرد. چون به خاطر سختگیری گرشا مجبور بودم نقشه دوم و اجرا کنم.

توی تمام اون سال ها فقط به یه چیز فکر میکردم.

انتقام!

باید گرشا دردی و که من کشیده بودم رو حس میکرد.  
باید عذاب می کشید و تنها راه دختر یکی یدونه ش بود که خوب  
میدونستم چقدر روش حساسه.

روشنا روی تخت نشسته و از شدت ترس و استرسی که به  
جونش ریخته بودم میلرزید.  
سال ها برنامه ریزی کرده بودم برای اون لحظه.  
برای همین مدارکی و که داشتم برایش فرستادم و منتظر شدم تا  
بره پیش باباش و بعد از اون بازی جذاب تر میشد.

به محض اینکه پیام رو سین زد بهش نگاه میکردم.  
نه دیگه تنش میلرزید نه گریه میکرد.  
مثل یه ادم سکنه ای خیره شده بود به گوشیش.  
چند لحظه ای طول کشید تا بالاخره بلند شد.  
برخلاف انتظارم وارد بالکن شد و خیره به پنجره اتاقم از لبه ب  
الکن بالا رفت.

هیچکاری از دستم بر نمیومد.  
نفسم و تو سینه حبس کرده و زل زدم به دختری که مثل روح به  
پنجره خیره نگاه میکرد.  
انگار منو میدید.  
اون چشمای یخ زده لرز به تنم می انداخت.  
میخواستم داد بزنم برو پایین ،اونجا خطرناکه اما جلوی  
چشمای من خودش رو از بالکن به پایین پرت کرد.

#پایان\_فصل ۸

#توکا

#پارت\_۳۲۶

#فصل\_۹

#مازیار

روشنا خودش رو پرت کرده بود پایین.  
خودکشی کرده بود.  
به همین راحتی!

در حالیکه قلبم از حرکت وایساده بود در بالکن رو باز کردم و  
بیرون رفتم.  
هنوز منتظر بودم همه چیز یه شوخی مسخره باشه.  
اون دختر نمیتونست همچون کاری باهام کنه.  
جراتش رو نداشت.

نگاهم میخ جایی موند که روشنا خودش و انداخته بود پایین.  
شبیه آدمایی شوک زده گوشه از دستم افتاد و هیچی جز یه  
صدای جیغ مانند و ممتد توی مغزم نبود.  
باورم نمیشد.

صدای گریه ها و ضجه های مادرش که بلند شد دستام رو روی

سرم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:  
-یا خدا...

ناباور به اطراف سر چرخوندم به امید اینکه روشنا رو ببینم و وقتی اثری ازش پیدا نکردم دوباره نگاهم خیره به همون نقطه شد.

هنوز باورم نمیشد خودکشی کرده.  
اون چشمای تیره ای و آبی از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.  
اون چند روز ازش چشم نگرفته بودم، تمام ثانیه هاش از پشت همون پنجره نگاهش میکردم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای آمبولانس توی حیاط خونه شون پیچید و آرزو میکردم اون صحنه ها رو خواب دیده باشم.

#توکا

#پارت\_۳۲۷

#فصل\_۹

حال خودم و نمیفهمیدم.  
متنفر بودم و اونجوری بال بال میزدم برای دختری که انتخاب کرده بود برای انتقام.

نیشخندی زدم و چند قدم از پنجره فاصله گرفتم و به خودم  
نهیب زدم:  
-به خودت بیا  
تو بدتر از اینو میخواستی  
حالا چون طبق برنامه ت نبوده بهم نریز!

گوشیم رو از روی زمین برداشتم و با قدمای بلند از اتاق بیرون  
زدم.  
به زودی بازی شروع و باید براش آماده میشدم.

روشنا توی بیمارستان بستری شد اما گرشا به حدی امنیت رو بالا  
برده بود که از حالش هیچ خبری نداشتم.



این همون آدمی بود که خودم و پدرم برای زمین زدنش سالها نقشه کشیده بودیم.

با تمام پولی که خرج کردم نتونستم از حالش چیزی بفهمم.

اصلا نمیدونستم زنده ست یا مرده.

آخرین تلاشم که بی نتیجه موند گوشی رو روی مبل پرت کردم و به طرف بار رفتم.

چند تا قالب یخ توی لیوان ریختم و تمام محتویاتش رو سر کشیدم.

یخ و نوشیدنی هم هیچ اثری نداشت و برای همین تمام یخ رو توی کیسه ریختم و روی سرم گذاشتم تا التهاب کم بشه.

و بعد بطری نوشیدنی رو برداشتم و در حالیکه سر میکشیدم خودم و روی مبل پرت کردم.

از حال و روزم متنفر بودم.

اون همه تلاش نکرده بودم که راحت شکست بخورم.

فقط باید منتظر وقت مناسب میشدم.

صدای گوشیم که بلند شد بی توجه خاموشش کردم و دوباره  
چشمام و بستم.  
نوشیدنی تقریباً داشت اثر میکرد، نیمه مست بودم که از در شیشه  
ای حیاط و دیدم که گرشا و افرادش وارد شدن.

#توکا

#پارت\_۳۲۸

#فصل\_۹

مستانه خندیدم و کیسه یخ و یه گوشه پرت کردم.  
گرشا زرنگ تر از اون حرفا بود.  
بازی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم شروع شد.  
وقتی در روز باز کرد و وحشیانه داخل اومد با خنده دستام و باز  
کردم و گفتم:  
-پس جناب گرشا خان بالاخره تصمیم گرفت به پسر بزرگش سر  
بزنه

گرشا بی توجه به حرفی که زدم به طرفم حمله کرد و در حالیکه به یقه م چنگ میزد مشت و لگد هاش بود که حواله صورت و بدنم میشد.

و من جز خندیدن کاری از دستم برنمیومد.

وقتی مشت محکمی توی صورتم کوبید و خون از گوشه لبم جاری شد بدون اینکه تلاش کنم از خودم دفاع کنم گفتم:  
-محکم تر بزن

اگه پسر از دست پدرش کتک نخوره که ادب نمیشه

گرشا از بین دندونای کلید شده غرید:

-چی واسه خودت بلغور میکنی حرومزاده؟

-اینبار عصبی شدم و با تمام توانم به عقب هلش دادم و فریاد زدم:

-به من نگو حرومزاده

من پسر توام

مثل روشنا که دخترته

مثل رایان که پسرته  
تو دیگه چجور پدری هستی که از وجود پسرته بی خبری؟

گرشایه قدم عقب رفت و گفت:  
-معلومه چی میگی؟  
فکر میکنی من مثل روشنام که با اراجیفتم اون بلا رو سر خودم  
بیارم؟  
تاوان بلایی که سرش آوردی و میدی  
-به منچه که دخترت تحمل نداشت بدونه من برادرشم؟  
اینقدر ضعیف و بدبخت بارش آوردی که تا فهمید خودکشی کرد

#توکا

#پارت\_۳۲۸

#فصل\_۹

شانس آورد وقتی رایان دنیا اومد بچه بود

والا همون موقع...

حرفم تموم نشده دوباره زیر مشتم و لگدش رفتم و اونقدر زد که  
دیگه نه خودش جون داشت، نه من.  
نفس نفس زنان عقب رفت و گفت:  
-حالا بنال ببینم تو کی هستی؟  
از طرف کی اومدی؟

با دستای لرزون گوشیم رو روشن کردم و رفتم توی گالریم.  
عکس مامانم و باز کردم و به طرفش گرفتم و گفتم:  
-شاید عکس مامانم و ببینی یه چیزایی یادت بیاد

گرشایکه خورده عقب کشید و با چشمای ریزه شده گفت:  
-اینکه سامیه ست!

خنده ای کردم و از شدت درد دستم و روی شکمم گذاشتم و  
گفتم:  
-خب، خدا رو شکر

لا اقل مامانم و میشناسی  
-این چه ربطی به من و خانواده م داره؟  
پدر تو شیخ محمده...نه من  
اصلا نمیفهمم...ماجرا چیه؟

دنده هام بر اثر مشت و لگد هاش بدجوری درد میکرد.  
به سختی نیم خیز شدم و از توی کشوی میز جواب آزمایش  
DNA رو بیرون آوردم و به طرف گرشا گرفتم:  
-ماجرا اینه که تو پدر منی  
اصلا هم پیچیده نیست  
بیشرفی و بی ناموسیت و نمیتونی پنهون کنی  
تو باعث مرگ مادرم شدی  
اون نتونست ننگی که رو پیشونیش زدی و تحمل کنه و خودکشی  
کرد  
من بدون پدر و مادر بزرگ شدم و تو اینجا کنار خانواده ت  
خوشبخت و راحت زندگی کردی  
من اونجا هر شب گریه کردم  
تو اینجا هر شب کنار زن و بچه ت خوابیدی

هر بار که رفتم مدرسه و پدر و مادرم و خواستن و شیخ محمد  
بجاش اومد و گفت من پدرشم دلم می‌خواست بدونم چرا بابای  
خوش غیرتم اون بلا رو سر زن شوهر دار آورد

هیستریک خندیدم و ادامه دادم:  
-من فرزند نامشروعتم  
زنا زاده م  
این ننگ هیچ وقت از روم پاک نمیشه

#توکا  
#پارت\_۳۲۹  
#فصل\_۹

گرشا مدارک رو توی صورتم پرت کرد و گفت:  
-این مزخرفات و کی بهت گفته؟

-خب معلومه

بابای ناتنیم

میدونی چند ساله دارم مخفیانه زندگی میکنم؟

دقیقا از ۱۱ سالگی مرگم و جعل کردن و من این همه سال با

هویت جعلی بزرگ شدم و آماده شدم برای انتقام

اومدم زندگیت و نابود کنم

اولیش هم دختر یکی یدونته که وقتی فهمید با داداشش رابطه

داشته خودکشی کرد

بعد میرم سراغ پسرت

آخرشم زنت

ولی با تو کاری ندارم بابای عزیزم

میدونی چرا؟

چون تو باید زنده بمونی و مثل من یه عمر تنهایی بکشی تا

بفهمی این همه سال چه عذابی کشیدم

باید بفهمی...



هنوز حرفم تموم نشده گرشا یقه م رو گرفت و مجبورم کرد  
جلوش وایسم و توی صورتم توپید:  
-وقتی من حتی به مادرت دست نزدم چطور تو رو دنیا آورده؟  
نکنه از طریق گرده افشانی؟  
د آخه احمق  
اون بابای آشغالت بهت دروغ گفته  
حتی به تو هم رحم نکرده و این همه سال عذابت داده  
اون آزمایش کوفتی هم جعلیه  
من حتی یبارم به مامانت دست نزدم

#توکا

#پارت\_۳۳۰

#فصل\_۹

عصبی بودم اما نمیخواستم نشون بدم.  
باید مثل همیشه با آرامش کارام و پیش میبردم.  
شروع کردم به خندیدن و گفتم:  
-نه دیگه، نشد

تو میتونی هر گناهی کنی و کسی کاری به کارت نداشته باشه اما  
نمیتونی در مورد مادرم دروغ بگی و من سکوت کنم  
اون به خاطر تو به شوهرش خیانت کرد و آخرشم چون توئه  
نامرد ولش کردی خودش و کشت

گرشا که مثل همیشه قلدر و عصبانی بود یقه م رو گرفت و همون  
طور که به طرف در منو می کشید گفت:  
-آره مادرت عاشق من بود ولی من بهش حسی نداشتم  
من عوضی ترین و بی شرف ترین آدم روی زمینم اما با زن شوهر  
دار که حامله هم بود رو هم نمیریزم  
هر بار که بهم ابراز احساسات کرد قاطع گفتم نه!  
چون یچیزایی حالیمه  
شیخ محمد متوجه این موضوع شده بود  
مادرتم جدام پدرت و پس میزد

من وکیل و وصی عاشق شدن مادرت نیستم  
بارها بهش گفتم بهش حسی ندارم

من رو توی ماشین پرت کرد و خودش هم کنارم نشست و به  
راننده دستور حرکت داد:

-وقتی تو به دنیا اومدی افسردگیش بیشتر شد  
طوری که شنیدم حتی بهت شیرم نمی داد و مدام می خواست از  
خونه فرار کنه و بیاد پیش من  
نمیدونم بابات چه بلایی سرش آورده بود که اونجوری ازش  
وحشت داشت

-دروغ میگی...میخوای خودت و تبرئه کنی!  
-باشه من دروغ میگم...آزمایش DNA که نمیگه  
اون آزمایش و بابات چندین سال پیش بهت داده؟  
حالا بیا با هم بریم ببینیم جواب چی میشه

#توکا

#پارت\_۳۳۱

#فصل\_۹

هیچ وقت به آدمی مثل گرشا اعتماد نداشتم و نمیتونست گولم  
بزنه برای همین یه آزمایش دیگه تو آزمایشگاهی که خودم بهش  
اعتماد داشتم انجام دادم.

گرشا برام پیا گذاشته بود و تهدید کرد تا معلوم شدم جواب  
آزمایش نه به دخترش، نه خانواده ش حق نزدیک شدن ندارم.  
تهدیدی که اگه نمیکرد هم خودم تصمیم نداشتم انجام بدم.  
ولی بعدش ضمانت هیچ چیزی رو نمی دادم.

فقط دلم می خواست بدونم روشنا حالش چطوره؟  
اونقدر ازش محافظت میکرد که باعث عصبانیتم میشد.

من سال ها توی تنهایی و بدون محبت پدر و مادر بزرگ شدم و

روشنا پدر و مادری داشت که مثل یه الماس ارزش محافظت  
میکردن.

همینم تنفرم و بیشتر میکرد.

گرشا می‌تونست هر دروغی و بگه، ولی من مطمئن بودم شیخ  
محمد آدمیه که راست میگه و ما دو نفر فقط یه هدف داشتیم.  
انتقام از گرشا.

یه هفته طول کشید تا جواب DNA اومد.  
دکتر برگه‌ها رو روی میز گذاشت و گفت:  
-میخوای خودم جوابش و واست بخونم؟  
نفسم و حبس کردم و گفتم:  
-ممنون... فقط اگه میشه تنهام بذار

با رفتن دکتر برگه‌های آزمایش رو از روی میز برداشتم و روی  
پاهام گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم و بعد برگه‌ها رو باز  
کردم.

#توکا  
#پارت\_۳۳۲  
#فصل\_۹

ثانیه ها به تقلا افتاده بودن و من مثل یه آدم بی سواد نگاهم  
روی اعداد و کلمات بی هدف میچرخید و چیزی متوجه  
نمی شدم.  
انگار یه آدم گنگ بودم که چیزی نمیفهمید.

کاغذای رو یه گوشه پرت کردم و با حرص برای خودم از پارچ  
روی میز آب ریختم و یه نفس سر کشیدم.  
شاید به خاطر ضربان قلب بالام مغزم از کار افتاده بود.  
شاید مغزم نمیخواست اطلاعات جدید دریافت کنه.

میترسیدم از فهمیدن واقعیت.

میترسیدم اشتباه کرده باشم.  
میترسیدم یه عمر برای کار بیهوده عمرم و تلف کرده باشم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و آرام که شدم کاغذ رو برداشتم و دوباره روی مبل نشستم.  
عرق کف دستم رو با شلوار پاک و با آرامش ساختگی برگه ها رو باز کردم.  
اینبار دیگه مثل دفعه قبل گنگ و بی حواس نبودم.  
بلکه به وضوح میتونستم جواب رو بخونم.

کلمات و اعداد رو برای بار هزارم مرور کردم و مثل خمیر نونی که زیاد ور اومد کشدار و شل روی مبل وا رفتم و به روبرو زل زدم.  
این نمیتونست واقعیت داشته باشه.  
امکان نداشت من پسر شیخ محمد باشم.

#توکا

#پارت\_۳۳۳

با برگه های توی دستم چند دقیقه ای میشد که همونجا نشسته و به یه نقطه خیره نگاه میکردم تا بالاخره صدای در منو به خودم آورد.

گرشا وارد اتاق شد و به برگه آزمایش اشاره کرد و گفت:  
-بهت ثابت شد؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم و چیزی نگفتم اما گرشا ادامه داد:

-تازه به کسب و کارم رونق داده بودم و به قولی پولم از پارو بالا می‌رفت

برای یه سفر کاری رفتم کویت و اونجا به یه مهمونی دعوت شدم همونجا با پدر و مادرت آشنا شدم



نفسش و کلافه بیرون فرستاد و روبروم نشست:  
-با شیخ محمد شریک شدیم و همه چیز خوب پیش می‌رفت تا  
یروز مادرت اومد دیدنم  
یه چیزایی از رفتارش فهمیده بودم ولی نمیخواستم قبول کنم تا  
اینکه خودش اعتراف کرد که عاشقم شده  
من نمیتونستم با یه زن شوهر دار رو هم بریزم  
نون و نمک و رفاقت حالیم بود  
ولی اون از رفتار زشت و زننده بابات می‌گفت  
جای کتکا هم روی تنش دیده میشد  
دلم برایش سوخت  
میخواستم بهش کمک کنم تا وقتی که فهمیدم تو رو بارداره  
باباتم از حس سامیه به من فهمید و همه چیز بهم خورد  
تجارت مون، رفاقت مون  
اونقدر عاشق مادرت بود که همیشه بهش سخت می‌گرفت  
همونجا شد دشمن خونی من

دستش رو توی هوا تکون داد و به جلو خم شد:  
-بابات خیلی واسم دردسر درست کرد

باعث شد من به زخم شک کنم و از هم جدا شدیم  
جوری به توکا شک کردم که حتی دستش و شکوندم و روشنا رو  
ازش گرفتم  
ولی بابات انگار زده به سرش که حتی بچه خودش و واسه انتقام  
نابود کرد

#توکا  
#پارت\_۳۳۴  
#فصل\_۹

خودم و جلو کشیدم و با تمام حرص توی وجودم گفتم:  
-از بچگی تو گوشم میخوند که مامانم به خاطر تو بهش خیانت  
کرده  
میگفت مامانم عاشقش بوده اما تو گولش زدی

وقتی خودکشی کرد من خیلی بچه بودم  
گفت به خاطر تو خودکشی کرد و منو تنها گذاشت  
ولی چون منو مثل بچه خودش میدونست بزرگم کرد  
سرم منت میذاشت که داره بچه یکی دیگه رو بزرگ میکنه

دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم:

-آدمای خیلی عجیب

به خاطر مادرم حتی منو نابود کرد

یه عمر با هویت اشتباه زندگی کردم و فقط با فکر انتقام بزرگ

شدم

حالا میبینم این همه سال زندگیم به فنا رفته

گرشا چند لحظه ای سکوت کرد و بالاخره از جاش بلند شد و

اینبار با حالت تهاجمی بهم نگاه کرد و گفت:

-اگه هنوز زنده ای واسه اینه که فهمیدم تو هم فریب خوردی

ولی بعد از این حتی ده فرسخی روشنا و خانواده م ببینمت بهت

رحم نمیکنم

با اخم از جام بلند شدم و توی چشماش خیره نگاه کردم و گفتم:  
-ولی من باید باهاش حرف بزنم  
حالا که فهمیدم حسم بهش چیه...

اجازه نداد بقیه حرفم و بزنم.  
به یقه م چنگ زد و پشتم و به دیوار کوبید و بهم نزدیک شد.  
جوری که فقط چند سانت باهام فاصله داشت و با لحن تهدید  
آمیزی غرید:

-حست و همینجا خفه کن تا خودم نکردم  
اگه جونت و دوست داری به دختر من نزدیک نمیشی  
من اون بچه رو به خاطر پدر تو عذاب دادم و از بچگی بهش  
سخت گرفتم

حتی از مادرش چند سال جدا کردم و تنهایی بزرگ شد  
پس حتی به مغز پوکت هم نگذره که دوباره بهش نزدیک بشی  
این تهدید نیست

خودت خوب میدونی کشتنت برام کاری نداره

#توکا

#پارت\_۳۳۵

#فصل\_۹

با سوال یکی از دانشجو ها نگاهم و از جای خالی روشنا گرفتم و پرت و بی حواس به پسری نگاه کردم که پرسید:  
-استاد...کنفرانس دقیقا چه روزی برگزار میشه؟

سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

-پس فردا...بیست و نهم

فقط این کنفرانس مهمه حتما باید همه حضور داشته باشن  
به ستوده هم خبر بدید غیبت نکنه

یکی از دخترا از ته کلاس گفت:

-استاد...اصلا جواب تلفن و نمیده

گوشیش خاموشه

یکی دیگه از دخترا گفت:  
-استاد...یه شایعاتی هست

با اخم پرسیدم:  
-چه شایعاتی؟  
-استاد... ما شنیدیم باباش پرونده شو گرفته  
انگار دیگه نمیار دانشگاه

از جام بلند شدم و دستام رو گذاشتم روی میز و به جلو خم  
شدم.

مهم نبود کسی از حسم بهش با خبر بشه، فقط میخواستم بدونم  
روشنا کجاست.

باید باهاش حرف میزد:

-یعنی انتقالی گرفته؟

دختر شونه ای بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-استاد...چرا رنگتون پریده؟

نکنه خبریه بین تون؟

صاف وایسادم و گفتم:

-بله...اونم یه خبر مهم

یکی از نخبه های دانشگاه انتقالی گرفته و رفته  
حالا من فقط باید برای شما فسیل مغزا و قتم و تلف کنم

#توکا

#پارت\_۳۳۶

#فصل\_۹

جای خالی روشنا توی دانشگاه بدجوری حس میشد.  
اون نگاه آبی و براق وقتی اذیتش میکردم یا وقتی ازش تقلب  
میگرفتم مثل آینه احساس درونیش و منعکس میکرد.  
روشنا مثل اسمش روشن و پر از حس خوب بود.

توی شرکت هم جای خالیش اذیتم میکرد.  
عادت داشتم از پشت مانیتور کاراش و زیر نظر بگیرم تا بتونم به  
موقع ازش استفاده کنم.  
اما حالا میزش خالی بود و اجازه نداده بودم به کسی بدن.

وسایلم هنوز همونجا بود و دلم نمیومد جمع کنم.

دستم و روی میزش کشیدم و خودکارای رنگیش رو دونه دونه  
برداشتم و دوباره سر جاش برگردوندم.  
باید میفهمیدم روشنا کجاست.  
چون حتی اتاقش هم خالی بود و از اون روز دیگه توی بالکن  
کتاب نمیخوند.  
هر روز از پشت پنجره زیر نظر میگرفتمش و شبا موقع کتاب  
خوندم حواسم بهش بود.  
مخصوصا وقتی میخواست توجهم و جلب کنه.

اما حالا نمیدونستم کجاست.



بلایی سرش اومده یا نه؟  
گرشا برای حواس پرتی پرونده ش رو گرفته یا واقعا اتفاق بدی  
افتاده؟

این افکار مثل خوره افتاده بود به جونم و ولم نمیکرد.  
صدای زنگ گوشیم باعث شد از دفتر بیرون برم تا با پدرم حرف  
بزنم.

بعد از چند روز بالاخره می خواستم جوابش رو بدم.  
آیکون سبز رو زدم و صداش که توی گوشم پیچید گفتم:

-هیچ وقت به من زنگ نزن  
حتی فکرشم نکن که بهم نزدیک بشی  
چون دیگه پسری به عمران نداری

#توکا

#پارت\_۳۳۷

#فصل\_۹

از پشت پنجره به اتاق تاریکش نگاهی انداختم و شماره ش رو گرفتم.

میخواستم هر طور شده باهاش حرف میزدم.  
یه توضیح بهش بدهکار بودم.  
باید میفهمید منم فریب خورده بودم، هر چند گفتن واقعیت هم از بار گناه کم نمیکرد.

اما گوشیش خاموش بود.  
موبایلم رو با حرص روی تخت پرت کردم و مشت محکمی به کیسه بوکسم زدم.  
به خیال خودم مشت زدن می‌تونه ارومم کنه ولی اشتباه میکردم.

هر لحظه که میگذشت، هر مشت که میکوبیدم عصبانیتم بیشتر می‌شد.  
بالاخره مشت کوبیدن رو ول کردم و از اتاق بیرون زدم.

انگار جنون به سرم زده بود.  
داشتم دیوونه میشدم.  
باید با روشنا حرف میزدم.  
گرشا هم نمیتونست جلوم رو بگیره.

چند لحظه بعد جلوی در خونه ش بودم و نگهبان هم نتونست  
جلوم رو بگیره.  
هنوز تنم خیس از عرق بود و از نوک موهام چکه میکرد.  
وارد حیاط که شدم نگهبان دستاش رو دور تنم حلقه کرد تا منو  
بندازه بیرون اما فریاد زدم:  
-روشنا... بیا بیرون باید باهات حرف بزنم

وقتی نگهبانا تعداد شون بیشتر شد و منو به زور به طرف در  
بردن در حالیکه تقلا میکردم با داد و فریاد دوباره گفتم:  
-ولم کنید بی شرفا  
باید باهات حرف بزنم

#توکا

#پارت\_۳۳۸

#فصل\_۹

چند لحظه بیشتر از بلوایی که به پا کرده بودم نمی‌گذشت که  
گرشا و رایان از خونه بیرون اومدن.

رایان به طرفم دوید و مشت محکمی توی صورتم کوبید و فریاد  
زد:

-خوبه که با پای خودت اومدی اشغال  
حالا راحت تر میکشمت

مشت دوم رو که توی صورتم کوبید گرشا بزور رایان رو عقب  
کشید و گفت:

-رایان... آرام باش  
بذار ببینم چی میخواد؟

خون توی دهنم رو روی زمین تف کردم و گفتم:  
-معلومه که چی میخوام!  
بذار چند دقیقه با روشنا حرف بزنم  
تو که دیگه میدونی من بی گناه بودم توی این جریان

گرشا رایان و ول کرد و روبروم وایساد.  
و بعد به نگهبانا اشاره کرد و گفت:  
-ولش کنید  
وقتی آزاد شدم به خونه ش اشاره کرد و گفت:  
-برو بگرد اگه پیداش کردی باهاش حرف بزن

خون روی لبام رو با پشت دست پاک کردم و گفتم :  
-کجا فرستادیش؟  
بگو برم پیشش  
هر چقدر لازم باشه تلاش می کنم تا راضیش کنم منو ببینه

گرشا بازوم رو گرفت و منو به طرف در هدایت کرد:

-روشنا از اینجا رفته و خواسته به هیچ کس نگم کجاست  
این خواسته خودشه  
پس سعی کن دیگه این طرفا پیدات نشه چون دفعه بعد جلوی  
رایان و نمیگیرم

#توکا

#پارت\_۳۳۹

#فصل\_۹

وارد حیاط که شدم همونجا پشت در نشستم و به روبرو زل زدم.  
من یه آدم شکست خورده بودم.  
سردرگم و بی هدف.  
پدرم به خاطر یه دشمنی قدیمی، یه شک بی مورد منو توی کینه  
و نفرت بزرگ کرد.

تو ۱۱ سالگی مرگم و جعل کرد و توی تنهایی و غربت بزرگ شدم.  
هویتتم و ازم گرفت و شدم یه آدم دیگه که نمی شناختم.  
عمران تبدیل شد به مازیار.

از یه کشور عربی اومدم ایران و به خواست پدرم هر روز تمرین  
کردم برای زمین زدن گرشا.  
بچه بودم و اینا رو نمیفهمیدم.  
مثل خمیر نون توی دستش شکل گرفتم و شدم یه آدم عقده ای و  
کینه توز.

گناه من اون وسط چی بود؟  
گناه روشنا چی؟  
اون چرا به خاطر کینه پدرم سوخت؟

سرم از فشار اون همه فکر داشت میترکید.  
حالم خوب نبود.  
باید میرفتم.

دیگه توی اون خونه نمیتونستم زندگی کنم.  
هر طرفی و که نگاه میکردم رد پای روشنا توش پیدا بود.

شاید رفتن بهترین راه بود.  
باید خودم و پیدا میکردم.

#یایان\_فصل ۹

#توکا

#پارت\_۳۴۰

#فصل\_۱۰

#یک\_سال\_بعد



-به چی فکر میکنی آتیش پاره؟

با صدای عمو بهادر چشم از درختای تو باغ گرفتم و لبخند زدم:  
-هیچی...همینجوری داشتم به باغ نگاه میکردم  
گلبرگ به سختی کنارم نشست و در حالیکه حس میکردم یه بلا  
یی سر نشیمنگاهش اومده گفت:  
-فردا از دانشگاه زودتر بیا میخوایم بریم خرید  
آخر هفته مهمونی دعوتیم  
عمو بهادرتم قول داده ما رو ببره پاساژ گردی  
در ضمن شامم میبره بهمون پیتزا میده با...

عمو بهادر اخمی کرد و گفت:  
-خودت کم پیتزا میخوری  
این بچه رو هم میخوای معتاد کنی؟  
میبرم تون رستوران ایرانی

گلبرگ لبخند پر از شیطنتی زد و جواب داد:

-خب نفسم... تو رستوران ایرانی پیتزا هم پیدا میشه دیگه  
قبل از اینکه عمو بهادر حرفی بزنه سریع گفت:  
-اصلا من میگم رای گیری کنیم  
من پیتزا میخوام  
تو چلو کباب  
روشنا تو به کدوم رای میدی؟  
و بعد کنار گوشم پچ زد:  
-یادت باشه رای تو منو به پیتزا میرسونه

پیشونیم و روی میز کوبیدم و گفتم:  
- اصلا میخوام نون پنیر... چایی شیرین بخورم  
منو وارد دعواهای زن و شوهری تون نکنید لطفا  
گلبرگ دندون روی هم سابید و گفت:  
-بفرما... بچه رو عصبانی کردی  
دیگه ۲ تا پیتزا خانواده با همبرگر و مخلفات که این همه بحث  
نداره عزیز من

#توکا

#پارت\_۳۴۱

#فصل\_۱۰

از روزی که اوامده بودم دوی عمو بهادر و گلبرگ حتی یه لحظه هم تنهام نمیداشتن.  
هر کاری هم میکردن که منو سر ذوق بیارن و حالم و خوب کنن تا به روزایی که از سر گذروندم فکر نکنم.

حدودا یه سال پیش بود که خودکشی کردم.  
همون روزی که فهمیدم مازیار برادرم هست، البته بعدا متوجه شدم خودشم اشتباه فکر میکرده.  
اما روح و روانم هیچ وقت ترمیم نمیشد.  
بعد از اون خودکشی ناموفق حتی از سایه خودمم میترسیدم.  
به هیچ پسری اعتماد نداشتم.  
منزوی و غمگین بودم و تا مجبور نمیشدم با کسی حرف نمیزدم  
اما گلبرگ و بهادر اجازه نمیدادن توی خلوت خودم تنها باشم.

اونقدر برام برنامه های جور واجور ردیف میکردن که گاهی  
عصبی میشدم.

یکیش همون خرید و پارتی آخر هفته بود.  
گلبرگ برای اینکه دیگه تو لاک خودم نباشم هر کاری میکرد.

دلم نمیخواست ناامید شون کنم، یا ازم دلگیر بشن ولی واقعیت  
این بود که حوصله کسی رو نداشتم.  
ترجیح میدادم توی تختم بمونم و به سقف خیره بشم تا پاساژ  
گردی کنم و ساعت ها بیرون از خونه بمونم.

صبح زود وقتی از خونه بیرون میرفتم گلبرگ از آشپزخونه  
بیرون اومد و با لبخند و پر از انرژی گفت:  
-یادت نره زودتر بیای  
امروز عمو بهادرت و قراره کلی اذیت کنیم و حرص بدیم  
-کمتر سر به سر عموی طفلی من بذار  
آخرش خودت نمیتونی بشینی رو صندلیا  
از من گفتن...

#توکا  
#پارت\_۳۴۲  
#فصل\_۱۰

اخم ظریفی بین ابروهای گلبرگ نشست و نیشگون محکمی ازم  
گرفت :  
-حالا به من تیکه میندازی ورپریده

با اینکه دردم گرفته بود گونه ش رو بوسیدم و گفتم:  
-حرص نخور خوشگلم  
عمو بهادر زن جیغ جیغو دوست نداره

گفتم و با عجله از خونه بیرون دوییدم.  
گلبرگ همچنان غرولند کنان تهدیدم میکرد.

ولی یه حسی بهم میگفت هر بار که عمو بهادر توی اون اتاق خواب تنبیهش میکنه عاشق تر میشه.

چند وقتی که اونجا زندگی میکردم اینو خوب فهمیده بود.

پشمک دنبالم تا جلوی در اومد قبل از بیرون رفتن محکم بغلش کردم و بوسیدمش.  
اون توله سگ نوه پشمالو بود و گلبرگ از کل خانواده ش مراقبت کرده بود.

از خونه که بیرون زدم طبق معمول راننده جلوی در انتظارم و میکشید.

عمو بهادر هم یکی بود از بابام حساس تر و سختگیر تر.  
دیگه توان جنگیدن باهاشون و نداشتم و قبول کرده بودم اونا ازم محافظت کنن.

فقط چند دقیقه با دانشگاه فاصله داشتم و زودتر از اونچیزی که فکر میکردم به مقصد رسیدم.

جزوه هایی که میخوندم رو توی کوله گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

هیچ وقت به هوای گرم دوبی عادت نمیکردم، دلم برای خونه تنگ شده بود.

#توکا

#پارت\_۳۴۳

#فصل\_۱۰

همون طور که با جزوه ها خودم و باد میزدم وارد دانشگاه شدم. درسا هر روز سخت تر میشد اما من آدم جا زدن نبودم. توی زندگی فقط یه هدف داشتم، اونم موفقیت و گرفتن مدرک بود.

زندگیم روی همون خط باریک جلو میرفت و دلخوشی جز اون  
نداشتم.  
افسرده نبودم، اما چند وقت پیش روحم توی بالکن خونه مون  
مرد.

کلاس طبق معمول شلوغ بود و من حوصله کسی را نداشتم.  
اما بچه‌ها ولم نمی‌کردن، حسین به جلو خم شد و گفت:  
-پیس پیس...روشی

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:  
-امروز حوصله ندارم حسین  
سر به سرم نذار  
نغمه سرش و روی شونه م گذاشت و با لحن لوسی گفت:  
-بیبی من چی شده؟  
حسین اینبار گفت:  
-بذار استاد جدیده بیاد  
حوصله ش برمیگرده



با اخم گفتم:  
-استاد پارسا چی شده؟  
استاد جدید واسه چی؟  
نغمه توی جاش صاف نشست و گفت:  
-مثل اینکه واسه خانومش یه مشکلی پیش اومده چند وقت  
مرخصی گرفته  
وای روشنا، دلم میخواد یه استاد جوون و خفن باشه بتونم مخش  
و بزnm  
بخدا مردم از سینگلی

#توکا  
#پارت\_۳۴۴  
#فصل\_۱۰

حسین با تاسف سری تکون داد و گفت:  
-متاسفم برات

یه شاخ شمشاد جلوت وایساده ،بعد تو از سینگی مینالی؟  
اگه یکم بهم توجه میکردی الان تو مرحله تولید مثل بودیم

هنوز نغمه جوابش رو نداده بود که بی حوصله نفسی گرفتم و  
گفتم:

-برید اونور دعوا کنید ،حوصله ندارم

اون دو نفر همیشه مثل موش و گربه بودن،بدون هم میمردن،با  
همم نمیساختن.

وسایلم رو از توی کوله در میاوردم که خودکارم روی زمین افتاد.  
زیر لب غر زدم:

-بخشکی شانسی

روزایی که حوصله نداشتم خدا هم با من شوخیش می گرفت.  
نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و خم شدم تا خودکارم رو بردارم  
که همون لحظه صدای همهمه خوابید و بچه ها توی جاشون  
صاف نشستن.

نغمه آروم گفت:

-ببین چه جیگریه لامذهب...اوف

واکنشش طوری بود که کنجکاو شدم ببینم استاد جدید کی میتونه باشه که همه خشک شون زده.  
سرم رو بالا گرفتم و روبروم مردی و دیدم که با ژست خاصی کیفش رو روی صندلی گذاشت و لبه میز نشست.

#توکا

#پارت\_۳۴۵

#فصل\_۱۰

استاد جدید کسی نبود جز مازیار.  
مردی که با دیدنش تمام خاطرات بد یه سال پیش برام زنده شده بود.  
تنم میلرزید و پلکام از شدت فشار عصبی میلرزید.

برای اینکه منو نبینه توی صندلیم فرو رفتم و آرام دستم و توی

کوله م بردم.  
به لطف کرونا همیشه یه ماسک تمیز توی وسایلم داشتم.  
فورا روی صورتم زدم و کلاهم و برخلاف قوانین دانشگاه روی  
سرم گذاشتم.

نمیخواستم منو بشناسه.  
دیگه تحمل درد جدید و نداشتم.  
مازیار نگاهش توی کلاس چرخید و با لحن جذاب و دختر کشی  
همیشگی گفت:  
-اسم هر کی و که خوندم بلند میشه و یه بیو از خودش میده  
شیطنت هم نکنید من قصد ازدواج ندارم

صدای استاد گفتن دخترا که بلند شد خنده تو گلویی کرد، دفتر  
رو برداشت و شروع کرد به خوندن اسم دانشجوها.  
دعا دعا میکردم به من نرسه.  
شایدم میدونست من توی اون کلاسم و پیدام کرده بود.  
پس پنهون شدن سودی نداشت.

احتمالا می خواست کار نیمه تمومش رو تموم کنه.  
لحظه های استرس آورد به کندی سپری میشدن و قلبم جایی  
حوالی گلوم میکوبید.  
بالاخره به اسم من رسید.  
مکت کرد و به اسمم خیره شد.  
لبخندش دیگه روی صورتش خودنمایی نمیکرد.  
چند ثانیه بعد سرش رو بالا آورد و ناباور لب زد:  
-روشنا ستوده؟

#توکا

#پارت\_۳۴۷

#فصل\_۱۰

اسمش هم تبدیل شده بود به یکی از معماهای حل نشده زندگیم.  
معماهایی که هیچ تلاشی برای حلش نمیکردم.

بابا بعد از اینکه یکم عالم بهتر شد تصمیم داشت ماجرای مازیار و برام تعریف کنه ولی اجازه ندادم.

همینکه میدونستم خواهر و برادر نیستیم برام کافی بود. بقیه ش دیگه به من ربطی نداشت. دلیلش هر چی که بود نمیتونست بلایی که سرم آورده بود رو توجیه کنه. هیچ وقت هم نمی بخشیدمش.

حالا اومده بود اونجا تا چیو ثابت کنه؟  
اینکه بگه تونسته پیدام کنه؟  
ولی نمیتونست فایده نداره، چون اون آدم برای من مرده بود.

معرفی که تموم شد کتاب رو باز کرد و شروع کرد به نوشتن روی تخته.

بی توجه به هیکل رو فرم و دخترایی که داشتن طبق معمول براش غش و ضعف میکردن کتاب و باز کردم و مشغول یادداشت شدم.

تنها هدفم توی زندگیم درس بود و شغلی که در نظر داشتم.  
سال قبل افت تحصیلی شدیدم منو از زندگی عقب انداخت، به  
خاطر شرایط روحی بدم مجبور شدم یه ترم مرخصی بگیرم اما  
اینبار قوی تر به راهم ادامه میدادم.  
نه دیگه مازیار برام مهم بود نه دلیل انتقامش.

آخر کلاس وقتی مشغول جواب دادن به سوال بچه شد کوله م  
رو برداشتم و از کلاس بیرون زدم.  
سال قبل هر دختری که بهش نزدیک میشد قلبم هزار تیکه میشد.  
هر کدوم و دشمن میدیدم.  
دلم می خواست تک تک شون رو با دستای خودم بکشم.  
اما توی اون لحظه بی حس ترین دختر روی زمین بودم.

#توکا

#پارت\_۳۴۸

#فصل\_۱۰

#بهادر

روشنا اون روز عجیب میشد که توی لاک خودش بود.  
روزای قبل هم بزور باهاش حرف میزدم اما نه به اون شدت.  
حتی ایدین و آیلار هم نمیتونستن وادارش کنن باهاشون بازی  
کنه.

جواب هر سوال رو هم در حد یکی، دو تا کلمه میداد.

گلبرگ تمام تلاشش رو میکرد که حال و هواش رو عوض کنه.  
برای همین برنامه خرید و مهمونی آخر هفته رو پیش کشید.  
درست روزی که من بدجوری گرفتار بودم و وقت مهمونی رو  
نداشتم.

بچه ها به همراه روشنا تلوزیون میدیدن.  
پشمک توی بغلم لم داده و داشتم پشتش رو نوازش میکردم و  
ایمیل هام رو میخوندم که گلبرگ حاضر و آماده از اتاق بیرون  
اومد.

با لبخند شیطننت آمیزی روی پام نشست و دستاش رو دور گردنم

به کانال ما در تلگرام پیوندین  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra



انداخت و خواست چیزی بگه که جلوتر گفتم:  
-نه!

گلبرگ نق زنان خودش و جلو کشید و گفت:  
-تو که نمیدونی من چی میخوام  
چرا زر... نه چیزه فوری میگی نه!

با چشمای گرد شده به طرفش چرخیدم و گفتم:  
-بیار دیگه تکرار کن ببینم چی گفتی ؟  
-غلط خوردم ددی... خشن نشو دیگه  
بخدا از دهنم در رفت

در حالیکه به باسنش چنگ زده بودم به طرف خودم کشیدمش و  
کنار گوشش پچ زدم:  
-گفتم حرفت و تکرار کن  
تو که نمیخوای دوباره بگم؟

نفسش رو که حبس کرده بود بیرون فرستاد و گفت:  
-ددی... جلو بچه ها زشته

بخدا فهمیدم اشتباه کردم  
بی حس بهش خیره شدم و از ترس توی چشماش لذت بردم.  
گلبرگ نگاهی به بچه ها انداخت و بعد همون طورکه با انگشت  
هاش بازی میکرد و با سر پایین افتاده حرفش و تکرار کرد:  
-گفتم چرا زرتی میگی نه!  
ببخشید ددی... بخدا دیگه حرف بد نمیزنم

#توکا

#پارت\_۳۴۹

#فصل\_۱۰

موهای بلندش رو که هنوز مثل روز اول نارنجی بود رو از روی  
شونه ش کنار زدم و گردن سفید و بلورینش و بوسیدم و از قصد  
ریش هام رو توی پوستش فرو کردم.  
گلبرگ هنوز حساس بود و برای اینکه صدایی ازش در نیاد لبش  
رو به دندان گرفت.

ریش هام رو روی گردنش کشیدم تا به گوشش رسیدم و آروم پیچ  
زدم:

-میری توی اتاق  
همون پلاگ و که خیلی دوست داری با فلفل و روان کننده رو  
میداری روی میز  
کاملاً لخت میشی تا من به بچه ها بگم برای خرید آماده شن و  
بیام

با درموندگی بهم نگاه کرد و گفت:  
-نمیشه همین دفعه رو ببخشید؟  
همین یبار... قول میدم دختر خوبی بشم  
-این چندمین باره قول میدی؟  
چند بار ببخشیدمت؟

با شیطنت انگشت هاش رو بالا آورد و شروع کرد به شمردن، دو ،  
دو تا، چهارتایی کرد و گفت:  
-اوه اوه... بدبخ شدم  
به بچه ها بگو خیلی دوستشون دارم

واسم فاتحه بخونن  
حلوا زعفرونی هم خیلی دوست میدارم  
لای خرما ها گردو فراموش نشه

به باسنش اسپنکی زدم و گفتم:  
-زیاد حرف میزنی توله سگ  
برو تا پرونده ت سنگین تر نشده  
در ضمن ویبراتور کلیتروسم هم بهشون اضافه کن

#توکا

#پارت\_۳۵۰

#فصل\_۱۰

روشنا بی حوصله سرش رو روی کاناپه گذاشت و گفت:  
-عمو... من خوابم میاد  
لطفا شما برید من واسه عروسی یه چیزی میپوشم

آیدین و آیلار روی مبل پریدن و گفتن:  
-ما بدون تو نمیریم  
حوصله مون سر میره  
وقتی با التماس بهم خیره شد شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
-با گلبرگ طرفی  
تو که نمیخواهی...

روشنا فوراً دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:  
-باشه... باشه... من تسلیم  
هر جا بخواید میام فقط به گلبرگ چیزی نگید

تو گلو خندیدم و گفتم:  
-خوبه... من به تصمیمت احترام میذارم  
تا یه ساعت دیگه آماده باشید هوا خنک تر بشه راه میفتیم  
شام بیرون میخوریم

روشنا پاش و زمین کوبید و گفت:

-خیلی نامردی عمو... دیکتاتور... ظالم  
بی توجه به غرولند کردنش به طرف اتاق راه افتادم و وارد که  
شدم گلبرگ رو روی تخت زانو زده و منتظر پیدا کردم.  
طبق دستورم کاملاً لخت بود و وسایلی که خواستم هم کنارش  
دیده میشد.

با رضایت سری تکون دادم و در حالیکه آستین هام رو بالا میزد  
گفتم:

-روی تخت خم شو جوری که پاهات روی زمین باشه  
گلبرگ نفسی گرفت و چند لحظه بعد پوزیشنی رو که خواسته  
بودم رو به خودش گرفت.

اونجوری باسن خوشفرمش کاملاً در دسترسم قرار داشت.

پلاگ رو برداشتم و به لباس مالیدم و گفتم:

-خوب خیسش کن... نمیخوام درد بکشی

روان کننده رو که برداشتم متوجه لرزش بدنش شدم اما بی  
توجه یکی از کیل هاش رو کشیدم و یکم روان کننده لای چاک  
باسنش ریختم.

#توکا

#پارت\_۳۵۱

#فصل\_۱۰

گلبرگ در حالیکه پلاگ و توی دهنش فرو میبرد به عقب برگشت  
و به حرکت دستم نگاه کرد.  
انگشت هام رو روی چاکش کشیدم و آروم آروم پایین رفتم.  
با اندام خیسش که مواجه شدم نیشخندی زدم و گفتم:  
-دختر بد...بازم که تحریک شدی  
من هنوز بهت دست نزدم

گلبرگ ناله ای کرد و باسنش رو بالا کشید. با کلیتش ور میرفتم و  
میدیدم که ناله هاش داره شروع میشه.  
دو تا انگشتم رو داخلش فرستادم و گفتم:  
-دوست داری ارضا شی؟  
پلاگ و از دهنش در آورد و گفت:  
-آره...لطفا ددی...  
خیلی میخوام

با دو انگشت نقطه حساس واژنش رو ماساژ داد تا بیشتر تحریک بشه.

به خودش تکونی داد و با التماس گفت:

-لطفا... اجازه میدید؟

انگشت هام رو که حالا کاملا خیس شده بود بیرون آوردم و روی مقعدش کشیدم:

-هیس... صدات و نشنوم

پلاگ و بده من

پلاگ و که کاملا خیس کرده بود رو روی سوراخ پشتش کشیدم و آروم آروم سر تخم مرغی شکلش رو واردش کردم.

حالش اصلا خوب نبود ولی من اجازه ارگاسم نمی‌دادم.

بالاخره پلاگ داخلش فرو رفت و وقتی صورتش رو توی تشک فرو کرد تا صدایش در نیاد دوباره کلیتش رو ماساژ دادم و با بدجنسی گفتم:

-میدونم دوست داری ارضا شی ولی الان ازش خبری نیست

اگه دختر خوبی باشی بعدا در موردش فکر میکنم



#توکا  
#پارت\_۳۵۲  
#فصل\_۱۰

وارد پاساژ که شدیم گلبرگ رو به بچه ها تشر زد:  
-اینقدر ورجه وورجه نکنید  
اگا اذیت کنید برمیگردیم خونه

با تاسف و خنده سرم و تکون دادم.  
میخواستم به چیزای مثبت فکر کنم ولی رفتارش و لنگیدنش  
نشون میداد یه خبرایی بین خودش و عمو بهادر بوده.  
همچنان بهشون نگاه میکردم که عمو کنارم وایساد و خیره به  
گلبرگ و بچه ها گفت:  
-از دانشگاه چه خبر؟

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:  
-عمو...خودت که خبر داری اومده دانشگاه ما  
دیگه چرا میپرسی ؟

عمو اخمی کرد و جواب داد:  
-میدونم اومده...  
ولی من در مورد اون حرف نزد  
در مورد خودت میخوام بدونم  
هنوز به بابات خبر ندادم  
میخوام بدونم خودت چه نظری داری؟  
میخوای به بابات خبر بدم و تا اون خودش و برسونه پرونده تو  
از دانشگاه بگیرم؟

عمو همیشه منطقی تر از بابام رفتار میکرد، نمیترسیدم احساساتم  
و بهش بگم.  
به نرده های طبقه سوم تکیه دادم ، دستام رو توی سینه م گره  
زدم و گفتم:  
-تا کی قراره فرار کنم؟  
تا کی مثل ترسوها قائم شم؟

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم؛  
-عمو...اگه به بابام بگی معلوم نیست چه بلایی سرش میاره

من نمی‌خوام برایش مشکلی پیش بیاد  
چون اصلا اون آدم برام مهم نیست  
نمی‌خوام فکر کنه منم مثل خودش می‌خوام انتقام بگیرم  
یا مثل بچه‌ها به بابام چقولی کنم تا حالش و بگیره  
می‌خوام یاد بگیرم کنارم باشه و برام اهمیت نداشته باشه  
نمی‌خوام ضعیف باشم  
پس لطفا نه خودت کاری کن  
نه به بابام چیزی بگو

#توکا

#پارت\_۳۵۳

#فصل\_۱۰

عمو بهادر دیگه چیزی نگفت و همینکه بهم احترام می‌ذاشت کافی بود.

سراغ گلبرگ که رفت دست بچه‌ها رو گرفتم و با خودم به سمت یکی از مغازه‌ها بردم.  
به گمونم اون دو نفر به یکم تنهایی نیاز داشتن.

گلبرگ درست نمیتونست راه بره و قیافه عمو شبیه شیطان بود.  
از یه چیزی داشت لذت می برد و اینو از لبخند کجکی که میزد  
راحت میتونستم حس کنم.  
در کل خیلی بدجنس بود.

جلوی ویتترین چشمم افتاد به یه پیراهن کوتاه که عجیب به دلم  
نشست.

با بچه ها وارد مغازه شدیم و از فروشنده خواستم تا برای پرو  
بیاره.

واقعا راست میگفتن خانوما با خرید عمر دوباره میگیرن.  
دیگه مازیار و روزای سختم و یادم نمیومد و فقط پوشیدن اون  
لباس می تونست حالم و خوب کنه.

لباس و که پوشیدم دلم می خواست زودتر شب عروسی برسه و  
یکم روحیه م عوض شه.

بعد از پرو لباس و خریدم و از مغازه بیرون زدیم.  
حالا باید کفش و کیف و اکسسوری میخریدم.

کلی کار دیگه هم داشتم.  
آرایشگاه هم باید میرفتم.  
خوب شد گلبرگ برنامه خرید و ردیف کرد.  
حالا میفهمیدم اون مدت اصلا زندگی نکردم.  
خودم و فراموش کرده و همیشه عصبی و افسرده بودم.

#توکا

#پارت\_۳۵۴

#فصل\_۱۰

وارد کلاس که شدم کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به میز  
استاد نگاهی انداختم.  
هنوز نیومده بود ولی امیدوارم بودم هیچ وقت برنگرده.  
درسته نادیده ش میگرفتم ولی حضورش ازارم میداد.

خاطرات بدی رو زنده میکرد.

یادم میومد چقدر بچه و خام بودم.  
احمق و کودن و بی تجربه هم خصوصیات اون روزام بود.  
بهش دلبستم چون نمیدونستم عاشق کی شدم. نمیشناختمش.

روی صندلیم که نشستم حسین گفت:  
-روشی... بیا جزوه های منم بنویس  
به مولا حوصله ندارم  
قول میدم یروز تو و اون کچل و بیرم رستوران ایرانی

نغمه غرزد :  
-کچل خودتی لواشک  
عمرآ بذارم حتی جزوه شو بهت بده  
چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم:  
-محض رضای خدا یه ديقه دعوا نکنید ببینم چه خبره  
شما که عین سگ و گربه اید چرا با هم دوستید آخه؟

حسین موهای نغمه رو بهم ریخت و با خنده گفت:  
-آخه یروز این قورباغه زشت رو ببینم شب خوابم نمی بره

نغمه کفري موهاش رو مرتب کرد و گفت:  
-برو بابا...اتفاقا من هر چي نبيمنت راحت تر خوابم ميبره  
فاصلتم حفظ کن الان استاد جونم مياد  
ميخوام امروز مخش و بزني  
-تو غلط کردی...وای به حالت اگه ...  
-وای به حالت چي؟...ها؟  
بگو ديگه ... وای به حالت چي؟...  
-چخه...چخه...باز سگ شدي که  
يادم رفت استخون واست بيارم

دستام و روی گوشام گذاشتم تا دعوای اون دو نفر و  
نشوم. آخرش ديوونه م ميکردن.  
سکوت که يهو حکم فرما شد فهميدم استاد تشریف فرما شده.

#توکا

#پارت\_۳۵۵

#فصل\_۱۰

سرم رو که بالا گرفتم مازیار دیدم.  
یا همون عمران عزیز رو.  
مردی که هویت درستی نداشت.  
عرب بود.  
خوشتیپ و جذاب.  
قد بلند و چهارشونه.  
دل دخترا رو به راحتی میبرد.

اما برای من روزی مرد که مدرک خواهر و برادری مون رو  
فرستاد.  
عذاب خوابیدن و عاشق محرمم شدن یه لحظه دیوونه م کرد و  
بدون اینکه به چیزی فکر کنم خودکشی کردم.  
اون لحظه به هیچی فکر نمیکردم.  
دنیا برام تموم شده بود.  
فقط مرگ می تونست ارومم کنه.



رایان هم برادرم بود و هیچ وقت نمیتونستم به چشم دیگه ای  
بهش نگاه کنم.

عرق روی پیشونیم و پاک کردم و بی حواس کتابام و از تو کوله  
م بیرون آوردم.  
باز یاد اون روزا افتاده بودم و احساس خفگی میکردم.

نغمه به پهلوام ضربه ای زد و گفت:  
-حواس کجاست؟  
کتاب چرا در آوردی امتحان داریم!  
یوف کلافه ای کشیدم و گفتم:  
-اخ...یادم نبود...اصلا هیچی نخوندم

حسین از پشت سرم گفت:  
-خرخون کلاس که دیگه نگرانی نداره  
تو چشم بسته هم بنویسی نمره کامل و گرفتی  
مازیار در حالیکه برگه ها رو پخش میکرد گفت:  
-آخر کلاس...

اگه بحث جالبیه بگید ما هم بشنویم

حسین سر جاش برگشت و گفت:

-هیچی استاد... روشی میگه...

حرفش و کامل نزده بود که عمران برگه تو دستش رو روی میز

کوبید و گفت:

-اسمش روشناست ...

#توکا

#پارت\_۳۵۶

#فصل\_۱۰

صدای کوبیدن دستش روی میز همه رو از جا پروند.

حتی منو.

بچه ها از اون واکنش تند متعجب بهم نگاه میکردن اما عمران

بدون اینکه خودش رو ببازه یا تابلو کنه گفت:

-شما ها تو سنی هستید که باید خوب و بد و از هم تشخیص

بدید  
اسم اون دختر روشناست  
اسم من عمران  
اسم تو حسین  
وقتی روشنا همیشه روشی  
من میشم عمی  
تو هم میشی حسی  
حالا اسمای ما چه معنی میده؟  
هیچی...چند تا کلمه بی معنا و مفهوم که کنار هم نشستن  
یا حتی ممکنه معنی دیگه ای بگیرن  
پدر و مادرای شما چندین ماه فکر کردن تا اسم زیبایی برای شما  
انتخاب کنن  
درسته که به همین راحتی خط بکشید روی همه چیز؟

بچه ها که همگی قانع شده بودن حرفش رو تایید کردن.  
حسین هم پشت گردنش رو با خجالت ماساژ داد و گفت:  
-بخشید استاد...از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم

عمران دیگه به بحث ادامه نداد و برگه ها رو پخش کرد.  
نمیدونست اون تئاتر میتونه بچه ها رو گول بزنه اما منو نه.  
هیچ تاثیری هم روم نداشت.  
قلبی که شکسته بود دیگه ترمیم نمیشد.  
اون قلب و اگه وصله و پینه میزدن هم به مرور زمان نخ نما و  
زشت میشد.  
دیگه هیچی بین منو اون مرد به روزای قبل برنمیگشت.  
نه دیگه عاشقش میشدم.  
نه بهش دل می بستم.

نه به رویاهام پرو بال میدادم.  
نه به قلبم وصله و پینه میزدم.

#توکا

#پارت\_۳۵۷

#فصل\_۱۰

برگه م رو که روی میز گذاشت حتی بهم نگاه نکرد.  
فقط عطرش رو جا گذاشت و رفت.  
انگار ادکلنش رو عوض کرده بود.  
دیگه همون قبلی رو نمیزد.  
بدی این یکی خنک و یکم تند بود.  
راه نفسم و قلقلک میداد.

وقتی شروع کردم به نوشتن نگاه سنگینش رو روی خودم حس  
میکردم.  
عمیق و طولانی بود، داشتم زیرش له میشدم  
حواسم و از امتحان پرت میکرد.  
عصبی و کلافه سرم رو بالا گرفتم اما در کمال تعجب دیدم که  
داره چیزی توی دفتر یادداشت میکنه .

داشتم اشتباه میکردم.  
شاید مثل رمانا اون دختر توی ذهنم بود که دوست داشت پسر  
قصه بهش نگاه کنه و وقتی سرش رو بالا میگیره نگاه شون بهم ت

لاقی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.  
باید روی امتحان تمرکز میکردم، نمیخواستم مثل گذشته بهش  
بهونه بدم تا بتونه با نمره هام ازارم بده.  
اون روزا دیگه گذشته بود.

شاید من زیادی حساس بودم و دلم میخواست ببینمش که به  
غلط کردن افتاده.  
میخواستم بیاد دنبالم و اینبار من پیشش بزنم.  
اما رفتار اون نه پشیمونی داشت نه سعی می کرد بهم نزدیک  
بشه.

این ذهن دخترا بود که همیشه دنبال یه بهونه ن تا حس کنن  
طرف مقابل شون از رفتارش پشیمونه و هنوز دوستش داره.

امتحان که تموم شد بدون حرف از جام بلند شدم و کوله م رو  
برداشتم.  
حتی منتظر نغمه و حسین نشدم و برگه م رو میز گذاشتم.

عمران بدون اینکه بهم نگاه کنه سری تکون داد و به در اشاره کرد:  
-میتونی بری

#توکا  
#پارت\_۳۵۸  
#فصل\_۱۰

نیشخندی زدم و از کلاس بیرون رفتم.  
نمیدونم چرا حرصم گرفته بود.  
از طرز رفتارش.  
از نگاه نکردنش.  
از...از...  
سرجام وایسادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

داشتم چکار میکردم؟  
اصلا چرا باید رفتارش برام اهمیت داشته باشه،

باید از گذشته درس می‌گرفتم.  
اون مرد به همون قبرستون خاطراتم تعلق داشت.  
ته یه قبر تنگ و تاریک و سرد و موش‌ها و حشرات داشتن تار و  
پود شو می‌خوردن.

حالا که آروم شده بودم گوشی رو بیرون آوردم و به آرایشگر  
زنگ زدم.  
میخواستم برای مهمونی آخر هفته آماده شم.  
ناخن هام رو با رنگ لباسم ست و موهام رو کراتینه کرد.

ماساژ صورت و مانیکور، پدیکور و هر کاری که لازم بود رو انجام  
داد تا بعد از مدت‌ها برم مهمونی.  
دیگه نمیخواستم تنها و منزوی باشم.  
آخر شب بود که برگشتم خونه و دیگه حتی روی پاهام  
نمیتونستم بمونم.  
فقط دلم می‌خواست برم توی تختم و تا شب مهمونی بخوابم.

اما از جلوی آشپزخونه که رد میشدم عمو بهادر و دیدم که توی



سینی داره خوراکی میذاره.  
چند تا قالب یخ دایره ای شکل و نوشیدنی و چند مدل آجیل و  
چیزای مقوی.  
با شیطنت یه تیکه شکلات توی دهنم گذاشتم و گفتم:  
-عمو مشکوک میزنیدا  
مگه دارید کوه میکنید به تقویت نیاز دارید؟

#توکا

#پارت\_۳۵۹

#فصل\_۱۰

عمو چپ چپی بهم نگاه کرد و گفت:  
-برو بگیر بخواب پدر سوخته  
با بدجنسی روی کانتر پریدم و گفتم:  
-نچ...میخوام امشب با عمو جونم درد و دل کنم

و بعد لبام و آویزون کردم و با لحن لوسی گفتم:  
-دلت میاد من و تنها بذاری بری پیش هویج خانوم  
عمو گوشم و گرفت و همون طورکه می‌پیچوند منو از کانتر  
پایین آورد و گفت:  
-بدو تا زبونت و کوتاه نکردم  
تو همون افسرده و دپرس باشی بهتره

و بعد منو داخل اتاقم هل داد و بی توجه به شلیک خنده م در رو  
بست و رفت.  
با اذیت کردن عمو حس میکردم دوباره برگشتم به همون دختر  
شر و شیطان چند سال پیش.

حالم بهتر بود و دیگه دلم نمیخواست به چیزای بد فکر کنم.  
چیزای بدی مثل مازیار یا همون عمران عزیز.

کوله م رو روی صندلیم گذاشتم و گوشیم و از توی جیبش در  
آوردم.  
کلی پیام از طرف حسین و نغمه داشتم.

گپ و که باز کردم نغمه تگم کرده و نوشته بود:  
-آهای دختره خر خون  
کجا در رفتی  
استاد جونت برگت و صحیح کرد کلی پز تو بهمون داد  
انتر کیک بباکتریایی

حسین هم ایموجی چپ چپ فرستاده و نوشته بود:  
-امتحان بعدی رو زیر ۱۰ نگیری دورت و خط میکشیم  
-دیدي استاد چجوری ازش تعریف میکرد؟  
عق...میگفت این دختر نخبه ست  
باید تو هاروارد درس بخونه  
چه جلافتا

#توکا

#پارت\_۳۶۰

#فصل\_۱۰

#بهادر

بعد از دست به سر کردن روشنا خوراکی ها رو برداشتم و به طرف اتاق راه افتادم.

گلبرگ غذا نخورده و خوابیده بود.

از غروب یکم بی حال به نظر میرسید و مدام غر میزد.

اینجور مواقع شبیه دختر بچه ها دلبری میشد.

البته که نصف مریضی و بی حالیش برای وضعیتش بود.

خوب میدونستم چی میخواد و اذیتش میکردم.

دلم می خواست هر لحظه اون چشما رو که مظلوم نمایی میکرد و ببینم.

اونم وقتی که موهای نارنجیش صورتش و قاب گرفته.

وارد اتاق که شدم فوراً پتو رو روی سرش کشید و به خیال خودش من چیزی ندیدم.

سینی رو روی میز گذاشتم و در حالیکه آستین هام رو بالا میزدم گفتم:

-بشمار سه توی حمومی

هر ثانیه که دیر کنی به ضرر خودته  
یک...دو...

هنوز ۳ رو نگفته بودم که مثل فشنگ که از تفنگ شلیک شده به  
طرف سرویس دوید و در رو بست.

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

-لباساتم در بیار

میدونی که چجوری دوست دارم؟

سکوتش باعث شد دوباره گفتم:

-چشمت و نشنیدم

میتونستم تصور کنم که با حرص پاش رو میکوبه روی زمین و با

دندون قروچه میگه:

-چشمم...ددی خان

و بعد زیر لب غر میزنه و ادامه میده:

-زورگو...انگار ازش میترسم

و در آخر دهن کجی این پکیج رو تکمیل میکنه.

خودش نمیدونست ولی تمام حرکاتش در حال ضبط شدن بود تا  
من بعدا هر ثانیه رو ببینم و بیشتر عاشقش بشم.  
وسایلی رو که میخواستم برداشتم و به طرف حموم راه افتادم.  
واسه اون گارفیلد کوچولو کلی برنامه داشتم.

#توکا

#پارت\_۳۶۰

#فصل\_۱۰

#بهادر

بعد از دست به سر کردن روشنا خوراکی ها رو برداشتم و به  
طرف اتاق راه افتادم.  
گلبرگ غذا نخورده و خوابیده بود.  
از غروب یکم بی حال به نظر میرسید و مدام غر میزد.  
اینجور مواقع شبیه دختر بچه ها دلبری میشد.  
البته که نصف مریضی و بی حالیش برای وضعیتش بود.

خوب میدونستم چی میخواد و اذیتش میکردم.  
دلم می خواست هر لحظه اون چشما رو که مظلوم نمایی میکرد و  
ببینم.

اونم وقتی که موهای نارنجیش صورتش و قاب گرفته.

وارد اتاق که شدم فوراً پتو رو روی سرش کشید و به خیال  
خودش من چیزی ندیدم.  
سینی رو روی میز گذاشتم و در حالیکه آستین هام رو بالا میزد  
گفتم:

-بشمار سه توی حمومی

هر ثانیه که دیر کنی به ضرر خودته

یک...دو...

هنوز ۳ رو نگفته بودم که مثل فشنگ که از تفنگ شلیک شده به  
طرف سرویس دوید و در رو بست.

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

-لباساتم در بیار

میدونی که چجوری دوست دارم؟

سکوتش باعث شد دوباره گفتم:  
-چشمت و نشنیدم

میتونستم تصور کنم که با حرص پاش رو میکوبه روی زمین و با  
دندون قروچه میگه:  
-چشممم...ددی خان  
و بعد زیر لب غر میزنه و ادامه میده:  
-زورگو...انگار ازش میترسم  
و در آخر دهن کجی این پکیج رو تکمیل میکنه.

خودش نمیدونست ولی تمام حرکاتش در حال ضبط شدن بود تا  
من بعدا هر ثانیه رو ببینم و بیشتر عاشقش بشم.  
وسایلی رو که میخواستم برداشتم و به طرف حموم راه افتادم.  
واسه اون گارفیلد کوچولو کلی برنامه داشتم.

#توکا

#پارت\_۳۶۱

#فصل\_۱۰



وارد حموم که شدم فقط با لباس زیر و سر به زیر کنار وان  
وایساده بود.

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:  
-تو دانشگاهی که درس خوندی معنی لخت و بهت یاد ندادن؟

همون طور که سرش پایین بود با سر تقی سری بالا انداخت و نچ  
محکمی گفت.

سینی رو لبه وان گذاشتم و گفتم:  
-عیبی نداره عزیزم  
خودم یادت میدم

قبل از اینکه قدمی به عقب برداره دست انداختم و با سوتینش  
جلو کشیدمش.

تو چشمات ترس دو دو میزد.  
هنوز توی شوک بود که اول سوتین و توی تنش پاره کردم و بعد

سراغ شورت رفتم.  
مشغول جر دادن بودم که با لبای اویزون گفت:  
-اما من اینا رو خیلی دوست داشتم

نیشخندی زدم و عقب کشیدم:  
-به هر حال سرتقی تاوان داره  
در جریانی که؟  
با اون لبای سرخ و اویزون بهم خیره نگاه میکرد که دکمه هام رو  
باز کردم و گفتم:  
-رو زانو... سریع

مثل همیشه حرف گوش کن نبود، داشت شیطنت میکرد.  
با ناز جلو اومد و دقیقا مقابل پاهام زانو زد.  
موهایش رو توی چنگم گرفتم و گفتم:  
-میدونی داری چکار میکنی دیگه؟

چشماش برق میزد. حتی لبخند خبیثی روی لباش جا خوش کرده  
بود.

سرش رو جلو آورد و زیپ شلوارم رو بین دندوناش گرفت و  
گفت:

-اوهوووم

از بالا با لذت بهش نگاه میکردم.

به آرومی زیپ رو پایین برد و همونجا رها کرد و صورتش رو  
روی برجستگی سفت شده م کشید.

#توکا

#پارت\_۳۶۲

#فصل\_۱۰

موهایش و عقب کشیدم تا صورت مچاله شده ش رو  
بینم. پوست سرش میسوخت اما دست از کار نکشید.

کمر بندم رو باز کرد و شلوارم رو یکم پایین کشید، هنوز توی  
چشماش شیطنت موج میزد.  
خمار بود و برای تحریکم هر کاری میکرد.

از روی شورت لبهاش رو به برجستگی‌م مالید و گفت:  
-میخوامش

نیشخندی زدم و گفتم:  
-مگه امروز دختر خوبی بودی؟  
مثل همیشه چشماش و مظلوم کرد و گفت:  
-بودم...

سرش رو به سفتی بیش از حدم فشار دادم و گفتم:  
-میبینی چقدر سفت شده؟  
به صورت خفه او هومی گفت و ادامه دادم:  
-اگه میخوایش باید راضیم کنی  
شاید بتونم واست یکاری کنم

و بعد موهاش رو ول کرد و گلبرگ رو که نفس نفس میزد به حال  
خودش گذاشتم.  
شورت و شلوارم رو در آوردم و بی توجه بهش توی وان نشستم  
و برای خودمون نوشیدنی ریختم.

گلبگ نفسی گرفت و در حالیکه پاهاش رو داخل وان میذاشت  
لبخند خبیثی روی لبش بود.  
جام رو که به طرفش گرفتم انگشت هاش رو از قصد روی دستم  
کشید و لیوان رو ازم گرفت.  
و بعد کنج دیوار لبه وان نشست و پاهاش رو یکم باز گذاشت تا  
اون بهشت صورتی کاملاً جلوی دیدم باشه.  
بازیش رو دوست داشتم.  
داشت منو به مبارزه می طلبید و می خواست بی طاقتم کنه.

#توکا

#پارت\_۳۶۳

#فصل\_۱۰

لبه وان که نشست به کمرش قوس داد تا سینه هاش بیشتر به  
چشم بیاد.  
شیر دادن به دو تا بچه که تموم شد دوست داشت عمل کنه.  
بعد از عمل زیبایی دوباره همونی شد که قبل از زایمان بود.  
زیبا و سفت و خوردنی. هر چند من همه جوره می پسندیدم. فقط

به نظرش احترام گذاشتم.

یکم از نوشیدنیم رو مزه مزه کردم و اندامش رو با هیزی دید زدم.

اون دختر مال من بود، پس دیدن اون صحنه ی هات رو حق خودم میدونستم، انگار فیلم پورن زنده ست.

گلبرگ هم یکم از نوشیدنیش مزه مزه کرد اما شراب قرمز رو قورت نداد، از بین لباس بیرون ریخت.

رد قرمز تا وسط سینه هاش ادامه داشت.

مثل شراره های آتش، انگار شیطان مونث داشت برام دلبری میکرد.

بازم یکم ازش نوشید اما اینبار جام رو کج کرد و نوشیدنی رو روی قفسه سینه ش ریخت و در همون حال لباس رو گزید و ناله بلندی کرد.

زیر لب زمزمه کردم:

-توله سگ!

دل‌می‌خواست و حشیا نه بهش حمله کنم و جوری بکشمش زیر  
بدنم که فقط صدای جیغش تو حموم طنین انداز بشه.  
خودداری سخت بود.

گلبرگ اما دست بردار نبود.  
خم شد و با خلالی یه تیکه پنیر برداشت و توی دهنش گذاشت.  
موهاش رو با شیطنت به عقب هل داد و در حالیکه شرابش رو  
مزه مزه میکرد دستش به طرف سینه هاش رفت و بهش چنگ  
زد.

هیولا برای اون شیطان سرخ نبض میزد.  
دخترک مو قرمزی که دستش آروم آروم پایین رفت و با اغوا  
انگشت وسطش رو میون دو تا لبه ش هل داد.

#توکا

#پارت\_۳۶۴

#فصل\_۱۰

حرکات اغواگرانه ش داشت کنترل رو ازم می گرفت.  
مگه میشد در برابرش مقاومت کرد؟  
مخصوصا وقتی اندام خیسش رو به رخم می کشید.  
حسن ختام اونجا بود که پاش رو روی پام حرکت داد و به طرف  
بالا اومد، هیولای وحشی و افسارگسیخته رو بین کف پاهاش  
گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن.

با عضو سرکشم بازی میکرد و به آرومی با خودش ور میرفت.  
جام رو لبه وان گذاشتم و قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی داره  
میفته نیم خیز شدم و از لبه وان پایین کشیدمش.  
جیغ خفه ای کشید و بی توجه به تقلا هاش پایین تنه ش رو توی  
آب گذاشتم و وادارش کردم روی وان خم بشه.

نفس های تند و کشارش با اون لبخند پر از شیطنتش مردی مثل  
من رو بی تاب میکرد.

شامپو بدن رو برداشتم و مقدار زیادی روی باسنش ریختم.  
شروع کردم به ماساژ دادنش و بعد سیلی محکمی زدم، گلبرگ که  
توقع نداشت با هین بلندی به جلو پرت شد.



در حالیکه باسنش رو ماساژ میدادم سیلی های محکمی میزدم.

هیس کشیدن هاش، جیغ های خفه ش، صدای سیلی ها روی بدن خیسش، رنگ صورتی پوستش تمام هورمون های مردونه م رو بالا و پایین میکرد.

همون طورکه اسپنک می زدم مردونگیم رو روی اندام زنانه ش کشیدم و آروم آروم واردش شدم.

به پهلوهاش چنگ زدم و عمیق فرو رفتم.

هنوز مثل روز اول بود، تنگ و مرطوب.

وقتی شروع کردم به حرکت کردن بلند شد و یه دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

سرش رو نزدیک آورد و در حالیکه دستام رو دور تنش پیچیده بودم و با نیپل هاش ور میرفتم لباش رو بوسیدم.

طعم شراب صد ساله شیراز و میداد.

مست و مدهوش میکرد.

#توکا

#پارت\_۳۵۵

## #فصل\_۱۰

### #روشنا

آخرین نگاه و به خودم توی آیینه انداختم و برای اولین بار توی اون سال لبخند عمیقی زدم. واقعا خوشگل بودم و اینو از مادرم به ارث برده بودم. چشمای آبی و ریزه میزه با موهای لخت و پوست سفید. ارایشگرهم سنگ تموم گذاشته بود، واقعا سایه م زیبایی چشمام و بیشتر میکرد.

بچه ها رو که به پرستار سپردیم از خونه بیرون زدیم. گلبرگ هم مثل الماس سرخ کنار عمو بهادر می درخشید. زوج جذابی بودن.

با دیدن دست گلبرگ که دور بازوی عمو گره خورده بود اه کشیدم.

چرا من نمیتونستم با کسی وارد رابطه بشم؟  
حالا که بابا مثل قبل سخت نمیگرفت.  
ولی یه حس بازدارنده داشتم، انگار در برابر مردا مقاومت  
میکردم.  
شاید میترسیدم.

همه اینا رو مدیون مردی بودم که استادم بود.  
همسایه دیوار به دیوارم بود.  
ریسم بود.  
و از همه مهمتر، عشقم بود.  
بهم نارو زد.  
اعتمادم رو خشکوند و من و مثل یه کویر خشک و بی آب و علف  
رها کرد.

وقتی به تالار رسیدیم عمو بهادر بازوی دیگه ش رو به طرفم  
گرفت و گفت:  
-خانوم زیبا اجازه همراهی میدن؟  
لبخندی به روش پاشیدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم:

-با کمال میل

با هم از پله ها بالا رفتیم و بعد از مدت ها پا توی محیطی گذاشتم که پر از آدم بود و دلهره سرازیر شد توی قلبم.  
عمو سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم گفت:  
-بینم امشب کدوم پسر خوشبختی دل دخترمون و میبره

#توکا

#پارت\_۳۵۶

#فصل\_۱۰

عمو بهادر برعکس بابام بود.  
پایه برای هر کاری. حتی بقول خودش پسر بازی.  
اما همه اینا ظاهر ماجرا بود، در اصل جوری حواسش به همه چیز بود که میترسیدم حتی از سایه بهم نزدیک تر باشه.  
کنار گلبرگ جا گرفتم و از نوشیدنی که بهم تعارف شده بود یه سبک شو برداشتم.

میخواستم حالا که از لاک خودم بیرون اومدم هوشیار باشم و از  
شبم لذت ببرم.  
یکی از دوستان عمو بهادر دستش رو به طرفم دراز کرد و  
مودبانه گفت:  
-خانوم زیبا افتخار میدان با هم برقصیم؟

وقتی عمو بهادر چشماش رو به علامت مثبت باز و بسته کرد  
دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.  
به طرف سن که میرفتیم یه لحظه خنده م گرفت.  
با خودم فکر میکردم چی میشد یه عاشق دلخسته داشته باشم و  
برای اینکه با یه مرد غریبه رقصیدم خون به پا کنه.  
رگ غیرتش بزنه بیرون و انحصار طلبی کنه.

اما روشنا فعلا هیچ مردی توی زندگیش نداشت پس می‌تونست  
با خیال راحت با هر مردی برقصه و خوش باشه.

ریتم آهنگ که تند شد ما هم با هیجان بیشتری میرقصیدیم.مرد

لبخندی زد و گفت:  
-شما واقعا زیبا و لوند هستی  
هر مردی با بودن در کنار شما خوشبخته

از حرفاش گر گرفته بودم، خجالت میکشیدم از اون تعریف ها.  
بالاخره وقتی آهنگ تموم شد از مرد معذرت خواهی کردم و به  
طرف سرویس رفتم، اونقدر رقصیده بودم که تنم خیس عرق بود.  
وارد توالت که شدم بالاخره یه نفس راحت کشیدم.  
جو سالن زیادی سنگین بود، حس میکردم نمیتونم نفس بکشم.

#توکا

#پارت\_۳۵۷

#فصل\_۱۰

سیفون و که کشیدم چند لحظه صبر کردم تا فکرای احمقانه ای  
که تو ذهنم میچرخید ازم دور بشن.

یکم دلشوره داشتم و اصلا نمیدونستم برای چیه.  
دلم می خواست همون لحظه برگردم خونه و برم زیر پتو.  
امن ترین جایی که اون روزا بهش پناه میبردم.

بالاخره در رو باز کردم و پام رو بیرون گذاشتم.  
با تردید به اطراف نگاه کردم.  
یه حس مرموزی داشتم، انگار یه روح اطرافم میچرخید.  
یه نگاه سنگین که دلشوره م رو زیاد میکرد.

جلوی آینه وایسادم و به خودم نگاه کردم.  
اینا حتما به خاطر نوشیدنی بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و سرم رو پایین انداختم.  
رژ لبم رو از توی کیف کوچیکم بیرون آوردم.  
درش رو باز کردم و سر بالا گرفتم تا رژ رو روی لبم بکشم اما  
سر بالا آوردنم مصادف شد با دیدن تصویر مردی که دست توی  
جیباش فرو کرده و از توی آینه بهم نگاه میکرد.

مردی که یک سال و نیم پیش از دستش فرار کردم و اومدم  
دوبی.

مازیار بدون پلک زدن بهم خیره بود.

رژ که از دستم افتاد قلبم باهاش پایین افتاد.  
سقوط کرد.

آب دهن رو به سختی قورت دادم و به عقب برگشتم تا ببینم  
تصویرش واقعیه یا توهمه.

ولی واقعی بود.

مازیار درست پشت سرم بود.

با اون کت و شلوار مشکی و پاپیون روبروم و ایساده و یه لحظه  
هم نگاه ازم نمیگرفت.

خیره بهم یه قدم جلو اومد و من تا جایی که میشد به کابینت  
روشویی چسبیدم.

#توکا

#پارت\_۳۵۸



## #فصل\_۱۰

بازم قدم دیگه ای جلو اومد.  
درست روبروم وایساد.  
سینه به سینه.  
رخ به رخ.  
نفس به نفس.  
نگاهش توی صورتم چرخید.  
لبخند کجی زد تا قلبم و به بازی بگیره.  
لعنتی هنوز جذاب بود.

و بعد یکم به جلو خم شد.  
دستاش رو دو طرفم به کابینت تکیه داد.  
صورتش رو اونقدر نزدیک آورد که با لبام فقط چند سانت فاصله  
داشت و با لهجه غلیظ عربی گفت:  
-اهلا و سهلا حبیبتی\*

عطرش مشامم رو پر کرده و چشمام توی چشماش در رفت و امد بود.

دلتنگی بهم هجوم آورده و قلبم خیلی کند میزد، خیلی خیلی کند.

سکوتم که طولانی شد سرش رو نزدیک تر آورد، به خیال اینکه میخواد منو ببوسه چشمام رو بستم اما هیچ تماسی بین لبامون نبود.

در عوض صداش رو کنار گوشم شنیدم که آروم زمزمه کرد:

-انت حیاتی و کل امنیاتی \*

میدونی یعنی چی؟

آره میدونستم ولی سکوت کردم، زبونم نمی چرخید تا حرف بزنم. شایدم روح از تنم پرواز کرده بود.

و اما دوباره صدای عمران عزیز بود که با اون لهجه عربی به فارسی گفت:

-تو زندگی و کل ارزوهایم

نفسش و روی گردنم پخش کرد و ته ریشش رو روی پوست  
حساس گردنم کشید:

- فعلا ازم فرار کن

قهر کن

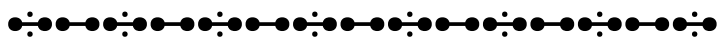
ناز کن

با اون چشمای دلخور ازم رو بگیر

ولی در نهایت تو مال منی

مال عمران عزیز

فهمیدی اروحلك فدوا\*؟



اهلا و سهلا حبیبتی = مرحبا، خوش اومدی عزیزم

انت حیاتی و کل امنیاتی = تو زندگی و کل ارزوهایم

ارو حلك فدوا = فدات بشم

#توکا  
#پارت\_۳۵۹  
#فصل\_۱۰

دلتنگی تبدیل شده بود یه بغض بزرگ توی گلوم.  
قلبم داشت وحشیانه میکوبید .  
پوست صورتم به صورت خشن و زبرش چسبیده بود و دلم  
میخواست اونقدر صورتم رو بهش تکیه بدم و عطرش و نفس  
بکشم تا این دل صاحب مرده م آروم بگیرم.

قلب و زبونم اصلا با هم یکی نبودن وقتی که لب زدم:  
-ازت متنفرم  
-میدونم اروحلچ فدوه\*،میدونم

دستاش رو نزدیک تر به بدنم نگه داشت و پیشونیش رو به شونه  
لختم تکیه داد.

چند لحظه سکوت حکم فرما شد و فقط صدای نفس هامون  
میشکستش.

وقتی سر بلند کرد لاله گوشم رو بوسید و گفت :  
-فعلا باید برم  
ولی به وقتش ناز اون چشمت و میخرم  
هر چقدر دوست داری قهر کن بزبزند  
-دیگه با این حرفا نمیتونی گولم بزنی  
-دیگه گولت نمیزنم

صداش قاطع بود.  
با اطمینان حرف میزد،دیگه مثل قبل حس متفاوتی ازش  
نمیگرفتم.  
گیج نمی شدم.  
انگار حالا واقعا خودش بود.

صورتش رو به صورتم مالید و بازم چند لحظه بین مون سکوت  
برقرار شد.



مازیار سری تکون داد و گفت:  
-میفهمم... بهش احترام میذارم  
ولی سخته

دریچه های قلبم و خیلی وقت پیش بروش بسته بودم.  
اون مرد تمام راه ها رو خودش کور کرده بود و من هنوز  
نمیدونستم انتقامی که ازش حرف میزدن بابت چیه.  
اصلا نمیخواستم بدونم.  
راه منو اون خیلی وقت پیش از هم جدا شد.  
حالا اجازه نمی دادم همه چیز با یه زبون ریختن و قربون صدقه  
به باد بره.

بالاخره ازم جدا شد و صدای در رو که شنیدم فهمیدم رفته و تنها  
شدم.  
چشمام رو که باز کردم دو تا قطره اشک درشتی که پشت پلکام

انتظار میکشیدن روی گونه هام سر خورد و قلبم و سبک کرد.  
هنوز عطرش اون حوالی میچرخید و من دیوونه به امید دیدنش  
به طرف در سر چرخوندم.

لعنت بهش.  
کاش میشد فرار کنم.  
برم جایی که دستش بهم نرسه.  
این امتحان برای من زیادی سخت بود.  
در که باز شد و ۲ تا خانوم وارد شدن بالاخره به تن کرخت شده م  
تکونی دادم و به طرف اینه برگشتم.  
آرایشم رو تمدید کردم و برگشتم توی سالن و دعا کردم از اونجا  
رفته باشه و لااقل تا آخر شب دیگه نبینمش.

#توکا

#پارت\_۳۶۱

#فصل\_۱۰



هنوز از مهمونی شب قبل خیلی خسته بودم و دلم میخواست برگردم خونه و بخوابم، اما نمیشد چون یه اردوی مهم داشتیم. چشمم رو بسته بودم و تازه داشت خوابم میبرد که با صدای استاد سر بلند کردم و همون طور که کوله م رو برمیداشتم به حرفاش گوش کردم.

عمران مثل همیشه با همون ژست خاص به یکی از صندلی ها تکیه داد و گفت:

-اردوی امروز به موزه هنرهای تجسمی، اردوی خیلی مهمیه میخوام جز به جز مطالبی رو که میگم رو یادداشت کنید کنفرانس آخر هفته در باره اردوی امروزه

و بعد سرش رو چرخوند و مستقیم به من نگاه کرد و ادامه داد:  
-ستوده... از تو بیشتر از همه توقع دارم  
باید جزوه ت کامل باشه و کنفرانس جامع و کاملی ارائه بدی  
بی حوصله سرم رو به علامت باشه تکون دادم، همیشه به من  
بیشتر از همه زور می گفت.  
انگار براش یه عادت شده بود.

بالاخره اتوبوس جلوی موزه وایساد و با بچه ها پیاده شدیم.  
هوای گرم دویی باعث شده بود موهام اذیتم کنه. همون طور که ب  
الای سرم گوجه ای جمع میکردم نغمه نفسی گرفت و گفت:  
-بابا... کوتاه کن این سیم تلفنا رو  
تو این گرما هر چی مو کوتاه تر، بهتر

کوله م رو روی کولم جابه جا کردم و گفتم:  
-آره... خودمم تو فکرشم  
تو اولین فرصت

وارد موزه که شدیم استاد ما رو راهنمایی کرد و هر قسمت  
توضیحات خاص خودش رو میداد.  
یه ساعت اول که تموم شد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:  
-یه ربع میتونید استراحت کنید  
سر ساعت سالن بعدی منتظر تونم

نغمه دستم رو گرفت و با هم روی یکی از نیمکت ها نشستیم و  
گفت:

-این حسین پشمک که نیست هیچی خوش نمیگذره  
میخواستم جوابش رو بدم که صدای آشنایی توجهم رو جلب  
کرد:  
-روشنا خانوم ؟ شما یید؟

#توکا  
#پارت\_۳۶۲  
#فصل\_۱۰

صدا برام خیلی آشنا بود و سر که چرخوندم با چهره دوست عمو  
بهادر مواجه شدم.  
همونی که شب قبل توی عروسی با هم رقصیده بودیم و اون  
کلی ازم تعریف کرد.  
مرد شیک پوش و جنتلمنی به نظر میرسید.

به احترامش بلند شدم و با هم دست دادیم و با لبخند کمرنگی  
گفتم:

-بله... از طرف دانشگاه اومدیم  
شما اینجا؟

-یکی از سهام دارای اصلی موزه هستم

الان دارم میرم جلسه

اگه موافق باشید امروز نهار و با هم بخوریم

-نه... آخه...

-بهونه نیارید... نهایت ۱ ساعت وقت تون و بگیره

تا کلاس شما تموم بشه منم جلسه م تمومه

به بهادر زنگ میزنم اطلاع میدم

فعلا با اجازه

آها راستی شماره تون و لطف کنید تا هماهنگ کنیم

مایل نبودم و میخواستم به هر بهونه ای شده بیچونم اما وقتی

سر بلند کردم و عمران رو دیدم که با غیض بهمون نگاه میکنه رگ

خباتتم گل کرد.

بهترین فرصت بود تا کاری کنم که دیگه طرفم نیاد.  
نمیخواستم به هر مناسبتی بهم نزدیک بشه و دوباره ازارم بده.  
وقتی شماره م رو به سهیل دادم خداحافظی کرد و رفت.  
نغمه سقلمه ای بهم زد و گفت:

-بادا بادا مبارک بادا

ایشالا مبارک بادا

گل دراومد...

-ساکت شو، عه

فقط یه ناهار کوفتیه، چرا شلوغش میکنی؟

-بله... همیشه اولش با ناهار و کافه شروع میشه

بعدش ناهار تو خونه با دست پخت آقا

بعد تخت و تق و آه و ناله و یه توله تو بغل

-خفه شو... اه حالم و بد کردی

نغمه ساز خودش رو میزد و منم به روی خودم نمی اوردم که چند

متر دور تر یه نفر با چشمای وحشی بهم خیره شده.

#توکا

#پارت\_۳۶۳

## #فصل\_۱۰

وارد سالن بعدی موزه که شدیم عمران توضیحاتش رو شروع کرد.  
اونقدر آروم بودم که لبخندم جمع نمیشد، سهیل می‌تونست ناخواسته کمک کنه برای اینکه بتونم استاد عزیزم رو از خودم دور کنم

عمران عزیز هم اصلا بهم نگاه نمی‌کرد و اخم بدی روی پیشونیش جا خوش کرده بود.  
چقدر از این حالش لذت می‌بردم.  
همیشه قسمت های سخت درس ازم می‌خواست که به بچه ها کمک کنم و توقع داشت جزوه هام از بقیه کامل تر باشه.  
ولی اون روز انگار باهام قهر کرده بود.  
شاید می‌خواست بگه براش مهم نیست.

نزدیکی های ظهر بود که شماره سهیل روی گوشیم افتاد.  
خواستم جواب بدم که عمران با لحن تندی گفت:  
-گوشیت و خاموش کن ستوده  
اینجا کلاس درسه نه کافه  
با اعتراض به ساعت نگاه کردم و گفتم:  
-استاد...خب کلاس تموم شده  
-هنوز ۱۰ دقیقه از تایم کلاس مونده...  
خاموشش کنن

با صدای سهیل ساکت شد و من به عقب برگشتم:  
-ایرادی نداره...من میتونم منتظر بمونم  
شما به کلاس برسید  
سهیل که روی نیمکت نشست عمران نگاه بدی به اون و بعد به  
من انداخت و دندون روی هم سایید و چیزی نگفت.  
ولی از چشمام خون شره میکرد.  
عصبی بود و همین باعث شد با بدجنسی لبخندی بزدم و رو به  
سهیل گفتم:

-ممنون... الان کلاس تموم میشه میام  
فقط ده دقیقه دیگه مونده

#توکا

#پارت\_۳۶۴

#فصل\_۱۰

سهیل چشمک دختر کشی زد و صدای عمران باعث شد ریز ریز  
بخندم:

-ستوده... کلاس این طرفه

در حالیکه جلوی خنده م رو به سختی میگرفتم به طرفش  
برگشتم.

چشم غره بدی بهم رفت و دوباره شروع کرد به درس دادن، همین  
باعث شد لبخندم بیشتر کش بیاد.

بالاخره وقتی کلاس تموم شد استاد بهم اشاره کرد و گفت:  
-ستوده بیا اینجا



نفس کلافه ای کشیدم و با حالت پوکر رفتم و جلوش وایسادم.  
با همون اخمای درهم دفترچه ای رو بهم داد و گفت:  
-برای کنفرانس باید اینو ارائه بدی

دفترچه رو ازش گرفتم و با نگاه سرسری بهش فهمیدم باز چه  
خوابی برام دیده.  
به اعتراض گفتم:  
-اما اینکه خیلی زیاده استاد  
من نمیتونم...

حرفم رو قطع کرد و با لحن تندی گفت:  
-میتونی همین الان بری خونه و واسه کنفرانس آماده شی  
بجای یللی تللی کردن

به سهیل که سرش توی گوشیش بود اشاره کرد و تازه فهمیدم  
منظورش چیه.  
برای اینکه حرصش رو در بیارم دفترچه رو توی کوله م چپوندم  
و گفتم:  
-حتما به موقع آماده میکنم ولی نمیتونم آدمای مهم زندگیم و

حذف کنم یا به خاطر درس باهاشون وقت نگذرونم

و بعد در مقابل چشمای عصبییش ازش دور شدم و به طرف سهیل رفتم.

وقتی حضورم رو حس کرد سرش رو بلند کرد و با لبخند جذابی از جاش بلند شد:

-خسته نباشی خانوم

-ممنون... بیخشید معطل شدید

به عمران اشاره ای کرد و جواب داد:

-من معطل نشدم ولی انگار استاد سختگیری داری

#توکا

#پارت\_۳۶۵

#فصل\_۱۰

قرار با سهیل یه حواس پرت کنی بزرگ بود. انگار ثانیه ها جز

عمرم حساب نمیشدن.  
مرد خوبی به نظر میرسید.  
جنتلمن و آروم.  
موقع خنده فقط شونه هاش تکون میخورد و طرح لبخند روی  
لبش می افتاد.  
صورت سه تیغ شده ش جذاب ترش میکرد.

موقع ناهار بروشوری جلوم گذاشت و گفت:  
-آخر هفته مسابقه تنیس دارم  
خوشحال میشم بیای  
بهدار و گلبرگ هم میان  
خواستم بهونه بیارم که گوشه لبش رو با دستمال پاک کرد و  
گفت:

-جواب نه رو هم قبول نمیکنم خانوم روشنا  
بروشور رو برداشتم و شونه ای بالا انداختم:  
-اینجا دموکراسی موج میزنه!

اینبار جدی گفت:

-خب به شما حق انتخاب میدم تا دموکراسی رعایت بشه  
خودم پیام دلت یا خودت میای عزیزم؟  
هر جور که دوست داری همون میشه

عزیزم رو با تاکید گفت و باعث خنده م شد:  
-دیگه توقع اینقدر آزادی و دموکراسی رو نداشتم جناب سهیل  
خان

خودم پیام شما زحمت نکش  
دستمال رو روی میز گذاشت و گفت:  
-گفتمان خوبی بود  
حالا بستنی میخوری یا بستنی؟  
-دیگه حق انتخاب طعمش رو که دارم؟  
-البته...آزادی بین توت فرنگی و وانیلی انتخاب کنی

صحبت های بین مون همین قدر آرامش بخش بود.  
علنی زور نمیگفت اما در نهایت زورگو بود.  
باهاش حس خوبی داشتم، مثل دو تا رفیق با هم ناهار خوردیم.  
بعد بستنی و یکم خیابون گردی و دور دور و شام.

آخر شب وقتی رسیدیم جلوی در باورم نمیشد ساعت ۱۱ شب شده.

#توکا

#پارت\_۳۶۶

#فصل\_۱۰

با سهیل خداحافظی کردم.

دست دادیم.

محکم بغلم کرد و گونه م رو بوسید.

بدون اینکه بهم حس بدی بده.

دوستانه و کاملاً صمیمانه.

و بعد رفت.

سهیل مهربون بود و باهاش حس خوبی داشتم.

مثل برادرای بزرگ تر رفتار میکرد. مواظبم بود و گاهی سر به

سرم میذاشت.

وقتی وارد خونه شدم همه خواب بودن.

فورا یه دوش کوتاه و سرسری گرفتم تا خستگی در بره و بعد رفتم توی تخت خواب.

ملحفه رو روی سرم کشیدم و چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

اونقدر خسته بودم که حتی نمیتونستم به اخمای عمران عزیز فکر کنم.

به اینکه وقت رفتن با چه عصبانیتی بهم نگاه میکرد.

اون نمیتونست منو کنترل کنه.

دیگه باهاش کاری نداشتم و زندگی خودم رو می ساختم.

توی جام غلتی زدم و توی بغلش فرو رفتم.

بدنش داغ بود و صدای نفساش و کنار گوشم می شنیدم.

دلم نمیخواست از اون خواب لذت ببرم. ولی یچیزی منو به عمق آغوشش دعوت میکرد.

یه چیزی به اسم دلتنگی.

توی خواب که میتونستم به خودم اعتراف کنم چقدر عاشقشم.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم و عطرش رو نفس کشیدم.  
هنوز همون ادکلن قدیمی رو میزد.  
مثل دونه های فلفل با هر نفس داغم میکرد.  
وقتی دستاش رو محکم تر پیچید و روی موهام رو بوسید حس  
کردم زیادی زنده ست.  
چشمام رو باز کردم و با یه مشت عضله ای سفت و شیو شده  
مواجه شدم.

#توکا

#پارت\_۳۶۷

#فصل\_۱۰

چند بار پلک زدم تا متوجه شدم کجام.  
چشمام آروم آروم بالا رفت تا به اون چشمای سیاه رسید که تو  
تاریکی شب برق میزد.

با لبخند کجی بهم خیره بود و چشم ازم نمیگرفت.  
با گیجی نگاهی به اطراف انداختم.  
من تو اتاق خودم بودم،خونه عمو بهادر.  
با صدای خشدار و خواب آلودم گفتم:  
-مازیار؟ اینجا چکار میکنی؟

دستاش رو محکم تر دورم پیچید و با لحن پر شیطنتی جواب داد:

-دلم واست تنگ شده بود خب  
اومدم رفع دلتنگی کنم

اون مکالمه زیادی آشنا بود.  
مثل همون شبی که یواشکی رفته بودم توی تختش.  
چقدر سرخوش و احمق بودم.

دوباره به طرفش چرخیدم و با اخم گفتم:  
-چجوری اومدی تو؟  
اینجا کلی نگهبان داره!



-خب، منم روشای خودم و دارم  
خوبی مافیا بودن همینه دیگه  
حالا یه دقیقه آروم بگیر، رفع دلتنگی شد زود میرم

دستاش که محکم تر دورم پیچید تقلا کردم و گفتم:  
-ولم نکنی جیغ میزنم  
از اینجا برو عوضی

اما اون بی تفاوت ملحفه رو روی تن مون کشید و گفت:  
-دلم واسه ایران تنگ شده  
با ملافه احساس میکنم لختم  
زیر پتو دو نفری بیشتر میچسبه

پوکر بهش نگاه کردم و گفتم:  
-شنیدی چی گفتم؟  
به چه حقی اومدی اینجا؟  
-اگه ساکت نشی عواقبش پای خودته  
بعد کولی بازی راه نندازی

به کانال ما در تلگرام پیوندین  
رمانسرای افرا  
@RomanSaraya\_afra

به سینه ش مشت کوبیدم و غر زدم:  
-من کی کولی بازی...  
حرفم تکمیل نشده بود که صدای در باعث شد مثل آدمی که  
سکته کرده سر جام خشکم بزنه:  
-روشنا؟ با کی حرف میزنی؟

#توکا

#پارت\_۳۶۸

#فصل\_۱۰

هل کرده بودم و اصلا نمیدونستم باید چی بگم.  
اگه عمو میفهمید خون به پا میشد.  
بعد خبر به گوش بابام میرسید و دیگه نمیشد آرومش کرد.  
حرف توی دهنم ماسیده بود اما مازیار که زودتر از من به خودش  
اومد آروم کنار گوشم گفت:

-بگو خواب بد دیدی  
یکم تو جام تکون خوردم و فوراً گفتم:  
-چیزی نیست عمو  
خواب بد دیدم  
-اگه کابوسات شروع شده میخوای به گلبرگ بگم بیاد پیشت؟

بغضم رو قورت دادم و با همون صدای لرزون گفتم:  
-نه عمو خوبم، فقط یه خواب بد بود  
چیزی نیست، کابوس نبود  
-پس اگه ترسیدی بیا اتاق ما  
-باشه، نگران نباشید، خوبم  
-باز بهت سر میزنم، اگه تپش قلب داری بهم بگو داروهات و بیارم  
-نه عمو... فعلاً مشکلی نیست  
تپش قلب ندارم

با رفتن عمو مازیار دستش رو پشت گردنم گذاشت و آرام ماساژ داد.  
همون طور که تو بغلش گره خورده بودم پیشونی به پیشونیم

چسبوند و گفت:  
-عمران برای کابوسات بمیره  
اگه بذاری توضیح بدم همه چیز و میگم شاید آروم بشی  
-نمیخوام، فقط برو... دست از سرم بردار  
تازه با کلی دارو و روان پزشک آروم شدم  
دیگه تشنج نمیخوام  
بخدا تحملش و ندارم

\_اگه دوباره قبولم کنی بهت جون می دم!  
نفس می دم!  
میشم دارو و مرهمت  
دیگه نمی دارم کابوس ببینی  
-نمیتونم... تو باعث شدی خودکشی کنم  
اون صحنه های لعنتی هر روز جلوی چشمم زنده میشه و عذابم  
میده

نفس کلافه ای کشید و گفت:  
-بین اون همه دختر رنگ و وارنگ که دورم بود تو تنها دختر تو

این دنیایی که تونستی عمران عزیز و عاشق کنی  
بد کردم باهات ، قبول دارم  
ولی یه فرصت بده  
زندگیم و به پات میریزم  
-اما تو تنها مرد زندگیم بودی  
عاشقت شدم و با دستای خودت نابودم کردی  
هیچ وقت نمیتونم ببخشم، هیچ وقت

#توکا

#پارت\_۳۶۹

#فصل\_۱۰

تمام شب توی بغل عمران خوابیدم.  
یه خواب راحت و بدون دغدغه.  
میخواستم ازش متنفر باشم ولی نمیشد.  
نمیتونستم به خودم دروغ بگم، چون عاشقش بودم.

ولی قلبم نمی بخشید.  
هم عاشقش بود، هم دلخور و ناراحت.  
هم میخواستمش، هم نباید که میخواستمش.  
توی برزخ دست و پا میزد.

وقتی بیدار شدم کنارم نبود ولی عطرش هنوز روی ملحفه ها  
حس میشد.  
سرم رو توی بالشش فرو کردم و عطرش رو محکم نفس کشیدم.  
ملحفه ها رو بغل کردم تا کل دلتنگی مو بهشون منتقل کنم.

با صدای گلبرگ یهو از جا پریدم:  
-روشنا؟ حالت خوبه؟  
چرا اونجوری پیچیدی به ملافه ها  
اگه پسر بودی میگفتم سر صبحی زدی بالا

از حرفش خنده م گرفت و بالش و به طرفش پرت کردم:  
-اه...چندش  
با خنده بالش رو سر جاش گذاشت و سیلی آرومی روی باسنم

کوبید:

-بلند شو ببینم دیشب چت بود  
یه صداهایی از اتاقت میومد  
نکنه باز کابوسات شروع شده؟

لبه تخت نشستم و موهام رو یه طرف روی شونه م ریختم:  
-نخیر... با دوست پسرم تو تخت بودیم شما مزاحم شدید  
حالا هم با اجازه تون اگه اجازه بدید برم غسل کنم  
گلبرگ چشم درشت کرد و با تعجب گفت:  
-خاک به سرم... دختره از دست رفته  
حالا من جواب سهیل و چی بدم؟  
-بهش بگو من قصد ازدواج ندارم میخوام درس بخونم

#توکا

#پارت\_۳۷۰

#فصل\_۱۰

برای مسابقات تنیس یه تیشرت سفید و دامن چین چین کوتاه و کتونی و جوراب ساق بلند سفید پوشیده بودم با کلاه کاپ به همون رنگ.

آرایش کمی داشتم و موهای فرم ریخته بود روی شونه هام.

عمو بهادر و گلبرگ ردیف جلو نشسته بودن و من برای اینکه بتونم راحت تر بازی رو ببینم چند ردیف بالاتر نشستم.

سهیل که وارد زمین شد واسمون دست تکون داد و با دیدن من لبخند جدایی زد.

از اون مدل لبخندا که باعث حسادت همه میشد.

متقابلا براش دست تکون دادم و چند لحظه بعد حریف وارد زمین شد.

سهیل هم تیشرت و شورتک و کتونی سفید پوشیده و جذابیتش هر دختری رو جذب می کرد.

گروه تشویق کننده هم یه لحظه ازش چشم نمی گرفتند و با انرژی



تشویقش میکردن.  
اولین توپ رو که از دست داد شروع کردم به جوییدن ناختم.  
استرس عجیبی داشتم.  
توی حال خودم بودم که یکی از پشت مچم رو گرفت و دستم رو  
از دهنم بیرون آورد.  
صدای هین گفتم توی صدای تشویق جمعیت گم شد اما قبل از  
اینکه واکنش نشون بدم عطریه آشنا مشامم رو پر کرد.  
پشت صندلی ها روی زانوهاش نشست و کنار گوشم گفت:  
-خیلی خوشگل شدی بیشرف  
دلم میخواد بخورمت

و بعد سرش رو نزدیک آورد و بازوم رو محکم گاز گرفت.  
از شدت درد هیس کشداری گفتم و مازیار بالاخره دندوناش رو از  
توی گوشتم بیرون کشید و همون قسمت و بوسید و گفت:  
-حالا همه میدونن مال منی  
حتی اون مردک خودشیفته!

#توکا

#پارت\_۳۷۲

#فصل\_۱۰

با حرص بازوم و از دستش بیرون کشیدم و بهش توپیدم:  
-ولم کن ... اینجا هم دست از سرم بر نمیداری؟  
اصلا کی بهت بلیط داده؟

دوباره بازو هام رو گرفت و در حالیکه تو گلو می خندید منو به  
صندلی چسبوند.  
هنوز کار خودش رو میکرد و اصلا عوض نشده بود.  
سرش رو نزدیک آورد و گفت:  
-تو که انتظار نداشتی وسط این همه گرگ تنهات بذارم؟  
اونم فرفری موی غزل سازم و  
یه طره از مو هام رو بین انگشتاش گرفت و عطرش و نفس  
کشید.  
جوری آروم بود که انگار نه انگار رابطه مون فاجعه بوده.

با حرص دندان روی هم سابیدم ،این آدم داشت پاش و از حدش  
دراز تر میکرد.

دوباره سرش رو به بازوم نزدیک کرد و با خباث گفت:

اگه یه گاز دیگه بگیرم ناراحت میشی؟

-جرات داری بگیر!

جیغ میکشم عمو بهادر بیاد و...

هنوز حرفم تکمیل نشده بود که دندوناش رو محکم تر تو گوشتم

فرو کرد و صدای جیغم با صدای تشویق جمعیت قاطی شد.

لعنتی میدونست کی باید گاز بگیره!

پام رو زمین کوبیدم و گفتم:

-ازت متنفرم مردک چلاق کچل دیوونه!

قهقهه ش که بلند شد سرم و به عقب پرتاب کردم تا لااقل توی

دماغش بکوبم و دلم خنک بشه ولی سریع سرش رو عقب کشید

و گفت:

-نچ نچ...دختر تو چرا اینقدر وحشی شدی؟

یه گاز که این حرفا رو نداره  
باور کن اینقدر دلم برات تنگ شده میتونم الان بدزدمت ببرمت  
یه گوشه کل جونت و به دندون بکشم

و بعد زیر گوشم رو بوسید و پچ زد:  
-من دیگه باید برم  
به اون مردک زیاد نزدیک نشو  
بهش حس خوبی ندارم

#توکا

#پارت\_۳۷۳

#فصل\_۱۰

به عقب که برگشتم نبود، مثل باد اومد و مثل نسیم رفت.  
نفس کلافه ای کشیدم و به بازوم نگاهی انداختم، جای دندوناش  
کاملا روی پوستم دیده میشد و اگه کسی میدید هیچ توجیحی  
براش نداشتم.

دنبال راه چاره می‌گشتم که بازو بندی رو که بدو ورود به باشگاه  
بهمون داده بودن رو توی ساکم دیدم.  
فورا برداشتم و دور بازوم انداختم.  
اینجوری کسی هم متوجه نمیشد.

چند دقیقه بعد بازی تموم شد و برنده سهیل اعلام شد.  
با اشاره گلبرگ پایین رفتم تا برای تبریک به جایگاه بریم.

سهیل لبخند پهنی زد و گفت:  
-فکر کنم انرژی حضور این خانوم زیبا باعث شد ببرم  
والا شانس زیادی نداشتم  
گلبرگ منو جلوتر هل داد و گفت:  
-از بس دختر مون پاش سبکه

موهام رو با خجالت پشت گوش فرستادم و گفتم:  
-اختیار دارید...همش زحمت خودتون بود  
از ته دل بهتون تبریک میگم

سهیل دسته گلی که بهش داده بودن رو به طرفم گرفت و گفت:  
-دلم میخواد اینو تقدیم کنم به شما  
سرم رو به طرف عمو بهادر گرفتم و ناراضی گفتم:  
-آخه همیشه که این مال شماست!

عمو بهادر سرش رو تکون داد و اشاره کرد بگیرمش، توی  
رودربایستی و تعارف دسته گل رو گرفتم و سهیل گفت:  
-امیدوارم برای شام برنامه ای نداشته باشید چون شام همگی  
مهمون منید  
با اینکه راضی نبودم به ناچار با بقیه همراه شدم و به طرف  
رستورانی که نزدیک باشگاه بود راه افتادیم.  
اونم در حالیکه حس میکردم عمران عزیز از همون گوشه کنار  
حواسش بهم هست. سنگینی نگاهش و میفهمیدم.

#توکا

#پارت\_۳۷۴

#فصل\_۱۰

سهیل مرد جنتلمنی بود که صندلی رو برام عقب کشید و وقتی نشستم کنار دستم جا گرفت.  
جوری مودبانه رفتار میکرد که ناخواسته بهش احترام میداشتم.  
بهادر و گلبرگ هم درست روبروی ما نشستند.  
کم کم حرفاشون رفت سمت مسائل کاری و جو برام خسته کننده شد.  
حوصله م سر رفته بود و کاری برای انجام نداشتم.

سهیل اما حواسش بهم بود. سفارش میکرد غدام رو تا انتها بخورم یا دسر مورد علاقه م رو می پرسید.  
با تمام محبتی که بهم میکرد یه چیزی کم بود. احساس خلا میکرد.  
دلم هیجان می خواست.  
من به همچین رابطه ای عادت نداشتم، شاید تقصیر خودم بود.  
عادت به اون همه ادب و احترام نداشتم، یه مرد زورگو عوضی  
عادتم داده بود به همچون رابطه ای.

مردی که هنوز جای گازش روی بازوم بود.  
سهیل رو بهم گفت:

-نظرت در مورد سینما چیه؟  
میخوایم آخر هفته با بچه ها بریم سینما و بعد بریم افتتاح پاسا  
ژ فروتن  
خوشحال میشم همراهی مون کنی

میخواستم بهونه بیارم، واقعا حوصله جمع رو نداشتم اما گلبرگ  
پیش دستی کرد و گفت:  
-پیشنهاد خوبیه ...حتما میاد  
چند وقتی هست رفته تو لاک خودش  
مگه اینکه شما بتونی حال و هواش رو عوض کنی

بهش چشم غره رفتم اما کار از کار گذشته بود، چون سهیل قرار  
آخر هفته رو گذاشت و منم نتونستم ردش کنم.  
اون لحظه دلم میخواست یه بلایی سر گلبرگ بیارم که با  
بدجنسی بهم لبخند میزد.  
درسته که احتیاج داشتم که از خودم و تنهاییام دور شم اما نه



دیگه در اون حد که تو جمع دوستای غریبه حاضر شم.

#توکا

#پارت\_۳۷۵

#فصل\_۱۰

پیراهن کوتاه صورتی پوشیده بودم با صندل و کیف دوشی.  
موهام رو روی شونه هام ریخته و آرایش کمی تکمیل کننده تیم  
بود.

سهیل با دیدنم چشماش برقی زد و دستم رو گرفت و وادارم کرد  
در مقابلش بچرخم.

لبخندی زد و گفت:

-واو...تو محشری دختر

خیلی کیوت شدی

الان واقعا پشیمونم دارم میبرمت پیش اون همه سیبیل کلفت گو  
لاخ

حیف نمیتونم قرار و بهم بزنم

با خجالت موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:

-اینجوری نگید، خجالت میکشم

قهقهه ای زد و گفت:

-همش دلم میخواد یه چیز بگم خجالت بکشی

لپای گل گلایت دیوونه کننده ست دختر

بزن بریم تا کار دستت ندادم

لب گزیدم و سوار ماشین شدم.

تعریفاش باعث میشد اعتماد به نفس بیشتری داشته باشم.

جلوی سالن سینما با اکیپ دوستاش آشنا شدم، راست می گفت

کلی مرد اونجا بودن که با دیدن من در کنار سهیل شوکه شده

بودن.

بعد از خریدن کلی پاپ کورن و خوراکی بالاخره وارد سالن

شدیم.

کنار سهیل جا گرفتم و اون یه پاکت بزرگ پاپ کورن روی پاهام

گذاشت و به پرده بزرگ جلوی رومون زل زد.

با حس سنگینی نگاهی توی سالن تاریک چشم چرخوندم اما  
کسی رو اون اطراف ندیدم.  
به گمونم خیالاتی شده بودم.  
ولی حضور یه نفر و خیلی نزدیک به خودم حس میکردم.

#توکا

#پارت\_۳۷۶

#فصل\_۱۰

فیلم که تموم شد و برقاً رو روشن کردن سهیل لبخندی زد و  
گفت:

-تجربه جالبی بود فیلم دیدن باهات  
اینقدر که تو حرص خوردی کل سالن نخوردن  
-تازه خیلی ابرو داری کردم جیغ جیغ نکنم

صدای شلیک خنده ش باعث شد خودمم خنده م بگیره.

من همیشه موقع فیلم هیجانی میشدم.  
با سهیل همه چیز همین قدر آرامش بخش بود.  
از سالن که بیرون زدیم احتیاج داشتم خودم و به سرویس  
برسونم.  
این پا و اون پای کردم و بالاخره سهیل متوجه شد که معذب  
هستم.

سرش و نزدیک آورد و گفت:  
-چیزی شده؟ کسی ناراحت کرده؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:  
-نه... فقط چیزه  
نگاه سوالیش باعث شد ادامه بدم:  
-شما برید من باید برم WC  
-ایراد نداره، منتظر میمونیم  
-نه اونجوری خجالت میکشم  
شما دوست تون و منتظر ندارید منم کارم تموم شد میام

سهیل به دوستاش نگاهی انداخت و گفت:

-اوکی...پس بیا طبقه ۲۴  
خودم میام دنبالت فقط زنگ بزن

با رفتن سهیل و رفقاش با عجله به طرف سرویس رفتم.  
هیچ وقت تو یه جمع غریبه احساس راحتی نمیکردم.  
شاید برای همین دلشوره داشتم.  
به قول مامان توکا تو دلم رخت میشستن.

چند دقیقه ای طول کشید تا کارم تموم شد و بعد از مرتب کردن  
لباسا و تجدید آرایش از سرویس بیرون زدم.  
انگار یکی دنبالم کرده بود.  
با قدمای بلند به طرف آسانسور دوییدم.  
واردش شدم و دکمه طبقه ۲۴ رو فشار دادم.  
همش احساس می کردم یه اتفاقی قراره بیفته.  
نگاهم به در بود که آهسته بسته میشد اما لحظه آخر یه نفر  
دستش رو بین دو تا در فلزی گذاشت و مانعش شد.

#توکا

#پارت\_۳۷۷

#فصل\_۱۰

یه حس بدی داشتم.  
یجور دلشوره که دمار از روزگارم در آورده بود و با دیدن عمران  
بدتر هم شد.  
در که باز شد بدون اینکه بهم نگاه کنه وارد کابین شد.

عطرش که تو فضا پیچید نفس عمیقی کشیدم و به دیواره  
چسبیدم تا هیچ برخوردی باهاش نداشته باشم.  
دیگه کاراش داشت عصبیم میکرد.  
اون همه تعقیب و گریز و درک نمیکردم، چون بهش بارها گفته  
بودم دیگه دوستش ندارم.

با اون غرور همیشگی کنارم وایساد و به روبرو زل زد.  
بدون اینکه حرفی بزنه.  
از توی آینه بهش نگاهی انداختم و توی دلم یه "مردک عوضی

از خود راضی " هم نثارش کردم.  
وقتی آسانسور به طرف بالا حرکت می کرد بالاخره گفت:  
-تو سالن سینما که خوب میخندیدی حالا اینجا زبونت و موش  
خورده؟

دندون روی هم سابیدم ،دیگه داشت عصبیم میکرد.  
با تمام حرصم به بازوش کوبیدم و گفتم:  
-به تو چه اخه؟...من هر کاری دوست داشته باشم میکنم  
پات و از زندگی من بکش بیرون  
همون طورکه صاف وایساده بود سرش رو به طرفم چرخوند،  
نیشخندی زد و گفت:

-تو مال منی روشنا،اینو یادت باشه  
منم عادت ندارم اموالم و با کسی قسمت کنم  
مخصوصا با یه فوکول کراواتی

از پررویش لجم گرفته بود،خوشم نمیومد در مورد سهیل  
اونجوری حرف بزنه.  
میخواستم به طرفش حمله کنم که یهو آسانسور با تکون شدیدی  
از حرکت وایساد و برق کابین رفت.

هنوز گیج بودم که عمران تو یه حرکت سریع مچ دستم و گرفت  
و با صدای خفه ای گفت:  
-نترس...من... اینجام

#توکا

#پارت\_۳۷۸

#فصل\_۱۰

واقعا ترسیده بودم.  
مگه میشد توی همچون موقعیتی گیر کنی و نترسی؟  
اونقدر توی فیلما همچون صحنه هایی رو دیده بودم که  
میدونستم بعدش ممکنه چه اتفاقاتی بیفته.

تکون های ریز کابین و خاموش و روشن شدن برق موقعیت رو  
وحشتناک تر میکرد.  
مثل لحظه حمله زامبی ها.



هر لحظه منتظر بودم در باز بشه و یه اتفاق بد بیفته.  
آسانسور مابین طبقه ۱۴ و ۱۵ وایساده بود و اگه سقوط میکردیم  
چیزی ازمون باقی نمی‌موند.

نگاهم که از توی آئینه به مازیار افتاد با نگرانی به طرفش  
چرخیدم و ترس از یادم رفت.  
دونه های درشت عرق رو حتی توی تاریکی هم میتونستم به  
وضوح روی صورتش ببینم.  
بدن منقبض شده و چشمای از حدقه بیرون زده ش هم بود.

تازه متوجه شده بودم که چقدر محکم دستم رو گرفته، انگار  
بدنش قفل کرده بود.  
با درد دستم رو عقب کشیدم و با ناله گفتم:  
-اخ... دستم  
مازیار ولم کن

ولی اصلا صدام رو نمی‌شینید و خس خس سینه ش جوری شده  
بود که حس میکردم اکسیژن به ریه هاش نمی‌رسه.

با دست آزادم گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و به سهیل  
زنگ زدم.

بوق دوم نخورده صداش توی گوشی پیچید:  
-الو؟...روشنا ؟ ...کجایی عزیزم؟

تا خواستم جواب بدم مازیار روی زمین افتاد و چون مچ دستم  
رو چسبیده بود منم کف آسانسور افتادم و صدای جیغم بلند شد.

#توکا

#پارت\_۳۷۹

#فصل\_۱۰

گوشی از دستم افتاد و منم کنار مازیار روی زمین بودم.  
صدای الو الو گفتن های سهیل و می شنیدم اما تو شرایطی نبودم  
که گوشی رو بردارم.  
وضعیت مازیار اصلا خوب نبود.

لرزش تنش خیلی زیاد شده و دندوناش جوری بهم میخورد که انگار تو دمای منفی ۱۰ درجه توی سرما گیر افتاده. هیچ وقت فکرش و نمیکردم مرد قوی و محکمی مثل مازیار و توی اون شرایط ببینم.

به سختی کنارش نشستم. اولش فکر میکردم داره فیلم بازی میکنه تا توجهم رو جلب کنه اما وقتی به صورتش دست زدم نظرم عوض شد. تنش اونقدر داغ بود که دستم میسوخت. تب داشت اما تنش میلرزید.

چند تا ضربه آرام به صورتش زدم و گفتم:  
-مازیار... صدام و میشنوی؟  
تو رو خدا یه چیزی بگو دارم نگرانت میشم!

آروم لای پلکاش رو باز کرد و دوباره دستم رو گرفت.  
کف دستم رو بوسید و به سختی لب زد:  
-ن...نترس...من...من...من اینجام

پوفی کشیدم و گفتم:  
-من نمی ترسم، تو چرا اینجوری شدی؟  
بذار کمکت کنم بلند شی

دست زیر سرش انداختم ولی دوباره چشماش بسته شد.  
سرش رو روی پام گذاشتم و باز به صورتش سیلی های آرومی  
زدم:

-مازیار؟... صدام و میشنوی؟  
اما جوابش چیزی نبود که توقع داشتم باشم.  
لبای خشکش رو تکون داد و گفت:  
-بابا... تو رو خدا  
در تابوت و نبند... من میترسم... بابا

#توکا

#پارت\_۳۸۰

#فصل\_۱۰

با حرفش خشکم زد.

ترسناک بود .

حتی نیتونستم فکر کنم که چه تجربه ای باعث شده اینجوری  
بترسه و به این حال و روز بیفته.

با اینکه کنجکاو بودم اما نمیخواستم بدونم چی به سرش اومده  
بود که به همچون فوبیای وحشتناکی دچار شده.

ولی دلم برایش میسوخت. سخت بود توی اون حال بینمش.

عادت کرده بودم به زورگویی ها و قلدر بازباش.

همیشه پرانرژی و سرزنده بود و تو ذهنم یه آدم قوی ازش  
ساختم که از هیچی نمی ترسید، حتی از بابام.

دستم و آروم روی گونه ش کشیدم و اشمش و صدا زدم تا بلکه  
به خودش بیاد اما محکم به مچم چنگ زد و همون طور که خس  
خس میکرد گفت:

-در... تابوت و نبند... من زنده م

بابا... من اینجا

بغض سنگینی توی گلوم نشست و گفتم:  
- نمی بندم... در و نمی بندم  
همینجا کنارت میمونم

اینبار لباسش رو از گلوش فاصله داد و هذیون وار گفت:  
- گرمه...  
دارم خفه میشم  
دارن... دارن رو تابوت... خاک میریزن

اشکام راه افتاد و در حالیکه گریه میکردم گفتم:  
- الان میان نجات مون میدان  
یکم دیگه صبر کن  
- دارم... دارم... خفه میشم

وقتی ریه هاش اکسیژن کم آورد و بدنش شروع کرد به لرزیدن  
وحشت تمام وجودم و گرفت.

از بین دندونای قفل شده نا مفهوم گفتم:  
-تا...تاریکه...دارم...میمیرم

#توکا

#پارت\_۳۸۱

#فصل\_۱۰

مازیار تشنج کرده بود و من اینو خوب میدونستم چون خودم  
بعد از خودکشی بارها دچارش شدم.  
بغضم که ترکید خیز برداشتم و گوشیم رو از گوشه کابین چنگ  
زدم.

وقتی شماره سهیل و گرفتم لرزشش بیشتر شده بود.  
وحشت کرده بودم و صدای گریه هام توی کابین می پیچید.

به سختی پام رو از زیر سرش بیرون کشیدم و کنارش خوابیدم .  
برای اینکه ارومش کنم محکم بغلش کردم، چون حس میکردم  
فقط اینجوری میتونم نجاتش بدم.

باید بهش میفهموندم کنارشم.  
وقتی صدای نگران سهیل توی گوشم پیچید گفتم:  
-سهیل... ما گیر کردیم  
تو رو خدا یکاری کن  
-میدونم عزیزم  
اصلا نترس  
زنگ زدیم تعمیر کار تو راهه  
ما هم داریم میایم پایین  
دنبال اهرم بودم بتونم در و باز کنم  
تو اصلا نترس  
تا ۱۰ بشماری من اونجام  
سر مازیار و که حالا بدجور میلرزید و به کف کابین میخورد و  
بین بازو هام گرفتم و گفتم:  
-استادم اینجا با منه  
تشنج کرده  
نمیدونم باید چکار کنم

سهیل رو به کسی که همراهش بود داد زد:



-بگو اورژانس بفرستن یکی تشنج کرده

و بهد رو بهم برسید:

-خودت خوبی؟

سعی کن قوی باشی ما تا ۵ دقیقه دیگه می‌رسیم

گوشی رو که قطع کردم تن لرزونش رو محکم تر بغل گرفتم و صورتش رو غرق بوسه کردم.

شاید اینجوری میفهمید و آرام می‌گرفت.

لبای سفید شده ش رو بوسیدم و گفتم:

-من اینجا... الان میان نجات مون میدن

فقط به حرفای من گوش کن

میدونستی خیلی دوست دارم؟

دلم برای قلدر بازیات تنگ شده

#توکا

#پارت\_۳۸۲

#فصل\_۱۰

با مازیاری حرف میزدم که بدنش منقبض شده به بدجور توی بغلم میلرزید.

برای اینکه ارومش کنم از روزای گذشته میگفتم.  
از روزایی که خوش خیالانه فکر میکردم استاد جذاب دانشگاه عاشقم شده.

از شیطنت هام سر کلاس میگفتم و قلب هایی که هر بار میگرفت و تنبیهم میکرد.

از اینکه چقدر بوسه هاش رو دوست داشتم و برای اینکه بغلم کنه هرکاری میکردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای سهیل رو از بیرون شنیدم.

با چیز فلزی به در کوبید و گفت:

-روشنا... صدام و میشنوی؟

-آره... تو رو خدا زودتر یکاری کن

-اصلا نترس خیلی زود تعمیر کار میرسه

کابین بین دو طبقه گیر کرده  
ما نمیتونیم کاری کنیم  
فقط سعی کن آروم باشی و بگو استادت تو چه وضعیتیته ؟

بغضم ترکید و دیگه نمیتونستم اشکام رو کنترل کنم.  
به مازیار نگاهی انداختم و گفتم:  
-حالش خوب نیست  
انگار تشنج کرده  
فکر کنم فوبیای محیط بسته داره  
من نمیدونم باید چکار کنم؟

سهیل سعی می کرد با حرفاش ارومم کنه. باهام در مورد وضعیت  
مازیار می پرسید و ازم می خواست قوی باشم.  
چند دقیقه ای گذشته بود که بالاخره گفت:  
-روشنا... عزیزم  
تعمیر کار اومد  
اورژانس تو لایه  
خیلی زود میاد بالا

اگه کابین تکون خورد اصلا نترس  
جای نگرانی نیست

#توکا

#پارت\_۳۸۳

#فصل\_۱۰

مازیار همچنان توی بغلم بود وقتی کابین بالاخره راه افتاد و طبقه بالایی، درست همونجایی که سهیل و اورژانس منتظر ما بود وایساد.

کنارش نشسته و دستش رو محکم گرفته بودم که تیم پزشکی وارد کابین شد.

سرپایی منو رو معاینه کردن و وقتی مطمئن شدن خوبم از کابین بیرون فرستادند تا مازیار رو معاینه کنن.

پام و که از آسانسور بیرون گذاشتم سهیل محکم بغلم کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ اذیت نشدی؟

-من خوبم... فقط استادم ...

بغض داشتم و نمیتونستم از داخل کابین چشم بردارم.  
سهیل سعی می کرد حواسم و پرت کنه و منو برگردونه خونه ولی دلم راضی نمیشد.

نگران مازیار بودم.

حالش اصلا خوب نبود.

حتما حال روحیش هم بد میشد وقتی به هوش می اومد.  
میدونستم در حقم بدی کرده اما دل احمقم که این چیزا رو نمیفهمید.

با برانکارد که از کابین بیرون اومد به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم.

هنوز بیهوش بود و دکتر اورژانس می گفت با حرف زدن تونستم خیلی بهش کمک کنم.

سهیل هم کنارم بود و تنهام نمیداشت.  
ولی تمام حواسم پی مازیار و رنگ پریده ش بود.  
وقتی به آمبولانس رسیدیم بدون یه لحظه فکر سوار شدم چون  
نمیتونستم تنه‌اش بذارم.  
تمام مدت دستش رو محکم گرفته و باهاش حرف می‌زدم.  
میخواستم بدون تنه‌اش نمی‌ذارم.  
به بیمارستان که رسیدیم و دیگه اجازه ندادن همراهش داخل  
اتاق برم گوشیم رو بیرون آوردم و به بابا گرشا زنگ زدم.  
حالا وقتش بود خیلی چیزا رو میفهمیدم.

#توکا

#پارت\_۳۸۴

#فصل\_۱۰

#گرشا

با یه خداحافظی کوتاه گوشی رو قطع کردم و لبه استخر  
نشستم.

گفتن واقعیت به روشنا سخت تر از اونی بود که حدس میزدم.  
دلم می خواست تا آخر عمر ازش محافظت کنم.  
اون هنوز برام همون دختر کوچولوی حساس و معصومی بود که  
بزور از بغل مادرش بیرون کشیدم و ۲ سال شب و روز بی قراری  
هاش رو برای مادرش دیدم و کنارش عذاب کشیدم.  
تحمل دیدن گریه هاش رو دیگه نداشتم.

تمام تلاشم و کردم تا از دشمنام دور نگهش دارم.  
مخصوصا از عمران عزیز و پدر دیوانه ش.  
اما حالا برعکس چیزی که من میخواستم تو یه کشور دیگه  
زندگی می کرد و بعد از اون همه وقت زنگ زده بود تا در مورد  
اون آدم واقعیت رو بپرسه.

دستم رو روی صورتم کشیدم و نفس کلافه م رو بیرون دادم.  
رایان هم با علایق خاص و زندگی خصوصیش جور دیگه ای  
نگرانم میکرد.  
رابطه ش با کیارش رو نمیخواستم.

من برایش بهترین دخترا رو در نظر داشتم و اون...  
عصبی بودم و حسرت بچه های مردم و میخوردم.  
یعنی همه پدر و مادرا مثل من درگیر بچه ها میشدن؟  
یا بچه هاشون همونقدر پر حاشیه بودن؟

با صدای در سرم رو بالا گرفتم و توکا رو دیدم که با چشم بندی  
که روی چشمش بود وارد استخر شد.

#توکا

#پارت\_۳۸۵

#فصل\_۱۰

توکا با چشم بندی که روی چشمش بود با چرخ پذیرایی آروم  
آروم جلو اومد.  
با دیدنش یاد روزی افتادم که تازه به عمارت اومده و دلم  
بدجوری هوسش رو کرده بود.



خواسته بودم بیاد و اون روز برام خواستنی ترین دختری بود که دیدم و عاشقش شدم.

ولی حالا دلیل کارش و نمیفهمیدم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-لباس صورتی پوشیدی دلبری کنی پس اون چشم بند چیه؟  
با دنبال کردن صدام جلوتر اومد و چرخ و همونجا گذاشت.  
به کمک دستاش جلوتر اومد و بالاخره پیدام کرد.

دلم براش قنج رفت.

هنوز همون دختر کوچولوی شیرین بود.

بعد از اون همه سال عوض که نشد هیچ، تازه زیبا تر و عزیز تر هم شد.

دستش رو روی قفسه سینه م کشید و آروم آروم بالا اومد.

نوک انگشتاش رو روی گونه هام کشید و به لبام که رسید لبخندی زد و گفت:

-به یاد قدیما میخواستم ببینم اون روزا چی شد که اونقدر عجو  
لانه عاشقت شدم؟

چجوری دلم و بهت دادم و خودم نفهمیدم

سر انگشتتاش رو بوسیدم و دستام رو قفل پهلوهاش کردم.  
به خودم چسبوندمش و گفتم:

-منم همین سوال و دارم

یجوری عاشقت شدم که دیگه هیچ کس به چشمم نیومد

لب گزید و با دلبری گفت:

-نباید میومد

والا از حسودی میمردم

سرم رو پایین بردم و کنار گوشش پچ زدم:

-دلبری میکنی پای عواقبشم هستی؟

صورتش رو به گونه م کشید و جواب داد:

-اصلا واسه همین عواقبش اینجام

لاله گوشش رو به دندون گرفتم و آروم چشم بندش رو برداشتم.  
باید خواستن رو تو چشماش ببینم وقتی برای یکی شدن التماس  
میکرد.

#توکا  
#پارت\_۳۸۶  
#فصل\_۱۰

لباش رو به دندون گرفتم و از پشت لباس صورتیش رو گرفتم،  
همون لباسی که از آخرین سفرم براش خریده بودم رو به راحتی  
از پشت پاره کردم.  
توکابین بازو هام لرزید وقتی صدای پاره شدن پارچه توی استخر  
طنین انداز شد.

پارچه های پاره شده رو روی زمین انداختم و بالاخره بدنش پیدا  
شد.

کمر، باسن و رونها و سینه هاش رو با لوندی به نمایش گذاشت.

کف دستم به طرف پایین لغزید و نتونستم جلوش رو بگیرم تا بهش اسپنک نزنم.

سخت و محکم میزدم و اون در حالیکه به سینه م چنگ میزد صدای ناله ش رو کنار گوشم رها می کرد.

آلتم از زیر شورت تکون می خورد و براش نبض میزد.

بلافاصله جای دستم روی گوشت سفیدش رد انداخت.

قسمت های رنگ گرفته رو نوازش کردم سرشونه ش رو بین دندونام فشار دادم.

بیشتر می خواستم، همیشه بیشتر هوس می کردم.

از اینکه تمایل داشت بیشتر پیش برم راضی بودم.

توکا من و خوب بلد بود، منم نیاز هاش رو میدونستم. وقتی دست از نوازش کشیدم در حالیکه صداش هم خمار بود از پایین بهم نگاه کرد و گفت:

- همین؟

به نظرت این مدت چوب خطم پر نشده؟

به معنای واقعی کلمه می‌تونستم بگم عاشقشم.  
دستم رو عقب بردم و سیلی بعدی رو خیلی خیلی محکم زدم.  
طوری که کف دستم نیش میزد.

اشک از چشماش سرازیر شد و من آلتَم از لذت ضربان میزد.  
نیاز داشتم شدید تر ناله ش رو در بیارم.  
اما عقب کشیدم و گفتم:

-ازم پذیرایی کن  
فکر نکن امروز راحت ولت میکنم

لبخندش کش اومد و روی نوک پا به طرف چرخ پذیرایی رفت و  
یه بطری قدیمی نوشیدنی بیرون آورد.

ورقه طلا و چوب پنبه رو باز کرد و برای هر دو نفرمون ریخت.  
وقتی روی پاهام نشست یکم از نوشیدنیم رو روی قفسه سینه  
ش ریختم.

از خنکی شامپاین تنش لرزید و هیس کشداری از بین لباش خارج

شد.

سرم رو پایین بردم و نیپلش رو که با قطره های شامپاین زیادی تحریکم میکرد رو به دندان گرفتم و باهاش بازی کردم.

#توکا

#پارت\_۳۸۷

#فصل\_۱۰

لگنش رو روی پاهام تکون می داد و بین بازوهاش میلرزید.  
بدنش داغ بود.

حرارتش تنم رو میسوزوند و باسنش که روی آلتهم فشار می آورد تحریکم میکرد.

هر بار که اون نگین سفت شده رو با زبون لمس میکردم قفسه سینه ش رو جلو میداد و ناله میکرد.

توکا همون پرنده کوچیک من بود.

مثل اسمش.

زیبا بود و فریبنده.

آخرین جرعه از نوشیدنیم رو که نوشیدم همون طورکه توی بغلم بود بلند شدم.  
می‌خواستم خیلی کارها باهاش بکنم و این کنترل رو ازم میگرفت.

اون می دونست من چقدر تاریک و خطرناکم اما آینده‌ای رو بهم داد که گناه و فساد رو از دنیا می‌گرفت.

هیجانم بالا می‌رفت وقتی به بدن سفیدش فکر میکردم.  
ذهنم پر از افکار مختلف میشد وقتی توکا رو شبیه یه غذای خوشمزه تو یه بشقاب دورچین شده میدیدم.  
روی پیشخوان کنار استخر گذاشتمش و لبش رو بوسیدم.  
و بعد خوابوندمش و سراغ لباسام رفتم.  
نیاز داشتم ارضا شم اما هیولای توی وجودم باید با رنگ پوستش تغذیه میشد.  
کمر بند رو از کمر شلوارم بیرون کشیدم و دولا کردم.

توکا آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت:  
-نه...با کمر بند نه  
خیلی درد داره

کمر بند رو کف دستم کوبیدم و به طرفش قدم برداشتم:  
-چوب خطت خیلی پر شده  
پاهات و بده بالا و باسنت و بهم نشون بده

#توکا  
#پارت\_۳۸۸  
#فصل\_۱۰

در حالیکه ازم میخواست اونکارو نکنم اما چشمای آبیش برق  
میزد.  
مشتاق بود.  
بدن منقبض شده ش اینو فریاد می زد.



به باسن لختش دست کشیدم و گفتم:  
- بهت گفتم وسوسه ام نکن  
به نفعت بود اونجوری نگاه نمیکردی

کمر بند رو محکم توی دستش گرفتم و اولین ضربه رو زدم و  
اجازه دادم ناله کنه.  
هر ثانیه بودن باهاش رو مزمزه میکردم.

هر چیزی که نیاز داشتم و توکا بهم میداد.  
اون با شیطان توی وجودم رابطه خوبی داشت.  
تغذیه ش میکرد.  
یکبار اشتباهی گذاشتم که بره اما وقتی دوباره به زندگیم  
برگشت اسیرش کردم.  
توکا تمام خوشبختی من بود و دیگه هیچ وقت آزاد نمیشد.

دوباره به باسنش سیلی زدم.  
صدای ناله هاش منو از کنترل خارج میکرد.  
وحشی میشدم.

ضربه می‌زدم و کمر بند توی هوا سوت می‌کشید و با پوستش  
برخورد میکرد.

زیر دستم می‌نالید و لبش رو گاز می‌گرفت و به کمرش قوس  
میداد.

دیدن اون صحنه‌ها هر مردی رو دیوونه میکرد.

وقتی کمر بند و روی صندلی انداختم نفس راحتی کشید.  
پوزخندی زد و گفتم:

- من کارم هنوز باهات تموم نشده  
پاهات و باز کن

از همونجا بهش خیره شدم.  
برای اینکه خودم و توی اون واژن پر آب فرو کنم لحظه شماری  
میکردم.

#توکا

#پارت\_۳۸۹

## #فصل\_۱۰

صدای نفس نفس زدنش هوسم رو به اوج می‌رسوند.  
بین پاهاش وایسام و با لذت بهش خیره شدم.  
کاملاً کنترلش می‌کردم و این و دوست داشتم.

واژنش خیس بود و هنوز بوی شامپاین میداد.  
این خوشمزه‌ترین منظره‌ای بود که تا به حال دیده بودم.

یکم خم شدم و قسمت داخلی رونهاش لیسیدم.  
جیغ ارومی کشید و پاهاش لرزید.  
لعنتی، طعمش فوق‌العاده بود.  
نرم و خوشمزه، مثل خامه صبحانه.

وقتی زبونم رو روی کلیتش تکون دادم باز ناله کرد.  
آلتم بدجوری درد می‌کرد. می‌خواستم داخلش فرو کنم.  
اما اول باید طعمش رو میچشیدم.

نالہ ہا و انقباض بدنش بہم انگیزہ می داد تا بیشتر ادامہ بدم.  
طعم تند شامپاین و مزمزه کردم و بہ خودم مغرور تر شدم.  
چون اون دختر فقط برای من اونقدر خیس میشد.  
نہ ہیچ مرد دیگہ ای.  
می خواستم گازش بگیرم، مارک دارش کنم، تا ہمہ بدونن  
صاحبش منم.

وقتی گوشت صورتیش رو میلیسیدم یادم میرفت کہ ما ۲ تا بچہ  
بزرگ داریم و دیگہ مثل قبل جوون نیستیم.  
این خاصیت توکا بود.  
منو جادو می کرد.

#توکا

#پارت\_۳۹۰

#فصل\_۱۰

نزدیک بہ اوج بود کہ بلند شدم و خودم و بین پاهاش جا دادم.

دستم رو دور سینه‌های خوشگلش حلقه کردم و اون رو کمی بالا کشیدم.

خودم رو به واژن خیسش فشار دادم و بدون مقدمه واردش شدم.

آتم گرسنه بود و برای پر کردنش نبض میزد. با وجود دو تا بچه هنوز سرحال و هات به نظر میرسید. خودم رو بیرون کشیدم و دوباره واردش شدم و تا انتها فرو رفتم.

توکا به دستم چنگ زد و گفت:

-اوه این عالیه

هر روز براش دلم تنگ میشه

بهش ضربه می‌زدم و نوک سینه‌اش رو بین انگشتم فشار میدادم.

گردنش رو گاز می‌گرفتم و روی تنش مارک می‌زدم. برای داشتنش وحشی می‌شدم چون توکا اکسیر جوونی بود. باسنش که بر اثر ضربه‌ها داغ شده بود پوستم رو می‌سوزوند. به چیز دیگه‌ای جز اون واژن تنگ فکر نمی‌کردم.

کنترل رو از دست داده بودم.  
همزمان باهاش ناله میکردم.  
تمام تمرکز روی لذت بود.  
اون ناله میکرد و خودش رو بهم فشار می داد، ازم می خواست به  
ارگاسم برسونمش.

نمی تونست نفس بکشه وقتی بالاخره خودم رو داخلش خالی  
کردم و اونم باهام به آرامش رسید.  
لحظه ای که ارضا شد واژنش اطرافم تنگ تر شد و بریده بریده  
گفت:  
- لعنتی... عالی... بود

خودم رو بیرون کشیدم و بعد از اینکه به آغوش کشیدمش روی  
یکی از صندلی های تاشوی کنار استخر دراز کشیدم و اجازه دادم  
روی تن عرق کردم دراز بکشه.  
در حالیکه چشماش رو بسته بود موهای خیسش رو از توی  
صورتش کنار زدم و برای هزارمین بار پیش خودم اعتراف کردم  
چقدر عاشقشم.

اون دختر خیلی به نظرم زیبا می‌رسید.  
توکا پروانه کوچولوی آبی من بود.  
اصلا تعریف من از زیبایی یعنی توکا.  
یعنی اون چشمای آبی و معصومش.  
اون مژه‌های بلندش که شبیه بال پروانه هاست.  
اون خنده‌هاش که دل آدمو آب می‌کرد.  
یعنی اسمش، اصن هرچی که مربوط به اون بود .

ولی هیچ وقت اعترافاتم و به زبون نمی‌اوردم.  
اصلا کدوم مردی بلد بود ابراز احساسات کنه؟  
پروانه آبی من می‌تونست عشق رو از چشمم بخونه.

#توکا

#پارت\_۳۹۱

#فصل\_۱۰

از پشت شیشه به مازیار نگاه کردم.  
قلبم درد می کرد، انگار دورش مار چنبره زده و هی فشارش میداد.  
بغض داشت خفه م میکرد اما نمیخواستم گریه کنم.  
بابا حرفای خوبی نزده بود.  
حالا چیزایی رو میدونستم که گیجم میکرد و نمیشد راحت اون  
همه اطلاعات و پردازش کنم.

نمیتونستم مازیار و تو اون حال و روز ببینم.  
همیشه شیک و جذاب بود.  
قوی به نظر میرسید.  
رابطه باهاش هیجان زده م میکرد اما حالا بی صدا و آرام روز  
تخت بیمارستان خوابیده و چشماش رو باز نمیکرد.

-دوسش داری؟  
با صدای سهیل نگاهم و از مازیار گرفتم و به عقب برگشتم:  
-بخشید؟  
به مازیار اشاره کرد و گفت:  
-میگم دوسش داری؟



نگاه ازش دزدیدم و گفتم:

-خب...استادمه

برام مهمه...به هر حال...

حرفم رو قطع کرد و انگشتاش رو زیر چونه م گذاشت.

سرم رو به طرف خودش برگردوند و گفت:

-آدم واسه استادش اینجوری بغض نمیکنه

حتی اونجوری با نگرانی دستش و نمیگیره و کف آسانسور بغلش

نمیخوابه

راستش...

آدما وقتی عاشق میشن مثل تو میشن

حتی از نگاه شون میشه فهمید عاشقن

نمیخواستم سهیل بدونه، ولی با اینحال گفتم:

-نمیخوام دوسش داشته باشم...اون...

-ولی داری

همینم مهمه

بقیه ش واسه اینکه خودت و توجیح کنی

قلبت که اینو نمی فهمه

#توکا

#پارت\_۳۹۲

#فصل\_۱۰

پرستار که از اتاق مازیار بیرون اومد بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-روشنا شمایی؟  
با نگرانی جلو رفتم و گفتم:  
-بله... خودمم  
چیزی شده؟

پرستار با دقت بهم نگاهی انداخت و گفت:  
-مدام اسم شما رو صدا میزنه  
میخواستم بدونم کیه!  
-میشه ببینمش؟

-نه متأسفانه  
دچار شوک شدید عصبی شده  
وضعیتش پایدار نیست  
هنوز نمیدونیم اگه شما رو ببینه چه ری اکشنی نشون میده  
ممکنه حالش و بدتر کنه  
تا بهتر شدنش ازش دور بمون تا دکتر اجازه ملاقات بده  
-اما من...  
-لطفا ازش دور بمون!

این رو با تاکید گفت و به سرعت به طرف ایستگاه پرستاری  
رفت.

سهیل سری تکون داد و گفت:

-پرستار احمق

اگه بدونی که همین الان روشنا رو ببینه پا میشه وسط اتاق  
بندری میرقصه اینجوری نطق نمیکنی

از حرفش خنده م گرفته بود.

روی صندلی نشستم و گفتم:

-شایدم برعکس  
واقعا بدتر شه  
راستش همه چیز خیلی پیچیده ست  
نمیتونم توضیح بدم

کنارم نشست و دستم رو گرفت.  
سرش رو نزدیک آورد و با شیطنت گفت:  
-میخوای درخواست ازدواج منو قبول کنی تا همه چیز از  
پیچیدگی در بیاد؟  
صد در صد تضمینی  
تازه ماه عسلم میبرمت ونیز

#توکا  
#پارت\_۳۹۳  
#فصل\_۱۰

سهیل جدی بود اما نمیتونستم جدی بگیرمش چون هنوز دلم

پیش مردی بود که توی اون اتاق زیر کلی دستگاہ خوابیده و به  
سختی نفس می کشید.

به شونه ش ضربه زدم و گفتم:  
-از آب گل آلود ماهی نگیر آقا سهیل  
به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:  
-میتونی واسم یکاری کنی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:  
-نچ...من دختری که روش کراشم و دو دستی به عشق سابقش  
تقدیم نمیکنم  
تو مال منی دختر  
من روت غیرت دارم  
پوکر بهش نگاه کردم و سهیل چشمکی زد و گفت:  
-باشه ترسیدم  
بذار از جذابیتام واست مایه بذارم ببینم امشب میتونم مخ یه  
پرستار خوشگل و بزمن

-آقای جذاب سقف بیمارستان ریخت  
از جاش بلند شد و بادی به غبغب انداخت و گفت:  
-خدا این جذابیت و ازت نگیره  
نصیب هر کسی نمیشه  
کفران نعمت نکن، فقط واسه خودت میگم

و بعد با همون حالت سرخوش به طرف ایستگاه پرستاری راه  
افتاد.  
با خنده سری تکون دادم و دوباره پشت شیشه برگشتم.

مازیار هنوز خوابیده بود و از زیر اون ماسک اکسیژن آروم نفس  
میکشید.  
دلم می خواست کنارش باشم.  
دلم می خواست بدونم آدمی که در ظاهر اونقدر قوی و نامرد به  
نظر میرسید چجوری روح آسیب دیده ش رو پنهون کرده بود.

#توکا

#پارت\_۳۹۴

## #فصل\_۱۰

تقریباً نیمه های شب بود که بالاخره سهیل تونست منو یواشکی  
بفرسته داخل اتاق مازیار.  
فرصت زیادی نداشتم.  
نهایت پنج دقیقه.  
اما من با پنج دقیقه نمیتونستم حتی رفع دلتنگی کنم.

وقتی وارد اتاق شدم اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد صدای  
نفس های ارومش از زیر ماسک اکسیژن بود.  
آروم نفس میکشید.  
ولی صدایش برای من آهنگ داشت.

روی نوک پا جلو رفتم و کنار تخت وایسادم.  
دستش رو گرفتم و اشمش رو صدا زدم:  
-مازیار؟...صدام و میشنوی؟

هیچ واکنشی نداشت.  
دست بزرگ و مردونه ش سرد بود.  
انگار روح نداشت.

بغضی که توی گلوم چنبره زده بود بالاخره تا پشت پلکام بالا  
اومد و تبدیل به اشک شد.  
دل دل میزدم دوباره صداش رو بشنوم.  
دل دل میزدم تا دوباره برم تو بغلش.  
بی توجه به وقت کمی که داشتم حفاظ تخت رو پایین کشیدم و  
با احتیاط کنارش دراز کشیدم.  
سرم رو روی سینه ش گذاشتم و دستم رو دور شکمش پیچیدم.  
بدنش یخ بود و قلبش خیلی کند میزد.

قفسه سینه ش رو بوسیدم و می خواستم عقب بکشم که صدای  
ضعیفش توی گوشم پیچید:  
-روشنا؟  
سرم رو بالا گرفتم و به چشمای نیمه بازش نگاه کردم.  
چونه م از شدت بغض میلرزید.



دستی که به دستگاه وصل بود رو بالا آورد و اشکم رو به نرمی  
پاک کرد:

-واسه من گریه نکن  
لیاقت شو ندارم

#توکا

#پارت\_۳۹۵

#فصل\_۱۰

چشمام به خاطر اشک صورتش رو تار میدید و چند بار پلک زدم  
تا تونستم ببینمش.  
نوک انگشتاش رو گرفتم و به لبام چسبوندم.  
نوک هر انگشت رو بوسیدم.

هیچ کلمه ای پیدا نمیکردم تا حس اون لحظه مو بیان کنم.  
برای همین گذاشتم قلبم حرف بزنه.

ضربان قلبش که تند تر شد ماسکش رو بالا کشید و با صدایی که  
خس خس سینه شو بیشتر به رخ می کشید گفت:  
-روزی اولی که جلوی در دانشگاه بهم برخورد کردیم و یادته؟

سرم رو که به علامت آره بالا و پایین کردم ادامه داد:  
-از قبل واسش نقشه کشیده بودم  
میدونستم گرشایه دختر ساده و دست و پا چلفتی داره

وقتی بهش چپ چپ نگاه کردم تو گلو خندید و ادامه داد:  
-اون روز به اندازه تمام عمرم ازت متنفر بودم  
اومده بودم انتقام بگیرم  
انتقام مرگ مادرم  
انتقام عشق پدرم که هر روز عذاب کشیدن شو میدیدم  
و انتقام عمران عزیز رو که تو بچگی گذاشتنش تو تابوت

با اینکه بابام ماجرا رو تعریف کرده بود اما باز میخواستم همه  
چیز رو بدونم.  
مستقیم به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی ترسیدی؟  
به یه نقطه از سقف خیره شد و گفت:  
-خیلی ترسیدم  
فقط ۱۱ سالم بود  
بابام می خواست از گرشا انتقام بگیره و منو کشت  
هیچ وقت نمیتونم ببخشمش

#توکا  
#پارت\_۳۹۶  
#فصل\_۱۰

دستم رو محکم دورش حلقه کردم.  
شاید اینجوری میخواستم بهش بفهمونم کنارشم.  
دلم برایش میسوخت.  
نه بچگی خوبی داشت، نه نوجوانی و جوانی.  
همش با فکر انتقام گذشت.

مغزش پر شده بود از دروغهایی که واقعیت نداشت.

اه بلندی کشید و حس کردم صدایش از بغض میلرزه:  
-میخواستم نابودت کنم و مردنت و ببینم  
میخواستم ببینم بابات مثل بابای من عزیزش جلوی چشماش پر  
پر میزنه  
میخواستم...

نفسی بی جونی کشید و گفت:  
-اما نفهمیدم چی شد  
یروز که به خودم اومدم دیدم هر طرف که میچرخم چشمام  
جلوی چشمامه  
همین عصبیم میکرد  
چجوری عاشقت شده بودم که خودم نفهمیدم؟  
اونقدر عصبانیتم زیاد شد  
اونقدر نفرتم زیاد شد  
اونقدر ضعفم در مقابلت زیاد شد که زدم به سیم آخر  
خواستم کار و تموم کنم

ولی...

سرش رو پایین آورد و توی چشمام خیره شد.  
نگاهش توی صورتم چرخید و ادامه داد:  
-ولی تو که شده بودی تموم زندگیم و از دست دادم  
خودم نفهمیده بودم که شبایی که میام تو بالکن فقط واسه اینه  
که زیر چشمی ببینمت که با اون تیشرت لش داری کتاب میخونی  
و یواشکی منو دید میزنی  
بعد از تو دیگه نرفتم تو بالکن

#توکا

#پارت\_۳۹۷

#فصل\_۱۰

خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم و گردنش رو بوسیدم.  
عطرش رو که نفس کشیدم دستش رو محکم تر دور تنم پیچید.  
کنار گوشش پچ زدم:

-بیا به خودمون یه فرصت بدیم  
از اول شروع کنیم

مازیار گونه ش رو به موهام چسبوند و گفت:  
-نمیشه، نمیتونم  
خیلی خسته‌م  
دلم میخواد بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم  
تو نباید کنار من بمونی و زخمای روح منو ترمیم کنی  
حقت نیست

سرم رو بلند کردم تا جوابش رو جوری بدم که دیگه همچین  
حرفی نزنه.  
اما انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:  
-من به دردت نمی‌خورم روشنا  
با اینکه خیلی عاشقتم اما نمیخوامت  
من خیلی آسیب دیدم  
به تو هم آسیب زدم  
مطمئن باش هر بار که بخوای باهام باشی یاد فیلمایی میفتی که

ازت گرفتم و واست فرستادم  
نمیتونی بهم اعتماد کنی  
من پلای پشت سرم و شکستم  
برای منی که اینقدر پیر شدم شروعی وجود نداره

دندون روی هم ساییدم تا بگم جای من تصمیم نگیر اما ضربه ای  
به شیشه خورد و خلوت مون رو شکست.  
سهیل با عجله به ساعتش و بعد به طرف ایستگاه پرستاری اشاره  
کرده.  
دیر شده بود و باید زودتر میرفتم.

توی جام نیم خیز شدم و خیره به اون دو تا گوی سیاه که  
ناامیدی ازش شره میکرد گفتم:  
-بعدا حرف می‌زنیم  
در ضمن جای من تصمیم نگیر

مازیار به سهیل نگاه عمیقی انداخت و گفت:  
-در موردش تحقیق کردم پرونده ش پاکه

به نظر آدم سالمیه  
ولی تو کتم نمیره یکی اینقدر خوب باشه

در حالیکه خنده م گرفته بود از تخت پایین رفتم و گفتم:  
-حسودی نکن  
فقط در حد دوستیم، همین

#توکا

#پارت\_۳۹۸

#فصل\_۱۰

حال مازیار هر روز بهتر میشد اما کسی رو نداشت مراقبش باشه.  
نه خانواده ای داشت، نه دوست و آشنایی.  
تنها کسی که بهش سر میزد من بودم.

آدما تو شرایط سخت فقط حمایت خانواده نیاز داشتن، تنهایی بد



دردی بود.  
برای ترخیص بیمارستان که رفتم مثل همیشه سر پا و قوی به  
نظر میرسید.  
فقط من بودم که رنگ و روی پریده ش رو حتی از زیر اون  
ماسک خونسرد حس میکردم.

از اتاق که بیرون زدیم نگاه پرستارا رو روی مازیار میدیدم و  
حرص میخوردم.  
نخ دادن هاشون علنی بود.  
زیر لب غر زدم:  
-شیطونه میگه برم گیساشون و دونه دونه بکنما

مازیار تو گلو خندید و گفت:  
-تازه چند تا شماره تلفنم دادن  
حالا شاید سر فرصت زنگ زدم  
از بازوش نیشگون گرفتم و از بین دندونای کلید شده بهش  
توپیدم:  
-نکنه هوس کردی تا آخر عمر با دست و پای شکسته همینجا

بمونی؟

با خنده دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و منو به خودش  
چسبوند و گفت:

-تا وقتی یه ماده شیرم دور و برم باشه کسی جرات نمیکنه  
نزدیک من بیاد

با غرولند کردنا و زبون بازی های مازیار بالاخره به پارکینگ  
رسیدیم.

به ماشینم اشاره کردم و گفتم:

-سوار شو برسونمت

مازیار نفسی گرفت و خیره به چشمام گفت:

-روشنا... خوب گوش کن ببین چی میگم

نمیخوام احساساتی برخورد کنی

نباید دلت برای من بسوزه

از اینکار متنفرم

گذشته رو هم نمیتونی فراموش کنی

یادت باشه چه بلاهایی سرت آوردم

-مازیار...

-ساکت باش و گوش کن  
این هفته که تعطیلاته بهت فرصت میدم که خوب فکراتو کنی  
همه چیز به تو بستگی داره  
اگه نتونستی یه آدم جدید باشی و یه رابطه جدید شروع کنیم و  
گذشته رو فراموش کنیم روز اول دانشگاه در موردش حرف  
می‌زنیم  
ولی اگه نتونستی من درکت میکنم و بهت حق میدم  
همینجا آخرین باریه که همدیگه رو میبینیم

#توکا  
#پارت\_۳۹۹  
#فصل\_۱

از دستش عصبی بودم.  
اون منو بازم پس زده و نمیخواست باهام بمونه.  
حس میکردم یه آدم آویزونم.

از خودم بدم میومد.  
بدون اینکه حرفی بزنم ازش رو گرفتم و سوار ماشین شدم.

از پارکینگ بیمارستان که بیرون زدم حس میکردم دارم خفه  
میشم.

چطور می‌تونست هر بار اونجوری اذیتم کنه.  
حتی اگه یه ذره هم دوستم داشت باهام همچون برخوردی  
نمیکرد.

توی خیابونای خلوت سر ظهر با سرعت دیوانه کننده ای رانندگی  
میکردم و از چراغ قرمزها هم رد میشدم.  
اونقدر رانندگی رفتم و رفتم که دیگه نفسی برام نموند.  
وقتی به خودم اومدم جلوی خونه سهیل بودم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشمام رو بستم.  
نمیخواستم برم داخل و بفهمه چه حال و روزی دارم.  
اما وقتی در باز شد و عطرش مشامم و پر کرد فهمیدم خودش  
منو دیده.

دستی روی کمرم کشید و گفت:  
-میخوای حرف بزنیم؟  
بغضم با صدا ترکید و توی همون حالت گفتم:  
-ازش متنفرم  
سهیل منو بزور از فرمون جدا کرد و توی بغلش کشید.  
دستاش رو دورم پیچید و اجازه داد گریه کنم:  
-این خاصیت عشقه  
وقتی اینجوری نارومی بدون خیلی دوستش داری  
ولی به خودت فرصت بده،عجله نکن  
لازم نیست همه عشقا به رسیدن ختم بشه  
بعضی وقتا تو قلبت نگهش داری جاش امن تره  
تو تمام تلاش تو کردی حالا بذار اونم تلاش کنه  
اگه واسه به دست آوردنت جنگید بدون ارزش شو داشته

#توکا

#پارت\_۴۰۰

#فصل\_۱

به حرف سهیل گوش دادم و دیگه بی قراری نکردم.  
عشق من ثابت شده بود حالا مازیار باید چند تا قدم بلند  
برمی داشت تا بهم برسه.

چهار روز از فرصتی که بهم داده بود میگذشت و باهاش هیچ  
تماسی نگرفتم.

سعی کردم فراموش کنم تا روز موعود.  
سهیل بهم پیشنهاد کرده بود با خودش و دوستاش بریم صحرا  
کردی.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره قبول کردم.  
وسایلم رو توی کوله ریختم و وقتی صدای بوق ماشین بلند شد  
با عجله از گلبرگ و بچه ها خداحافظی کردم و از خونه بیرون  
زدم.

اکیپی که اومده بودن خیلی بچه های شاد و پر انرژی به نظر میرسیدن.  
سهیل منو کنار خودش جا داد و چند لحظه بعد به طرف مقصد راه افتادیم.

وقتی به صحرا رسیدیم از ماشین ها پیاده شدیم.  
چند تا از بچه ها پیشنهاد دادن با ماشین های تک سر نشین صحرانورد بریم اما بعضی هامون شتر سواری رو ترجیح می دادیم.

برای همین دو دسته شدیم.  
سهیل کمک کرد سوار یکی از شترا بشم و خودش هم سوار شد و چند لحظه بعد کاروان راه افتاد.  
حتی هوای گرم هم نمیتونست لذت شتر سواری رو کم کنه.  
حدودا نیم ساعت تو بیابون رفتیم تا به چادرها رسیدیم.  
بوی کباب و قهوه اصیل عربی حتی از اون فاصله هم مشامم و نوازش میکرد.

#توکا  
#پارت\_۴۰۱  
#فصل\_۱

دور بساط کباب جمع شده و مردی که مشغول آماده کردن بود با حوصله تیکه های سرخ شده رو رو بهمون تعارف میکرد.

سهیل سیخ بزرگی رو که کاملا حاضر بود رو به طرفم گرفت و داشتم تیکه اول رو از سیخ بیرون میکشیدم که پچ پچ دخترا بلند شد:

-عجب چیزیه پسره  
دلم میخواد برم مخش و بزخم  
-تو صحرا همچین لعبتی گیر نمیاد که  
هیکل و ببین آخه

سهیل خنده کوتاهی کرد و یه تیکه گوشت از سیخ بیرون کشید و



توی دهنم چیوند.  
هنوز درگیر کارش بودم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و  
گفت:

-تا کباب آماده بشه بیا بریم قهوه بخوریم  
اینجا قهوه هاش حرف نداره

از کارش توی شوک بودم.  
منو جوری به خودش چسبونده بود که تقریبا توی بغلش فرو  
رفته بودم.  
هر کی ما رو میدید می گفت عاشق و معشوق هستیم.

سرش رو توی گوشم فرو کرد و با حالت خاصی گفت:  
-آماده ی هیجان بیشتر هستی؟

هنوز نفهمیدم بودم چی میگه که یهو به عقب کشیده شدم و  
محکم توی بغل یکی افتادم.  
دستاش رو دورم پیچید و با لحن تندی گفت:  
-بیار دیگه بهش دست بزنی استخوانات و خورد میکنم

#توکا  
#پارت\_۴۰۲  
#فصل\_۱

صدای عصبی مازیار بود که باعث شد سرم رو بالا بگیرم.  
از اون زاویه هم جذاب بود، مخصوصا ته ریشش.  
سهیل دستم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید:  
-بر خر مگس معرکه لعنت  
تو یبار دیگه بهش دست بزن بین اصلا زنده میمونی  
برو کنار بذار باد بیاد

با کشیدن شدن دستم از بغلش بیرون افتادم اما مازیار اصلا  
کوتاه نیومد.  
دستش و دور کمرم حلقه کرد و دوباره به طرف خودش کشیدم:  
-ریز میبینمت بچه خوشگل

این دختر صاحب داره ،جول و پلاست و جمع کن برو رد کارت

سهیل دست روی چشماش گذاشت و با دقت به اطراف نگاه کرد ،  
انگار دنبال چیزی می گشت:  
-شب بود روسری تو ندیدم آجی  
من اینجا مرد نمیبینم که بتونه من و تهدید کنه

گیج و سردرگم به اون دو تا مرد گنده نگاه میکردم و اصلا  
نمیدونستم باید چی بگم که یهو مازیار مشتم محکمی توی  
صورت سهیل کوبید و گفت:  
-النگوهات نشکنه خوشگلم

و بعد افتادن به جون هم.  
مازیار زورش بیشتر بود،قد بلند و هیکل بزرگ تری هم داشت.  
اما سهیل هم کم نمی آورد.  
دعوای بین شون به حدی بالا گرفت که خیلی زود دوستاش سر  
رسیدن و تلاش کردن جداشون کنن.  
اما مازیار یقه سهیل و چسبیده بود و مشتم و لگد بود که حواله

ش می‌کرد.

#توکا

#پارت\_۴۰۳

#فصل\_۱۰

مازیار ول کن نبود و اونقدر سهیل رو زد که تمام صورتش پر از خون شد.

وقتی نتونستن جداشون کنن با تمام حرصم پام رو روی زمین کوبیدم و جیغ کشیدم:  
-ولش کن مازیار

مازیار که تازه به خودش اومده بود نگاهی بهم انداخت و چند ثانیه ای مکث کرد.

و بعد به طرف سهیل چرخید و از بین دندونای کلید شده غرید:

-بیار دیگه دور و برش ببینمت میکشمت و با افتخار میرم زندان،  
شیر فهم شد؟

سهیل که دیگه نا نداشت سرش رو به علامت آره تکون داد.  
مازیار بالاخره ازش دل کند و با قدمای بلند به طرفم اومد، دستم  
رو گرفت و گفت:

-راه بیفت ببینم  
واسه خودش سر خورد شده هر غلطی میکنه  
با هر پفیوزی میره کباب خوری  
اگه ادمت نکردم مازیار نیستم

وقتی منو دنبال خودش کشید با نگرانی به طرف سهیل  
چرخیدم.

با خنده چشمکی زد و اشاره کرد مواظب خودم باشم.  
تازه داشتم میفهمیدم تمام کاراش نقشه بود.

اما مازیار اصلا شوخی نداشت.  
من رو روی ماشین صحرا نورد نشوند و خودش هم سوار شد.

دستاش رو دو طرف بدنم حصار کرد و بعد راه افتاد.

هوای گرم صحرا توی موهام می‌پیچید و صدای نفسای تند مازیار  
توش گم میشد.  
دروغ چرا، نمیتونستم لبخندم رو جمع کنم.

#توکا

#پارت\_۴۰۴

#فصل\_۱۰

نمیدونم چقدر از چادرا دور شده بودیم که بالاخره به خودم  
جرات دادم.  
سرم رو عقب کشیدم و با ترس و لرز گفتم:  
-مازیار؟  
با اخم بهم توپید:  
-صدات و نشنوم تا برسیم

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال  
رمانسرای افرا

@RomanSaray\_afra

بعد من میدونم توئه توله سگ  
فقط خدا بهت رحم کنه

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و دوباره به حالت قبل برگشتم.  
بد جوری عصبی بود و از دماغش خون میومد.  
سهیل هم تونسته بود از خودش دفاع کنه.

از دور چند تا چادر سیاه معلوم شد،دقیقا به همون سمت  
میرفتیم.  
وقتی جلوی کاروان وایساد یکی از افرادش جلو اومد و کمک کرد  
پیاده شم و گفت:  
-همه چیز آماده ست قربان

مازیار سری تکون داد و گفت:  
-کسی مزاحم نشه تا خودم بگم

مردی چشمی گفت و مازیار دستم رو گرفت و به طرف بزرگ  
ترین چادر برد.

با قدمای بلند تقریباً دنبالش میدویدیم تا بالاخره وارد چادر شدیم.

با ورودمون بهم فرصت نداد تا به اطراف نگاهی بندازم، به موهام چنگ زد و منو به طرف خودش کشید. به کمک موهام تنم رو بالا کشید و گفت: -خب؟ کجا بودیم؟

آها...اونجایی که مردک پفیوز میخواست بهت درخواست ازدواج بده و اگه سر نرسیده بودم الان ۳ تا هم بچه داشتید

#توکا

#پارت\_۴۰۵

#فصل\_۱۰

به خاطر کشیدن موهام مجبور بودم روی نوک پاهام وایسم. اصلاً نمیفهمیدم از چی حرف میزنه؟ حتماً همش کار سهیل بود. لبم رو به دندون گرفتم و با لحن لوسی گفتم:



-باور کن نمیدونم در مورد چی حرف میزنی  
منو سهیل فقط...

موهام رو جوری کشید که پوست سرم میسوخت.  
منو بالا تر کشید و سرش رو جلو آورد، اونقدر نزدیک شده بود که  
اگه چند میلی متر جلوتر میرفتم میتونستم ببوسمش.  
نفسای داغش رو روی صورتم پخش کرد و گفت:  
-امروز بلایی سرت میارم که بفهمی با غیرت من بازی نکنی بزبز  
قندی  
اینو یه بار هم قبلا بهت گفته بودم

با اینکه واقعا از عواقب کارم میترسیدم اما نتونستم جلوی زبونم  
رو بگیرم.  
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و مظلومانه گفتم:  
-خب، تو که منو نمیخوای...هی میگی فکر کنیم و لیاقت تو ندارم  
و...  
برات چه فرقی میکنه...  
تازه الانم که منو آوردی اینجا همش تهدید میکنی و زور میگی

نیشخندی زد و به بالای سرمون اشاره کرد:  
-این تیرکای سقف میدونی برای چیه؟  
با سوال بی ربطش با تعجب نگاهم به طرف بالا کشیده شد.  
درست بالای سرمون یه تیرک کلفت و چند تا نازک دیده میشد و  
ازش یه زنجیر و قلاب آویزون بود:  
-نه!... واسه چیه؟  
-واسه آویزون کردن گوسفند قربونی  
دقیقا همینجا یه آتیش بزرگ به پا میکنن و گوسفند تازه رو کباب  
میکنن

قبل از اینکه بفهمم چی میگه مچ دستام رو گرفت و منو  
چرخوند.  
مچ هام بدجوری گزگز میکرد.  
در حالیکه آدرنالین خونم بالا رفته بود و هیجان زده م میکرد به  
تقلا افتادم و گفتم:  
-بخدا نمیدونم در مورد چی حرف میزنی  
بیا منطقی حرف بزنیم

اسپنک محکمی روی باسنم کوبید و گفت:  
-وقتی دارم پوست تو میکنم تا گوشت تو کباب کنم و بخورم  
منطقی حرف می‌زنیم  
و تو به من میگی وسط بیابون تو بغل یه نر غول چه غلطی  
میکردی؟

#توکا

#پارت\_۴۰۶

#فصل\_۱۰

زیر لب به سهیل لعنت فرستادم.  
با اون چشمکی که زد باید میفهمیدم همه چیز نقشه بوده.  
سرم رو چرخوندم و در حالیکه مچ دستام رو گرفته بود با  
شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
-حالا نمیشد به جای این همه خشونت یکم بغلم کنی

بوسم کنی  
بگی تو روشنای قشنگ منی؟

یه دستش رو دور قفسه سینه م حلقه کرد و سرش رو نزدیک آورد.

به خیال اینکه میخواد بوسم کنه سرم رو بیشتر عقب بردم اما نیشخندی زد و گفت:  
-دلت بوس و بغل میخواد روشنای قشنگم؟

تا خواستم جواب بدم دو طرف یقه لباس نخی و خنکی که تازه خریده بودم رو گرفت و جوری کشید و از دست نصف شد و روی زمین افتاد.

هین بلندی گفتم و تا به خودم پیام سوتینم رو باز کرد .  
اونم کنار لباسم افتاد.

بعد از مدت ها دوباره داشت منو لخت میکرد و این باعث خجالتم میشد.

دستم رو که به طرف سینه هام میرفت پس زد و همون طور که از پشت بهم چسبیده بود گردی سینه هام رو چنگ زد.

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و گفت:  
-فقط بوس و بغلای من یکم خشونت داره و ممکن رد دستا و  
دندونام روی تنت بمونه

قبل از اینکه حرفاش رو حلاجی کنم نیپلم رو بین انگشتاش  
فشار داد و گردنم رو گاز گرفت.

#توکا

#پارت\_۴۰۷

#فصل\_۱۰

دردی که لذت داشت تمام تنم رو فرا گرفت.  
چقدر به اون حس نیاز داشتم.  
نیمه تاریک وجودم که داشت فراموش میشد و فقط مازیار ازش  
با خبر بود همون حسیه که با خودش تجربه کردم.

شک نداشتم گردنم کبود شده ولی من بیشتر میخواستم.  
مازیار در حالیکه نفس نفس میزد ازم جدا شد و از توی جیبش یه  
دستبند فلزی بیرون آورد.  
همونطور که دور مچم می بست گفت:  
-لعنت بهت دختر  
تو منو جادو کردی

لبخندم کش اومده بود.  
مازیار مال من بود، منم مال اون.  
با وجود تمام حسای بدی که تجربه کردیم.

وقتی روبروم وایساد دستبند رو به زنجیرهای بالای سرم وصل  
کرد و اونقدر بالا کشید که مجبور بودم روی نوک پاهام وایسم تا  
تعادلم حفظ بشه.

مازیار به پایین تنه م نگاهی انداخت و اخمی کردم.  
سریع تر از چیزی که فکر میکردم کاملا لخت شدم.  
اینبار با رضایت سری تکون داد و نوک انگشت هاش رو روی

شکم کشید.  
نیشخندی زد و گفت:  
-اینجوری بهتر شد  
دلم میخواد عروسک سکسیم همیشه جلوم لخت باشه

تنم از اون لمس ها مور مور میشد و مازیار هم اینو میدونست.  
دستش آروم آروم پایین رفت تا به شرمگاهم رسید.  
انگشت هاش رو روی شیارم کشید و چند باری همون نقطه رو بالا  
و پایین رفت اما به اندامم کاری نداشت.  
فقط قصدش تحریک کردنم بود.

#توکا

#پارت\_۴۰۸

#فصل\_۱۰

خودم رو بالا تر کشیدم و پاهام رو باز تر کردم تا در دسترسش  
باشم.

از قصد اندامم رو توی مشتش گرفت و با انگشت وسط شروع کرد به ور رفتن با نقطه حساسم.  
وقتی به تقلا و بی تابی افتادم سرش رو جلو آورد، مک محکمی از گردنم زد و پر هوس زمزمه کرد:  
-هیش... آروم دختر  
هنوز خیلی باهات کار دارم  
انگشت لعنتیش توی شیار خیس شده م حرکت می کرد و منو به جنون میرسوند.

زبونش رو روی پوست حساس شده م کشید و نفسش رو فوت کرد:  
-نمیتونی تصور کنی واسه اینکه دوباره خودم و تو این واژن تنگ و داغت فرو کنم چقدر صبوری کردم

لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم اه نکشم.  
ولی اون دست بردار نبود.  
اروم اروم پایین رفت، زبونش رو روی نیپلم کشید و باهاش بازی کرد.



سرم رو عقب بردم و ناله هام رو توی گلووم نگه داشتم.  
مخصوصا وقتی به دندون می‌گرفت و می‌کشید.

بالاخره ازم جدا شد و از روی میزی که توی چادر بود شلاق اسب  
رو به همراه جام شراب برداشت.  
سر چرمیش رو روی پوستم کشید و گفت:  
-آماده ای؟

نگاهم روی اون شلاق مشکی رنگ بود که سر چرمیش رو روی  
باسنم حرکت داد و از خنکیش نسیم آرومی توی تنم گرفت و م  
وزید.

و بعد اولین ضربه رو زد.  
اونقدر محکم نبود ولی پوستم گزگز میکرد.  
دورم قدم زد و اینبار ضربه بعدی رو نوک سینه هام کوبید و  
گفت:

-میبینم که درس هات و فراموش کردی و دوباره باید مرور کنیم!

لب زدم:

استاد... لطفا...

با سر شلاق روی شرمگاهم فرود اومد و گفت:

-ساکت...

وقتی میخوام تنبیهت کنم میخوام مثل یه هرزه کوچولوی مطیع باشی

#توکا

#پارت\_۴۰۹

#فصل\_۱۰

قصدش با اون ضربه های نه چندان محکم فقط تحریک کردنم بود.

سر چرمی شلاق رو روی شرمگاه و سینه و باسن میکوبید و روی نقطه های رنگ گرفته رو با انگشت نوازش میکرد.

میدونست چقدر حساسم.

برامدگی شلوارش نشون میداد اونم تحریک شده.

آخرین ضربه رو که روی سینه م زد شلاق رو روی میز گذاشت و  
روبروم وایساد.  
شرابی که توی لیوان بود منو یاد روزایی مینداخت که میخوردم  
و بی تاب میشدم.

اصلا حس خوبی بهش نداشتم.  
اما برخلاف تصورم یکم از شراب رو توی گودی گردنم ریخت و  
وقتی قطره های خنک روی پوستم شره میکرد با زبون پوستم رو  
لیس می زد تا تمیز بشه.

هوم کشداری کشید و گفت:  
-چقدر شیرینی توله سگ  
من اون مردک و میکشم اگه بهت نظر داشته باشه

لبخندم کش اومده بود.  
خوشم میومد برام غیرتی میشد.  
وقتی پوستم رو تمیز کرد یکم از شراب رو از لیوان نوشید و به

موهام چنگ زد.  
سرم رو نزدیک کشید و لبش رو روی لبام گذاشت.  
منو وحشیانه و حریصانه میبوسید.  
طعم شیرین و یکم تند شراب روی لباش حس میشد.  
زبونش رو داخل دهنم فرستاد و شراب رو توی دهنم ریخت.  
هنوز از هم جدا نشده بودیم و شراب رو از توی دهنش  
مینوشیدم.  
اصلا چندشم نمیشد، برعکس خیلیم دوست داشتم.  
ازم که جدا شد نفس نفس میزد.  
مازیار به لای پاهام چنگ زد و گفت:  
-رودخونه ای که اینجا راه افتاده برای منه؟  
طعم شراب رو از روی لبام لیس زدم و نالیدم:  
-میخوامت... اههه... دیگه طاقت ندارم

نیشخندی زد و گفت:  
-میخوام اونقدر حالت خراب شه که صدای جیغت کل صحرا رو  
برداره

#توکا  
#پارت\_۴۱۰  
#فصل\_۱۰

دوباره شروع کرد به ضربه زدن.  
باسنم، کشاله های رانم، شکمم، و از همه مهم تر نوک سینه هام بود  
که با فاصله کمی بهش ضربه میزد.  
پوستم زیادی حساس شده بود.  
شبیه قرص جوشان خون تو رگام میجوشید و ضربان قلبم تند  
شده بود.

یکم از شراب رو روی گردی سینه م ریخت و شروع کرد به زدن.  
با سر چرمی شلاق به نیپلم کوبید و اونقدر ادامه داد که دیگه  
کنترلی روی صدام نداشتم.  
بالاخره پایین رفت.  
از شکمم رد شد و با یه ضربه پاهام رو از هم باز کرد.

اجازه نمی‌داد ببندمش.  
خجالت میکشیدم اون همه خیزی رو ببینه.  
سر شلاق رو لای چاک اندامم کشید و بی هوا ضربه زد.  
تنم برایش نبض میزد و اون ضربه‌ها دیوونه ترم میکرد.  
کلیتروسم اونقدر حساس شده بود که وقتی با انگشت نیپلم رو  
لمس کرد و دوباره لای پاهام ضربه زد بدون هیچ دخولی بدنم  
شروع کرد به لرزیدن و به ارگاسم رسیدم.

دلم نمیخواست تنهایی به اوج برسم اما انگار مازیار به هدفش  
رسیده بود.

فورا دستام رو باز کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم دختر خوب... عالی بودی

منو بغل کرد و کمک کرد روی تشک دراز بکشم:

-بمون الان برمیگردم

سعی کن نخوابی

تنم کرخت شده بود و میترسیدم منو همونجا ول کن و بره اما

چند دقیقه بعد با کلی غذا و خوراکی سر و کله ش پیدا شد.

#توکا

#پارت\_۴۱۱

#فصل\_۱۰

خوراکی ها رو روی زمین گذاشت و منو توی بغلش کشید.  
یه تیکه از کباب بره رو با دست جدا کرد و بزور مجبورم کردم  
بخورم.

با اینکه میل نداشتم و دلم میخواست بخوابم اما خوردم و نق  
زدم:

-بذار بخوابم...خودت تنهایی بخور

نیشخندی زد و گفت:

-من هنوز کلی باهات کار دارم  
واسه خوابیدن زیاد فرصت داری

پوکر بهش نگاه کردم:  
-پس بگو گوسفند قربونیم دیگه  
قبل سر بریدن داری آب و غذا میدی بهم  
-ای...یه همچین چیزی  
تو که فکر نمی کنی این همه هزینه کردم که خوابت و ببینم؟

یکم از شراب قرمز توی جام خوردم و یه تیکه گوشت کبابی توی  
دهنم گذاشت و گفت:  
-بخور جون بگیری  
از پس فردا باید برگردیم دانشگاه دیگه فرصت خوش گذرونی  
نداریم

وقتی کلی از غذا ها و نوشیدنی ها رو به خوردم داد دستش رو  
روی شکمم کشید و گفت:  
-حالا وقت قربونی کردنه.  
تو یه حرکت روم خیمه زد و خودش رو بین پاهام جا داد.

قبل از اینکه فرصت داری داشته باشم نیپلم رو به دندون گرفت



و شروع کرد به مکیدن.  
دستاش رو اندام حرکت می‌کرد و با اینکه همون یه ساعت  
پیش به ارگاسم رسیدم اما خیلی زود تحریک شدم.  
صدای نفس نفس زدن هام که به اه کشیدن تبدیل شد لباساش رو  
در آورد و خیلی زود یکی شدیم.

#توکا

#پارت\_۴۱۲

#فصل\_۱۰

#سه\_ماه\_بعد

گرمای دوبی کلافه م کرده بود، با اینکه از بچگی عادت داشتم اما  
اون روزا زود عصبی میشدم.  
شاید هم به خاطر گرما نبود.  
گرشا هیچ جوره کوتاه نمیومد و من برای داشتن روشنا هر  
لحظه بیتاب تر میشدم.

وارد کلاس که شدم از روشنا هیچ اثری نبود.  
کلافه و نگران به طرف میز رفتم.  
هیچ وقت عادت نداشت بی خبر غیبت کنه.  
گوشیم رو بیرون آوردم و براش پیامک فرستادم:  
-کجایی توله؟

پشت میز وایسادم و قبل از اینکه روی صندلی بشینم پیامکش  
روی صفحه ظاهر شد:  
-همینجا...این پایین و نگاه کن  
جوری که بچه ها حساس نشن به پایین نگاه کردم.  
روشنا با نیش باز دقیقا زیر میز نشسته بود و با تخیسی بهم نگاه  
میکرد.  
شیطنت از اون چشمای آبی شره میکرد.

با تاسف سری تکون دادم و روی صندلی نشستم.  
براش پیامک فرستادم:  
-اونجا چه غلطی میکنی دقیقا؟  
-بده اومدم بهت نزدیک تر باشم دلت واسم تنگ نشه؟

منو بگو فکر کردم خوشحال میشی

-خوشحالم عزیزم

ولی حالا ۲ ساعت همونجا بمون تا حالت جا بیاد دختره ی خیره  
سر

و بعد گوشی رو کنار گذاشتم و شروع کردم به درس دادن.  
اون روز با شیطنت های روشنا تمرکز زیادی نداشتم.  
هنوز نیم ساعت از کلاس نگذشته بود دلم برایش سوخت.  
فقط اونجا نشسته بود و کاری نمیکرد. بهش نمیومد اونقدر آروم  
باشه.

از توی کیفم یه شکلات بیرون آوردم و بسته ش رو باز کردم.  
زیر میز بردم و شکلات رو جلوی دهنش گرفتم.  
میتونستم نیش بازش رو تصور کنم وقتی سرش رو جلو آورد و  
شکلات رو توی دهنش برد اما به جای تشکر انگشتم رو گاز  
گرفت.

#توکا

#پارت\_۴۱۳

#فصل\_۱۰

حس میکردم صورتم سرخ شده.  
انگشتم رو لای دندونای تیزش گرفته بود و ول هم نمیکرد.  
مواظب بودم تا بچه ها چیزی نفهمن والا آب و ریزی میشد.  
اون یکی دستم رو پایین بردم و دماغش رو گرفتم.  
انگار توی ظاهر سازی موفق نبودم که یکی از بچه ها گفت:  
-استاد؟ چیزی شده؟  
چرا صورت تون قرمز شده؟

با اینکه نمیتونستم حرف بزنم اما به سختی گفتم:  
-چیزی نیست  
یهو ماهیچه پام گرفت  
-ای وای خیلی وحشتناکه  
صبر کنید من شل کننده عضله تو کوله م دارم میارم براتون

اگه پشت میز میومد میفهمید اونجا چه خبره برای همین دماغش  
رو محکم تر فشار دادم تا بالاخره ول کرد و تونستم یه نفس  
راحت بکشم.

انگشتم رو توی مشتتم گرفتم و رو به محمد گفتم:

-ممنون... نمیخواه

بعضی وقتا میگیره و ول میکنه

فعلا برگردیم سر مبحث امروز

وقتی درس شروع شد گوشیم رو برداشتم و براش پیامک  
فرستادم:

-امروز بلایی سرت بیارم که باباجونت دو دستی تو رو تقدیمم  
کنه توله سگ هارا!

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-تا چند ساعت دیگه یه توله میکارم تو شکمت

دیگه گرشا خان نمیتونه نه بیاره

#پایان

#توکا  
#پارت\_۴۱۴  
#فصل\_۱۰

واقعا ارزو میکردم حرفی که زدم رو عملی کنم.  
دلَم یه خونه می خواست که خانومش روشنا باشه و چند تا بچه  
که وقتی میرم خونه از سر و کله م بالا برن.  
آرامشی که هیچ وقت نداشتم رو تو وجود روشنا تصور می کردم.  
سهم من از زندگی یه دختر شبیه مادرش بود که برایش هر کاری  
انجام میدادم.

چند ثانیه ای سکوت کرد و بالاخره پیامش روی صفحه نمایش  
ظاهر شد:  
-من این ایده رو دوست دارم استاد!

تا شما کلاست تموم شه من مواد لازم برای تهیه بچه رو آماده میکنم

از پیامش گیج شده بودم.  
این روشنای جدید منو همیشه سوپرایز میکرد.  
به صندلی تکیه دادم و سوال یکی از دانشجو ها رو جواب میدادم که حرکت دستش رو روی پاهام حس کرد.  
میخواستم بی تفاوت باشم و به عقب هلش دادم اما روشنا دست بردار نبود.  
خودش رو آروم آروم لای پاهام کشید و ران هام رو نوازش کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و به پایین نگاه کردم.  
به روشنایی که لای پاهام نشسته و با نیش باز و چشمای براق نگاهم میکرد.  
با چشمام براش خط و نشون کشیدم اما بجای اینکه بترسه سرش رو جلو آورد و خیره تو چشمام زبونش رو روی زیپ شلوارم کشید.

جوری که کسی متوجه نشه به موهاش چنگ زدم و به عقب  
هلش دادم اما موفق نبودم و دوباره سر جای قبلیش برگشت.

#توکا

#پارت\_۴۱۵

#فصل\_۱۰

عصبی نبودم ولی از اینکه دست و پام بسته بود و نمیتونستم  
کاری کنم روانم رو بهم می ریخت.

دستم رو روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:  
-توله سگ من امروز پاره ت میکنم

با شیطنت دستش رو روی عضوم کشیدم و گفتم:  
-فعلا که نمیتونی

دندون روی هم ساییدم با کتاب مشغول شدم.



توی اون شرایط سخت بود که بتونم طبیعی رفتار کنم.  
مخصوصا با دختری که لای پاهام نشسته بود و زیپ شلوارم رو  
پایین می کشید.

نگاه پر از شیطنتش صورتم رو زیر و رو می کرد و بهم میخندید.

از همه بدتر تحریک شدنم بود که نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

روشنا داشت منو از کنترل خارج می کرد.  
آتم رو از توی زیپ شلوارم بیرون کشید و بین انگشتاش گرفت.  
زبونش رو روی رگ های برجسته ش کشید و گفت:  
-مممم... مواد لازم برای تهیه بچه آماده ست استاد  
چقدم سفت شده

وقتی زبونش رو روی کلاهکم کشید عرق پیشونیم رو پاک کردم  
و زیر لب گفتم:  
-روشنا نکن...  
دستم بهت برسه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکی از بچه ها گفت:  
-استاد؟

انگار حال تون خوب نیست  
مشکلی پیش اومده؟

#توکا

#پارت\_۴۱۶

#فصل\_۱۰

مشکل؟

دلم می خواست داد بزنم و بگم مشکلی که ازش حرف میزنید زیز  
میز نشسته و کل آتم رو توی دهنش برده.  
اون چشمای آبی و براقش رو بهم دوخته و داره از بیچارگیم لذت  
میبره.

شیطنت میکرد و دلم رو بیشتر می برد.

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم.  
وقتی آتم از شدت تحریک توی دهنش نبض می‌زد به سختی  
سعی می‌کردم طبیعی رفتار کنم.  
تم برای یکی شدن با روشنا ثانیه ها رو می‌شمردم.  
بدن منقبض شده م رو به صندلی فشار دادم و کتاب رو بستم و  
به ناچار گفتم:

-امروز حال خوب نیست بچه ها  
لطفا آروم و بی صدا از کلاس برید بیرون  
جلسه بعد بقیه مبحث و درس میدم

خوشبختانه بچه ها درک میکردن و بدون اینکه سوال دیگه ای  
بپرسن وسایل شون رو جمع کردن.  
اما روشنا وضعیتش فرق داشت، آتم رو بیرون کشید و با  
اعتراض لب زد:  
-این نامردیه  
نفرست شون برن  
هنوز از تایم کلاس خیلی مونده

نیشخندی زدم و گفتم:  
-جوری پاره ت کنم که تو کتابای درسی سال بعد بنویسن  
حالا صبر کن

قبل از اینکه عقب بکشه به موهایش چنگ زدم و سرش رو بین  
پاهام نگه داشتم:  
-به کارت ادامه بده  
تازه داشت خوشم میومد

#توکا  
#پارت\_۴۱۷  
#فصل\_۱۰

روشنا توقع نداشت به همون زودی ها بازی جدی بشه.  
ولی کاری و که اون شروع کرده بود خودم با قرمز کردن تنش  
تموم میکردم.  
گردنش رو گرفتم و تنش رو جلو کشیدم.

آلت سفت شده م رو به لباش مالیدم و زیر لب گفتم:  
-دندون بزن تا ببین چه بلایی سرت میارم

قبا از اینکه اعتراض کنهبا یه حرکت خودم رو توی دهنش جا  
دادم.

ناله م رو پشت لبام خفه کردم و تن منقبض شده م رو به دخترک  
سپردم.  
تنها آرزوم تو اون لحظه تنها شدن بود.

به صندلی تکیه دادم و به بچه هایی که یکی یکی و بی سر و  
صدا از کلاس خارج میشدن نگاه کردم.  
اونا اگه میدونستن مشکلی من زیر میزه چه واکنشی نشون  
میدادن؟

مشکلی که حالا دهن داغش و زبون کوچیکش داشت تمام  
هورمون های مردونه م رو بالا و پایین میکرد.

دستم رو روی سرش گذاشتم و کاری کردم آلت حجم گرفته م رو  
ته حلقش حس کنه.  
وقتی نفس کم آورد مشتای کوچیکش رو روی پاهام کوبید اما  
نیشخند منو ندید.  
از تقلا هاش غرق لذت میشدم.

آخرین دانشجو که در کلاس رو بست بالاخره ما تنها شدیم و من  
سرش رو ول کردم.  
روشنا تنش رو به سرعت عقب کشید و هوا رو با صدا وارد ریه  
هاش کرد.  
نفس نفس زدن ها و سرفه هاش بهترین آهنگ بود.  
اما بهش فرصت ندادم.  
به موهاش چنگ زدم و از زیر میز بیرون کشیدمش، روی میز  
خمش کردم و اسپنک محکمی روی باسنش کوبیدم:  
-تکون نخور تا پیام

#توکا

#پارت\_۴۱۸

## #فصل\_۱۰

ترک کردن روشنا حتی برای چند لحظه هم برای من کار سختی بود.

با اون آلت سفت شده و بدنی که برایش داغ کرده بود نمیشد دل کند.

به سختی خودم رو جمع و جور کردم و به طرف در کلاس رفتم. در واقع به یکم زمان نیاز داشتم تا خودم و آرام کنم.

در رو قفل کردم و وقتی به عقب برگشتم زیبا ترین صحنه عمرم رو در مقابلم دیدم.

دخترک چشم آبی من، با اون گونه های گر گرفته روی میز خم شده و هنوز نفس نفس میزد. هوسش و کرده بودم.

گرشا نمیتونست اونو ازم بگیره چون مال خودم بود. در حالیکه خواستتم رو پشت یه نقاب خونسردی پنهون کرده بودم جلو رفتم.

نیشخندی زدم و گفتم :  
-خب ؟ کجا بودیم؟

روشنا حالش بهتر بود برای همین بدنش رو از روی میز بلند کرد  
و با شیطنت جواب داد:  
-گفتید بریم کافه بغل دانشگاه قهوه بخوریم و در مورد مبحث  
امروز حرف بزنیم؟

از جوابش خنده م گرفته بود اما قبل از اینکه بتونه فرار کنه به  
موهایش چنگ زدم و دوباره تو همون حالت برگردوندمش:  
-تکون نخور توله سگ  
حالا واسه من زیر آبی میری؟  
نگفتی دستم بهت برسه کبودت میکنم؟  
-بیا...بیا در موردش حرف بزنیم...لطفا

تو یه حرکت شلوارش رو پایین کشیدم و یکی از لمبر هاش رو  
جنگ زدم:  
-صدا ازت نشنوم که امروز چوب خطت پره



#توکا  
#پارت\_۴۱۹  
#فصل\_۱۰

پوست سفیدش تحریکم میکرد.  
منو به جنون میرسوند.  
برای سرخ کردنش طاقت نداشتم.

خط کش چوبی رو که از روی میز برداشتم روشنا تکون سختی  
خورد.  
نگاهش روش قفل بود وقتی خط کش رو کف دستم کوبیدم و  
گفتم:  
-خب...کجا بودیم؟  
آها...قرار شد یه توله بکارم تو رحمت که بابا جونت دیگه نتونه  
نه بیاره

روشنا نفسی گرفت و در حالیکه شیطنت از چشماش مبارید  
گفت:

-میخوای من برم ایران باهاش حرف بزنم؟  
اون وقت مچ دست شما هم درد نمیگیره

از حاضر جوابیش پوزخندی زدم و خط کش رو روی باسنش  
کوبیدم و گفتم:

-بعد از اینکه کارم باهات تموم شد هر جا خواستی میتونی بری

رد قرمز روی پوستش هر لحظه پر رنگ تر میشد، دوباره خط کش  
رو بالا بردم و ضربه دوم رو زدم.  
با هر ضربه باسنش مثل ژله میلرزید.

صدای آه بلندی که کشید گوشم رو پر کرد و لرزش آتم رو از زیر  
شلوار حس کردم.

لبش رو که به دندون گرفت نوک خط کش رو روی شیارش

کشیدم و گفتم:  
-پس زیر میز داغ کرده بودی؟  
حسابی خودت و خیس کردی

#توکا  
#پارت\_۴۲۰  
#فصل\_۱۰

پاهش رو که با خجالت بست نیشخندی زدم و نوک خط کش رو  
داخل شیارش فرو کردم و گفتم:  
-باز کن پاهات و...  
من قبلا اونجا رو دیدم از کی پنهون جیکنی؟

با اعتراض گفت:  
-استاااا  
گونه های گل انداخته رو که دیدم هیس کشداری کشیدم.  
روشنا هنوز بکر و دست نخورده بود.

هیچ مردی نمیتونست در مقابل همچین دختری مقاومت کنه.

اما با بدجنسی دوبار خط کش رو محکم روی باسنش کوبیدم و گفتم:

-دو طرف باسن تو کامل بادستات باز کن میخوام اون واژن کوچولو و آب افتاده تو چک کنم...

روشنا خجالت می کشید.

ولی منم دست بردار نبودم:

-بجنب تا عصبی نشدم

اون وقت باید پنگوئنی از اینجا بری بیرون

وقتی ضربه بعدی رو زدم با ناله گفت:

-چشم... چشم...

شما آرام باش عصبی نشو

خجالت زده چشماش رو بست و دستای لرزانش رو روی کپلاش گذاشت.

وقتی به دو طرف کشید راحت تر تونستم اندامش رو ببینم.  
اونقدر خیس بود که برق خاصی داشت.  
با نوک خط کش کلیتوریسش رو لمس کردم و گفتم:  
-بین چجوری داره نبض میزنه  
آخه دانشجو هم اینقدر هورنی میشه؟

#توکا

#پارت\_۴۲۱

#فصل\_۱۰

هر بار که با حرفام خجالت زده ش میکردم رنگ گونه های مثل  
جیوه دماسنج بالا و پایین میشد.  
با لذت به اون واژن خیس نگاهی کردم و با خط کش بهش سیلی  
زدم.  
صدای ناله هاش تحریکم میکرد.

هیولای توی شلوارم هر لحظه بزرگ تر میشد.  
دوباره به اندامش سیلی زدم و گفتم:  
-چه حسی داره وقتی اینجوری واسم خیس میکنی؟  
دوست داری چجوری آرومت کنم؟  
یا نه...شایدم دلت میخواد فقط خودم و توت خالی کنم و یه  
توله بکارم؟

لب گزیدم و بلند تر نفس کشید حالش بد بود،درست مثل من.  
آتم رو از قسمت زیپ شلوارم بیرون کشیدم و گفتم:  
-تکون نمیخوری  
صداتم در نمیاد

قبل از اینکه منظورم رو بفهمه آتم رو یه ضرب داخلش فرو  
کردم و عمیق خودم و بهش کوبیدم.  
وقتی دستاش شل شد با خط کش روی باسنش کوبیدم و گفتم:  
-چقدر داغی تو دختر  
روشنا ناله ی بلندی کرد و من همون طور که باسنش رو سرخ  
میکردم داخلش عقب و جلو میشدم.

عجیب میخواستمش.  
حتی بدون اون دختر هم نمیتونستم نفس بکشم.

وقتی ناله هاش بیشتر شد روی تنش خم شدم و لاله گوشش رو  
بوسیدم.

گونه هام رو با ته ریش لمس کردم و گفتم:  
-میتونی ارضا شی بزبزقندی

روشنا خودش رو روی مردونگیم تکون داد و اونقدر انقباض  
بدنش سخت بود که منم بی اختیار به اوج رسیدم و هر دو با هم  
به آرامش رسیدیم.

#پایان